د پوهنې وزارت

د دارالتألیف ریاست
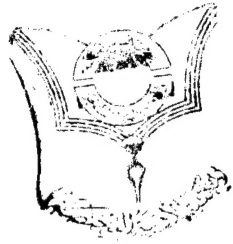
کلیات

ابوالمعانی میرزا عبدالقادر

بیدل

جلد چهارم

چهار عنصر، رقعات، نکات

تعداد طبع ۳۰۰۰ جلد

د افغان کتاب د نشراتو مؤسسه

د پوهنې مطبعه

چہار عنصر

بسم الله الرحمن الرحیم

خداوندا! زبان معذور بیصرفه سرائی است ـ عذر هرزه درایان بپذیر! و بیان مجبور آشفته نوائی است برغفلت کلامان خورده مگیر. گسستگیهای عنان نفس ناگزیر خیال تازی است بسملی پرافشانده باشد پریشانیهای معزاندیشه بی اختیار هوس تازیست، غباری دامن هوائی می خراشد ـ بی مقصدی جولان اشک سرمنزل تعجب نمائی است ـ وبیمدعائی پرواز رنگ آشیان حیرت پیرائی.

فرد:

میگویم وحیرانم می پویم وگریانم حرفی که نمی فهمم راهی که نمیدانم

نه دریائی! تا بغواصی فکراز تو گوهری برآرند ـ ونه آسمانی! که بقوت نظر ستاره هایت شمارند. رنگی نه بسته ئی! تا بهارت دانند ـ پرتوی بیرون نداده ئی! تا آفتابت خوانند ـ سینه چاکیهای بهار ادراک ازشکسته بالان تصویر این رنگ است ـ وداغ فروشیهای آفتاب فطرت ازخاکستر نشینان شعلهٔ این نیرنگ.

قطعه:

بحر بیتاب که آن گوهر نایاب کجاست چرخ سرگشته که خورشید جهانتاب کجاست

دیر از غصه در آتش که چه رنگست صنم کعبه زین درد سیه پوش که محراب کجاست

ای سمندر به هوس داغ فروش آتش کو ماهیان! تشنه بمیریدم آب کجاست

خیالی در نظر خون کرده ایم بسیر گلشن صفات می نازیم ـ غباری آنسوی تعقل انگیخته ایم به عرصهء تحقیق ذات می تازیم.

موج سرابی از گردتوهم مغرورطوفان طرازیست ـ وزنگارسایه ئی درپردهٔ تخیل آیینهٔ خورشیدپردازی . هرچه ازصفات فهمیدیم جزعبارت امکانی مانبود ـ وآنچه ازذات دریافتیم غیرازمعنی موهومی ماننمود.

قطعه :

ماراکه زخود برآمدن نیست | مشکل بحقیقتت رسیدن
اشک گهریم وخون یاقوت | داریم بروی خودچکیدن

ازنامساعدیهای زمان فرصت تانفس گردن جراتی بلندنمایدغارت زدهٔ آشوب هواست ـ واز نارسائیهای مدت امتیاز ـ تاتأمل سری بجیب فروبردزندانی گردبادفنا . بیانی که درهجوم عاجزمآلی سررشته گم داردازمعمای کمالت چه دریابد ـ وزبانی که ازغبارشکسته بالی خاك برسرکندبه پروازثنایت چه شتابد .

قطعه :

دررهت نارفته ازخودهرطرف سرمیزنیم | همچومژگان بیخبردرآشیان پرمیزنیم
چون سحرخمیازه آغوش فنا وامیکنند | مازفرصت غافلان سرخوش که ساغرمیزنیم
چون شررروشن سوادفطرتیم اما چه سود | نقطه ئی تاگل کندآتش بدفترمیزنیم

تأملی عرض پریشانی می بیند لنگرجمعیت انداخته ایم ـ وحشتی بال پروازمی آراید آشیان اقامت شناخته ایم . حقیقت سرمنزلی نفهمیده ایم ـ سعی طلبها بسمل آهنگ جنون تازی است تصورآشیانی نه بسته ایم ـ جهدآروزوها قفس فرسودهٔ شعله پروازی.

میگوئیم حقیقت گفتگوست ـ وبخاموشی حواله می نمائیم ـ میدانیم حاصل خاموشی است بی اختیارزبان می گشائیم .

فرد :

درجستجویت ازحرف تاخامشی دویدیم | جزگفتگوندیدیم چیزی که می شنیدیم

اگرشگفتگی گلهای حمداین است که می ستائیم ـ غنچهٔ خموشی صد پیرهن بالیده ترواگر وضوح دفترمعرفت همین است که میگشائیم ـ معنی جهل هزارمرتبه فهمیده تر.

غباری سطرآشفتگی برهوانگاشت پنداشت که مصنف کتاب آسمانم ـ پرکاهی بنیاد فطرت بربادگذاشت دانست که منشی طومارکهکشانم . قطعه :

قطعه:

کی ثنای تراسزاواریم | زنخی میزنیم وبیگاریم
مدعای سپندموهوم است | اینقدر بس که ناله ئی داریم

ازجهل تادانش معترف که نتوان ستود ـ ومیگویند ـ ازسایه تاآفتاب متفق که نمی توان یافت ومی پویند ـ مجبور بیداد اعتباریم گفتگو های تظلم اضطراری است ـ محبوس قفس نیرنگیم پرفشانی های ندامت بی اختیاری.

قطعه:

خامشی درپرده ساماں تکلم کرده است | ازغبارسرمه آوازی توهم کرده است
ازعدم ناجسته شوخیهای هستی میکنیم | صبح ماهم درنقاب شب تبسم کرده است

اگرخاموشیم واماندهٔ نارسائی ایم ـ واگرگویائیم فریادی ناتوانائی . اینجا خموشی نیست جز برچیدن دکان عبارت فروشی ـ وسخن نیست مگربرخودطپیدنهای بسمل خاموشی .

قطعه:

وصف توچوپرسم ازخموشی | گویدباشارتم که بخروش
هرگه زسخن سراغ گیرم | فریادبرآوردکه خاموش

نه خاموشی رابراین آستان جبههٔ اعتباری است ـ ونه سخن را درین درگاه آبروی نسبت باری ـ خاموشی همان حلقه ایست بیرون درنشسته وسخن همچنان غباریست ازآستان بیرون ترشکسته .

مثنوی :

کیست ازمکتب ادراك قدم | دفترجهل نیاورده بهم
گرسخن عاجزی اندوخته است | خاموشی هم نفسی سوخته است
گفتگور مزعبارت نشگافت | خاموشی معنی تحقیق نیافت
پشت وروی ورق دانائی | نیست جزخاموشی وگویائی
آن یکی روبگریبان خون شد | این دگرسربهوا مجنون شد
آن یکی تگ زد وجائی نرسید | این دگرداغ شدوهیچ ندید
همه حیران که چه بایدگفتن | درنایاب ندارد سفتن

هرکه زین نسخه تأمل سبق است | همچو آینـه تحیرورق است
معنی عجـز بلنداسـت اینـجا | آگهی نالـه کمند است اینجا

عقل ازجیب تفکراین اسرارهمسرجهل برمی آیـد ـوهوش ازپردۂ تحقیق این حقیقت نقاب جنـون می گـشایـد.

پرتو« لا احصی »سیدالمرسلین چراغی است درعرضـ تاریکی این شبسـتان ـودرای «العجز» امیرالمومنین دلیلی بربی پایانی این بیابان .قطعه :

قطعه:

(بیدل) آن گـوهرنایاب سراغ | به محیطی است که پرسیدن نیست
عکسی افـتاده درآئینۂ هوش | گل توان گفت ولی چیدن نیست
نسخه هادربغل وفـهم محال | جلوه هادرنـظرودیـدن نـیست
عجـزوادراك اگـرفـهمیدی | معنی این است که فهمیدن نیست
سـخنی طـرفه شنیدن دارد | که کـم ازمعـنی نشنیدن نبست

نعت حضرت سید المرسلین صلی اللّٰہ علیہ وسلم

همچنین نعت خـاتمی که برنگین ظهورش نقشی جزهوالله صورت نه بست مشکل تـراست ازستایش ذات مطلق ـ وصفت محبوبی که ازکسوت رنگش غیرازجمال بیرنگی بهارنـکرد دشوارترازبیان کیفیت حق. بی سایگی شخص مجسـم متنبه است که این جوهرفرد کـافت تعین اعراض نمی شمارد. واین روح مجردغبارتعداد صفت برنمیدارد.

قطعه:

جرأت اندیشان که درس حمدونعتی خوانده اند | چون شودمعلوم ازاینجارانده زانجامانده اند
نسـخه هاطـی کـرده انـداما بعلم آگـهی | چون زبان ازبی تمیزی یکورق گـردانـده اند
بیش ازین روشن نمیگـردد کـه این بیدانـشان | از نفس برشمع فطرت دامـنی افشانده اند

هرچندصلای «انابشرمثلکم » حوصله رابدعوت جرأتی میخواند.شکوه « انا احمد بلامیم » همان بدورباش ادب میراند. تاسایه رنگ هستی نزدایدازآئینـه داری خورشید چه نمایدـ وتاقطره دست ازخودنشویدازامواج محیط چه گوید. درهرصفت سررشتۂ نارسائی مارساست ـ وجادۂ عجزپیمائی مابی انتها.

فرد :

زلاف حمد و نعت او لی است بر خاك ادب خفتن　　سجودی می توان بردن درودی میتوان گفتن

امابعد:

آئینهٔ توجه شفقت نگاهان غبار اندود تغافل مباد ـ و کمند رأفت ا لتفات دستگاها ن چنین بی توجهی مبیناد ـ که تهمت آلود نسبت آب و گل **ابوالمعانی عبدالقادر بیدل** درطوفا نگا ه عالم ایجاد محیطی است ساحل فروش غبار نادانی ـ ودر دیرستان اقلیم تعین شعله ئی خاشاك بدوش کسوت ناتوانی . اگر بموج آید شکست گوهر مستوری جیب عافیتش میدرد ـ و اگر مشتعل گردد خاکستر پیکر معذوری از چاك گریبا نش میگذرد . ناچار محیطی را بطبع حبابی شکسته و بیدلی را بگردن قدرت بسته . آفتاب دامن به سایگی فروخته داغ خجلت پرتواظهاریست ـ و آسمان کلفت زمینی اندوخته منفعل پایهٔ رفعت شماری . بیرنگی را در عالم تهمت رنگ هزار رنگ خون خوردنست ـ و بینوائی را در محفل بهتان نوا شکوهٔ هزار ناله پیش بردن .

قطعه:

لبی کز گفتگو خون شد نوای ساز من دارد　　بهر جا خامشی بینی زبان راز من دارد

شکست رنگ جرأت میگشاید بال اظهارم　　طپید نهای بسمل شوخئ آواز من دارد

بنومیدی چو موج گوهرم داغ پرافشانی　　درون بیضه مردن نسخهٔ پرواز من دارد

شرم سجود ناتوانی عرق نشان جبههٔ طاقت است ـ و الفت چین جبین نارسائی شگنج فرسای آستین جرأت . هرقدر وهم تنزل عروج مراتب تشبیه است پستی درجات تنزیه ـ و چندان که خیال تعین پرداز آئینه کثافت است زنگار معنی لطافت .

درین صورت جز عرض نقاب ، رنگ چه جلوه باید نمود . وغیر از بیان حجاب ، لب بکدام حرف باید کشود . پاس ناموس عجز زه گریبان است ـ و احتیاط بندگی خار دامان .

قطعه:

شام گل کردیم اکنون آفتابی ها کجاست　　آبروی بحر در گرد سرابی ها کجاست

رفت ایامی که نقد بی نیازي داشتیم　　این زمان آن گنج مطلق جز خرابی ها کجاست

بوی گل هم میکشد دیوار بر روی بهار　　با دو عالم رنگ سازبی نقابی ها کجاست

منشأ و مقصد تحریر

وجه تسمیۀ کتاب

تخفیف عبارت آرائی ها شمۀ ئی مطابق رنگ و بوی گلشن ظهور از گل و خار مراتب طی کرده ادامی نماید ـ و پرده واري ازچهرۀ نقص و کمال پی بردۀ خودمی کشاید. تا محتجب نماند که این نشۀ بیخمار خمستان عدم از ساغر اعتبار هستی چه کشید ـ و این نغمۀ بینوای طربگاه وحدت از ساز امتیاز کثرت چها شنید .

قطعه:

چشم وا کن حسن نیرنگ قدم بی پرده است — گوش شو آهنگ قانون عدم بی پرده ست

معنیی کز فهم آن اندیشه درخون می طپید — این زمان در کسوت حرف و رقم بی پرداه ست

آنچه میدانی منزه ز اعتبار بیش و کم — فرصتت باد اکه اکنون بیش و کم بی پرده است

بمطالعۀ این اوراق که معانی از شکسته بالان الفت تحریر اوست ، پرواز آشیانی مشاهده نمودن است ـ و برفهم این مکاتیب که حقایق در طلسم نسبت خطوطش آسوده است ، برجولان زمینگیری چشم گشودن . هرچند بساط این صفحات از نقوش امتیاز صاف است ، سواد حیرتی روشن میتوان کرد ـ واگرهمه مینای این محفل از صهبای اعتبار خالی است ، پیمانۀ نگاهی بگردش میتوان آورد .

مثنوی:

جهان اجتماع حروفست وبس — تماشائی اینجا وقوفست وبس

ازین حرفها های تحیر مثال — ببین تاچه معنی گشوداست بال

معانی عیان است تأویل نیست — سبقها روانست تعطیل نیست

دبستان شوقی است فرصت سبق — زمژگان زدن درشمار ورق

در اینجا نه شنبه نه آدینه است — بقدر نگه فرصت آئینه است

چون منشأ تحریر این مراتب خامۀ عنصری ، ترتیب نشۀ امکانی است ـ و گردۀ تصویر این حقائق صفحۀ ماومن ، ترکیب نسخۀ جسمانی . خردمعنی سندسررشتۀ سطور برقیمۀ مکتب بیدلی رسانید وقلم تحقیق رقم ، به موسومی **چهارعنصر**ش ممتاز گردانید :

عنصر اول : اشتعال شعلۀ مقال ـ و گرمیهای صحبت ارباب فضل و کمال .

عنصردوم: روایح شگفتگی بهارعالم منظوم - ونسایم فیض غنایم فوایدمعلوم.
عنصرسوم: طراوت شبنمستان مراتب منشوروآبیاری نخلستان کیفیات شعور.
عنصرچهارم: غبارفشانی بساط صورعجائب - وزنگ زدائی آئینهٔ نقوش غرائب.

قطعه:

دانش درین محیط زخودرخت بستن است | برروی‌چارموج مربع نشستن است
فهمی به چارعنصربیدل گماشتن | ازدامگاه ششجهت وهم رستن است

چشم امید بانتظاراین سرمه روشن که تماشائی این‌گلزارعرفان نهال - زحمت خارجهل مبیناد ودست تمنا بهوای این دعابلندکه سیاح وادی معانی غزال بغبارکلفت نادانی منشیناد.

به تماشارسیدنی دارد | جلوه مفت‌است دیدنی دارد
عالم افسانه است وباقی هیچ | حرف ما هم شنیدنی دارد

عنصر اول

تمهید :

مقصد تحریر این کلمات توضیح عبارات صفحهٔ اتفاق است ـ و مدعای ترتیب این سطور تصریح تعمیات حقیقت وفاق ـ که بهزار دور پرکار فلکی نقطه واری نقش می بندد ـ و بچندین لغزش خامهٔ تقدیر خطی برقم می پیوندد. آرمیدگی دانه از ترك تصور جمعیت ریشه گل میکند، بهار کیفیت اعتبار تماشا کردنی است ـ و آسودگی نقطه از وداع اندیشهٔ تمکین خط برمی آید ـ نسخهٔ حقایق اوهام بمطالعه آوردنی .

ابجد دبستان عشق «قل هو الله احد» است ـ نه تعداد بزرگیهای اب و جد. آئینهٔ اسرار حال زنگ زدای توهم ابدوازل است ـ نه معرض تمثال های ماضی ومستقبل. به سهلترین اعتباری از مراتب عالم ظهور چشم همت نباید دوختن ـ و بافسرده ترین شراری از کانون محفل شعور چراغ فطرت نشاید افروختن.

بحکم تغیر احوال تاشاخ و برگ بعرض آید، موسم گل رنگ ناز برمیگرداند ـ و به تأثیر تبدل اوضاع تاشرار و دود به شمار رسد، فرصت شعله دامن گرمی می افشاند.

قطعه

احوال دیگران زچه برخود فزوده ئی ❊ «بیدل» زخود بگو که تو هم کم نبوده ئی
گر ریشه ئی زتخم تو آید بروی کار ❊ بند نقاب خرمن امکان گشوده ئی
برگ گلت هزار چمن عرض رنگ و بوست ❊ آئینهٔ خودی و جهانی نموده ئی
مژگان تست بست و گشاد طلسم دهر ❊ ای چشم آگهی زچه غفلت غنوده ئی
عالم تمام عرض پیام خوداست بس ❊ ای شوق ناله ئی که چه از خود شنوده ئی

ولادت بیدل:

پوشیده مباد! که چون پیکر بی نشان قادریت کسوت آب رنگ عبودیت بخود پوشید ـ

وصفای آئینهٔ حقیقت بارنگ کدورت مجازجوشید عنقای آشیان اطلاق درقفس اندیشهٔ تقیید افتاد ــ وآهنگ پردهٔ عینیت نقاب قانون غیریت کشاد. جواهرعقول ونفوس بکثافت انگیزی اعراض امکانی پرداخت ــ وکیفیت اجرام وعناصرطرح اجتماع کلفت جسمانی انداخت خاك ازمرتبهٔ جمعیت ذاتی به پریشانی اسباب گروید ــ وآتش ازاهتزازطبیعی بداغ عارضی مبتلاگردید. آب تاتراوتی بتصورآوردطوفان گریه انگیخته بود ــ وبادتانفسی راست نماید بسلسلهٔ آه آویخته.

قطعه:

داغ نیرنگم مپرس ازصورت بنیاد من	آسمان ها بازمینی ساخت ازایجاد من
شعلهٔ یاس سپندم به که دردل خون شود	میکشد دود از دماغ عالمی فریاد من
غیرموهوم است ازرمزنفس غافل مباش	اینقدرها جان شیرین میکند فرهاد من
بسکه آشوب غبارحیرتم پوشید چشم	صورت آئینهٔ من نیزرفت ازیاد من
زین ستمهائی که ازدست خودم باید کشید	غیرخخلت کیست تا ازمن ستاند داد من

هرقدرسلسلهٔ نفس طپش فرسای پیچ وتاب میگشت ــ غبارانگیزی شورطلبها ازافلاك درمیگذشت وچندانی که حرکت اعضا علم بالیدن می افراخت ــ
عنان خواهش ها دواسپه می تاخت. تلاطم محیط کبریائی شکست موج پیش می برد ــ ولمعات آفتاب جلال مراتب نیازذره می شمرد ــ کجاهوشی که ازلفظ احتیاج معنی غنا استنباط نماید ــ وکوگوشی تاازسازعجزبرزمزمهٔ قدرت آغوش کشاید.

قطعه:

آنچه درصحرای امکان صورت واماندگی است	درتماشاگاه وحدت شوخی اندازبود
دوری وصلش طلسم اعتبارما شکست	ورنه این عجزی که می بینی غرورنازبود

مصلحتها درین صورت جلوه طرازاست ــ وحکمت ها درین آئینه تمثال پرداز.

دورهٔ ضاعت : نخستین آرزوئی که ازنقاب بیخواهشی سرکشید ــ و اولین جستجوئی که ازخلوت بینیازی بیرون خرامید ــ حسرت غذای رقیقی که آبیاری نشوو نمای ریشهٔ حیوانی تواندبود وتابالیدن نهال زندگی منع پژمردگی های مزرع جسمانی تواند نمود. وآن مشت خونی بود درکسوت شیرنمودار ــ وشفقی داشت آئینهٔ صبح درکنار. ساده رنگی این خون شیرنما رمزی بود فهمیدنی ــ وصفا جوشی این شفق صبح تمثال معنئی داشت شنیدنی ! یعنی

ای‌طوفان بردهٔ غبار توهم چندان قدم به‌بعد گشودی که تاخود را بتورساند خون در پیکرخون نماند ــ وای غارت زدهٔ رنگ و بوی تخیل آنقدر از اصل خود دور افتادی که تا بسراغ گلت رسد رنگها عنان بشگوفه رساند .

ای شمع داغ شوکه نظر باز کرده‌ئی	ازخود روای سحر که نفس ساز کرده‌ئی
ای‌شعله سر کشیده‌ئی ازسوختن‌منال	آخر نگاه کن که چه آغاز کرده‌ئی

درین نشهٔ معنی «الکمال مقدمة الزوال» در لفظ بی تمیزی مضمر بود و مضمون «وجودك ذنب» درعبارت بیخبری مستتر. مدتی سواد نسخهٔ شعورصورت بیاضی داشت ـ ورقم خامهٔ ادراك همان دفترسادگی می نگاشت . نگاهی بودچون حیرت آئینه بی نیاز ازجوهرشناسی ـ وهوشی به‌رنگ مطلع صبح منزه ازکدورت اقتباسی .

قطعه:

برزبان درس روانی های موج شیر بود	جنبش مژگان بی نم خامهٔ تحریر بود
عرض سامان بیان‌ها اعتبار آه‌داشت	نارسائی های ماومن نفس تقریر بود
ازکتاب بی نیازی ها ی آیات‌شعور	هرچه‌می تابید بردل ناله‌اش تفسیربود

چون‌ذایقه‌توجه ازالفت تعلق شیربرید ـ وقوت تصوربکنار امتیاز والدین آرمید . معمای ربوبیتی باسم (ام واب)واشگافت ـ ولغز ابنیتی بغورمراتب این وآن دریافت . سعی باصره آغوش شناسای حسن وقبح مهیا کرد ـ وجهد سامعه نسخهٔ ادراك ستایش و نفرین به ترتیب آورد ـ چندان که‌نسبت کثافتهای جسمانی قوی‌گردید ـ کیفیت لطایف روحانی به ضعف انجامید . بحکم مجبوری‌طبیعت بی اختیار هرچه اززنگار کدورت جمع کرد ـ صافی آئینه فهمید ـ وآنچه ازاسباب غفلت فراهم آورد ذخیرهٔ آگاهی اندیشید .

نظم:

غفلتم آخر بچندین آگهی ارشاد کرد	هر نقابی را که‌دیدم جلوه‌ئی ایجاد کرد
درحقیقت‌دست‌رنج کس تلف سرمایه‌نیست	کوشش نادانی ام‌درعلم‌وهم‌استاد کرد
بودم‌ازدرد وطن‌آوارگی هاداغ یاس	امتیاز این وآن باری به هیچم‌شاد کرد

وفات‌میرزا عبدالخالق (پدربیدل):

ازانجاکه ورق گردانی نسخهٔ احوال‌کمین اندیشِ تامل نیست باندك تحریکی ازنسیم

فرصت والد مجازی بسیر گلشن حقیقت شتافت و ازشکست خمار کثرت حضور نشهٔ وحـدت دریافت. آشوب گردیتیمی جوهر آئینهٔ اشتهار گردید ـ و پریشانی غبار بیکسی بردامن جمعیت اعتبار پیچید .

نظم :

خورشید خرامید وفروغی به نظرماند	دریـا بـکنارد گرافتادو گـهرمـانـد
آتشکده رفت وزگـره ریخت‌شراری	دل آب شد وقطرهٔخونی ز جگرماند
آن‌سایه‌گذشت ازاثر دست نوازش	این نقش قدم داغ شدوخاك بسرماند

زمانی چند بوضع بی سروپای گذشت ـ ومدتی بطریق بی‌پروائی منقضی گشت .

دورهٔ مکتب ومدرسه :

درمبادی شهرسادسه ازسال سادس والدهٔ مشفقه که حقیـقت تجلی دوم ، ازذات‌قدسیه صفاتش متعین بود ـ واسرارتعین‌ثانی با درك ماهیت ستوده‌آیاتش متضمن باستفادهٔ خدمت اساتذهٔ سـروش معنوی گروید ـ وباستفهام ا بجد تهجی عنان توجه معطوف گـردانید کـه ملفوظات نسخ اعتباردراعداد این حروف‌دا ئراست ـ ومعلومات کتب‌امتیاز برجاده های این خطوط سایر. اکتسابش آگاهی مراتب‌وهم‌قیاس است ـ والتزام آن‌مانع بیکاریهای‌شغل‌انفاس . مدعاآنکه‌تامژگان بهم‌نیامده‌است تماشابایددیدو تاخواب ازخودنبرده است‌افسانه‌بایدشنید.

نظم:

فهم اگرنبود شنیدن هم‌غنیمت گیروبس	نغمه هابسیاردارد تارموهـوم نفس
درطلسم‌ما و من بیکارنتوان زیستن	شوق‌مفت‌زندگیهاعشق‌اگرنبودهوس

بامدادتربیتش هفت‌ماه‌تردد‌انفاس توام‌ورق‌گردانی بود ـ وتأمل نظربقدراستعداد نسخهٔ سواد شناسی می‌کشود .درنهایت حول‌مسطورمعیت فضل واهب العطیات زبان عجز بیان‌را بـه اختتام قرآن مجید فائز گردانید ودیدهٔ حیرت عنوان رابه‌آشنائی نقوش و خطوط سرمه داری. بعدازان‌تاسال‌عاشر نقدتوجه‌مصروف‌صرف ونحوقواعد عربیت داشت ـ آینهٔ هـوش به‌امتیاز نظم ونثرمراتب فارسی می‌گماشت .

نظم:

ای که‌ازفهم‌حقایق دم‌زنی خاموش باش	عمرها باید که‌دریابی زبـان خویش‌را

روزگاری درقفای وهم باید تاختن	تادران صحرا بدست آری عنان خویش را
درهوای بینشانی تا نگردی بی نشان	سخت دشوار است پی بردن نشان خویش را
مدتی برهم زدن دارد قماش خوب وزشت	تاشناسی جنس موهوم دکان خویش را

چون اساس جدوجهد خلایق بردوش جمعیت اسباب است و بنیاد توجه اشتغال برثبوت طبیعت بی انقلاب. هنوز بادراك معنی بلوغ نرسیده ناتوانی بازوی استعداد کمان کوشش اززه انداخت ونارسائی دستگاه قدرت رشتهٔ املها محکوم گره ساخت. بی اختیاری نگذاشت تادیگر کمرجهدی توان بست وبیدست وپائی رواانداشت تادامن ترددی توان شکست. ناچار بمقتضای «رب المساکین فضل الله» تسلیم جزوحیثیت گردید ودرس اتبع احوال موجودات وبانشای «ادبنی ربی» معلم افیض حقیقی وسبق اتماشای بدائع کائنات.

نظم:

هوش اگر باشد کتاب و نسخهٔی در کار نیست	چشم واکردن زمین وآسمان فهمیدنست
دورگردیهای وهم آنسوی خویشت می برد	ورنه هرچیزی که می بینی همان فهمیدنست

پس بهرمجمعی که نظر باز کرد دبستان تکمیل خوددید و برهر حرفی که گوش انداخت معنی هدایت خودفهمید. انتقال طبیعت خداداد ازهرنکته اسرار کتابی دریافت ودقت ادراك موهبی ازهرنقطه رموزدفتری واشگافت.

ازآن هنگام تاحال که نفس شماری عمرمقارن سال چهل ویکم است همان نقش تسلیم سرلوحهٔ نسخهٔ جبین است وهمان نقد رضا سرمایهٔ جیب وآستین.

قطعه:

ازکتاب بیدلی یك نقطه گرآید بدست	نسخه ها آتش توان زدتخته ها باید شکست
صدچمن باید بطوفان تغافل دادنست	تا بخون دل توانی آنقدر رهارنگ بست

اساتذهٔ بیدل

اکنون ازکمال تعلیمی اساتذهٔ معنوی که باجمال توجه شان نسخه آرای تفاصیل حقایق است سطری می نگارد و ذکرصحبت فیض منقبت ایشان از مغتنمات توفیق بیان می شمارد.

مولاناشیخ کمال:

صافی گوهردریای یقین	رونق انجمن شرع مبین

هادی عالم فیض توفیق   خضر سرچشمهٔ رمزتحقیق

آئینهٔ حقایق تمثال : مولاناشیخ کمال که تلقین والد شریف فقیرازروح مقدس حضرت غوث الاعظم رضی الله تعالی عنه بوساطت آن ذات تقدس آیات بود ـ ومیرزاقلندر عم رهی ازنسبت هم خرقگی اش کلاه مباهات برعرش عزت می سود ـ آوازهٔ سلسلهٔ قادریه ازرسائی قدرتش مشتهر گردون کمندی ـ وپایهٔ مدارج سلوك باستقامت همتش مفتخر سربلندی. حقیقت اخلاق ازآئینهٔ سیمایش چون نوراز آفتاب روشن ـ ومعنی عظمت ازنسخهٔ سراپایش چون رفعت از افلاك مبرهن . هم درقواعد آداب شریعت نسق زمانه ـ وهم درعلوم ارشاد طریقت استاد یگانه .

نظم:

بزرگیها خیال فضل تامش   کمال اندیشهٔ تعظیم نامش
شرایع راازاعمالش کرامات   حقائق را باقوالش مباهات
تنزه جوهر اعراض نمودش   تقدس نقش مرآت شهودش

باوجود تقیدات جسمانی چون نفس وارستگی بنیاد ـ وباکمال تعلقات امکانی چون نگاه ازخانمان آزاد . تارك عرش سایش ازجامه خانه ظهورچون آسمان بطاقی داری پرداخته ـ ودوش آزادی لوایش از ملبوسات تعین چون صبح باصافی ردائی درساخته .

رباعی:

آن طائفه ئی که آگهی بنیادند   فارغ زغم تعلق ایجادند
چون پرتو شمع از سبکروحی ها   درپیرهن وزپیرهن آزادند

عشق الهی سراپایش یکدل دردآلودنقش بسته ـ ومشاهدهٔ حقیقی عضوعضوش درحیرت آئینه شکسته . شغل بیساخته اش خامهٔ مژگان لمحه ئی بی تحریر اشک خونین نگذاشتن ـ ورشتهٔ سازانفاس یکدم اززمزمهٔ آه دلخراش معطل نداشتن . خجلت مژگان نم آلودش هزار ابربهار را به تری خون میکرد ـ ورشک آه جگراندودش هزار نفس صبح راشفق برمی آورد مدعای آهش جهد پرواز های بی نشانی مقصدگریه اش موج ازخود روانی .

رباعی:

هرزمزمه ئی پیام سازی دارد   هرگرد سراغ تگث وتازی دارد

عارف سبب گریه چه گوید باخلق — دریا درطبع خود گدازی دارد

دربدایت احوال بحکم «ان الله جمیل یحب الجمال» صافی آینه ئی داشت ــ جامهٔ احرام ساده رویان ــ وگردن آزادیی مالوف زنجیر سلسله مویان . سعی ظاهرش بوسیلهٔ تعویذ وعزایم درین طایفهٔ بار مصاحبت جستن .وعزم باطن زنگ ازآئینهٔ حقیقتشان فروشستن. تماشای بهارحسن ازغنایم فرصت نگاه میفرمود وآئینه داری خیال خوبان ازحصول دولت دیدار می ستود .

قطعه :

درغبار ودود امکان چشم وا کردن کجاست — مفت آن چشمی که باروی نکویان آشناست

عالمی ازخار وخس سامان مژگان کرده است — آن نگه کزلاله وگل رنگ بردارد کراست

نازنینانرا به مشاهدهٔ دیدار تجلی انوارش شوخی خرامها استقبال میگردید ــ ورعنائی قامتهاسرازخم ابرومی کشید .آئینه های رخسار چون نقش قدم بجبهه سائی تسلیم میخفت وکاکل های سرکش چون سایه بزمین بوسی تعظیم می آشفت.غیرت بهار تقدسش نمیخواست که لاله رویان چمن حسن داغ افعال قبیحه باشند وحفظ ناموس تنزهش نمی پسندید که گلعذاران ریاض جمال دامن به خاربیعفتی بخراشند.بهانه جوئی صبح فیضش بر هرکه نفسی دمید ــ چون گل چشم بغفلت نخوابانید وهرکس تعویذ عصمت افسونش بگردن آویخت ، دیگر اندیشهٔ فساد باتصورش نیامیخت .

نظم :

لمعهٔ خورشید درهر جابر افرازد علم — ظلمت باطل ندارد چاره از کنج عدم

هرکجادر شوخی آمد جلوهٔ بادبهار — جوهرافسردگی کرداز مزاج خاك رم

شعلهٔ تحقیق تاشدپرفشان امتحان — قلب راباید فشردن درگداز خودقدم

طالب آنجلوه شوتانقش وهمی گم کنی — محرم اوباش تا باخود نگردی متهم

هرچه زین چاهت کشدزان طره داردچین ناز — آنچه سیرابت کندزان بحردزدیده است نم

درممالک **بهار** بیمن نگاه هدایت پناه ، جمعی ازوادی ضلالت درگذشتند ، وموصول سرمنزل توفیق صلاح گشتند. انوار تصرفش بمرتبه ئی عروج اشتهارگرفت که فجورمشربان زنا سرشت. آن مطلع صبح هدای راازنارنجیات پرتوسحرمی اندیشیدند ، واز هیبت آفتاب حضورش بشبستان دیدهٔ خفاش میخزیدند ، تامباداازاثراصحبتش دامن برکسب فسادافشانند ، وبجذبهٔ

توجهش عنان از اشغال فسق باز گردانند.

فضل حق نعمتی است بیحساب، کجا امتیاز ! تاغنیمتش شمارند، وفیض ازل حسنی است بی نقاب، کو نگاه ! تامژه بردارند .

قطعه:

انبیاعمری نفس هادر تردد سوختند	کزحقیقت غافلان شاید بخود محرم شوند
درعبادت هاست یکسرعرض ترغیب سجود	تا درین صورت دمی سوی گریبان خم شوند
سعی ناموس کرم مصروف این شغلست و بس	کا ین خران بیرون جهند از غولی و آدم شوند

در دار العیار امتحان اکسیری که از قلب انسانی غش طبیعت بردارد، جوهر نمای عمل ندرت است، و در تصرفکدهٔ امتیاز، صیقلی که آئینهٔ اندیشه از زنگار عادت بپردازد، روشنگر اسرار قدرت.

آثار این کیفیات از ذات هدایت صفاتش محسوس بود، اما از نهایت پوشیده حالی سعی بینش ها نقاب احوالش نمی شگافت، و از کمال دور گردی جهد فطرتها بخلوت تحقیقش بار نمی یافت. ذاتی بود در عروج نشهٔ تنزیه، و معنیی فارغ از ابتذال مرتبهٔ تشبیه

قطعه:

دیدهٔ هرزه نگاهان نشود محرم راز	که درین عرصه چه ثابت قدمان می تازند
دامن همت شان گرد تعلق نکشد	همه و ارسته تر از نغمه به بند سازند
نیست افسرده چوما جوهر آزادی شان	با قفس همچو سحر انجمن پروازند
گرهمه آئینهٔ عرض دوعالم گردند	ننمایند بکس بسکه حیا پر دازند
غیرحق نیست کسی محرم کیفیت شان	کزخفا جلوه مقیمان قبای نازند

شرار شعله انجام که امروز گلخنی است در آتش خود نشسته ــ و قطرهٔ طوفان احرام که این زمان محیطی است عنان موج گسسته ــ یعنی **بیدل** تسلیم منزل : درخلدستان رضاعت که هرجا پهلوئی گذاشت مهد راحت دمید، و هرکجا سری دزدید آغوش دایه بالید. چراغی داشت به یمن پرتو ناتوانی رونق افروز هرخانه ـ و عندلیبی بفیض زمزمهٔ عجز بیانی عشرت نوای هر کاشانه. نو آهنگی ساز گفتگو ها چون زبان شمع نامفهوم، اما در کمال دلفریبی ــ و تازه جولانی شوق جستجو ها چون مطلب سعی موج نامعلوم، اما در نهایت دیده زیبی. تمیز مراتب ما و من آنقدر هجوم نداشت که مایهٔ حجابی در نظر آید ــ و شعور تفاوت مرد و زن آن همه فراهم نیامده بود غبار نقابی بچشم آراید مژه وار بهرخانه سری می کشید ــ و برنگ اشک در هر کناری بیدست و پا میدوید.

نظم :

ای خوش آن وقتی که علم و جهل نامعلوم بود
شوق موجود و تمیز این و آن معدوم بود

بیخبر بودن هیولای دو عالم آگهی است
عین معنی بود دل تا فهم نامفهوم بود

کسب سود اندیشه کردیم و زیان اند و ختیم
جنس دانائی درین دکان عبرت شوم بود

هر گاه از اقربا و همسایه ها کسی را بعلت عوارض جسمانی بستر آرای ضعف می یافت ــ بی اختیاری خواهش طبیعی به آرایش بالینش می شتافت. گاهی بطریق عزایم خوانی که وقوف آن محض ارادت الله بود ــ لبی می جنبانید ــ و دستی بر سر و روی مریض میرسانید. گاهی حمایل گلوی خود که جزو بدن اطفال می باشد بگردنش می انداخت ــ و خود را بتقلید فاتحه مشغول قرائت می ساخت. باری بدست ناگیر اعصایش می شد ــ و به نفس بی پروا صرف هوایش میکرد. هرچند وضع این حرکات در نظرها از قبیل بازی بود ــ بهانه جوئی رحمت ایزدی نقاب از روی صحت ها میکشود.

قطعه :

کار خلق از خودسری صرف تباهی می شود
گر ز خود واقف نباشی هرچه خواهی می شود

خراهش بمید عا تهمت کش تغییر نیست
حرکت تسلیم تقدیر الهی می شود

شهرت بیدل درعزایم خوانی :

به اشتهار این حقیقت اکثری از بیماران، بردوش ناتوانی محملی می کشیدند ــ و زیارت این بیدست و پا، وصول سرمنزل صحت می فهمیدند.

چون بمرور ایام طبیعت حیرت انجام، امتیازی از کیفیات حروف و خطوط بهمرسانید ساغر شوق به نشهٔ این تمنا کشید که هرجا لفظی از فوائد ادعیه بنظر در اید، سواد و بیاض دیده صرف تحریرش باید ساخت ــ و هر کجا معنیی از خواص اسماء بسمع رسد پرده های گوش صفحهٔ تصویرش باید شناخت، تا مادهٔ امداد ضعیفان قوت گیرد ــ و مایهٔ اعانت علیلان افزایش پذیرد.

از انجمله درحرق و استیصال جنه عزیمتی که ترجمانش زبان قدرت بیان مولانا بود، و تقریب سماعش آن که با میرزا قلندر بطریق حکایت بیان میفرمود، از مغتنمات حصول آرزو دانسته، مدتی چون پری درشیشه خانه ادراك محفوظ داشت و برنگین اعتقاد نقش خاتم سلیمانی اش می پنداشت.

رباعی :

ما را که حصول زندگانی هوس است
سیمرغ همان خیال بال مگس است

ازخویشس بهرچیز قـناعـت داریـم	گرخود بادیست مفت ساز نفس است

نکته: روح انسانی جوهریست بسیط ـ و بحسب لطافت برجمیع اشیامحیط. هرگاه نقش تعلق اعتبار می بندد ـ و بتر کیب کیفیات عنصری می پیوندد ـ بمشاهدهٔ نقصان کمال دستگاه اصلی سعی توجهش مصروف این اندیشه میدارد که هرچه ازمراتب اعتبار کونی است باحاطهٔ تصرف آرد ـ ناچارخودرا محتاج جمیع اشیا می یابد ـ و بی اختیار بطلب حصول آن می شتابد ـ خواه آن اشیاء ازامورذهنی باشد، چون معلومات حقایق ومعانی ـ خواه ازاسباب خارجـی، مثل محسوسات دستگاه امکانی. دوست داشتن هرچیزش دلیل احتیاج است ـ ومحتاج هرچه بدست مـی آرد. مفت خود میشمارد. امارفع احتیاجش درهیچ حالتی ممکن نیست، که تا ترکـیب جـزئـی باقیست احرام بساطت کلی نمی توان بست ـ و تا کثافت جسمانی متصوراست، بـه لطافت روحانی نمی توان پیوست.

ازینجامعلوم شدکه این جوهرمقدس، جمعیت ازدست دادهٔ خودرادرصورت فراهم آوردن اسباب میجوید ـ وتا بسرمنزل تنزه ذات پیوستن همان برجادهٔ اضطراب نفس می پـوید.

نظم:

چه نقش ها که نشدجلوه گرز پردهٔ ذوق	چه رنگها که ندارد طلسم غنچهٔ شوق
همین نفس که غـبار تعلق وهمی است	هزار پیچ وخم آوردوشد بگردن طوق
سوادجوش تمناچـه آسمـان چه زمـین	نوای زیروبم آرزوچـه تحت وچه فوق

روزی باهـمـزادان درمنزلی مشغوف لعب طرازی بود ـ یعنی بـا اطفال آرایش بساط خاکبازی داشت. ازعالم بیخبری پی برد که زن صاحبخانه بزحمت آسیب جن مبتلاست ـ ودوشبانه روزاست درغلبـات نشـهٔ اوهام ازالفت هوش جدا ازنفسش رمقی متصور، چون پری درشیشه های امتیاز ـ وازز ندگیش شبهه ئی متوهم، چون رنگ شکسته مستعد پرواز. گروهی عزایم خوان باسپند های بی خاصیت، داغ نفس سوختن وجمعی افسونگر ازفتیله های بی اثرسرگرم چراغ روزافروختن

قطعه:

آب هادردفع آن آتش نمی شد سودمند	همچو آه ازاشک میزدفال انداز بلند
همچوموبرخویش می پیچیدافسون نفس	پرفشانی داشت بی تأثیری ازدودسپند

شوق بی پروابخیال امتحان افتاد ـ وگل کردن رنگ اثردست اتفاقی بهم داد. شخصی را ازمحرومـانش طلبید، وآن اسم اعظم برسرانـگشتش دمید ـ تا بدستورحکم مولا ناخله ئی بگوش

مریض رساند ـ وانتقام مردم آزاری ازموذیان پردهٔ وهم‌ستاند . به مجردعمل گویـاسنائی برجگرد یورجیم‌دوختند ـ وبشعلهٔ برق بنیاد آن خارستان ایذاسوختند. جنی چون دود سپند بصدفریاد ازجاجست ـ وبصدالحاح ازمزاجش رخت زحمت بربست .

وقوع‌این عمل ، جمعی رادروادی تعجب انداخت ـ وصورت ایـن واقعه خلقی را آئینه دا رمعنی تحیر ساخت .

قطعه :

شوخی رعدازطنین پشه‌دام حیرتست — ذره واظهارخورشیدی مقام حیرتست

ناله ئی کزسازموهوم نفس آیدبگوش — هوش اگرمحرم‌نواباشد پیام حیرتست

چون‌به سمع مبارك مولانارسید، بخطاب التفات مایل اشتفسارگردیـدکـه : اشکـال ا ین جنس عملها ، بخیال محض نمیتوان بستن ـ وبنیاداین قسـم طلسم‌ها بصدمهٔ حرف وصوت نمیتوان شکستن . بسیطی مشت خـاکت‌بکدام‌کسب لطافت صورت یافت‌ـ ومحیطی نم‌آبت ازچه طوفان راه شهرت شگافت .

معروض‌داشت : که دانه‌ئی ازخوشه‌چینی اسرارکلام شریف‌ریشهٔ‌این‌قدرت‌دواینده‌است ـ ونقطه‌ئی ازرموز فهمی زبان‌حقایـق تصـنیف نسخهٔ ایـن‌تصرف به تـرتیب رسانیـده. وگرنه به‌نفس راه‌لب نفهمیده ، چه تأثیرتوان اندوخت ـ وبه شعلهٔ‌سرازسنگ ناگشیـده ، چـه شمـع گرمی تـوان افـروخـت .

قطعه :

شبنم ازخورشیدفیض عالم بالا شود — قطره گردریـاشود ازصحبت دریاشود

مایهٔ رنگینی‌اندوزد زابـرنوبـهار — تاکف‌خاکی چمن‌پروازخوبی هاشود

بمجردعرض آن‌محیطعنایات مراحم‌بیکران جوشید ـ وسازالطاف بزمزمهٔ کرامت بی‌پایان خروشید. کتابی که عالمی داشت ازصوراعمال‌غریبه ـودریائی بودمواج اشکال‌عجیبه ، عطا نمود ، وفرمودکه : آنچه ماازفوائدعلمی دراین‌مدت فراهم آورده بودیم ، جـلدوی کاری که ازتوبوقوع آمده تسلیم نمودیم . باخبر باش ! کـه طالعت سلیمانی نظراست ـ ونفست عیسوی اثر. ازین اشغال هرچه مشغول آن شوی مبارکت بادـ وازین اعمـال بهرچه‌دست زنی فضل حقیقی یاریت کناد! .

قطعه :

ای بسامفلس که بی رنج تلاش این و آن — زیرپا یابد کلید گنجهای خسروان
آن یکی با صد تردد مزد کارش یاس و بس — وان دگر بیدست و پا صاحب نعیم جاودان
ابر رحمت سخت بی پرواخرام است ای صدف — تا کد امین رشحه اینجا باز گرداند عنان

الحاصل : آن نگاه توجه ، بنای فطرتم برشهود معانی گذاشت وهمان رشحهٔ استغنا ، تخم همتم در زمین بی نیازی کاشت .

ازآن هنگام اندیشهٔ متأمل چه عقده های اسرار که بناخن فطرت نکشود؟ ودیدهٔ متحیرچه جلوه های قدرت که در آئینهٔ بی نیازی مشاهده ننمود؟ اکثر اعمالی که عزیزان عمرها در اهتمام آن کوشیدند وگل مقصد از ظهور نتایجش نچیدند . هرگاه این بی پروا بسعی امتحان پرداخت تاعرقی برروی کار آید ، حصول گوهر مدعا شناخت .

قطعه:

فانوس شمع های اثر قابلیت است — بیرنگ هیچ جلوه مصور نمی شود
ازشعله کسب نورچراغ فسرده را — بی روغن وفتیله میسر نمی شود
ساحل که اصل طنیتش ازجوش تشنگی است — دریاست درکنار ولبش ترنمی شود
آئینه آب دارد و نم آشکار نیست — درسنگ آتش است ومنورنمی شود
تقلید را بعالم تحقیق بار نیست — زنگار جوهر ، آبله گوهر نمی شود
صدیق وارفیض ازل رانتیجه هاست — بوجهل رازدار پیمبر نمی شود
آئینه ئی که آب وگلش زنگ تیرگی است — ازصیقل توصاحب جوهر نمی شود
تا از زکام پاك نباشد دماغ شوق — گرجمله نافه است معطر نمی شود
آنجا که اعتبار وضووجز گداز نیست — آلوده دامنی که بخون تر نمی شود

شاه‌ملوك

استفاده صحبت :-

نظم:

نشئهٔ بیخمار محفل حال — آتش پنبه‌زار وهم وخیال
بی نیاز جهان رسم وسلوك — تاج ارباب فقرشاه ملوك

استغراق محیط بیرنگی، ازساحل غبار خیزوجودش برگران انداخته ـ وانـجذاب مهر بی نشانی ازشبنم آلودگی بنای هستی فارغش ساخته. سازبی تعـلقی اش، چون بوی گل مشتهر بلندآوازگی ـ ونهال آزادی‌اش، چون نسیم بهار گـلفروش صدچمن تـازگی. ازنفی صفات اعتباری، آئینهٔ نمودش معنی نمای ذات مطلق ـ وبرفع شبهات باطل، نسخهٔ ظهورش یقین تحریر حقیقت حق.

درسرای **بنارس** که‌موضعی است ازنواح ممالك **بهار**، مدتی چون سـایه بـپای درختی واکشیده بود ـ وسبزه وار بمشت خاکی تنیده. نه چون سایه‌ازگرم وسردش خبری، ونه‌چون سبزه‌ازحس وحرکتش اثری.

مثنوی:

شعـلـهٔ بـیدودچـراغ صـفا	نکـهت بیرنگـك بهارغنا
شمع ولی ازخس وخارش کلاه	آینه‌اما نمدشـس گـردراه
بوی گـلی رفته زخود پرفشان	مشت پری ریخته‌درآشیان
فیض سحرگرد پرافشانی اش	مهرفلك گردهٔ عریانی اش

فریب گرسنگی، هرگزبدعوت غذایش نخوانده ـ وسراب تشنگی هیچگاهـش به آب نرانده ـ مگردیگران چون نقلدان لقمه‌ئی بدهانش رسانند ـ ویامیناوارجرعه‌ئی بگلویش چکانند.

بی شیرازه ترازاوراق گـل مرقعی داشت ـ گاهی بی نیازانه چون بهارش ببرکشیدی ـ وگاهی برنگك پرتوشمع ازفانوس بیرون خرامیدی.

القصه بخاك آرمیدنش، دستی بوددامن وارستگی بچنگك ـ وسربگریبان کشیدنش، شعله‌ئی بیرون تازکسوت رنگك.

رباعی:

آزاده کـسی کـه‌دل زالفت‌پرداخـت	چون صبح لوای گرد وحشت افراخت
اشـیاهمه‌وهـم بـود ازوهـم گـذشت	عالـم‌همه هیـچ بودباهیچ نـساخـت

میرزاقلندررا چندی درقصبهٔ **رانی ساگر** که‌به‌یمن توطن مولانا شیخ کمال افتخارمدینة الاولیا داشت اتفاق اقامت بود ـ وصحبت جمعیت لزوم آنحضرت، ازحصول فوائدغنیمت. به‌مقتضای قرب مکانی که‌ازبنارس تارانی ساگرفرسخی بیش نبود ـ ومسافتها آنـهمـه بعید نـمی نمود مهرفیض مقدم بحکم جذبهٔ بی اشتباه، پرتوالتفات می انداخت ـ وکدورتخانهٔ انتظاررا باصفای

آئینهٔ صبح مبدل می ساخت. هفته ها میگذشت که آن کلبه را لمعهٔ نزولش، بفروغ برج شرف رسانیده بود- و آن زاویه را فیض اعتکافش، صدف گوهر سعادت گردانیده. هرچند در مجلس صحبت جواب تغافل ایمایش، بی نیاز سوال خلائق بود- و نگاه وارستگی تماشایش مستغنی شهود علایق. اما ساعتی از هجوم زمزمه آهنگی شوق نمی آسود- و لمحه ئی از شهود خواطر حضار، غیبت نمیفرمود. تکرار نوائی آهنگ شوقش، همواره بی تکرار- و تلاطم آغوشی امواج گفتگویش، پیوسته بی کنار.

نظم:

صحبت خود باخودش صد انجمن آهنگ داشت	با وجود ساز بی رنگی دو عالم رنگ داشت
خامشیهایش هجوم آباد چندین شور بود	رنگ ناگردانده طوفانکاری نیرنگ داشت
هر نفس رنگ دگر سر میکشید از جیب راز	شوخی تمثال خویش آیینه اش را تنگ داشت

درحالتی که کف دریای معانی، بر لب هایش هجوم گوهر داشت، و شور محیط حقایق از زبانش، علم طوفان می افراشت، دوستان هوشی اگر بر نغمات رموز آهنگش می گماشتند، پرده ها از افشای ضمائر خود بر میداشتند هیچکس گوش بر آن ساز وحدت نگذاشت که از زمزمهٔ خاطر خود آگاه نگردید و هیچ یک رمز آن نواها نشگافت که نقب ادراکش بدفاین اسرار خود نرسید.

بی تکلف آئینه ئی داشت، صورت نمای احوال عالم، و بی شایبه چراغی بود ظلمت زدای اشکال سرا یر مبهم

نظم:

روشندلان محیط اند بر نقش حق و باطل	از شوخی نفسها آئینه نیست غافل
بیرون اعتبارات آسوده اند اما	دارند صد تجلی چون حق به پردهٔ دل

صادق نفسان عالم اخلاص پیوسته درضبط انفاس میکوشیدند تا آئینهٔ صفای وقتش گرد کدورتی نچیند و کامل ادبان بساط اختصاص، همواره بارعایت آداب میجوشیدند تا چراغ گرمیهای حضور شوقش آسیب دامن نبیند. در ادبگاه گلشن حضورش خیالات پردهٔ تصورها، ناچار دررنگ تصویر میخوابید- و در تسلیمکدهٔ محفل صحبتش شوخی تمثال خواطر، بی اختیار سر در جیب آئینه میدزدید.

قطعه:

صید مجنون طینتان بی دام الفت مشکل است	هر که بیمار محبت گشت سرتاپا دل است

درغبار بیدلان دام نزاکت چیده اند کیست دریا بد که لیلی پرده دار محمل است

شیخ کمال و نظریهٔ وی در بارهٔ مجاذب

روزی کمال مدارج حال، مولانا شیخ کمال، به بعضی طالبان منازل سلوك، از التزام صحبت جنون کسوتان معنی احترازی بیان می نمود — وازدوام موانست وحشی مزاجان، اجتناب گونهٔی ادامی فرمود.

یعنی قرب مجاذیب، در شعلهٔ آتش قدم افشردنست — وانس مجانین، در کام اژدهاره بردن. اگر بحکم اثرهای صحبت همصفت ایشان برآئی خاکی برسر کرده باشی - واگر منتظر نتیجهٔی! دماغی با میدخبط خراشی. در وادی اوهام، کاهن طبیعتان بسیار اند — ودرعالم نیرنگ مشعبدطینتان بیشمار. جنی هرچندمخبرمغیبا تست، معتقد فطرت بشرنمی باید - نارنجی باآن که موجداشکال غریبه است، محترم زمرهٔ اهل نظرنشاید. باوضوح آثار سوانح، اصغای فریاد شغال ممنوع است - وباوجوداخبار وقایع، رغبت آواز کلاغ نامسموع. اگردر بزم صحبت برهنگی ازشرایط معقولاتست، خرس وبوزینه افضل ادب کسوتان خواهدبود - واگرهنگام تکلم کف بدهان آوردن ازقواعدفصاحت باشد، شتررا افصح معنی بیانان تصوربایدنمود. پس صاحب «احسن تقویم» را باین رسوائی مشاهده نمودن، تعزیرشخص بینائی است وخداوند معنی «کرمنا» را باین کراهت لب کشودن، غشیان طبیعت گویائی.

نظم:

انبیا صاحب دعوت بودند صورت ومعنی الفت بودند
عمرها ازاثرسعی وفاق عرضه دادند طریق اخلاق
تاتوزان شیوه مکرم گشتی غولیت محوشدآدم گشتی
گرجنون رسم هدایت میداشت جذبه در خلق سرایت میداشت
وگراین شیوه بقانون می بود همه کس امت مجنون می بود
غافلی چندکه دورازخرداند بهوس معتقددام وددانند
هرکجا بی ادبی عریانی است بهراین بیخردان دکانی است
طفلیی هست درآب وگل شان کزمجانین نشکیبد دل شان
بسته ازطینت اوهام نسب کمر تاختن شرم وادب
چقدرپیرهن شرم درد که نگه جانب عریان نگرد

تا کجا هوش شود هرزه عـنان | کـه دود درپی وحشی صفتان
رنگ سودا که سراپا زنگ است | صافی آئـینه ها را ننگ است
نیست درعالم دانش مرغوب | صورت وحشت و تالیف قلـوب
تو ازیـن قوم چه الفت دیدی | کـه زیـارتگهٔ خـود فهمیدی
می بـرد دیدن این قـوم خـراب | شـرمـت ازدیده وازدل آداب
چشم ازین عبرت بی پرده بپوش | تاغـبارت نبـردصافـی هوش
نیست گر قدرت عـریان پوشـی | مانعت کیست زمژگـان پوشی

حال شاه ملوك بعدازبیانیهٔ شیخ :

پس ازانقضای زمان ارشاد، بمشاهده می پیوست که هرجاآن بیرنگی اعتبار، به وارستگیهای بوی گل، ازپیراهن جدانشستی وبشـوخئ آهنگ بلبل، دامن شعله نوائی شکستی- ازورود حضرت مولانا، بی اختیارخودرا بمرقع پیچیدی - و بصددلتنگی غـنچه، مقیـم پردهٔ سکوت گردیدی-مولانا نیزلمحهٔی توقف ناکرده ، قامت معاودت آراستی. وبیش ازفرصت تأملی زحمت عقدهٔخودداریش نخواستی. بعدازمراجعت ایشان، همان عریانی کسوت بیساخته اش بود-وبهمان بلندآوازی علم زمزمه اش افراخته. دران حالت، مضامین مستی عبارتش بکیفیت این نوامی بالید- وسخنان غیرت عنوانش بتصریح این ادامشروح میگردید که سازحقیقت از دست مجازتراشان بی اصول، کمینـگـاه صدمحشرفریاداست وحسن معنی ازنگاه لفظ آشنایان بـی ادراك، غبارآلودیکعالم بیداد.

نظم:

دیـده ئـی راکه کشودند بروی تحقیق | خـلق اگرجمله غباراست فراهـم نکند
انس یکتائی اگرعرضه دهدرنـگ وفاق | طبع هـا ازاثروضـع دوئـی رم نـکند
ذات دانستن وانکارصفت نادانی است | آشنای توچرا سجدهٔبـت هـم نکـند
گرزمحراب یقین بوی حضوری داریم | تـاب زنـار چراگردن مـاخم نکند
یامبرنام وفایا همه راحسن انگـار | عشق مژگان بفسونهای هوس نم نکـند

اگرآسمانرابرهنه پنداشته، درسازحجاب میکوشند، غشاوهٔغفلت است نه دانائی-واگرآفتاب را عریان انگاشته، چشم انصاف می پوشند، اثرخفاشی است، نه بینائی. دامانصحرارابه توهم غباری درکمرپیچیدن، تنگ حوصلگی همت است- وآئینهٔ محیط رابتصور کفی درنمدکشیدن

هجوم جوهرغفلت . هوش ها ازدقت اوهام بدرس تیرگی زد، صفحهٔ شامی تراشیدند ودیده ها ازسواد بینش، ورق تأمل گردانید، بیاض صبحی دمانیدند.

قطعه :

اینقدر ها حسن وقبح از امتیاز آمد پدید ‏ ‏ بسکه خلق ازعالم بیخواست چیزی خواستند

رنگ زاغ از اعتباردود گلخن ریختند ‏ ‏ بال طاوس از اثر های چمن آراستند

درترازوی عدالت سنگ کم موجود نیست ‏ ‏ ازمن ومافرقه ئی افزود وجمعی کاستند

پس مژگان نمیتوان بست، تاغفلت دری نگشاید - وچشم نتوان پوشید ، تا خواب غلبه ننماید. اینجاعیان کیست؟ که به تکلفش باید پوشید- و مستور چیست ؟ که تا باظهارش توان کوشید.

تقوی خودراازتوجه وسواس ماسوی بازداشتن است ، نه اندیشه بتفتیش حسن وقبح اشیا گماشتن - وزهدازرعونتکدهٔ توانائی بکاهش آبادعجز گریختن است ، نه به ایذای دلهای شکسته غبار تعصب انگیختن .طائفه ئی راکه بحکم قساوت قلب سربسنگ کوفتن ، حضور کعبه تحقیق باشد - وبعلت بی بصری دست بچوب محکم کردن ، دلیل وادی توفیق - اگرچون سبحه صددل فراهم آرند، یکی بادیگری نجوشد- واگر برنگ ردا هزاررشته برهم بافند هیچ کدام عیب خودسری نپوشد - هرچندعصا ازشاخ طوبی سازند ، کوری فطرت باقیست وباآن که مصلی برآب کوثراندازند، تری همت ساقی. ازصحبت این کوارن برکران باش! تااززحمت عصای بی تمیزی برهی- وازالفت این دودوغبارمحافظت چشم لازم گیر! تا گریهٔ بیدردی راآب ندهی.

مثنوی :

مخورازپاکی دامان زاهد ‏ ‏ فریب نور بی ایمان زاهد

زمکرسادگیهایش بپرهیز ‏ ‏ کتان داری ازین مهتاب بگریز

چوصبح کاذب است این تیغ جانگاه ‏ ‏ هلاك کاروانی راکمینگاه

بزرگی پیش نتوان برد پیشش ‏ ‏ زچندین خرس موچیده است ریشش

بذوق ژاژخوائی کرده سامان ‏ ‏ برنگ سبحه سرتاپاش دندان

چومسواکش خباثت ترزبانی ‏ ‏ عصاوارش همان خشکی روانی

تواضع وضع تسلیمی گلوگیر ‏ ‏ چوآغوش کمان بال وپرتیر

کمانی گوشه گیر چلهٔ دی ‏ ‏ فسردنهاش یخ بندرگ وپی

صفادر جامه وعمامه اش صرف	طلسم قیرورواندودۀ برف
چوآتش ظاهروباطن تباهی	بسرخاکسترودردل سیاهی
چراغ خلوتش نور صفا نیست	بەبزم زهدراه شیشه وا نیست
توایـنجا شیشۀ خود دربغل دار	وگرآری برون سنگی برون آر
کزین بیدرد مینا ننگ دارد	دل افسرده بوي سنگ دارد

مقایسۀ درویشان وزاهدان :

حکایت :ازبزرگی پرسید ند:چه مصلحت است که درویشان درهیچ حالتی با نیک وبد خلق کار ندارند؟ وزهادباوجود ریاضت، دامن آزارمردم ازدست نمیگذارند ؟.

فرمود: موم رابگرمی نفس ازهم گداختن است ــ وآهن رادر آتش نیز بـه نرمی نـه پرداختن ــ درویشان دردد‌لی دارند، که اگرنفس کشند صرفۀ عافیت نمی بینند ــ وبداغ حیرتی ساخته‌اند، که اگرمژه برهم زنند ، جزگداز جگرنمی چینند .

پای آبله دارهرچند مقیم دامن باشد، اندیشۀ خارش گریبان گیراست ــ وپهلوی بیمار باآنکه بربسترگل تکیه‌زند، ازالم کوفتگی ناگزیر .

بحکم ناتوانی فریادشان ازنگاه ممتاز نیست ــ تازحمت‌گوشی توانند پسند ید ــ وبسعی ناپیدائی غبارشان برصدانچربیده ــ تابکلفت نیستی توانند رسید. صلح کل ودیعت عجزیست درطبع ایشان گذاشته ــ ومنازعت ریشۀ رعونتی ، درمزاج زهاد کاشته . نرمی طینت درترك فضول ناچاراست ــ ودرشتی طبیعت درخراش دلها بی اختیار .

رباعی :

درویش کەوضع طینتش مغلوبی است	چون موی میان ضعیفی اش محبوبی است
زاهد همه‌گرذکرخداسازکنند	ازطبع درشت سبحه اش دلکوبی است

عالمی بوضع خود خورسنداست ، از احتساب نادانی مخل اوقات کس مباش ! وجهانی سرگرم آتش سرداست ، بوعظ دمسردی آب تکلف مپاش .اگرنفست اثری دارد! صرف ارشادخودکن ــ تاپیش مردم هرزه درانباشی ــ واگرناخنت رساست !بگشاد عقدۀ خویش پرداز! تاجراحت دیگران نخراشی .پیداست که ناقص طینت رااز ورق گردانی لیالی وایام ،تحصیل معنی کمال محال است ــ یعنی هلال ابرودرصد سال ماه نتواندگردیدــ و کودن‌طبیعت رابگردش ساغرادوار ،حصول نشۀ بزرگی دشوارــ که طفل اشك در هزار قرن

به پیری نتوان رسید

قطعه:

تو کارخویش کن اینجا توئی درمن نمی گنجد	گریبان عالمی دارد که در دامن نمی گنجد
گرفتم نوبهاری پیش خودنشوونماسرکن	بساط آرائی ناز تو درگلخن نمی گنجد
بیکتائی است ربطی تارو پودبی نیازی را	که درآغوش چاك اینجا سرسوزن نمی گنجد

الوان ظاهر حیوانات تغیری دروحدت رنگ خون نمیرساند ـ واختلاف وضع این طائفه باطن را نیز فاسد نمیگرداند . کاش اعتراضهای ساخته ، ساخته باشد ، وانفعال پرداخته ، پرداخته که دوئی : صورت اعتباری است نه معنی اعتقاد ـ وکثرت : غبار بیرون دراست ـ نه چراغ خلوت اتحاد .

قطعه :

هرکس بیقین معرفتی داشته باشد	از دفتر جهل اینهمه دانش نتراشد
نیرنگ دوئی نقشی از آئینهٔ وهم است	این گردهمان جز بسروهم نباشد
درآئینه اصل غباری نتوان یافت	گوفرع رخ خویش بصدرنگ خراشد

توصیهٔ شیخ کمال به ارادتمندان:

وهمچنان درآن ایام اعزه ئی که بطوف جناب مولاناسری می کشیدند ـ از زبان هدایت بیان مستفید معنی این کلمات میگردیدند که هرکرا کیفیت شهود حقیقت از دست برده باشد گفتگویش بزبان اصطلاح مجاز راست نیاید وتاریشهٔ عبارت سامان نشوونما دارد ، قائل را همنسبتی معنی تحقیق نشاید . مجنون را امتیاز سنگ وگل ، ننگ نسبت دیوانگی است ـ ومستان راملاحظهٔ صاف ودرد خجلت از شعور بیگانگی .

اکثراهل دانش جنون ساخته راوسیلهٔ تن آسانی فهمیده اند ـ وباوجود قدرت عمل ، برعمل بیکاری وکاهلی تنیده ـ وباهمه دانائی ندانسته اند که تاکسی راغباری ازتوهم خیروشر نقش آئینهٔ ادراک باشد ـ تکالیف شرعیه اش معذورنمیدارد ـ وتاکید اقدام عمل بی تشنیعش نمیگذارد .

رباعی:

ای آن که بوهم این وآن مجبوری	گه درغم ناروگه بفکرنوری

عریانی وپوشید گی ات ساخته است		معذورکه معذ ورنه ئی مغروری

دربعضی جنون سیرتان یافته میشود که بطعن ارباب سلوك ، هزاررنگ عبارت عقلی می آرایند وبحکم هرزه بیانی تأملی کارنمیفرمایند که هرگاه بد رس تقریرخوب وزشت ، دفتری ازعلم معقول میتوان نگاشت ــ درحفظ مراتب آداب چرابرخود مجهولی باید گماشت. حیف کمالی که جز بکسب نقصان نه پیوندد ــ وافسوس علمی که غیرازطریقهٔ جهل نه پسندد .

قطعه :

ای که نیرنگ دوعالم ازخدا فهمیده ئی		بحث زهدودرس تقوی ازکجا فهمیده ئی
موج وکف راعین دریا گفتنت انصاف نیست		زان که گوهررا ازین عالم جدا فهمیده ئی
گوش کافرمشرب ازفریاد ناقوست پرست		زین سبب لبیک را خارج نوا فهمیده ئی
قعراین دریاعمیق ست وتوموج هرزه تاز		فهم این معنی دقیق است وتونا فهمیده ئی

گرفتم به کلبهٔ بیحاصل خویش آتش زده ئی بکاوش خود ستائی مپرداز ، تا برق خانمان دیگرنشوی . یامینای بی کیفیت خود برهم شکسته ئی درسرراهش مکارتا وبال برهنه پایان ندروی.

ارباب شطح رابرخلایق درالتفات بستن ، آغوش شفقت واکردنست. واصحاب بنگ رابرمردم بیدماغی پیمودن ، ساغراحسان بگردش آوردن ۰صحبت بیکاران خلقی رااز کار می پردازد ــ وقرب بی حاصلان جهانی را محروم حاصل میسازد .اگرکمال کارگاه وجود بیکاری است ، ازعدم سربرنیاوردن چه نقصان داشت ؟واگرحاصل ریشه دمیدن خشکی است در خاك افسردن چه آفت میکاشت؟درمحفلی که کاملان راتعطیل عمل ، سوداکتساب شمردن است. طبایع ناقص راکه غیرازتقلید سرمایهٔ تحقیق متصور نیست ، بخسارت ابدی مردن .

مذهبی که مجتهدش رادرخون وآب فتوای بی امتیازیست ، پیروان راغوطه درحیض خوردن وضوی بی نمازی ۰اگرچه محیط راتحمیل نجاسات باحتمال پلیدی نمیرساند ، اما قطره ها را اندك تعفنی بول میگرداند

قطعه :

ای رنگ زخود رو وهواگیر		برآئینه ها غبارمفروش
چون کلفت شام چند باشی		ساز شبخون یکجهان هوش
تاکی چوکمند آه جوشد		دلگیری عالمت زآغوش
هرچند چوشعله گرم تازی		باخاروخس ضعیف کم جوش

گیرم سحرت نفس فرو زد   شمع دگران مساز خاموش

نکته : (لی مع‌الله وقت) اشارت کیفیتی است ازحضوراحدیت حق که آن نشهٔ دوام ندارد. مگربرمعدوم مطلق . درتمیز آباد احدیت ، همان کیفیت مصروف تجدد امثال است ــ وهمان نشه‌مقسوم ساغراحوال وافعال واقوال.

گروهی که‌از رمزتحقیق جرعه‌ئی نچشیده اند، وازدوریقین دماغی نرسانیده ــ حصول نشه درطبعیت تاك توهم کرده‌اند ،وبوی‌گل رادرمزاج هوا برنگ آورده. هرچند طراوت ظهور، درنسق تکالیف شرعیه معاینه میکنند ! ازبیخردی بدفع آن میکوشند ــ وباآن که‌رونق هستی درحفظ مراتب آداب‌مشاهده می نمایندازترك حیاآزادگی میفروشند ــ غافل که‌این یك مشت خاك چقدرخونها خورده ، تانقش آدمیتی بسته است ــ واین یك نفس نسیم چه مقدار درضبط کوشیده‌است ، تابشکل حبابی پیوسته .

نظم:

جمعی ازپیش خویش آگاهند   برفلك رفته اند ودرچاهند

به‌سهانارسانده ظرف فروغ   طشت خورشید وساغرماهند

همچوفرزین به‌کج خرامی جهل   همعنان عزیمت شاهند

بحرپیماورشحهٔ شبنم   کوه پرواز وپرهٔ کاهند

تانگردند خاك جادهٔ شرع   گرهمه منزلند گمراهند

توضیح لی مع‌الله :

معنی بیانان نسخه اسرار ، ازمعمای تأمل لطیفه‌ئی شگافته اند ــ وازلغز تفکر معنی خاصی دریافته ، که‌حصول مابین‌دوعدم لفظ(مع)است‌ومراداین‌معیت امتیازرب ومربوب ، یعنی فهم مرتبهٔ‌دوئی ، وادراك‌حقیقت‌منی وتوئی‌است. بحکم تمیزاین‌مرتبه ، غیب مطلق‌راباشارهٔ احدیت منسوب کرده‌اند ــ وبواسطه‌ظهوراین نتیجه ، ازشهادت‌اضافی‌عبارت واحدیت برآورده.

رباعی

حق میگوید نه من ازل نی ابدم   آنسوی شمار لاتعین احدم

یکتائی من کرد خیال دوعدم   جوشید(مع) ازمیان بعرض عددم

اگراعتبار دوئی صورت نمی بست ، معنی یکتای به ثبوت نمی پیوست ـ اینجاحسن بقدرعرق

شرم پیدائی، آئینۂ پرداز است، ومعنی باندازۂ غبار انفعال ظهور، لفظ طراز ــ پس لفظ تصنعی است ازاظهار معنی بیچون وچرا ــ ولباس تکلفی ازسازعریانی حسن یکتا. چندانکه حقیقت بساط تصنع چید، آثار کیفیات مجاز بالید، تااتفاق عناصر بر مسند تکلف آرائی نشست تصور تمکینش بحصول مرتبۂ جماد پیوست، وچون جمعیت جماد طرح اهتزاز خرمی انداخت، اعتبار نبات به نشو ونمای وضع رنگینی پرداخت، حرکات نشوونما نقاب لذات حسی واشگافت، ماحصل کیفیتش بشهرت حیوانی امتیاز یافت. برهم چیدن اینهمه تکلفات بپایۂ حس واد راك تام انجامید، آئینۂ تحقیق جامعیب صورت نمای جوهر انسانی گردید.

هرگاه ازخلوت خفای اطلا ق تاانجمن معرض تقیید، غیرازعرض تکلف و تصنع محسوس ومتصور نباشد، درعالم ظهور انسانی که انجام مراتب حقیقت است، بی تکلف بودن خجالت تحصیل کمال است ــ وبی تصنع زیستن باعث تشویر وانفعال.

رباعی:

درصومعه باید بتواضع بودن	درمصطبه سر خوش تجرع بودن
یعنی نقص حقیقت یکرنگی است	درعالم صنع بی تصنع بودن

ارباب تحقیق رادردل دریا مقیم توهم ساحل بودن، خاك برسردانش کردن است واهل یقین رادر تماشاگاه روز چشم بخیال شب دوختن، دیوار برروی بینش برآوردن. حساب خانه ببازار راست نیاید دوعالم شهادت تصور کدۂ غیب نشاید. هرفضا مستلزم هوائی است، وهرپرده مقتضی نوائی. پس درین نشه هرچند بارنگ جوشیم، مفت تماشاست، وهرقدر بتکلیف کوشیم غنیمت خوبی ها. گلفروشی بهاررنگینی هادارد، وموج خیزی محیط طوفان هامی نگارد.

مثنوی :

همین صیداست اگر دامی توان چید	همین رنگست اگر چیزی توان دید
نگاه اینجا اگر نکشاید آغوش	بردخون دوعالم جلوه بردوش
مهیا دارد اینجا حسن اسرار	بهرمژگان زدن تجدید دیدار
نشاید در چمنزار کماهی	به چشم شوق بستن بی نگاهی
تو اینجائی و ازنیرنگ آمال	به غفلت یعنی آنجا میزنی بال
شهادت بست چشم امتیازت	بغیب آخرچه خواهد بود سازت
به باطن ظاهرآرائی خیال است	بخلوت انجمن یابی محال است

برون زین پرده نقش مدعا کو | اگر آنسو همه مارا ست ما کو

محرم نوایان این پرده ، تاسلسلهٔ نفس گردجنبشی داشت ، دامن باحرام وارستگی نشکستند وغنیمت شناسان این انجمن تا درچراغ تصور نگاهی دودمیکرد ، غافل از تماشا ننشستند — دامن جمعیت عدمی که پیش از ین داشتیم ، بعداز ین هم در دست ماست — اما خرقهٔ بی تار و پود هستی که بهزار تکلفش پیوند کرده ایم باز کجاست . عریانیم اگر نپوشیم ، ساکنیم اگر نخروشیم .

نظم

نگاه بیخبرو رنگ این چمن فانی | زهرچه پرده گشائی بهارت ارزانی
بعالمی که عدم میدرد نقاب یقین | غنیمت است رسد شبههٔ بعریانی
دران بساط که نقشی نمیتوان بستن | برای آئینه مفت است رنگ گردانی

پوشیده مباد ! که بحکم اختلاف استعداد ظهور ، بعضی عالم کثرت را اعتبار محض شمردند ، همت شان جز بهوای بیرنگی مایل نگردید — و برخی جلوهٔ مجاز را آئینه دار حقیقت دیدند ، توجه شان همان بر اسباب تقیید نه پیچید .

برین تقدیر دانش آهنگان انجمن شهود را هرچند برطبع یکدیگر خوردنست ، چون مضراب و تار تمهید زمزمهٔ آشنائی است — واگر همه برروی هم شکستن است ، چون پیچ و تاب زلف شوخی سلسلهٔ دلربائی .

حاصل مطلب :

اینجا مطلب شاه نفی اوهام تعینات بود ، درمشاهدهٔ جلال وحدت — ومقصد مولانا اثبات ذات یکتائی درعین انتظام کثرت . خواه گرمی راطبیعت آتش دانند وخواه آتش را لباس گرمی پوشانند ، چون حاصل برهمزدن دودست یک صداست ، و نتیجهٔ تحریک دو لب یک مدعا . دماغ معنی سراغ بیدل ازگردش این دوساغر ، یک نشئه دوبالا گردانید — وطبیعت تحقیق مایل ، بمطالعهٔ دو نسخه ، یک سبق بتکرار رسانید . :

رباعی :

هرچند تمیز کفرو دین معیوب است | منظور اگر توئی همه محبوب است
گو کعبه ودیر برسرهم شکنند | ازجنگ دو سنگ آتشم مطلوب است

رجوع به شخصیت شاه ملوك :

الحاصل ذات بی نیازی صفاتش ، باهمه عریان تنی گنجها در آستین داشت — و با کمال ساده

لوحی قدرت هامی نگاشت. از نغمات قانون جلالش که خلوت گوش را بصدا انجمن زیروبم پرداخته، تا کجا پرده گشاید فی الجمله پردهٔ نوائی که از دیدهٔ حیرت مقام طرح آغوش عبرت انداخته بود تحریر مینماید.

حکایت: وقتی جمعی از قلندران سلسلهٔ بیمعرفتی که بدمستی قدح بنگ امتیازشان برهم شکسته بود و پلنگ سودای حرام توشگی، در دماغ بیمغزشان جسته - بآن شیر نیستان جلال بی ادبی ها ورزیدند و بناخن و دندان سگ طینتی دامن عریانیش خراشیدند. بگمان افسردگی، دست برشعلهٔ بی زنهار میزدند و بتوهم بیجوهری پای بردم ذوالفقار میگذاشتند. ناگاه برق غیرت از زبانش شعله کشید و به نعرهٔ رعد هیبت مخاطبشان گردانید، که ای سگان! درین خرقه هیچ نیست. به پوست خودها درافتید!

بمجرد حکم همه باهم درافتادند و بچوب وخشت بی اعتدالی، دادسرورویِ یکدیگر میدادند. تا کار بجائی کشید که به همان خروش وشغب، خرقه های هستی دریدند - و بهمان غبار رفتنه خاک گور برسر هم پاشیدند.

قطعه:

الحذر ای غافل از خشم بخود پیچیدگان	ای بسا کشتی که در طوفان این گرداب رفت
هر کجا بینی مراقب طینتی تسلیم شو!	هم بپای سجده باید بردر محراب رفت
کیمای دانشی گر کرده ئی کسب ادب	نیست جز اکسیر چون بینا بی از سیماب رفت
جان آزاد از ادب الفت پرست پیکر است	آبروی زندگی هم رفت چون آداب رفت
عالمی از خشم مردان باخت رنگ اعتبار	پیکر چندین نیستان زین شرر در آب رفت

وصیت شاه ملوک به بیدل:

در بدایت اتفاق صحبت هاروزی فقیر سامع کلمات نیرنگی آیاتش بود، تا دریابد که آن خمکدهٔ عالم اسرار از چه کیفیت مترنم غلغلهٔ جوش است و آن قانون محفل حقیقت بچه آهنگ محرک سلسلهٔ خروش. ناگاه بشارت نوای این زمزمه اش دریافت، که ای هوس انتظار رموز حقایق از دبستان اعتبار وجود، بحرف وصوت پراگنده قانع مباش! تا ممکن است بمشق موزونی خامهٔ جهدی برتراش! که هیأت انسانی در کمال موزونی مصور است و هیکل بشری بصفت سنجیدگی تمام جلوه گر. حیف باشد که ثمر نخل مسجع پوچ برآید و عبارت این نسخهٔ مقطع مغشوش نماید

قطعه :

هوش اگر باشد تأمل پیشهٔ اوضاع دهر
هیچ موضوعی خلاف وضع خود محبوب نیست

درخور هرساز اینجا نغمه ئی گل می کند
از رباب و چنگ آواز دهل مطلوب نیست

پردهٔ قانون غفلت نیستی ای بیخبر
نغمهٔ شوقت چرا باآگهی منسوب نیست

گر توانسانی نوای ساز موزونت چه شد
نالهٔ نی چون صدای کرنا دلکوب نیست

گفتگویت هرزه و آنگاه لاف معرفت
کسب هوشی تا بدانی کز تو اینها خوب نیست

فرق انسان و دیگر حیوانات:

فضل آدمی برسائر حیوانات ، اگر بمنطق محض باشد ، حیوان نیز در عالم اصطلاح خود ، بی نطقی نیست مگر آن است که حیوان ورق آهنگی که دارد برنمیگرداند و آدمی درس منطق بعلم فصاحت و بلاغت میرساند. مراتب نوای حیوانی منحصر در زیر و بم مطلق است و درجات کلام انسانی بقدر لطائف موزونی شهرت سبق . امتیاز رتبهٔ خواص ، از عوام کالانعام به نسبت بلندی و پستی سخن است ، نه باعتبار بزرگی و کوچکی سر و گردن.

مثنوی :

آدمی فطرتست و فطرت تام
نیست روشن مگر ز لطف کلام

میدهد چرب و نرمی آواز
خبرا زجو هر لطافت ساز

هرقدر محو معنی آهنگی است
دل محیط جهان بیرنگی است

عالمی شوخی نفس دارد
از سخن باد در قفس دارد

لیک موزونی نفس دگر است
آن نفس نیست مطلع سحراست

فیض ها در کمین حسرت اوست
نوش ها تابع مضرت اوست

گر بموزونیت دهد دشنام
مرحبا چینی از خواص و عوام

با جابت دعای ناموزون
جز به نفرین نمی شود مقرون

سرو اگر کج دمد درین گلزار
بقبول نظر ندارد بار

خاک بر فرق شمع بیخته اند
گر بموزونیش نریخته اند

نفس خلق اگر رسد به سراغ
زنگ آئینه است و باد چراغ

زین سبب کز درشتی آهنگ
لطف موزونیش نریخته رنگ

حسن و قبح جهان بوقلمون
حرف موزون شناس و ناموزون

عمر هاشد وراین فسرده بساط — گاه تفریط داشت گه افراط
اعتدالی ازان میان زدجوش — تا بانسان رسید دورخروش
شیشهٔ سازها رسید بسنگ — کاین نواگشت انتخاب ترنگ
بحرصدرنگ موج وقطره شکست — آنچه موزون فتاد گوهر بست
هرکه موزون نباشد انسان نیست — فهم نیرنگ معنی آسان نیست
طبع موزون نه کسبی وعملی است — ازعطیات فیض لم یزلی است
حسن این شاهد سراپا ناز — جلوه گر نیست جز بخلوت راز
بی تکلف حنا بچنگ نه بست — تادلی خون نه کرد رنگ نه بست
تا نفسها نسوخت سعی کمال — نگرفت آینه بچنگ خیال
خویش رابایدازمیان برداشت — تا نقاب ازرخش توان برداشت

بسملهٔ کتاب حق تعالی که بی نیاز معنی ساخته است، ومستغنی الفاظ پرداخته ازکتابخانهٔ لوح محفوظ بعبارت کلام موزونی منزل است. ومابقی آیات کلام الله همچنان به ترتیب قوافی مسجع، منزه ازشایبهٔ خلل.

انکارفروش کلام موزون، متتبع منکران کلام الهی است. وعنان تاب طریق فصاحت پیروضلالت قدمان انحراف آگاهی. کمال فصاحت شاهدمعجزات انبیاست، ودلیل کرامات اولیا، که محرم خلوتسرای رموز بیچونی اند! وناظرقدرت آبادحقیقت موزونی. هرگونه نعمت اسراری که بی نوایان زاویهٔ وجودراموظف قوت آگهی گردانیده، زله ایست ازمائدهٔ انعام سخن گستران. وهرجنس گوهر کمالی که بی بضاعتان چارسوی شهودرابسرمایهٔ غنا رسانیده رشحه ئی ازاحسان معنی پروران. ازاینجا متحقق است که طبیعت موزون جادهٔ سرمنزل آگاهی است، وماسوی غبارپراگندگی وگمراهی.

ابجدمعرفت اسرار، توجه گماشتن است به کسب افکار. چون طبیعت به لطایف معانی وارسید، آئینهٔ ادراک حقیقت الحقایق میتواندگردید. (تفکروافی آلاءالله) حکم آشنائی جهان لطافت است. وامرمحرمی عالم نزاهت. تاسررشتهٔ فکری بدست آرند وهوش براصل معنی گمارند. که سراین رشته به لطافتکدهٔ بیرنگی بسته است. ومداین سلسله به شهودعالم غیب پیوسته. درک حقایق بدون این سبق محال باید فهمید. وفهم دقایق بی تحصیل این علم دشوار باید اندیشید.

رباعی:

خامش نفسی که طبع موزون دارد | صد غنچه بهار از دل پرخون دارد
تسخیر پریزاد سخن آسان نیست | اینجا نفس سوخته‌ا فسون دارد

درضمن اشارهٔ آن کلمات هدایت سروش این کرامتش، یافتم که چندی از اشعار افکار من تیمناً بلوح حافظه برنگار! وفهم لطایف آن ازسبقهای کمال معنوی شمار! تا باین سرعشر میمنت، سواد نسخهٔ حقایق روشن گردانی! وازین‌ا بجدفیض بترکیب عبارت اسرار درنمانی؛ فی الحال صفحه‌را بخارخار صدگلستان آرزو مسطر کشیدم- وخامه‌را بصریرهزار رنگ تمنا سجود آهنگ گردانیدم. سه‌شبانه‌روز به‌تحریك زبان الهام ترجمان اندیشه می گماشتم- و هرچه میفرمود بسرعت تمام می نگاشتم.

پس ازادای هرمصرعی آنقدر معارف ازطبیعتش مسلسل می تراوید که مدرکه درفهم مراتب آن سراسیمه میگردید- چون خیال حیرت مآل -محوربط اندیشهٔ کلمات قدسی آیات بود- بعدازتقریریك کتاب معنی -میدید که عنان بیان به‌سررشتهٔ ارشادبازمی گشت، ومصرع ثانی برزبانش میگذشت. وقت تامل عالمی رابغبار تغافل میداد، تابسرمه‌ئی ازحصول مدعا چشم میکشاد- وعوارض تفکرقاب طوفانهامی شگافت، تاگوهری ازمحیط مقصدبکنار وصول می یافت.

درین مدت قریب چهل بیت بمعرض تحریررسید، وسرمایهٔ معنی آگاهیٔ این هیچمدان گردید. الفاظ یکقلم کوه تعمیرمتانت آرائی، مضامین یکدست عرش تسخیراند از رسائی وضوح بیان لمعهٔ صبح درنفس، ورنگینیٔ تقریرهجوم بهاردرقفس.

چون اکثرش بطورمصطلحات **هند** واقسام لغات **رنگ** ترتیب ریخته بود- درین صفحات که‌ذیل مراتب فارسی است، مصلحت‌درتحریرنگشود.

قطعه:

ای بسا معنی که‌ازنامحرمی های زبان | با همه‌شوخی مقیم نسخه های راز ماند
وی بسا بال و پری کز تنگی دام و قفس | ساخت با آسودگی چندان که‌از پرواز ماند
بسکه فطرت ها به‌گرد نارسائی خاك شد | یکجهان انجام خجلت پرور آغاز ماند
نغمه‌ها بسیار بود امازجهل مستمع | هرقدربی پرده‌شددرپرده‌های ساز ماند
حسن دراظهارشوخی رنگ تقصیری نداشت | چشم ماغفلت نگه شد جلوه محو ناز ماند

این زمان حیرت تسلی خانهٔ جمعیت است — بیخیالی نیست آن آئینه کز پرداز ماند
نقش بیرنگ حقیقت ثبت لوح دل بس است — شوق غافل نیست گر چشم از تماشا باز ماند

هرچند مضراب زبان را ادب اظهار رخصت تحریك نمیدهد، نفسی نیست که زمزمهٔ تفکرش شور از پردهٔ خیال نینگیزد ـ و با آن که مینای عبارت تاب جرعهٔ تقریر ندارد، ساعتی نمیگذرد که نشهٔ تصورش درطبع اندیشه رنگ میکده نریزد.

سوای آن اشعار حقایق اشعار، روزی به شب وشامی بسحر نمی انجامید که از دیوان افاده‌اش هزار رنگ کلام حیرت پیام بمطالعهٔ شوق نمیرسید. اما هیچ یکی از حاضران، شعور آن توجهات باطنی نداشت ـ و کم کسی هوش بر آن تعلیمات معنوی میگماشت.

رباعی:

بیدل چقدر بر تو نفس سوخته‌اند — کاین شعله بیان کلامت آموخته‌اند
ای شمع زپرتو تو اندیشه گداخت — گویا بگد ازدلت افروخته‌اند

شاه یکهٔ آزاد

استفادهٔ صحبت:

سرخوشیٔ صهبای خمستان فطرت، رنگینی گلهای بهارستان معرفت، آگاهی نسخهٔ حقایق کون وفساد، سرور ریاض معنوی شاه یکهٔ آزاد.

مثنوی:

عیان فهم رموز بی نیازی — حقیقت بین نیرنگ مجازی.
عروج معنی از طبعش بخاری — چراغ فطرت از برقش شراری
تعلق دام ناگیرای صیدش — پرافشانده پیش آهنگ قیدش

خلقت وارستگی کسوتش دامن برافشان برمساس آلودگیهای تعین، مرآت بیرنگی آیاتش تنزه نشان از اقتباس پرتواندیشی تلون. بساط عبودیت رانقش پیشانی تسلیمش تمغای گردون اعتباری ـ قانون ربوبیت را نشهٔ دماغ تعظیمش آهنگ معراج افتخاری. بفروغ جوهرسرخوشی، چون نشهٔ چراغ محفل خراباتیان، وبفیض طینت همواري، چون سبحه گوهر مدعای مناجاتیان. درفرقهٔ آئینه مشربان برنگ حیرت فرش بساط سادگی ودرزمرهٔ خاکساران سایه وار لوح سرخط افتادگی.

قطعه :

ساز بهار الفت امـکـان بـرنـگـ آب | چون حسن باتجلی وچون شرم بانقاب
بابحرموج خیزی وبـاگـوهر آبـرو | با آفتـاب لمعه وبـا ذره اضطـراب

خموشی حقیقت ایمایش ، آئینه ادراك صفا کیشان ـ گفتگوی هدایت اقتضایش ، نوید ادراك سلوك اندیشان .

درایامی که قصبهٔ **آره** اقامتکدهٔ سیراتفاقی بود ، ادیم آن سرزمین به سهیل نقش قدومش رائحهٔ سعادت می اندوخت ـ وسواد آنمقام به پرتو آفتاب توجهش چراغ میمنت می افروخت بحکم اخلاقی که سحاب شفقتش درطبع مستعدان مزرع وفاق می کاشت ، خلقی مشتاق صحبت هوش تسخیرش می بود ـ وعالمی پاس الفت شوق تعمیرش میداشت ، درهرجا ذکرچمنستان افاده اش نسخهٔ بلاغت می گشود ، عندلیبان انصاف نوا راازترنم زمزمهٔ توصیف چاره نبود . خصوص میرزاقلندر راکه درهربن موزبانی داشت ، مرهون ستایش کمالش ـ ودرهر جنبش نفس بیانی مصروف تذکرهٔ احوالش .هرگاه به نسیمی ازبهارمقدمش دچارنویدگردیدی ، هزاررنگ شگفتگی ریشه درطبعش دوانیدی ، بعزم استقبال تااهتزازقامتی آراید ، بندبندش بال پروازمی گشاد ـ وبجولان نیازتاقدم شوق سبقتی اندیشد ، جبهه پیش می افتاد .

قطعه :

بهراستقبال نازش هرکه گامی پیش رفت | تا ابدمی بایدش چون بوی گل ازخویش رفت
خاك کویش بسکه سامان بخش اقبال غناست | شاه برمیگرددآنجاگرهمـه درویش رفت
نخل می بـالی بعجـز ریشه می بـاید تـنیـد | دستگاه ناز شد هرکس نیاز اندیش رفت

نکته : صحبت دانا درعالمی که معموری سوادش بغبارغفلت است عطیه ایست غیـبی ـ وموانست عرفادرمحفلی که آرایش فروغش بـکدورت نسیانست ، غنیمتی لاریبی . جهانی بفکر تن پروری هامرده است ، اندیشه ماحصل زندگی کراست ؟وعالمی راشکنجـهٔ خودپرستـی افشرده رهائی ازچنگ طبیعت کجاست ؟ دراین انجمن ازهجوم تاریـکی دلهاشمع روشن نمی توان کرد ،وازغلبهٔ بی اتفاقی طبایع مژگان بهم نمی توان آورد . اینجاسودای خبث وغیبت دود دماغ کمال است ـ و وسوسهٔ حرص وحسد خسك پیراهن خیال . تاچشم بالتفات هـم گشوده اند ، آبروی مروتی که ندارند ریختـه است ـ وتالب بحدیث موا فقت بازکرده اند ، شیرازه اخلاصی که نه بسته اند گسیخته . جمعیت هاپیش از تفرقه دام اندوه کلفت ـ اختلاطها

پیش از جدائی مایۂ یاس و ندامت. ساز گفتگوها مربوط شکوۂ عمروزید ـ همت جستجوها مصروف حاصل مکروکید. برین تقدیر، درمجمعی که احتمال جمعیتی توان یافت، از ساز تفرقۂ آهنگ این مقام نباید اندیشید ـ ودرصحبتی که استشمام الفتی توان کرد، از نتایج وحشت حصول این انجمن نمی توان فهمید.

نظم:

درجهان خلقت از هرخلقتی آدم کم است ‏ ‏ ‏ ‏ بازدراصناف آدم، آدم محرم کم است

بوی انسی درمزاج دهر نتوان یافتن ‏ ‏ ‏ ‏ آنسوی این انجمن گوباش، درعالم کم است

باچنین موجی که عالم غرقۂ طوفان اوست ‏ ‏ ‏ ‏ درجبین های مروت احتمال نم کم است

بسکه مردم تیغ درجیب نفس پرورده اند ‏ ‏ ‏ ‏ زخم چندانی که خواهی جمع کن، مرهم کم است

حرف نامنظور دل یکنقطه هم بیش است و بس ‏ ‏ ‏ ‏ معنی دلخواه اگر صد نسخه باشد هم کم است

ازازل این بیش وکم دارد خروش امروز نیست

این که خواندم بیش بیش و آن که گفتم کم کم است

الحاصل: عندلیب گلشن اقوالش مدرکه را بردرگوش نشاندی ورنگ آمیزی خامۂ احوالش باصره راچون حیرت دردیدۂ تصویر خوابا ندی هم دیده ها حیرتگاه احوال عجیبش بودوهم گوشها جنونکدۂ آهنگهای غریبش.

عبور شاہیکۂ آزاد ازدریای گنگ:

وصف دریا:

وقتی درمعبردریای گنگ که به عمق اندیشی ظرف قطره اش کشتی هوش گردابی است. وبطوفان خیالی رشحۂ موجش خانۂ اندیشه سیلابی. تصور صافیهای آبش، آئینۂ دست از سلامت شستن، وتخیل انبوهی کفش، حایل سراغ عافیت جستن. گردن افرازی مشاهدۂ اوجش، عروج نشۂ عالی فطرتی وسرنگونی تلاش حضیضش، نزول پایۂ دون همتی. انداز چشمک حباب چون اقبال ساغر، تکلیف غواصیهاي عالم آب، وآثار گرد ساحل چون تسلی طبع عشاق سراب مطلبهای نایاب.

قطعه:

ژرف دریائی که بود از عمق حیرت خیز او ‏ ‏ ‏ ‏ چون گهر چشم حبابش یکقلم در قعر چاه

هر کجا سیر شنایش در تصور گل کنـد
از هجوم اشک برمژگان کدو بندد نگاه

دلو گردون گر کند ازدورا یامش رسـن
تا قیامت برنیارد از حضیضش عکس ماه

عبور شاه :

بر کشتی گران لنگری احرام عبور بسته بـود ، وسبکتر از اشاره برابرو نشسته . از کمال ضعیفی چـون کمال د رماه نونمی نمود و ازفرط تسلیم ، چـون بالیدن ازناخن بریده گرهی نمی گشود .

هنگامیکه به آشوبگاه وسط دریا رسیدند ، ملاح ازهریک درهمی خواست . وماهـی وار کیسهٔ حرصی بیاراست . عجزتهی دستی آن گنج قدرت ، هرچندمقابل طلبش زبان معـذرت کشود ، عذر افلاس درعالم غرض مسموع نبود . غفلت بیدردیش بران داشت که به تهدید ملاحی آزارش رساند ــ وبجای درهم داغ انتقامی بستاند . ناگاه از کشتی بیرون جست ، وچون شکن برطرهٔ موج نشست . خروشی ازنهادمردوزن برخاست ، وندامتی ازهرطرف هنگامه غریو آراست . فرمود : ای بیخبر! به یمن ناتوانی آنقدر نشکسته ایم ، که دوش موج رختما نتوانـد کشیـد . وبه فیض سبکباری چندان ازخود نگذشته ایم که پشت چشم حباب پل ما نتواند گردید . تا نفس کشیدنی برنگ نسیم ازآب درگذ شت وتاچشم مالیدنی چون حباب ازنظرها غایب گشت .

قطعه :

ای بسـا روشندلی کزبی نیازیهای شوق
چون فروغ مهر برخاك سیاه افتـاده است

وی بـسا آئینه ئی کز کسوت زنگاریـش
یوسفستانی بخلوتگاه چـاه افتـاده است

هر کـجا گردشکستی سرمه آرایدبه چشم
بی تأمل نگذری آنـجا کلاه افتـاده است

معنی اقـبال فقر ازغافلان پوشیده انـد
ورنه درهرخاك چندین دستگاه افتاده است

ذره تاخورشید عرفان جلوه است اما چه سود
دیده های خلق پرغفلت نگاه افتـاده است

عالمی محمل بدوش وهم جولان میکند
کیست تا فهمد که منزل هم براه افتـاده است

وازفواید کلام فصاحت انتظامش آنکه . روزی برمعطشان زلال حقایق ساغرمعارف می پیمود وبرمنتظران رموزدقائق دفتر ارشادمی گشود . جمعیت غنچه های الفاظ سرمایهٔ بهاردرگره بستهــ وآغوش صدفهای نکات کمان محیط بزه پیوسته .

قطعه :

هر نگه صد انجمن کیفیت دیـدار داشت
هر نفس صدصبح فیض آگهی در بار داشت

گرطرب خواندی درو بام آشیان نغمه بود   ورچمن گفتی بهار آئینه در دیوار داشت

بلاهت نشه ئی در سوال زد که مردم را باعث فقر چیست؟ فرمود: «ناداری. چنانکه موجب افسردگی بیکاری.» مختصر بیانی این کلام تحقیق انجام جامع اسرار حقیقت و مجاز است. هرگاه بصورت روی! جاده ایست در پیش پا افتاده، وچون به معنی نگری آئینه ئی ازغبار شبهات ساده - یعنی برای اصحاب ظاهر نایابی اسباب کونی است، مانند طعمه و اقشمه وغیرآن ازجنس سرخوشی های معیشت آفاق، وبرای ارباب باطن معدومی مراتب الهی، مثل اعتبارات اسما درشهود عالم اطلاق.

قطعه:

فقردرهرصفت که می نگری   غیراسباب ناامیدی نیست
شام اوچشم بستن است ازصبح   صبح اورادم سفیدی نیست
آنچه ازسازدیده ئی معدوم   وزنوا هرقدرشنیدی نیست
می نماید سراب ها ازدور   چون سرچشمه وارسیدی نیست

بعدازان فرمود:

حکایت:

گمکرده هوشی ازجمادیت طبع افسرده، خشت رباطی بود - بحکم غفلت نگاهی بخواب بی تمیزی میفرسود. تلاش آهنگان ربع مسکون، درآن مقام طرح آسودگی می انداختندو ترددپیشگان جهات، دران منزل بعلاج نفس سوخته می پرداختند. روزی پروازتخیل آنسوی عالم اوهام برد - ودقت غلفت چون مژگان خوابانده اش درهم افشرد - غبار آئینهٔ هوش بروشن ضمیری عرضه داد - وعقده های رشتهٔ فکر نزددانائی واکشاد. که هرشب خلقی درین رباط چون تیرگی بهم جمع می شوند - وروزانه بکیفیت اجزای صبح ازهم می پاشندو میروند.

گروهی چون بادغرب منزل - وطائفه ئی چون خاك جنوب مائل. قومی بآئین آتش شرق تاز - وفرقه ئی بروش آب شمال انداز هرگاه اتفاق آسودگیها دریك مقام صورت میگیرد حرکتها چرا بیك سمت وقوع نمی پذیرد؟

مثنوی:

نه همین عقل راست سیرکمال   جهل هم میزند پری بخیال

و اقفان عرض حال می بینند | خوابناکان مثال می بیند
عاقل از فکر خیرو شر مست است | غافل از طبع بی خبر مست است
گرچه نظاره سازش اندازی است | مژهٔ بسته نیز پروازی است
عالمی راست با هواسرو کار | سنگ هم می پرد ببال شرار
خم و پیچ محیط استعداد | کرده صدرنگ دام موج ایجاد
هرگل اینجاست خفته دررنگی | ساز هر رشته‌ئی و آهنگی
بحر اگر موج و کف دهد سامان | ساحل از گرد میکند طوفان
هیچ جا پای سعی درگل نیست | جاده هم بی سراغ منزل نیست
از نوا های اعتبار مپرس | رنگ ها دیدی ازبهار مپرس

دانا درجوابش دامن تبسمی برشکست و ببال تحریك لبی نامهٔ تسلی اش بربست. به مضمون آن که بساط زمین تختهٔ نردیست معلق برروی هوا آویخته. ومهره‌ئی چندرنگ حرکت درآن ریخته. اگراین مهره‌ها بیک جانب میل نمایند تخته برمیگردد، وبازی برهم میخورد.

درمکتب گفت وشنید که «کلموا الناس علی قدرعقولهم» سبق کمال اوست، همان قدر بیانی که مدعای سایل بحصول تواندرسید، فصاحت است ـ وباوجودادای مطلب، اگرنقاب کیفیتی از لطایف نیزمرتفع توان یافت بلاغت.

قطعه :

به که شوخی هازتمکین حیا فهمد کسی | ازتغافل ها نگاه آشنا فهمد کسی
شمع رادربزم ما حکم نشستن رفتن است | هوش اگرباشد زبان مدعا فهمد کسی
میوه و نقل و ترشح هریکی باراست و بس | لیک می بایدبهرموقع جدا فهمد کسی
تارهرجادربیان سازگردیده است صرف | طبع اگرروشن بود ظلمت چرا فهمد کسی
هرادا صدمقصد است اما اگردل پی برد | هرسخن صدمعنی است اما کجا فهمد کسی

تمهیداین حکایت هم نقدمعنی می شمرد، وراه حقیقتی می سپرد.

پوشیده نیست که تعمیربازیچهٔ امکان به‌شوخیهای غبار اوهام وابسته است وترتیب بنای جهات به‌شهوداعتبارات خام پیوسته. هرگاه آرزوهای طبایع به‌آهنگ یکجهتی پهلوگرداند وجستجوهای متقاصدبفضای یکروئی بال توجه‌افشاند، ناچارمابقی جهات متعینه‌راه عدم گیرد ومراتب متعدد استعدادها انحصار نیستی پذیرد. زیرا که هرچه ازسمت اعتبار اضداد یکسوست

نامشهود است—و آنچه از شما مخالفت او هام مجرد است غیر موجود.

قطعه :

بزم امکان جز تمیز غفلت و ادراک نیست
گردو هم ما چراغان کرده است افلاک نیست

امتیاز آئینه دار خوب و زشت افتاده است
گر تفاوت منفعل گردد پلید و پاک نیست

ساغر سرشار ما گر یکطرف مائل شود
باده را رنگ اثر جز در مزاج خاک نیست

عشق دام صلح اندیشیده است اضداد را
زهر درهر جاد کانش تخته شد تریاک نیست

پس چه باشد دهر ترتیب جهات مختلف
وان جهت ها بی جنون ما گریبان چاک نیست

شعله را جواله گشتن دامی انشا کردن است
صید این وادی اگر یکسو طپد فتراک نیست

شوخی سودا شبیخون دماغ فطرت است
ورنه صهبائی که ما داریم جز در تاک نیست

بیدل و برهمن رفیقش درسفر راه بابا حسن ابدال :

وقتی از عالم تسلی طبع مائل، مبحثی غریب درمیان آمده بود — صورت تحریرش درین مقام مناسب نمود.

درسفر راه بابا حسن ابدال، یکی از براهمه — با فقیر بیدل اتفاق رفاقت داشت — و بکسب موافقت اخلاق، تخم مجتی درمزرع اعتقاد میکاشت.

سوال براهمن :

روزی بتحقیق معنی تسلی ضبط نفسش زنار گسیخت و سبحه داری عقیدهٔ تعجب بیرون ریخت : که جمعی از جناب افصح دبستان کائنات، املح مائدهٔ اسما وصفات، خمیازهٔ بهار ازلیت، نشهٔ دماغ محفل ابدیت «رسول خاتم صلی الله علیه وسلم» مسألت نمودند که مشاهدهٔ استقبال نتایج حال — و مکاشفهٔ وقوع پاداش اعمال — یعنی بی پردگی آشوب قیامت بکدام ساعت صورت خواهد بست، و درچند مدت بظهور خواهد پیوست — فرمود : دریکمژه برهمزدن، آن نقاب مرتفع است — و آن خیال واقع.

قطعه :

بوهم امل غفلت هوش ما
زهستی فریب ابد خورده است

ندانسته کاین گرمیٔ شعله و هم
چوخون تا روان گردد افسرده است

دوعالم چواشك از نظر می چکد
همه گرمژه دامن افشرده است

بـودگـردرم نقد ایـن کـاروان | نفس جـز قـدم هیچ نشمرده است
چوخورشید تاچشم پـوشیده ایم | جهانرا سیاهی فـرو بـرده است

برین تقدیر روزی هزار نوبت مژه برهم می آید وانتظار آنجلوه همان درمیان است ــ وشبی هزار نفس بیش پرده می کشاید، غبار آن سحر همچنان بی نشان.

گرفتیم رنگ گردانی گلهای این چمن، وظلمت افروزی چراغان این انجمن، از آئینهٔ تغیر اوضاع موجودات روشن است ــ وازصفحهٔ تبدل احوال اعیان مکشوف و مبرهن.
یعنی ممکن نیست که تصور خیالات ماسبق ـ درداٖمن خیال ما بعد نریزند، وغبار انفاس گذشته به پردهٔ نفس آینده نه بیزند ـ درعالم وقوع قهرو لطف، آثار کدورت وانبساط ـ با وضع هر طینتی تلاقی است، ودرمحاسبهٔ اعمال خیروشرحساب رغبت وانفعال برذمهٔ هرطبیعتی باقی.

غزل:

درین وادی اگر ازخار پائی رفـته ئی غافل | دم دیگـر زیاداو قـدم بـرنیش می آید
شبی گـرخفته ئی همدوش پـرواز گل شمعی | سـحرجوش تصورها بهاراندیش مـی آید
زبس تنگی بهم افشرده است اجزای امکان را | هـمان ماضی باستقبال هردلـریش می آید
ندارد سیرهستی جـزخـط پرکـارپـیمودن | که هرجارفتم ازخودرفتگی درپیش می آید
تغافل راسروبرگ تماشا کرده ام «بیدل» | فراموشی زهرچیزم بخاطربیش مـی آید

امادرسوال یوم موعود ـ بیان حوادث عالـم چه حاصل داشت، درفـصل خوشه نابستن تمهیددرو، چه فائده می کـاشت. پیداست که سائلان معمای استقبال، درسی ازکشف اللغات نسخهٔ احوال نخوانده اند! ونسیه تازان وادی انتظار ناقه بسرمنزل نقدوصال نرانده.

فطرتی را که کیفیت انقلاب حال سرگرم عبرت دارد، مخموری سودای استقبال ـ دماغ اندیشه نمیخارد، وهوشی که ازتخیل آن دورنشه ئی میرساند، گردش این ساغرش جرعهٔ یقین نمی چشاند.

قطعه:

خـراب کـعبهٔ تحقیق سنگ وگـل نمیداند | بهرجـا میرودازخـود برون دل نمیداند
خیال ایـن وآن حاشا که گنجد دردل مجنون | به لیلی هرکه گردید آشنا محمل نمیداند
چه افسون است یارب چشم بندی های الفت را | که بلبل جزچمن پروانه جزمحفل نمیداند
یکـی درساحـل ازتشویش دریا برنمی آید | یکی دارد وطن دربحروازساحل نمیداند
بیابان مرگ اوهام است خلق ازدوربینی ها | چه سازم پیش پاراهیچکس منزل نمیداند

چه اینجائی چه آنجائی چه امروزی، چه فردائی　　　چو حق منظور دل شد هیچکس باطل نمیداند

اگر فی الحقیقت همین تجدد امثال محشراست ، تعبیر روشنتر بایستی ـ تا خواب آسایش خلایق ، بذوق خطا فهمی افسانهٔ ایهام تلخ نمیگردید ، و اگر نفس الامر تغییر احوال قیامت است ، وضوح تقریر خالی از احسانی نبود ، تا نگاه عدم فرصتان عبرتکدهٔ وجود ـ به توهم کج نظری زحمت انتظار نمیکشید .

رباعی :

بینا مشکل کـه رنج کـوران خواهد　　　یا خضر زره دوری دوران خـواهد

آنجا که سلیمان کند آهنگـگ خـرام　　　حیف است که پامالی موران خواهد

ودر کتب عقاید ما ! طلوع آفتاب روز جزا به تعیین مدتی وابسته است و بکمین ساعتی نشسته ، که محاسب دیوان فرصت چون رقم انقضایش و اشمارد جـوش طوفان معهود ـ سر از تنور طبیعت آفاق برآرد. یعنی چهار دور میکدهٔ اصطلاح ما که آنرا **جك** می نامند ـ اگـر هزار نوبـت ساغر تسلسل زند ـ کیفیت یکروزه عمر برهما نقاب ازروی تحقیق برافگند ، و هرگاه باین دستور صدسال انقضا یابد ، برهما از انجمن ظهور به خلوت بـطون شتابد . گیرودار محفل کـونی بساط امتیاز درنوردد ـ و نقوش وخطوط صحائف اعتبار یکقلم باطـل گـردد . باز از اقـتضای تسلسل دور فطرت ، برهمای دیگر کمر مأموری ایجاد عالم بربندد ـ و بحکـم بی تعطیلی سـیر پرکـار قدرت آثار افلاك و عناصر بعرض دوائر پیوندد ـ و افسردگیهای دماغ اوهام ، باعادهٔ تازگـی جـوشد ـ و گردش ساغر نیرنگ به آغوش پردازي تصرف کوشد.

مثنوی :

شخص ما را الباس بـسیار است　　　بـعدم نیز جـلوه در کـار است

خط این جام را سـر و پـا نیست　　　همه دور است نـشه پیدا نیست

جواب بیدل:

گفتم : این کلام تقدس مقام ، از معجزات حضرت خیر الانام است (ص) ـ و بکرشمهٔ لطف فصاحت ، افهام نواززمرهٔ خواص وعوام .صافی عبارتش ، نقـاب شـبهه ازروی جـزئیات امکانی برداشته ـ وعروج معنیش ، علم ادراك الهی کلی برافراشته. بجذ ب جامعیت لطا ئف نه وحشي مرغزار حال را ازاحاطهٔ کمندش یارای بدررمیدن ـ و نه نخچیر صیدگاه استقبال را

ازآغوش صفیرش امکان بیرون طپیدن. اینجا هم معنی «الاعراض لایبقی زمانین» سر برخط اشارتست و هم مضمون «یوم ینفخ فی الصور» ازمقیمان پردهٔ عبارت .

قطعه :

چه دانی رمز دریا چون نداری گوش گردابی | که کار خار و خس نبود زبان موج فهمیدن
نباید راست هرگز صحبت زنگ و صفا باهم | چه حاصل سایه را ازخانهٔ خورشید پرسیدن
نگردی محرم او گر همه ازخود برون آئی | نچیند خاک سامان سپهر از سعی بالیدن

اثر این لفظ قدرت شامل ، اسرار مرکب و بسیط است ـ یعنی ازچشمک ذرات کون تا مژگان زدن بشن محیط .

براهمه مرتبهٔ وجوب را **بشن** میخوانند ـ وعقل کل را **برهما** میدانند. اصل معتقدات شان این است که میگویند :

«طومار عمر **برهما** با آنهمه درازی ، درفرصت یك چشمزدن **بشن** سیاه است و افسانهٔ رشته های آمالش ، بفراهم آوودن این یك گره کوتاه . تا مژهٔ او خط کشیده است ، صفحهٔ این برقم نیستی رسیده ـ و تا خامهٔ اوشق دریده است ، خطوط این به نقطهٔ موهومی انجامیده.

زیرا که عقل کل آئینه ایست امکانی ، بسبب تقابل نیرنگ وجوب نقشبند صور واشکال موجودات ـ و بواسطهٔ تنزل خیال الوهیت چهره پرداز احوال وامثال کائنات . هرگاه واجب برسیر این نقوش بی توجهی گمارد و باغماض این تماشا مژه برهم فشارد ، **ممکن** که آثار بهارش گردی است بعالم موهومی پیوسته ومینای اعتبارش رنگی درعین درستی شکسته ، فرصت کمین بهانه ایست تا به محیط پیدائی غوطه زند ، وزورق توهم بگرداب معدومی مطلق افگند.

اغماض بهار جز پیچیدن بساط رنگ و بو در بار ندارد ، وتغافل سحاب غیر ازخشکی آثار نشو و نما نمی کارد. بینوائیهای نی بنفس دزدیدن مطرب وابسته است و نارسائیهای آهنگ به گسیختن رشتهٔ ساز پیوسته .

قطعه :

درطلسم عجز فرصت حال استقبال کو | ششجهت یك گردش رنگ است ماه وسال کو
جلوهٔ او رنگ برروی خیالی بسته است | ورنه در آئینهٔ موهوم ما تمثال کو
رو بخاك عجزمی مالیم و ازخود میرویم | گیرودار سایه ادبارش چه واقبال کو
دستگاه ما عدم سرمایگانِ عجز است و بس | ذره گر برخود طپد جز آفتابش بال کو

گفتگوی موج غیر از شور دریا باطل است   حرفی از خود گر شنیدی ای زبانت لال کو

بر رموز فهمان دقیقهٔ نزاکت مخفی مباد که دانایان هر طریقه را در بیان معرفت اسرار، برای عوام تعبیریست، و محققان هر طائفه را در وضوح معانی غامض، جهت افهام تفسیری.

مدعای کملای این قوم، آنست که طول زمان توجه عقل در ایجاد نـارنجیات تحیر کدهٔ امکان ـ و تعلق رنگ آمیزیهای صورتخانهٔ اشکال و الوان، هرگاه در جنـب عظمت شخص وجوب، مقداری تخمین اندیشند ـ بیش از حرکت مژگانی نمی تواند بود. وگرنه در عالمی که هزار ازل و ابد امکانی بگرد توهمی نمی ارزد، ازین فرصتها چه تعبیر توان نمود.

قطعه:

خیالی می کند شوخی کدام اظهار و کو هستی	هنوز این نقش ها در خامهٔ نقاش جا دارد
شرر در سنگ میر قصد می اندر تاك می جوشد	تحیر رشتهٔ ساز است و خاموشی صدا دارد

نتیجهٔ سوال وجواب برهمن و بیدل:

حاصل مدعا آن که: چون صورت جواب سایل هم از پردهٔ اعتقادش بعرض بیان پیوست، رنگ شعلهٔ اعتراض ناچار بخاکستر سکوت شکست.

درصحبتی چند زنگار شکوك و اوهامش بصفای معنی یقین تبدیـل یافت، و حسن حقیقت اسلام از آئینهٔ باطنش نقاب تغافل شگافت. تفصیل آن طومار افسانهٔ عمر برهم داشت، بیدماغیهای فرصت تحریر، سر بمهر چشمزدن بشنش واگذاشت.

غزل:

ادای پخته گوئی درس هر خامی نمی باشد	می این نشه در هر شیشه و جـامی نمی باشد
زره دور است خلق از انحراف وضع کج فهمی	وگرنه هیچ کس را لغزش گامی نمی باشد
بیان آنجا که صافی نیست در مرآت تقریرش	همه گر وصل گـوئی غیر پیغامی نمی باشد
فصاحت نیست جز فهم مزاج مستمع ورنـه	به قبح وصف نامفهوم دشنامی نمی باشد
جهانی صید نیرنگ است ازیـن افسون بیرنگی	سخن سحـر است دیگر دانه و دامی نمی باشد

رجـوع باصـل مطـلب:

القصه بر این خوشه چین خرمن ارادت، شفقت معنویش بیش از ان که کـم او را به بیش ها توان ستود. اما زبان شکر نوای خامه را، با همه عجز انداز صریریست، و عندلیب سپاس آهنگ بیان را

بهرنارسائی پروازصفیری :

واقعه :

موسم تابستانی که نقش کارگاه تصوردرخیال حرارتش آئینه نمودمیگداخت ـ وپیکرشخص اندیشه درمقابل ادراک آن رنگ تأمل می باخت .ازشررکاری هـوابا آنکه طراوت شبنم ازعرق جامه برمی کند ، جزبعریانی شعله نمیرسید ، وهرچندرطـوبـت آب ازحبـاب پوست می افگند ، همان بربستر آتش می غلطید ، پرتوخورشیدجهان گردش ازراهـی دورمحمل شوق آراسته بودـ وسراپای خودچون شمع بعرق آتشین پیراسته . بهارکردار ، حقیقت گل وشبنم ازنقاب کیفیتش نمودارـ ویاقوت وار ، معنی آب وآتش ازچهرهٔ افروخته اش آشکار. ناگاه بکلبهٔ انتظار ایـن مترصدنـزول رحمت سـری کشیدـ وزاویـهٔ اخلاص رابعـزم استراحـت لبریزانوارجمیعت گردانید.

نـظـم:

عرق باشعلهٔ رنگش هـم آغوش حباب چشمهٔ خورشیدگلجـوش
حیاچون گـوهرش در برگـرفته عـرق آئیـنه درگـوهرگـرفتـه
زسرجوش تماشـای حیـا مست بهرعصوشـں عرق آئیـنه دردست
زطـوفـان باری حسن عـرق ریز نـگه چـون موج درگوهرگران خیز
بـوصفش درتصورگـاه تقـریر نفس را آب گـردیدن عنان گـیر
چـراغـان خیـال بی نیـازی همـان مطلق عـنان برق تـازی
سراپایش چکیدن هـای دل بـود شکست صافـی مینـا ی د ل بـود

حسرت پرست شیوهٔ بندگی ، بهواداری اقدام خدمت مروحه برداشت ـ وتوجـه نسیمی به آن گلزارشبنم بهارگماشت .تا آن همه جوش طراوت صرف گلبرگ طبیعتش گردیدـ وافراط شوخی های بهارش آرمیدگی اعتدال بهمرسانید. گلشن الطاف بترشح آهنگی سازعنایات برخاست .وصبح بهارستان اشفاق ، بوسعت آغوشی رحمت ، بساط تبسم آراست که : ای نشهٔ مینای اخلاص !عنقریب ازریشهٔ فطرتت نهالی قامت آرایدـ وازهیولای استعدادت پیکری بظهور آید ، که همت عالی نگاهان ازفهـم کیفیتش استـمدادرسائی نمـاید .وآئینهٔ معـنی آگاهان ازدرک ماهیتش ، برمحیط آبروآغوش کشاید .

قطعه:

ای نـوای درددل نومیدافسرودن‌مباش
آخرازضبط نفس شـورقیامت می‌شوی

وی‌سرشک ناتوان‌چندی‌دگردرصبرکوش
مایه‌ات‌چون‌جمع‌شدطوفان‌علامت‌میشوی

چون‌نفس‌رنگ‌گلت‌امروزاگرآشفته‌است
همچودل فردابهاراستقامـت می شوی

آگاه باش که به‌آهنگ وحدت آشیانی ، مهیـای ریختن بـال وپرم وبذوق پـرواز بی نشانی ، مستعد شکستن رنگ اثر. فرصت ها درکمال تنگی است ـ ومهلت ها به نهایت بیدرنگی از تعلیمات وصایای من مفیداحوالت آن‌است ، که‌چندی برین‌ابیات تحقیق‌آیات ، تامل گماری !وبفهم لطایفش جهدی بلیغ لازم تفکرشماری! امیدکه معلم‌فضـل حقیقی بـردرس معنی عرفانت افزاید، وابواب علوم یقین برروی دانشت مفتوح نماید. بـاری باین وسیله ، یادفرامشان درسگاه اعتبار، ازغنایم تحصیلات شعوراست ، وباین بهانه ذکرخاموشان پـردهٔ عدم ، مفت مشاهدهٔ حضورـ وآن مضامین معارف تلقین این بود که بزبان ارشادبیان ادافرمود.

لمـولـوی مـعنـوی:

ایـن‌توئـی ظاهرکه پنداری توئی
هست اندرتوی توازبی تـوئی

اوتوهست امانه این توکه‌تن‌است
آن‌توئی‌کان برترازماومن است

تـوی تـــودردیگری آمد د فین
من غــلام مــردخودبیــن‌چنین

الحاصل : ترحم آن‌خضروادی توفیق بنویداین عنایتم ، طریق‌هدایت پیـمود ـ وتوجه‌آن سروش عالم فضل بمژدهٔ این کرامتم‌درس نوازش فرمود . بمواظبـت حضورمعنیش ، مشق حیرتی بکمال رساندم ـ وبمحافظت اسرارحقیقتش ، ورق نفس بخاموشی گرداندم .

درهمان هفته آن یگانهٔ هشت‌محفل نیرنگ ، بچارسوی‌بساط سپنج ، نقداعتباردوئی باخت وآن‌یکه تازنه عرصهٔ‌خیال ، ازغبارامتیازششجهت بیرون تاخت .

قطعه :

مگـوگذشـته رفیقان زدل فـراموشند
کدام‌ناله که‌درپرده اش نمی جوشنـد

توسخت بیخبری ورنـه رفتـگان یکسر
زخجلت مژه واکردن تو روپـوشند

اشاره ایست پرافشان زگرد تربت شان
که خفتگان دل خـاك جمله‌آغوشند

هنـوززحمت‌سعی تـومـی کشندبـخاك
توتازبارتعـلق نرستـهٔـی دوشند

بچشم بسته نگاهی که این پـری صفتان
نزاهت انجمــن شیشه خـانهٔ هوشند

چراغ انجمن حیرت نظربودند | کنون به پردهٔ دل داغهای خاموشند
نرفته اندازین بزم تاسخن باقی است | زدیده رفته حریفان هنوزدرگوشند

شاه فاضل

استفادهٔ صحبت:

نهنگ طوفان آشام محیط اسرار، پلنگ معانی صید وادی افکار، گوهرساحل نقاب دریادل نشهٔ فضل معنوی شاه‌فاضل.

قطعه:

زهی شورخمستان حقیقت جوش دانائی | خوشاموج بهارستان عرفان رنگ یکتائی
قدح شوق وشرابش بی نیازی نشه استغنا | گلش آغوش بی پروانهالش اوج رعنائی
بگازارتماشایش عیانی رنگ مستوری | به بزم خامشیهایش، بیانی رمزایمائی

بنای سلسلهٔ سلوکش بردوش جذبات شوق الهی، غلغله دوام فقرش سرکوب پنج نوبت اعتبارشاهنشاهی. آزادگی درهربن مویش مجنون سلسلهٔ اسیری وارستگی برسراپایش مفتون هوای تعلق پذیری. خورشیدحقیقتش باوجودجهانتابی، ازدیدهٔ بی نورسایه فطرتان مستور وباکمال بی پروائی. چون چشم حیاپیشگان، مژه‌واری سترعورتش ضرور. برق عریان تنیش لمعهٔ تیغ تجرید ــ وحسن برهنه سریش، آفتاب عالم تفرید.

قطعه:

ازدامگاه انجمن وهم جسته ئی | بیرون کائنات چوعنقانشسته ئی
دامن بگردالفت امکان فشانده ئی | طرف کله زرنگ دوعالم شکسته ئی

شخص گفتگوراتیغ زبانش، تهدیدشوخی نفس زدن، وپیکرخاموشی را، مقراض لبش خلعت آرای قطع سخن. سیرجمعیتش چون جوهرآئینهٔ زانو، ودرمعبدتفکر، روی دلش مقابل محراب ابرو.

مثنوی:

تماشائی بزم نیرنگ دل | طرب ساغرگردش رنگ دل
چوگوهرزامواج معنی کمند | به فتراك دل بسته پست وبلند
جهان‌گوشهٔ طرف دامان او | فلک تکمه‌ئی ازگریبان او
تجلی نگاه‌گلستان نور | حقایق شهودجهان حضور

چوپرگار آغوش خود ساغرش   چومرکزولی جمع پاووسرش

مستی آرمیده اش ، چون خم می طوفان طراز جوش بطون ، جنون سنجیده اش ، برنگ طرهٔ خوبان ، با همه آشفتگی موزون. محیط خاموشی امواجش هرگاه بعزم تکلم برموز قطره می شگافت زورق هوش سامعان ازفلک نهم سراغ ساحل می یافت. نثری داشت ازسنجیدگیهای مواعظ دلبند، مسجع تر ازسلک جواهرمنظوم ـ و نظمی به بسط معانی بلند، روشن ترا زنثرمراتب نجوم . حرفی ازلبش سربرنمیزد که ضبط تحمل تکمیل مقامان ، باستقبالش ازجادرنیاید ، ونوائی ازلبش نمی بالید ، که حفظ طاقت متانت ادایان ، آغوش وداع خودداری نکشاید.

قطعه :

گوش میسوخت که یارب چه شرر پردازی است   هوش میرفت زخود کاین چه قیامت سازی است
شوق می گفت تحیردربازاست اینجا   مفت جولان نگه گر همه مژگان بازی است
محودل باش اگرفکر بجائی نرسد   خاک وا ماندهٔ تکلیف فلک پروازی است
بی اثرنیست حضورسخن اهل الله   بکمال توبس است آنچه دراینها بازی است
کیست ازحرف حق آئینه بحیرت ندهد   حرف اینطائفهٔ سحر بیان اعجازی است

بحسب ربط معنوی ، اکثراوقات بامیرزا قلندرطرح مجالست صورتش می افتاد ، وبحکم اتحادباطنی اغلب ساعات اتفاق ظاهرش دست بهم میداد. فقیرازشگفتگی های بیانش رنگینی مشاهده میکرد که بصدجوش بهار ، آئینهٔ تصورش نتوان چید ، ازکیفیت تکلمش نشه ئی می اندوخت ، که بهزاردورساغرتأملش نتوان گردید. درهنگام باریابی دولت حضور ، سراپا هوش می بودم ، تالب اسرارطرازش چه طرازد ـ وهمه تن گوش می گردیدم ، تازبان حقایق آغازش چه آغازد.

قطعه :

یاد ایامی که جان مشتاق ودل مدهوش بود   هرمژه واکردنی تمهید صدآغوش بود
تا چه پردازد تغافل موبمو یم داشت چشم   تاچه فرماید تبسم عضوعضوم گوش بود

ازآنجا که جذبهٔ مقناطیس شوق ، کمند مقاصد تسخیراست ـ وغبار وادی انتظار ، شکست آرزو تعمیر. معلم اشفاق بارهادفتری ازفوائدمی کشود ، وفهم قاصربیدل را ابرسائی می ستود. میفرمود : کاش مثل توسامعی بحرف ما توجه نماید ، تا ازقید خموشی برائیم ـ وچون تو طالبی ناخن کاوش آراید ، تاعقدهٔ دلی واکشائیم .

عالم ازدرشتی های طبایع ، کوهساري است ، آنچه لب برمی آرد ، بدلکوبی باز میگردد ـ وهرچه شوق می گستراند ، انفعال درمی نوردد . اینجا بیکدورت دلی که بیمن اقبالش گرد سخن نگردد کراست ؟ وبی غبار آئینه ئی که بفیض تقابلش ، نفس متهم سیاه کاری برنیاید کجاست ؟ گرد کلفت ناقبولی ها سخن رادرخاك می نشاند . وعرق خجلت بی اثری ها ناله رادراشك می غلطاند . اگرافهام خلایق جادۂ کجی نمی پیمود ، خاموشی رابرسخن ترجیحی نبود . واگراعراض برطبایع مخالفت نمی گماشت ، عزلت برصحبت تفضیلی نداشت . شکایت این درد بکجا باید برد ؟ والم این اندوه برکه باید شمرد ؟

مثنوی :

عندلیبی بهمنوای دگر — شکوه سرکردکای نواپرور
شورزاغم درین چمن باراست — گفت خاموش زاغ بسیاراست
عالم ازجنس این خروش پراست — ازنواهای هرزره گوش پراست

تجربه کاران امتحانگاه ظهور ، متفق اندکه خامۂ تقدیر برصفحۂ سیمای هرصاحبکمالی اثری نگاشته است ـ وسحاب بی نیازی ، درحدیقۂ طبع هرمعنی نهال قدرتی کاشته . بعضی ازآن جوهراند که دلهای حاضران رابصحبت شان بی اختیاری حزن درمیگیرد وبعضی باآن کیفیت که دماغ مستفیدان ازمشاهدۂ شان ، جزنشۂ سرودنمی پزیرد . یکی از دلایل کمال هر فن ، تصرفست درمزاج غیرکردن ـ یعنی قوت استعداد دیگری هم وضع خود بفعل آوردن .

ازینجاست که محاذی شعلۂ چراغ ، هرسرانگشتی شمعی است افروخته ، ومقابل شعاع آفتاب ، هرقطرۂ آبی کلاه زرینی بسردوخته .

درتسلط آبادمخمل بافان قماش خواب ، مژگانها ناگزیرسربهم پیچیدن اند ، ودرادبکدۂ سرمه سایان پردۂ شب ، نظاره ها بی اختیار نفس درسینه دزدیدن . چون درین طایفه هریك ازقبض وبسط ، قوتی تمام دارد ، بحکم قدرت غالب ، زیردستان رامحروم نصیبۂ ایثارنمیگذارد درپرتو آفتاب حضورش ، شعاع معنی بردلهامی تافت که درغیبت لمعه ئی ازان متصورعالم خیال نبود ، وازصفائی آئینه صحبتش ، تمثال حقیقتی برطبایع مکشوف میگردیدکه دراوقات دیگر بخواب توهم نیزنقاب نمیکشود .

ازآنجمله بیتی چندکه بحکم معنی ایمایش ازپردۂ خیال بیدل هیچمدان پروازرنگ وروداشت ، درضمن اشعاری که موقوف بذیل عنصردوم است خواهد نگاشت ، تا منکشف

گردد که‌حضور این طایفه ، چه‌مقدار کلید بستگیهای دل است ، و نگاه‌این قوم درچه درچه صیقل آلودگی های آب و گل .

ریشه باآب چو سازد گل احمر گردد — خاك چون طالب خورشید شود زر گردد
صحبت صافدلان جوهر اکسیر غناست — بی صدف قطره‌محال است که‌گوهر گردد

آئینهٔ خورشید جلالش ، آنقدر مشرف پردگیان خلوتکدهٔ خاطر بود که تا نبض نفس بتحریك معنی مایل گردد ، چون نگاه مضمون سواد قبل از بیان د رپردهٔ رقمش وانمودی ، وتا تخیل بجنبش مژگان توجه نماید ، چون ذهن کاتب پیش از تحریر درنوك قلمش مشاهده فرمودی ازین دست معنی ها مضمرخیال تحیر پیشه است ، وازین عالم نسخه ها متعلق شیرازهٔ اندیشه .

درنشه آباد عالم خمار که‌هردماغی سرخوش پیمانه عشرتی است ، وهر ذایقه‌ئی چاشنی گیر ساغرلذتی ، باعصارهٔ خرما که‌مقابل کیفیتش آب وانگور عرق خجلتی است ، ازجبههٔ تاك ریخته ، وبفروغ لمعه صفایش ، زلال چشمهٔ حیوان بادرد ظلمت آمیخته ، ذوقی تمام داشت باآنکه وظیفهٔ التفات‌طعامش روزی یکدو لقمه‌زیاده نبود ، ومذاق رغبت شرابش ، هفته ئی نیم جرعه نمی پیمود . هرگاه بتجرع آن‌می پرداخت بیکدم‌سبوها درمیکشید ، اگرهمه خمخانه هاپیش میکردند ، تاتهی نمیکرد نمی آرمید .

فرد:

شبنمی شیشهٔ ما را زجگرتا بگلو است
بحرچون تشنه‌شود سیل کمین جرعهٔ اوست

ساقیان محفل اخلاص به‌نیازجبههٔ ساغر ، طرح بساط خدمت‌می انداختند ، وبسرخوشیهای نشهٔ اعتقادگردن تهیهٔ اقدام آن‌می افراختند . بجذبهٔ العطش‌شوقش ، پیمانه‌ها چون‌دولاب از گردش نمی‌آسود ، وتاسبوقطره‌واری ذخیرهٔ جگرداشت ، کاسها یکسراشك عنان گسسته بود حیرت‌گرمیهای مزاجش جگرآتش میگداخت ، وحسرت تشنگیهای طبیعتش ، ساحل‌را بدریا می انداخت .

روزی بدستورمعهود ، چون خم می ازسینه تاگریبان سرشاربود ، و اثرا متلا چون مینا از گلویش نمودار . هرچند تنکظرفی جسدحبابی ، تاب‌دریاکشی همتش نداشت ، شوق محیط مشرب ، همان برطلب ، پیاپیش قدم‌میگذاشت ـ ازتواترقدح پیمائی چون بحرنفس میزد ، وبهرموج نفس احرام طلبی تازه می مست .

قطعه:

آنها که جرعه‌ازدل دیوانه میکشند | خمخانه هازگردش پیمانه می‌کشند
سرتاقدم دماغ‌شکستند چون حباب | دریا بجام همت مردانه می‌کشند

بمشاهدهٔ کیفیت حال، خیال بیخبری مآل ، اصلاح اندیش گشت . تاجرات التماس دستی بدامن گستاخی زند، ونقش جبینی برسررا ه عرض‌افگند، بامید آنکه اگرلمحه‌ئی تأنی بوقوع آید، طبعیت ازتردد بیاساید، وزندگی نفسی راست نماید . بمجرداندیشه، موج ساغر آگاهی عنان ضبط گسیخت ، ورشحهٔ پاسخی بکام ار شادِ ریخت‌که: هرگاه سلسلهٔ ادوار به یکشخص منحصرباشدتسلسل‌میخواهدنه‌توقف، انتظارفرصتی که‌درمیان‌نیست، ازبی‌شعوریست وتکیه برمدتی که‌سپری است ، ازبیحضوری .

قطعه:

همچون شررنیامده‌ازخویش‌رفته‌ایم | سامان این بهار زگلهای چیده است
گل‌جام خود عبث به شکستن نمیدهد | صاف طرب بشیشهٔ رنگ پریده‌است

پروازنشه درقفس مینا، ازشکسته بالان خجلت نارسائیست، وآزادی شرار در طبیعت سنگ سر بدیوار کلفت بی دست وپائی . درکمینگاه بهانه جوئی همانقدر بابارکلفت زندگی بایدساخت ، که‌بوسیلهٔ‌حیلتی ازدوشش توان انداخت .

قطعه:

وحشت عاشق پرافشان سراغ دیگراست | کاغذ آتش زده طاوس باغ دیگراست
سعی مامصروف بزم آرائی شوق‌فناست | بیخود یهای شرربرق چراغ دیگراست

تاخیال رنگ‌بنظردرآمده‌است ، بهارازنیرنگی برآمده . به‌تکلف‌معارف آرائی تاکی دفتروحدت بایدکشود، وبتصنع حقایق‌پردازی ، تاکجا اصلاح شبهات توان نمود. پردهٔ‌تخیل مرتفع نگردد، مگربسعی دست اندازی فنا ، وغبارتوهم‌ازپیش ننشیند، مگربریختن‌آب‌بقا.

قطعه:

درقیدجسم دل‌رانشوونمامحال است | گنجی‌است‌دانهٔ‌ماازخاك اگربرآید
صدگل‌بهارداردازین غنچه‌درشکستی | صبحست‌ازین گریبان‌یك‌چاك‌اگربرآید
پیچ و خم نفسهاد ام رهست بگسل | می نشه‌است ا ماازتاك اگربرآید

کاش بعلت پرخواری بمیریم ، تا از چنگ اوهام جانی توانیم برد. یا در شکنجۂ گرسنگی خاک گردیم ، تا از نم آلایش هستی دامنی توانیم افشرد. خواب آسودگی از مقیمان سایۂ دیوار فناست، و تهمت آلودگی ساکن آئینه ، عکس نمای بقا.

رباعی:

تا زندگی است عیش رم اندیش است | تا بال بود طپش بجای خویش است
بی قطع نفس منزل آسایش کو | تا ره باقی است رفتنی در پیش است

الحاصل: امواج محیط کرامتش را تلاطمی بیکران بود، حبابِ فطرت بیدل بقطره واری قناعت نمود، وصبح بهار هدایتش شگفتگیهای بی پایان داشت، بمقتضای کمفرصتی بیش از ورق گای ننگاشت.

غزل:

گفتی ننوشتی سخنی دست و قلم کو | سر تا قدمم نقش جبین است رقم کو
درحسرت دیدار نگه تا مژه اشک است | آن فرصت حرفی که دهد دست بهم کو
از منتظر وصل مجو شوخی پرواز | مژگان چو به مژگان نرسد طاقت دم کو
بگذار که باشم نگۂ چشم تحیر | چون اشک گرفتم روم از خویش قدم کو

میرزا قلندر

استفادۂ صحبت:

نخل دلاوری ثمر، مصحف آیۂ ظفر | گلشن آگهی بهار، قلزم معرفت گهر

نوید اقبال جنود مردانگی ، مژدۂ رنگینی بهار فرزانگی ، نشۂ مروت ، جوهر فتوت ، شجاع صفدر ، میرزا قلندر.

مثنوی:

بیابان شجاعت را پلنگی | محیط استقامت را نهنگی
زبزم آرائیش در دیدۂ جمع | نمی غلطید هوش از پرتو شمع
به رزمی کز نهیب او کند گرد | در آتش آب دزدد زهرۂ مرد
سخن را وصف زورش گرد هد دست | شود کهسارش از ضرب المثل پست
چو شمشیرش زخون پردلان قوت | سراپایش جگر چون کان یاقوت

پیلتنی رابمناسبت هیأتش ، کمال برخود بالیدن ، لشکرشکنی رابه آئینه داری هیبتش ، جمال برخویش نازیدن . حجت زورمندان ، باندیشهٔ استعانت بازویش قوی ، فهم دقت پسندان به ادراك دقیقهٔ فکرتش ، صاحب طرز نوی. با وجود سلطنت معنوی ، سپاه نقابَ ، و با کمال لطایف سلوك ، تهور قباب. تیغ مریخ را بمهابت لمعهٔ خنجرش ، از فلك پنجم نیام جستن ، و شعشعهٔ آفتاب را مقابل برق نیزه اش ، ازخون شعاع دست شستن . کمانش چون قوس قزح ، از گوش آسمان آویخته ، خدنگش چون نفس صبح ، بغربال زخمها بیخته . درعرصهٔ بی پروائی ، زرهش کشاد آغوشی حلقهای مسام ، و درصف بی باکی ، سپرش سینه صافی آئینهٔ انتقام ، حلقهٔ زهگیر چشمی ! جمال مدعادرنظر ، ترکش تیر ، سینه ئی ! لبریز آه اجابت اثر .

مثنوی:

امام صف پردلان وغا	غرور شجاعت شکوه سخا
خط جامع نسخهٔ قال وحال	فروغ جلال انتخاب جمال
چومعنی زهر لفظ جوشید نش	چو الفت زهر دل خروشید نش

نفس عجزنوا ، لختی به توصیف توانائی اش می پردازد ، بنای متانت معنی صدمهٔ آشفته بیانی مچیناد !وتقریر ناتوانی تعمیر ، به پشتی اعانتش می نازد ، بنیاد استقامت تحریر ، زلزلهٔ لغزش قلم مبیناد !

درمعرکهٔ زورآزمائی ها ، ریسمان موی فرس که موضوع **اشکیل** پای اشتران می باشد بقد آدم درزمین فرومی بردند ، و بصد پیچ و تاب استحکام ریشهٔ نخل در قبضهٔ خاکش می افشردند به یک حمله چون مواز خمیرش برمی آورد ، ویاازهم می گسیخت ، و برمائدهٔ صحبت ، اگر هزار خستهٔ زردآلو وامثال آن فراهم می آمد که راه تدبیرش بی سنگ نتوان کشود ، بفشار سرانگشت مغزها پیش یاران میرخت . کجی اکثری اشیای آهنین که هموار یش با **پتك وسندان** بی دشواری نبود ، بقوت دست فولادتاب ، اصلاح می نمود. شیررا بمصا فحه اش ، بنددست ازالفت پنجه ها بیگانه ، وببررا بمعانقه اش ، استخوان سینه سریشم اختلاط آشنائی شانه .

نظم:

تهمتن نشه پرزوری که عجز نا توانیها	زپهلویش زند برخاك پشت پهلوانیها
اگر ازقهر با نار استان دست قدر بازد	زگردون هم چو تاب از تیر بردارد کمانیها
بجز گردز بونی نرم برطبعش درشتی ها	بغیر ازحرف بیباکان سبك پیشش گرانیها

دم پیری گراز بیباکـی طبعش نفس راند تواندچون سحر تا آسمان بردن جوانیها

نعره‌اش صدمه ئی داشت که بسرکوبی صدا انجمن خروش می چربید، وعطسه‌اش صولتی که بفریادیك عالـم گوش کـرمیرسید. وبزلزلهٔ عـطسه‌اش ، اجـزای زمیـن راناگزیری بر خویش لـرزیـدن ، وبا شـکـوه تنحنحش کـوس رعـدرا به بیچارگـی نفـس درسـینه دزدیـدن . درکـوهساری کـه ابرش سـحاب ، چـون قطـرهٔ چکـیده ، طـاقـت رفتارگم کردی، هـرگـاه رخش خودراعاری ومعطل میدیـد، چون بادبدوشش برمیگرفت وبذوق بـی پروائی میخرامید. همچنان درجرستانی که پرتوخورشیدهم بـرنگ سیل غم پیش پامیخورد، اگرناقهٔ باری بزانوی ناتوانی درمی آمد، بفیل زوری همتش بیرون می برد. به اطاعت سرپنجهٔ دلیریش، بختیان ریخته بارواشتران گسیخته مهارسراپا ناصیهٔ تسلیم وهمه تن خم زانوی انکسار، وبدست اندازی مهابت شیریش ، اسپان بدنعل وتوسنان درشت لجام ، ازگوش خوابانده حلقه بگوش سرنگونی، وازلگدافشانده، درخیربادشیوهٔ حرونی .

درهرلشکری کـه بسرداریش گزیدند، علم ازنصرت گردن افراخت، ویاهرسپاهی که ازو معاونت جستند؛ خصم ازپشت سرانداخت. پایهٔ زبردستیهایش ازعروج تخیل برتراست ، بیان عاجزخرام تاکجا برآید، وکار نامـهٔ دستانش هزاراستقامت داستان دارد، خامـهٔ لغزیدن احرام تاچه ستاید. هیچ قدرتی برین قسم نشه بساط تفوق نمیتواندچید ، وبهیچ خارقی مقابل این جنس جوهر، درعرض تفضیل نمیتوان بالید.

مثنوی:

زحرفش صداکـوه سنگین بنا	بـیـادش نفسهادم اژدهـا
به سعیش دل قطره سیلاب جوش	بجمعیتش نقـطه دفترفروشـ
بنازدشجاعت بـه نیروی او	ببـالـدتهـوربـبازوی او

نوبتی درجنگ هزاره ضربتی دریافت که پاشنهٔ پایش ازوضع استقامت برگردید، ومهم ساق به شکستگی کمردشمنان کشید. بی اطلاع همدستان عرصهٔ اتفاق، فی الحال استخوانهای خوردگردیده را به پشت تیر، سینه موج بگردانید، وبانی پاره‌های تیرش برهم بسته سرگرم محاربـه گردید. همچنان سه شبانه روز، قدم بمیدان کارزار می افشرد، وسوارو پیاده اقسام مراتب تلاش بیش اززمان تندرستی پیش می برد.

بعدازوقوع صورت فتح، جگرداران معرکهٔ دلاوری، بمعنی استقلالش وارسیدندو بانصاف

حق استقامت درپیش پایش پشت‌دست برزمین رسانیدند.

رباعی.

بی باکی کن‌شکیب مردان این‌است	سربرکف گیرسیب‌مردان این‌است
حیف‌است‌چوزن برخت گلگون نازی	خون گردو بپوش زیب‌مردان این‌است

بی تکلف اگر رستم درین هنگام عرض تهمتنی میداد ، دیدهٔ امتیاز از کوچک ابدالان این قلندرش وامی نمود ، واگرافراسیاب درین‌زمانه طبل زورمندی میزد ، قوت انصاف به پس خیزی این پهلوان صفدرش نمی‌ستود. زمزمهٔ بیان‌واقعش ، مبالغه ساز سام‌نوایان ، و پلهٔ عرض ناتوانیش ، میزان‌کلام بهرام ستایان ، هم فقررا از وضع خاکساریش ، صندل مباهات نقش جبین ، وهم غنارا رز کیسهٔ همتش ، دستگاه کرامات طراز آستین .

ازصحبت اکثرارباب طریقت انتفاع فوایدمعنوی برداشته بود ، اما آثارجذبه برجمیع احوالش غالب می نمود . آئینهٔ انتظار سلوکش ، بـه هزاررنگ جذ به صورت نما ، وپیمانهٔ دستگاه جذبه‌اش ، بصدکیفیت سلوك الفت پیما .

درصغرسن بزرگیهای همت دچارمعلمش نپسندید ، تا ننگ‌طفلی رنگ‌حمیتش برنگرداند وغیرت طبع قابل دبستانش نشناخت ، تا احتیاج سبق بزانوی عجزش ننشاند. با آنکه‌امی بود موزونی چون سرو بطینتش می نازید ، ورنگینی‌چون بهار ازطبیعتش‌می بالید. اصحاب‌عبارات‌را باصلاح فطرت‌بلندش ، فخر قدرت رسائی ، وارباب معنی‌را به‌ادراك‌معارف عرش کمندش معراج حقیقت آشنائی . رنگینی الفاظ ، درگلشن‌آثارقبولش ، شگفتگی نشهٔ بهار ، وبلندي‌مضامین ازاقبال رتبهٔ تحسینش ، صاحب طالع اشتهار ، به‌تسکین شعلهٔ‌داغ آشنایان‌سوخته خیال مرهمی وبه‌آبیاری چمن رنگ باختگان‌گداخته هوای شبنمی .

مثنوی :

حیـا مـوج کیفیت گـوهرش	وفا نـشهٔ غیـرت ساغـرشـــ
مـروت صفاخـیزمـرآت او	جـوانـمردی‌آئـینهٔ ذات او
کمالات‌بی‌سعی کسبش‌حصول	حقایق هـمان‌بی‌بیانش وصول
نگردیده برحرفـی انگشت‌سا	بمعنی‌چـومعنی بحـرف آشنا
سخن محونیرنگ مـوزونیش	مـعـانـی‌اسیرفلاطـونـیشـ ن
بفیض ازل محـرم هـرکـلام	ولی امی ازکسـب فضل‌عـوام

فضائل زادراك اوخوشه‌چین　　　زهی امت خاتم المرسلین

خواص فطری‌وکسبی میرزاقلندر:

ازعجائب خواص طینتش: یکی آنکه درسایه اش حرکت ازا عضای عقرب رمیدی وطاقت رفتارش بطپیدن نزع کشیدی، واگرازراه امتحان لمحهٔ توقف فرمودی، ناچار بسوراخ عدم خزیدی.

دوم: قفلهای آهنی باشارهٔ سبابه اش ازکشایش چاره نداشت وپیش ازانکه برمساسی راه آغوش کشاید، دربستگی میگذاشت. ازحقیقت این دواسرار میفرمودکه: مقدمهٔ نخسین ازلی است، وکیفیت ثانی عملی. ایامی بذوق مجاهده پنجسال متواترساغربیستون گدازریاضت می کشیدم، وبمواظبت اسم فتاح جرعهٔ تسلسل میچشیدم، به کیفیتی که چون پیمانهٔ ایامم بدورشب هفتم می انجامید، یك قدح شیرصبوحی خمارتسلی میگردید. گل کردن این نشهٔ اثریست ازنتایج آن خمار، وشگفتگی این بهار ثمری ازفواید همان انتظار.

قطعه:

ریاضت دردبستان وفاچندین اثردارد　　درانیجاهرکه سردررشته میدزددگهردارد
فلك صید کمندتست اگرعاجزبرون آئی　　مزاج ناتوان خاصیت تار نظردارد

وازغرایب احوال طبیعتش: درغلبهٔ تب محرق بیش ازسه صدمثقال روغن گاو یکباردرکشیدن شربت صحت میدانست ودرآشوب دردچشم، آئینهٔ دیده به فلفل سوده انباشتن، صیقل مصلحت. غریب ترآن که بی این آب شعله تبش نمی نشست، وبی این سرمه غبارچشمش بارزحمت نمی بست. **غزل:**

نه تنها ازقدح مستی وازگل رنگ میجوشد　　نوای محفل قدرت بصدآهنگ می جوشد
بجاواماندنت زیرقدم صددشت گم دارد　　اگردرگردش آئی خانه بافرسنگ می جوشد
جهانرابی تأمل کرده ئی نظاره زین غافل　　که این حیرت فضاازسینه های تنگ می جوشد
درین صحراکه یکسربال طاوس است اجزایش　　غباری گربخودبالدهمان نیرنگ میجوشد

ریاضت‌کشی میرزاقلندر:

باآن که یکهفته غذای جوانان کفایت سحورش نمیکرد، ویك ماهه راتب پهلوانان مقدارماحضرش بجانمی آورد، هفته هاگذشتی که چون بدرکامل بخوردن پهلوی خود پرداختی، وبرنگ یاقوت باشراب چشمهٔ جگردرساختی. نه‌چون پیکرخیال باغذیه اش میل

اختلاطی منظورنظر ، ونه‌چون ساغرتصویرباشربه‌اش‌ذوق ارتباطی محسوس اثـر- به ننگ شیوهٔ قناعت ، نام سرچشمهٔ خورشیدنبردی ، تاگمان آبش راه خشک لبی نزدی ، وبناموس طریقهٔ بی نیازی مقابل آئینه نگشتی ، تاخیال نانش ناشتای تغافل نشکند، با این همه‌مشق خودشکنی ، ساعتی چون موج ازتردد‌نمی آسود، وبآئین آفتاب سواری جهانتازش‌دائمی بود. بخلاف مرتاضان این‌عصرکه‌اکثری چون زنان تازه‌زائیده همت بخلوت پرستی می گمارند، وپرورش نتیجهٔ آمال ، چلهٔ تزویردرخانه‌برمی آرند .

مثنوی:

اگـرزن نیستی ای کمتر اززن	چوزاهدچنددرخلوت فسردن
وگـرمـردی قـدم زن تاتوانـی	چه‌بـرجاخفتی ازبی آب ونانی
تهی کردی شکم بارت کجاماند	که درخاکت باین تکلیف بنشاند؟
تـن آسانیت محنت نـام دارد	تنورت جـمله نـان خـام دارد
چومردان ازطلسم‌خـودبرون‌زن	دم تیغی شووبـرمـوج خـون زن
بقدرت چون کمان‌آنکس برآید	که‌دریک چله صد سا لش سرآید
کمان‌وارازریاضت‌گرزنی‌جوش	شکم برپشت بندوخانـه بـردوش
وگرنه‌چـون‌عصا سـرتاپاخشک	جداازآب ونان بنشین بجا خشک
زبیدردی‌بجوع‌محض می نـاز	چوسبحه معده ات درگردن انداز

اکثری ریاضتش ازمـاه درگذشتی ، وبقریب چله مـایل‌گشتی .بحکم بشریت نـاچار شکست رنگ‌ازبهارسیمایش دمیدی ، وغبارناتوانی بدامن طاقتش‌پیچیدی . امـاسعی غیرت ازترددش‌بازنداشتی ، وجهدحمیت ، عنان تلاش ازدست نگذاشتی .

درحـالتی کـه استقـامـت اعـصاب ازاندازحرکتش‌جزبلرزیدن قدم‌نمی‌افشرد، وجرأت مـفاصل بعرض رفتارش ، غیرازناله پیش‌نمی تـوانست بـرد. دوستان بهزارالحاح حلقهٔ درالتماس میگردیدند، تاپسته واری بدهن می‌گذاشت ، وچـون دم شمشیر ، حـرف آبی بلـب برمیداشت .

بعضی سوال‌کردندکه سبب التزام اینهمه سختی چه خواهـدبود؟ واختیارآن قـدرتعب بعزم چه مقصدتعبیرتوان نمود؟ فرمود: برجمیع محبان روشن است‌که زاهدنیستم تاوهم‌املم غبارآئینهٔ‌اندیشه باشدودکان شیخی نچیده ام تاخیالم درین پرده جنس تزویری برترا شد.

لیکن هرچند گردعرصهٔ ترکیب عنصری برمی آیم وچشم تأمل برین سواد عبرت غبارمیگشایم صولت گرسنگی عالمی رادرهم فشرده است ، واژدهای جوع تحت وفوق رابخودفروبرده.

باآنکه میدانیم طرف این شعلهٔ جانکاه گردیدن برخاشاك هستی قیامت آوردن است وباین برق طاقت گدازهمچهره شدن درمزرع زندگی آفت پروردن . همت تاب تسلسل زبونی نمی آرد، وغیرت دوام تحکم برنمیدارد.

قطعه:

جهدمردان دیگراست وسعی مردم دیگراست — لمعهٔ خورشید دیگر تاب انجم دیگراست

چشمه وانهارهم مواج اسرارندلیك — بحرطوفان جوش قدرت راتلاطم دیگراست

غنچهٔ قیدوگل آزادی ازهم واشناس — صورت سرپنجه دیگر هیئت سم دیگراست

نشهٔ غیرت کشان باساغروضع جهان — تابکی سنجی بهم این باده راخم دیگراست

نتیجهٔ ریاضت :

حصول نعمت کمال بیوساطت گرسنگی محال است ، وسیرابی زلال جمعیت بیوسیلهٔ تشنه لبی سراب خیال . هلال تاازخودتهی نگردید، به آئینه داری آفتاب نرسید، وصدف تا بخشکی سفال برنیامد ، نم آشفتگی ازموج گوهرنچید. حباب دریکنفس تشنگی ، استعداد دریا کشی بهم میرساند، وآئینه باندك پردازباطن ، آسمانرالقمه میگرداند. ظرف های خالی یکسرقابل پرکردن اند، وجام های لبریزیکدست آمادهٔ فروریختن گرانی های جسم اگرپپایهٔ سبکروحی رسد، ازاستعانت ریاضت است . وکدورتهای دل ، اگرآئینه دارصفاگردد بصیقل کاری خراش محنت . به فیض دست ازرغبت طعام کشیدن ممکن نیست که آدمی ملك برنیاید. وبه یمن دامن ازغباراثقال چیدن پستی فطرت بال عروج نکشاید. سنگ رانیزاازپری درگذشتن ، نشه پیمائی حسن میناست . وخاك راهم ازگرانی بیرون تاختن همعنانی لطافت هوا.

خلای معده درهمه حال مستعدجذب کمال است ، وامتلادرجمیع اوقات ماده غثیان وانفعال .

نظم:

کیسهٔ خالی است اینجامایهٔ گنج آوری — داردا‌عداد اقل ازصفرحکم اکثری

فیض خواهی دروداع کلفت زنگارکوش — چون صفاآئینه ات گرددجهان دیگری

معده خالی کن باوج عزت معنی برا — نیست بیرون ازدکان نانوایت منبری

می کشی دیواربرروی دل ازتعمیرخاك — آب شوای بیخبر ازخجلت تن پروری

حکایت :

کاملی را بستر آرائی افتادگی چون سایه‌خط جبین بود ، وسجده فرسائی زمینگیری چون اشک چکیده نقش نگین . گلوئی ازفشار گرسنگی به‌تنگی کوچهٔ نی رسیده ، وزبانی از هجوم تشنگی ماهی کبابی به‌تابه چسپیده . شمع واراندازگفتگوها موقـوف جنبش مژگان ، وشبنم کـردار بنای تگاپوبر پرافشانی نگاه نـاتوان .

قطعه :

دلاوران که مهیای سازجنگ‌خوداند — بهرنفس زدنی چون‌حباب سنگ‌خواند

شکسته اندطلسم غبـار هستی خـویش — کلاه فخرجـهانندلیک ننگ خـوداند

چوصبح‌جوهرفتح‌ازجبین شان پیداست — زبسکه آئینه دارشکست رنگ‌خـوداند

بیخبری ازکمینگاه تشنیع برخاست ، وزبان طعن بتکلیف انـدرزآر است ، کـه ریاضت کورهٔ‌اصلاح ناقص اعتبار است ، نه بوتهٔ گداز کامل عیاران . اگرازحضیض نقصان‌برنمی آئی تلاش اوج کمال تا چند . اگربکمال رسیده‌ئی تهمت نقصان بیش ازین برخودمپسند .

شگفته بیانی بهاردانش باین نکهت عطر دماغ آگهی گردید ، وتبسم آهنگی صبح معنـی بایـن شبنم گلاب نفس پاشید : که هرقدرناقصی‌را ازغیراحترازضروریست ، کامل‌را ازخود اجتناب والتزام دوری . گرفتم ازتشویش رهزنـان رستی‌وکلاه جمعیت بمقام تسلی شکستی غباربیدادطوفان که ازتنورخانـهات چشمک زنست ، بکدام‌آب خواهی نشاند! وعنان برق هلاك که ازچراغ زیردامنت روشن‌است بچه رنگ خواهی گرداند ! دزدخـانگی بانقب و کمنداحتیاج ندارد . ودشمن زیربغل ، بشگاف‌سقف‌ودیوارفرصت‌نمی‌شمارد . دروادی‌ئی که ناایمنی همه جادرپیش است ، احتیاط منزل ازراه بیش .

رباعی :

ای‌رهرواگرزخویش غافل‌باشی — سرگشته‌ترازراه‌به‌منزل‌باشی

چون‌گوهراگربضبطخود پردازی — دردریاهم مقیم‌ساحل باشی

وآن‌آفت توانائی است کـه ارسرسبزی مزرع جسم می خیزد ، وبلای رسائی که نشوونمای نهال قوی می‌انگیزد . شمع این‌محفل ازپهلوی چربِ غذای جفاست وحباب این دریا ازپیکر بالیده ، مهیای‌آغوش فنا .

پرخواری اگردرطاب معنوی خال نیفگندعالِ‌صوری ببارآرد ، وهرچند مانع سبکروحی

نگردد دست ازگرانی اعضا برندارد. بیماری جوع بیک لقمه‌علاج پذ یرد، وفسادسیری جز بفصدوجلاب رنگ‌اصلاح نگیرد. پس با تشنگی بساز! تا بطوفان آب نشترنروی! وبگرسنگی پرداز! تامقیم مزبله نشوی .

رباعی:

برزورننازی که زبون سازندت	گردن نفرازی که بیندازندت
ای قلب بلای امتحان در پیش است	بگداز از ان پیش که بگدازندت

تا کمر برشکست خود نبسته ئی راه‌جنگ عالمی برویت گشاده است. وتا پنجهٔ طاقت در آستین نشکسته ئی خراش هزارناخن بپرسش جگرآماده . ضعف اختیاری سپری است دردفع بلیات اضطرار، وشگنجهٔ هوشیاری حصاری ازسنگباران آفت خمار.

غزل :

هرغباری که ازین عرصهٔ طوفان برخاست	همه ازشوخی وبیباکی جولان برخاست
دام آسوده دلی غیرزمینگیری نیست	هدف خارشد آن پاکه زدامان برخاست
آسمان چندرهٔ وادی غفلت سپرد	گردهرگاه که برخاست پریشان برخاست
مشت خاکی وکمال توسجود است اینجا	این رگ گردنت آخربچه‌سامان برخاست
چشم پوشیده همان صافی آئینهٔ تست	ورنه آفاق غبار است چومژگان برخاست
غیردرمحفل تحقیق ندارد شرری	ای بسا شعله که مارازگریبان برخاست
نیزه دار است فلک تا تو قدافراخته ئی	علم فتح همان است که نتوان برخاست

توجه میرزاقلندربربیدل بحیث مربی :

الحاصل ذات کرامت صفاتش، محیطی بود بهجوم گوهرغیرت چین ابروی امواج آراسته وطینت قدرت آیاتش انجمنی بفروغ شمع همت بساط تحیرعالمی پیراسته . قیاس اوضاعش دلیل مخترعات قدرت است، وتصوراطوارش گواه کیفیات ندرت .

تربیت فقیر **بیدل** بعدازرحلت **والد** مرحوم تاادراك نشهٔ بلوغ بعهدهٔ التفات خودداشت وباشفاق ربوبیت درتعلیم مراتب آداب، وتدریس معانی اخلاق، کمال توجه می‌گماشت قطع نظرازعرض دیگرفواید، لعمهٔ نظمی که امروزرونق افزای کانون تخیل است ازپرتو اقتباسهای خداداداوست، وکیفیت معنیی که این زمان دودانگیزدماغ فطرتست، ازجرعه پرستیهای نشهٔ ایجادخدمت او.

قطعه:

رنگها آیینهٔ تربیت بیرنگی است | گر نظر محرم کیفیت اسباب شود
نه همین تاك درین خمکده مستی دارد | هردلی را که گداز ندمی ناب شود
سایه را جبهه بشویند بسرچشمهٔ نور | تا همان پرتوخورشید جهانتاب شود
ابرچشمی بفشار دزغم دوری بحر | خاك نم دزددوعرض گل سیراب شود
بحرجوشی زندوموج بطوفان آید | موج پیچدبخودومایهٔ گرداب شود
انتظار هوسی گل کنداز پردهٔ شوق | تا امیدآینهٔ دیدهٔ بیخواب شود
مدعازین همه نیرنگ جزاین نتوان یافت | کزدلی خون بچکد یاجگری آب شود

واقعه:

روزی درعلمای **مدرسه** تقریر طرح اجلاسی قراریافته بود، وکورهٔ اشتعال بحثی برهم تافته. **دو**دانشمندبی انصاف عرصهٔ جولان لاف گرم داشتند. وبنواهای**ضرب یضرب** علم خفت عقل می افراشتند. بغبارانگیزی قیل وقال خاك برسر بیمغزهم می پاشیدند. وبه **سرچنگ** ناخنهای دخل چهرهٔ اعتباریکدیگرمیخراشیدند. هرچه یکی به تکلف می چاوید، دیگری ردمیکرد. وآنچه این بمرغوبی عرضه میداد، آن به غثی برمی آورد. ناگاه طوفان جوشی قبول الزام یکی راغرق عرق گردانید، وغرورغلبهٔ دلایل دیگری رابصدرگ گردن بالانید.

مشاهدهٔ عیارصورت حال، غباری برآئینهٔ غیرتش ریخت، وکدورتی بدامن صفای وقتش آویخت. فرمود: این بیدانشان عمرها جادهٔ خطوط وسطور می پیماید، تاسرانجام جبهه بخاك پشیمانی بمالند. واین طفل مزاجان تخته هاسیاه می نمایند، تامدتی بشهرت سرنگونی ببالند. زبانی راکه فروغ شمع خجالت، موقوف لمعهٔ تقریراوست، ازبریدن دریغ نبایدداشت ودهانی که خمیازهٔ زخم ندامت منتظرهرزه بیانی اوباشد، جزبخاکش نبایدانباشت. طرفه بیغیرتی است که پیش اززخم شکست بایدخورد، وسخت بی حمیتی است که بس ازانفعال نتوان مرد.

مثنوی:

ای دلت عرصه گاه دم سردی | تا بکی گفتگوی نامردی
آنچه حرف زبان مردان است | خامشیهای تیغ عریان است
مردصدرنگ خون کند به طبق | گرنمی پرفشان شود زعرق

سخن مرداگـر فتد بـر خـاک | بـه کـزان پیش سرفتد برخـاک
مردنت بـه ززندگـانی خـام | خاک خور! ای که می خوری الزام
زخمها میتوان بجان بـرداشت | لیک خجلت نمی تـوان بـرداشت
چهرهٔ زخم خورده گلگون است | زان کـه آئینه داراو خـون است
روی ملزم همـان پـرزاغست | شعله رنگش چـو بشکند داغست

احکام عدل الهی مصروف مصلحتی است در پاس آبروی بندگان، و اعلام فضل بیچو نی مأمور تدبیری درامداد گردن افرازی سرافگندگان. یعنی منع ارتکا ب معا صی یرلغ حکمتی وامراجتـناب مناهی منشور رأفتی است تا بیخبران طریق سلامت، ازانحراف جادهٔ صلاح سرگردان وادی تشویر نشوند، و بی‌عصایان روش استقامت بـه لغزش پـای تقوی درقعر جهنم تشنیع نروند، که گل کرن عرق انفعال اگرهمه شبنمی است برق مزرع آگاهی است وجوشیدن غبار ندامت ـهرچند نفسی است ـزنگ آئینهٔ تحقیق نگاهی. تری این شبنم بهیچ آتشی ازدامن تصور نمی رود، وسیاهی این زنگ بهیچ صیقلی ازچهرهٔ اندیشه زایل نمیشود ممکن نیست شارب خمر منفعل بیباکیهای مستی نباشد، ومرتکب زناروی تامل بناخن پشیمانی نخراشد. پس اگرقوت منفعله بانشهٔ ادراک جوشیده باشد کسب این قسم کمال هم ازعالم منهیات باید فهمید، وترک این جنس اشغال ازجمله واجبات باید اندیشید.

مثنـوی:

عشق در بند بنـدمـاخم ریخت | که به تسلیم باید ازهم ریخت
چیست تسلیم وضـع ابیـخللی | دور بـاشـس خـیال منفـعلی
چون نشدراضی نـدامت مـا | سجده آراست بهرقـامت مـا
تـا بـاقبـال دستگاه نـیاز | ازسلامت کنیم بـالش نـاز
امـرمعروف نهی منکر چیست | کـه نبایدبـه بیحیائی زیست

بازداشتن میرزاقلندر بیدل را ازمدرسه وتلقین درس معنوی نمودن:

همان روزفقیررامنع درس فرمود که اگرآثـارعلم این است خلل دربنای جهل میفگن تاعاقبت حال پشیمان نشوی! واگرفایدهٔ تحصیل همین است! خرمن بیحاصلی برهم مزن تاآخر کارندامت ندروی. هـرگاه به مسئله ئی احتیاج افتدقـاضی درمحکمه نمرده، وهـروقت نصیحت منظورباشد واعظ راازمنبرگرگ نبرد.

قطعه :

غـرهٔ دانش نگردی ا زفسون لفظی چنـد
ای زمعنی بیخبرعلـم حقایـق دیگراست

نیست جزکوری سوادی را که روشن کرده ئی
مردمک دیگرسویـدای شقایق دیگراست

زین سخنهائی که یاران دام عرفان چیده اند
جزخموشی آنچه فطرت را ست لایق دیگراست

بهمواری فهم معانی کوش ! وازپست و بلندرفع وجرچشم بپوش ! جهدی کن که غبار بحث وانکار به کلی ازطبیعت برخیزد ، وحضور کیفیت اقرارد رباطنت رنگ جمعیت ریزد. اگرگوش کرنباشد افسانه بسیاراست ، واگرچشم رمدی ندارد تماشابی شمار. همت اعتماد برفضل حقیقی گمارتا بی تکلف نقوش وخطوط پرده‌ای از حقایق بررویت گشایند ، و نسخ اعتبار قیل وقال برطاق گذارتا ازدرسگاه بیحرف وصوت رمزی ارشادت نمایند .

علم دبستان تحقیق مقیدسبق و کتاب مدان ! ومعمای نسخهٔ یقین ازدفاتردلیل وحجت مخوان !

رباعی :

هوشی کـه سپیدی وسیاهی فهمید
مپسند کـه سرحق کماهی فهمید

گفتم سخنی لیک پس ازکسب کمال
خواهی فهمیدچون نخواهی فهمید

اماطریق ارشادی بیان می نمایم ، وزمزمهٔ اسراری بی پـرده می سرایم . بمیمنت بی ساختگیهای **تاریخ تولدت** کـه زبان الهام جریان سرچشمهٔ زلال سعادت ، محیط آبـروی سیادت میرزاابوالقاسم ترمذی قدس سره برشحات اشـارت « **فیض قدس** »مخبرحال تقدس مـآل اوست ، وبـروانی عبـارت « **انتخاب** »مشعرزمان فضل اشتمال او. پیکراستعدادت را هیولای صورکمال دریافته ام ، ومعمای موزونی بنام طبعت واشگافته .

بعدازین باید ازامتحان درجـهٔ استعدادازمطالعهٔ کلام سلف کـه حقایق رادران لـباس عرض رنگینیهای نازندگی است ، ومعانی را دران کسوت دستگاه کمال برازندگی ، غافل مباش !وازین بهارستان هرگل نظمی که استشمام کیفیتش نشهٔ دماغ شوقت رساند ، بارائحهٔ نثری گلاب اثر برمشام ذوقت افشاند ، دسته بندی اقسام آنراسبق جهد خود شمار !وفراهم آوردهای دامن استعدادبرمن عرضه میدار ! تامبرهن گردد که عندلیب فطرتت ازسازچه گل رغبت آهنگ سرودن است ، وغنچهٔ تأملت ازروی کدام رنگ مایل نقاب کشودن. امید که اختیار این درس پایهٔ امتیازت بلندگرداند ، والتزام این کشش سـررشته کـارت بجائی برساند .

مثنوی

چه لافی بحرف کسان خامه وار — صریری ز تحقیق خود هم برار
برون تاز از ظلمت وهم خویش — بکن سیر در کوچهٔ فهم خویش
مرو همچو گوش از پی حرف کس — بدل ساعتی غوطه زن چون نفس
که شمعی ز تحقیق روشن کنی — گل معنیی زیب دامن کنی
چه تحقیق نور بسیط قدم — که جوشد ز دل بیغبار ظلم

آنچه از نسخهٔ دل فهم کنی اگر همه نقطه ایست چون مردمک طوفانش از جا نمی برد . وهرچه از خارج جمع نمائی هرچند دفترهاست درچشم کشودنی چون مژه برهم می خورد زینهار باگفتگوی مبحث عالم خونگیری ! تا همچو عوام درشکنجهٔ رسم ، زنده نمیری ! محیط بی نیازی از ان منزه است که قطره های بی سروپا احرام جمعیت گوهر بندد. یاموجهای آرمیده ، بسلسلهٔ عرض بیتابی پیوندد. بحسب وقوع اتفاق ، موجی که سر از امثال خود پیچید ، صدر آرائی دستگاه گوهرش مسلم گردید ، وقطره ئی که قدر تنهائی نشناخت ، اجزای جمعیت خود پامال هجوم موج ها ساخت .

قطعه :

چشم حق بین زحمت اندیشهٔ باطل نبرد — محرم لیلی برات شوق برمحمل نبرد
سیر معنی ازخم وپیچ عبارت فارغست — قاصد ملک تقدس رنج آب وگل نبرد

سعی ما در منزل از غفلت بیابان مرگ ماند
ششجهت طی کرد اما سر بجیب دل نبرد

نکته :

طبایع را تقلید اوضاع یکدیگر ، رهزن تحقیق است ، وتبعیت آداب ورسوم ، مانع سرمنزل توفیق . اکثر استعدادها در حجاب قوت از فعل محروم مانده ، وکمی از آنها عنان خیال بعرصهٔ وقوع گردانده. فرصت سیر زانو آنقدر دور نتاخته که بسعی دست های برهم سوده آوازش توان داد . وکلفت تضییع اوقات برروی حقیقت دیواری برنیاورده که بچاکهای گریبان ندامت راهی توان کشاد. جمعیت دل بشرط عزلت همه را میسر است اگر همصحبتان معذور دارند. ومطالعهٔ نسخهٔ تسلی هرکس دربغل دارد اگر همدرسان بحال خود واگذارند. آب

درهرطبیعتی که راه یافت مایل تکلیف تری نمودن است، وآتش برهرمزاجی که غالب افتاد سرگرم دکان حرارت گشودن. دیریانرا بحکم تسلط رسوم سرازجیب برنیاورده، درخروش ناقوس غوطه‌خواری است، ومسجدیانرا سرحساب ادراك نفس ناگردیده، همان لقلقهٔ سبحه شماری. نه برهمن رااز کشاکش دام اختلاط، زنارتعلق گسیختن، تابتأمل کوشد که ناقوس دیرستان فطرت چه آهنگ دارد. ونه‌شیخ رااز آفات رجوع خلق، بحصار تنهائی گریختن تافهم نماید که لبیك طپیدن نگاه کعبهٔ دل چه‌سبحه می‌شمارد. ناچار نقدی که درگره خویش نبسته‌اند ازکیسهٔ غیرمی‌شمارند. وسری که بخیال خودندزدیده‌اند ازگریبان دیگران می برآرند از غلغل آفتکدهٔ این وآن مگردرپناه خاموشی گریزی تابی تقلید زبانها حرفی توانی فهمید. واز صدمه زارغولستان وهم وظن بکری گوش التجابری تااز پردهٔ عافیت نوائی توانی شنید.

رباعی :

انکاری غیرباش تصدیق این است　　واگرد بدل دلیل توفیق این است
تبعیت خلق ازحقت غافل کرد　　ترك تقلید گیر تحقیق این است

اگرسعادت ازلی دلیل معنی اقبال گردد درس این اندیشه‌ازبرکردن‌است. واجزای نسخه بشیرازهٔ یقین آوردن که‌مدرك حقیقی فضل بی کم وکیف حضرت حق است، ومحرك طبیعی همان ارادهٔ ذات‌مطلق. هرگاه‌به‌شمه‌ئی ازین نکته‌وارسیدی تصور علم غیرخیالی است خام. وچون رمزی ازین نکته‌دریافتی تخیل فهم ماسوی‌حرفی‌است‌ناتمام. دانشها بیهوده‌است تاازانجاندانی وتحصیلها بیفایده تاازونخوانی.

نظم :

نزاکت فهمی اسرارهر جاپرده بردارد　　زسطرریشه‌ئی چندین گلستان میتوان‌خواندن
سوادنسخهٔ دل گر کند آئینه‌ات روشن　　دوعالم جلوه ازیك چشم حیران میتوان‌خواندن

حسب‌الارشادمدتی مطالعهٔ کتب منظوم، ازاشغال ضروری‌می‌شناخت، وبقدرحوصله طبیعت رامشغول تأمل میساخت. معنیی که فهم ناقص، بلذت ادراکش میرسید معروض‌سمع معارف اقبال‌میگردید. بیمن گرمیهای التفات روشن سوادی شعلهٔ جهد می افروخت. وبعون‌چرب ونرمیهای زبان تحسین چراغ سعی روغن افزایش می‌اندوخت. اکثری بسماع اشعارحالی‌وجدسرمیکرد، وبذوق مضامین عالی ازجادرمی آمد. دران حالت زبان برق آهنگش باندازبدیهه‌پیمائی آتش درخرمن تصورمیریخت. وبیان سراپا فرهنگ، بایمای

مناسب اداٸی حیرت ازپردۂ اندیشه می بیخت . باقبال قدرت رسائی فکردورگردبلند فطرتان ازمضامین پیش پاافتاده اش بود ، و باکمال نسبت آشنائی معنی بیگانۂخیال شهرتان مسخر طبع آزاده‌اش .ازصفای‌جوهرفطرتش منکشف اهل‌تحقیق که‌فهم معانی وجدانی است ، نه منحصرتکراربیانی ، ونشه ذاتی‌است نه‌موقوف ساغرورق گردانی .

قطعه :

همچوشبنم از تأمل دیده ئی گرواکنی — برگ‌برگ‌این‌چمن‌جز لوح‌اسنعداد نیست
جوهرذاتی‌است‌موروثی نه‌کسب‌عارضی — گل‌به‌سعی پرفشانیهاچو سروآزاد نیست
باغبان گوخون‌خورواَبرآبروبرخاك ریز — نیست‌گل غیرازگل‌وشمشادجزشمشادنیست
هم‌بقدرصافی است آئینه تمثال‌آشنا — فهم ذاتی گرنباشد هیچکس استادنیست
موجهایکسربه‌تیغ شوخی‌خودبسملند — دل طپش فرماست اینجاحاجت‌ارشادنیست

ازآئینۂ اسرارذهنش مثالی پرده برمیدارد ، بی‌نقابی فیض ازل تماشاکردنی است ، وازدفترکیفیات‌طبعش سطری تحریرمی‌یابد . معنی فضل حق‌بمطالعۂ تامل آوردنی .

وقتی بحقیقت آشوب حرارت چنان‌که‌متعارفست ،حریرزردی‌بچشم ، بسته‌بود،وچون غنچۂ نرکس بخلوت ضبط نگاه‌نشسته. یکی ازیاران موزون سائل کیفیت حال‌گردید بداهةً این‌مطلع اززبانش تراوید .

مطلع بدیهۂمیرزاقلندر:

محرومی دیدارتوخون درجگرانداخت — چشمم‌چکندچشم تواش ازنظرانداخت

ازین دست نوبرنخلستان طبیعتش هرنفس زدن رنگی دیگرشکوفه میکرد ،گلچین شوق تیمناً بنظریك‌گل‌دامن‌غنیمت‌فرا هم‌آورد . وبـاین اندازجوش خمستان فـکرتش پیمانه‌ها درگردش بیان داشت ،مخمورتیمنابررشحۂ‌جرعه‌ئی بنای جمعیت هوش گذاشت .

هرچندعمریست شمع انجمن‌حضورش‌خلوت‌افروزعالم بیرنگیست ،قانون‌عجز آهنگ **بیدل** همان مرهون زمزمۂ تهنیت است . ورشتۂساز انفاس همچنان شکرنوای حقوق‌تربیت. بـاستفـاضۂ انوارخدمتش‌چه‌خورشیدنگاهان که لمعۂ توجه‌شان براین شبنم ضعیف نتافت وباستفادۂ آثارصحبتش چه‌عالی همتان‌که‌نظرالتفات شان این‌مشت خاك درنیافت ،تارشتۂ تخیل درچنگ‌کشاکش زندگی است ،نفسی نیست‌که‌چاك‌گریبان اندیشه‌لب بفاتحۂ‌یادشان نکشاید ، وزمانی نمیگذردکه داغهای حسرت بسراغ نقش‌پای‌ایشان جبهۂ سجودنیاراید.

غزل:

گر ببزم عیش وگردر محفل غم رفته ایم
شمع سان هردم زدن ازخویش کم کم رفته ایم

دیگران چون نغمه گرمحفل طراز عشرتند
ما بدوش نوحه چون آهنگ ماتم رفته ایم

گرد نومیدی بصد دشت ازعدم آنسو گذشت
ازرفیقان واپسیم اما مقدم رفته ایم

کاروان وهم را د نبا له نتوان یافتن
این پس وپیش آنقدرها نیست ما هم رفته ایم

الفت چشم ازرمیدن مانع نظاره نیست
در طلسم عالمیم اما زعالم رفته ایم

گاه رخت فرصت ما آه حسرت می کشد
گاه همدوش هجوم اشك چون نم رفته ایم

درقفای رفتگان چون گردبادی میزنیم
لیک تااین گرد آرامید ما هم رفته ایم

شاه قاسم هواللهی

همای لامکان طیران اوج فطرت، عنقای عزت آشیان قاف قدرت، شاهنشاه بی نیازی کلاه، حقایق سپاه معنی بارگاه، پناه دانش پناهان عالم طریقت، نگاه عالی نگاهان عرش حقیقت، قطب تمکین مقام نه دائرۀ آگاهی، مدار هفت انجمن شهود **شاه قاسم هواللهی**.

مثنوی:

خورشید سپهر لایزالی
یکتای جهان بیمثالی

گنج اسرار عالم جان
نقد صدف وجوب وامکان

چون علم نبی دلیل اشیا
چون ذات احد محیط اسما

درجلوه گهش بعرض تصدیق
آئینه گر مجاز تحقیق

قدرت تسلیم دستگاهش
عرفان متحیر نگاهش

هرگاه زبان بنامش گشوده ام، صیت شهپر **جبرئیل** مقیم پردۀ گوش است، و هرجا نفس بیادش کشیده ام، نسیم وادی **ایمن** عطر دماغ هوش. تسلیم حقوق آستانش را باسرنوشت اعتقاد بیدل، نه نسبتی است که تا نشان جبهه باقی است چون سجدۀ حق از واجبات فرض نشمارد، وتسبیح تحیۀ ثنایش رابرزبان شکربیان نه ودیعتی که تا نفس نقد کیسۀ زندگی است بلوازم ادای قرض بر نیارد.

غزل:

درعالمی که رنگی از خود نبود مارا
بودیم آنچه بودیم او وا نمود مارا

مرآت‌معنی ماچون سایه‌داشت‌زنگی | خورشید التقاتش ازمازدود ما را
پروازفطرت مادر دام بال میزد | آزادکرد فضلش ازهرقیود ما را
اعدادما تهی کردچندان که‌صفرگشتیم | از خویش کاست امابر مافزود ما را

دیده سخت‌متحیراست از لمعات‌انوارش چه وانماید ، زبان پربی جرأتست درفضای وصفش چه بال کشاید .

بیت :

قبله خوانم یا پیمبریا‌خدایا کعبه ات | اصطلاح‌عشق بسیاراست ومن‌دیوانه‌ام

اگراز کمالش نشان میدهم مقدمهٔ **«لااحصی‌ثناء»** درمیان است ، واگراز فضلش بیان می نمایم **«انت‌کمااثنیت»** برزبان. دریقین‌آباد عالم تحقیق اولیای‌حضرت حق‌عین‌حق اند نه‌ازسلک توهم غیر وسوی ، ومحرمان قرب آئینهٔ‌رموز بیچونی‌اند نه تمثال‌تفرقهٔ چون‌وچرا. اگرازنور به‌آفتاب چشم‌کشوده ئی آفتاب جزنورچه دارد واگرازآب بچشمه راه برده ئی چشمه غیرازآب چه‌برمی‌آورد .

غزل :

بانوارقدم آن مهرعالمتاب نزدیکست | به‌آن نسبت که‌پنداری‌تری‌باآب نزدیکست
نوای **«نحن‌اقرب»** ارفسون زخمه‌میجوشد | ولی باسازاواین نغمه‌بی‌مضراب‌نزدیکست
درین‌دریا همان‌پیچیدگی گرداب‌میباشد | خیال است اینکه با گرداب پیچ و تاب نزدیکست
حضورکعبه می‌بینم‌خیال آستانش را | بیادش‌چون‌ببالد سجده‌ام‌محراب نزدیکست
چودرآئینهٔ‌رنگش تماشا کرده‌ئی (بیدل) | گرش‌انسان‌کامل خوانی ازآداب نزدیکست

آرایش‌صدر **لی‌مع‌الله** آداب‌مجلس‌شریعتش ، جادهٔ **اذاتم‌افقرفهوالله** پی‌سیرقدم طریقتش. افشای‌رموز **کن فیکون** موقوف‌احکام جنبش لب ، اخفای‌حقیقت‌انسان‌سری‌منظور آئینهٔ‌بساط ادب. بردباری‌میزان‌وقارسبکت‌سنج گرانیهای‌عرض گوهرمقدور ، خاکساری‌اوضاع تمکین خشکت بندبیمقام جوشی های خون منصور. پایهٔ‌مدارج قطب الاقطابی ازعلونسبتش معراج آسمان‌کمال ، سریر خلافت ارشاد پناهی بمیمنت پابوسش افسرعالم عزوجلال.

قطعه :

سیادب ازنسبش مفتخر چوبحرزگوهر | بزرگی‌ازعملش منبسط چوچرخ زاختر

کرم بطینت اومنحصر چو موج به دریا　　　حیا به جبهۀ اوصرف چون زلال به گوثر

آئینۀ اعتبار عبودیت از نشان جوهر سجودش چهره کشای دستگاه فلکی ، آب و رنگ پیکر عنصری بمناسبت تخمیرو جودش صفا پرور گوهر ملکی. تنزه از طینتش چون آب از گوهر بی نیاز منسوبان محیط امکان، تقدس از ذاتش چون نور از آفتاب ممتاز روشنان محفل اعیان.

غزل :

تواضع موج زن چون ابروی خوبان سراپایش　　　حیا آئینه گر چون چشم محبوبان زسیمایش

تبسم صد سحر خمیازه سنج وضع خاموشش　　　تکلم صد گهر تمکین پرست لعل گویایش

برون از رنگ و بوسیر بهارستان تحقیقش　　　گذشتن از دو عالم عینک چشم تماشایش

بهر جا گل کند از گوهر مهرش صدف خواهی　　　جهانی سینه پردازد زدل تا وا کند جایش

فلك باآن زبردستی بودمشکل که واگیرد　　　عنان رنگ امکان از کف ابروی ایمایش

بذات او مسلم قدرت لبریز حق گشتن　　　زخود هر کس تهی شد این پري بالد زاعضایش

مسافرت بیدل همراه ماماي خود میرزا ظریف با اوریسه و مشرف شدن بخدمت شاقاسم هو الهی

در سنه یکهزار و هفتاد و یك هجری **میرزا ظریف** را که بعرصۀ علوم فقه و احادیث علم فطرت نعمانی می افراشت ، وچهرۀ اعتبار **بیدل** خاکسار به نسبت آرائی **خال** مزین داشت ، مدخامۀ تقدیر بسفر ملك اوریسه جادۀ هدایت گردید ، تسلیم سرشت حقیقی را باختیار رفاقت خود و جدائی میرزا قلندر مجبور گردانید . بحسب اتفاق همان سال مقدم بهار توام حضرت شاه از گلگشت نواح هندوستان چمن پیرائی آن گل زمین فرموده بود ، وسایۀ التفات انوار برات بران شبستان بال خورشیدی کشوده. مدت سه سال میرزای کمالات ایما چراغ محفل استعداد بامداد پرتوش می افروخت و این زله پرست مائدۀ اخلاص طفیلی نصیبه از ان خوان کرامت می اندوخت . درین فرصت تنگی حوصلۀ تحقیق نازش وسعتی بخود دریافت ، وخشکیهای سودای تامل و تفکر گریبان تردماغی واشگافت .

قطعه :

خاك بودیم از بهار جلوه ئی ساغر زدیم　　　دیگران گلچین شدند و ما چمن برسر زدیم

غافلان از گفتگو رفتند تا موج و حباب　　　ماچو غواص از تأمل برسر گوهر زدیم

چون سحر بر آسمان بردیم گرد خامشی　　　یك دو چین از ناله دامان نفس برتر زدیم

همچو شمع آخر سراغ ما به بیرنگی رسید　　　در همین محفل قدم در عالم دیگر زدیم

بـاآنکه شهود معنی تقدس ازاکتساب عبارت صرف ونحوش مستغنی داشت ، مرآت غیب دانش درهیچ زمانی دقیقه ئی مالاینحل فرونمیگذاشت .معارف بنحوی که اراده نمایند محوفصاحتش بود، وحقایق بعنوانی که تخیل کنند صرف تکلمش می نمود. دروادی ارشاد سلوک کلام قدسی پیامش درای کاروان توفیق ،ودرعالم اسرارمعانی اشارات بـدایت آیاتش بلدسرمنزل تحقیق .ازموزونی کلمات منظوم سروریاض تقدس محسوس جلوۂ رعنائی وبهمواری فقرات منشورجوهرآئینۂ تنزه منظورانجمن قـدرت نمائی .درینمقام هوش تحیر آغوش ،ازعالم انوارش به پرتوی چشم بـاخته ، ودماغ بیخودی سراغ ارنسایم بهارش برائحه ئی کارخودساخته .ورباعیی که درارشادطـالبان ورودمعنی سعادت داشت ، تبـرکاً ازحصول فـوائدمیمنت نـگاشت .

ربا عی « حضرت شاه » :

درکـوی دلارام گذربـایدکـرد فعل بـدخویش رابـدربـایدکرد

آئینۂ خـویشں باصفابـایدداشت دروی رخ یـاررانظربـایدکـرد

باین دستورشاهدان خلوت معانی بی زیورکمال موزونی بمعرض فطرتش بازنداشتند . ونازنینان گلشن حقایق بی رنگینیهای کسوت عبارت ازریاض بیانش گردن برنمی افراشتند .

هم عرفای دهررا آرزوی سجدۂ آستانش سرنوشت جبهۂ اعتقاد، وهم فضلای عصررا انقیادمراتب فرمانش حل معمای اجتهاد.منکراوضاع **بایزید** و **ادهم** ازمشـاهدۂ احوالش به نابینائی خود مقر،وشاکی اطوار**شبلی** و**جنید** بمکاشفۂ گراماتش معتقدوشاکـر.

شمۂ ئی ازنوادرآثا رباطنش که ارباب نظرمعنی **(لا یحیطون بشیءمن علمه الابما شآء)** ازآنجا تحقیق نمایند ،وبر حـقیقت **(من یهدی الله)** درین صورت چشم تأمل کشایند ، دلیل معجز بیانی خامه میگردد ، تاببرهان پیوندد که محیط گوهراین جنس صفات جزذات قدرت آیات اولیای کمال نتواندبود، وغیرازموید بتائیدالله دست این قسم تصرف نتواند کشود.ختم مراتب فقرشاهدتجلیات این آثاراست ،وانجام مدارج فناموجدلمعات این انـوار.

قطعه :

ازیـدالله گرنشان جـویـدکسی جلـوه گـاهش آستین اولیاست

آفـتـاب مـطلـع انـوارذات روشن ازمـاه جبین او لیـاسـت

مـزرع سرسبزی کـون ومکـان تاقیامت خوشـه چین او لیـاست

آنچه میگویندازعرش برین | معنی فرش زمین اولیاست
غیب درهرجاشهادت می شود | وسعت آبادیقین اولیاست
گربه تفسیرکلام الله رسی | لفظ معنی آفرین اولیاست
هوش اگربراسم اعظم پی برد | یکقلم نقش نگین اولیاست

مقام شناسان زمزمهٔ اسرارآنچه ازپردهٔ قانون **کن فیکون** شنیده بودند، ازسازحرکات اوضاع واطوارش بی پرده مشاهده مینمودندوازذکرخوارق وکرامات سلف ، نقاب حرفی نمی شگافت که نگاه سامع بی تفاوت متجلی همان کیفیتش درنمی یافت. فصل گوهرایثاری نیستان مواعظش سراپای مخاطب یکصدف گوش ، وهنگام جلوه پیمائی بهارمکاشفه مو بموی مقابل یک آئینهٔ آغوش . هرگاه زبان بلمعهٔ بیان جلال می کشود ، دیده هارا درجرأت شهود انواراز خفاشی چاره نبود. وچون سررشتهٔ حرف بذکرجمال میرسانید ، اجزای مجلسیان چون شمع پیمانهٔ نگاه میگردانید. اگرازشعله دم زدی بی آتش چراغ روشن میگشت ، واگرازگل ادا نمودی بی موسم بهارخرمن مـی شـد. دراحیای موتی دم اعجاز مسیح همدوش نفسش بالیده ، ودرقتال منکرین تیغ انتقام کلیم درنیام اشارتش خوابیده .

قطعه :

چرخ صدعمرابدساغرادوارزند | تا باین نشهٔ میی ازخمش آیدبیرون
چقدرچشمهٔ خورشیدبطوفان آرد | کاینچنین لمعه ئی ازانجمش آیدبیرون

داستان شفای سید محمود خان دوران ببرکت انفاس شاه قاسم هوالل‍هی ــ وواقعهٔ مرگ اسد رافضی بی ادب

دران ایام سعادت انجام **سیدمحمود** که از نبایر مولانا یعقوب چرخی بود، دران ولایت تسلط حکومت داشت ، وعلم اشتهارخان دورانی می افراشت . متصدیان امورتقدیرچندسالش بشکنجهٔ مرضی اسیرداشتندوبحکم ضوابط قضا اساعتی فارغ بال مسند صحتش نمیگذاشتند . ناخنهای دست وپایش . ازغلبهٔ جوشش هیأت سم بهمرسانیده بود ، وهفت اندامش ازهجوم جراحت یک آبله شکسته بالیده .

داءالثعلب دربن های موآشیان کرده ، وازشکل سررویش بیضه مقشربدرآورده. عضوها سرازنوبترتیب مضغگی رونهاده ، وپیکرش دوباره بفکراعادهٔ هیولائی افتاده ، غنیمت شماری نفس موهوم ازاندیشهٔ صحت قطع امیدکرده بود ، تاشادی مرگش نبایدگردیدوعافیت اندیشی

بی ربطی حواس ازوهم شعورش بازداشته ، تا بمشاهدۀ زندگی هول محشرش نباید کشید.

مثنوی :

آدمی چیست ناتوان رنگی — گردصبح شکستن آهنگی
نه بقا اعتبار ایجادش — نه ثبات آبروی بنیادش
گرهمه برسپهرتاخته است — تانفس میزندگداخته است

حکمادرمعالجه اش خون هاخوردند ، ودندانها برجگرافشردند . مآل کارکوشش بافسردگی خون فاسدکشید ، ومقدمۀ آن فسادبصلاح نه انجامید.

اگربتوهم تدبیر**جذام** دست وپامیزدند زرنیخ کشته زردروئی اثرمیکشید ، واگربعلاج **آتشک** نفس می سوختند جوهر**سیماب** ازآشیان خاصیت می پرید. بتلاش استمدادمعنوی خاک اهل قبورآنقدربرهم نزدکه غبارقیامت برنخیزد ، وازانفاس ارباب دعاآنهمه شور وانکشید که غلغلۀ صورنینگیزد. بارها بجناب حضرت **شاه** نیزپیام بیچارگی ادامی نمود اما بمقتضای نامساعدی وقت دعوت هامسموع توجه بی نیازی نبود ، تاآنکه روزی التماس میرزا**ظریف** بمعرض قبول رسید ، وباعث مقدم زندگی توام گردید. بیک نظرعنایت زحمتی دربنیادطبیعتش وانگذاشت ، وبرنگ لمعۀ آفتاب یکقلم شبنم آبله اززمین اعضایش برداشت ، چنانکه بعدازسه روزناچاررجوع بحمام نمودوغبارکلفتهای روحانی ازآئینۀ زنگ خوردۀ جسم برهم زدود .

قطعه :

ای بساخاکی که ازیک رشحۀ ابرکرم — تانگه برخویش جنبدصدچمن دربار بود
وی بساپست وبلنددهرکزیک موج سیل — تاتأمل باتمیزآیدبهم هموار بو
هرکجاخورشیدتابان یکمژه واکرد چشم — ظلمتستان دستگاه عالم انوار بو
عالمی ازخویش رفت وچشم شوقی وانکرد — ورنه درباغ تأمل رنگها بسیار بو

ازغرایب واقعه آنکه چون پرتونزول حضرت شاه برآن مجلس تافت ، هریکی ازحضار باستقبال دولت قدمبوس شتافت ، خان دوران بمعذوری عجزی که طاقت قامت آرائی نداشت بنای آهنگ تعظیم بزمزمۀ آوازحزین گذاشت. وبهزارترددمژگان بیماردستی تاسرتسلیم برافراشت بمضمون آنکه :

فرد :

براهت مرده ام امازیارتخانهٔ ننگم　　　　تومی آئی ومن آسوده آتش درمزارمن

سایه گستری همای شفقت باین سعادتش سروش عافیت گردید که ما از توچندین ساله کلفت برداشته ایم ، تاساعتی بجمعیت خاطر بیاسائی هرگاه ماموران عالم قدرت باراز دوش ناتوانی برمیگیرند مدعا راحت اوست نه تعظیم فرمائی . تشویش تردد امواج این زمان تمکین طراز مسندگوهر مشاهده کردنی است . و آشفتگی نسخهٔ انفاس بعد ازین مصروف شیرازه پیرائی دل بمطالعه آوردنی .

قطعه :

ای نفس بال وپرازکلفت اوهام برا　　　　تهمتی ازگرهت بودکه بازش کردیم
گرفلک صددرتشویش برویت واداشت　　　　مژده ات بادکه یکباره فرازش کردیم
نفسی چندکه درعقدهٔ کم فرصتی است　　　　همچوتار املت عمر درازش کردیم

واقعه اسدنام که دربارهٔ حضرت شاه بی ادبانه زبان درازی کرده بود :

اسدنامی ازرفضه دائم الخمریک پهلوافتاده بوددرعین این مقالات گریخت ، درطلیعهٔ آن انوار طاقت ظلمت کسوتش تارپودگسیخت. پیش جمعی ازبرون گردان جادهٔ ادب دهان درفحش گشودوسب آغازنمود. که :

« اگرکودنیت درمزاج ازباب دول مصمرنباشد ـ باهمچوخودستایان معتقدانه پیش نیایند وباین قسم بی سروپایان طریق تملق نه پیمایند ، بازاری درنظر نیست که هرزه گردی اینقوم خاك اوراگل آلودعرق نکرده باشد ؛ کوچه ئی تصورنتوان کردکه تگاپوی حرص این طائفه غباری ازانجا برسرنپاشد. اختیارغزلت کمینگاه امیدی است که بنقب اشتهارش ـ درمجلس صاحبدولتی راه تزویرواانمایند ، وبافسون ساخته ئی چنددفترعرض خوارق وکرامات گشایند بیصرفه گوئی ها باین مرتبه که مثل خان دورانی را بگویند : « ماترانجات بخشیدیم » ، ودکان آرائی ازین قماش که همچوامیری رابفرمایند « ماازحبس دوامت واخریدیم » اگرازتمکین منزلتی داشته باشند ـ می بایدبردراغنیا نروند ، واگرازغنا دستگاهی چیده اند چرا ازحرص مستغنی نشوند . »

غیرازین جنس تشنیع لایعنی چندی اززبانش بدرتراویدبهمان شعلهٔ تعصب که سراپایش درگرفته بودراه خانه برداشت .

قطعه:

ای پنبه چیده برخوداز تارو پودهستی — وانگه بروی آتش جرأت گرمساسی
ای مایه ات کف خون وانهم زپوست بیرون — خواندی بخودچه افسون کز تیغ بیهراسی
جمعی که ناخن کین ازجهل تیز کردند — بر کشت هستی خویش خود کرده اندداسی
ای خون گرفته آهی ای سربریده عجزی! — باحق ستیزه تاچندازراه ناسپاسی
حرف زبان مردان پیغام بی نشانی است — این پرده وانگردد برفطرت لباسی
تحقیق سخت دوراست ازناقصان تقلید — فهم یقین نیایدازمردم قیاسی
انکارحال مردان یمن بقاندارد — ای بیخبرحذر کن حق رانمی شناسی

چون متصل دروازهٔ شهررسیدصاعقه‌ئی ازپردهٔ غیب خروشید، پالکی که سازسواریش بودبکیاروا‌ژون گردید، حمالان وهمراهان، بتوهم آنکه دروازه برسرشان فرودآمد! وداع هوش نموده بودند، وباستقبال بیخودی آغوش تسلیم کشوده. بعدازساعتی که بحکم افاقت نقاب تفحص شگافتندآن(اسد) رادرمیان نیافتند. شورحیرت ازتامل نظرهاغبارانگیخت! وغریوتعجب ازاضطراب نفسهاعنان گسیخت. تادیری بملاحظه پیش وپس می جستند. وسیاهی مغالطه بچشم نزدیک ودورمی شستند ناگاه اززیرطاق پلی که ازان دروازه تیرپرتابی مدفاصله میکشید، باسری برهنه وروی آماسیده پیداشد.

ازانجاکه برق هیبت الهی هوش گدازاست، آفت خرمنهای شعوروامتیاز، بگمان افتادند که درشورمستی بیرون دویده، وازسرپل بسرغلطیده.

سلسلهٔ تدبیر ـ محرك تیمارش ساختند، وجوهرسعی ـ ببوتهٔ تدارك گداختند. هرچندآئینه بزنگ زدندسیاهی ازرویش مفارقت ننمود، وهرقدرسوهان تفتیش بخراش آوردنددرشتی زبان میخ گلویش بود.

قطعه:

منکر انسان کامل هرکجاآیدبچشم — بی تأمل شدیقین سگ بودیاخربوده است
زانکه درهمجنس نتوان یافتن بوی حسد — طبعهای مختلف ازهم مکدربوده است
جنس یکسرهیأت معنی است نی ترکیب لفظ — ژاله را مشکل اگرگویندگوهربوده است
گرزباطن برنخیزداختلاف خاصیت — آتش ویاقوت درظاهربرابربوده است
غیرمعنی گربه نقش محض باشداشتراك — ازهماتاچغدیکسرمشتی ازپربوده است

گردش رنگ از جهان نشه پیمائی جداست — چون بصورت وارسی گل نیز ساغر بوده است
پس یقین شد آدمی معنی بودنی دست و پا — ورنه خرس اندر بزرگی از که کمتر بودهٔ
علت اضداد خلق اوج و حضیض فطرتست — زین سبب‌ها بولهب خصم پیمبر بوده است
در ثبوت این حقیقت شاهدی در کار نیست — هر که خصم انبیا بوده است کافر بوده است

چون نا سزائی صریح زبانش دلکوب حاضران گردیده بود، و فرصت نسیان هنوز پنبه بگوش عبرت آگاهان نکشیده، بمجرد سماع آن واقعه گواهی دادند که معذب این بلا بشامت همان ترك ادب است. و بجزای همان گستاخی مبتلای این شگنجهٔ غضب.

مکافات عمل آنقدر سریع الاثر نیفتاد که شبهه درطبایع راه تخیلی تواندیافت، و برق انتقام آنهمه بروشنی نه‌پیوست که‌غبار احتمالی جیب توهم تواند شگافت. لمعهٔ اسرار جلال چراغ یقین ارباب نظر بفروغ آگهی رسانید که نقش مآل بی ادبان باین تنبیه تحریر نیابد! مگر ازخامهٔ قدرت قطب زمان، وچهرهٔ حال گستاخ رویان باین جنس سیلی رنگ نگرداند! مگراز دست غالب مختار دوران.

قطعه:

عرض این قدرت شکوه نازروشن میکند — این اثر آئینهٔ اعجاز روشن میکند
رشتهٔ شمع نظر کن پنبه های گوش را — برق حیرت نغمهٔ این سازروشن میکند

پیغام خان دوران:

قبل ازانتشار این حقیقت حضرت شاه بدولتخانه معاودت نموده بود، ومیرزاظریف وفقیر را هنوز رخصت وداع نفرموده. خان دوران ازراه امتحان شخصی را به آستان بوس فرستاد، و استعفای جرایم آن که عمری طریق مصاحبتش داشت عرضه داد، یعنی بیخبر کیفیتی از لغزش پای ادب گردن بدم تیغ نهاده است، وغفلت ساغری از کوریهای باطن بچاه هلاك افتاده. بیابان مرك تغافل دستگیری مباد! ودورباش اقبال عذرپذیری مبیناد!

قطعه:

دریادلان که سینه بگوهر جلا دهند — خاشاك را چوگل بسر خویش جا دهند
رنگینی وفاست که از سرگذشتگان — چون شمع گل به قاتل تیغ آزما دهند
بدطینتی اگر سپرد راه غفلتی — خوبان ز کف عنان تحمل چرا دهند

جواب حضرت شاه :

پیچ و تاب شعلۂ غضب زبانه بسلسلۂ چین ابرو برد ، و تافتگیهای کورۂ جلال لمعه بچهرۂ افروخته سپرد ، که : «بیخودان محفل غنا فارغند از اندیشۂ فخری که خلق مجهول به نیکی شان بستایند ، و مقیمان گوشه آزادند از توهم ننگی که هرزه درایان بعرض بدی شان غلو نمایند. اما غیرت معنی رعایت پرور ناموس این طائفه است . روا نمیدارد که هر بیباکی کمر خواری و نا سزائی شان بندد ، و از لقلقۂ زبان عذری که بدتر از اعادۂ گناه باشد به امن آباد سلامت پیوندد . فی الحال چاوشان بارگاه قضا بأین تاکید حکم درداده اند! وقدر اندازان عرصۂ تقدیر بأین ناوك شصت انتقام کشاده اند! که جانش بهمان بی اعتدالی مستی قبض گردانند ، و بغضب گاه اغلال وسلاسل مالك رسانند !»

مقارن این فرمان خبر آوردند که حکماحدوث عللش از برودت و یبوست خمار دریافته بودند ، و باتفاق در تدبیر کشودند تا قدحی چند در کارش کنند شاید بوقوع گرمی دماغ زبانش بکشاید ، و از شگنجۂ لقوه بر اید به مجرد عمل خمر در گلویش بند شد و فرو نگذشت تا آنکه غرغری کرد و هلاك گشت .

فرد :

بسوز ای سرکش ناپاك تا یکدم بیاسائی	کز انکار و تعصب پای تا سر آتش و نفتی

در ان ضمن زبان معنی بیان سروش آگاهی محرمان گردید : که هر گاه حاکمی بضبط مملکتی مأمور میگردد ، نخستین آئین معدلتش تنبیه اهل فساد است ، و ترغیب و تاکید طریقۂ صلاح و سداد . امروز که نبض اختیار این ممالك بقبضۂ تصرف ما گذاشته اند ، و رقم خیر و شر این صفحه بکلك توجه ما نگاشته اگر باینصورت تادیبی نقش وقوع نگیرد نسق آداب حق شناسی ترتیب انتظام نپذیرد. بتغافل نپرداختیم تا بحکم دنائت طبع جمعی ازین جنس بی ادبان ببساط آرائی قعر جنهم نپردازند ، و بغرور رشیوۂ گستاخی اکثری ازین قسم بیمایگان سرمایۂ دین و دنیا در نبازند . وقوع اینقدر تهدید قفل دل و زبان یکجهان کس و ناکس است ، و اظهار همین مقدار قدرت شاهد **یفعل الله مایشاه** بس » .

قطعه :

نیست ساز محفل اسباب غیر از مصلحت	چشم کو تا محرم کیفیت این فن شود
مجلس آرا در بنای شمع آتش میزند	تا سواد امتیاز انجمن روشن شود

میدهد دهقان بباد تفرقـه اجزای کاه | تـا بکام آرزو جمعیـت خـرمن شـود
مشت‌خونی میچکاند نیش فصادازرگی | کانقد ررفع فساد اصلاح جان‌وتن شود
شاخ را ازبرك عریان میکند باد خزان | تاگل اندام طبیعت تازه پیراهن شـود
آفت حال‌خسان امن بنای‌عالمی است | ازشکست موج‌دریاصاحب جوشن شود
جمله‌زین‌دستست‌تعدادی‌دگردرکارنیست | خامشی‌گل میکنـد تاضبط ماو من شود

بمشاهده می‌پیوندد که‌ناقص طبیعتان‌این عصربنـای‌عرض‌کمال بیشتـربه‌لقلقهٔ زبـان گذاشته اند وازپستیهای فطرت همتی که‌ندارند بانکاراحوال کملاگذاشته. باکلاه‌بی پشمی که‌بادتخیل ازسرشان‌ربوده‌است دماغ خورشیدی می‌افرازندو باقدم‌بی‌تمکینی که هرزه‌دوی ازدامن‌استقامت بیرون شکسته‌برکوه‌قارمی‌تازند .غافل‌که ساغرخـالی‌راعرض‌نشه پیمائـی بقوت ترنگ‌راست نیاید وکیسه تهی‌راببادبیمعزی‌گره‌نقودرائج نکشاید .

اگراز کمال انبیاچشمی بمعنی ایمان‌کشاده‌اندپیداست‌که‌نبوت بی‌معجزه‌صورت‌نه‌بسته‌است واگـرازاحـوال‌اولیـا گـوشی بحرف یقین نهاده اندولایت همچنان بی‌کرامات به ثبوت نه‌پیوسته .درمرتبه‌ئی‌که تسلی‌سائل منصف معقولی‌سخن است جواب منکرهمان‌قدرت‌گردن شکن . کوچه‌دادن‌رودنیل وتخت آرائی ساحت هوا ، چمن‌سازی شعلهٔ آتش ، اژ درنمائـی هیئت‌عصا ، موم‌گردانیدن‌طبیعت فولادوشهادت تعلیمی زبان‌حجر ، قدرت جـوشی انفجـار اصابع ، قدرت‌نمائی شق‌القمربه‌آن‌برهان‌دلیل‌اقرار نیست‌که‌خاك‌ضلالت‌برسرانکارفروشان نریزد و به‌آن‌روشنی‌پرتووضوح‌نیفگنده‌که‌غبارکوری دردیدهٔ نفاق‌پرستان‌نه بیزد .

رباعی :

تاچنـد بـالفظ پوچ مضمـون دادن | اعجاز بیـاد سحر و افسون دادن
ای‌خوك‌سرشتان‌چقدرمکروه‌است | گه‌خوردن‌وبوی مشك‌بیرون‌دادن

غریب چشم بندیـست‌که معـجزه وکرامـات‌راازعالـم صـنایع فهمیـده اند ووضع عبـارت راخـارج صـنعـت دیـده انـد . اگـرآ ئـینهٔ‌تـوفیـق زنگـار فـرسـا ی بی‌یقینی نیست‌تتبع‌طوراین‌نابینایان‌وسیلهٔ‌خجلت‌کوری‌مپسند ، واگرچراغ تحقیق‌آب درروغن ندارد‌بتقلیدغوغای‌این بی رونقان تهمت قهقه برخود مبند. زبان لاف آنقدر آب ندهی که طبیعت ازانفعال‌عدم قدرت بدامان تری‌آویزد ، وگردن‌دعوی‌آنهمه میفرازی که‌تنگی گریبان طاقت چاك رسوائی انگیزد. قماش‌آشنایان‌کارگاه‌انصاف بسعی نفس درازی‌کلاوهٔ انکاربر

ماشورهٔ جولاه نه بسته اند و بی وقوف سررشتهٔ تارو پود بسینه ، زوری محض چون ماکوچپ و راست نجسته اند یعنی درهر امری که عجز قدرت خودمشاهده نموده اند ، بعرض انکار آن لب جرأت نکشوده اند. خودفروش این بازار را برحرف بیمغز تنیدن دکان بجوز پوچ آراستن است ومدعی این عرصه را بقوت عبارت بیرون تاختن با نیام بی تیغ مبارز خواستن .

رباعی :

گرمرد رهی ز طبع خودکام برا — ازپیچ وخم وسوسهٔ خام برا
ای منکر کیفیت پرو از مگس — بی زینه تو نیز برسر بام برا

حکایت :

قدرت جوهری محرم زیارت درویشی بود ، هنگامی که میخواست فیض مصافحه دریابد دست ازرسائی دزدید وبقدر تأملی چشم ازتوجه پوشید. سکتهٔ وضع حرکتش بر طبع روان ناموزون افتاد دروضوح آن معماز بانی باستفسار کشادمعروض داشت که دردریای محیط زورق آشنائی طعمهٔ کام نهنگ میگردید ، اگرتافرصت مصافحه تغافل روا میداشت دست انفعال سودن می کشید . درویش گفت : طریق دعوی بی دلیل شاهد پیش نمیرود ، وصدق مقال بیو قوع عمل آئینه تحقیق نمیشود . فی الحال دست برهوا افراخت ، و ماهی طپش آمادهٔ هزارموج بساحل عرض انداخت . نظارگیان کیفیت حال از هجوم چشم تحیر یکقلم درفلس ماهی غوطه خوردند ، ونقودگوهر تحسین ازصدفهای کام و لب بیرون شمردند. ومقابل این عمل درویش نیز تنورتافته راغوطه گاه قلاب اشارت کرد ، وبهمان جنس مبلغ از کیسهٔ قدرت بدرآورد. وآنگاه فرمود : «ایجادماهی ازآتش که غیرسمندر برنمی آردنادرتراست ازهوا که باآب نسبتی قریب دارد .»

پس افعال مردانرا برمقدمی اقوال شان حکم شمشیر نگاه می باید که تابحریف مقابل نرسد ، مژگان دست بهوانیازد ، وچون ناوك شست صاف تابه نشان گرد نکند گوش ها با متیاز صدای زه نپردازد .معنی این نسخه بیانی نیست بهوس انشائی قیل وقال ورق گردان تشویش زبان مباش ، وآهنگ این سازز یروبمی نمی خواهد ــ به نفس آرائی حرف وصوت پردهٔ نای گلومخراش .

بفتوی انصاف زمینگیران امتحانگاه طاقت ، اگرسراپا تسلیم نیستی نتوانندگردید ، آنقدر خاك گردند که زبان دعوی درسرمه توانند خوابانید . درعالم نا توانی جرأت عبارت ژاژ

خائی است، و درمقام عاجزی شوخی عربده بیحیائی .

غزل :

آنها که چشم برگل تحقیق وا کنند | ازهرچه فهم رنگ نگیرد حیا کنند
درمبحثی که غیرخموشی علاج نیست | پرهرزه است تکیه بچون وچرا کنند
عریان تنان بمعرض انکار پیرهن | تشویرجامه‌ئی که ندارد قبا کنند
شورغبار ها زنفس هم فروتر است | چون‌سرمه چند نفی عروج صدا کنند
زین نارسائیی که بخودهم نمیرسند | پرواز تا کی آنطرف کبریا کنند
جولانگهٔ خیال جهان جای‌خنده‌است | لنگان دمی که طعنهٔ وضع عصا کنند
خلقی درین جنونکده‌دارد گمان هوش | تا محرم یقین بحقیقت کرا کنند

دربیان آنکه‌نبی تامأموربدعوت نشده‌است‌ولی‌است :

کمال الهی که جامع جلال وجمال است، درمجازستان عالم کون هرجا به نشهٔ ظهوررسیده بمقتضای غلبهٔ یکی ازین دوصفت که ظاهروباطن یکدیگراند ، باسمی خاص ممتاز گردیده . یعنی درمرتبه‌ئی که‌فروغ هدایتی بانجمن آرائی نسق اعیان پرداخته است، جوهرشناس آثار فطرت باعتبارنبوت که‌جمال معنویست موسومش ساخته، ودرمقامی که لمعهٔ قدرتی باوجود استعدادهدایت مائل بی‌تعینی افتاده‌است ، معمای امتیازش باسم ولایت که جلال حقیقی است واکشاده. درآئینهٔ انوارنبوت صورت جذبه یعنی قدرت‌جلال مضمراست‌بی توهم موهومی ، ودرنسخهٔ آثارولایت معنی دعوت‌بمعنئ عرض جمال مستتربی‌شایبه معدومی. شخص استعداد نبوت تامأموردعوت خلق نیست نشهٔ ولایت دارد. شاهداقتدارولایت، هرگاه خلعت تفویض هدایت می‌پوشد، سرازجیب نبوت برمی‌آرد.

پس‌ولایت‌رادرحال اخفای جمال لفظ معنی نبوت تصورکردن‌است. ونبوت‌رادرمعرض استتارجلال ، همچنان عرض جوهرولایت بخیال آوردن. تصرف این دوکیفیت برنگ صورت ومعنی لایزال درمزاج اعیان ساریست. وقدرت این دوموج چون‌حقیقت‌روزوشب بی‌تعطیل درمحیط امکان جاری. ازین دفتربغورهرنقطه که پردازند سواداعظمی است دقیق وازین ساغربکنه‌هرقطره که‌وارسندمحیط حیرتیست عمیق.

دردبستان تحقیق بی‌تأمل مطلع ومقطع جهل وآگاهی سوادخط پرکارروشن است. ودردرسگاه یقین بیملاحظهٔ پشت وروی زنگ‌وصفا ، مضمون‌عینک مبرهن.

قطعه :

در بها رغنچگیها رنگ مضمن گل است — چون شگفتن موج زد گل زیر مشق رنگ شد
آن صدا کـز خامشی محو نـقاب تار بود — نا گهان از پیرهن بیرون دوید آهنگ شد
شوخی زنگار گرچه پردهٔ روی صفاست — چون برون جوشید صافی پرده دار زنگ شد
دیدهٔ پوشیده باخودداشت سیر وحدتی — تا مژه واکرد کثرتخانهٔ نیرنگ شد
بر پرافشانی نه تنها بیضه تنگی می کند — بال و پر هم بر هجوم بیضه خواهد تنگ شد
ظاهر اینجا باطن است و باطن اینجا ظاهر است — هوش حیرانم چرا در فهم معنی دنگ شد
هیچ سنگی دررهٔ جولان آگاهی نبود — کوشش ما پای در دامن کشید و لنگ شد

الحاصل :

درک احوال این طائفه جز بهمین طائفه راست نیاید و طول و عرض آغوش محیط غیر همان محیط دیگری نه پیماید. خاک را بیحصول مراتب رنگ و بو آئینه داری بهار محال، و سایه را بیحضور محویت انوار چهره کشائی آفتاب وهم وخیال. اینجا از کتاب حقیقت باشاره اکتفا نمودن است. واز گنجینهٔ رموز بانموذجی قفل کشودن .

قطعه :

حباب از بـهر گوهر خیز نتواند نشـان دادن — سراغ عالم دل از مـن بیدل چه می پرسی
رگ ابـر از فشار ریشهٔ پژمرده نـگشاید — اثرهای غنا از طینت ساحل چه می پرسی
سپندم یـک طپش عرض نوای سوختـن دارد — ز برق فرصت خود داغم از محفل چه می پرسی
خط وهم نفس نا خوانده بامعنی چه پردازم — هنوزم جاده نا پیداست از منزل چه میپرسی
طرف محو است در تحقیق اسرار حق ای غافل — بحق هم گر خطاب تست از باطل چه میپرسی
نقاب و جلوه هریک محو نیرنگ خود است اینجا — ز لیلی پرس حال لیلی از محمل چه می پرسی

واقعه :

بعد از ظهور این واقعه که عبرت نمای بیگانگی اندیشان بود، وادب افزای اتحاد کیشان بآئین دوام شفقتی که اخلاصکدهٔ **میرزا ظریف** بیمن نزول رحمت چون فلک مشتری محمل سعد اکبر میگردید، و بورود پرتو عنایت ازدر و بامش لمعهٔ سعادت می جوشید، روزی سایهٔ ابر کرم گوهر پاش رشحات حقایق بود، وآبیاری تشنه مزرعان عالم ارادت می نمود. ناگـاه لقمان دارالشفای روحانی ـ **حکیم طاهر گیلانی** که تفتیش حذاقتش از حرکت نبض نگاه

بعلت خواطرپی بردی. وازآثارقارورۂ اشک علامت حدوث آرزوهاواشمردی. بسرگرمی ادای پرکاری چون جوش بهارسکته‌درطبیعت خاك نگذاشتی، وبچرب ونرمی شیوۂ همواری چون‌آب‌گوهررعشه ازاعضای موج برداشتی. دلچسپی‌حرکات شیرینش برلبها ی تحسین راه مکیدن می‌بست ، وحیرت بیانی اندازتقریردرزبانهای‌آفرین‌رنگ‌ادامی‌شکست .طبیعتی بموزونی کلمات‌سنجیده، میزان وقارگوهرفروشی، وطینتی بلطافت وضع‌آرمیده آئینۂ ایجاد هموارجوشی. سعات زمین بوس معراج دولت جبین اندیشیده بارباب محفل قدسی منزل گردید. درجواب هرخطابی تانفس بحرف رساندچندین بدیهۂ نیازعرضه میداد، ودرمقابل هراشاره تالبی بحرکت‌آردهزارنسخۂ ادب میگشاد .

قطعه :

خوشا قطره‌ئی کزنم فیض دریا — شودقابل رخصت ترزبانی

زهی ذره‌ئی کزتماشای مهرش — کندآرزو بسمل پرفشانی

تو هم برفلک نه‌کلا ه سعادت — اگرسجده‌واری بپائی رسانی

ببزمی که عجزاست‌سازقبولش — متن جربسررشتۂ ناتوانی

مطالعۂ طرزرنگینش نقش کلفت ازصفحۂ دلها برداشته‌بود، ومشاهدۂ طورشگفته اش‌درهیچ طبعی اثرغنچگی نگذاشته.

آنحضرت ازکمال توجه فرمود:ماازحق درخواستیم تا باطنت رابرنیگنی ظاهرمتفق گرداند، وآئینۂ اعتقادهم برتبۂ صافی کلامت رساند .

اما غریب وقتی باینجانب کشیدند، ودرطرفه حالتی عنانت اینطرف گردانیدند. بهرحال انجام صیقل کاری‌حقیقت بهفته‌موعوداست، وگل کردن‌اسرارمعنیت درضمن همین‌ایام‌معدود.

قطعه :

ماوتوجمله منتظرفضل رحمتیم — تاشاهدقبول نصیب‌کنارکیست

درهربساط‌آئینه‌هادام چیده‌است — تا جلوه مایل چمن انتظارکیست

ازسبزه‌تانهال جگرتشنه اندلیک — بررشحۂ‌سحاب‌کرم اختیارکیست

عرض احوال حکیم طاهربحضورحضرت شاه :

سوم روزآن صحبت‌که واصلان‌انجمن دیدار-بیاددولت‌وصال‌ساخته بودند، وتماشائیان گلشن جمال-به تسلیمکدۂ زانوی خیال پرداخته ، بعرض رسانیدند‌که

حکیم‌طاهر رایکایک بحران‌سودائی دریافته، وجنون ناگاهی گریبان طاقت شگافته . نبض جمعیتش چون دودمجمرطپش فرسای شعلهٔ بیقراریست ، وشمع عافیت بقدرریزش عرق‌در بوتهٔ‌گدازنفس شماری . بااینهمه‌بی اختیاری اشک چکیده ایست مایل خاکبوس این‌آستان وآه رمیده ئی بال افشان هوای این آشیان .رشتهٔ سازش اگرازدست نوازش امدادرسائی نگیردبه گسیختن آویخته است ، وپری پیمانه اش اگرا زخمستان توجه ظرف طاقت بهم نرساند۔ همان برخاک ناامیدی ریخته .

قطعه :

چمن‌گرسایهٔ دامان اقبالت‌بدست‌آرد	خزان‌مشکل که برجمعیت‌رنگش‌شکست‌آرد
بهرخاکی که‌خنددیکنفس نقش کف‌پایت	غبارش تا ابدکیفیت صبح الست آرد

بمجرد عرض **میرزاظریف** رابیارگاه حضورطلبیده ، وفقیررانیزهمعنان تهیهٔ عیادت گردانید. فرمود: انفعال حقیقتش بمعرض‌ظهوررسیده ،وزنگارغفلت رخت ازطینتش بیرون کشیده . کیفیت اینحال دریافتنی‌است ،واسراراین قدرت واشگافتنی . امابرفاقت شماعزم ملازمت مانماید، زنهاراقبال ننمایند، وبه ترغیب صبروآئین تسلی مانع آیند.هنوزدوروز دیگرباقی است بطریقی که درارادهٔ غیب معین است هدایتش‌خواهیم کرد. وخودبخودش اینطرف خواهیم آورد.

رباعی:

اجزای سفیدی وسیاهی دگراست	معجون حکیمان الهی دگراست
پرهیزمریض‌وصل صبراست اینجا	یعنی اثرادب نگاهی دگراست

القصه : تابیالینش رسیدیم ، گریه صدقدم پیشتراستقبال مانموده بود، وتالبی به پرسش احوال بازکنیم ، توجه‌هزاررنگ‌بال تظلم‌گشود . مینای حبابی درنظربالیدتنکمایهٔ‌استعداد برهم شکستن ، وچراغ سحری بمشاهده رسیدحیرت نگاه باربستن .موبمویش‌بحسرت نگاه بازپسین برفرصتهای ازنظررمیده‌می نگریست ، وعضوعضوش‌درکسوت‌هجوم‌عرق‌برعمرتلف کرده می‌گریست .اندیشهٔ نارسامجذوب کمندزیارت شاه، وتصویربیدست وپامجنون‌شهود حقیقت الله .

پیغام التفات رسانیدیم ، وجویای تحقیق‌عوارض گردیدیم .گفت فی الحقیقت مرضی‌ندارم که حدوثش‌ازموادطبیعت استخراج توان‌کرد.امااز‌همان‌روزملازمت، برق غیرتی برخرمنم

نظر دوخته و لمعهٔ هیبتی چراغ بیخودیم افروخته . نه جرأت اظهاری که نقش تبخالی برلب توان بست ، و نه طاقت ضبطی که نیش اضطرابی دردل توان شکست . خانه بردوش سیل است ، جزخاک یأس برسرکردن سرمایهٔ تعمیرکجاست ، وحاصل دررهن برقست ، غیراز گداز تدبیر امیدآبیاری کراست . آفتاب قیامتی برسرم تافته که بی سایهٔ عنایت آنحضرت داغدارعقوبت جاویدم بایدبود ، وشعلهٔ بی زنهاری سراپایم درگرفته که بی رشحهٔ ابرهدایت ، بخاکستر ضلالتم بایدفرسود.

رباعی :

خوبان که رهٔ طبع مشوش زده اند	دست مژه هرنگه بترکش زده اند
چون شمع گدازتا کیم آب زنند	تدبیر گمست ودرمن آتش زده اند

چون شمارا ازمحرمان آنجناب تصور می نمایم ، پردهٔ ازحیرت کار میکشایم :
مدتی است پدرم حکیم **نورالدین** درصحن باغچهٔ این کلفت سرامدفون است ، و مشت خاکش ودیعت این مقام عبرت افسون. بحقوق نسبت ابویت موکد زیارت دوامم ، وموظف طواف صبح وشام .

قطعه :

تماشاپیشهٔ سیرمزارت	دلیل حال عبرت آشنائی است
توتاچشمی بحال خودکنی باز	غبار رفتگان درسرمه سائی است
بزیرپانگاهی تابفهمی	سرسودائی یاران کجائی است
شکست رنگ امکان دارد آواز	که الفت یکقلم سازجدائی است
از ین هنگامه مگذر بی تأمل	بفکرخودگره گشتن رسائی است

بحکم معهودشام آنروز که مستعدادای فاتحه گردیدم ، وبراین خاك ندامت غبار رسیدم ، تعفنی بدماغم خورد گنده تر از بخار کبریت ، شکلی دچارم گردید ، موحش تراز هیئت عفریت. دودپیچیده معاینه کردم سرازقبربدرآورده که افروختن بزبان شعله اش می نالید. بدلائل شعور یقینیم شد که بی پردگی این نقش رقم عبرتی می نگارد. دلگیری کدورت شام سوادواهمه ام روشن کرد ، وتیرگی آئینهٔ روز تمثال هراسی بخلوت خیال آورد.

قطعه :

دردل شب چاره ازوحشت ندارد هیچکس	لوح سودایکقلم منقوش اوهام است وبس

سایۀخودهم‌سیا هی گـرگـندبی وهم‌نیست   خاصه هرگـه سایۀ آفاق گیردپیش وپس

خواستم برگردم ناگاه فریادبرآورد که‌ای **طاهر** من **نورالدنیم** ازمن‌مهراس. اما ازصورت مثالیم معنی کاربشناس . نسخۀ حالش باین مضمون ندامت بیان هاداشت ، وساز اعمالش باین آهنگ غبارتوجه می‌افراشت .

مثنوی :

کـای‌عدم ازچه‌رنگ گرداندی   بـرسرماچه‌خاك افشانـدی

هـمچنان کاش‌خاك‌می بـودیم   تـا ازین ننگ‌پاك‌می بودیم

هـستی ازنیسـتی تـبه‌تـربـود   سـایه‌ازخاك‌هم‌سیه‌تـر بود

آه‌ازین زنـدگی کـه آخرکـار   کـردبردوش‌ماشقاوت‌بـار

غـوطـه‌زددرحمیم ساغـرمـا   آتش‌آمـد برون‌زکـوثرما

آمـدور فـت مـا نـبودبـسی   جـزبقـدرد مـیدن نفـسی

زان نفس‌درندامـتـم‌امـروز   صـبح‌چندین قـیامتم امروز

دونـفس‌زنـدگـانئ‌بـاطـل   کردمارازاصل‌خویش خجل

آب‌مـاجاصلش‌تری هـابـود   مـومنی ننگ‌کـافری هابود

ایـن‌عذابی که‌گوش کس‌نشنید   تـاابد چشـم‌بسته بایددیـد

بـه‌بیان حرف مانیاید راسـت   شمع‌افسردوسوختن برجاست

بمجردشهوداین کیفیت بیهوشی‌درد ماغ طاقتم میناشکست ، وبیخودی برصفحۀ خاکـم نقش بست .رفیقانم‌ازانجا برداشتند، وبرین بسترم‌پهلوگذاشتند. برق آن هـیبت‌زهـره‌ام گداخته‌است، وفناکارزندگیم تمام‌ساخته. نه‌خوابم تمهید یکمژه‌راحت، ونه‌بیداریم‌افسون یك‌نفس جمعیت . اگرچشم می‌بندم غبارآن تمثال بعالم‌خیال پیچیده‌است ، و اگر مژگان بازمیکنم همان شکل بصدرنگ‌درنظرم صف‌کشیده. آئینۀ یقین‌گواهی میدهدکـه‌کشف‌این رموزاثریست ازتوجه‌حضرت شاه ، وسرمۀاین عبرت نسخه‌ئی ازکرامت آن‌هدایت‌دستگاه.

التماس‌حکیم‌طاهر :

عمرموهوم بال افشان کمفرصتی‌است، مبادادرکشمکش اینحالت بیمرم ، و ازشفاعت منشورنجاتی نگیرم. برین‌گمگشته‌جاویدهمت خضرگمارید، وبرین‌مردۀ ابدمسیحائی واجب شمارید، تاآئینۀ توبه‌ام بصیقل ارشادی صفای حسن قبول‌گیرد، وچشم ازهستی ترسیده ام

غبار آن درگاه را به انس سرمگی پذیرد.

قطعه :

بعد مردن گر همین داغست وحشت زای من　　خاک هم خالی در آتش می نماید جای من
گر بصد چاه جهنم سرنگون غلطم خوش است　　در دل مأیوس خود یارب نلغزد پای من
فرصت از کف رفت و دل کاری نکرد افسوس عمر　　کاروان بگذشت و من در خواب مردم وای من

جواب بیدل :

گفتم حکم بی نیازی مبشر این مصلحت است که یکدو روز دیگر از خط تسلیم در نباید گذشت ، وصول سرمنزل مراد موقوف التزام این جاده است ، و حصول گوهر مدعا بضبط همین سررشته آماده. انجام متحیرین مسعود است ، وعاقبت مستغفرین محمود . مژگان یاس صریر خامه به لغزش عجز آورد ، وسطر اشکی بمضمون تسلیم تحریر کرد که بیچارگان در بیچارگی ناچارند ، و بی اختیاران در بی اختیاری بی اختیار.

قطعه :

نه عشق سوخته و نی هوس گداخته است　　چو صبح آینه ئی با نفس گداخته است
ترحم است بران دل که گاه عرض نیاز　　ز بی نیازی فریادرس گداخته است

آمدن حکیم طاهر سه روز بعد از عیادت بحضور حضرت شاه:

الحاصل آئینهٔ حالش صورتی ننمود که نگاه از مشاهده اش چشم بحیرت نه بندد. وساغر وضعش کیفیتی نداد که هوش از تصورش با گردش رنگ پیوندد .

وبعد معاودت از ادای عیادت ، روز سوم که یاران از شغل وظائف فراغ داشتند غلغل آمد آمد حکیم جنون انگیخت ، وصدای از هوش بیرون برآمدنش زنجیر گسیخت . صبحی جلوه گر گردید نفس باختهٔ تلاش گریبان دری ، آفتابی ازدر درآمد کلاه سوختهٔ اظهار برهنه سری . اما صد آفتاب شعلهٔ آه در بار و هزار صبح شبنم اشک در کنار . درحالتی که چشمش برحضرت شاه افتاد ، چون سپند نعره زد وسر بخاک نهاد. لمعهٔ خورشید کرم ذره وارش در کنار کشید ، وبه آئینه داری پرتو عنایت مقابل خودش جا بخشید. هرچشمزدن چون آئینه رنگی میگرداند ، وهر نفس کشیدن از وداع هوش سطری میخواند.

قطعه :

ای‌خوش آنحال که‌چون بر تو نظر بکشایم | هر نفس چون نفس از خود روم و باز آیم
جلوه ات هر قدرم ساغر نیرنگ دهد | از تحیر نشناسم که چه می پیمایم
شوق هرچند دوعالم کند از من لبریز | جز در آغوش توخالی ننماید جایم
بخیال توچنان گم شوم از هستی خویش | که‌عدم هم نتواند که کند پیدایم

هرگاه مخاطب عبارات مراحم میگردید ، رعشه براعضایش می پیچید. زبان بیخودی عنوانش .طومار این حسرت می کشود ، وسازشکستگی آوازش باین ترنم می‌سرود ، که : روز در کسب ضلالت شب کرده ام ، و بمزد رحمت روی توقع آورده ام . برغفلت حالم ترحمی ، وبحیرت کارم تبسمی .

قطعه :

نخل آهی همه تن یاس ببار آمده ام | فرصتی سوخته بردوش شرار آمده ام
بود خاشاک من آوارهٔ گرداب عدم | از پی سوختن اکنون بکنار آمده ام
محرم عهد ازل کیست کند آگاهم | که درین غمکده از بهرچه کار آمده ام

درمجمر اندیشه دودی میکردم ، سر رشته بخانمان سیاهی کشید ، و در پنبه زار تخیل شراری می پروردم ، حاصل بخرمن سوختگی انجامید .امروز ازچراغ زندگی نفسی باقیست! آغوش کشای وداع امید ، وازسحاب فرصت عرق جبهه در نظر آبیار انفعال جاوید .

رباعی :

ایام درنگ وطاقت زودم رفت | ازشرم زیان توقع سودم رفت
یارب بیدست و پا زخاکم بردار | دستی بودم شکست وپائی بودم رفت

ازین عالم هرچه بعرض می آورد ، لرزه عذر خواه انحراف ادب بود . ازین دست آنچه بیان میکرد ، عرق آئینهٔ شفاعت گستاخ روئی می زدود. صعب ترین حالتی که هیچ مترصدی متهم خیالش مباد ! برمائدهٔ انتظار ذوق فضولیست ، ودشوارترین قیامتی که ، هیچ متوقعی غبار کمینش مبیناد ! دروعده گاه امید اندیشهٔ نا قبولی .

نظم :

آنجا که صیقل آئینه‌دار تغافل است | پیداست تیره روزی اجزای آینه

عمریست از امید دلی نقش بسته ایم　　　　گر حسن کم نگاه فتد وای آینه

گد از رقتش عالمی را غوطه دراشک داده بود ، و تماشای تظلمش ازچاک گریبان درها کشاده .

شاه حقیقت پناه این ابیات مغربی رحمه‌الله برزبان مبارک راند :

ماجام جهان نمای ذاتیم　　　　ماهادی عالم صفا تیم
گومرده بیا که روح بخشیم　　　　گوتشنه بیا که ما فراتیم

تسلی بخشی شاه۔ حکیم طاهر را :

وفرمود ای‌حکیم !زمین تا آسمان یکدرفیض تصورکن که باز بودن از تسلیم حلقه اش ابداً سرنخواهد پیچید ، وفراز نمودن هرگز پیرامن خیالش نتواند گردید .نابستگی این درد لیل وسعت آغوشئ شخص رحمت است ، وکشادگی این پیشگاه حجت فضل وکرامت .مغفرت پربهانه جوست ، وکرم سخت التفات خو . اینجا عقده های غفلت به‌یک آه ندامت نقاب دل آگاه کشاید ، ورگ خواب دریکمژه بازکردن مدنگاه برمی آید. تارعونت سری در پیش افگند آداب است ، وتاسرکشی فال خمیدنی زند محراب .

فرد :

برخود ازغفلت بهشتی را جهنم کرده ایم　　　　گردل ازشرم معاصی آب گردد کوثراست

خوشت بادکه ندامت غباري اشکت : نویدیست ازشستن های رقم سیاه کاری ، ویاس آهنگی توبه ات : مژده‌ئی ازسازمحفل رستگاری .

شاهد فضل چقدر مشتاقت بودکه نقاب آن حقیقت بچشم عبرت گشود . عرض ظهور آن هدایت : ازشکنجهٔ اوهام وارهانیدن است ، وبوسعت آبادِ سرمنزل توفیق رسانیدن هرکرا برگزینند باین دقت گرد انتخابش برایند ، وهرکرا بنوازند باین آهنگ مضرابش نمایند .

قطعه :

آدمی کامروز تهمت ساغرنیک وبداست　　　　خیرمحض وصلح کل بوده است دربزم قدم
جای افسوس است اگر جوشد بآهنگ فساد　　　　حیف صدحیف است اگردرراه شرساید قدم
گوهرخون بسته‌ئی دارم که نام اودل است　　　　غنچهٔ صد باغ عشرت عقدهٔ صددست غم

گر به آگاهی رسید آرایش فردوس کرد | ور بغفلت رفت برطرف جهنم زد علم
داغ شد دل زین قیامت جلوهٔ طوفان غبار | سوخت بینش زین تحیر نسخهٔ عبرت رقم
یارب از برق فنا بنیاد نادانی بسوز | تا نگردد هیچ صاحبدل بـه غفلت متهم
فضل عاری نیست در اصلاح کار خوب و زشت | عدل مختار است برهمواری هر بیش و کم

بعد از ان به تلقین شهادت اززمزمهٔ سازیکتائیش آگاه نمود، و طاقی ئی که افسر سلطنت نجات بود عطا فرمود. ازهرطرف نواي مبارکباد جوشید، وازهرجانب آهنگ مرحبای تشریف سعادت بالید.

وفات حکیم طاهر:

ساعتی بزنیامده ببوسه گاه قدم حضرت افتاد، و بنقش سجده رقم آرزو عرضه داد که: درادای شکراین عطیه هرنفسی هزارگانه کم نمی خواهد، ومن یکد ونفس بیش ندارم. رخصتی تاروبمنزل گذارم، و همانجا دوگانهٔ اخلاص یگانگی بجاآرم. آنحضرت تبسم نمود، وفرمود: تعجیل این اندیشه ازدست نباید دادکه آغوش رحمت خمیازه سنج انتظاراست، وسروش کرم دراصلای شوق بی اختیار.

فاتحهٔ وداع ازآنجناب حاصل نمود، وبهوای آشیان جمعیت بال کشود. بعضی از اعیان محفل حال تهیهٔ آداب مشایعت کردند، وتاداخل خانه گردیدنش آئین همعنانی بجا آوردند. هنوزفرصت مراجعت درکمین نفس راست نمودن بود، وتأمل گوش برآواز تفتیش حال فرمودن ـ ناگاه از چپ وراست خروش برخاست که آن محرم حریم مغفرت پس ازادای رکوع تااحرام سجود بست، چون نقش جبین بسجدهٔ ابدی پیوست.

جمیع یاران دررکاب حضرت شاه بطوف جنازه اش رسیدند؛ وپروانهٔ کیفیت آن شمع خموش گردیدند. حضرت ترتیب تجهیزش بعهدهٔ التفات خود واجب شمرد، وبدست مبارک بخاک پاکش سپرد.

قطعه:

سوختم ازپرفشانیهای آهنگ شرار | کز طلم سنگ جست ازخویش تاآگاه شد
آن گدای بینوا چون پنبه محوژنده بود | ناگهان ازخرقه سربیرون کشیدو شاه شد
همچواخوان عمرها دربندغفلت کردصرف | یوسفی درجلوه آمد تا برون ازچاه شد
روزگاری کسوت ما تار وپودوهم داشت | چون کتان درچاك گمگشت وفروغ ماه شد

تیرگیها داشتیم از کلفت شام عدم — صدچراغان جوش زدتاروزما بیگاه شد
درد پیدا کن که این درهاسراسرمرهم است — نیست محروم اجابت گرخموشی آه شد
شوخی نظاره بودافسون طرازماومن — چون مژه آمد بهم افسانه هاکوتاه شد

رباعی:

بیدل پروای ملت وکیش کراست — اندیشهٔ شاه وفکر درویش کراست
مومن فی الجنه خواه کافرفی النار — مافی اللهیم اینهمه تشویش کراست

امامقوله ازمعتقدات صادق کلامان عالم رسوخ خلهٔ گوش بی انصافی است، و نگهتی ازمشرب چمن طرازان بهار استقامت دماغ پروربیخلافی که بحکم **«من احب قومافهومنهم»**، با هر که نسبت اتحادپیداکنی ورنگ حقیقتش نگیری، درماتم وفاق خاك برسر اعتقاد ریختن است، و هرکرابه الفت برگزینی وهم وصف کیفیتش برنیائی درعزای اخلاص غبار توجه انگیختن.

هرگاه چراغ محبت **آل نبی** صلی الله علیه و سلم دردل کسی فروغ تحقیق داشته باشدحاشا که انوارعصمت ازجبین احوالش نتابد، وطینتش ازلوث تعصب وحسد طهارت کلی نیابد دربارنهال این چمن عرض یکرنگیست نه تلون وضع نفاق، و ازآغوش شمع این انجمن جمعیت یکدلی می بالدنه تفرقهٔ رنگ وفاق.

قطعه:

پرتوخورشید برآئینه هرجاتافته است — عکس دیگر درفضایش راه کمتریافته است
هرکجا پاکان تنزه بارگاه غیرتند — غیرعصمت پردهٔ اندیشه اش نشگافته است

برین تقدیردعوی دوستی رفضه برائمهٔ معصومین ظلمی است صریح، ولاف حب اینطائفه به آن تقدس نسبتان تهمتی است قبیح، که هرگاه دم ازحب میزنند نفسها توام بغض می بالد وتاحرف مهربرزبان می آورندمعنی مترادف حسدمی نالد.

فحش درچه مذهب ازشعبه های عصمت است؟ وناسزادرکدام ملت سزاوار ستایش عفت؟ میگویندتولای **«عمرو»** بی تبرای **«زید»** صورت نمی بندد. امانفهمیده اندکه اتفاق این دوتخیل دریک محل برجهل فطرت می خندد. تبرا ازغیرمحبوب فراموشی میخواهد، نه باخیال اضدادسرگوشی. هوای گلشن اتحادبتوهم غباری رنگ میگرداند، وصفای زلال کوثر اخلاص بشوخی نفسی کدورت بهم میرساند. پس محبت باعداوت جمع کردن ـ برق درمزرع آگاهی کاشتن است، وزنگار درآئینه پروردن ــ ستم برحقیقت صفاجائزداشتن.

قطعه:

دل نفاق پرست آفت بنای وفاست | حذر کنید ازین پنبهٔ شرار آلود
اگر نگاه تنزه سراغ جلوهٔ اوست | نمیتوان بتماشای نوبهار آلود
چه جای غیر نفس همزد ل برون آرید | خیال دوست مباداشود غبار آلود

زنهار اگردم ازمحبت زده‌ئی صادق باش، وبکذب وافتراصداقت متراش! که ندیمان خلوت شاه ننگ هرزه گوئی نپسندند، ومقربان آن بارگاه کمر بغض وعداوت کس نه بندند۔

قطعه:

ای بوهم حب گرفتار حسد هشیار باش | کاینچنین آگاهیت ننگ دوعالم غفلت است
دل سراپا بغض وانگه لاف حب اهل بیت | رنگ ایشان کو اگر آئینه دارت الفت است
نی حسداطوارحیدر بودونی فعل حسن | آنچه در ذهنت یقین شد تهمت است آن تهمت است
دامن پاکان بعیب آلائی وگوئی تقاست | جیب معصومان به بهتان بردری کاین عصمت است
توبه کن از بغض تا بالد محبت در دلت | دانه را بوی زمین شور برق آفت است
چون سحر گرصادقی از هردوعالم پاکباش | تابکی باید مکدر بود دنیا ساعت است

روزی بیگ تورانی:

روزی بیگ نامی ازاعیان ولایت **توران** که دوران آسیای فلکی، درسرزمین اوریسه اش انداخته بود، برات روزیش چندی برآن مرغزارمعین ساخته.

بامیرزاظریف ربط اخلاصی داشت، ودرمزرع وفاق تخم اختلاطی میکاشت. اتفاقاً زندگی که بنای اعتبارش بردوش زحمت والم بسته‌اند، وسررشتهٔ کارش به پیچ وتاب کلفت واندوه پیوسته، گرفتارضعف مزاج گردید، وتشویش شدایدامراض کشید. گاهی خناق برنای گلویش زمزمهٔ بی نفسی می بست، گاهی یرقان درپردهٔ رنگش شیشهٔ زعفران می‌شکست ابرام ذات الجنب لنگرمزاحمت ازپهلویش برنمیداشت، وکشاکش ضیق النفس گریبان سلامتش ازچنگ دق نمیگذاشت. درباز تخلل استخوانها قرعهٔ فال درهم شکستن، وبمطالعهٔ تشنج اعصاب، خطوط تکسیر ازیکدیگر گسستن.

اشتعال جانگدازی تب، چون آتش نیستان ـ درکمال بلندی امتداد، وحرکات سلسلهٔ نبض ـ چون دودچراغ سحر ـ درنهایت نارسائی استعداد.

ناتوانی برسراپایش سایه انداخته، وخمیدگی درهربن مویش چنگ ناامیدی نواخته.

مثنوی:

ضعیفی تا کشداز خامه نالش — چوکرم افتاددربیخ نهالش
فغان از نارسائیها نفس شد — پرپرواز واماندوقفس شد
نگاهی داشت بی برگ تصور — بمژگان سربد یوارتحیر
زبانچون برگ گل محروم گفتار — قدمچون نقش پامأیوس رفتار
بجای پوست رنگ ناتوانی — بجای استخوان هاسخت جانی

درحالتی که اطبارادرحدوث علامات فنایش دست قدرت برعشه کشیده بود، وبمعالجۀ امراض لادوایش حرکات جرأت بسکته انجامیده، میرزارابالتماس وصیت دعوت نمود، ودرضمن گردش چشم زبان این حسرت کشود که مدتی باعتمادنفس کلاه برهوا انداخته بودم وسواد وادی غربت راهمسایۀ دیواروطن شناخته . خانمانی که آنسوی خیال مانده — قریب تر از نگاه باچشم تصورمیکردم ، قطع راهی که از هتسی تاعدم مسافت دارد —آسانتر ازآمدورفت نفس بتخیل می آوردم . خمیازۀ صبحی که به چشم انتظارمیکشیدم خندۀ شام نا امیدی بود، وآغوش خیالی که بهرای جمعیت بقامیگشودم ـ زنگ آئینه فنامی زوود بمطالعۀ یقین پیوست که صریرخامۀ نفس امروزورق ماومن برمیگرداند. وطومار گفتگوی وهم وظن به مهرخموشی جاویدمیرساند. اگرممکن است ارشادتد بیری که کسیختگی رشتۀ فرصت به پیوندی تواندرسید، یاتعلیم افسونی تاعمررفته رانفسی بازتوان گردانید.

که هرچندبحکم بیچارگی طاقت عزم وطن نداشته باشم ، باری خاک غربت چندی برفرق خورسندی موهوم بپاشم . یادجمعیت هم جمعیتی است کاش پریشانم واگذارند ، وخیال منزل نیزسرمنزلی . اگرازغبارراهم برندارند .

قطعه:

هرکه شد زین خاکدان آمادۀ سازسفر — حیرتش رخت خیال ازخانه بیرونمیکند
گاه برخاشاک وگه برموج می پیچدغریق — حیله جوئی عافیت صدرنگ افسون میکند
خامشی برشمع می بندد هجوم پیچ وتاب — قرب منزل اضطراب رهروافزون میکند
فرصتی کوتانفس بالی بهمواری زند — بسمل از رقصی که دارد گرد مجنون میکند

معنی ازخویش بیرون آمدن فهمیدنست　　　فکرچون بیدست وپاشد ناله موزون مکیند

حزینی ناله های بی نفسش طبع **میرزا** راداغ اثرگردانید، واضطراب بسمل بی بال و پرش غبار رقت بردامن ترحم پیچید. بی اختیار فرمود :

ای غارت زدهٔ نقداعتبار! ازنصیبهٔ خوان فضل مایوس مباش! وآبلهٔ شکست دل بخار محرومی مخراش! بمأمن **جمعیتی** بلدمدعامیگردم شبهٔ کمفرصتی غول راهت مباد! وازسر منزل **فیضی** سراغ تحقیق میدهم خضرتوفیق یاریت دهاد! مصلحت آنست که تانفس رخت وحشت بردرلب نرسانده است لبی ببوسهٔ عتبهٔ **شاه** رسانی، وتانگاه دامن مژگان بچین بر نگردانده است، چشمی بمطالعهٔ جمال شهوداقبال مشرف گردانی که امروز اعجازمسیح ودیعت آن انفاس قدس اقتباس است، وزلال خضرآب پاش آن پیشگاه احترام اساس.

قطعه :

ستمکشی که طواف درش هوس دارد　　　نویدراحت جاویددرقفس دارد

زبسکه ششجهتش صبح فیض درجوش است　　　غبار نیزبران آستان نفس دارد

بشرطآنکه تاخاطرت ازجمیع ابواب جمع نگرددسرازخاک آن سجده گاه برنداری، هرچند آنجاغبارت بباددهند جزمعراج اقبال مدعانشماری که موتت درسایهٔ حضورش برعمرابد ترجیح سعادت دارد، وخاک گردیدنت درشغل سجودش ازجیب هزارآب حیوان سربر می آرد. همعنان این تدبیربطوف کعبهٔ مرادهدایتش فرمود، وخودبمنزل معین مراجعت نمود.

الحاصل: آن معدوم هستی تلاش روببارگاه زندگی پناه آورد، وبهربیدست وپائی شرف قدمبوس حاصل کرد. بادأب ناتوانی جای ناله نگاهی بمژگان می پیمود، وبآئین عجز درعرض مطلب نفسی برلب میسود.

مثنوی :

کای محرم تاب ناتوانان　　　آئینه رازبی زبانان

غارتکده ام چه وانمایم　　　پربی نفسم چه لب گشایم

کوریست زمحرمان اسرار　　　برعالم غیب عرض اظهار

هرجاتب احتیاج گرم است　　　نبض سائل نگاه شرم است

آئینهٔ جلوه احتیاجم　　　شایدنگهی کندعلاجم

خلاصهٔ حسرتها آن که بشگنجهٔ این غربت سرادرنمانم، ومشت خاک خودراپیش از

غبارگشتن بوطن بازرسانم .

حضرت فرمود: ازفقرادعاست ، وازحق عطا بازگرد ومتوجه جناب الهی باش ! تا مبشرغیب نویدعطایت رساند، وسروش فضل بمژدهٔ شفایت مسرورگرداند.

بمجردخطاب اضطرارحالش بال بیطاقتی کشود، وطپشهای حسرت عجزبسمل وانمود که بارگرانجانی بردوش منت دیگران تا اینجاکشیده ام اگرازین آستان نعش وارم بر دارند، اولی آن است که هم دراینجابخاکم بسپارند. عطیهٔ صحت وقتی با ورم آیدکه مختارسرمایه توانائی شوم ، ویقین عافیت زمانی بثبوت پیونددکه تاخانه بپای طاقت‌خود بروم .درهرصورت تاقفل وسواسم بکشادتسلی نگرایدزحمت منسوبان این‌آستانم بایدبود. وتاکمال صحت ازآئینه روی ننماید، بغبارهمین بساطم باید فرسود .

قطعه :

فنا مثالم وآئینهٔ بقا اینجاست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ کجاروم زدردل که مدعا اینجاست
جبین متاعم ودکان‌سجده ئی دارم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ تونیزخاک شوای جستجوکه‌جا اینجاست

همچنان سه شبانه‌روزقدم جرأتی که نداشت بسماجت می‌افشرد، وابرام‌جبهه سائی که مقدورش نبودپیش می برد . هرگاه آنحضرت ازحرمسرای عصمت‌ببارگاه صحبت تشریف می‌فرمود، سایه‌واربیدست وپامید وید، وجبین‌عجزبرقدم‌مبارک‌میمالید. بانواع تظلم گردحسرت‌می بیخت، وباقسام تضرع غبارتوجه‌می انگیخت .ترکی ازیغمای‌بی ترددنویدیافته وگرسنه ئی خوان نعمت بیحساب شگافته. ازفزایش عرض‌تکالیف سرموئی بکاستن نمیرساند وبقدرتغیررنگی ازتقاضا پهلونمیگرداند .

رباعی:

هرچیزکه دل بحسرت آویزدازو ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ورخو ددم اژدهاست نگریزدازو ...
درهرخاکی که پافشرده است امید ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ مشکل که غبار نیزبرخیزدازو

روزچهارم حضرت شاه میرزاظریف را طلب نمود، وبطریق عتاب فرمود: این بلارا ازبرای ماازکجاآورده اید، واین مرده رابااردوش ماچراکرده اید. آخراین چراغی است مهیای خاموشی گردیدن ، وشراری مستعدچشم پوشیدن . اگرهمه یکنفس زندگی کند از فرصتهای عمرطبیعیش بایدفهمید، واگریک نگاه‌مهلت‌یابد؛ بامدت‌حیات‌خضرش توان‌سنجید .

میرزاازراه‌گستاخي که شیوهٔ محرمان‌اسرارکرم است معروض‌داشت ; که بسایهٔ دست

حمایتی همین چراغ آفتابی است عالمتاب، و بامداد گرمی نگاه همین شرار هزار آتشکده در رکاب بهاربی نیازی تا دیری بغنچگی پیچید. آخرالا مر باین رنگ شگفتگی نوا گردید که :

آدمی بعلت افسون امل درجمیع احوال دشمن آسایش خود است.

اگر در منزل است فضولی هوای سفرش بیابان مرگ دوری وطن میدارد. و اگر در سفر خار خار سودای وطن دامنش نمیگذارد. نه در صورت سفر بهره یاب کیفیت سفراست، و نه در حالت وطن از جمعیت وطن باخبر. عالمی در تلاش بیحاصلی نفس گداخته و میگدازد، خلقی بتردد بیفائده رنگ هستی باخته و می بازد. نقد عافیت مفت قدردانی که هرجا جائی گرم کرد از مغتنمات ذوق وطن شمرد، و هر کجا پهلوئی گذاشت، قدم خرسندی به مسکن مالوف افشرد.

قطعه:

مقصد آرام است ای کوشش مکن آزار ما	بید ماغان طلب راجاده هم سرمنزلی است
شعله کاران رابخاکستر قناعت کردن است	هر کجا عشق است دهقان سوختن هم حاصلی است

بالتماس شما ناچار متکفلیم اما باین شرط که: تا مقیم این شهر باشد، چراغ زندگیش از گرد باد دشت حوادث محفوظ خواهد بود. و دماغ طبعش به نشهٔ صحت وعافیت محظوظ. هرگاه ارادهٔ سمتی نماید، از احاطهٔ حفظ ما براید.

میرزا بوجد تمام برخاست، وآن لعبت فنا رابزیور بقا آراست که بعد ازین همین سرزمین را مایهٔ بهار عشرت باید فهمید. وطلب قبایل نیز از وطن ممکن است به تهیهٔ آن باید کوشید.

پس حسب الامر اقدس طعامی پیشش کشیدند. برغبت شوق تناول نمود، وبرخصت آنحضرت بیمدد عصا کش راه خانه پیموده دردوسه روز خمار ضعفش به نشهٔ قوت تمام رسید، و افسردگیهای نقاهت بکمال صحت انجامید.

بمقتضای **الانسان مرکب بالنسیان** چون یکسال بران واقعه گذشت، عهد مشروط از خاطرها فراموش گشت. قضارا کاروانی بیرون شهر منزل نموده بود، و رخت عزم بسفر توران می بست، آن تنک بضاعت متاع هستی ـ چون آواز جرس بال پیش آهنگی کشود و به آن قافله پیوست.

قطعه:

ذره تا خورشید وحشت نغمهٔ این محفل اند	سازبی بنیاد هستی اختیار آهنگ نیست
شمع در آسودگی هم میزند گام طپش	کاروان زندگی واماندهٔ فرسنگ نیست

شوخئ خود هم برای گل کفایت میکند | درشکست شیشهٔ رنگ احتیاج سنگ نیست
اعتبارات شگفتن زین گلستان رفته گیر | جادهٔ رگهای گل بی نقش پای رنگ نیست
هر که می بینی برنگی همعنان وحشت است | وادی عمراست اینجا پای رفتن لنگ نیست

میرزا ظریف به تنقیح معامله ئی که با بعضی از اهل قافله داشت ، خادمی را فرستاده بود ، بعد از مراجعت وانمود که : حیرت افزا واقعه ئی آنجا گذشت ، وعبرت نماسا نحه ئی لایح گشت. یعنی :

دیدهٔ روز هنوز ازغبار شام مژه فراهم نیاورده **روزی بیگ** به آن قافله دررسید ، وبی تردد معاش ، چون لحاف خوابی درسر کشید ، رفیقان بگمان آرام مصدع بیداریش نگردیدند وبخیال تفرقهٔ جمعیتش نپسندیدند . چون ناقهٔ محمل شب مهار ظلمت گسیخت ، ودرای قافلهٔ صبح ازدل آفاق خروش تردد انگیخت ، معلوم شد که آن نیستی سرمایه همان وقت شام بارزندگی بسته بود ، وبی تلاش نفس بمنزل فنا پیوسته .

رباعی:

هیچیم وزهستی هوسی ریخته ایم | ازبی پروبالی قفسی ریخته ایم
دل تا چقدر بضبط ما پردازد | درآینه رنگ نفسی ریخته ایم

به مجرد شنیدن یاد عهد آنحضرت تمثال آئینهٔ هوش گردید ، ونفاذ حکم قدرت به شهود معنی تحیر رسانید . بی توقف احرام ملازمت بستیم ، وبسعادت محفل حضور پیوستیم پیش ازان که واقعه به معرض اظهار آید ، عنان التفات معطوف خطاب گشت ، وبشوق تمام برزبان اسرار بیان گذشت : که دیروز باری برذمهٔ توجه داشتیم ، ازدوش انداختیم وخود را اززحمت عظیم فارغ ساختیم . پیکرمرده ئی را تاچند بصورت زنده ها توان گردانید ، وغباری برباد رفته ئی را تاکجا در دیده ها نقش باید کشید . بناموس وفای عهد یکسال جنازه می کشیدیم . تااین زمان بقبرش رسانیدیم .

الحق تمثال این قسم اسرار غیراز آن مرآت تقدس آیات ننماید ، وعرض این جنس کمالات جزبه آن ذات قدرت صفات راست نیاید .

نظم:

تجلیهاست حق رادر نقاب ذات انسانی | شهود غیب اگرخواهی وجوب اینجاست امکانی
بطوفانگاه پرتو کرده ئی گم شمع محفل را | زهی افسانهٔ غفلت زهی افسون نادانی

حجاب جلوه‌هم یکسر هجوم جلوه‌است اینجا | نقابی نیست دریا را مگر طوفان عریانی
گناه دورگردیهای جولان خیال است این | که ازمنزل نه‌ئی بیرون‌ودرصددشت میرانی
کمال خود شناسی شد دلیل قدرت کامل | اگراین‌رمزدریابی تونیزا ی بیخبرآنی
تماشامفت‌تست امروزاگردرفکرخویش‌افتی | چه‌خواهی‌دیدفردا چون کندخاکت‌گریبانی
چمنها شوخی نازت فلکها پردهٔ سازت | دوعالم محوِاندازت بفهم ای قطره‌طوفانی

میرزا ظریف وبیدل درموضع کساری :

نوبتی میرزا ظریف رادرموضع کساری که ازبلدهٔ کتک‌مسافت شش روزه راه است ، وبرای تجارت پیشگان عالم اسباب معیشت‌گاه، بسودای ضرورتی پنجماه اتفاق اقامت روی داد، فقیررانیزالتزام رفاقت واجب افتاد. پیش ازان که غبارکسل ره آورد مقیمان آن سواد نماید ، هوایش بگرمی استقبال کرد ، وتحفهٔ تبی پیشکش طبع بیدل آورد . از ازپهلوی سود آن سرمایه هرروزنقد زیانی درگره طاقت می بست ، وهرنفس ازکالای توانائی رنگ قیمتی می شکست ، تاکیسه پری دماغ ـ به تهی مایگی خشکی کشید ،وجنس استقامت قوی به‌کسادستی وافسردگی رسید .

قطعه :

گرمی هنگامهٔ عمرتوبس افسرده است | یک‌شررآتش دراینجانیست‌خاک‌تفته‌ئی
برتغافل زن زنقد خودکه مانند حباب | چشم تاواکرده ئی ازکیسه بیرون‌رفته‌ئی

نفس ازسینه تالب بصد بالش تبخال سرمیگذاشت ،ونگاه از دیده تا مژگان بهزار لغزش اشک قدمی برمیداشت . بامتداد سماجت مرض گرد تدبیرها درعرق خجلت شکست وخواص ادویه هاازیاس بی اثری بطبلهٔ انفعال نشست .

مثنوی:

چومژگان‌فروریخت‌ضعف آنقدر | که شد عضو ها بستر یکدگر
چنان لشکرضعف طوفان‌گرفت | که‌لب‌ازنفس خس بدندان‌گرفت
زبس سعی هاره بجائی نبرد | عرق از چکیدن قدم می شمرد
وطن کرداز کوشش نارسا | بصددشت رنگ ازپریدن جدا
امیدازبساط نفس رخت بست | تمنا بخاکسترخو دنشست

دیدن بیدل حضرت شاه رادرخواب وشفایافتن:

شبی تلواسهٔ صعب غبار از بنای طاقت برانگیخت، وبحرانی عظیم شبیخون بربنگاه طبیعت ریخت. درحالتی که هجوم یاس ازدستگاه ماومن غارتگر آرزوها بود، وفرصت زندگی از اجزای مهلت نفس واپسینی انتخاب می نمود. اضطراب نبض طاقت آنسوی خیال طپیدن بال بسملی می افشاند، وشکست ساز رنگ آنطرف تصرف شنیدن، افسانهٔ بیخودی می خواند.

ناگاه نسیم صبح بامداد نفس دررسید، وبه دم سردافسون خوابی دردمید. فراهم آمدن مژگان خلوتگاه تجلی جمال **شاه** بود، وبستن چشم فانوس خیال آن خورشیدنگاه.

قطعه:

خوش آرمیدنی دل بیتاب داشته است	آئینه ها به پردهٔ سیماب داشته است
مژگان بهمرسیدوترادرکنار یافت	بیداری انتظارچنین خواب داشته است

بیمارشربت التفات ناله واراز بسترعجز برخاست، وبوضع اشک پیشانی ازسجدهٔ تسلیم آراست، تاپرده های دیده فرش مقدم سعادت کرد، وپیش آهنگی توجه خاص، بدست شفقت ردای مبارك بگسترانید، وبینوای سازاعتبار رامقابل خودآئینه داری مقام افتخار بخشید. زبان شفا ترجمان مبشرنویدرحمت، ونگاه عافیت پناه متوجه گرمیهای رأفت که درناموس گاه عالم الفت بحکم **لقاءالخلیل شفاءالعلیل** ناگزیررسم عیادتیم، وبی اختیارشیوهٔ لطف ومرحمت خوش باش که مداین کلفت نارساتراست ازفرصت عمرشرار، ولنگراین کدورت بی ثبات تراز پرفشانی دودوغبار.

رباعی:

ای خفته درآغوش گلت رنگ حدوث	بردل مپسند کلفت زنگ حدوث
درمحفل شوق تازگیها دارد	سازقدم وشوخی آهنگ حدوث

پس ازنوازش قانون بیدل نوازی، چون بساط عیادت درنوردید، ومحمل آرای آهنگ معاودت گردید، فقیرآن ردای زحمت زدارابافسرفرق عزت اززمین برداشت، باشارت قدسی بشارت همان بردوش عرش سایش گذاشت. درین ساعت شوخی اقتضای بیداری نقاب غلبهٔ خواب بردرید، وبجنبش دامن مژگان غبارآئینهٔ هوش مرتفع گردانید. بیشایبهٔ خیال بمعاینه حال پیوست که ازسرصفهٔ آ نمقام میل نزول میفرمودا ماتانگاه بتجدید تأمل کوشید، ازپیش چشم

غائب بود . همان ساعت زحمت تب ازهم‌آغوشی طبیعت پهلوگردانـد، وهجوم تلواسه از مصاحبت اعضا دامن افشاند.

مثنوی:

جهان زینگونه‌دام تاب‌وپیچ‌است — طلسم رنگ چون بشکست‌هیچ‌است
ندار دشادی وغم هیچ درچنگ — بغیرازجوش رنگ وگردش رنگ

روزهفتم آن واقعه چمن پیام قاصدی باشرفنامهٔ شگفتگی عنوان رسید ، وبتحایف ریاحین اشفاق بساط انتظارراسرسبزبهارحضورگردانید.

قطعه :

مـژده ایدیـدهٔ مشتاق تحیرآغوش — که عجب سرمهٔ نیرنگ کشید ی بکنـار
یعنی ازیکمژه واکردن شوقت‌گل‌کرد — دوجهـان وسعت آغـوش‌حصول دیدار
وارسیدي زحضورخـط مکتوب کسی — بسوادی کـه نـداردورق لیل‌ونهـار
آن‌همه‌نقش که‌خمیازه‌بحسرت‌می‌بست — خط جامی شد وبردازدلت اندوه خمار
آن همه ناله‌که‌ازسینه‌برون تاخته‌بـود — بازگرداندعنان برصفت نـامـهٔ یـار

پیمانهٔ الفاظ سنجیده بسرجوش این مضمون سرشار، ومینای سطور بـالیده کیفیات این نشهٔ دربا رکه :

ای دورگردبساط نگاه، واي مقیم خلوتکدهٔ دل آگـاه . دوروزی اگربحسب صورت ازمشاهده یکدگردوریم، بمطالعهٔ معنی حضوراتحاد عین حقیقت حضوریـم . خیال محققان بساط یکتائی ،آغوشی است ازلطافت معنی وصال ،ویـادمحرمان خلوت آشنا ئی ، آئینه ئی معرض تماشای جمـال .

بهرصفت که برآیند، کمال درباراند، وبهررنگی که‌جلوه نمایندقدرت اظهار. خواب اینطائفه‌یک‌پرده‌روشنتراست‌ازمضمون‌بیداری ، ومستی‌این‌گروه‌صدنشه‌رساترازدماغ‌هشیاری.

قطعه :

درخیالت چـون نگه‌گرم‌تماشامی شود — دیدهٔ پوشیدهٔ مـا عینـک مـامی شود
سینه‌صافی هـرکجاروشن‌بیان‌مدعاست — خامشی‌چون حیرت آئینه گویـا می‌شود
غنچه غافل نیست ازکیفیت حسن بـهار — درتأمل رنگهای رفته پیدا می شـود

دلیل صدق این مقال همان واقعهٔ صحت پیام است که مشهود آن نسخهٔ وفا گردید، و بمکاشفهٔ آن آئینهٔ اخلاص رسید. درعالم مثال به تهیهٔ ساز عیادت هرچند به عنصر حسی کار نفرموده ایم اما بامداد ایثار صحت وانهدام عوارض کدورت، ناتوانی ننموده ایم.

مثنوی :

اندیشهٔ غیب ما شهود است — مرآت خفای ما نمود است
درغیب وشهود ما دوئی نیست — حق تابع مائی وتوئی نیست

پوشیده مباد که: تمثال آن رداکنایه بود از گران لنگری غبار اوهام، واشاره بسنگینیهای ضعف افسردگی انجام، باعانت دوستی ها بار آن زحمت بعهدهٔ طبیعتش نگذاشتیم، وبدوش توجه که معراج همت ربوبیت است برداشتیم. پس در هیچ حالتی آگاهی مارا ازحضور خود غافل نداند، وبهیچ وجهی معنی یاد ما از دفتر نسیان نخواند.

مثنوی :

ای زالفت بیخبر ما با تو ایم — گر بدانی ورندانی ما تو ایم
آن که با تست آن توئی هشیار باش — خواب تا کی اندکی بیدار باش
گرمعیت حرف اثنینیت است — نیست اثنینیت آن عینیت است
شخص واحد چون زبان آرد به گفت — هم بگوش خود سخن خواهد شنفت
چون زبان و گوش اسمای توئی است — سمع ونطق خود تماشای دوئی است
وانمودن غیر انشا میکند — گفتگویت این تقاضا می کند
پس دراینجا ماسوی حرفست وبس — قرب وبعدت هم بخود صرفست وبس
ای غرورت شوخیٔ آهنگ خویش — رنگ عجزت رنگی از نیرنگ خویش
گر شگفتن تو ام طبعت فتاد — نوبهار برگ عیشت کم مباد
وردمی بیماریت سازد حزین — نرگس نازی ومخموریست این
ای شکست چینی ازدامان ناز — اضطرابت جنبش مژگان ناز
غفلتت خلوتگهٔ عرض حضور — ظلمتت رنگ تغافلهای نور
محرم جیب تأمل نیستی — تا بدانی آنقدر رها کیستی

الحاصل: طومار مناقبتش بی پایانتر از آن است که بسعی خامهٔ فطرت درنگارش آن توان پرداخت، وپایهٔ قدرش ازان رفیع تر که گردن بیان مقابلش توان افراخت. اگر به تفصیل

می کوشید ، فرصتها متحمل نمیگردید ، و اگر به بسط می پرداخت ، اندیشه رنگ وسعت می باخت .
هرچند طبیعت نارسا ازدفتری بنقطه‌ئی چشم کشوده است ، برغنایم حصول معانی می نازد ،
وفهم ناتوان از بهاری به‌تبسمی قناعت نموده ، با نبساط تردماغیها می پردازد. امادریا را برشحه
وانمودن اعتراف قطره همتی است ، وآفتاب را به پرتو واستودن عجز سایه فطرتی .

قطعه :

عرض اسرار کمالش تاب حرف وصوت نیست — درتب‌خودسوخت اینجا گرنفس بیتاب شد
ذرهٔ بیدست و پا در بارگاه آفتاب — بال عجز افشاند اما غافل از آداب شد
خامشی ساز کمالی داشت کز طبع فضول — لب بحرف آورد و ساز جهل را مضراب شد
لاف آگاهی بجز افسانهٔ غفلت نداشت — آخر از عجز نگه بیداری‌ما خواب شد
اشک شبنم فطرت ما نقش گوهر هم نه بست — انتخاب بحرمیزد از خجالت آب شد

بیدل از آغاز شعور بی اختیار متوجه عالم قدس بود :

فقیر **بیدل** را آغاز بنای شعور ــ بی امتیاز عجز وغرور ــ بر توجه بیرنگی بود ، وشوق نسبت
آنحضور هر نفس زدن برحیرت احوال می افزود. نمیدانست محرک سلسلهٔ نفس کیست ، وباعث
اضطراب طبیعت چیست. هرجا نسیمی درتصور می وزید ، بوی بیخودی دماغ هوش می افشرد ،
وهرگاه صدائی بتخیل میرسید پیغام وداع شعور بگوش میخورد . مطلع صبح توام طوفان آه
درنظر می بالید ، وسواد شام همچشم چراغان اشک بساط انجم می چید. پیوسته چون ابر تصویر
آمادهٔ گریه بود اما بچشم خلق عرض چکیدنی نداشت . وچون نبض تب زده همه وقت بال بسمل
می زد اما گرد ناله نمی افراشت. روز وشب چون روز وشب با دود وغبار عالم بی اختیاری ساخته
بود ، وسال وماه چون سال وماه بگردش رنگ تحیر پرداخته .

رباعی :

درقافلهٔ شوق دل حیرت کیش — آئینهٔ تصویر جرس داشت به پیش
میرفتم وازخودم برون راه نبود — می نالیدم لیک همان دردل خویش

بحکم ارشاد وفاسعی ها مصروف مراتب اخفا داشت ، وبمعرض اظهار احوال هزار رنگ
علم بهانه می افراشت . گاهی طبیعت را بعوارض صداع وامثال آن متهم می ساخت ، وخودرا
ازجرگهٔ مجلسیان بیرون می انداخت . گاهی با همنفسان عذرضعف دلی پیش می برد ، وتنهائی

ازغنایم حصول جمعیت می‌شمرد. شیوهٔ تسلی همعنان نالهٔ بلبل‌سرا سرچمنستان گردیدن و طریق عافیت همدوش گردبادسر بهوای صحرا پیچیدن، واقف حقیقت کار علم حق، ومحرم کیفیت اسرار همان دانای مطلق.

قطعه:

گرز درد عشق بوئی برده‌ئی درصبر کوش — شوق رارسوامکن ازاشك گرم و آه سرد
تا نمی خون درجگر باقی است صرف رنگ کن — سوز دل چون شعله پربی پرده است ازروی زرد
سوختم ازرشك آن شمعی که درعرض نیاز — پای تاسر داغ شدا مازبان پیدا نکرد
پردهٔ قانون الفت پرنزاکت نغمه است — درنفس تاشوخی آمدرفت معنی ها به گرد
ناله‌درکیش ادب سنجان ناموس وفا — نیست غیر ازشاهد ناقدردانیهای درد

رسیدن میرزاظریف و بیدل دربلدهٔ گنگ بصحبت عارفی:

پس ازمدتهای ضبط این حالت ــ چون ببلدهٔ گنگ که پای تخت محال اوریسه است اتفاق عبور افتاد، وبرلب دریائی که کنار آن شهرواقعست صورت اقامت روی داد. روزی درخدمت میرزاظریف مقابلهٔ تفسیر قرآن داشت، وبقلم طاقت فهم سطر استفاده می نگاشت. درویشی ازمنسوبان جناب حضرت شاه دررسید، وبمژدهٔ نعمتی غیرمترقب مسرور گردانید که: بزرگی بتازگی این سرزمین را آسمانی عزورود بخشیده، وعنان التفاتش بدیدن شمامعطوف گردیده اجازت شوق درکاراست، وارادت ذوق فرصت شمار. فی الحال به آدابی که مناسب معتقدان این طائفه است ـ استقبال نمودیم، وزبان نیازبشکر تحصیل سعادت کشودیم.

ازکمال کرم چون آیهٔ رحمت درآن اخلاصکده نزول فرمود، وبگرمیهای نظر خورشید اثر ـ ماراچون شبنم ازخود ربود. نخستین کلمه‌ئی که ازان دفتر اشفاق بظهور آمد این بود که: «الحمدلله ما وشما درین شهر باهم رسیده‌ایم، فرصت ها مفت شوق است، وصحبتها غنیمت ذوق.»

رباعی:

گردون صدفش هزار گوهر گیرد — اما عقد وفاق کمتر گیرد
چون شمع با فسردگی هاصحبت — مفت است اگر به شعله هم در گیرد

بعدازان بعضی از آیهٔ کریمه که سبق محفل حال بود، نقاب تکرار ازجمال اسرار برانداخت معنیی چنداز زبان تقدس بیان سامعه نوازگردید که خیال مفسرین بسرادق تنزیهش بار نسبتی

نداشت ، وتصورمتکلمین بعروج بیانش غیر ازمژگان تحیرنمی افراشت . هوش ها پیش ازمرتبۀ ادراك بعالم بیخودی ساخته بود ،وزبانها پیش ازپردۀگوش بسازخموشی پرداخته. میرزا باآنهمه تبحردرجوش این محیط قدرت بمعدومی قطره اعتراف نمود، ومقابل آن آفتاب معرفت بموهومی ذره بال عجزکشود . ازفرد تحیرسربپای مبارکش نهاد ،و بزبان قصورمراتب نارسائی عرضه میداد که : چهل سال تتبع ثقات مدرسۀفضل کرده‌ام ، واز تفاسیرچندین سند تحقیق بدست آورده .اگرعلم این است ،آه ازاوقاتی که بکسب بی‌تمیزی گذشت ،وحیف عمری که بهرزه‌مشقیهای غفلت مصروف گشت.

بیت:

درین غفلت‌سرا عرفان ماهم تازگی دارد　　　سراپا مغزدانش گشتن وچیزی نفهمیدن

مرد بزرگ میگوید:

آنحضرت فرمود ،اگراین دبستان منحصریکجنس اصطلاح می بود ، زبان اعیان بمشق اختلاف عبارتهانمی فرسود.اینجا هرلفظی برجمال معنی تحقیق غازه ایست موضوع جلوۀ خود فروشی .وهرسازی بشوخی آهنگ مطلق ،انجمنی مخصوص آثارقدرت خروشی . خاصه قرآن که سازحقیقت قدرتست وقانون اسرارعزت، منزه ازتصنع عبارتی که به آهنگ نقصانش سرایند ، ومقدس ازتکلف اشارتی که بمضراب کمالش واستایند .بی پردگی نغماتش عرض استعداد سازنده است ،وبی نقابی مقاماتش شوخیهای فطرت نوازنده . یعنی آهنگ مجردی بچندین حنجره رنگ‌خیال میگرداند، ونوای مطلقی بهزارزمزمه بال شوق می افشاند .باوجود زیروبم جهل‌وشعور، هیچکدام آن خارج نمی نوازد ،وباکمال کیف‌وکم غفلت وآگاهی هیچ یکی غلط نمی پردازد .

مثنوی:

درین بحربرکسوت ماوتو　　　زبان هاست چون موج درگفتگو
زهرموج پیدا ست شوری دگر　　　ولی جمله ازشورخود بیخبر
بوقت خموشی نماید عیان　　　که‌درکام دریاست چندین زبان

تحریروتقریرمراتب اسرارا کثری موافق فطرت عوام است ، نه مطابق همت خواص .معنی مقام‌که خواص را بی تکلف الفاظ معنی ها منظوراست ، وعوام باوجود ایضاح بیان، در

فهم عبارت نیز معذور رتبهٔ کلام تا بحضیض نقصان نرسد - طبع عوام را از جهل مطلق نرهاند پرتو آفتاب تا جبهه برخاك نمالد - زنگ از طینت سایه مرتفع نگرداند . اگر حسن تحقیق بکمال ذاتی جلوه نماید ، برضعیف نگاهان انجمن قصور ظلمست ، و اگر جمال معنی از کیفیت اصلی رنگ نگرداند بر لفظ آشنایان عالم صورت ستم . درینصورت علم مدرسه حال از ابجد دبستان قیل و قال منزه باید فهمید ، و رموز خلوتکدهٔ یقین از حرف و صوت محفل وهم و گمان مبرا باید اندیشید .

قطعه :

همین بزم است کز عرض فریب خوب و زشت اینجا
نگاه بوالهوس اغیار و عاشق یار می بیند

همان آبی که می بینی طراوت مایهٔ گلها
چو بر آئینه پاشی کلفت زنگار می بیند

دل هر قطره گردابی است غواص حقیقت را
تأمل در بن هر مو گریبان زار می بیند

صدا را کوه هم دشتی است جولانگاه آزادی
سرشک از نارسائی دشت را کهسار می بیند

حقیقت سطر نیرنگیست کز نقص کمال خود
یکی اسرار میخواند یکی اظهار می بیند

یکی از صد طپیدن بوی وحشت در نمی یابد
یکی در نقش پاهم صورت رفتار می بیند

تفاوت گر نباشد مقتضای ساز فطرتها
چرا شکل دو پیکر چشم احول چار می بیند

نفس تا دل پر از الفت پرستیهاست عاشق را
برهمن جاده تا منزل همان زنار می بیند

تو هم سامان حیرت کن که در وحشتکدهٔ فرصت
خیال آئینه هامی آرد و دیدار می بیند

نگاه شوق پیدا کن تماشاها تماشا کن
دو عالم جلوه است و بی بصر دشوار می بیند

الحاصل :

رشتهٔ عقیدت هادرهمان صحبت مایه دار گوهر اخلاص گردید ، وصفحهٔ جبین ها از همان ساعت بسرنوشت معنئ ارادت رسید .

چون انقضای زمان صحبت سلسله معاودت بتحریك آورد . میرزا قدمی چند سعادت مشایعت حاصل کرد : اما فقیر چون سایه همعنان غاشیه داران تسلیم بود ، و با لفت نقش پایش جبهه‌ٔ روانی می سود . ناگاه عنان مستی بضبط توجه کشید ، و دست ملتجی گرفت ، باین عبارت مخاطب لطف گردانید ، که : ما برپی دزدیهای شمار سیده ایم ، و نقب تجسس به نهان خانهٔ خیال رسانیده می بایدمارا شریک احوال و اشغال خود پندارید ، و رقم محرمیت ما بر صفحهٔ تغافل ننگارید . به یقین محرمان اسرار پیوسته که عروج مراتب شوق بقدر کوشش

اخفاست ، وتنزل آن درجات بعلت اظهار وافشاء، ساقی این بزم درخور حوصلۀ مستان نشه می پیماید، وشاهد این محفل باندازۀ طاقت مشتاقان نقاب میکشاید . پس بمبالغۀ توجهات دعاگورا سرافراز رخصت نمود، وزبان فضل ترجمان باین دعای بیریا گشود که :
«ظرف بخش حوصلۀ فطرت ها بکمال مشرب استعدادت رسانادا ووسعت آغوش محیط بساطت کلی گردانادا»

قطعه:

باعث کمظرفی ماعرض استعداد ماست — قطره دریائی است گر شوخی نگیرد دامنش
گر نباشد دانه آفت تشنۀ نشو ونما — عافیت ها میکند خرمن سربی گردنش
رشته ها اینجا زضبط خویش موج گوهرند — حکم دل دارد نفس هم گر نباشد شیونش
گنج گردد خاك اگر پرهیزد ازعرض غبار — لعل بندد سنگ اگر دزدد شرر خند یدنش
شمع را درخلوت فانوس نوردیگراست — ایخوش آن بیدل که پاس راز الفت شد فنش

بیدل درضبط ستر حال خود گوید:

پوشیده مباد : که این آگاهی انتظار غفلت به اکثری از اهل جذبه وسلوك رسید ، ودر صحبت هریکی بهمان ضبط آداب وستر حال میکوشید ، غیر ازطبع حق شهودش ، هیچکس معمای این کیفیت نشگافت ، وجز مرآت غیب نمایش معنی این اسرار ازدیگری منکشف نیافت .وهمچنان آثار قدرتی که ازآن نشۀ کمال بظهور می پیوست ، درمقام دیگر صورت وقوع نه بست . بحکم الفت تنهائی که رفیق وحشت سرشت ازلی است ، هر چند اقبال سعادت حضورش یکدوساعت بیش مساعدت نه نمود ، وآن نیز بحسب اتفاق گاه گاهی بود ، به نسبت جمیع حاضران مجمع اخلاص میل التفاتش بیشتر مبذول حال خود مشاهده میکرد ، وخصوصیت مرحمت عامش مصروف نسبت خود بمعاینه می آورد . اگر گاهی درغلبۀ شوق نظم ونثری ازطبع قاصر می تراوید وبمطالعۀ اصلاح آرامیرسید ، صله اندوزاین جنس مراحم بیریا میگردید که : نشۀ موزونی ذاتی ازاین کلام سرخوشی پیام روشن است ، ومعنی **تلامیذ الرحمن** ، ازین مقالات شوق آیات مبرهن . ودرضمن آن الطاف اوضاع این گرفتار سلسلۀ تحیر را به آزادگی وبی تعینی می ستود ، واطوار این محتاج اجناس کرم را بوصف استغنا وبی نیازی ادامی فرمود.

رباعی

آن کس که جبین سجده فرسادارد — گرمنظور کرم بـود جـا دارد
خـاکست نظرگاه فروغ مه ومهر — آئینـۀ تسلیـم اثـرها دارد

عرض میرزا عبدالسلام بحضرت شاه بغرض تربیت بیدل وجواب حضرت شاه:

روزی درحالت شفقتهای بیدل ستائی خلاصۀ کرام میرزاعبدالسلام که باآنحضرت نسبت اخوت داشت، سجدۀ تقریب بعهدۀ لب اظهارگماشت کـه: اگراین قسم قابلی بصحبت ارشاد منقبت بارقبول یابـد، بعید نیست که هـلال فطرتش بکمترزمانی عروج کمال گیرد، و نهـال استعدادش دراندك فرصتی رسائی شهرت پذیرد.

بزبان تبسم عنوان فرمود که اوازان طائـفه است که ازلاً بافضل حقیقی جـوشیده اند، وابداً احوال شان درتتق انوارغیب پوشیده. تربیت مائل اینها باطن اسرار نبوتست، وهدایت شامل ایشان حقیقت انوارولایت. **لاخوف علیم** ازآئینۀ ظهور شان جلوه فرما، **ولاهم یحزنون** ازسیمای طینت شان چهره کشا. ماراباستفادۀ طرفین ودیعت هم بهم سپردنست وبـاستعانت یکدیگرسعی استکمال پیش بردن. آخرکاربیفضولی خواهشها حق بمرکزخواهدرسید، وبی ترددجستجوی جاده ها سرازمنزل خواهد کشید.

غزل:

ای خـاك بیـنواچقـدررنگ داشتی — ای لعبت فنا چـه بلا جلوه کاشتی
بنشین کـه آسمان بخیال توپست شد — ای گردعجزاین چـه علم برفراشتی
آفـاق سوخت برق جنون خیزدعویت — عجزشراری این همه آتش نداشتی
کلکت بروی صفحۀ امکان غبارریخت — آخرخط که بود که برهم نـگا شتی
بسیارپیش رفته ئی ازخویش بازگرد — جائی قدم زدی که ادب هم گـذاشتی

حسن اگربستایش آئینه پردازد، درخورجلوۀ خودش بایدستود، ومعنی چون بتوصیف لفظ کوشد، همان رنگینی بهارخودخواهد نمود. ننگ توجه کمال است برچهرۀ منظور کلف نقصان جائزداشتن ،وشرم میلان آگـاهی دامن مرغوب بخراش قصورانباشتن. ذرۀ موهوم درغبار نیستی جبهۀ تسلیم ناپیدائی مـی سود، گرمی نگاه آفتابش آئینۀ چشمك عروج زدود، وقطرۀ معدوم درقعرِناکسی برشحۀ تمیزی نمی پیوست برگزیـدن اقبالِ محیطش کـلاهِ گوهرآرائی

شکست. پس ذره‌ئی را که آفتاب در آغوش پرتو جا دهد کم از ماهش نباید شمردن، و قطره‌ئی را که محیط بزرگی بخشد جز بدجلگی نام نتوان بردن.

قطعه:

ای بسا آئینه کز درد تغافلهای حسن — خاك شد در زیر زنگ وجوهری پیدا نکرد
وی بسا تخمی که از بی التفاتی های ابر — ریشه واری از زمین یاس سر بالا نکرد
شیشه‌ها در محفل افسوس امکان چون حباب — خود بخود در هم شکست و بامیی سودا نکرد
گر همه رنگست موقوف بهار جلوه ایست — ور همه بوی است بی گل بال شوخی وا نکرد
همچنان کز حسرت دیدارمی بالد نگاه — ناله را هم جز هوای قامتی رعنا نکرد
قید کلفت بر ندارد شبنم مهر آشنا — کیست منظور توشد کز عالم استغنا نکرد

وصف فقراء و عوام:

حکم الفقراء کنفس واحدة بمناسبت محرمیت جهان کلی است یعنی حضور نشهٔ وحدت که در آنمقام ساز اعتبارات رنگ مغایرت نیافته است و توهم دوئی پردهٔ ناموس یکتائی نشگافته بحسب لطافت آشنائی آنمرتبه هرگاه بمبالغهٔ توصیف غیرهم کوشیده‌اند، فی الحقیقت خودرا در نقاب اشارتش پوشیده‌اند، و اگر بآرایش عبارتی پرداخته‌اند، جز طرح استعارات شهود معنیی نینداخته. وبیگانگی طبائع عوام از یکدیگر باعتبار تشخصات جزئی است یعنی امور عالم کثرت که درین چارسو جز اجناس مخالفت اشکال والوان برهم نچیده‌اند، و غیر اسباب تمیز سود و زیان بمعرض اظهار نرسیده. بسبب کثافت نمائی این موقع اگر همه چشم برصورت خود میکشایند، چون عکس آئینه غیر از نقش دوئی مشاهده نمی نمایند. و هرچند سر بجیب خود فرومی برند، چون شعله قدم جز بکام اژدها نمی سپرند.

ازینجا متحقق است که ناقص طبیعتان دبستان کونی از فهم کملای درسگاه الهی دورند. وپست فطرتان طبایع ادنی، در درك حقایق اعلی معذور. کثیف معین از لطیف مطلق چه وانماید وزنگ مکدر از صفای آئینه چه پرده کشاید.

غزل:

حال عالی نسبتان از فطرت ادنی مپرس — پرزمینگیر است خاك از عالم بالا مپرس.
محرمان حال هم در بزم حال آسوده اند — زین امل فرسوده طبعان هوس پیما مپرس

آشنایان حقیقت ازجهان بیگانه اند — وحشت احوال مجنون دیدی از لیلامپرس
فکرشوتایابی از بیرنگی معنی نشان — از نگه غیرازسراغ رنگ صورت هامپرس
هر کس اینجا ازمقام خویش میگوید سخن — جزحدیث گاووخرازمردم دنیامپرس

آدمی ریشۂ استعدادیست به آبیاری اتفاق عناصرقابل اعتبارنشوونما ، ومعنی ادراکی به ترکیب اختلاط امزجه مستعد نقوش چون وچرا. درجات استعداداز نشۂ شیونات ذاتیه تا افعال وآثاراسماوصفات ابداً مراتب شمار ترقی وتنزل است ، ولایزال درعرض مدارج نقض وکمال بی اختیار. دوروتسلسل. مقیدان عالم کثرت یعنی فروغ نخلستان ظهورباآ زادگان جهان وحدت که اصول ثمرۂ شعوراند . انقطاع مناسبتی است درکمال جدائی ، وکثافت پرستان وادی آب وگل را بالطافت محرمان گلشن جان ودل ، مواصلتی درنهایت بیمعرفتی وناشناسائی. جهل عوام درعلم حقایق بعلت نارسائی وناتوانی است. وبیگانگی خواص از وضع کثرت اثربی توجهی است نه نادانی. پوشیده نیست که کثرت تنزل مراتب وحدت است ووحدت معراج حقیقت کثرت. اگرصاحب صدربآستان نه پردازدازبی نیازیهای منصب عزت است ، ومقیم آستانرادوری نسبت صدرازنارسائی ، همت وقصورفطرت. طائفه ئی که محرم حقایق ذاتندعین حقایق اند ، وفرقه ئی که متعلق صورکونیه اند ، محض صور. پس هرفردی از افراددفترالهی وکونی محیط اسرارخوداست به کنه غیروقتی رسدکه ازخودبراید ، واین نیزکه ازخودبرامده بدیگری تواند رسیدنشاید.

قطعه:

گرزرزجوشیده است اسرارمل — چون ببینی رزرزاست ومل ، مل است
ورهمه ازریشه است ایجادگل — ریشه یکسرریشه است وگل ، گل است
گرچه اجزاغیرهم گل کرده اند — هیئت مجموعی آنها کل است
هیچکس محرم نوای غیرنیست — هریکی درگلشن خودبلبل است
سخت بی پرواست حسن ازیکدگر — مد ابرو بی نیازکاکل است

عرض میرزا ظریف ازاطواربیدل بحضرت شاه :

روزی میرزاظریف ازراه تفقدی که بزرگانرادرتربیت فرزندان لازم است ، چون فقیر رابابی نوایان عالم فقربی اختیارجوشش میدید ، وباخاکساران طریق فنا ناگزیراختلاط می شنید ، شکایت مضمون ، طوماری بعرض آنحضرت کشود ، وگله تحریر ، نسخه ئی بچشم معنی

سوادوانمودکه : این زیانکارنقدآگهی تاممکن‌است با بیمعرفتی چندکه متلبس بخرقهٔ تقلیداند می جوشد، وبگمان سودی که جزخسران متصور نیست درتضییع اوقات میکوشد .

باآنکه اینجاعرفای محفل یقین ازسطرنگاهی درس معنی بکمال میرسانند، وکملای مدرسه تحقیق بنقطهٔ اشارتی ازسبق ماسوای ورق میگردانند.

کم وقتی است که کسب این سعادتش اتفاق افتد. یامطالعهٔ معنی این فیضش بتأملی بکشد اگربهره ئی ازشعورداشته باشدمی بایددامن فرصت ازدست نگذارد، وبیحضوراین دولت عظمی نفسی برنیارد. درخانهٔ آفتاب به پرتوچراغ پرداختن چه قدرخجلت بی نوریست! ودرکنارمحیط بخیال سراب چشم باختن چه‌قدارانفعال ازبصیرت دوری! تعبیرالتزام این شیوه جزنوحهٔ محرومی چه خواهدبرد؟ وشرح اقدام این عمل غیرازشکوهٔ بی نصیبی چه میتوان نمود؟

غزل :

باکمال اتحادازوصل مهجوریم ما — همچوساغرمی بلب داریم ومخموریم ما

پرتوخورشیدجزبرخاک نتوان یافتن — یک زمین وآسمان ازاصل خوددوریم ما

درتجلی سوختیم وچشم بینش وانشد — سخت پابرجاست جهل ما مگرطوریم ما

باوجودناتوانی سربگردون سوده ایم — چون مهٔ نوسرخط عجزیم و مغروریم ما

تهمت حکم قضارا چاره نتوان یافتن — اختیارازماست چندانی که مجبوریم ما

مفت سازبندگی گرغفلت وگرآگهی — پیش نتوان بردجزکاری که مأموریم ما

بحردرآغوش وموج ماهمان محوکنار — کارهاباعشق بی پرواست معذوریم ما

جواب حضرت‌شاه:

اشارت معنی عبارت باین مضمون آئینهٔ ارشادپرداخت که داناراازسطرهلال عرض نسخهٔ کمال نبایدخواستن ، وبرریشه نهال دامن گلچین نشایدآراستن .

درآئینهٔ ظهورانسان که تجلیگاه مراتب اسرارست ، ومنظررموزافعال وآثار، اظهارهر صفتی متعلق آنی است ، وگل کردن هررنگی موقوف زمانی .

ازماپوشیده نیست که بنای فطرت این نفس بنیادبکمال متانت واستواری است ، وبساط طینت این خاکساری نژاددرنهایت صافی وهمواری .

اماجوانی مقتضی بی پروائی است، وگذشتگی مستلزم رسائی. امیدکه اوقاتش بهیچ وضعی تغیر جمعیت نبیند، واشغالش درهیچ حالتی تهمت‌غفلت نه چیند. دماغ آزادیش سرخوش جرعهٔ

ذوقی است ارزانی نشۀ دوبالائی، وسازبی تعینیش سیرآهنگ زمزمۀ شوقی مژده اقبال عروج نوائی. درمقامی که زیرویم جهل ودانش بریکدیگرمی پیچید، ودردوصاف اقراروانکاربهم می جوشید، این متهم نسبت نقص وکمال ــ چون نگاه شرم شمع سرنگونی افروخته بود، و چون شعلۀ خموش چشم برنقش پادوخته. نه‌چون نگاه‌شرم طاقت تحریک مــژگانی ونه‌چون شعلۀ خموش جرأت آرایش زبانی.

قطعه:

غافلان سرگرم طعن ومحرمان مست ثنا — من همان آئینۀ حیرت پرستیهای خویش

خلقی ازمشت غبارم آسمان ها درنظر — من بچشم نقش پا حیران پستیهای خویش

چون میرزا ازمجلس برخاست، کرامت آهنگی سازشفقت زبان نوازش آراست که ای محجوب قباب غیرت! نگاه‌ظاهربینان درتمیز کیفیت احوال‌غبارآلود کلفت ناشناسائی است وفهم لفظ‌آشنایان بدرک معنی اسرارت بپایۀ عجزونارسائی. کسوتی نپوشیده‌ئی که بچشم هرکس نقاب یقین گشاید! وبرنگی نجوشیده ئی که امتیازها ازعهدۀ تحقیق برآید! جائی که آفتاب آئینه پردازدیده‌ها ناچارمعذورخیره نگاهی است، وهرجا لمعۀ انوارقرب بساط دوری چیــند تصورها ناگزیرشبهۀ سیاهی. اگرطبایع بکنه اوضاعت وارسدجای اعتقاد است، نــه محل فضولیهای ارشاد، واگرهوشها برمزاطوارت پی بردعالم تسلیم است نه مقام گستاخیهای تعلیم میرزارادرهمه حال معذورباید داشت، ورقم کدورتی برصفحۀ خیال نباید نگاشت.

اینجا سعی ناصح باعتقادخودمصروف ترغیب کمال است، ومنظورمعلم تهذیب اخلاق واحوال. هرگاه معنی مدعامشعرحقیقت اخلاص باشد ازنامربوطی الفاظ نباید رنجید، وهرجا حاصل جستجوها غیرازوصول مقصدمتصورنیست، ازلغزش رفتار منحرف نباید گردید.

رباعی:

شاه ازتــوبمقدارحشم فضل انــدیــش — درویــش بــانــدازۀ درددل ریــش

القــصه کسی ازطلــبت غــافــل نیست — هرکس میخواهدت همان درخورخویش

الحاصل: این ناکس جهان اعتباربیمن نگاه کرم دستگاهش صاحب اقبال شهرت کسی گردید، واین مشت گیاه بیمقدارازرشحۀ سحاب توجهش آبروی قدرت طوبی بهمرسانید. هم درخوردبزرگیهای کیمیااوصافش بودکه ذره ئی رابه آفتابی ستود، وقطره ئی را محیط وانمود. هم ازقانون عاجزنوازی های اوست کــه امروزسازبیدلی بــهزارآهنگ استغنامی

نازد، وحزینی نالۂ بیکسی بچندین نواعلم بی نیازی می افرازد .

خامۂ سجده خرام عزم نفس آرائی داردتابسوادصفحۂ د یگرمیدان جبهه‌سائی طرح نماید، وبیان حیرت احرام فال تأملی میزندتادراوراق عنصر دوم زبان بتقدیم شکر کشاید.

قطعه :

تابهارزندگی دارد سروبرگ نفس
موبمویم آشیان سجدۂ تسلیم اوست

مرگ‌هم‌زان آستان‌مشکل که‌سازد غافلم
هرقدرخاکم‌هواگیردهمان تعظیم اوست

باوجودغفلت ازسازم نمی بالد دوئی
گررجاگرخوف آهنگ امیدوبیم اوست

رنگ‌گل تاشوخئ سنبل‌بهارآلوده است
آنچه‌ازاندیشه ام گل میکند تعلیم اوست

خاتمۂ عنصراول

نگاه تأمل حقیقت سوادان تهمت غباربی توجهی مباد ! وعنان توجۂ فطرت نژادان کلفت ضبط بی تأملی مبیناد ! که هرچند آئینه‌مداد این این تسویدیکقلم به دودۂ چراغ صحبت ها روشن است ، وسازشیرازۂ این اوراق یکسر به تارقانون استفاده هامزین . اما آغاز و انجام عنصراول ممینت اقبال احوال طائفه ایست که دریقین آباد اعتقاد بیدل ، تعداد مراتب کمال بذات حقایق آیات ایشان متضمن بود ، وارتفاع مناصب فضل بصفات اعلی درجات ایشان متعین . کرامت تحریرخامه‌ئی که به‌نقطقه‌ئی ازشرح احوال شان مژگان تأمل تواندکشود ، وسعادت‌رقم نامه‌ئی که بسطری‌ازکتاب اوضاع‌شان سوادمعنی روشن تواندنمود

قطعه:

ای بسا معنی روشن که‌زحرص شعرا
خاك جولانگۂ اسپ وخراهل‌جاه‌است

وی بسا نسخه که درمکتب تشویش‌طمع
روسیا ه ابداز مدح وزیروشاه است

صله مشتاق‌گدا طبع زمضمون بلند
گرهمه پای برافلاك نهد درچاه است

مرجع معنی ایـن سست خیالان‌دریاب
تا بدانی چقد رفطرتشان‌کوتاه است

مادح اهل صفا باش که درعلم یقین
وصف این طائفه تفسیرکلام‌الله است

پاکی‌دامان غنازیب‌کسوت‌تمکین‌نسبتی که بهرزه تازی افسون طمع خاك راه‌اغنیابر فرق ناموس سخن نه بیخت ، وصفای‌گوهربی نیازی طرازفطرت دریاهمتی که بتلاطم‌امواج احتیاج آبروی معنی درپای ستایش دونان نریخت. اگرفهم معنی بدرجات‌نشۂ تنزه نرساند

جزدرکات علم شیطانش نتوان شمرد ، واگر کسب کمال بصدر محفل تقدس نخواند در ننگ ضلالت ابدی باید مرد .

مثنوی:

ای کہ تعریف سلاطین کردہ ئی — مشق تعلیم شیاطین کردہ ئی
چیست تعلیم شیاطین حب جاہ — ای شیاطین مرشدت رویت سیاہ
فخر طبعت مدح شاہی بیش نیست — کان ہمہ تخت و کلا ہی بیش نیست
امتیازی تا بدانی شاہ کیست — این قفس پروردہ وہم جاہ کیست
برسرش افتادہ آن زرین رخام — آمدہ پا یش بسنگی تخت نام
تخت سیم وافسر زرین دوسنگ — او چو آتش درمیان این دوسنگ
فی الحقیقت آتشست آن شاہ نیست — لیک ہر آتش پرست آگاہ نیست
قرب این آتش بلای جان تست — برق دین وخرمن ایمان تست
گر ببزم قرب شاہ اندیشہ ئی — بیگمان زردشت کافر پیشہ ئی

رفتہ گیر آئینۂ دینت ز دست
نیست ہرگز حق پرست آتش پرست

کمال حق منزہ است ازعبارتی کہ بحمد ش صرف مبالغہ نمائی ، ومقدس ازمعنیی کہ در ثنایش دفتر توہم گشائی ـ اگر با نجمن مدح خاصانش بار توفیقی توانی یافت حصول دولت عظمی پندار ، واگر بمحفل وصف مقربانش راہی توانی شگافت وصول مقصد اقصی شمار کہ آشنائی وضع این گوہر سرشتان برمرکز تمکین محیط وارسیدن است ، ومحرمی بساط این غنچہ خسپان بعالم جمعیت بہار آرامیدن . زبان درمدحت ارباب دنیا جزآلودگیہای اغراض دنیوی ندارد ودر ذکر صفات اینطائفہ غیر ازچا شنی لذات معنوی نمی شمارد . دران محل بہ مقتضای غلبۂ حرص یکسر مبالغۂ ریا متصور است ، دریمقام بحکم تقدس فطرت ، محض اخلاص جلوہ گر . پس حیف عبارتی کہ ازمعمای ارادہ اش نام جیفہ براید ، وافسوس معنیی کہ ازآئینۂ لطافتش مدعای کثیف چہرہ کشاید .

اغنیا ستایانی کہ سررشتۂ قیل وقال بدرس معنی توفیق رسانیدہ اند ، عنان ہمتشان بہ نعت احوال ارباب فقر باز گردیدہ ، ذکر محبت این سرچشمہ ہا طہارت آلودگیہای بیان است ، وستایش اخلاص این روشنان کفارۂ نامہ سیاہیہای زبان .

مثنوی:

وصف آنها کن که شاه مطلقند | یکقلم موصوف اوصاف حقند
جاه شان حق تخت شان حق تاج حق | از جهان خاك تا معراج حق
بسکه با فقر و فنا جوشیده اند | خلعت بیرنگ حق پوشیده اند
شوکت شان را علم آراستن | از سر دنیای دون برخاستن
تاجداران جهان بیزوال | کشور آرایان ملك ذوالجلال
خاکساری شان کلاه افتخار | ناتوانی دستگاه گیرودار
پاسبان قصر دولت ، بیدری | اوج عزت ، انفعال برتری
بی تکلف شاه درویشند و بس | درسجود دولت خویشند و بس
از خم تسلیم خاتم آفرین | سجده طغرایان پیشانی نگین

لله الحمد! از بدایت حال **بیدل** حیرت مآل را شهود معنی این بیرنگ مشربان نه آنقدر از وهم پرداخته که برنگ آمیزی عالم صورت ننگ توجه پسندد، و لمعۀ حقیقت این استغنا سرشتان نه چندان از هم گداخته که از آلایش جهان مجاز بخیال کدورتی پیوندد. ازخوشه چینی خرمن اکرام شان بی نیاز حاصل کائناتم ، واززله اندوزي مائدۀ انعام شان سیرچشم نعمای موجودات .

پس ازوجدان کیفیت آن صحبتها که ذخیرۀ جمعیت معنوی بود، تا حال از تجلیات اندیشۀ بشری صورت تفرقه ام روی ننمود .و بعد ازاستفادۀ حصول آن دولتها تا امروز بصحبت هر کاملی که راه معرفت یافت ، معمای افاده واستفاده بمعنی مشترك واشگافت. بلکه درهرمجمعی که مأمور ورود گردید جز پرتو معنی خود شمع آن بساط ندید، و برقانون اسرار هرمحفلی که توجه گماشت، غیراززمزمۀ شوق بیدلی نوائی دیگرنداشت · بهمه حال اثرپروردۀ آن توجهات خورشید تاثیرم ، ونظریافتۀ همان لمعات آفاق تسخیر.

غزل :

گرد عجزم خوش خرامان سرفرازم کرده اند | سجده واری داشتم گردون طرازم کرده اند
زنگی از شوخی ندارم حیرت آئینه ام | اینقدرها گلرخان تعلیم نازم کرده اند
صافی دل بیخودی پیمانه ئی درکار داشت | کز شعور هردوعالم بی نیازم کرده اند
نیستی سرچشمۀ طوفان هستی بوده است | چون طلسم خاك خلوتگاه رازم کرده اند

پیش ازین صد اشک رنگ آمیزی دل داشتم
این زمان یک نالهٔ بی رنگ سازم کرده اند

سجده فرسودخم تسلیم اوضـــاع خودم
هم ز جیب خویش محراب نمازم کرده اند

چشم شوق الفت آغوشی است سرتا پای من
سخت حیرانم بدیدار که؟ بازم کرده اند

از هجوم برق تـــازی هـــای ناز آگه نیم
اینقدر دانم که رحمی برنیازم کرده اند

بیدلیها یم دلیل امتحان بیـغشی اســت
نیستم قلب آشنا از بس گدازم کرده اند

عنصر دوم

روایح شگفتگی عالم منظوم ونسایم فیض غنایم فواید معلوم

تمهید:

صریر الفت صفیر خامهٔ **بیدل** درتحریر این عنصرعنان رنگهای رفته برمیگرداند ، ونواهای ازخاطررمیده راباز بمحفل بیان میخواند . هرچندپرزدنهای نفس عمریست درگرد کتاب معانی افشاندن است ، وتحریک زبان بتازگیهای مضامین مشغول ورق گرداندن ، امااز کیفیات نسخهٔ بعضی صحبت که تهمت قابل فراموشی مباد اینجانب یادی میرساند ، وازسرخوشی های نشهٔ بعضی استفاده که مخموری نسیان مبیناد پیمانهٔ عرضی بگردش می آرد . اعادهٔ تازگیها باین آهنگ مفت قانون گفتگوست ، وتمهید پرفشانی ها باین اندازغنیمت پروازآرزو .

قعطه:

تادرین محفل تأمل بربساط حال ریخت ساغرماضی بگردش رنگ استقبال ریخت

ورنه اینجا حال کو مستقبل وماضی کدام قلقل وهمی است کزمینای قیل وقال ریخت

نفی خود کردیم آگاهی در اثبات زد رنگ ازروها پریدوصورت تمثال ریخت

درعدم نارفته نتوان بوی هستی یافتن فرصت آنجا رفت واینجا نام ماه وسال ریخت

دستگاه ماهمان درخورد سامان فناست شعله چندانی که رفت ازخویش رنگ بال ریخت

آغاز به مطلب:

ایامی که اعداد مقولات عمرازپایهٔ نقصان احاددرگذشت ، وباستکمال فرصت شماری سال عاشرمقارن گشت . شوخی نفس هامستعد نالهٔ درد برداشتن گردید ، وشعلهٔ طبیعت بسرگرمی علم معانی افراشتن پیچید . شوق جنون جولان هنوزدرقیدگاه مکتب پای درزنجیرمی تاخت ، وخیال طوفان سامان همچنان بتامل کدهٔ الفت تنورمی ساخت .

یکی از **طفلان** همدرس اکثر اوقات قرنفل زیر زبان گذاشتی ، و باَنداز تکلم دز نزهت آباد نفس ریاحین کاشتی . هنگام تبسم غنچه اش شامهٔ همنفسان در بوی بهار می غلطید ، ودم تحریك برگ گلش دماغ همسبقان برشمیم ختن می پیچید .

فی الحقیقت آن شامهٔ شوق انگیز در ایجاد روایح منظوم **بیدل** نفس رحمانی بود ، و همان نکهت بهار آمیز درشوق پروری دماغ سخن بوی یوسف معانی داشت . تا آنکه روزی استشمام موزونی پیامش بکیفیت این رنگ سراز نقاب طبیعت برآورد ، ودرصفت ترکیب این رباعی ازپردهٔ اندیشه گل کرد .

رباعی:

یارم هرگاه درسخن می آید — بوی عجبیش از دهن می آید
این بوی قرنفل است یا نکهت گل — یا رائحهٔ مشک ختن می آید

قماش آگهان نزاکت معنی راشهرت این رباعی ازحریر کارگاه عالم خیال آگاه گردانید ، ونکهت شناسان بهارفطرت رابوی این نافه بجنون زارجهان تعجب رسانید . بعضی بمقتضای تعقل ازحیرت وضع قائل قطعاً چشم بسته بودند ، و بعضی بحکم تعبد فرضاً دامن باستفهام انکاری شکسته . همه راشبهه آئینه داریقین که از رشتهٔ ضعیف تاب انتظام چنین گوهر غریب در نظر می آید ، وازریشهٔ ناتوان قامت آرائی این جنس نهال بعید می نماید .

در آن هنگام معلم درسگاه فطرت سرمشق شعور این معنیم بخشید ، و بعلم تحقیق این معما موصولم گردانید که اطفال د بستان کونی بیشتری کود ن طبیعت اند ، ونیسواران عرصهٔ امکانی اکثری فسرده همت . درخورفهم این کودنا ن بساز سخن خروشید نست تا قصورفطرتها به رد وانکار نجوشد ، و بقدر رسائی این افسردگان درجولان اظهار کوشیدن تا غبار حسد چشم انصاف ها نپوشد . درهرصورت ناقص کمالان چشم زخم پردگیان خیالند ، وعین الکمال شاهدان انجمن کمال .

قعطه :

تلاش معنی اگر خاص انبساط خوداست — چه لازم است بهرانجمن کنی تکرار
وگر قبول کسان دامن هوس گیرد — مباش ایمن ازآشوب رغبت وانکار
شراب درخم اگرمحوجوش خود باشد — منزه است زتشویش صاف ودردخمار
کس از بهارلطافت ندارد آگاهی — اگرچه سازلطیف است عالم آثار

غبار سرمه فغانست لیک کوتیمیز | تأملی که خموشی است منشأ گفتار
صدا بآن اثر ناتوانی طاقت | دمانده شور قیامت ز پردهٔ کهسار
هوا به آن همه ضعف مزاج عجز نمود | چه رنگها که ندارد بمعرض اظهار
ولی خلائق ازین رمز سخت بیخبرند | زبس در آئینهٔ رنگ دیده اند بهار
فروغ آینهٔ دل که میکند باور | همین بشمع و چراغ است منحصر انوار
اگر کمال فروشی تلاش شیخی کن | که کوس **وحی** توانی زدن ببانگ حمار
بزرگی آئینه دار جهان جسمانی است | کثافتی بهم اندوز و فربهی بردار
خموش باش گرت ساز و برگ شیخی نیست | که دوخته است بزرگی به جبه و دستار

پس از مطالعهٔ عبرت نامهٔ طبایع مدتها معنیی که از پردهٔ غیب به انجمن عبارت میرسید غیرت طبع از چشم خورده گیران می پوشید. و اگر بحکم بی اختیاری در معرض بیان می آورد، آئینهٔ تمثال به فسون کلام قدما روشن میکرد. باری درین پرده صفای گوهر طبیعت مغتنم میداشت، و به این لباس علم دستگاه فطرت می افراشت. الحاصل: این رباعی را ارکان بنای موزونی خود میداند، و از همین چهار مصرع عنصر مزاج شعلهٔ افسونی میخواند:

غزل:

حاصل تخم ضعیف است آنچه خرمن دیده ئی | دی شراری بود اگر امروز گلخن دیده ئی
اندکی معنی سواد نسخهٔ تحقیق باش | ذرهٔ موهوم راخورشید روشن دیده ئی
ناتوانی کسوت این کارگاه حیرتیم | رشته ئی بود آنچه اکنون جیب و دامن دیده ئی
اینقدر نیرنگ هستی ازعدم جوشیده است | حیرتی را انجمن سازتو و من دیده ئی

همان سال نسخهٔ اکتساب ورق اشغال ظاهر برگرداند، و مطالعهٔ اسرار دل پس زانوی تفکرم نشاند. دران احوال هرگاه اندیشهٔ بیرنگی پرواز بعروج اهتزاز می پیوست، وشوق بی نشانی آهنگ درپردهٔ تخیل کیفیتی نقش می بست، بیخواست مصرعی چون هلال از اوج طبیعت جلوه میفرمود، و بی تأمل معنی چون قوس قزح ابروی رنگینی می نمود. چون شغل بی تعلقی باطبع حیرت اکتساب تعلقی تمام داشت، مدت ده سال برتوجه ترتیب آن تغافل میگماشت. اکثری درعالم خیال جلوه ها کرد، اماسری بشوخی اظهار نیاورد، و اگر بعضی برجادهٔ بیان نیزگذشت، موصول سرمنزل تحریر نگشت. تا آنکه رغبت دوستان معنی دوست مشتاق تألیف آن جنس نتایج گردید، و بمرور فرصت

نسخه ئی چندشیرازهٔ اتفاق نقوش وخطوط بهمرسانید . هم ازا ن هنگا م سعی طبیعت بآشیان پردازی طائرا ن افکارمأموراست ومشاطهٔ فطرت بغازه طرا زی پردگیان اند یشه مسرور.

ازانجمله وارداتی که درضمن بعضی احوال ازپردهٔ تأمل ظهور نموده بود، ودرذیل فوائد صحبتها ازتتق بیرنگی چهرهٔ وقوع گشوده بجلوه گاه تحریرمی آرد، تامبرهن گردد که خیالات بیدلی نیزعالمی دارد.

قطعه:

آنچه کلکم می نگارد محض حرف و صوت نیست — هوش میباید که دریابد زبان بیدلی
گرهمه جبریل باشدمرغ فهم آگاه نیست — تاچه پروازاست محوآشیان بیدلی
گوش دل درحیرت آئینه خوابانیدنست — بی نفس دارد تکلم ترجمان بیدلی
هرکه ازخودشدتهی از هستی مطلق پراست — سجده می خواهدحضورآستان بیدلی
اعتبارات جهان ازکاهشم افزوده است — صفراعداد ظهورم ازنشان بیدلی
چشم می باید کشودن سرمه گردآگهی است — ناله کم دارد درای کاروان بیدلی
ازحباب من سراغ گوهرنایاب گیر — یک نفس چیده است بحراینجادکان بیدلی

واقعه:

روزی درخدمت انسان کامل حضرت **شاه فاضل** جماعتی فقرا چون مژگان بهم پیوسته خلوت آرای انجمن یکتائی بودند، وبکسوت نگاه شرم جبین هابپای تعظیم یکدیگرمی سودند به اتفاق معنی ودادخوشه وارصددل دریک سینه آرمیده ، وبتألیف نسخهٔ اتحادچون ریشه هزارسردریک گریبان واخزیده. نه نبض آرزوئی ازپیش آهنگان طپش خیال ، ونه رنگ تمنائی ازسبقت اندیشان افشاندن بال . نفسها یکقلم صرف افسون شفقت فروشی ، اندیشه هایکدست محوآداب اخلاص کوشی .

قطعه:

مگذر از انجمن الفت ارباب فنا — که همه عشرت بیساخته جمع است آنجا
مژهٔ دوخته آرایش فانوس خیال — نفس سوخته کیفیت شمع است آنجا

ناگاه خامش نفسی بشمع افروزی محفل سوال ازپرده جوشید، بزمزمه پردازی سازاستفاده خروشید که آدمی راکه ظهورجامع اسرارو جوداست ، ونورلامع انجمن شهود، هرچند شایستهٔ

جمیع کمالات کونی و آلهی است، وقابل کل تعینات جهان نامتناهی، منتخب گوهری که زیب افسر کمال باشد کدام است؟ ومستحسن نشه‌ئی که معراج دماغ فطرت تواندبودازچه جام؟

حضرت‌شاه:

فرمود: قدردانی که‌انتهای‌طریق معرفت منحصر کیفیت حصول اوست وا ختتام مراتب شهود موقوف حقیقت وصول او. آرزوی **ارناالاشیاء کماهی** دلیل بزرگیهای‌این گوهراست، ومژدهٔ **رایت‌ربی** عرض تحصیل همین‌جوهر. هم معنی **ماعرفناك** ازعلم بی نهایتش سبقی، وهم‌درس **من‌عرف نفسه** ازدفتر تسلیش ورقی. تلون آثارصفات بانصاف جوهرتأملش قابل انکسارعبودیت وتقدس اسرارذات ازرسائی نشهٔ تعقلش سزاواراستغنای ربوبیت. خواص انبیابی حکم تجربه‌اش موهوم، وکیفیت اسماء بیواسطهٔ تحقیقش نامفهوم. لمعات شهود ازل فرش دیده‌ئی که این سرمه چراغ‌خانهٔ اوتواندبود، وسرخوشی های ابدمحودماغی که ازین باده پیمانهٔ نصیبی تواندربود.

غزل:

چرا ایدل بداغ بی تمیزی مبتلاگشتی — کدامین پرده‌چشمت بست کزتحقیق واگشتی
نگه گردید آغوش‌وداع حق شناسی ها — سراپا وصل بودی چشم واکردی‌جداگشتی
غبارهرزه تازی های غفلت شد سراپایت — زمعنی‌سرمه‌ئی ناکرده حاصل توتیاگشتی
کدامین‌غول درصحرای گمراهی دلیلت‌شد — کزانسانی گذشتی طالب‌مردم گیاگشتی
سرت‌ازتاج **کرمنا** گرانی داشت‌ای‌غافل — که فرش انتظارسایهٔ بال هماگشتی
غنای‌مطلقی راداغ صدحرص وحسد کردی — بخود لختی تامل‌کن چه بودی وچهاگشتی
مبادا زورق کس غرقهٔ ناقدردانی ها — که دریادرکنارت بودو محونا خداگشتی
حباب پوچ مغزی‌نقش بستی آخرای گوهر — دلی درجیب تمکین‌داشتی **بیدل** چراگشتی
به فهم نیستی آئینهٔ اسرارهستی شو — چوقدرذره دانستی بخورشید آشناگشتی

سوال ازدعوی منصوروفرعون:

هم دران صحبت مراقب طینتی سرازجیب تسلیم بدرآورد، وبقدم جبهه‌سائی راه‌نیازی سرکرد که: هرجانوائی ازسازمحفل اعیان‌متصاعداست، هرچندمحرک آن‌جزمضراب‌ارادت حق محال‌است، ومطرب آن غیراززخمهٔ آهنگ مطلق وهم وخیال، اما درپلهٔ میزان تامل

هرخفیف وگرانی که بهم‌سنجیده اندتفاوت های‌علت اصولی دارد، وهرزیروبمی را گه‌متعین اسمی گردانیده‌اند سرازپردۀسببی برمی‌آرد. درینصورت زمزمۀ اناى منصورقابل تحسین از چه‌کمال است؟ونغمۀ فرعون خارج قانون‌آفرین بکدام وبال؟یعنی هردوازیکمقام‌سرائیده‌اند وازهریکی همان یک‌آهنگ تراویده.

جواب حضرت شاه:

فرمود: درین استغنا کدۀذات‌هرفردی ازاطلاق نسبت‌حسن‌وقبح‌مجرداست، وبتعیین صفات مدح وذم بالذات نامقید. اوج وحضیض‌ستایش ونفرین نتیجۀ اعمال وافعال است، وپست وبلندردوقبول‌آن محصول انقلاب استقلال.

قطعه:

فضـای عـالم تحقیق راغباری نیست — توهم‌تو ومن راچسان کـندتک وتاز

همین یقین وگمان گردشوخیـی دارد — که‌رنگ‌ریخته‌پیچ وخم ونشیب وفراز

زحسن وعشق دراینجا نمیتوان‌پرداخت — بغیر حـوصله آئینـۀ غـرور ونـیاز

بساط پردۀ یکتائی ازنواخـالی است — خروش همت خلق است اینقدرغماز

مبـاشـں غافل ازافسانـهای استعداد — که نیست ساز جهان رابغیر ازین آواز

دعویی که ازکثرت اسباب جوشدبعیداست ازصدق حضور وحدت، وحدیثی که‌ازعالم‌بی تعلقی گل‌کندمقرون است بنفی خواطرکثرت. هستی‌مجردفقرا ریشه‌واری سرازتخم‌وحدت بیرون‌کشیده‌است، وکسوت گیرودار‌اغنیابه‌پیوندچندین‌شاخ وبرگ تجمل دیده.
درمرتبۀ ریشگی صورت تحقیق تخم محال‌است، ودرهجوم شاخ وبرگ معنی تخم نیزوهم وخیال. چون وحدت جهان ثبوت‌است وکثرت‌عالم انقلاب، وحدت آگاهان ناچارمقیم صراط مستقیم اند، وکثرت‌نگاهان‌بی اختیارهرزه تازامیدوبیم.

رباعی:

درقلزم تقییدکـه جـوش صور است — هرموج بصدرنگ طپش جلوه گراست

امـادرعـالـم شـهـود اطـلاق — صدبحروهزارموج وکف یک‌گهراست

منصورکه بـحـکم بـی تعینی فقـرمحرمیت اسـراریقیـن‌داشت، درهیـچ حـالتی دامـن استـقـامت‌ازدست نـگـذاشت، تـاقـطرات‌خونش ازجوش عرض یـکرنـگی

نیاسود ، وتاغ بارخاکسترش همان پرافشان نوای یک آهنگی بود.
فرعون که ازخام کاری های تعلق غنا باغرور راسباب شکوک می ساخت ، هنگام امتحان رنگ استقلال درباخت. هرگاه دفتر گیرودارش درآب نیل انداختند، نقوش دعوی ها ورق ثبات برگرداند، وبی اختیار درس **امنت برب موسی وهارون** برخواند.

قطعه:

گرشوی محرم نوای پردهٔ تمکین ساز / کی فریب نغمهٔ نیرنگت ازجامی برد
هوش چون شد آشنای اختلاف زیروبم / چون صدا پرواز هر آهنگت ازجامی برد
عالم اسباب داردشورچندین انقلاب / صلح گرازپا نشاندجنگت ازجامی برد
دعوی هستی مکن گرجام هوشت داده اند / عاقبت کیفیت این بنگت ازجامی برد
خلوت آرای عدم میباش چون شمع خموش / ورنه طوفان شکست رنگت ازجامی برد

درمحفل وحدت شمع شهود جزیکی متحقق نیست پرتو اختلاف ازکجا بظهور پیوندد، ودربهار کثرت که غیر یت آئینه پردازنشو نماست ناچارهربرگی هزاررنگ می خندد. پس کذب لازم کثرت نمائی است، وصدق دلیل وحدت آشنائی . همچنان که اظهارغیریت از فقرابیفروغست ، دعوی عینیت ازاغنیا دروغ. جمعی که غیرحق چیزی ندیده اند و ندارندخود رابکدام صفت منسوب نمایند، وفرقه ئی که جزماسوای نیندوخته اند، دردعوی عین **چرا** منفعل برنیایند . اینجاد رستایش استقلال یعنی حضور مرتبهٔ تحقیق **لوکشف الغطاءماازدت یقیناً** مخیراست ، ودرنفرین انقلاب یعنی : تفرقهٔ عالم تقلید **کیف کان عاقبة لمکذبین** مشعر.

قطعه :

سلطنت سرمایهٔ توحیدنتوان ساختن / یعنی اینجارشتهٔ اظهاروحدت درهم است
خاك هستی رابسامان طراوت گل مکن / لغزش پا ازمقیمان زمینهای نم است
اعتبارغیربسیاراست در اسباب جاه / بافقیری سازکانجاماسوای حق کم است
رنگ های اینچمن یکسرشکست آماده اند / ای اسیررنگ بیرنگی بنای محکم است
عبرتی حاصل کن ای غافل زنخل میوه دار / چون تعلق باردل شددوش استغنا خم است

عرض دعوت یکی از مخلصان :

دربهاراین مقالات یکی ازآئینه داران معنی اخلاص که بهخارخارحسرت دیدار ، چمن

آرزوئی ترتیب داده بود ،وبه‌اندیشهٔ لقای فردوس تماشا ،درتمناها کشاده. رقعه ئی بصد شکن خم اوضاع نیازپیچیده ،وهزاررنگ نقش پیشانی تسلیم برروی هم‌چیده نزدآن‌شمع شبستان فرستاد وبتحریراین بیت مطلب کلی عرضه داد .

بیت :

میتوان درکلبهٔ ماهم شبی راروزکرد　　　بوریاگرنیست نقش بوریا افتاده است

پس ازمطالعه روی التفات بجانب فقیر آورد، وبخطاب توجه سرفرا زارشادکردکه مارااز‌تصدیع عبارت آرائی برار،وبی تکلفانه جوابی درخور مدعای سائل برنگار. به مضمون‌آن که‌توهم‌نقش بوریا وقف‌خواب‌مخمل‌راحت‌کیشان؛وتخیل کلبه‌وکاشانه نذرعشرت عمارت اندیشان .اینجاسادگیهاي نقوش امتیازنگارخانه هادربردارد ؛ وغبارویرانی و هم وظن ازعمارتی دیگرسربرمی آرد.حضوربیخودی مارابسیربساطی دعوت ننموده که به تکلیف هوش رنج وداعی بایدکشید، وشهودحیرت بتماشای گلشنی‌ازخودنبرده‌که به‌تشویش جنبش مژگان ازآنجاتوان واگردید.

قطعه :

ای هوس‌معذورکزبید ستگاهیهای فقر　　　عشرت جاوید معدومی مهیاکرده ایم

دربساطی کاخرازهستی‌نظرپوشیدن‌است　　　هم بچشم‌بسته خلقی را تماشاکرده‌ایم

پرفشانی صرفهٔ مژگان برهم بسته‌نیست　　　رخصت جمعیت‌است‌آغوش‌تا واکرده ایم

درینمقام‌که باجمعیت‌دل ساخته‌ایم؛هرچندبردم‌شمشیرباشدتصورمحوبسترهای نرم است واگرهمه درآتش نشسته ایم چون داغ پهلوی آسودگی گرم . ازآنسوا گرشوق مائل پروازیست‌افسردگی بال‌جایزندارند، واگرآرزودامنی برزده‌باشدکنده برپای‌طلب‌نگذارند.

بمجردامرشوقی بردل‌معنی منزل‌آغوش کشود؛واین قطعه ازعالم موزونی جلوه نمود.

قطعه :

خودبیاوحال‌مابنگرکه درملک فنا　　　روزگار مازروزوشب جدا افتاده‌است

کلبه‌وسواس است‌ونقش بوریازنگارطبع　　　کارماباشیوهٔ صدق وصفا افتاده‌است

بوریاوکلبه رادرعالم‌ما بارنیست　　　هرکجا مائیم نقش مدعا افتاده است

کلبه آتش‌زن نقوش‌بوریارامحوکن　　　دربساط فقر تابینی چها افتاده است

تا نخواهدسوخت ازما برنخواهدداشت دست　　نیستی ماراچو آتش درقفا افتاده است

حاضرا ن مجمع وفاق را سماع این ابیات بحضورمعنی وجدرسانید؛ وکام های تحقیق مذاق بچاشنی این گفتگو متلذذاقبال تحسین گردانید.

بسایۀ دست های دعابال همابرفرق نیازم گسترانیدند، وبالتفات زبان هـای فاتحه نوا ابواب عالم معنیم بخشیدند.

غزل :

یارب آن معنی پناهان رابغفران شادکن　　خاک ایشان رابنورقدس فیض آبادکن

یك نفس گـرصرف مهربیدلانت کرده اند　　هردوعالم رادرودجان شان ارشادکـن

سایـۀ دسـتی کـه ازشوق دعابـرداشتند　　درریاض خلدبرگ طوبی وشمشادکن

هرچراغی کزمزارشان کـندکـسب فروغ　　پرتوش راتاقیامـت دورباش بادکـن

زندگی ازذات شان پیرایۀصدلطف داشت　　حشرشان همدوش رحمت های فضل ایجادکن

وثاق میرزاظریف :

دربلدۀ پتنه وثاق معارف اتفاق میرزاظریف که آب وگل تعمیرش جوهر نزول ارباب فضل وکمال بود، وپست وبلندروبامش زیروبم نغمات وجدوحال، سررشتۀطناب معمارش بشیرازۀ نسخۀ حقایق منتهی، وحضورسایۀ دیوارش روشن سوادی کتاب آگهی. گاهی ازعبور بالغ کلامان چون بیت بلند: معانی شوق انشا، وگاهی به ورودعالی نگاهان چون خانۀچشم: شمع افروزانوارتماشا.

رباعی:

ازبام ودرش وسعت مشرب گـلجوش　　بافیض سـحرغباراودوش بدوش

چون حلقۀزلـف یارخورشیدشـکار　　چـون خانۀ آئینه تجلی آغـوش

شاه ابوالفیض معانی:

روزی مرآت جمال آلهی وکیانی : شاه ابوالفیض معانی که حسن لطائف اسراربصافی طبعش می نازید، ونشۀ دماغ افکـاردرسایۀ علو فطرتش می بالید. هم نردبان قصرارشادرا جذبۀ همت سلوکش مانع پستی نزول، هم پایۀ منظراخلاق راتهذیب مدارج اطوارش معراج حقیقت قبول. باجمعی ازرفقای موزونی صفات، وندمای رنگینی آیات، آن بیت رازینت

فضل معانی بخشیده بودند وآن بساط را بسامان بهار فیض مزین گردانیده.

قطعه :

آب گوهر خاك بنیادی که آنجا اهل دل — صافئ آئینه ها با هم مقابل کرده اند
فیض ها فرش مقامی کاین سعادت اختران — در تماشایش نگاه شوق مائل کرده اند
گر همه بر کوه در تابیده اند این روشنان — سنگ را آئینۀ کیفیت دل کرده اند
هر کجا از مقدم ایشان غباری جسته است — ذره ها در خانۀ خورشید منزل کرده اند
قلقل مینای شان صوت پرو بال پری است — گشته لیلی پرده در تا حرف محمل کرده اند
هیچ رمزی در اشارتگاه شان پوشیده نیست — از کشاد یک مژه صد حل مشکل کرده اند
نفی و هم اثبات آگاهی است کاین حق طینتان — حق نمود از شکست رنگ باطل کرده اند

سخن از هر دست عرض مراتب بلندی داشت، ومعنی از هر رنگ علم بهار رنگینی می افراشت ، وز مزمۀ عندلیبان معنی سرا سامان چمن تحریری پرده های گوش بود وشعلۀ آواز موزونان حقایق نوا سرمایۀ چراغان انجمن هوش روش گفتگوها ، نفسی چند بسیر مراتب عالم مثال کشیده ، وعنان انفاس بجاده پیمائی این وادی لطافت معطوف گردیده. گاهی آفتاب در دیدۀ ذره چون نگاه خانه میکرد ، وغبار تنگیش نمی افشرد، وگاهی کوهسار در سوفار سوزن رقص جمل داشت ، ورشته داری پهلوی دقت نمی خورد. همچنان دریا در طبع صدف بساط بیکرانی می چید، وصحرا در دل مور عرض وسعت میدید

قصۀ تریاکی :

هنگام برق انگیزی شعله زبانان موزون ، وسحر آمیزی معنی بیانان حیرت افسون ، نشه ئی که خمیدگی در بند بندش بساط مراقبه چیده بود، وهجوم چرت بکیفیت دوام استغراقش واصل گردانیده. آتشگری دف پیکرش باهتمام گرم جوشی های دود تنباکو ، وبهمدمی نی قلیان پردۀ تخیلش کوك زمزمه های اشارت **هو**. از اسمای آلهی تأثیرات «القابض» بحکم طبیعتش مأثر ، واز آیات قرآنی معنی **«جعلنا نومکم»** رابی سخن مفسر.

مثنوی :

طلسم خیال نگون پیکری — ز هر مو نهال خمیدن بری
کجی گوشه گیر پی واستخوان — ز سر تا قدم یک دکان کمان

نفس کز لب اوعنان می گسیخت ‌ رگ و پی زشاخ کمان می گسیخت
کمان ها به ضیق نفس کرده زه ‌ بیک رشته پیچیده چندین گره
کمان خانهٔ پیچش انگیز و بس ‌ خدنگش همان جستن تیز و بس
زگردن نبودش نشان آشکار ‌ سرو سینه یکدست چون کوکنار
مژه سوزنی چند اندوخته ‌ سرو زانوش رابهم دوخته
زبان تا بجنبد بعزم مقال ‌ بطبل شکم میرسیدش دوال
سروگردن وپاوزانو بهم ‌ فرورفته ازهر طرف درشکم
غنودن بمژگان زورآزما ‌ سرش رازگردن کشیدی بپا
زضعف آنقدر بارچرتش گران ‌ که بردی بخاکش مژه موکشان
سروسینه وپشت خارش تلاش ‌ سراپاش ناخن بذوق خراش
زبس داشت باخار خاراشتلم ‌ بهر عضو صد ناخنش گشته گم
زبان شمع خاموش کاشانه اش ‌ مگس دردهان جوش پررانه اش
صدا خازن سرفهٔ سینه خار ‌ گلوتنگنای نی چرك دار
زبس خشکی پردهٔ سازاو ‌ چوخشخاش درپوست آوازاو
طنینی بچندین فغان میکشید ‌ نفس تاکشد صد کمان میکشید

چو قلیان بی آب صو تش نفس
باین وضع لاف کمالش هوس

مژه وارسرازجیب غنودن بدرآورد، وبه نزاکت صداهای تارنگاه نوائی سرکرد که **شاها** آنچه ازلطافت وبساطت کارگاه مثال بیان نموده اندپردهٔ حضورش بی شایبه برروی تاملم کشوده .عمریست ناظرپردگیان این خلوتخانهٔ خیالم ومشرف تماشای این انجمن تحیر مآل .صحرای حیرتی بمشاهده ام رسیده است ،وفضای قدرتی بمکاشفه انجامیده که بی نهایتی سعی اوهام رانقدرسائی بدامن هدایتش ریختن است ،وبی پایانی جهدافکاررا دستگاه اختتام به پیشگاه آغازش آویختن .غبار این وادی یکسرآسمان تازاست، و نسیم این سواد یکقلم لامکان پرواز.درآئینهٔ تحقیقم روشن است که لذت افکارچندین درجه بر لذت ابکارتفوق دارد، وسیرگریبان برفرق هزارباغ وبهارقدم میگذارد. معنیٔ غامض این کتاب ناگفتنی است ،وگوهردقت این معماناسفتنی .

قطعه :

به فهم راز گوش هوش می باید نه گوش حس — که این حرف نکو نازشنیدن بر نمیدارد
بگلزار خیالم جلوه ها آماده است اما — گل اینجا رنگ و صبح آنجا دمیدن بر نمیدارد
بروی هردو عالم بسته ام مژگان و معزورم — بهاری در نظردارم که دیدن بر نمیدارد

جواب شاه ابوالفیض:

شاه حقیقت نگاه سطر تبسمی انشافرمودوگفت : وقتی ما هم بلذات افکاری که خاصه اولیای سلسله شماست رسیده بودیم ، وچاشنی ازان مائدهٔ حلاوت فائدهٔ چشیده . یعنی بمواظبت چشم بستن درسترحقیقت حال می کوشیدیم ، ودرقباب وضع مراقبه اسرارغامض چرت می پوشیدیم .
چون منکشف گردیدکه : التذاذاین افکارازلذت ثیب بکلی مستغنی ساخته ، به یقین انجامید که طبیعت از لذت ابکاردرگذشتست تا باین نعمت موصول گشته درین صورت سیر گریبان سرمارا نیز به نهایت دامان میرسانید ، اما نامساعدی مرور زمان سرمارا از نیم راه کمروزانو باز گردانید.

قطعه :

اگر حقیقت افکاربی تمیزیهاست — کلید باب معارف زکوکنارطلب
وگرمراقبه هاالفت سرزانوست — به چرت غنچه شووکام انتظارطلب
درین حدیقه گدازآبیارآگهی است — بسعی فکرد لی خون کن و بهارطلب
دماغ نازبـبرق خیال وهم مسوز — کمال وقف شعوراست فهم کارطلب

مقصود از سیر گریبان بفکر تحقیق خودافتادن است ، نه از سرگرانیهای بیحسی در دسرزانو دادن ، ومدعای تامل بکنه معنی وارسیدن است ، نه غبارمژگان برفرق بینش پاشیدن . معنی تفکرغوررحقیقت اشیاءاست ، وحقیقت اشیاء بقدرعرض صورچهره کشا . درین تماشاکده بفسون تخیل خواب برطبیعت نبایدگماشت ، وبفریب تفکرد امن شهود از چنگ فرصت نباید گذاشت جلوهٔ بی نقاب رابخیال مشاهده نمودن ازتازگیهای محرومی نگاه است ، وازمعنی مکشوف معماتراشیدن دلیل دقتهای فطرت کوتاه .

قطعه :

دیده راوضع هوس های غنودن هنراست — ورنه اینجارگ خواب ازمژه نزدیکتراست

غیرا فسرده دلی غنچه ندارددِربار　　وضع گل آینه پردازبها ردگراست

غافل ازظاهرآفاق نباید بودن　　آخرای بیخبر این بزم طلسم صوراست

طینت آدمی بحکم **الناس بنام مخمر** اثبات غفلت است ، و اطلاق بیداری برحقیقت غنودن انجامش آثار کذب وتهمت . اینجا تامژگان قدم لغزشی می سپرد آگاهیها بسر منزل بیخبری آسوده است ، وتا نگاه آغوش تاملی می فشرد هوش ها به مهد بیخودی غنوده . پس دربساطی که قافیۂ شعور باین تنگی است وسازشهود باین غیبت آهنگی ، مفت چشمی که بجهد منصوبۂ بیداری پردازد ، تاسرمایۂ تماشائی که ندارد رایگان درنبازد. فرصت شناسان ذوق حضوررا دراین انجمن التیام جراحت دیده هاسخت المی است ، وپریشان ناکردن موی مژگان صعب ما تمی .

غزل :

سبکتازاست عمرای دیده ترك سرگرانی کن　　نگه را اندکی روشن سوادجلوه خوانی کن

کند تاکی فسون خواب پیش ازمرگ درگورت　　به بیداری علاج زخم چشم زندگانی کن

درون بیضه جز افسردگی دیگرچه می باشد　　چمنها وقف پرواز است سعی پرفشانی کن

چشم پوشیده هرچند فردوس درقفس داردِ آئینه دارکوری است ، ومژگان خوابیده اگرهمه آفتابش چراغ زیردامن باشد دلیل بی نوری . به همه حال اگربخیه های مژگان ازهم نمی توان گسیخت ، نمك گریه براین زخمها باید ریخت . واگرباین پیه افسرده شمع نگاهی نتوان افروخت ، به طعمگی زاغ وزغن باید فروخت .

قعطه :

چشم خواب آلود کلفت خانۂ دربسته است　　سیل اگرغافل شود آتش درین بنیا دریز

ورهمه آئینه دار گوهر راز دل است　　یك کف خاکش کن و دررهگذاربادزیز

زندگی بید اری است ایثار جان پاك کن　　صورت مرگ است رنگ خواب برا جسا دریز

رنگها د رپردۂ تحریك مژگان خفته است　　هرچه می خواهددلت زین خامه بهزاد ریز

مدعا این است کزسعی نظرغافل مباش　　براثرهای تماشاهرچه باداباد ریز

تعریف عالم مثال :

درحالتی که زمزمه های سازآن صحبت بگوش امتیاز میخورد ، اهتزازشوقی چون نوایم ازچنگ هوش می برد . تامل حیرت تخیل کمری بغواصی محیط تفکربسته بودِ ، وبرنگ گوهربر

گره زانوی تحقیق نشسته. تا د رطلسم تربیت جسمانی که جوهر ترکیبش مخمر هزار رنگ قدرتست، ونسق تعمیرش منتظم چندین کیفیات حکمت را ه تفتیشی وانماید، وازشبهات تعلق جهل براید که اینجا مثال وشهود پرده کشای اسرارچه کیفیت است، وخواب وبیهوشی نشهٔ پیمای ساغر کدامین مصلحت.

ناگاه بالقای سعی توجه جذبهٔ مشام فکربوی تسلی واکشید، وازچمن اطمینان دستهٔ گلی فراهم چید. مدت‌ها آن شمامهٔ اسرار بضبط ودیعتکدهٔ دماغ خیال داشت. امروز بحکم عطسهٔ بی اختیاری علم افشای حقیقت افراشت.

قعطه:

اینجا نه نقص آینه داراست و نی کمال — اظهارمست شوخی حالات بیدلی است
ای شوق گوش باش چه انکار و کو جدل — افسانهٔ جهان مقالات بیدلی است
هرنغمه صد هزار قیامت جنون نواست — درعالمی که سازکمالات بیدلی است
درس آشنای واهمهٔ دیگران نیم — این نکته ازکتاب خیالات بیدلی است

نفس ناطقه که سررشتهٔ اشارت معنیش بعالم لاهوت بندا ست، وریشهٔ گل کردن عبارتش به آب وگل ناسوت پیوند، هرچند تماشای گلشن اسما وصفاتش بچندین رنگ وهم وظن مشغول میدارد، ممکن نیست که حضورالفت آباد بیرنگی بکلی ازدست بگذارد غنچهٔ جمعیت اسرارش ازریاض تقدس درحیرتی کشوده است، وبخیال رنگ وبوی کثرت آغوش نگاهی وا نموده. مقدمهٔ خوابش فراهم آوردن آن دراست برروی ادراك وامتیاز ونقاب تغافل افگندن برجمال شعورحقیقت ومجار.

قطعه:

چیست بیداری زباغ وهم وظن گلچیدنی — خواب یعنی ازغبارخود نگه دزدیدنی
کبرونازآئینهٔ نقشی که نتوان بست هیچ — ماومن تعبیرخواب دیدن نادیدنی
گاه گل گه غنچه گاهی برگ وگاهی ریشه‌ام — رنگ مادارد بگردن خدمت گردیدنی
صدره ازکم وسعتی های ظهورافگنده ایم — بررخ عالم نقاب ازیک مژه پوشیدنی
سازهستی وعدم بست کشاد چشم ماست — خواب وبیداری نداردبیش ازین فهمیدنی

زمانی که این شاهد سرادق تنزیه ازتماشای انجمن ظهور میل خلوت هویت دارد، نخستین قدم به پیشگاه عالم مثال میگذارد، واین عالم اسم مرتبه‌ایست که در آن مرتبه انقطاع

کلیش از شهود کیفیات صور صورت نه بسته است، و با نفصال مطلق از تعلقات توجه خیر و شر نه پیوسته. هرگاه بساط این پایهٔ توهم درنوردید، بخوابگاه پردهٔ جلال که جهان بی تمیزی مطلق است موصول گردید.

قطعه :

پیش چشم تو عالم اجسام	بغنودن مثال میگردد
مژه تا سایه میکند انشا	مهر داغ زوال میگردد
فرصت افسون گردش چشم است	نه مه اینجا نه سال میگردد
به نگاهی درین تماشاگاه	رنگ چندین جمال میگردد
بی تکلف به پوشش مژه ئی	دوجهان پا یمال میگردد

پوشیده مباد که سیر صور مثالی جز در پردهٔ غنودن میسر نمیشود ـ و آن حالت وداع هوشیاری است یا حصول این تماشا هنگام چشم ازخواب کشودن: یعنی قرب نشهٔ بیداری ـ در پردهٔ غنودن توجه حواس که عبارت از قوتهای ادراك است هنوز دامن از غبار تمیز درنچیده است ودر هنگام چشم ازخواب کشودن همچنان شعور کیفیت اسما و صفات بقوت تام نرسیده.

بنا بران این مقام را برزخ جهان لطیف و کثیف نامیده اند، و واسطهٔ عالم ارواح و اجسام متعین گردانیده. اختلاف احکام مثالی و انقلاب صور خیالی ازاین جهت است که بعلت ضعف تمیز آنجا صورت اشیاء کماهی نقش نه بسته است. نقوش لوح صفات بر کرسی کمال شهود ننشسته.

چون یقین شد که بیداری آدمی: شعور کماهی است درمعرض تجلیات کمال، ومثال هیولائی نسبت آگاهی درتحقیق بی پردگیهای جمال، وخواب: نفی این هردو اعتبار بحکم غلبهٔ حقیقت جلال.

پس عالم مثال نتیجهٔ ضعف حواس وقوی است، وچون جسم وقوت کمال آن در تمیز ماهیات اشیاء. ومرتبهٔ روح سبب اعتبارات قوت وضعف درکمند جذبهٔ بیچون وچرا.

قطعه :

ذات یکتائی مثال وجسم نامی بیش نیست	جلوه اینجا شوخی وهم وخرامی بیش نیست
چون نگه در دیده صید الفت خویشی و بس	ورنه این بزم تحیر حلقه دامی بیش نیست
دود سودای دوئی تاچند پیچد درسرت	این که می سوزد دماغت فکر خامی بیش نیست

خواه ظاهرگیر وباطن‌خواه هستی وعدم — موج این صهبای حیرت‌خط‌جامی بیش نیست
آنقدر فرقی ندارد اینجهان تا آنجهان — ازنگه‌تا چشم‌بستن نیم‌گامی بیش نیست

نکته:

شخص بی تعینی به تخیل این دوگام اعتباري ، ازعالم غیب نازل انجمن‌شهود است وازاشارتگاه هویت مائل شهادت آباد نمود ، تمیز جمیع درجات اسماء وصفات حاصل غبارانگیزی این دوگام باید فهمید ، وسیرمراتب ظهوروبطون تماشای همین دوخیال‌حیرت احرام باید اندیشید. اگرروزی چند ـ بحسب موانع اشغال صوری خوابش میسرنیاید یعنی اصل معنیش بمطالعهٔ اسراربیرنگی مدد نفرماید ، نسخهٔ‌جمعیتش بهزارتفرقه آشفتگی گراید واختلال گسیختن‌ازشیرازهٔ‌ربط مزاجش‌چهره نمآید .درآن حالت‌طائرآشیان‌گم کرده ئی است بال افشان باختن رنگ طاقت ، ومجنون دامن لیلی‌ازدست‌داده‌ئی سرگردان وادي اضطراروحشت .

ازامتحانکدهٔ طبایع جمهورپوشیده نیست‌که افراط بیخوابی برهمزن اتفاق حواس و قوی است ، وپیکرجمیع‌قدرتها دراین نشئهٔ معطل ترازحقیقت هیولی . نقوش صفحهٔ ادراك هنگام غلبهٔ این کیفیت چون سرخط موج سراب یکسرمغشوش است ، وسواد لوح امتیازچون پردهٔ شب یکقلم تیرگی نقوش .

قطعه:

زانجهان تا غافلی آگه زجای‌خودنه‌ئی — زین مکان‌تا برنیائی درسرای خود نه‌ئی
نغمهٔ قانون‌رازت‌آنسوی‌صوت‌وصداست — بیحضورخامشی محرم نوای خود نه ئی
درقدم آئینه دارد حسن نیرنگ حدوث — تا نگردي آشنایش آشنای خود نه‌ئی

هرچند هوش را که ازنتایج جمعیت حواس است درپردهٔ تحقیق راه نیست تاسررشتهٔ تدبیراین آشوب دریابد ، طبیعت بیرنگی نسب ناچارمائل سرگردانی وبیدماغی میگردد که شاید به این بهانه مژه‌ئی بهم آرد ، وبه امن آبادتسلی شتابد. اکثري‌درین‌عرصه رخش خیال تاخته اند ، وعلت‌تشویش طبیعت بیخوابی محض شناخته ، امابه‌معنی بیخوابی پی نبرده اند که آن اضطراب وسراسیمگی جدائی مرکز حقیقت است ، ودوری همان سرمنزل جمعیت .

قطعه :

تا نگـردد مرکـز جمعیت انـدیـشه گـم
خط پـرکار تماشایـت پریشان جلوهٔیست

تا ز طـرف دامـن لیلی نمیـگـردد جـدا
گـرد مجنون از پریشانی بیابان جلوه نیست

جز حقیقت هرچه می بینی غباری بـیش نیست
خاك برسر میکند نظاره تا آن جلوه نیست

نکته :

طفل رضیع که در دبستان عالم تعلق هنوز درس نقشبندش ابجد است، غیر از هنگام خواهش غذا، جمیع اوقاتش بمشق خواب مصروفست ومقید. یعنی به سبب ضعف حواس وقوی آنقدر ربط با علائق اسباب ظاهر ندارد، ناچار هر نفس بجیب حقیقت اطلاق که عالم باطن اوست سری میدزدد و نفسی می شمارد. چون ارادت حقیقی از تکمیل مراتب وجود غافل نیست، بمفتاح اقتضای جوع درگنجینهٔ شعورش میکشاید، و باین تدبیر تربیت قوی و تقویت حواس می نماید بامداد اغذیه واشربه هرقدر قوت تمیز بهم میرساند از ان نشهٔ که بی نیازی تـوجه اسباب اسـت دورتر می نماید، تا مرتبهٔ بلوغ که کمال تعلق اشیاست میزان خواب و بیداریش بساط اوزان تفاوت درمی نوردد، و کفهٔ ظهور و بطون همسنگ مراتب اعتدال ومساوات میگردد. غافل نباید بود که تمهید خواب از تشویش تعلق حدوث به آغوش رحمت قدم گریختن است، واز انقلاب کشاکش مجاز بذیل جمعیت حقیقت آویختن، یعنی : تسلیم احوال وافعال بحق بی تکلیف مراتب گفتگو، ووصول مقصد حقیقی بی تصدیع منازل جستجو .

غزل:

سخت موهوم است نقش پـردهٔ اظهار ما
حیرت است آئینه دار پشت و روی کار ما

چون نگـه درخانهٔ چشم خیال افـتاده ایم
سایهٔ مژگان تصور کـن درود یـوار ما

ریزش خون تمنا گلفروشی های رنـگ
پـرفشانیهای حـسرت بلبل گـلزار ما

نوحه بر پرواز دارد کوشش مـا چـون سپند
کـز گـداز بـال و پـر وامی شـود منقار ما

چون شرر وحشت قماشان دکـان فرصتیم
چـیدن دامـن رواج گـرمـی بازار ما

شمع محفل درگـداز جسم دارد سوختن
فـرق حـیرانست در اقـبال تـا ادبار ما

با همه یاس اعتماد عافیت بر بیخودی است
تا کـجا در خـواب غلطد دیـدهٔ بـیدار ما

قطره سـاما نـیم اما مـوج دریـای کرم
دارد آغوشی که آسان میکـند دشوار ما

غربت هستی گـوارا بر مـراد نیستی است
آه از ان روزی که آنجا هم نـباشـد بار ما

نکته:

ازبزرگی پرسیدندخواب افضل است یابیداری؟ فرمود : افضلیت به معنی فوقیت است وفوقیت دلیل غالبیت ، هرگاه کیفیت نسخۀوجودمنقوش رموزاین دوحقیقت بمطالعۀ امتحان دراید، وتأمل جیبی بخیال درس تحقیق آراید ، عبارت ناتوانی های مغلوب بی تأمل روشن است ،ومعنی قوت غالب بیگفتگو مبرهن .

غزل:

بیداریی میاندوخواب است هستیم	گردتخیل دوسراب است هستیم
ازلطمۀ دوموج حبابی دمیده است	یعنی طلسم نقش برآبست هستیم
مغلوب آفتاب چوشدسایه سایه نیست	اندیشه ئی که درچه حساب است هستیم
روشن نشدزنسخۀ من جزسوادوهم	مضمون حیرت چه کتاب است هستیم
سرمایه وقف غارت وامید محو یاس	یارب چه جنس خانه خرابست هستیم

نکته:

غیب مطلق : مرتبه ایست که باعتبارمفهرم مجازحقیقة الحقائقش نامیده اند، وغیب اضافی : نشه ئی که بحسب بساطت تام عالم ارواحش متعین گردانیده ، وغیب ممثل لطافتی : موسوم مثال بحکم میلان کثافت آرائی ، وغیب مصور کیفیتی : منقوش اجسام به مقتضای کمال کثافت یعنی ختم مرتبۀ پیدائی .

پس غیب مطلق یعنی حقیقة الحقائق خفای محض است منقطع الاشاره مشعر حقیقت ذات. وغیب اضافی : خفای متعین یعنی اشارت مطلق اسماء وصفات. وغیب ممثل : اشتباه ثبوت ظهور۔وغیب مصور : شهود یقینی حس وشعور.

غزل:

همه غیب است وشهود اینجا نیست	جمله اخفاست نمود اینجا نیست
اصل هرسوسن وگل بیرنگی است	جزهمین سرخ وکبود اینجا نیست
شعله خاکسترمحض است آخر	جزدمی گرمی ودود اینجا نیست
نتوان جلوۀ مطلق دیدن	آنکه این پرده کشود اینجا نیست
اعتبارات همه اوهام اند	توعدم باش وجود اینجا نیست

الحاصل: آن روز فیض معانیٔ رنگین ششجهت آغوش کیفیت بهار کشوده بود، وشور عبارات نمکین بردر و بام چاشنیٔ تبسم سحراندوده. سرانجام صحبت بذکر معنی وارستگی کشید، ودر گفتگوها بحرف نشهٔ بی تعلقی ختم گردید. هریکی ازحضارمضمون ازخود رفتنی بجلوهٔ تقریررساند، وبتحریك زبان آزادی بیان بال بی نیازی برافشاند.

مثنوی:

شوروارستگی عنان انداخت	لفظ ومعنی بهم گرومی تاخت
خامشی گشت یکقلم آواز	شدنفس چون سحر پرپرواز
قدمی جلوه دادو دامان هم	نگهی سازکردومژگان هم
تانفس شوخی معانی داشت	دل بفتراك پرفشانی داشت
قلزم شوق مست طوفان بود	مصرع جسته موج سامان بود

رشحه ئی ازان امواج براین تشنهٔ مزرع تمنا بضاعت سحابی کرده وریشهٔ خشك مغزقلم گل چاربرگ این رباعی بعرض شگفتگی آورد.

رباعی:

ای دل زغم و نشاط دوران بگذر	از بیش و کم مشکل و آسان بگذر
درگلشن دهرچون نسیم دم صبح	آزاده درای ودامن افشان بگذر

نارسائی های جرأت تقریربه ادبگاه صفحهٔ تحریرش گذاشت، وبه امیدعطیهٔ اصلاح درنظر معنی شهودش عرضه داشت. پس ازمطالعه ساغرنگاهی بگردش التفات آورده وبه وجدسر خوشی حریفان راسرشار کیفیت خطاب کرد که ازفحوای این کلام بوی صهبای کمال می آیدوصفای این الفاظ آئینهٔ حسن متانت می زداید. ازجادهٔ انصاف درنبایدگذشت که باین صغرسن پایهٔ سخن بمذاق کبرارساندن آثاربنای ندرت است، ودرمرتبهٔ ریشگی پهلوی نموبه نخلهای بلندزدن دلیل آبیاری قدرت، براین شعلهٔ خاموش غافل منگرید! وازین طوفان حیرت خروش بیخبرمگذرید!

بعدازان محیط فیض باموراج تحسین زبان ترحم گشود، وبعبارت این دعاصلهٔ دوام شوقم عطافرمودکه: یارب رباعی کامل اثرت به رفع نقصان حوادث مربع دعوت کمال باد! وشخص فطرتت به سپرداری این چارآئینه آفت چشم زخم مبیناد!

رباعی:

بیدل سخن ازجهان مطلق بشنو	ازقید برابیان مطلق بشنو

حرفی اگر از توکل کند از حق دان تحسینش هم از زبان مطلق بشنو

دعوت میرزا قلندر بر کنار حوض رانی ساگر:

وقتی میرزا قلندر بر لب حوض **رانی ساگر** که صافی زلالش نسب قطره به کوثر رسانده بود وآرمیدگیهای امواج سراپایش درآب گوهر خوابانده . ذوق بال افشانی مرغابی هایش برمنقار نسرفلک رشحهٔ تشنگی می چکاند ، وشوخی چشم ماهیانش دردیده های سیاره اشک حسرت می گرداند. کیفیت بالیدگیهای حباب وموجش صدسروگردن بلندی نشهٔ گردون نگاهی ولطافت عینک آرائی صفایش بیغور تعمق روشن سوادی نسخهٔ گاو ماهی .

رباعی:

آبی که زموج اوتباهی ندمد غیرازماهش زفلس ماهی ندمد
عاصی به نمی اگرزند دست آنجا تاحشرزنامه اش سیاهی ندمد

مجلس جشنی پرداخته بود ، وطرح بساط عشرتی انداخته که چشم شوق ازتماشای کیفیتش ششجهت رایک ساغر سرشارمیدید ، وگوش تأمل درسماع نغماتش ازهفت فلک یک پرده آهنگ می تراشید. هجوم رنگین ادایان بساط زمین رادر لطافت خواب گل خوابانیده ، وغلغل نغمه سرایان فضای هوارابه شوخی منقار بلبل پوشانیده . فرش محفل مصلای طاعتی : لبریزرکوع وقیام چنگ ونی ، حلقهٔ مجلس رشتهٔ سبحه ئی : گردش شمارجامهای پی درپی نفس پردازی مطربان باروانی طبع موج دمسازنوای یکرنگی وترزبانی مضراب ها بالطافت صدای آب کوک زمزمهٔ نرم آهنگی . دوش چنگ ها به ترغیب ازسرهوش درگذشتن پل مستقیم عالم آب ، وآغوش دفها درتعلیم خمیازهٔ ازپوست بیرون آمدن همدرس اشارت حباب گره نی بوداع کلفت دلتنگی بی تحریک نفس مهیای آغوش کشادن ورشتهٔ ساز برشوخی جولان نغمات بی جنبش مضراب بیتاب کوچه دادن.

نظم:

شیشه گر بر سنگ می آمد نوای چنگ داشت جام اگر ازدست می افتاد عیش آهنگ داشت
هوش تنها درنفس سازی نمی پرداخت ساز بیخودی هم صدترنم درشکست رنگ داشت
سازصحبت بسکه گرم از شعلهٔ آوازبود تارها تارشتهٔ شمع ازخموشی ننگ داشت

برجستگی های رقص سپند به بدیهه انشائی مضمون بیخودی گرم شغل مصرع تازه رسانیدن

وبیتابی های بخور مجمر در سلسله پیرائی ابجد جنون سرخط ایجاد دود از دماغ هوش دمانیدن پرتو شمعها یک فلک زرنثار آفتاب فشانی ، انداز چراغان صد نرگسستان چشمک پیمانه گردانی .

نشهٔ یکرنگی دوستان بگرم خونی جام و مینا دو بالا ، نغمهٔ الفت آهنگ حریفان بربط زیر و بم سازها وحدت نواهم عبارت نگاهان را نسخهٔ تحقیق مراتب جمال و هم معنی آگاهان را سرمشق وضوح دقت خیال ، کامرانی های اختلاط چمن دماغ فوائد صحبت ، وطرب انگیزی ارتباط بهار سراغ غنائم فرصت .

قطعه :

لب ساغر بـه این نـوا لبریز	کاخر کـار هـا تـهی دستی است
قلقل شیشه مست این آهنگ	کـه شکستی کمینگر هستی است
ای حر یفـان غنیمت عجبیم	ماهی اینجا بقید بی‌شستی است
پـایـهٔ نشه ئـی بـلند کنید	که جهان سخت مایل پستی است
نشه مفت است تا دماغی هست	زندگی جام فرصت مستی است

درحالتی که گردش چشم ساغر قدم ازدست رفتن مستان بود ، وقلقل گلوی صراحی کوچهٔ ازپادرامدن نشه پرستان . زهره نسب مغنیه که قدرت افسونی سعی مضرابش از تار رگهای گل نغمات بلبل واکشیدی ، وحسرت آهنگی شوق نوایش ازپروبال بلبل پردهٔ گوش گل دمانیدی دراصول دلربائی حرکات اعضایش نغمه خیزتر از رشته های ساز ، وبه شمع افروزی ادا اشارت سرانگشتانش روشن بیان تر از شعله های آوز . بذوق سیلی آزمائی گلبرگ کفش حیرت آئینه دف فریادخیز ، وبه حسرت الفت نوائی گیسوی چنگش مژگان شانه موسیقار ناله ریز .

غزل :

چمن مضراب شوخی کز بهار آهنگی سازش	عنـان رنگهای رفته بـرگردانـد آوازش
زسرتا نقش پایک پردهٔ زیر وبم سحرش	زمژگان تا نگه یک رشتهٔ قانون اعجـازش
پری زادی که تا حسنش نقاب ناز بکشاید	برنگ رفته صیقل گم کند آئینه پردازش
بهرراهی که شد مطلق عنان عزم شوخی ها	غبار رفتن دل داشت مضراب جنون تازش
نوائی کز حیا بوس لبش بی پرده نپسندد	زجیب سرمـه بـالد بانگاه چشم غمازش
زحیرت کاری نیرنگ طرز دامـن افشانی	هـزار آئینه بندد برپـر طـاوس پـروازش
بهرجا زد بعزم رقص فـال قامت آرائی	قیامت خون شدو گردید بـرگرد سرنـازش

بشوخی های اندازاصول درحسرتکدهٔ بساط نظرها گردحیرت گستری داشت ، وبگرمیهای شعلهٔ رقص درپنبه زارجراحت دلهاریشهٔ شررمیکاشت .

ناگاه آرزو پیماساغری بکیفیت چشم مشتاقان سرشار نشهٔ انتظار ، وبذوق کامیابی بوس لبش سرتاپاخمیازه کنار ، تاقدح امیدبزلال سرچشمهٔ مرادزند ، حرکت دست ساقی لغزش پایش گردید ، وآبروی یک خمخانه عشرت بخاک بیحاصلی چکید. غرورنازتیغ تبسمی بزهرچشم آبداد ، وزبان تکلم به لمعهٔ برق عتاب کشادکه : ای! ناقص کمال آداب مشرب -بی اعتدالی ارباب هوش نازیبا تراست ازتمکین فروشی های مستان ، ولغزش اصحاب شعورناهنجارتر ازخودداری ساغرپرستان . وضع شوخیهای بلبل ازباغبان نبایدپسندید ، وجنس بی باکی های پروانه ازمجلس آرانمیتوان خرید .

قطعه :

دیده ها بازاست ازتقلیدکوری شرم‌دار — تا باینجاانحراف ازوضع‌خودمقبول نیست
همچنان کزمشرب‌دیوانگی دوراست‌عقل — درخرابات شکیبائی جنون معقول نیست
مقتضای حال هرکس‌شیوه ئی‌خاص است‌و بس — قدرغفلت‌گربدانی جهل‌هم‌مجهول نیست

چون سررشتهٔ تردستیهای ساقی به تری‌جبهه کشید ، وسلسلهٔ طراوت موج صهبا بخشکی های لب جام انجامید ، قدح ازفرط دل شکستگی چون آبلهٔ‌شکسته‌درآتش نشست ، وباده ازانفعال محرومی برسراپای خودمینای‌عرق شکست ، وسعت آغوشی آئینهٔ نازبیش‌ازمژه‌برهمزدنی ، بستگی درعیش نه پسندید. وشمع‌عتاب‌ازترحمکدهٔ‌انجمن‌خوبی زیاده برفرصت‌تبسمی نخندید : یعنی لب‌نواآفرینش بفریادتهیدستی ساغررسید ، وآن‌ته‌جرعه‌را سرجوش نشهٔ قبول گردانید .

قطعه :

خوش آن عتاب وفانشه‌ئی که نرگس‌یار — تغافلی زدو آغوش صد نگاه آراست
تبسمی که به برگ‌گلی نفس دزدید — همان‌به‌پرده زبان‌هاي‌عذرخواه‌آراست
رمیدو سازشکوه غباردلها کرد — شکست دامن‌نازی‌که صدکلاه آراست

درآن هنگام پیمانهٔ ورود این قطعه ازخمستان عالم معانی علم گردش افراشت ومینای هوش مجلسیان رابه بدیههٔ حیرت انشائی برطاق حضوربیخودی گذاشت .

قطعه :

زدست ساقی اگرجرعه‌ئی چکیدبخاک — درابروی توچراموج نازچین انداخت
نه‌رعشه برکف ساقی نه لغز شی درجام — که گویم ازکفش افگندآن‌واین انداخت
دمی که چشم توسوی پیاله کردنگاه — قدح زدست شدوباده برزمین انداخت
بحسن شوخ زمانی‌عتاب کن که چرا — بجام آتش‌ازین لعل آتشین انداخت
پیاله چیست که دربزم شوخی نازت — هزارآئینه آب رخ‌اینچنین‌انداخت

باری‌درصله آرائی قبول این نظم نفس نی بگرم نوائی مرحبااستقبال نمود، وابروی چنگ به آهنگ خمیدگی طومارمراتب تواضع گشود، وزبان موج می ازساغرشورتحسین ها ریخت، وگلوی مینابحنجرهٔ قلقل زمزمه‌های آفرین‌انگیخت .

رباعی :

بیدل نفس‌سوخته‌اندوخته ام — داغ کهنی به تازگی سوخته ام
زان‌شمع که‌سوخت‌دوش درمحفل‌عمر — امشب کف خاکستری افروخته ام

حضرت شاقاسم‌بخانهٔ‌میرزاظریف ووالهٔ‌هروی‌باجمعی‌ازموزونان ومذاکرهٔ صنایع‌اشعار

روزی‌جناب حقایق‌پناه حضرت شاه قاسم طاب ثراه بخانهٔ میرزاظریف، پرتو سعادت انداخته بود، وبساط آن تجلی کده به انوارفیض نواخته .

معنی آرای‌طرزنوی ملا درویش **والهٔ** هروی که تمکین عبارات متینش بررگ خاراخط نسخ کشیدی، ونزاکت مضامین رنگینش برلطائف بوی گل افسون‌تبسم‌دمیدی .ازغاشیه داران جنیبت اخلاص بود، وازرکاب پرستان موکب اختصاص .

قطعه :

چمن دلی که بیادتوآشناگردید — فلک‌سری که بپای تو جبهه ساگردید
کسی که‌دست بدامان التفات توزد — مقیم انجمن سایهٔ هماگردید
حضورخاک جناب‌تودارداکسیری — که نقش پازخیالش جبین نماگردید
چو(بیدل)آن‌که غبارره نیازتوشد — بچشم هردوجهان نازتوتیاگردید

جمعی موزون طبعان الهام سبق نیز مستفیض‌مطالعهٔ حضوربودند وبتحریک سلسلهٔ‌سحربیانی دفتراعجازمی کشودند.

عبارات شوق انگیزدرنبض اندیشه طپشهامی کاشت ومعانی دردآمیزدرپردهٔ نفسهاعلم ناله می افراشت . برجستگی فردیات یکه تازعرصهٔ خیال بودوپهلوداری رباعیات مربع نشین صدر مقال تقریرروانی بکقلم طومارکشای عنوان تسلسل وتمکین سکته یکدست شکستِ آرای کلاه تأمل

مثنوی:

چه‌سحراست این حسن بیرنگ وبو — که بالیده در کسوت گفتگو
اگربزم لبریزآوازاوست — وگرخلوت آئینهٔ رازاوست
به بیرنگی این‌فتنه سامان کند — اگررنگ گیردچه طوفان کند
سخن نوبهار است از گل مپرس — همین‌شورمستی است‌ازمل‌مپرس
بهرجا سخن گل کند گوش باش — بحیرت‌وطن‌سازوخاموش باش

القصه آنروزذکرصنائع اشعاربیشترگوش مستمعانرامکلل گوهراسرارداشت ، وبیان بدایع افکارذهن مشتاقانرا بکیفیت دقایق می انباشت. شوخئ ابیات **منقوط** ریشه های الفاظ را بخوشگی برمی آورد ، و سلسلهٔ **غیرمنقوط** دام بی گرهی درراه معانی می گسترد .ازغرابت طور **خیفاء** فطرت ها سرحساب انصاف کمال ، وازمتانت طرز **رقطا** ادراکها مسلم شناس قدرت‌خیال .

درعالم‌ایجادنظم **خیفاء** صنعتی است‌درسلک‌هرمصرع رشتهٔ یک‌لفظ مملوی‌جواهر نقطولفظی دیگرازبی گوهری همان رشتهٔ فقط ، و **رقطا** رعایت همین نسق درمراتب حروف ابیات وضوابط همان قاعده به ترتیب عرض درجات .

دراثنای ابیات فوائد ، طبع مشکل پند **بیدل** برجادهٔ بی نشانی فکرقدمی نهاده بود ، و تگاپوی دقت خیال راه نارفته‌ئی باعتقادخودنشان داده . یعنی این مرکب ومفردی که بتحریرمیرسد ازهیولای طبیعت برتراشید ، وبوسیلهٔ اظهاراین‌صورت منظورنگاه کیفیت آفرین گردید .

قطعه:

مرابرزلف رشک آید زگردیارگردیدن — که خواهم زین‌الم آخرزبان‌مارگردیدن
زشرم‌خودعرق‌بارنده‌شدرنگ‌رخش‌آخر — چراغان کرد جوش‌خط زشام تارگردیدن

گنجینه دان نقود صنایع جواهرانصاف ازدرج تحسین ریختند که هرچند نزد فطرت قدمای این فنون راه طرزی که ناپیموده بود بعیدمی نماید ، باعقدهٔ طریقی که پیش قدرت

سلف نکشوده تواند نمود کمتر بامتحان می آید. اما زمزمه های این نوا تازه بگوش میخورد. بهمه حال طبیعت سحرآفرینت هرچه نگارد، وخیالات قیامت کمین ازجیبی سربرآرد.

غزل :

برخموشی زن زبانداندرودیوارباش — چشم توحیران تماشا خانهٔ اسرارباش
نعمت خوان معانی سخت عام افتاده است — تاتوهم فیضی بری اقراربی انکار باش
جلوه اینجا هرنفس جامی دگردارد بکف — محرم کیفیت آنحسن بی تکرارباش
ازسلف هم جزسخن چیزی دگرنشنیده ئی — پس کلام ازهرکه باشد منصف اطوارباش
رفع انکارازنسب جویان معنی مشکل است — گوبقدرت **انوری** درمعرفت **عطار** باش
تابع افسانه را در خواب باید مردوبس — قابل هستی نه ئی تاگویمت بیدار باش
جزنوای رفتگان گرنیست منظور یقین — ماهم ازخود رفته ایم ای بیخبر هشیارباش

واین بیت **منقوط** نیزازواردات همان محفل معانی منزل بود، که بمقتضای مناسبت مقام درمثنوی طلسم حیرت درج نمود.

بیت :

بجنبش تیغ زن چین جبینش — غضب پشتی نشین نقش چینش

ازانجا که کثرت اشفاق تفقد مآئل کم بضاعتان است، وکمآل نوازش مشتاق ناقصان. عجز استطاعت عبارت حقایق استعارت گوهربارالتفات گردید که دانایان فن بلاغت، مجرد وزن آرائی وقآفیه پیمائی را درین طریق به همسنگی معنی کمال سنجیده اند وسستی های عبارت را نیز دراینمقام بصد محکمی بنای فطرت برگزیده. بی تکلف صورت این تمثال مضمون ازآئینهٔ صنآئع حیرت است، وشگفتگی این رنگ عبارت ازحدیقهٔ بدایع قدرت. گلشن فکرت خزان رنگ مچیناد! وآئینهٔ معنیت کدورت زنگ مبیناد!

رباعی :

بیدل قومی که جان و دل تسخیرند — بنگر که چه مقدار کرم تأثیرند
برسایگی آبروی خورشیددهند — بی برگی آوری چمن بپذیرند

مهرعلی وگوسفنداو :

قدرت تحریر سوانح آن هنگام طرح حیرتی می اندازد،

وکرامت بیان معنی آن صحبت بعرض واقعه می پردازد :
مهرعلی نامی ازرفقای میرزا **ظریف**، بآلیدگی نسب گوسفندی داشت که هو اپرور مرتع ایجاد پری ازسرا پایش ریخته بود ، وفربهی از قفای دنبه‌اش آویخته . احساس ملایمت پوستش درنظرها خمارخوابِ مخمل شکن ، و بخیال چرب و نرمی مویش فتیله های شمع تحیر روشن .ساق عروس باصفای پاچه اش سینه چاکتر از هیئت سم ، و شاخ هلال به کجکلاهی سرونش پس افتاده تر از کجک دم .

قطعه:

بسکه جوش لذت ازاعضای او بالیده بود — استخوان درگوشت مغزاستخوان دزدیده بود
ازلطافت درنظرها شوخی هرقطعه اش — چون بیاض دیده باد ام مقشرچیده بود
تا شود تسلیم قربانگاه خلت مشربان — **کبش** گوئی سینه برپهلوی اومالیده بود

رغبت میرزا ذائقه ئی به چاشنی خیال رسانید تا ازپهلوی چربش خوان معهود بیارایند وبه اشک کبابش آبروی مائدهٔ معین حاصل نمایند .**مهرعلی** بحکم تعلقی که مصروف پرورش داشت ،سربرخط انقیاد نگذاشت .شعلهٔ میرزا ازخامی های طورش بدود کشید ،و ازخنکیهایِ خستش غیرازخموشی چارهٔئی ندید ،حضرت **شاه** باطلاع رموز بیدماغی فرمود : ساعتی به صبربایدپرداخت وتادراقدام این خدمت منت ها برخود گذارد ،وماحضرنیاز به الحاح تمام پیش آردکه سررشته علاج هرمرضی به‌د وائی پیوسته است ،وتدبیراصلاح هرطبیعتی بظهورکیفیتی وابسته .ثمرخام بی سعی شکستن ازشاخ جدا نمی توان کرد ،وآتش سنگ بی جهد کوفتن به شعله نمی توان آورد .

رباعی:

تاچشم بعبرت نکشاده است کسی — گردن باطاعت ننها د ه است کسی
میدان به یقین که درمرض خانهٔ دهر — بیمرگ رضا به تب نداده است کسی

همدرین گفتگوصرصری به مهابت تندی ازپردهٔ غیب سرکشید ،وفضای عرصه راکسوت غبارپوشانید. ـ نفس ها تاازسینه سربرکشد پهلوبخاک می نهاد ،وصداها تاازلب بیرون خرامد راه درسرمه می کشاد ـحاضران ناچارازصفه بخانه شتافتند ،اماگوشه ئی که سراغ امنی توان یافت نیافتند .تلاطم هوا خانه را نیزبه هیئت گردباد پرداخته بود ،وشورش غبار درودیوارراشیشهٔ ساعتِ ساخته .

قطعه :

آفاق راهجوم هوا درقفس گرفت — آئینه ها به شوخی باد نفس گرفت
ازبسکه ریخت برسر هم کلفت غبار — مژگان شدورهٔ نظرازپیش وپس گرفت

هیچ یکی بقوت طاقت مجال چشم واکردن نمیدهد ، مگردرخانه بربندند ، تامژگان بکشادی تواند رسید. درانحالت مهرعلی خواست مصرعهای دروازه رابهم ربط دهد ، وبه بستن این مضمون دستی برروی بادنهد . ناگاه مارسیاهی که مدهیأتش خامه ئی بود خط برجریدهٔ یکعالم حیات کشیده ، وحلقهٔ ترکیبش به مضمون یکجهان ممات پیچیده.

قطعه :

چوحرف مخالف سراپا گزند — چوشمشیرعریان همه زهرخند
قضا اززبانش سنان ها بدست — زدندان اجل قبضهٔ تیغ بند
به تسخیر هوش زخودغافلان — کمین فناحلقه سازکمند

ازشگاف دربیرون دوید ، وبصولتی تمام مقابلش صف هیبت کشید. این بیچاره رانه دستگاه حربه ئی که کاری بسازد ، ونه امکان فرصتی که باهزیمت پردازد. تاتدارك تهیهٔ سپرنماید تیربلا مستعدازسینه بدرجستن ، وتاتدبیرحقهٔ تریاق کشایدسموم فنامهیای درجگرشکستن ، هوش ازسرش پیش ازنگاه رمیده بود ، وروح ازقالبش قبلا زرنگ پریده . که حضرت شاه بفریاد اضطرارش دررسید ، وبه کوفتن سرافعی ازچنگ اجلش وارهانید ، وفرمود : یاران ازین عالم خدمت ها بجامی آرند ، وقدرناشناسان لقمه ازهم دریغ می دارند.

فی الحال : بشکرانهٔ آثارسلامت ورفع انفعال غرامت گوسفند قربان نمود ، وچون چشم قربانی بصفای آئینهٔ عقیدت مژگان کشود. همان ساعت دیدیم طوفان غبارنیزفرونشسته بود ، وکدورت هوابصافیٔ دلها پیوسته.

قطعه :

حق مشربان بحکم حضورکمال فقر — تقدیرکاف ونون زحق اسنادمی کنند
گاهی زکوه محض صدا جلوه میدهند — گاهی زبوی گل چمن ایجادمی کنند
زان سان که صبح بوی گل ازغنچه واکشد — دلهای مرده رانفس امدادمی کنند
یك نکته گرزعلم یقین میدهند عرض — ازوهم هردوعالمت آزادمی کنند
تاحرفی ازتمیز بگوش تو واخورد — درپردهٔ خیال توفریادمی می کنند

تامعنیت‌زپردهٔصورت عیان شود　　ازحیرت توآینه ایجاد می کنند
جان‌حقیقت اندرین پردهٔمجاز　　همچون نفس چهاکه نه‌ارشادمی کنند

استفادهٔ بیدل ازمجموعهٔ رسائل‌سلف که‌ملک‌حضرت‌شاه بود
واجازهٔ استنساخ آن مجموعه را یافتن

روزی ازهمان ایام‌که آئینهٔزنگاری طبیعت‌کسب صفائی می‌اندیشید ، ودر شهود آبادحسن معانی حیرتی بجلامیرسانید ، ازحضورصحبت فیض منقبت حضرت‌شاه ، وحصول خدمت آن سلطان‌قدسی بارگاه ، زمزمهٔ معنی آهنگان‌قانون‌اسرار ، دور باش شکوك واوهام بود ، وصلای هدایت نوایان سازیقین تحقیق ارشاد خواص وعوام .

غزل:

شوق‌می‌گفت کنون‌شوخئ اوهام کجاست　　وصل‌گویاست سخن سازی پیغام کجاست
فکرغیراست چراغی که‌درین محفل‌سوخت　　غفلت‌افسونی دودهوس خام کجاست
مست نازاست طپش کلفت افسردن کو　　صیدخویش است‌تصورقفس ودام کجاست

پس‌اززمانی چندکه‌محسوب عشرت ابدی بود ، وسرمایهٔ سعادت سرمدی ، دورساغر اصحاب حضوربه‌خمارغیبت‌کشید ، وصورت کارانجمن به‌معنی‌خلوت انجامید ، فقیرمجموعهٔ رسائلی که‌به‌دستنبوئی حریفان محفل‌انس اعزازمعنوی داشت ، متاع روی دست تأمل‌نمود ، وباستشمام اجناس روائحش دکان عشرت تنهائی کشود. تفکربحرکت انفاس ورق تکرار میگرداند ، وتخیل‌باندازنگاه‌سطری درپرده‌میخواند .

گرت هواست شهودمقام‌اهل‌الله　　یکی مطالعه فرماکلام اهل‌الله
هزاررنگ بچشم‌شهود میگردد　　درین‌طربکده‌اسرار جام‌اهل‌الله
زجاده‌های سطوری که‌درنظرداری　　نشسته برخطتمکین خرام اهل‌الله
نوای محفل تحقیق پرده‌نکشاید　　مگرزحرف حقیقت پیام اهل‌الله
چه‌دیده‌ها که‌ازین‌قوم‌حق‌شناس نشد　　مباش بیخبراز فیض عام اهل الله

ناگاه قدوم هدایت لزوم حضرت‌شاه‌بهارنشان‌رنگ‌معاودت‌گردید ، وحیرت زدهٔ شوق نیرنگی رامحوتماشاکدهٔعالم‌معانی‌دید . فرمود : ازین‌مکتوب کدام‌نکته‌مسروروذوقت ساخت؟ وازین سطور چه‌نقطه بدل‌نشینی شوق پرداخت؟ نفس حیرت قفس محرك سلسلهٔ عرض‌گردید

که مدت‌ها رشتهٔ اندیشه عقده داشت، وخامهٔ تردد تامل می نگاشت. امروز ازمطالعهٔ کلام تحقیق انجام شیخ طریقت شبلی رحمة الله علیه آن عقده بکشایش مقرون گردید، وآن تردد بمضمون تسلی انجامید که فرموده است: **التصوف شرك لانه صیانة القلب عن غیر ولا غیر**

غزل:

آنقدر کز وهم وظن اعراض وجوهر ریختند — چشم واکن تاچه صهبا ازچه ساغر ریختند
حیرتی روداد ودل اندیشهٔ آئینه کرد — عقده‌ئی در رشته ظاهر گشت وگوهر ریختند
یاس مطلب آتشی افروخت دوزخ برق زد — شوخی جهدی عرق آورد وکوثر ریختند
ناله بود آنسو کز باغ جگر کردند طرح — اشك بود آن گوهری کز دیدهٔ تر ریختند
دیده مژگان‌ها کشود وساز پروازی نماند — بیضه بشکستند امادر قفس پر ریختند
گفتگوی عشق شیرین کار بی تکرار بود — شیرهٔ این قند بیکاران مکرر ریختند
دم مزن از اصطلاح طوطیان این قفس — یعنی این شیرین نوایان طرفه شکر ریختند

گرمیهای آفتاب عنایت باین امر پرتو افگند که چندی تماشائی این مجمع اسرار بایدت بود، واین مصاحب قدسی را انس خلوت تأمل باید نمود! امید که بمطالعهٔ این لطائف کلمات دیگر نیز در رفع حجب معانی امداد فرماید، وچشم یقینت بمطالعهٔ نسخهٔ تسلی گشاید.

بحکم ارشاد هدایت ایجاد، پس ازحصول سبق فوائد رخصت تحریر آن نیز وسیلهٔ روشن سوادی دیوان سعادت گردید، وفراهم آوردن اجزای مرقوم دفتر جمعیتی به شیرازه رسانید. خون گشتن آثار شبهات رنگ چهرهٔ یقین افروخت، وخاکستر شعلهٔ اوهام صفای آئینهٔ ادراك اندوخت. باری طبیعت بیگانگی امتزاج با بعضی ازمصطلحات این طائفه آشنائی بهمرساند، تابقدر مناسبت درفهم عبارت قاصر نماند، واز درسگاه استفهام سطور نارسائی محض نخواند.

قطعه:

پرده ازرمز حقیقت که تواند برداشت — اینقدر بسکه نقابی به نظر می آید
فطرت ما وتو از عالم تحقیق چو صبح — نفس سوخته با چاك جگر می آید
بحر معنی چقدر عقده فروش است اینجا — که ز قعر طلبش قطره گهر می آید
جستجو ها به مقامی که نظر می بازد — مفت جهد است که تسلیم ببر می آید
چیست تسلیم سجود تو در اندیشهٔ دل — که یقین هم ز همین پرده بدر می آید

محرم حیرت این آئینه می باید بود — که بطوفش چه معانی چه صور می آید
قاصد و نامه و پیغام طپش های دل است — محو دل باش کزین کوچه خبر می آید

هنگامی که آن گلدسته برنگینی اتمام رسید، وآن مجموعه بربط ترتیب انجامید، خامه نیرنگ خیال برقم خطبه پرداخت، وذیل اختتام آن رابه نظم این قطعه مزین ساخت.

قطعه:

دارد این نسخه از علوم کمال — یابس ورطب چون کتاب مبین
بزم هوش از لطائفش روشن — باغ فهم از معارفش رنگین
نقطه برخط سواد دیده فریب — لفظ ومعنی بهار طبع نشین
سطرمشکین به صفحه آرائی — همچوابرو طراز لوح جبین
ورق ساده هم بزیبائی — سحر اینجا دطلعت سیمین
نسخهٔ دل کشای ازعظمت — توام دستگاه چرخ برین
محو آثار فصل بین سطود — نقطه هاساز چشمک پروین
درسوادو بیاض او راقش — شب وروز از دل هم آینه بین
یعنی ازامتیاز سایه ونور — صبح وشام دگر ظهور کمین
میدهد طالبان معنی را — نظم او انتظام ملک یقین
که به کسب ثبات آگاهی — نسخه گیرند ازین بنای متین
نثرش افگنده دام رعنائی — از رگ گل بصفحهٔ نسرین
کای حریفان معرفت صیاد — دام مرغان راز نیست جز این
ازمی معنی ودو اثرخط — آگهی مست ساغر تحسین
سیرهر نقطه همچو مردم چشم — مرکز آئینهٔ شهود یقین
گشته روشن زجاده های سطور — راه سر منزل حقیقت دین
حرف حرفش بمسند اوراق — دانش ارشاد معرفت تلقین
الفش در سواد یکتا ئی — ازاحد میدهد نشان که ببین
گرحقیقت طلب کنی زمجاز — دامن از گرد این نقوش مچین
سجدهٔ بی اشارتی دارد — کان الف دردل من است مکین
لیک از راه انقلاب وجود — پیشش افتاده ام سری بزمین

ثی و ثی داغها بدل دارند / گزچه افتاده ایم دورچنین

نقطه ثی بیش نیست دوری ما / ورنه چون بی به نسبتیم قرین

جیم حی خی نقوش تادیب اند / که بحق راست باش و کج منشین

ازخطا هم صواب مطلوب است / درکجی راست میرود فرزین

پیکر دال وذال تنبیهه است / یعنی ای سرکشان جهل کمین

الف قد چوخم شدازپیری / تیشهٔ نخل آرزواست همین

ری وزی میزندبدل ناخن / گزچه چون واو مانده ثی غمگین

نبری تارهی به علت خویش / چون الف یکنفس زپا منشین

سین زد ندانه غیر شین گردید / ورنه فرقی نداشت آن تا این

طول این آستین زهمواری است / واندگر راست کوتهی ازچین

غافل ازصاد وضاد نتوان بود / یک نگه راست دردو چشم کمین

گر کشد دیده تهمت چپ و راست / نورپا کست ازیسار ویمین

الف طی چودستهٔ طنبور / میل درچشم وهم کرده یقین

گه چوطنبور طی سرطی / چندباشی چوچنگ لام حزین

طی به یک نقطه اسم ظی گیرد / سازیک ساز ونغمه هاچندین

فیض قبض است چون کنی تصحیف / هم بتحریفی آفرین نفرین

غین وغینش برفع نقطهٔ وهم / عین یکدیگر اند غیر مبین

اختلاف صور باین نسق است / محو معنی شو وحضور گزین

فی ازان پای ناز کرده دراز / که بقا ف قناعت است قرین

هیچکس راز کوچه گردی حرص / بی قناعت نمی شود تسکین

قاف درسلک غنچه خسپان است / سرزانوش بستروبالین

گر کشیدی سری بجیب رضا / ازگلستان امن گل می چین

کجی کاف عین راستی است / سه الف باهم اند گشته قرین

یعنی آنجا که راستان جمعند / راستی هاست درکجی تضمین

لام قلاب آرزوی دل است / بهرماهی میم صید کمین

مقصد ازمیم وصل معرفت است / لام آغوش شوق طالب دین

میم گـو یـد زبـان هزیـان را	نیست جز بستن د هـان تمکین
تـاز جیب تو فتنه گـل نکـند	غنچه سان غیرخا مشی مگزین
وضع نون‌تامدار آگاهی‌است	حلقه‌اش‌خاتم‌است نقطه نگین
گر تـو هـم آ گهی ز نقطهٔ دل	خویش راکن احا طه وبنشین
واو دروعظ تست کای‌مغرور	مایل عجز باش سجده کمیـن
سرکشی هاچو کاف خیره سری است	نقطه‌گردو بسجده‌پـوش‌جبین
چشمهٔ **هی** بـد یده‌میگویـد	صاف‌دل‌آن‌که‌شدتهی ازکین
صفر گشتن فزودنست بـه علم	صافی آ ئینه ایست معنی بد ن
یا ازان گـام میزند معکوس	کـزتما می نمی شـود تسکین
ببدایت رجوع بـاید کـرد	اصل کـار نهایت است همین

امیدقبول آنجناب ترحم قباب بتحفه آرائی جبین عرض بالید، ونقدناقص عیاری بمحک التماس اصلاح رسانید. عطوفت آهنگی قانون کرم بوجد تحسین هاپرداخت ، وبی‌نوای محفل نیاز رابزمزمه های آفرین نواخت .

همان روزمیرزاظریف رااز انکاروضع بیدل متنبه گردانید، وفرمود: ماپیش ازین‌خبر داده ایم که حقیقت کمالی درپردهٔ این لعبت مجاز گـرم شغل طو فان سازیست ، ومعنی قدرتی درکسوت این نقطهٔ موهوم مستعد قیامت طرازی . هرچند احوال ظاهرش درنظرها بیکاروامی نمایند، امابروی باطنش ابواب فواید عظیم می گشایند. بایددانست که‌درمیخانهٔ استعدادتادماغ همتی به‌نشهٔ‌تحقیق‌نمیرسدباین کیفیتش آشنانمی سازند، وتاسازفطرتی محرم نغمات یقین نمیگرددباین آهنگش نمی‌نوازند.

رباعی :

تحقیق طلسم بیزبـانـی شدن است	اینجانه **بیانی** نه **فغانی**‌شدن است
خـامـو شی بیدلان اثرهـا دارد	بیحرف شدن عین معانی شدن است

آخرآن قطعه رابدست مبارک‌منشورسعادت تحریرداد. وبمطالعهٔ خورشیدطریقت، منبع انوارحقیقت جوهراعراض عالم عنصری **شاه نعمت‌الله فیروزپوری** که باآنحضرتش‌اتحاد صوری ومعنوی‌بود. فرستاد، وزبان‌خامهٔ‌عطوفت شمامه آرایش این‌عبارت داشت که‌خموشی نشهٔ ئـی درابجددرس سلوک باین نطق لب کشوده است ، وتحیر آئینه ئی درآغاز کسب

شهودصورت این تمثال وانموده ، ازآنحضرت نیزملتمس دعاست !اثرتوجهی بارتفاع بنای فطرتش گماشتن است ،ورشحهٔ امدادی به پرورش نهال معنیش مبذول داشتن .

رباعی:

(بیدل) جمعی کـه مرترامی خواهند	معراج کمالت ازخـدامی خـواهند
ای حیرت محض این چه عجز است آخر	کـزبهر تود یگران دعـامی خواهند

جواب کرامت نقاب آن مبشرنغمات مرحمت بشارت نوای اقسام نوازش گردید. امـا طومارالتفات بیریا به اشعاراین مضامین ختم گردانید کـه کـارصاحب این کلام باهمه نقص تمام است ،وآغازرهرواین مراتب درهرطریق انجام .بهارآهنگ عندلیبی که باین کیفیت منقاررنگین نوائی کشاید ،وعالم افروزچراغی که باین بسط دامن پرتوآراید.

غزل:

درین چمن زنشیب وفـراز فهمیدن	بهرگـلـی نرسدبوی رازفهمیدن
جمال تانشودمـائل نظارهٔ خـویش	زآینه نـتوان عرض نـازفهمیدن
زهردلی که باین رنگ گل کندآهی	توان حقیقت چندین گداز فهمیدن

فضل حقیقت اتفاق کلیدگنجی بچنگ ظهورش سپرده است ، تـاوسع امکان در ایثار جواهرمعنی خود رامعاف ندارد ،وفیض نشهٔ وفـاق ودیعت اسراری درخـامهٔ دستگـاهش واگذاشته تاحدطاقت همت جزبسعی واردات نگمارد که ارواح ملکی مشتاق سماع این قسم مقال اند، ونفوس قدسی تشنهٔ هـوای این جنس زلال .

الحاصل : توجه معنی پسندان درسگاه کمال آنقدر بتاکید شفقت نه پرداخت که **بیدل** هیچمدان خودرامـامورجهدنداند ، وجذبهٔ خورشیدقدرتان سپهرتحقیق آنهمه بـه گـرم نگاهی پیش نیامد که شبنم بی پروبال پروازشوقی بهم نـرساند .

غزل :

دل ازنفس مددی یافت آه پیداکرد	پری فشاندوبه آن کوچه راه پیداکرد
سحـر فسون غنائـی دمیـددرگلشن	شگفت غنچـه وعـرض کلاه پیداکرد
گدائی ازاثـر تیـز دستئ اقبـال	دریدخرقه برنگی کـه شاه پیداکـرد
دمی که حسن کند میل خودنمائی ها	زطبع سنگ تـوانـد نگـاه پیداکـرد

اگرنه آینه گیردز پرتو خورشید	نمیتوان گلفی هم زماه پیدا کرد

اذیت جنات اهل قلعه ئی رادر محیط مترا:

درسوداکدۀ بلدۀ **مترا** که سوادش از هنگام وداع کشن داغی است سیاهی برون انداخته، وهوایش همانا وحشت آهی درتلاش مطلب نایاب رنگ تسکین باخته. سرشک **گوپیان** هنوزازآب جمنه اش مواج طوفان خیزی است، وصدای **بانسری** تاحال ازنی کوچه هایش شعله آهنگ غبارانگیزی.

نظم:

درزمینی که محبت اثری کاشته است	گرداوخرمن چندین طپش انباشته است
بربهاری که ازین کوچه دمیده است نسیم	جگرچاک زصبحش علم افراشته است
همه تن شوق شووادی مجنون دریاب	مشهدسوختگان بوی دلی داشته است

فقیربه مقتضای شوق مدتی بی اختیارا قامت بود، وبتماشای گردش رنگ ظهور آئینه حیرتی میزد ود. شورمباهاب هنوزاز پهلوی نالۀ **ناقوس** مسرورآسمان پروازی می یافت ورسوخ اعتقادبراهمه ازرگ سنگ صنم مغرورزنارطرازی می شگافت. نیرنگ مشعبد اوهام برسائی ناخن **سناسیان** داس مزرع امیدی می سپرد، وچشم بندفسونگرعقایدبستردن موی **جاتریان** زحمت خارپای می برد، مطرب نغمات اتفاق راازدل **پراگیان**، آرایش آشیان بلبل کردن، وصیاددامگاه طبیعت را ازهیئت **جوگیان**، شغل قمری درقفس پروردن.

رباعی:

عالم نه بلندی ونه پستی دارد	دل اینهمه مخموری ومستی دارد
ازدیروحرم مقصددل عشق خوداست	این آئینه سخت خود پرستی دارد

روزی یکی ازآشنایان که بست وکشادقلعۀ جوار محکوم قبضۀ اقتدارداشت، وباامتیاز نسبت سرداریش قدم برکنگرۀ قصراعتبارمیگذاشت.

درتظلمی زدکه سه‌سال بیش میگذردفوج نا ایمنی برساحت آن‌قلعه جلوریزتاختن است، وغبارتشویشی ازنواح آن عرصه فتنه خیزسربرافراختن. یعنی ازهجوم **جنه** دران معموره خانه ئی نیست که‌چون آئینه آتش ازبنیادش برنخیزد، وآدمی نه که چون نخل سنگ برسرش فرونریزد. تصرف آشکاری به آنمرتبه که ازرخت هرخانه گلخن واری خاکسترمی باید

بیخت ، وسامان سنگ باران بحدی که هرروزدرحوالیش طرح قلعه ئی تازه می توان ریخت درعالم تدبیر نفس افسون طرازان آب گردید ، اما شعله ئی از آن آتش ها فرو ننشست ، وهمچنان سعی پری خوانان جبهه برخاك مالید ، وتمکین ازان سنگ ها صورت نه بست . بعلت این دلهای مقیمان یکقلم قفل وسواس است ، ونفسهای ساکنان یکسر کلیدو هم وهراس .

قطعه:

بعالمی که پری درکمین افسون است ... سوادششجهتش یکدماغ مجنون است

کسی مبادا سیرشکنجهٔ او هام ... که دل اگرهمه سنگ است ازین بلاخون است

روزی نیست که جمعی ازآسودگان چون شرار ازسنگ بیرون نجهند ، وچون دود ازآتش قدم به آوارگی ننهند . اگرچندی دیگرغبار این سنگ دامن تعدی نیفشاند ، وشعلهٔ این آتش رنگ ایذا برنگرداند ، آن معموره ویرانه است وازبی آدمی پریخانه .

مثنوی :

درین گنبد سادهٔ شیشه رنگ ... نه تمثال روم است ونی نام زنگ

زخاصیت نشهٔ اتفاق ... دماغی است شورافگن جفت وطاق

بهرجارسی گردوحشت گری است ... بهرسو نظربرکشاید پری است

نگاهی کزین شیشهٔ اعتبار ... میی نیست غیرازپری آشکار

جنون گرد داردبه ویرانه ئی ... پری میزند موج درخانه ئی

بساط خیالی بهم چیده ایم ... خراب است ومعموره نامیده ایم

چه خواندکس ازلوح فانی رقم ... نقوش سراب ازپری نیست کم

اگرازتامل گریبان کنیم ... زخودسیرتحقیق امکان کنیم

چه رنگ وچه گل عالم عبر تست ... چه عکس وچه آئینه یک حیر تست

خفانشهٔ شوخی انشاشده ... پری بال وا کرده مینا شده

نفس تاکشی ازنظررفته ایم ... زآئینهٔ یکدگررفته ایم

دران حالت افسون قدرتی که عبارت ازکلام موزون انتظام است ، ازنسخه اسرار بعرض اظهاررسید ، وبعریانی این مضمون کسوت عبارت پوشید :

یا عفاریت جهانی دیگر ... جای کم نیست مکانی دیگر

شوق بی اختیاردرپروازتحریرش قلم خشکی بر کاغذگرداند، تا بمطالعهٔ عالم لطیف مناسبتی داشته باشد ، وطبیعت تذره رقمان دبستان لطافت غبارمدادی نخراشد. به‌امردانای حقیقت جن وانس آن مکتوب سادگی رقم برنیزهٔ علمی ضبط نمودند، وبمقامی ازان‌موضوع آفت نزول نصب فرمودند، همان ساعت سنگها به آسودگی دامن‌شکست ، وآتش هاباحرام خموشی پیوست. سه‌سال دیگر که‌حقیرتماشائی آن حیرتکده بود ازمتر ددین‌قلعهٔ مذکورمتفق اللفظ می‌شنودکه‌ازان‌هنگام تاحال نه‌دودی‌از آتش پرفشانده، ونه‌گردی‌ازسنگ‌درمیان‌مانده.

درستایش‌سخن‌وتاثیرآن:

ای دماغ فطرتت سرگرم سودای سخن
زین بیان‌درياب اسرار اثر هـای سخن

نقطه وخطی گرازپرکارامکان‌دیده ئی
فهم‌کن قدرت نگاریهای اجزای سخن

دستگاه رنگ وبوی عالم غیب وشهود
نیست‌غیرازصورت پنهان وپیدای سخن

جن وانس آئینهٔ تاثیراین حکمندوبس
آه‌ازان طبعی که‌غافل‌ماندازایمای‌سخن

کیست زین‌تمثال بیرنگی نبازدرنگ‌هوش
میرودازخودسخن هم درتماشای سخن

اززمین‌تاآسمانیک‌حلقهٔ آغوش اوست
تنگ نتوان‌کرداز بیدانشی جای سخن

تهمت مضمون دیگربر طلسم خودمبند
جزسخن دیگرچه داری ای‌معمای سخن

نکته

غافل ازمعینی می گفت : سخن درمن اثرندارد! گفتند: ازاثرهای سخن است، مدعای سخن این است که ازاین معنی حیرت بدرس تغافل نبایدساخت، وازین نسخهٔ نیرنگ بمطالعهٔ بی تأملی نباید پرداخت.

قطعه:

نه همین‌صوت‌وصداپردهٔ‌سازسخن‌است
خامشی نیزاثرپروررازسخن است

گوش‌کوتا بتأمل نظری بازکند
که حقیقت زاسیران مجازسخن‌است

ورود سخن نزول ملائکه است ازعرش حقیقت دل به ظهورآبادعالم تصرف وتدبیر، وکارفرمای اعیان ممکنات بحکم‌کمال قدرت وتأثیر. هرجا ازعشق دم زدآتش دربنای تصورانداخت، وهرکجا ازحسن ادانمودآئینه خانهٔ تحیر پرداخت . بافسون صیادی فطرتش عنقای غیب آشیان معنی رشته برپای تحریک نفس، وبه ایمای جرس‌آهنگی قدرتش قافلهٔ

اسرار تقدس جاده پیمای مطالب عشق و هوس. نسیم گلشن لطفش تا به شورش پری افشاندم اژدهائی است مردم خوار، و زلال چشمهٔ التفاتش تا پهلوی موج گرداند ـ طوفان آتشی بی زنهار مساس عبارات طعن از اثر درشتیش خشن کارگاه دلگیری، و تفتیش معانی خلق بظهور ملایمتش حریر کسوت آفاق تسخیری. به ایثار گوهر نویدش، گوش ها گنج خانهٔ ودیعت اسرار، و به احساس پرتو وعده اش دیده ها انتظار آباد مطلع دیدار. اگر انجمن است بیحضورش از آئینه داران عالم تصویر، و اگر خلوت بیخیالش از خواب های اوهام تعبیر. هرچه نه منقوش اشارت اوست از صفحهٔ هستی بیرون، و آنچه نه موسوم عبارت او، یکقلم عدم مضمون. همائی که مملکت گیر دار امکان از سایه پرورد گان وسعت بال اوست، و عندلیبی که رنگ و بوی اعیان از گلفروشان کیفیت مقال او. قوت پرواز مقاصدش ارادهٔ حقیقی بی نشان، و شوخی بال مطالبش تحریک زبان حضرت انسان.

قطعه :

چیست انسان حرف شوقی فارغ از نطق و بیان — جلوهٔ نیرنگیی در پردهٔ حیرت عیان

یک نفس پرواز آهنگش زهستی تا عدم — یک قدم جولان عزمش بی نشانی تا نشان

شوخی مضمون او وصرف عبارت های خاص — غیب در دل روح در فکر و مثال اندر زبان

زین صدا تمثال بال افشان دو عالم زیر و بم — زین نفس طینت عیان صد رنگ پیدا و نهان

نسخهٔ اسرار تحقیقش اگر بر همزنی — چون سخن جز معنی محضش نیابی در میان

آب شد اندیشه زین افسون نیرنگی مپرس — سوخت بیتابی از ین افسانهٔ حیرت مخوان

از طلسم خاک طوفان سخن سحر است و بس — نیست جز اعجاز هر جا سرمه بردارد فغان

نکته :

نفس رحمانی که اصطلاح اهل تحقیق منشاء الهی کلیش نامیده است، و مصدر حقائق موجودات کلی و جزئی متعین گردانیده. فی الحقیقت حقیقت سخن است در غیب و ارواح و مثال و اشباح که عناصر ظهور کیفیات اوست دائر، و لایزال در هر مرتبه باعتباری خاص شوخیهای تعینش سائر. عالم غیبش بمنزلهٔ جزو ناری است با نور هویت مطلق پیوسته که مدرکه را در استفهام آن کیفیتی محض توهم کردن است و از ارواح یعنی جزو هوائیش معنی بسیط باحاطهٔ تعقل آوردن. و در مثال بحکم جزو مائی افسانهٔ امواج عبارات شنیدن، و در اشباح بغلبهٔ جزو ترابی

نقوش گماهیش محسوس دیدن. تلاش شخص ظهورش درهرمقامی که قدم شوق می ساید بقدر تقسیم مراتب خودرابه اسمی وامی ستاید: چه ارواح وچه اجسام وچه عناصر وچه اجرام.

رباعی:

آن نغمهٔ بی نشانی پردهٔ راز | کانسان زنوای اوست مخرج پرداز
درآئینهٔ جمادموج رنگ است | درطبع نبات بو، به حیوان آواز

آتش درطبعیت جماد برق آن حقیقت است چراغ افروزخلوتخانهٔ غیب، وهوادرمزاج نبات نفس زدن آن اسرار، یعنی ریاحین ارواح بی شبهه وریب. صدادرطینت حیوان نمود مثالیش درتمهید عرض مراتب ومدارج، وسخن درذات انسان شهودجسمانیش کسوت آرای دستگاه مخارج. پس آفاق معمای سخن است امانامفتوح، وانسان عبارت آن درکمال تصریح ووضوح. هرگاه تأمل انسان که گریبان اسرارموالیدوعنا صراست وزانوی خیال باطن وظاهر بتحقیق آن نفس توجه کمارد، نقاب جمیع مراتبش ازانفاس موهومه خودبرمیدارد. یعنی نفس انسانی درجهان بیرنگی دل مادهٔ ظهور اسماست، ودرفضای ارادهٔ تکلم به بساطت نشهٔ ارواح بال کشا. تاازکام وزبان میل تراوش می نماید، کیفیت مثالش حاصل است، وچون درصورت خطوط وسطورمرئی میگرددعالم اجسامش منزل.

مثنوی:

بهررنگ آفاق حرفست وبس | نفس درعبارات صرف است وبس
حقیقت که آنسوی ماو من است | چوبی پرده شدحرف پیراهن است
چه مقدار بیتاب اظهارشد | که آخردرانسان نمودارشد
درانسان نمودار گردید نش | به تحقیق خویش است پیچیدنش
دراینجا معانی چه وکو صور | خیالی است ازخود براورده سر
قریب است یکسر نمودارکیست | خفا میزندموج اظهارچیست
زبادی به بادی است عرض پیام | توهم چون نفس برنفس می خرام
نفس اصل تست ای زخود بیخبر | ازین بیش جیب توهم مدر
بهرجا تجلی پیام خودی | همان درخفای دوام خودی
فتاده است در رشتهٔ وهم پیچ | چو هموارشدظرف ومظروف هیچ

درچارسوی کیفیات ظهور که هرفردی راازافرادانسانی با حقیقت خودسودائی است پنهانی ومعامله ایست وجدانی. باهمه زیانکاری نقدانفاس' درجیب هرمعامله‌ئی نفعی متمکن است، ودرطبع هرسوداسودی متضمن . اینجانا له‌ئی به تعمیر رواج نرسدتاقیمت‌دل نقصان‌شکست نبرد، ونگاهی دکان تحیرنچیندتاقماش جمعیت مژگان برهم نخورد. به‌گردش رسیدن‌هرساغری مقدمهٔ‌ظهورکیفیتی است، وبانقلاب جوشیدن هروضعی تمهیدوقوع خاصیتی.

غزل:

هردل‌ازناله‌بهاراثری‌می‌خواهد	ریشه‌پیرائی هرتخم‌بری‌می خواهد
هرکجانکهت‌گل پیرهن رنگ درد	نیست‌پوشیده که‌ازخودسفری‌می‌خواهد
قطره‌هرگاه‌کشد سربهوای نیسان	شوق جمعیت وضع‌گهری می خواهد
اضطراب پروبال آینهٔ پروازی است	بازگردیدن مژگان نظری می خواهد
هرکجاچشم پردمژدهٔ دیداری هست	هرکجادل طپش آردخبری می‌خواهد
برق هرجلوه تماشا ئی نازدگراست	عرض خورشیدغبارسحری می‌خواهد

هرچنددرساحت عرصهٔ میحط غبارانگیزی‌تفتیش مطالب ومقاصد امری است محال، وبرصفحهٔ بیرنگی هواسرخط ایجادی موج آب نقوش و هم وخیال . زیراکه‌منشاء این امتیازهای تمثال اعتباری‌کثافت جوهری‌های آئینهٔ جزئی‌است، نه تنزه‌نسبتی های بساطت جهان‌کلی .امابه‌تجربهٔ حقیقت آگاهان عالم بیخواست رسیده، وبامتحان معنی شناسان نسخهٔ تحقیق اینقدرمعلوم‌گردیده که‌هرجابی تمیزمدعاشوقی درباطن‌شخص‌غلبه‌نماید، یا بی تأمل وجدان اهتزازی‌ازطبیعت‌بال‌کشایددلیل‌استقبال‌صورغیبی‌است که‌درین‌صورت‌شاهد خلوتکدهٔ راز متوجه آرایش انجمن نمودن‌است، ومانل‌ابواب مکاشفات برروی‌قابل‌اسرار کشودن. واین قوتی‌است ازجذبات‌قدرت‌حقیقی که‌بربعضی طبایع پرتومی‌اندازد، ومرآت تعینش رابااین‌صیقل اززنگارتوهم می‌پردازد. اعتبارات تخیل فقروغناکه‌جولان ارادهٔ‌خلق ازحلقهٔ اطاعتش بیرون نیست درین مرتبه نامنظوراست، وگل کردن طبیعت نیز باین رنگ ازنوادراتفاقات ظهور.

رباعی:

آن‌معنی شوق کزادا بیرون است	بی‌ساخته‌خاص نسخهٔ‌مجنون‌است

نی لفظ فنا نه استعارات بقا　　　　این مصرع حیرت چقدر موزون است

وگرنه معمای مابقی آرزو سبقان مکتب هستی جز بنام این دو کیفیت نشگافته اند، ومعنی مستی ومخموری منسوبان میکدهٔ تعین ازخط این دوساغر بیرون نیافته اند.

باید دانست: که توجه خاطر با لفت فقر ازعلامات لطافت طبع است، یعنی دماغ خلقت درین نشه بحسب فرطنزاکت تاب کدورت اسباب نمی آرد، وتعلق ضمائر به محبت جاه ازدلائل آثار کثافت که بار کلفت گیرودار غیرازدوش خشونت برنمیدارد، امابی توهم لطافت و کثافت شخص حقیقت رادرهرصفت جزپاس ناموس ظهورمتصور نیست، ازآثارحب جاه آرایش بساط عظمتش درپیش است، وازاوضاع رغبت فقر مدعاوصول سرمنزل راحت خویش.

غزل:

حقیقت هرکجا آه است آزادی است منظورش	بهر جاداغ می جوشدسراغی کرده مسرورش
نظر برخویش واکرده است اگر بینند پیدایش	بجیب خودفرورفته است اگریابند مستورش
غـرورعـجزاینجا بـی نیاز غیرمی بـاشد	سلیمانی بخودمی نازد ازجـمعیت مورش
نگه شوق جهان بینش تغافل ذوق تسـکینش	ادب مینای تمکینش جـنون پیمانهٔ شورش
خیالی راکه می سنجی حضورش دارد ایمائی	سرابی هم که می بینی سیاهی میکند نورش

ازینجاست که هرکس بباطن عشقی نورزید! مبتلای تعلق ظاهر گردید، وهرکه ازمشاهدهٔ عین گسیخت رنگ التفات غیرش باید ریخت. غیروسوای امتیازات تعینات است یعنی توجه اسما وصفات، وعین نفی این تخیلات درشهود بی تعینی ذات. به همه حـال تـا غلبهٔ تنزه آئینهٔ طبیعت نزداید چشم برموزحقیقت نتوان کشود، وتاهجوم تقدس به صیقل ادراك نپردازد زنگار مجاز نمی توان زدود.

رباعی:

یکتـای حقیقتی شمارت این است	حیران خودی آینه دارت این است
اسباب بهانه است کوغیروچه عین	می بایدعشق باخت کارت این است

بیدل حکایت از نفس خود می کند:

دربدایت احوال مدتها چون نفس بال جستجو می افشاندم ونمیدانستم چه میجویم، وبکیفیت نبض پیش آهنگی قافلهٔ طپش داشتم ونمی فهمیدم بچه مقصد می پویم. شعله ئی

ازطبیعت جوش میزدکه‌شرارودودش ازعالم اسباب نبود، وخروشی ازپرده می تراویدکه زیروبمش برانجمن اعراض راهی نمی کشود .

قطعه :

بال گرم‌طپش و مقصد پرواز نهان	آه‌مجنون‌روش‌واصل‌تگ‌وتاز نهان
ناله‌فریادی و آثارتظلـم معـدوم	اشك‌بی پرده وبی پردگی رازنهان
مدعای‌طپش و بیخودی‌گریه وسوز	همه‌چون‌صورت انجام‌درآغاز نهان

پس ازعمری چشم تماشابه‌شهود این‌جلوه ام‌کشودند، ودرتأ مل‌برروی این معینم باز نمودندکه‌آئینهٔ‌حقیقتم‌چشمه‌ایست‌ازاسرارعالم لطافت ، وگل‌طینتم جوهری منزه‌ازاعراض کدورت وکثافت .تخیل هستی عنقائی بدام نفسم کشیده، وتوهم‌بال وپرقفسی برای خود تراشیده. پروازنشئه‌ام آنسوی‌دماغ امیدوبیم‌است ،وجولان‌معنیم‌خارج‌الفاظ‌تحقیرو تعظیم. بچه‌مدعابال کشایم ، تاکوشش دامنی برجمعیت حال‌توان‌افشاند. وبکدام آرزومیل نمایم تافطرت ذوق‌کمالی تواندبهم رساند .اگرباکدورت نساخته ام طلب صفا برای چیست، واگرباظلمت نپرداخیه ام سودای نورتوهم کیست.

باری پیش ازان‌که‌نفس سوزی‌ترددآتش بنای‌آسایش‌گردد،خاکسترشعلهٔ‌اوهام آئینه پردازتسلی‌گردیدکه‌یا فتنی‌های مرادامکانی ازعالم تحصیل‌وحاصل‌اند، ونایا فتنی یك‌قلم ازقبیل افسانهٔ‌باطل .

مثنوی :

کـجانقدوجنسی کـه‌بایدشمـرد	کـدام آرزوتاتـوان رنج بـرد
نـمی ارزد ایـن‌مـایهٔ‌انفعـال	به تشویش دود دمـــاغ خیـال
همان نیستی اعتبارم بس‌اسـت	دوروزی‌نفس‌می‌شمارم‌بس‌است

بیدماغی های تعلق اسباب چندی بسامان معدومیم پرداخت !تا فضولی اندیـشه وجود مایهٔ خجالت نشود ،وعدم وجدان آن مطالب قرعـهٔ جبرو اختیاری نـینداخت تـا بغرور امتیازطرف آفت نگردد ،درحالتی که ازجبههٔ تسلیم سپرانداخته‌بودم، وبه امن آبادالفت گریبـان درساخته ، معلـم اسرار ربوبیت گـاهی بتعلیم سرخط نـازم می‌نواخت ،وگاهی به تنبه آداب نیازم می گداخت .نازگل‌کردن حقیقتی بودکه دران نشهٔ تمیزمیانجی صورت ومعنیم نمیگردید ،ونیازظهورکیفیتی که تأمل فرق باطنی وظـاهری می‌اندیشید .

قطعه:

یاد ایامی که ساز اعتباری داشتم / همچو شمع کشته از خود داغداری داشتم
طرح اثباتی ز گرد نفی خود میریختم / یا در نگ رفته میکردم بهاری داشتم
ناله می بالیدم و ساز شکوهی میزدم / حیرتی می چیدم و عرض وقاری داشتم
کرده بود اندیشه از اندیشهٔ هستی کنار / در کنار دل محیط بیکناری داشتم
اعتبارات من و ما در نفس می سوختم / مرده بود اوهام و من شمع مزاری داشتم
خرمن وسواس جرأت بود غارت کار برق / میزدم در خویش آتش تا شراری داشتم
کاروان وحشتم وحدت متاع ناز بود / چون سحر یعنی ز خود رفتن غباری داشتم

در این نشه جهانی دیدم در محیط بی آرزوئی جوشیده، و بزبان هزار رنگ امواج حیرت خروشیده. کنار مقصد مفقود ـ و تلاش ها بیتاب طوفان غباری، گوهر مدعا معدوم ـ و کوشش ها غواص بی اختیاری. زبان ها تسلسل نوای خود ستائی بعبارات تسبیح و تهلیل حق، قدم ها سلسله برپای تقید خرامی به اندیشهٔ جستجوی حقیقت مطلق. پرواز غناها یکقلم شکسته بال نارسائی! جولان قدرتها یکدست زمینگیر عجز پیمائی! همه متفق که ماسوی الله اوهام است و بروهم می تنیدند، جمله متحد که غیر حق موجود نیست و خود را غیر می فهمیدند.

مثنوی:

عشق می گفت ای تصور خرام / پرفشانیم ما توهم بخرام
گرد عجزت بها رقدرت هاست / قدم موج برسر دریاست
نیست در دیر وحدت بیغش / شعله جز قد کشیدن آتش
لیک اینجا خیال بازی هاست / شوق مست فسون طرازیهاست
چیست افسون زمن توفهمیدن / با وجود یکی دوفهمیدن
ناله وهم رسائی نفس است / بال آسوده تهمت قفس است
بیش ازین برخیال رشته مپیچ / عقده اینجا دل است باقی هیچ

الحاصل: بفضل همت یکتائی اگر لبی با حرف آشنا داشتم مخاطب دیگری نبود، و اگر بخا مشی التجا می بردم غیری در تأمل نمیکشود. نشهٔ نرسانیدم تا عشق بدماغم نرسید، و درد سری نکشیدم تا شوق خمارم نکشید. خوابم آرمیدنی بود در کنار حضور مطلق، و بیداری بالیدنی بود از آغوش مشاهدهٔ حق.

رویای بیدل :

دماغ آشفتگی سراغ هرنفس زدن پردهٔ خیالی می شگافت، ورنگ پرواز آهنگ هر پرافشاندن ساغر کیفیتی بگردش می یافت. درآنحالت هرگاه غلبهٔ وجد مضراب اهتزاز طبیعت می گشت این بیت بی اختیار برزبانم می گذشت :

از هر چه سرایمت فزونی   خو دگوی چه گویمت که چونی

تا در بلدهٔ **اوریسه** شبی که لمعهٔ فیض صدسحر از جیب حسرت غبارش علم سینه چاکی می افراشت ، وروشنی هزارانوارروزدرسفیدی چشم انتظارش وطن داشت ، زبان بیخودی ترجمان تکرار آن بیت می نمود. ونفس بیتابی سبق طومار تسلسل می کشود. سلسلهٔ حیرت نگاری خامهٔ مژگان برقم لغزش کشید، وصفحهٔ بیاض دیده زیرمشق تحریرخواب گردید. اما نبض اندیشه باضطرابی که داشت همچنان درعالم بیخودی میجوشید، وقانون شوق با نوائی که سرگرم بود درهمان پرده میخروشید. ناگاه ازالهام کدهٔ بیحرف وصوت درحیرتی برروی معنیم کشودند، وبعبارت این خطابم متنبه تحقیق نمودند.

بیت :

ازمابا ماست هرچه گوئیم   با همچو توئی دگرچه گوئیم

بمجرد این ندا خواب با هوش ازسرم دامن افشاند ، وموبمویم چون مژه ازخواب جسته به‌حیرت باز ماند . **عرض** کیفیت آن‌حال جزبهمان‌حال راست نیاید، ونقاب‌حقیقت آنجلوه غیرازهمان‌جلوه باز نکشاید. شب‌ازپرتوخورشیدچه داند ،وخورشید ازسواد شب چه خواند.

غزل:

من آن‌شوقم که‌خودرادرغبارخویش میجویم   رهی درجیب‌منزل کرده‌ام ایجادومیپویم
برون ازرنگ وبوطرح بهارحیرتی دارم   دماغی میکشم درخون‌گل تحقیق‌می بویم
نگه دردیده‌می دزدم خیالی نقش می بندم   نفس درسینه‌می کارم هجوم ناله‌می رویم
حدیث غیر تنزیه‌دماغم برنمیدارد   زبان‌وحدتم حرفی برای خویش میگویم
بچندین اختلاف صورت ومعنی من «بیدل»   جزا ودیگرچه خواهم وانمود آئینهٔ اویم

رسیدن بیدل دردهلی بحضورشاه کابلی :

بعد ازیکسال آن واقعه درسنه هزاروهفتادوشش فال عبورباقامتکدهٔ‌شهر**دهلی** افتاد، و

بحسب اتفاق زیارت آشنائی ازثابت قدمان طریق سلوك دست بهم داد. ذکر اطوارمجاذیب درمیان بود . یکی ازحضاروا نمودکه :

مجذوبی درین ایام‌ویرانه‌ئی‌را به‌گنج حضورپرداخته ا ست،وگوشه‌ئی را بشمع اقامت منورساخته .ازغرایب احوالش آن‌که هرقدرطعام پیشش‌گذارند خاشاك‌به آتش بردن‌است وچندانی آب درنظرش عرضه دهند قطره بخاك سپردن .اما تاتکلیف طعامی ننموده انداگر همه هفته ها بگذرد شعلهٔ ا لتفات اغذ یه اش ساکن پردهٔ خاموشی ا ست ، وتا مصدع آبی نگردیده انــد چشمــهٔ رغبـت اشــربــه‌اش محــوتــراوش بیجــوشــی .آتــش درکــام سنگــ‌ مقلــدزبــان ازحــرف بستـهٔ اوست ،وآب درطبـع گوهــرازبــی روانی پــای دردامــن شــکســتهٔ او .

رباعی:

آن نشهٔ غیب فارغ ازعرض ظهور	ازبسکــه تعینــی نــدارد مــنــظور
جائی همه هوش است‌ونداردخبری	درجــاي دگربــیخبروجمله شعــور

باوجود خاکساری مهیای نشهٔ پیمای شکوه اوست‌که هوش ازتصورش بی اختیاری‌گردش رنگ پیمودن است،وبلمعهٔ تیغ جلالش نگاه‌را ازجرأت‌بیتابی ناگزیری قطع هوش نمودن. هرگاه بعزم زیارت می شتابیم اوقات جمعیتش بیشترمصروف خواب می یابیم ، بی تکلف آفتابی است بربساط سایگی خوابیده ،ودریائی سربجیب‌گردابی دزدیده .

بعضی بحکم قیاسی‌که قبل ازین درسواد **کابلش** دیده اند شاه‌کابلیش‌می نامند .واگــرنــه تمکین سکوت اززبانش شوخی بیان نمی پسندد ،تامعنی‌کیفیتش توان شــمرد،ونزاکــت خموشی بردوش نفس بارصدا روا نمیدارد ،تاازتحقیق بوئی توان برد .

رباعی:

ماراکه نه علم‌است نه معلــوم شدن	نی خواهش‌منثورونه مــنظوم شدن
مضمون ظهوری بخیال آمده اســت	بــاید بزبــان خلق موســوم شدن

پس ازانقضای زمان‌گفتگو خوان ماحضری‌گسترده بودند، طعامی درمیان آورده‌که آن شورپردهٔ حقیقت ازعالم غیب دررسید،وبه‌تبسم صبح ورود نمک مائدهٔ حضورگردید . فیض آبیاری تواضعش ازنهال هرپیکري خم تسلیم آداب رویانید ،واقبال نشهٔ‌تعــظیمش قعده هاي زمینگیری را بقیام منصب آسمانی رسانید .

قطعه :

هر کجا عشرت خرام آید نسیم نوبهار	سبزه ها را باید ازمژگان بساط آراستن
لمعۀ خورشید اگـر تعظیم فرمائـی کند	ناگزیر سایه می باشد زخود برخـاستن

نگاه توجه گرمی مبذول این افسردۀ برودتگاه هستی فرمود ، که چون طعام پیش کشیدند زله انتظار خوان شفقت را به نعمت اشارۀ همکاسگی مشرف نمود ، لقمه ئی چند تناول فرموده باذوقی تمام ازمجلس برخاست ، ودست بردست این بیدست وپا گذاشته قدم معاودت آراست . همچنان راه بیرون شهر گرفتیم تا بمقامی که غبارش بیمن نزول آن آفتاب عزت صندل برجبین صبح می مالید ، وزمینش بفیض ورود آن آیۀ رحمت به افسری فرق افـلاک می نازید ؛ رسیدیم ! ومقابل هم آرمیدیم ! تا آن سکوت آرایش بزم تصویرداشت ، وخموشی صفحۀ حیرت آئینه می نگاشت ، ساقی بی کیف حضور تا نگاهی بدور توجه گمارد برفرق صدخمستان نشه شیشه می شکست ، وشاهد بی نقاب التفات تامژه ئی به کشاد آرد هزار آغوش بهار می بست .

غزل:

حق خامش است وبا تو بصدرنگ گفتگـوست	شوق آرمیده است وفلک تا زجستجوست
موقوف اضطراب زبان نیست عرض راز	گـروارسی اشارۀ تـحقیق مـوبموسـت
هرگه نظرخطاب کند حرف خـامشی است	هرجا بهارسـازشود نغمۀ رنگ وبوست
عشق است چنگ وغلغل این چنگ بینواست	دل شیشه است وقلقل این شیشه بی گلوست
کـثرت حجاب جلوۀ وحـدت نمـیشود	مژگان بـهرچه بازکنی دیـده محو اوست

ازهنگام نمازعصرتا پاسی ازشب گذشتن محوحقیقت هم بودیم ، وتمثال موهومی یکدیگر درآئینۀ عدم می نمودیم . نه اندیشه رادرفضای تخیل مجال شوخی پرافشانی ، ونه نفس را درمعرض تقریرجرئت اندازروانی . ناگاه مینای اسرار نوایش بقهقهه خندید ، وهمان بیت که دراوریسه ازعالم غیبم رسیده بود ، ازز بانش تراوید . بمجردشنیدن سراپا یم بلرزه درافتاد ، وضبط طاقتم عنان ازدست داد ، درتار یکی شب ازوحشت چاره نداشتم فریاد براوردم که این بیت ازکیست؟ بازساغرقهقهه پیمودفرمود که : ازماست شبهه چیست؟

بعدازان پاهادرازکردوگفت : اینجا کشاد چشم غیرازحیرت چیزی ندارد بایدخوابید ! وبیداری جزتشویش بارنمی آرد بایدوا کشید .

قطعه :

شورتعمیرهوس گرددماغت جسته نیست　　　گوشهٔامنی بغیراز چشم برهم بسته نیست
عافیت‌خواهی برفع جرئت نظاره کوش　　　بوی راحت نیست تامژگان بهم پیوسته نیست

فقیرهمچنان خنك برجامانده بود ، ودست براسباب شعورافشانده. ازغلبهٔ واهمه اگرمهیای شکستن قفس میگردیدم ، زهرهٔ پروازبال ریخته بود ، وازهجوم هراس اگر رشته‌های نفس صرف ناله میکردم کمندجرئت ازهم گسیخته. تاآخرهای‌شب‌مضرابی سازاضطرابم به‌آهنگ بیخودی کشید ، وبیتابی نبض وحشتم بسلسلهٔ رگ خواب انجامید.

رباعی:

شوخی که به بیزبانیم افسون کرد　　　آمدبزبان‌وحیرتم افزون کرد
حرفی که به‌پردهٔ خیالم می گفت　　　برروآوردوازخودم بیرون کرد

درطلوع‌صبح که‌آئینهٔ ادراك اعیان‌ازژنگاربی تمیزی پرداختند، ودرهای‌مژگان برروی حیرتکده‌ظهورباز‌ساختند، ازدست رفتهٔ‌ساغرتحیرهرچندچشم بهم مالید، ازان نشهٔ غیبی‌اثری درمیان ندید. وچندان که ترددجستجو پروازبسمل کرد ، رشته تحقیق ازهیچ جا سربر نیاورد مدتی خاك سواددهلی بغربال دیده‌ها بیختم ، وازان گوهرگم کرده‌بگرد سراغی نیامیختم ، بی اختیاری شوق اکثری بطوف آن مقامم‌می کشید ، اماغیراز همان معنی جلال محسوس تصورنمیگردید.

رباعی :

آن جلوهٔغیب کاین تحیرآراست　　　وانگه‌چونگه‌زپیش چشمم برخاست
گرگویم خضربودترك ادب‌است　　　آنجاکه‌حق‌است‌خضروالیاس کجاست

ناچارخیال وحشت مآل طرح بساط جنون‌انداخت ، وهوش بیخودی آغوش خانه ازاسباب شعورپرداخت .

قطعه:

رفتم‌ازخود عشق سرکش ماندوبس　　　سوختم چندان که‌آتش ماندوبس
ازتماشاخانهٔ نیرنگ‌هوش　　　طاق نسیانی منقش ماند و بس

لله‌الحمد لمعهٔ وقوع آن کیفیت ظلمت هزاررنگ شبهات از آئینهٔ یقینم زدود ، وشکوك

یکعالم اوهام ازصفحهٔ اندیشه‌ام پاک نمود. بحکم بیخودی چون اشک سرازپا نمی شناختم، وچون ناله ازکمندتشویش بیرون می تاختم. نه‌چون‌اشک‌ازعریانیم‌عاری‌بود، و نه چون ناله ازپرفشانیم غباری.

رباعی:

عالم‌همه یک برق تجلی دیدم — محمل گردی نداشت‌لیلی دیدم
زین‌سرمه که حق کشید دردیدهٔ‌من — هرجا لفظی دمید معنی دیدم

درمرض خانهٔ عبرت زندگی که تحریک هرنفسی مقدمهٔ یکجهان بیماریست، وجنبش هرمژه‌ئی تکلیف یکعالم دشواری، قانون طبیعت هرکس بمضراب خارج‌آهنگی مواد نوحه‌ساز المی است، وسازطینت هریک بمخالف زخمگی عوارض تظلم نوای ستمی.

قطعه:

هستی ازتارنفس جمله طپش می بافد — چه خیال است که‌آسوده قماشش یابند
بسکه سرتا سر این بادیه خارستان است — دامنی نیست که بی‌گرد خراشش یابند

ملاقات‌دوم بیدل باشاه‌کابلی درحال آشوب دردچشم درمترابدکان‌رفوگری:

فقیربیدل رابحکم **لاوجع‌الاوجع‌العین** هرگاه‌درد چشمی عارض‌گردیده، چون‌حیرت درخانهٔ آئینه بلنگرامتدادکشیده، وچون‌عقدطبیعت‌گوهرازامیدگشایش بریده. درمدت‌این مرض تصورمژگان‌کشودن هرچندبرروی‌دل باشد بخیه های زخم ازهم‌گسیختن است، واندیشه روشنی اگرهمه نوربینش وانماید‌برق برسیاهی دیده ریختن.

رباعی:

از بس دیدم کشیدن دردبچشم — خون میکندم شنیدن دردبچشم
درددگرازنظرنهان‌می باشد — درچشم است دیدن دردبچشم

بعددوسال واقعهٔ آن ملاقات‌که هنوزشعلهٔ‌آشوب طبیعت بخاکستراطمینانی نه‌پیوسته‌بود وگردسودای بیسروپائی دامنی‌بآسودگی نشکسته، شورصحرانوردی گردبادراازحلقه بگوشان خدمت سرگشتگی میخواند، وهوای کوه‌پیمائی ناله‌را سربرخط‌دوددماغ می نشاند. هم فضای معموره‌ها پی‌سپرانداز جنون تازی بود، وهم غباررویرانه ها پامال اشغال وحشت طرازی.

قطعه:

بسکه در بازار خـود رفتن متاع ذوق بود — هرچه میدیدم غبار کاران شوق بـود
سر بـزیـر داغ سـودا پـا بـروی آبـله — حیرتستـان جنون راطرفه تحت وفوق بود
بسکه آزادی برون وهم می افشاند بـال — وحشتم چون ناله یکسر قمری بی طوق بود

روزی همعنان قافلهٔ بی اختیاری ازسواد وادی بندرا بن میگذشتم ، فصل تابستانی بود در کمال درجهٔ حرارت که اگرو حشیی دران ساحت شوخی آهنگ عبور داشت ، چون دو دقدم برجادهٔ آتش میگذاشت ، واگر طائری دامن جهدمی شکست ، آشیان دربال سمندرمی بست . سموم تصور گداز هوا آتشی بود از دامن صحرا بلند گردیده ، تفسیدگی ریگ روان کاروانها برمحمل دوش شرر کشیده . گرمیٔ آفتاب یکایک شعله ئی ازدماغم انگیخت که تاخاشاك مژگان فراهم نمایم آتش دربنای خانهٔ چشمم ریخت. سوادوبیاض دیده باوراق لالهٔ بیداغ مقابل افتاد و نورنظر بادود چراغ کشته دادتوامی داد.

رباعی:

نومیدیم از بسکه بسـامان کوشید — ازپردهٔ دیـده گردطوفان جوشید
ایـن گردجهان درنظرم کردسیـاه — چندان که مرانیز به مژگان پوشید

یاس طبیعت تجربه اندیش دلیل یقین گردید که غبار این آشوب بسهولت فرونخواهد نشست وهجوم ایـن فتنه به آسانی بار زحمت نخواهدبست . اگرکنج ویرانه ئی میسرآید چون نگاه در دیده باید آسود ، واگر پای دیواری دست بهم دهد ، چون حیرت درسایهٔ مژگان توان غنود تلاش سخت جانی بهزارجهد نفسی میسوخت ، وشمع راهی می افروخت . تابچارسوی بلدهٔ هترا رسید ، بازاری یافت ششجهتش جزبروی شفقت گشاده ، وغیرجنس مروت ازهـرقماش مهیاوآماده.

کاسد متاع ناشناسائی هرچندسراسر راستهٔ دکان هامی شتافت ، گوشهٔ چشمی بحال خودباز نمی یافت . وهرقدر گردتوجه دلهامیگردید بعلت ناآشنائی نفس واری امکان گنجایش نمیدید.

غزل :

حضور وحدتم جز دردل محرم نمی گنجم — می مینای تحقیقم بظرف کـم نمی گنجم
چه سامان داشت یارب دستگاه بیسروپائی — که من در ملک دل هم چون نفس یکدم نمیگنجم

باین وحشت که دارد گرد تمثال جنون من	بهشتم گر شود آئینهٔ چون آدم نمی گنجم
گهی صد آسمان در چشم موری میکنم جولان	گهی در صد محیط آغوش یکشبنم نمی گنجم
گهی زان رنگ می کاهم که سر در ذره میدزدم	گهی زان شوق می بالم که در خود هم نمیگنجم
چو گوهر دقت طبعم برون افگنده زین دریا	بخود گنجیده ام چندان که در عالم نمی گنجم

اتفاقاً رفوگری که جیب آدمیت بشیرازهٔ مدارایش ازدستبرد چاک رسته بود، ودامن فتوت از بخیه کاری مروتش بالتیام بیخراشی پیوسته، وحدت متاع دکانی داشت که آنجا چون نگاه در مردمک تصور غیرخودش نمی گنجید، و تا از خود پهلو تهی ننماید جای دیگری خالی نمیدید. بحکم رأفت بساط تغافل در نوردید، و به همواری رشته در چشم سوزنی جایم بخشید

بچشم بسته سیر عالم اضطراب داشتم وبنفس دزدیده ناله ها در پردهٔ خیال می کاشتم. مژه برداشتنم باکوه همسنگ بود، وزبان بحرف آراستن باقدرت رعد هم آهنگ. اندیشه درین تخیلم میگداخت که مبادا لنگر گرانجانی ام سوزن در پهلوی اخلاقش بشکند، وچون رشتهٔ گسیخته ازپیراهن جمیعتم بدر افگند.

قطعه:

بهیک دوروزه سروبرگ زندگی مپسند	که بهرخلق پی سود خود زیان باشی
اگرغبار شوی محودامن خود باش	چنان مباش که تشویش دیگران باشی
نفس بد زدوسبکروح زندگانی کن	مبادبردل آئینه ئی گران باشی

ساعتی بسر نیامده شخصی پیش دکان آمد وبایستاد، رفوگر باثین ادب عرضه داد که اگر ذوق نشستنی باشد مرابامر برخاستن سرفراز نمایند، واین مقام رابه آرایش سعادت ممتاز فرمایند. جواب داد که این دردمند از دوستان است ، ذوق دریافتنی داریم ، تایکدونفس به پرسش احوال هم برائیم .

زمزمهٔ آواز آشنا مضراب اضطراب دل گردید، وبسمل الفت کمین نگاه ازبال مژگان برون طپید. دیدم **شاه کابلی** است ! باشفقت صد صبح نشاط تبسم مقابل، وبلطف هزار ابر بهار ترشح مائل برجای رفوگر نشسته ونظر التفات ازششجهت بروی حالم شکسته بمجرد چشم کشودن سراپایم چون چشم بساط تحیر آراست، وهر سرمویم بتعظیم حضور چون مژه از جا برخاست.

غزل :

پریروئی که شب برسنگ زد پیمانهٔ هوشم	کنون بازآمد وازبیخودی پر کرد آغوشم

شور خوئی که می نالیدم از درد تمنا یش | نشد تا پیکر من سرمه نپسندید خاموشم
نمیدانم چه ساغر داشت فیض بیخودی (بیدل) | که خورشید خیالش برد همچون سایه بر دوشم

پیش از آن که تمهید آداب جبهه ئی بعرض سجود آراید ، و آهنگ تسلیم لبی بسلام نیاز کشاید ، بتاکید فرمود : ساعتی بخواب ما نشسته ایم ، عالم بیخودی هم عین شعور است ، وصحبت خواب نیز آئینهٔ حضور .

مثنوی:

ای شعورت دامگاه اضطراب | تا زخود غا ئب شوی لختی بخواب
این که داری زحمت نزدیک ودور | نیست غیر از غفلت قرب شعور
خواب فرقی را بجمع آوردن است | ظاهر خود محو باطن کردن است
در پناه باطن از ظاهر گریز | خاك بیتابی بفرق هوش ریز
چشم بازاست آسمان بیمدار | کز طپش عمریست می بازد قرار
خاك مژگانی بهم پیوسته است | کاین قدر نقش تسلی بسته است
تا هوس آئینه دار هوش شد | دل پریشان گشت و چشم و گوش شد
بی تکلف چشم اگر نگشوده ئی | پای تا سر یکدل آسوده ئی
غفلتت افسون آرام است و بس | آگهی اندیشهٔ خام است و بس

شکوه خطاب قدرت نقاب زبان جرأت را بکام ضبط خوابانده ، و لمعهٔ انوار جلال اوراق مژگان برهم گرداند . همان ساعت درد پهلو گردانیده بود ، و جای خواب درچشم خالی گردیده . پس از زمانی که اقتضای نشئهٔ بیداری سازجنبش نگاه کرد ، ومخموری مژگان سراز جیب خمیازه بدرآورد ، ودولت مشاهده خوابی بود از نظر جسته ، وبهار حضور رنگی دامن پرواز شکسته . هرچند اثری از درد چشم محسوس تأمل نمی نمود ، اما هرطرف چشم می کشودم درد دل طوفان قیامت انگیخته بود . نشئهٔ سودا بتازگی دوبالا گردید ، و شعلهٔ جنون مکرر بردماغ پیچید .

غزل:

آن طبیب افسون نیرنگی نمایان کرد و رفت | درد چشمم را علاج از چشم حیران کرد و رفت
نوبهاری جلوه گر شد کز طپید نهای دل | مو بمویم آشیان عندلیبان کرد و رفت

حیرت جستی که احرام خیالش بسته ام — عالمی راچون خیال ازدیده پنهان کردرفت
چون سحراز کسوت مستوری‌رازم مپرس — داشتم جیبی که ذوق‌چاك‌دامان کردورفت
محمل لیلی گذشت ومیدود مجنون هنوز — یاد آن گردی که عالم را بیابان کردورفت

بعد ازوقوع ملاقات ثانی که کاوش آتشکدهٔ دل بتکراررسیده بود ،ودود انگیزی خرمن هوش بشعله‌کشیده ، تازیانهٔ اضطراب تسکین داغی بهمرساند دوسال دیگرگذشت، و تا موسم وحشت باعتدال تأملی گراید فصلها منقضی گشت .

هنگامی‌که بال افشانی بیخودی ها به تسلی آباد اقامت آرمید ،هجوم آشنایان بیگانه مشرب بیش ازآشوب سودا تشویش دماغ‌گردید ،فراهم آوردن ابواب حواس‌در عالم بیخانمانی به هیچ‌تدبیری‌صورت نمی بست ، ونرد جمعیت را دربساط بی تختگی بهیچ منصوبه‌ئی نقش مراد نمی نشست .

رباعی:

درعالم اعتبارشاه ودرویش — دارندحصاراحتیاطی کم وبیش
بی تدبیری نشان آفت شدن است — دیوانه‌مگربسنگ دزددسر خویش

تأهل بیدل :

طبیب دارالشفای تأمل دررفع موادکلفت نسخه‌ئی بترتیب رسانید ، یعنی صندل تسکین آن صداع قبول سرگرمیهای تاهل اندیشید . اینجاً علاج دنبل نیشتروانمودن بود، ومرهم ناسوراختیارداغ فرمودن .خلاصه طبیعت بشریست‌که از آتش به‌آب‌گریزد، از آب به آتش آویزد .

قطعه :

اخلاق‌هم ازمشرب دیوانه‌برون‌نیست — همصحبتی خلق کم‌از شورجنون‌نیست
مستوری رازی است خردکسوتی ما — اینجاست که بی پرده‌دل‌سوخته‌خون‌نیست
تاوحشی آسوده دلی رام توگردد — هشدارکه جزخاك‌شدن هیچ فسون نیست

آخرالامر صورت ارادت حق به آئینه ظهورپیوست ، ونقش پرده غیب برلوح بی نقابی شهود نشست . معنی تجرد بعبارت تعلق‌تحریریافت، ونشهٔ مطلق رمزخمارمقیدشگافت .
شبی که عقد تزویج‌گوهرآرای رشتهٔ اتفاق میگردید، درعالم معامله به مکاشفهٔ طبع

متحیر رسید که گل کردن آثار این کیفیت مقتضی مصلحتی است خاطراز وسوسهٔ انتظار توالد وتناسل باید پرداخت ، وآبیاری سامان این نشوونما ، سرسبزی مزرع خیالی است درفکر تحصیل حاصل رنگ آرزونخواهی باخت . بحکم انشای دیوان عبودیت جبین سجده نگین غیراز اقبال نقش رضا سرخطی دیگر نتوانست خواند ، وبه تعلیم مدرس یأس وامید ورق تسلیمی که داشت برنگرداند .

قطعه :

مجبورعشق رابه هوس هاچه نسبت است — تسلیم خوست دل به تمناچه نسبت است
جزعجزنیست آئینه دارحباب وموج — مارا به بی نیازی دریاچه نسبت است
منسوب اعتباربهار است رنگ وبو — خاك عدم سرشتهٔ مارا چه نسبت است

بیدل به سنت آبا یعنی بمسلك عسکری گروید

دران حالت کسبی که اهل معاش بالتزام آن ناگزیراند مناسب حال تحیر مآل خود نمیدید ، ناچار متتبع سنت آبا گردید ، وبطریقهٔ سپاه گروید تا طبیعت بهیچ خرسند از آفات تعین ورع چندی درسایهٔ تیغ امان داشته باشد ، وزخم غرور تقوی به سپرداری این وضع دامن ناموس بی تعینی نخراشد .

پیداست درمعبدی که سروقف شمشیرنمودن آثار سجده گذاریست ، وباچکیدن های خون کمرجهدبستن آئین سبحه شماری ، ریابکدام امیدجنس حیله تواندفروخت ، وسالوس به چه مدعا کیسهٔ فریب تواندوخت . تلاش همت دراینمقام بیشترنفی تعلق وجوداست ، وسعی فطرت ازسنگ دریغ نداشتن شیشهٔ اوهام قیود. شجاعت زمزمه ایست ازآهنگهای این پرده ، وشهادت رنگی ازگریبان این بهارگل کرده. اینجاعالمی چون چشم خوبان خون تقوی بخاك ریخته است ، وبه فتوای معذوری تهمت وسواس دیت برنمیدارد. وجهانی چون مژگان بتان سرازجیب مستی بدرآورده ، بحکم بیخودی ریش محتسب راپشم نمی شمارد. بی تکلف نازك طبعان شیشه خانهٔ خمول دراین حصارایمن اندازسنگباران صدمات شهرت ، وبیدماغان دارالصداع سلوك درین خلوت خمارشکن آرزوهای راحت وجمعیت. یعنی بدم تیغ وخنجر فرسودن مأمون تراست ازاسیرشکنجهٔ تذویربودن.

قطعه:

به دفع چشم زخم خلق گمنامی فسون دارد — برون تازازدرشهرت که شهرت بوی خون دارد

سلامت‌پیشه را نبود به از دیوانگی کسبی　　جنون کن یا سپاهی شو سپاهی هم جنون دارد

الحاصل: در این صورت هرچند وجه معاش بقدر حرکت طبیعی مهیأی سهولت بود، خیال وارستگی تمثال به مشاهدهٔ جمعیت اسباب آئینهٔ تفرقه میزدود، سر برهنگی کلاه بهوای همان بی تعینی که داشت بی اختیار می کشید، و پیکر خاکساری بستر بسوادی همان عریان تنی گریبان میدرید.

غزل:

یاد ایامی که ملك بی کلاهی داشتم	وحدتی گل کرده بودم پادشاهی داشتم
آبرویم صندل پیشانی افلاك بود	کهکشانی درغبار رنگ کاهی داشتم
از تکلف بایدم اکنون بجیب خویش ساخت	پیش ازین دامان او خواهی نخواهی داشتم
از شگفتن انقلاب رنگ امکانم گداخت	ورنه من درغنچگی باغ الهی داشتم
نسخهٔ نازم بتحریك مژه بر باد رفت	چشم تا پوشیده بودم خوش نگاهی داشتم

مبحث فقر و غنا:

گاهی تصور میکردم که از اسیران زنجیر تعلقم، و تعلق التفات وهمی بیش نداشت، گاهی می اندیشیدم که از مقیدان سلسلهٔ اسبابم، اسباب ذخیرهٔ تقیدی نمی انباشت. تا آنکه معنی این اسرار بگوش یقینم کشیدند واز مخمصهٔ توهم فقر و غنایم وارهانیدند. یعنی ای مقیدشناس آثار عالم اطلاق! طلب مقصدی که وجدان آن جهدی نمیخواهد از همت دور است، و آرزوی مطلبی که حصولش رنج کوشش نمی پسندد محض قصور. فقر حقیقت تست که تراچارهٔ ترك آن بهیچ وجه راست نیاید، وغنا سامان اسباب مجاز که در گرد آوریش هزار رنگ جهد می باید. غنار ا آرایش چمنی باید تصور نمود که فقر در نقاب گردش رنگش خوابیده است، وفقر آئینه ئی که در حصول تمثال غنا بچندین جهد سینه خراشیده. فرا هم آوردن اشیا دماغ می خواهد نه واگذاشتن، از دوش افگندن بار سهولت دارد نه برداشتن. آنچه داشتی گم نکرده ئی تا زحمت جستجو بایدت کشید، و آنچه با تو بوده دور نرفته است تا از قفایش باید دوید. صاحب لباس پیوسته عریانی در بغل دارد، وشخص عریان دامن کسوت بی سعی بدست نمی آرد.

پس فقر در جمیع احوال موجود است، وغنا در اکثر مقام مفقود. ساز همت بکسب دشواری کوشیدنست، نه به هوای تن آسانی جوشیدن، اینجا وضع تحریك زبان مستلزم گفتگوهاست نه خاموشی، و آرایش کشاد مژگان دلیل آگاهی است، نه چشم پوشی. وحال آنکه جمعیت

نسخهٔ اسبابت بی تلاش است ، وحلاوت مائدهٔ قسمت بی سعی معاش . به پریشانی آن منت تردد نکشی ، ودرد این تلخی الم نچشی .

مثنوی:

ای تحیر لعبت بزم فنا | چند باشی منکر وضع غنا
اعتبارات جهان عز و فر | جمع اسبابست نی ترتیب فقر
گر ز هستی فقر باشد مدعا | جلوه بیرون عدم تازد چرا
عرض قدرت خارج اسباب نیست | شوخی طوفان برون آب نیست
ذات موهوم است بی ساز صفات | پس غناها وصف باشد فقر ذات
فرصتی میخواهد ای بیمعرفت | تا برآید ذات در رنگ صفت
لیك سامان صفت چون برق رنگ | بهر معدومی نمی خواهد درنگ
او بصد قدرت صفت پیدا کند | این به یك تغییر ذات انشا کند
خاك رایکعمر باید خورد خون | تا برنگ شاخ و برگ آید برون
شاخ و برگ آندم که خواهد ریختن | نیست دشوارش بخاك آمیختن
رشته ها باموم باید جمع کرد | تا شراری را توانی شمع کرد
شمع اگر صد شعله پر توافگن است | چون خمش خواهی نفس هم دامن است
این همه عرض غنای پیش و پس | تا تغافل کرده ئی فقر است و بس
مدعا این است کز هرو هم وطن | ربط اسباب غنا برهم مزن
خاصه اسبابی که بی درد سرت | اتفاق آورده باشد دربرت
فقرت از سیر گریبان حاصل است | وین غنا بی جمع اشیا مشکل است
گر به آسانی شود اسباب جمع | تیرگی درخانه به یا نور شمع
بی تردد جمع اسباب معاش | خوشتر است از کسب فقری با تلاش
در معیشت مایهٔ عیش تو بس | آنقدر جهدی که نتوان زد نفس
از تردد هرچه یابی کلفت است | گر همه خواب است خصم راحت است
پیش ازین در خلقتت کی جهد بود | کاین قدر ها چیدی اجزای وجود
بعد ازین هم آنچه می آید به پیش | همچنان آزاد باش از جهد خویش
هرچه بی جهد تو باشد مفت تست | طوبی آن نخلی کزین ترتیب رست

کوغناکو فقر؟ ای غافل توئـی !   مفت یکتائـی است اظهار دوئـی

باری تابمعاینۀ اطمینان نرسیدکه رنج اسباب که می کشد طرح التفات هوس نینداختم، وتابمکاشفۀ تسلی نه انجامیدکه ترددازاشغال کیست به هیچ شغل نه پرداختم .

رباعی:

(بیدل) در مخموری ومستی نـزدم   بیـرون عدم ساغرهستی نـزدم

تاچون کره ششجهت مساوی ننمود   خورشید صفت قدم به پستی نزدم

روزی همعنان موکب شوق سواره ازبازاردهلی میگذشتم. برق تازی‌های بادپای تازی نژادشغله وارقدم برروی هوامیگذاشت، وبشوخی جولان چون اشک ازمژه برون تاخته قطره های جلوریزی داشت .جمعی ازدورمیدیدم چشم برتماشایم دوخته بودند، وچراغهای تحیر درمقابلم افروخته. قدمی چند پیشتردوانیدم، استقبال همان کیفیت بمشا هده رسانیدم . تأمل عنان بیصرفه‌دوانی ها گردید، تادریابم که‌زیارتکدۀ اینقدر توجه گشتن بسبب چه رنگ گل کردن است، ونظرگاه اینهمه‌آئینه گردیدن اثرکدام جلوه بعرض آوردن .

شنیدم یکی ازراه تعجب می گفت: یاران تماشا کنیدکه دیوانه عقب ایـن سوار دویده می آید، وباوصول گام فرس چه قسم قدم رقص می کشاید ووجدمی نماید . چـون نظربرقفا افگندم جمال خورشیدتمثال **شاه کابلی** ازتتق غیب بیرون تافته، وذرۀ بیتاب رابه‌نگاه مستی پناه‌دریافته. بیخودانه خودرا ازاسب برزمین انداختم، وسایه‌وار رخش حبینی بعر صۀسجود تاختم. پرتومهرکرم سبقت نمود، وبالتفات معانقه لبریزسعادتم فرمود .

قطعه:

تادچار نـاز کـرد آن نرگس مستانه ام   شوق جوشی زد که من پنداشتم میخانه ام

یارشدبی پرده دیگرتاب خودداری کراست   ای رفیقان نوبهار آمد کنون دیوانه ام

گوشۀ دکان درمیان خالی بودجنبش ابروی بی نیازی اشارتی فرمودتابی غبارموانع باهم نشستیم ، وبمطالعۀ اسراریکدیگر پیوستیم تبسم های صبح حضورهرنفس کشیدن آئینۀ خیال می زدود، وتموج محیط شهود هرچشم کشودن آغوش شوق می کشود. تاآنکه آئینۀ آثار توجه طوطی حیرت مقال نفس رابامرگویائی نواخت، ونسیم بهاررافت عندلیب تأملی نوای ادب را به گستاخي بیان ماموررساخت .

رباعی :

عاشق اگرازجرأت خـود یادکند مشکل که نفس هم زدل ایجادکند
بی عشق زبان مابکام ادبست تاشعله بخا شاك چه ارشـادکند

گفتم : الحال چگونه ام؟ فرمود : چنان که بودی ، وهمین که نمودی ! تبدل شخص اطوارت تماشای تجدیدقدرت نمائی است وتغیررنگ الحوالت مشاهدهٔ بهاربی انتهائی. اینجا طوفان رنگ ضبط عنان بهارگسیخته است ، و تلاطم موج محیط رااز کناربیرون ریخته.

قطعه :

توآن‌حسنی که باصد کیف و کم خودرانمی‌یابی زبس آئینه داری‌درعدم خودرا نمی‌یابی
اگرصد عمرپروازتو صرف جستجوگردد به پیدائی اسرارت قسم خود را نمی یابی
تقدس جوهری رمزکمالت کیست در یابد زبس‌ازفهم بیرونی‌توهم خو درا نمی‌یابی

معروض داشتم که تخم تجردبریشهٔ تاهل تنیده است ، وبهارآزادی بشاخ وبرگ تعلق گرویده. امانسیم گلشن رازباین روائح مخبراست که‌نهال یکتا ئیم به‌آبیاری نیرنگ علائق ثمری که عبارت ازحصول نتائج باشدنخواهدبست تاآنقدربار خاطرتواندگردید ، وحدیقهٔ بی تعینیم به‌باغبانی اوهام اسباب شگوفهٔ دورنگی نخواهدآورد ، تاآنهمه تشویش دلبستگی توان کشید ، فرمود : همچنان است که‌دانسته‌ئی ! ماافرادیم **لم یکن له کفوا احد.**

رباعی :

مانشهٔ‌محضیم زبزم تفرید فارغ زخیال صاف ود رد . تقلید
بوئی زبهار رنگ بردیم بس است زین بیش نمیتوان باعیان جوشید

لطیف مطلقیم تأمل‌کدهٔ حقیقت خودراعالم کثیف نامیده ، وبهار بیرنگیم از تصور کیفیات خودشاخ وبرگی برهم تراشیده . نه‌اندیشه کثافت غبارآئینهٔ لطافت است ، نه تخیل شاخ وبرگ حجاب بهارستان نزاهت. ما رادرنیم گام نفس وجودتاعدم‌پی‌سپراست ، وبه یک حرکت مژه‌غیب تاشهودتابع نظر. تا چشم کشوده ایم لفظ ها گل کرده‌است ، وتا مژه بسته ایم معنی ها بی‌پرده. نفسی دردل گره بسته‌ایم گنج گوهرمعانی نقدکیسهٔ تخیل ، نسیمی درغنچه دزدیده‌ایم بهاررنگ عبارات صورت آئینهٔ تأمل. جمال قدرتیم بآرایش مرآت افشارسیده نشه شوقیم مقیم ساغردمیاگرد لده. خیالیم درمغز تصورکائنات سرایت نموده ، نگاهیم

با متیاز کل‌صور نقاب تحقیق کشوده . اینجا لطیف مدرک لطیف است! واسطهٔ چشم گووش بهانه، تنزیه آئینهٔ تنریهست ! گفتگوی جسم و جوارح افسانه . نفس جزر و مدمحیط بیچونی است! از قعرعدم مطلق تا ساحل وجود مقید طوفان طراز شهرت ما و من ، و نگاه بست و کشاد دریچه غیب ؟ عینک پرداز مطالعهٔ خلوت و انجمن

رباعی :

ما روح مجسمیم و غـیب‌مشهود	یعنی عدمیم سحر پرد از نمـود
چون‌آب و هوا عالمی زنده‌بما	چون‌چرخ و بجار خلقی از ماموجود

نکته :

این که عالم میخوانـیم صفحهٔ دلـی مطالعه کرده ایم ، و آنچه اشیا میدانیم سطرنگاهی بتحریر آورده . دل اجتماع کیفیات علوم است ، وعلوم ادراکات معانی نامفهوم . و سوسه از خود تراشیدن هم صنعتی است ، و اوهام برخود بستن نیز قدرتی . در وادی ظهور تلاش کسب ماغیریت است نه اظهار عینیت . هرقدر توانی در لباس کوش و تا ممکن است خود را برخود بپوش .

قطعه:

با شوخی لباس همان سر بجیب باش	در عالم شهود ز مردان غیب باش
نـاز حـقیـقتـی است نیـاز مجاز ها	یکچندشوق موسی و درد شعیب باش
هنگامهٔ خیال دوئی گـرم کرده ایم	ما ئیم وعرض آئینه گو جلوهٔ غیب باش

با همه بی تعینی غیرعبارت تعین است ! یعنی حصول توهم پیدائی ، وعین اصطلاح بی صفتی یعنی تغافل اوضاع خودنمائی . صفت بی ذات معدوم است تاملی باید فرمود ، وذات بی صفت موهوم ! چیزی نمیتوان نمود . هرجا موسوم صفات نیستیم ذاتیم ، و اگر همه ذات باسم آمده ایم صفاتیم

قطعه :

گهرمحیط تو همی نه سفر گزین نـه اقامتی	قدم وحدوث تخیلی نه‌شکستی و نه سلامتی
چمنت حقیقت بیخزان وطنت طربگهٔ جاودان	الـمی بخود نبری گمان که توعشرتی نه ندامتی
بفلک فروغ تو درنظر بزمین بهار تو جلوه گر	بچمن سحاب و بگل سحر همه جا ظهور کرامتی
چوز خود بخود نظری کنی روی از خود و دگری کنی	تو مگر چنین هنری کنی که بگویمت چه‌علامتی
به بیان کمال شریعتی به‌عمل شکوه طریقتی	بخیال حشرحقیقتی توقیـامتی تـو قیامتی

غائب شدن شاه کابلی درحال محویت بیدل :

درضمن مطالعهٔ اسرار حیرتی غبار نگاهم گردید ، وبیخودی بردماغ شعور پیچید ، تا تأمل هوش بآگاهی گمارد ، لمعهٔ مهر هدایت چون برق از نظر رمیده بود ، وصافی آئینهٔ تحقیق بزنگار تحیر رسیده پریخانهٔ تنزه ناز نقاب خلوت تنزه شگافت ، ونوای قانون تقدس همان به پردهٔ تقدس شتافت .

غزل :

دلدار رفت وبیخودیم درکنار ماند	تمثال جست وآئینهٔ حیرت شکار ماند
زان دامنی که برمن بیدست وپافشاند	درعرصهٔ خیال رمی ازغبار ماند
مژگان نبرد صرفهٔ آغوشی ازوصال	آخر نصیب دیده همان انتظار ماند
چون صبح تانفس زده ام سینه میدرم	فرصت چه جام داشت کزواین خمار ماند
اکنون سراغ جلوهٔ اوحیرت من است	زان شعلهٔ رمیده همین داغ دار ماند

امروز بیست سال است مست خیال آن ساغرم ، واز کلفتهای هستی بیخبر. مأمور بیعت ذوقم هرچه فرماید ، ومجبور ساقی شوقم هرچه بنماید.

گاهی درکسوت عبارت معنی بجلوهٔ می آیم ، وگاهی بـه کیفیت معنی نقاب عبارت می کشایم .گردش رنگی به تسلسل کشیده است ،وپرواز خیالی برطپیدن تنیده . تاآن پر کار تسلسل کی بمرکز گراید ،واین پرواز خیال چه وقت آشیانی نماید.

قطعه :

چکیدن هآی اشکم یاشکست شیشهٔ رنگم	نفس دزدیده می نالم نمی دانم چه آهنگم
ببینم تا کجا منزل کند سعی ضعیف من	باین یک آبله دل چون نفس عمریست می لنگم

یادی ازمحضر شاه قاسم هواللهی وذکر بعضی وقایع :

اوقات سعادت آیاتی که درمحفل عرفان منزل حضرت شاه قاسم نورالله مرقده نگاه متحیر چراغ معنی یقین می افروخت ،ونفس موهوم ذخیرهٔ صبح صداقت می اندوخت ، دیده تادل یک جنس آئینهٔ بساط تماشا چیده بود ، وغیب تاشهود یک مدنگاه سراسر خوابیده. نه بیداریم بیحضور ردیدارش درس تسلی میخواند ، ونه خوابم بی اندیشهٔ تصورش نشهٔ تسکین میرساند. بیداری همان بروی صدانجمن تجلی آئینه کشیدن داشت ،وخواب همچنان هزار چمن بهار درآغوش مژگان دزدیدن .

غزل :

شب که سودای خیال یا ر در دل جوش داشت	چشم وا کردن ز مین تا آسمان آغوش داشت
ششجهت کیفیت ر نگ تحیر بـودفـرش	هر طرف میر فتم از خود جلوه ام بردوش داشت
او خرامان بود اگر اشک از نظر می شد روان	او سخن میگفت اگر دل بر طپیدن گوش داشت

مبحث حیا :

شبی خـوابم آئینهٔ بیداری گردید که در مجمعی کمر خد متش بمژگان بسته ، وچون چشم بهم آمده دامن بسجدهٔ حضور شکسته. جبهٔ خیال حاضران درذکر مراتب حیا ساغری بود سرشار نشهٔ عرق افشانی ، وسعی انفاس مستفیدان در بیان منازل ادب ترددشبنمی رنگ باختهٔ پروازروانی .بعضی رابعرض مضمون حیا محیط در گره گو هر بستن ، وبعضی را به اظهار قاعدهٔ آداب طوفان در دل قطره شکستن .

مثنوی:

بـرنگی سخن درحیا می گذشت	کـه شبنم بروی هوامی گذشت
دل از سینه تالب عر ق کرده بود	گداز نفس در طبق کـرده بو د
بـیان بسکه تعلیم آ داب داشـت	نگه پرزدن در رگ خواب داشت

ناگاه نگاه حیا ارشاد با شارهٔ نوازش پرداخت ، و این حیا سنج محفل ادب راسر افراز خطاب ساخت که ازین عالم بخاطرت چه میگذرد ، ودرین طریق قدم تأملت چه می سپرد؟ اتفاقاً دراکثراوقات صحبت مسئلهٔ شوقی که طبع معنی کلامان اجتماع تقریرآن می نمود ، حضرت شاه بجانب فقیرتوجه میفرمود ، تاشعری یا نکتهٔ موزونی مناسب آنمقام بعرض میرسانید ، وباعث اهتزازحضار مجلس میگردید.

درین مقدمه به یقین انجامید که اینجا بیان ازشوخی های مراتب جرأت است ، وایما نیزازرعنائیهای قدرت وطاقت .یعنی نگاه رابمطالعهٔ معنی حیاجزنسخهٔ پشت پانبایدخواندن وزبانرادردبستان عرض ادب غیرازمشق سکوت نمی باید رسانیدن . پس تقریرمبحث حیا نفس درلب گداختن خواهد بود ، واظهـار کـیفیـت ادب زبـان محـوکـام ساخـتن. درانحـالـت ایـن بـدیـهه ازعـالم غیـب بمثـال رسید ، وآئیـنـه پردازصـورت نیاز گردید .

بیت :

حیاخواندم نگه در گرد خط ماند ادب کردم رقم خط درنقط ماند

حکایت از کتاب تذکرةالاولیا:

روزی چند برآن واقعه نگذشته کتاب سلوك انتخاب تذکرةالاولیاساز انجمن سماع بود ،زمزمهٔ بیان به آهنگ این عبارت جلوه نمودکه: شخصی بزیارت سرچشمهٔ کرام پیربسطام قدس سره رسیده زردابی درپیش آستانهٔ آئینهٔ نمود بود ،چون پرتوشمع بهمواری تحیرآسوده ،وبساط زمین را بطلای محلول اندوده .ملتمس کیفیت حال گردید. فرمود: تحقیق مخموری ترزبان مسئلهٔ حیابود ، وبذوق نشهٔ تسلی ساغرسوالی می پیمود .

گردش پیمانهٔ بیان بگرداب گدازش انداخت ،تادرین صورت رنگ بنای هستی بطوفان عرق درباخت .فی الحقیقت تمثال تخیلی است باین هیأت دماغ تسکین رسانیده، وشخص توهمی باین کیفیت آئینهٔ تحقیق گردیده .

قطعه :

شوخ چشمی های دل تاخون نمیگرددبجاست چون گهرشبنم شود حل معمای حیاست

عمرها شد با زبان حال میگویدعرق عرض اسرارحیابی آب گردیدن خطاست

درضمن مطالعهٔ این حقیقت تأملی به طبیعت پیچید ،و تحیری حائل اندیشه گردیدکه آیا جواب این مسئله به عنوان رنگ عبارت گرفته باشد ؟ فی الحال حضرت شاه فرمود: حق آن است که توآن شب معروض داشته‌ئی ،اما درطریق بیان اشارات بسیار است ،و بیحرف وصوت عبارات بیشمار .

رباعی :

دانا نه همین صوت وصدا میگوید اکثربه اشارت وادا میگوید

بی کام وزبان هزارحرف است اینجا آئینه بروی تو چها میگوید

گل کردن رموزغیب وشهادت موقوف تحریک دل است که هرچه نشگافتهٔ این پرده است مجهول وباطل. همان حرکت بی نشان برزبان ها بیان است ،ودردیده‌هاشناسائی ، وهمان قدرت پنهان درقدم ها رفتار، ودرپنجه هاگیرائی . بقدرجنبش انفاس شامل حرکات نبض امکان است ،و باندازتأمل نظرخواص حقیقت اعیان .آغازازل تا انجام ابد بی سپرانديشهٔ بدایت‌ونهایت اوست، وامواج محیط تا ادوارسپهرمسخراحاطت وسرایت

او. سلسلهٔ قدرتش چون جوهر برآئینهٔ افعال وآثار پیچیده ،وریشهٔ تصرفش چون نفس در طبع ظلمت وانواردویده .چه غفلت وچه آگاهی ، چه‌کونی وچه آلهی .

پوشیده مباد که‌هرجا طبیعتی را آئینهٔ تمثال حقایق یافته اند ، دل آنجا بمطالعهٔ‌حقیقت خود پرداخته است ،وهرکجا تحقیق بیخبرش دیده اند بحکم بی نیازی نظربرکیفیت خود نینداخته .جمعی که نقاب امورامکان ازپردهٔ تحقیق دل‌کشوده اند ، شوخئ هراندیشه قبل از وقوع بیان درطبیعت انفاس اعیان مشاهده نموده اند .چون توجه اکثری خلائق‌مصروف اشغال ظاهری است ،نسخهٔ حقیقت دل راازبرهمزدگی چاره نیست ، وگرنه همچنان‌که نگاه محرم اشارهٔ نگاه است،ودست ازمساس دست آگاه ،دلها نیز آئینهٔ ارادهٔ هم‌توانند بود ،و ارتامل هم نقاب اسراریکدیگرتوانند کشود .

غزل:

افسوس که مادامن پندارگرفتیم — خورشید عیان بود شب تارگرفتیم

ازغفلت‌دل معنئ بی پرده‌نهان‌ماند — صد جلوه در آئینه بزنگارگرفتیم

درگلشن تحقیق نشستیم به تقلید — این ها همه‌رنگست‌که دیوارگرفتیم

جان بودکه ما جسم نمودیم تصور — گل بودکه ماکج نظران خارگرفتیم

عالم‌همه‌یک نسخهٔ‌آثارشهوداست — غفلت‌چه‌فسون‌خواندکه اسرارگرفتیم

آوارهٔ اوهام نمودیم یقین‌را — یعنی زتأملرهٔ گفتارگرفتیم

سودائی‌وهم‌است‌تخیل‌چه توان‌کرد
ازتنگئ دل خانه ببازارگرفتیم

تقسیم طبایع :

درعنصرآباد کیفیات ظهوربعضی سنگ محض اند بحکم طبیعت افسردگی رواج ،و بعضی آئینه بمقتضای طینت لطافت امتزاج .آئینه‌گل‌کردن طبایع‌نتیجهٔ رفع حجاب است یعنی‌کسب وداع اوهام کدورت ،و سنگ نقش بستن حصول آرایش نقاب یعنی تعلق دامگاه صورت .درطبع آئینه فطرتان! آب غبارخاك شکسته است ، ودرمزاج خارانسبتان خاک برروی آب‌نشسته . لاجرم آنجا هرچند خامه نفس بجنبش آمده باشد اثرش بر صفحهٔ شهود منقوش است،واگراینجا همه رقم خنجروسنان است برلوح بیصفا مغشوش .

قطعه :

غفلت و تحقیق مارا اعتبار آئینه است | هرطرف اندیشه می تازد دچار آئینه است
گر نگه با لد مقابل جز بهار جلوه نیست | وربهم آورده ئی مژگان غبار آئینه است
درجهان بیدماغی یاس ومطلب روبروست | درنگارستان امید وانتظار آئینهٔ است
خوب وزشت اعتبار خلق را تکرار نیست | جلوه درکار است اینجا صدهزار آئینه است

آگاهی صاحبدلان ازاحوال هم بنا بر آن است که اجزای آب بی غبار موانع پیوسته دریکدیگرمی جوشد ، وغفلت مقیدان بعلت آن که عنصرسنگ جز بحجاب وافسردگی نمیکوشد . اگریکسر آب حرکت دهند بسراسرروی دریا میدود ، واگرهزار سنگ درهم کوبند پهلو ها متأثرجنبش نمیشود .

آئینه داران معنی صفا اگر ازباطن کدورت طینتان نیز اسرارواکشند بعید نیست ! زیراکه جوهرآب بقوت لطافت هم سیاح مساحت هواست وهم غواص طبیعت خارا . درخانه ئی که آئینه نصب کرده باشند ، هرچه درآنجا جلوه نماید ، آنجا مرئی است و آنچه درانجا بعرض آید دراینمقام متجلی .

رباعی :

اسمای ظهور بانگ ناقوس دل است | اشیا همه اعتبار محسوس دل است
هرذره درین دشت چراغی دارد | یعنی این جمله چشم جاسوس دل است

هرچند آئینهٔ کمال اینطائفه بحکم وارستگی تمثال گدازاست ، وآب این چشمه های استغنا از بلند وپست امواج بی نیاز ، اما جوهرصفای آن با لطبع درانطباع احوال خلائق ناچار است ، ودرافشای رموزمستتربی اختیار .

رباعی :

آئینهٔ وآهن همه گر نور وصفا ست | عکس صور است آنچه که دروی پیداست
(بیدل) توهمین بصیقل دل پرواز | کاین آئینه چون صاف شد اندیشه نماست

شخصی که به بزرگی از در امتحان پیش آمد :

امتحان مخموری احرام زیارت آئینه مشربی داشت ، وریشهٔ تاکی در زمین تخیل کاشت که اگراین بزرگ ازمعنی نشه ئی دارد مرا بعطای انگوری نصیبهٔ سرخوشی رساند .

وکام ضمیر بی خمار اظهار ، مهیا گرداند. به مجرد ملاقات عارف حقیقت شهود خادمی را مامور گردانید تاطبقی انگور حاصل نمود ، و عقده های آرزودر کنار طالب کشود .

میل ضمائر بعضی متأمل استفسار گردید که ازجملهٔ موظفان مائدهٔ انتظار واحدی را مخصوص نعمت اعطا شناختن درچه حکمت کشود نست ؟ واز جمع مخموران نشهٔ توجه یکی راسرخوش حصول ساختن ساغر کدام مصلحت پیمودن؟ به آگاهی این معنی ممتاز گشتند که : صفحهٔ طینت ما از اقبال خطوط هوادر کمال بی تعلقی وسادگی است . وآئینهٔ طبیعت ما ازاقتباس نقوش هوس درنهایت بی نیازی وآزادگی است بورود این شخص رغبت انگورعنان خاطر گسیخت ، وذوق طلب چاشنی خیالی بکام اندیشه ریخت. به یقین ثابت گردید که وقوع این حرکت تمثال شخص مقابل است ، نه ازخواهشهای آینهٔ صافی منزل. اینجا جمعی که بربساط بیمطلبی آرامیده اند ، ارادهٔ دیگرانرامراد خود فهمیده اند. کشف قلوب ازمعنی های این عبارت است ، واشراق ضمایر ازمضامین این استعارت.

رباعی:

نقدطرب ماکه شماری دارد درخورد کمالت اعتباری دارد

هرچندمثال اضافی شخص بود آئینه برای خود بهاری دارد

ازارادهٔ حق چیزی به ظهورنمی پیونددمگرخلق حیرت آیات ، وازشیونات ذاتی مثالی مرئی نمیگردددالاصفات قدرت علامات. باآنکه ارادهٔ خلق حق است ، ومراد مقیدمطلق.

رباعی:

درجامه ودلق نیست جزپنبه نهان وین جامه ودلق نیزدر پنبه نهان

ذات وصفت آن است که کردیم بیان زین بیشترازخلق وحق افسانه مخوان

اگربدانی ظاهرآفاق چیست؟ برهیچ شی انکارروانداری! واگربفهمی طبیعت خلوتخانه کیست؟ ازهیچ خطره سراطاعت برنیاری.

قطعه:

تمام شوقیم لیک غافل که دل براه که میخرامد جگربداغ که می نشیند ، نفس به آه که میخرامد

نگه بهرجارسدچوشبنم زشرم می بایدآب گردد

اگربداندکه بیمحابا بجلوه گاه که میخرامد

رحلت شاه قاسم هو اللهی (رح) :

فرصت شماری مدت انفاس چندی درسواد بلدهٔ اکبرآباد ، رونق صبح خرمی داشت ، وبهوای خرمن آرائی جمعیت تخم خیالی میکاشت . وبهشت بیخللی رابزیارت دل آسوده برده بود، وبهاربی تشویشی بهودیعت شوق آرمیده سپرده. اما اکثراوقات تصورشفقتهای حضرت شاه تمثال آئینهٔ هوش میگردید، وسراسرچمنستان احوال بهجوم رنگ باخته می پیچید. هرچند مضامین توجه ضمائر بوساطت نامه وپیغام موضوح تسلی بود، ومتن صحایف اندیشه ازورق گردانی طپشهای دل مشـروح جمعیت می نمود، حسرت دیداردرنقاب اشك بال بی اختیاری می افشاند، وآرزوی نیازازسرخط پیشانی خارخارسجودآن آستان می دماند.

قطعه :

بسکه دل درحسرت دیداریاس انـدوده بود — هرسرمویم چومژگـان دست برهم سوده بود
دور ازان بزم طرب برهرچه میـکردم نظر — دیـده ازپـهلوی رنگم گردشی پیموده بود
اضطرابی داشت درهر رنگ نبض اشتیاق — ناله میزد دست و پاگرموج اشك آسوده بود

شبی درسنه یکهزاروهشتادوسه تلواسهٔ دل اضطراب محمل باشوخی های چشمك انجم مقابلهٔ طپش شماری داشـت ، وپروازغباربیخودی بهمدوشی اندازکهکشان علمهای شکست رنگ می افراشت .آخرهای شب که ازاقتضای سازغنودن زورق مشاهدهٔ صوربطوفان لغزش مژگان غوطه خورد ، وفراهم آوردن چشم چون کـام نهنگ عالمی رادرخودفروبرد ، هنوز غریق محیط خیال دست وپای نفس ازتلاش نادزدیده، آئینهٔ مثال بـاین جلوه مقتبس پرتو اسرارگردید که درتجلیگاه صحبت آنحضرت باریاب مشاهدهٔ جمالم . وبدستورقدیم سرخوش کیفیات ساغروصال . قدح آبی دردست داشتم خواستم به آشامیدن اقدام نمایم ، آئین ادب پیمائی هاجرأت تجرع نه پسندید ، وبقاعدهٔ حیای نیازمعروض آن چشمهٔ تقدس گردانید ، تاتیمناً بلب مبارکش مشرف گرداندوچون جام هلال به لبریزی نورخورشیدش رساند.

قطعه :

جامی کـه بـکام من بیماررسانی — باید که نخستش بلب یاررسانـی
تاآب دهـدشوق بچشم تربـلبل — گرخودنم اشکی است بگلزاررسانی

دیدم که ببوسی ازلب کوثرلقب مستفیض ناگشته باآنهمه سرشاری چون شبنم آفتاب دیده

رنگ‌طراوت باخته بود، وبرنگ‌چشمهٔ آئینه بحیرت بی نمی پرداخته . هرچند تشنگی های شوق‌از هجوم حسرت‌آب گردید، بسراغ رشحه ئی نتوانست رسید . نارسا ئی رشتهٔ تفتیش رنگ‌عقدهٔ تحیر ریخت ،وآشفتگی سازتأمل غبار تعجب انگیخت که باین پری ساغری بجذب اشارهٔ لب‌تهی ساختن محیطی رادرموج گوهرمحو کردن است، وخمخانه‌ئی رابه‌خشکی خط ساغربراوردن.

غزل:

غرض این جلوه راخالی زنیرنگی نمی‌یابم رگ این سازر اجزحیرت آهنگی نمی یابم
قیامت ششجهت می تازد وگردی نمی بینم چمن دردیده‌طوفان داردورنگی نمی یابم
ندانم ازخودم‌یادچه‌ساغر می برد (بیدل) شکست شیشه های رنگ راسنگی نمی یابم

شب دوم آن واقعه باز مشاهدهٔ عالم مثال بی‌نقابی کرد ، وشوخی این جلوه بعرض آورد که آن‌جوش خمستان بیمثالی ، وآن‌نشهٔ صبهای لایزالی برنگ نرگس محبوبان ساغر دردست ، وچون‌جبههٔ عرق‌آلودخوبان شیشه‌دربغل‌ازخلوتخانهٔ‌غیب باشارتکدهٔ شهود خرامید وآن‌شیشه‌وساغرتحویل این‌مخمورجرعهٔ التفات‌گردانید ، بطریقی که‌مستان به یکدیگر تکلیف دورنمایند، وبگردش پیمانه‌گردخاطرهم برایند.

به‌تأمل اندیشیدم که‌اطوارآن محفل‌عصمت‌ازآرایش‌ساغرومینامعراست،واوضاع‌آن انجمن تمکین‌از تهمت اسباب بی اعتدالی مبرا. گل کردن این کیفیت بی‌نشهٔ رمزی نیست . بحکم تسلیم قدحی لبریز کردم وبعرض نگاه مستی پناه‌آوردم. فرمود : مادور پیمانهٔ خود دی‌شب بانجام رسانیدیم ، اینقدرقسمت توبود که‌بتوعاید گردانیدیم . بعدازین سرخوش‌قدح‌پیمائی شوق می‌باش ودماغ اندیشه بخمارهای‌کدورت مخراش .

قطعه:

سراین‌میکده هنگامهٔ دوری دارد هوش‌هرکس قدم‌جادهٔ طوری دارد
ماگذشتیم‌ازین‌ورطه توخودرادریاب هرگریبان‌سرکیفیت غوری‌دارد

تردستی های‌ساقی‌اسرارساغری چندبگردش ارشادآورد، وازدماغ تخیلم رفع‌یبوست اوهام کرد. درعین سرابستان خیال‌خود را محیط عالم آب تماشانمودم ، وهمدران عالم قدم بلغزش طورمستان‌کشودم ، بس از بیداری نیزمدتی خرام مستانه‌ام‌بجا بود، وبه همان

کیفیت شوق سراپایم نشه می پیمود، بلکه بقوت آن جذبه هنوز پای بردماغ سرخوشی می‌گذارم، وبقدراعداد نفس مایهٔ عروج نشه‌می شمارم.

قطعه:

عـالـم‌مستی‌ام بـه هشیاری	خـواب هـا دیده‌ام به‌بیداری
جلوه زارم بعرض مو هومی	همه‌کـارم بـعین بیـکاری
مـوج پست وبلند اسرارم	درمحیـط خیـال هـمـواری
درمقامی که کاربا عشق است	نیسـت آسانیـی بـد شواری
آیـنه طرفـه جلوه هـا دارد	محـوخودباش اگردلی داری

بمشاهدهٔ این دو کیفیت، شاهد یقینم گواهی دادکه آن شهسوار عـرصهٔ عزت غباروادی امکان شگافت، وازجولان‌گهٔ توجه اعیان بتغافل آبادخلوت تحقیق شتافت.

شب سوم همچنان درعالم رویابمشاهده رسیدکه جمعی نورانیان بساط حضور پرداخته اند، وبه سیمای تجلی ضیأمحفل طوری منورساخته.به‌ورود این پرو انهٔ چراغ تحقیق ازجا درامدند، وزخمهٔ تفتیش بسازاین آهنگ زدندکه اگرتاریخی درواقعهٔ رحلت حضرت شاه بزبان قلم‌آورده باشی‌آرزوسراپا گوش است، وشنیدن سراسرآغوش. فقیرفوراً این مصرع برخواند:

زبی‌تعینی ذات رفت نام صفت

گویا معنی معروض مدتی پیش ازین به تحریررسانیده ام، حال آنکه مضمون تخیلش درآئینهٔ وهم نیزمنعکس نگردیده. به‌مجردسماع ارواح‌مقدسه وجدها کردندکه الحق‌تأریخی باین لطافت نمیتوان‌گفت، وگوهری‌باین نزاکت نمیتوان سفت. هنگام‌بیداری آن مصرع‌را منقوش صفحهٔ خیال یـافتـم، چون ظاهر الفاظش‌واشمردم، راهی به تحقیق واقعه نبردم بعدازان تأمل بطریق تعمیه رمزمعنی شگافت، وحساب اعدادبهمان سال موافق یـافـت‌آئیـنهٔ یقین اززنگ ترددبرامد که عمرهاست که همدرس ملهم اسرارم، ورود این قسم معنی‌از عالم‌خطا نخواهدبود، وظهوراین‌جنس‌ممضمون‌ازعبارت‌لغوچهره نخواهدکشود.

قطعه:

جوش بیانم زلب دیگر است	جنبش نبضم زتب دیـگر است

بست و کشادمژه امعالمی است	آبلــه جوش ادب دیگر است
کیست شودمحرم اسباب شوق	بــی سببی هـا سبب دیگر است

باوجود یقین مدت ششماه آئینه داری تمثال تحیرداشتم ، وبگمان اشتباه معمای ضمیر برلوح اظهارنمی نگاشتم که شایدوانمودآئینهٔ خیال ازتمثالهای اوهام باشد . هرچند وهم درین قسم مقدمات ازعقل پیش بین تراست ، یعنی درعواقب امور باهمه شکوک صاحب یقین تر.

مثنوی :

زیـن سبب رفـع شبهه دشــوار اسـت	کــه دل اینجادلیــل اسـرار است
چیست دل قـلب نــام مشتی خــون	کــه ازو جــلوه میـد هـد واژون
چــون عــدم هستیٔ خــودانـدیشید	شبهه جمع آمــد ودلش نــامید
پس دل آئینه ایست شبـهه نمــود	که عدم را نمو ده است و جــود
غیـب ظـا هـرشـد ازشهود دلــت	عیـن غـیر آمــداز نمــو ددلــت
دل در شــبهــه مــی کشـا یدو بس	آئینه عــکس مــی نمایـد وبــس
ای دلــت دام راه بـیدل بــاش	عقده بگـذاروحـل مشکـل بـاش
کــه ازیــن عــقدهٔ فــریب کـمین	زندگــا نــی است سـد راه یقیـن
تــا بــو دزنــدگی دوئی باقی است	گرهمه اوشوی تــوئــی بــاقی است

آخرالامرجمعی ازدوستـان ازسمت اوریسه رسیدنـد ، وازتحقیق آن واقعــه داغ حیرتم گردانیدند. الحاصل : درهمان ایام شاهبازاوج استغنا بــه پروازبی نشانی رسیده بود. وتدرو گلشن تقدس بــه فضای بیرنگی خرامیده. زمان انتظار آنسوی زمانها افتاد ، وامیددیدار چشم بوعدهٔ قیامت کشاد . ناچارحسن عبارت رادررنگ این تحریر بلباس ماتم براوردم ودرصورت نقش این سطور موی شاهدمعنی پریشان کردم .

قطعه:

شــهٔ سر یــر یقین قــاسم هـواللهی	که داشت ذات حقش ملک انتظام صفت
دماغ وحشت عنقائیس رســائی کرد	پــری فشانــد ز آشو بگاه دام صفت
حضورذات می شوق وحدتش پیمــود	تغافلی زدو برهــم شکست جام صفت
بعافیت کــدهٔ غیب برد شمـع شهـود	رسـانـدتـا احـدیت پی خـرام صفت
زسال واقعه اش بیخودی بـگوشـم گفت	ز[بـی تعینی ذات] رفت نام [صفـت]

نکته :

تمثال ظهور احوال درآئینهٔ خیال دیدن کیفیت صور در هیولی مشاهده نمودن است ، و نقاب آتش درطبیعت سنگ کشودن. چون مدرکه را با این جنس وقائع اکثر معامله امتحانست ودرعالم بیداری تعبیرهای تخیل سودوزیان بحکم تقابل دو نشه که یکی درنهایت مرتبهٔ ضعف است ، ودیگری درکمال درجهٔ قوت نتیجهٔ معتدل بحصول می پیوندد ، وبحسب اتفاق کیفیتی نقش آگاهی می بندد. گاه مطابق ارادهٔ معبر وگاه مخالف. ازاینجاست که اختلاف احکام تعبیردرخواب انبیا نیزیافته اند ، باآن که این طائفه رادرعین تمثال رموز ظهورصور که ختم تجلیات کماهی است شهود است ، ودرجلوه گاه کیفیات صور همچنان اسرار مثال که قرب لطافت حقیقی است آئینه دار نمود. پس صورمثالی کیفتی است که به تفتیش چشم کشودن رنگ اثری ازان درنمیتوان یافت ، وجزبهمان بستگی مژگان نقاب تماشایش نمیتوان شکافت صورت وقوع بعضی ازآن احوال ازغرائب وقائع فهمیدن است ، وظهورآثار آن معانی از نوادر اتفاقات اندیشیدن.

قطعه :

شاهدقدرت که اخفاو نموداویکی است | درجهان غیب دیگردرشهادت دیگراست
ازورق گردانی تجدید بیرنگی مپرس | لطف یک معنی بعرض هرعبارت دیگراست
بی نیازی هاست اینجا انحصارجلوه نیست | شاه ما در انجمن دیگر بخلوت دیگر است
جلوه ها دارد مقام اعتبارات وجود | رنگ این آئینه تاگردیده صورت دیگراست
محرم نیرنگ شوخیهای کثرت نیستیم | اینقدردانم که هرجاشخص وحدت دیگراست

آئینهٔ تحقیق مخبراست که هرچه ازعالم غیب بشهادت خواهد رسید ، وآنچه از خفا بظهور خواهد انجامید ، حقیقت این کس محیط اسرار اوست ، ومرآت علامت وآثاراو ، مثل پریدن چشم پیش ازگل کردن خیروشر ، وطپیدن دل قبل ازظهوراسباب نفع وضرر. چون عقل جزئی بحسب اکتساب علوم امکانی مملواست ازامتیاز مراتب شک ویقین ، ومحشی بعبارات اوهام شبهه تلقین ، درحکم تحقیق ناگزیراشتباه شماری است ، ودرانکشاف رموز یقین بی اختیارتعبیرنگاری. اگرراهی درخلوت اسرارمی شگافت حلقهٔ درتعبیر نمیگردید ، واگر عقدهٔ شبهات میکشودسررشتهٔ تقریرنمی تنید.

پس توآنی که‌جمیع حقایق بیواسطهٔ‌عقل برتو مکشوفست ، وتو بعلت امتیاز در شغل‌حجاب آرائی مصروف . مانع شهودحقیقی همین معلومات عقل جزئی است که از طوریکدیگر کسب نموده ، نه عقل کلی که‌بر کیفیات او اصلاچشم نکشوده ئی .

رباعی :

فریادکه دکان ستم واکردیم　　خورشیدبخاك تیره سوداکردیم
کثرت پیش ازتمیزماوحدت بود　　آئینه شدیم وعکس پیدا کردیم

خاتمه عنصردوم :

اختصارزمزمهٔ بیان ، تعطیل شوق مستمعان مباد! که بعجزساختن زبان تقریرمطالعهٔشکوهٔ مطلب بی انتهاست ، وبچین پرداختن کمندتحریرمشاهدهٔ بلندی های قصر مدعا . هرگاه بی پایانئ عرصهٔ تماشامعین گرددنگاه راناچارازحیرت سپرانداختن است ، وچون انجام مراتب خیال متصورنباشد اندیشه رابی اختیاربفراموش خانهٔ محویت رنگ باختن .

اگرازوقایع صحبتها که‌عمریست شورانگیزمجمع اتفاق است به تفصیل نگارش پردازد اجزای صحیفهٔ بیانراهجوم حیرت تسلسل می گدازد. کاربا اعیان محفل ظهوراست تاشیشهٔ اعتباررنگ برسنگ نمی آیدهرنفس باچندین گردش مقابل بودن است . وتاساغرگیرو دارهستی‌خاك نمی پیمایدهرساعت بردورکیفیتی‌دیگرچشم کشودن .

رباعی :

تا شیفتهٔ محیط فردو زوجیم　　گه داغ حضیض وگاه محواوجیم
بی‌وصل‌فنازورق‌ماطوفانی است　　تاغرق نگشته ایم اسیر موجیم

این قدرازجملهٔ فوائدی است که پیش ازآشنائی طورسخن در ضمن بعضی احوال بی اختیارروی نمود ، وبطریق ندرت وغرابت بیخواست چهره می کشود. باآن که ثمرهٔ حدیقهٔ معانی درین ایام‌رنگ‌پختگی بسته ، وعروج بنای کلام‌الحال برکرسی متانت نشسته روزی نیست که صدآفتاب ازافق اندیشه‌طلوع ننماید ، وشبی نه‌که هزار ماه ازاوج فطرت بجلوه برنیاید. سلسلهٔ شماراین زمان ازمحاسبهٔ خطوط شعاعی گذراندن است ، وبه پر تو تعداد ذرات امکانرادرصفرهاله نشاندن .

اماآغازاحوال هرچندازعالم جهل باشد زمان آگاهی کتاب تصور آنحالت است ،

وبدایت اشغال اگرهمه ازاوقات نقصان بخیال آید، شخص کمال متحیرفوت آنساعت .

رباعی:

مستقبل اگرهمه کمال است اینجا ‏ ‏ ‏ ازعالم اوهام وخیال است اینجا
آئینهٔ حال خلق یاس ماضی است ‏ ‏ ‏ مه داغ تصورهلال است اینجا

پوشیده نیست که هرگاه مقیم سرمنزل وصول دفترافسانه وانماید غیرازنقوش طومار جاده ئی که طی نموده است وانخواهدنمود. واگرجاده پیمای هوای مقصدلبی بحرف دلخوشی گشایدنفس جزبه گفتگوی تمنای منزل نخواهدفرسود. سامان این بهاربیشتر ازپهلوی رنگهای جسته است ، یاازکیسهٔ گلهای نقش نابسته . طالبان هنوزدریاد زمزمهٔ الست ازخود میروند، وواصلان همان بوادی ذوق های طلب میدوند .

الحاصل: مستقبل جمیع آرزوهاروغن چراغ امیداست وماضی کل احوال داغ افروز حسرت جاوید. بهمه حال ازین ناله هاي درسرمه خوابیده غافل نبایدبود، وبراین شعله های درکسوت دودآرمیده چشم تأملی می توان کشود.

غزل:

هرنقطه که ازخامه ام آمد به چکیدن ‏ ‏ ‏ اشکی است بپای مژه بیتاب دویدن
گر داغ نو شتم زکباب جگری بود ‏ ‏ ‏ ورآه رقم شدز دلی داشت دمیدن
صدغنچه نفس خون شدهٔ وضع تواضع ‏ ‏ ‏ صدسجده جبین ریختهٔ حرف خمیدن
ازپهلوی گرد اندهٔ هریک ورق اینجا ‏ ‏ ‏ صدساغرتحقیق توان باده کشیدن
درانجمن قدرت توضیح معانی ‏ ‏ ‏ گل کرده زهرلفظ هزارآئینه چیدن
اعجازخط این است که باید به تأمل ‏ ‏ ‏ ازجلوهٔ هر اسم مسمی طلبیدن
گرنام جنون گرد کند بر لب ناطق ‏ ‏ ‏ چون صبح دماند زنفس جامه دریدن
ورمعنی پرواز شود بال تکلم ‏ ‏ ‏ قانع نتوان یافت زبانرا به طپیدن
تاحشربخون غوطه توان زدزخط زخم ‏ ‏ ‏ وزدرد همان تابه ابد ناله شنیدن
گررنگ بحرف آمده تقریر بهار است ‏ ‏ ‏ ورنشهٔ توان خواندماغ است ورسیدن

(بیدل) چقدرشورکلامت مزه دارد
کزیاد تو باید لب اندیشه مکیدن

عنصر سوم

طراوت شبستان مراتب منثور و آبیاری نخلستان کیفیات شعور

تمہید :

طاوس خرامی کلک مدعا عرض رنگ آمیزی فوائدیست که در بعضی موسم شوق شگفتگی های بهار تأثیرش گل افشان وضوح گردیده بود. بحسب فصول اتفاق آشفتگی هـای سنبلستان تحریرش بالیده ، یعنی گوهری چنداز فرط غلطانی به سلک رشتهٔ نظم نمی ساخت ، ودسته گلی از هجوم شگفتن بضبط غنچگی نمی پرداخت .هرچند عرض الـوان ایـن جنس گلـها درچمنستان وقوع تفصیل رنگ انحصار نداشت ، بقدر شیرازهٔ تأملی رقم اجمالش از مغتنمات فرصت تحریر انگاشت

قعطه :

نظـم و نثر کتـاب امکـانـی	قبض و بسـط تـفکـری دارد
هرچه از سکته وروان خواندیم	نـگهـی وتـحـیـری دارد

جولان خیال از تلاش های طپیدن آسودر نگ نظم ریختند ، پرواز اندیشه بگرد آشفتگی ها فـرسود هنگامهٔ نثر انگیختند. فطرت معنی تاز درصورت ترکیب نظم عنان گیر توقف احرامی است ، وفکر دقت آهنگ در کسوت ترتیب نثر مائل بی پرواخرامی . ...

درین عنصر هر جا سر رشتهٔ نثر به پیچش عقد نظم منتهی میگردد ، مطلق عنانی های قدرت معانی نفسی می آراید ، تاجوهر فطـرت بغـارت شـوخـی نـرود ، وهـر کجا سلسلهٔ نظم بشور انگیزی مراتب نثرمی کشد حیرت آشیانی جمعیت مضامین بـالی می کشاید تـا پرواز شوق هامتهم افسردگی نشود. اگر بخیال نثر پیرائی نظمی است از مـوج خیز ، هجوم لطـافت معنی خرام جادهٔ تسلسل ، اگر بغور نظم پروازی نثری ازجنون جـولا نی انداز روانی بفکر افتاده پیش پای تأمل. حاصل آن که نظم های متین نثر مجمل اند ، واین نـثرهـای رنگین

نظم مفصل. مقصودازین مجمل ومفصل فرصت شماری محا سبۀ شوقی است اگر نـاز پرده نکشاید تماشای نیازی ،واگرحقیقت بی نقاب نگرددسیرمجازی .

غزل :

مابحرف وصوت ازین محفل دلی خوش می کنیم — کز نوای ساز مقصدخارج آهنگ باش
بهرساماں هوس باید خیالی رنگ بست — خواه لعل اندر نظرها خواه بر کف سنگ باش
زین چمن زارهوس گرمدعاگل چیدن است — قطره ئی خون نفش بندوپای تاسررنگ باش
دولت جاوید خرسندی زوال اندود نیست — گرهمه بربادرفتی صاحب اورنگ باش
امتیاز تست دام ظلمت وانوار دهر — ای دلت صافی تصور بیغبار زنگ باش
عیش مشتاقی دمی از خود برون آباغ شو — کلفت آهنگی زمانی غنچه گردو تنگ باش
حیله ئی می خواهدایجادماغ سرخوشی — نشۀ منظوراست اینجاگوخیال بنگ باش

نویهای طرزاعبارات تابعرض آید کهنگی دمیده است، وتازگیهای درس ماومن تابتکرار رسد یأس افسردگی سرکشیده .از وحشت انجامی اندازعبارات سراسراین دیوان یک مقطع است ، مفت بیدماغان طریقۀ خاموشی . وازکمفرصتی های زمان تـأمل جمیع اجزای این نسخه یک نقطۀ سهواست غنیمت تغافل ادایان مکتب فراموشی . اینجامعنیی درذهن صورت نه بست که تابفهمش وارسند ورق برنگرداند ، ولفظی درخارج مرقوم نگردیدتامژه برهمزنند صفحه بحک نرساند .

مثنوی :

هرچه داردجهان بی بنیاد — مشت خاکی است درقلمروباد
بی ثباتی بامتحان وقار — محملی میکشد بدوش غبار
بسکه رنگ ثبات پرو از است — کوه بانـاله همعنا ن تاز ست
روش است از حقیقتی مبهم — شمع اندیشۀ وجودوعدم
همه جهدیم ومدعا مجهول — جمله هوشیم وآگهی معزول
جهدما حرکت طبیعی ماست — مدعای غبارنا پیداست
هرچه ازخلق عرض زشت ونکوست — عکس آئینۀ حقیقت اوست
خلق موهوم راچه علم وچه فن — شخص معدوم راچه ماوچه من
گرفگندی نظربه معنیٔ خویش — نازفطرت نبردی اینهمه پیش

شخص جائی که گل کند معدوم | عکس معلوم وحکم آن معلوم
هستیی کز دل عدم گل کرد | هم عدم بایدش تخیل کرد
درعدم نازهستی است اینجا | دردل تاك مستی است اینجا

الحاصل: نیستی آهنگان محفل اعیان بوئی ازقانون وجودنبرده اندتا بنوای امتیازی توانند رسید، وخاموشی سرمایگان چارسوی ظهور نقد پیدائیی نشمرده اندتا جنس ماومنی توانندخرید. وقتی خامهٔ ناتوانی صریربااین مقالات زبان گشاده بودودبستان صنعی بخیال ترتیب داده امروز دراین اوراق بسلك تحریرمی پیوند، وبه انتباه تأمل سطرحیرتی نقش می بندد.

قطعه :

غافل از معنی این سطرمباش | که خیالم نفسی سوخته است
شمع تحقیق توهم روشن کن | دوددل آتشی افروخته است

دبستان صنع

تاکاتب دبستان صنع رقم قدرتی بجلوآرد، واسرارحکمتی وانگاردازعقول قلم خواست واز نفوس صفحه آراست. مشابهت عقل باخامه درفهم رموزحقیقت بسرنگونی پرداختن است، ومناسبت نفس باصفحه درقبول ودیعت اسرار ازجبهه سپرانداختن.

رباعی:

تاعقل بفکرخودگریبانی کرد | هرچندوجوب داشت امکانی کرد
یعنی چوقلم بکنه معنی پرداخت | گردیدنگون ومشق نادانی کرد

رباعی :

نفس کلی چورمز تحقیق شگافت | خود رالوح نقوش امکانی یافت
آئینهٔ تسلیم جلا داد آخر | یعنی که زسرنوشت سرنتوان تافت

معینی دراندیشه متخیل گردید عالم باطنش مرقوم گردانید ، لفظی درنظرمحسوس گشت سررشته بجهان ظاهرش رسانید . معمای این دوکیفیت بنام وجوب وامکان واشگافت ، وازعبارت این دونشهٔ مضامین غیب وشهادت صورت اشعاریافت . اشارهٔ بنان تنزیه رنگ مفردات اجرام ریخت ، وتحریك خامهٔ تشبیه کردمرکبات اجسام انگیخت . تا املای نتایج خفابرقم عنوان پیوست ترکیب ثلاث موالید برنمیقهٔ اعتبارمربع نشست ، تاانشای ظهور مخارج

به‌سلسلهٔ نطق انسانی کشید، ترتیب رباعی عناصر به‌صنعت مستزادانجامید. تعلقات اسباب تعین لوح صنایع **تعلیق** نگاشت . وانقطاع توجه اعیان علم کمالات **نسخ** افراشت . نظم ارتباط علائق به‌دلچسپی های دقت تأمل سررشتهٔ تحقیق رساند. ونثرانتعاش خلایق به بسط‌توضیح بیان دامن‌تردد افشاند. جریدهٔ اجرام سماوی بسواد و بیاض نوروظلمت پرداخت، وقطعهٔ اجزای ارضی بحک‌واصلاح موت وحیات مقطع ساخت.

غزل:

آن که ازخورشیدرنگ نسخهٔ ایام ریخت — تارشب رالیقه کردو دردوات‌شام ریخت
نقطه‌ئی ازخودتهی شدصورت آفاق بست — یعنی ازصفراینقدراعدادبی اتمام ربخت
شورهستی وعـدم وقـف صریرخامه بود — کاف و نون گل کرد و چندین طشت شوق از بام ریحت
ماگـرفتاران به‌مشق بیخودی آسـوده‌ایم — خطساغرگشت تاصیاد طرح دام‌ریـخت
عالمی سربـر خط پرکـارجولان میـکند — رنگ آغازحقیقت‌سخت‌بی‌انجام ریخت

درتأمل کدهٔ درسگاه‌ظهورش کلمات‌جواهرواعراض رابه ترکیب انتقال ذهنی ربط معنوی ومصرع‌های ارواح واجسام رابفصل بین‌السطورمثال رتبهٔ‌مثنوی . مهرنقطهٔ‌سکوت به‌طپش دلها برداشت‌تاعبارات‌معنوی غبارخطوط‌انگیخت ، وشق‌خامهٔ‌قدرت‌درلبهای ناطق‌گذاشت تارقوم ضبطاسرارعنان‌رابطه گسیخت . مجموعهٔ شوق طبایع جزواستعداد دربغل ، تامعلم تقدیرش چه معنی افاده‌نماید؛ واجزای انتظارحواس خامهٔ‌انفاس درکنار، تادبیرفرمانش بچه‌تحریراشارت فرماید. نفس‌صبح‌ازل ازکزلك‌اظهارقدرتش علامت‌تنگیهای‌دم، وچشمك ذرات کائنات درمکتب آثار صنعتش خورده های تراشهٔ‌قلم . سرانگشت موج قدرت آبی در دوات گرداب چکاند بحربرروانی دوام رسید، واشارهٔ ابروی فطرت نوید اصلاحی بافق رساندمدکهکشان به‌رسائی جاوید پیچید . صفحهٔ هوائی به‌طناب ابرمسطرزد ارغوان بهارنسق طراوت شگفت ، طورمارنسیمی برشحات شبنم افشان نمودطغرای صبح‌رقم‌زینت پذیرفت . نقاط‌انجم بروق گردون دلیل روشن بیانی‌های نـامهٔ اوست ، وسـطورامواج برالوح محیط حجت تردستی‌های خامهٔ‌او. تأملی که‌مطلع خورشید ترجیع بند دیوان مشرقی چراسـت؟ وتفکری کـه‌مصرع هـلال بسملهٔ کـتاب مغربی ازکـجاست ؟ به‌سـواد سینهٔ‌گل نرسیده ئی نرسیده‌ئی تاروشنت شودکه**مشقی** زمین مسودهٔ چه عالم تقریراست، و بـه‌رنـگ آمیزی قـطعهٔ‌بهار پی نبرده‌ئی تامعینت‌گرددکه**ابری** سحاب‌قابل چه‌قسم تحریر.

قطعه:

درین چمن همه گرفرد با طلی داری | چو گل چو مسودهٔ سینه های خسته نویس
خیال اگر هوس آهنگ مشق آزادی است | چو بوی گل به هوا معنی نه بسته نویس
وگرمقید خویشی حقیقت دل جمع | چو غنچه در پس زانوی خود نشسته نویس
زوهم تختهٔ مشق هوس مباش اینجا | بقد ریک الف آهی زسینه جسته نویس
برنگ نقطهٔ سهوت فسردگی تا چند | چو موج سطر جنونی عنان گسسته نویس
زسبزه شوخی خط بهار ریحانی است | تونیز خامه برنگی زن وشکسته نویس

ازین دفتر هرفردی که چهره کشای آئینهٔ نمود است، بقدر جوهر استعداد صورت نمای قدرت وجود است. وازاین مجموعه هرجزوی که به مطالعهٔ تأمل آشناست، درمصالح دبستان اتفاق همان اهتمام نما. تجدد امثال بی تردد اشغال ورق گردانی است، وتبدل آثار بی اختیار معنی تازه رسانی. سپهر از محور سرمشقی دارد که ازین خط درگذشتن زوال مراتب فطرتست، وزمین از پستی عبرتی می نگارد که به این صفحه درماندن تعطیل سبقهای همت. کهکشان رنگ باختهٔ هوای مسطرساختن است، نقوش طومار خیالی بتحریر آوردنی است، وشفق درخون نشسته بسرخی بآب پرداختن، سواد نسخهٔ حیرتی روشن کردنی. صحرا ازگردباد چه سطرها به غبار بیتابی نداد! تا سواد وحشتی بروشنی پیوندد. ودریا ازگرداب چه صفرها برقم بیطاقتی نیاورد! تا اعداد موج وکفی کمرافزونی بربندد. اینجا متن جریدهٔ خاك به مطالعه حواشی جهات مشروع عبارت وسعت بیانی است. وشرح رسالهٔ آب بتأمل تألیف امواج موضوح دقت گوهر فشانی مهرهٔ خورشید راسرگرمی سعی دویدن، تا صفحهٔی بهمواری جلارساند. وپرکار هاله راتردشوق بخط پیچیدن، تاورقی محشای لطافت گرداند. کوه راازچراغان لاله زار دماغ سوزیهای تعهد دوده کشیدن، بیشه راازواسطنیستان خار خارالتزام خامه دمانیدن. بهار راز وضع سکوت غنچه ها موءلف چمن تحریری رنگ وبو، صبح از سازبی ضبطی نفس ها مصنف آفاق تسخیری گفتگو. آفتاب دماغ شعاع ازتلاش سوختن نمی دزدد. تاجوهرفطرت جمادات مضمون گران بهائی نه بندد. وسحاب عرق رشحات از جبهه پاك نمی کند، تا شوخی معنی نباتات بعبارت رنگینی نه پیوندد. نامیه راازتخم ریشه پرداختن، خط ازنقطه دمانیدن است. ونهال را ازشاخ وبرگ طرح ثمرانداختن، نقطه ازخط بیرون چکانیدن. غنچه هایک قلم زانوی خیال گلشن رازاند، وشمعها یکدست آئینه حیرت سوزوگداز. هرجارنگی بتصور آرند از

شکسته نویسان مراتب ظهوراست، وهرکجابوئی گمان برنداز آهسته خوانان مکاتیب شعور. اگرهمه نفسی است عبارات میدانند واگرنگاهی است همان اشارات می خواند.

قطعه:

در خیالت هرچه زین صحرا سیاهی می کند — گرهمه اندیشهٔ محض است نقش خامه ایست
لفظ بیکاری ندارد نسخهٔ باغ ظهور — حیرت آئینه شوهرسبزه طوطی نامه ایست
بیضهٔ طاوس میخوانند کتاب گلستان — درعدم هم از کمال معنوی هنگامه ایست

امابحکم حیرت نگاری استادتعین چندان که حروف آیات ظهورجلی است، فهم معنی مقصود خفی، وهرقدرچاشنی کلمات معین شورانگیز تندیست، ماحصل ذائقهٔ ذهن ها نارسائی وکندی. معمای اسم یقین همان ناشگافته است، ولغزتحقیق، همچنان نایافته. خامه انفاس ازتراش وسوسه برنمی آید، تابه‌صریرتسلی تواندرسید، تختهٔ افکاربه رندهٔ خراش میفرساید، تازیر مشق تأملی تواندگردید. هرکرازبان عبارتی است بحرف نیامده خامه وار سرمه ازگلومی افشاند، وهرکس مایهٔ بینشی داردمژگان نکشوده چون دوات آب سیاه در چشم میگرداند. عزم تفکردرجاده پیمائی سرمنزل تحقیق‌چون مسطراستخوان سعی می‌شمارد وکوشش ادراک دراحاطت علم یقین چون جدول تصرف خودبرکنارمیگذارد، واگرگداز تحیربیاض چشمی **حنائی** نکند، ازین الفاظ قابل رنگی نمیتوان گردید، واگرخراش جگر سفینهٔ اندیشه **ابری** ننماید، برقم خیالی نمی توان رسید. نفس درسینه دزدیدن قلم پاک کنی است، تامشق کدورتهای بیان بصافی گراید، ولب بدندان گزیدن **مقطی** تاقط خامه های زبان اندکی محرف براید. دوات ها راازلیقه ریشهٔ نگاه بهجوم مژگان پیوست تاچشم ازشوخی دوختند، وخامه راازنال مغزمدرکه دراستخوان کوچهٔ فکرسوخت، تاشمع حیرتی افروختند زمینگیری های وضع سطور، گستردن دام قصور است، وپیچیدگی های سلسلهٔ تحریر شاهدعجزپردازی شعور.

قطعه:

نقطه تاخطنارسای عرض تحقیقندوبس — رمزمعنی تا بفهمی چشم بکشا وببین
این یکی رانیست جزموبربدن برخاستن — وان دگرراغیرپشت‌دست برروی زمین

رشتهٔ فکرتانال خامه‌ماده ضعیفی وناتوانائی است، وجوهرفطرت تالیقه دوات هیولای

صنعت ژولیده بیانی دفاتر از اوراق نفس شمار خمیازهٔ تکرار ، صحائف از سطور سینه‌خراش جرآت اظهار. اینجا نی خامه درهمه حال حیرت صریر بینوائی است ، وتار مسطر از جمیع آهنگها عبرت صفیر بیصدائی .

مثنوی :

آن که مارا بدرس هستی خواند | ورق رنگ عالمی گر داند
به نفس دستگاه قدرت داد | رقمی ناله خیز کر د ایجاد
نیست حرفی کزو سخن گو نیست | نیست لفظی که معنیش او نیست
بحر هستی چکیدهٔ قلمش | رنگ امکان شکستهٔ ر قمش
آنچه بینی سواد نامهٔ اوست | هر چه گوئی صریر خامهٔ اوست
ریخت صد رنگ جوهر ادراك | از شق خامه یعنی از دل چاك
اینکه منقوش نسخهٔ صور است | عجز ادراك وحیرت نظر است
عرض رازش بخامه نایدر است | از زبان بریده حرف خط است
در دبستان کنه نقطهٔ ذات | خط بخود می کشد نقوش صفات
علم ها جمله جهل پیمائی است | نسخه ئی نیست خجلت آرائی است
نامه صد نقطه داغ دل بسته | خامه یک نیز ه ناله نی جسته
صنعش آنجاکه مایهٔ رقمی است | ازازل تا ابد شق قلمی است
کلک اوتا نقوش صنع انگیخت | نه فلک یک ورق تحیر ریخت
مهر اینجا بصد دماغ فسون | کرد روشن سواد داغ جنون
با همه روشنی مه وانجم | پی تحقیق معنی هم گم
نقطهٔ ذره تا خطوط شعاع | معنی احتیاط جمله وداع
بجبین داده عرض پهلوی عجز | پای تا سر قفای زانوی عجز
محو تسلیم خامهٔ تقدیر | سجده فرسا بکسوت تحریر
همه حرفند ودرس خاموشی | جمله هوشند و مایه بیهوشی
کلک اندیشه را ببزم بیان | سوخت حیرت چوشمع کشته زبان
لفظ تا معنیی کند تقریر | ازخطش میکند سیاهی زیر
حیرت اینجا رساله ها دارد | حرف درسرمه ناله ها دارد

سطر یکسر غبار نادانی است
دل هر نقطه داغ حیرانی است

بی تکلف به مکتب تقدیر
لفظ و معنی است عاجزی تحریر

صفحه گر حسرت خطی دارد
عرق شرم جبهه می خارد

رقم صنع بسکه برق ضیاست
دیده ها چون دوات نابیناست

این سفیدی و این سیاهی ها
چشم تصویر و بی نگاهی ها

نفس از اضطراب دل خون شد
جگر از مشق ناله مجنون شد

کس نفهمید از ین رقوم خطی
نشد اندیشه محرم نقطی

سبق هوشها جنون خوانی است
ورق فکر رنگ گردانی است

ننوشته است بر صحیفهٔ دل
سرخطی جز طپیدن بسمل

نیست در خامهٔ نفس مدی
رفتن از خویش میکشد قدی

خواست اندیشه زین نقاط و سطور
کند از عقل امتحان شعور

عقل بی پرده شد ز جیب فنون
خشک و بیمغز و نارسا و نگون

به وجود خیال متهمی
در کف کاتب هوا قلمی

نه ز معنی نصیبهٔ خبرش
نه ز تحقیق جوهر نظرش

برده عجزی به لغزش مژه راه
رفته و همی بجیب خویش بچاه

شد معین که این خیال طراز
دور گردی است از قلمرو راز

آن که جز دود دل نیند وزد
از چراغ یقین چه افروزد

عقل سامان عجز دارد و بس
خامه تسلیم می نگارد و بس

نقطهٔ خاک تا خط افلاک
نیست غیر از تو هم ادراک

گر یقین بی نقاب میگردید
ذره هم آفتاب میگردید

با چنین نقطه و خط محسوس
عالمی راست مدعا معکوس

علت آنست کز تو هم خط
نسخهٔ ساده کرده ایم غلط

رقمی در نظر نیامده است
از شق خامه بر نیامده است

نقش ذهنی است خارج اندیشه
دردل تخم میدود ریشه

کو تعلم کجاست تلقین ها
معنی ذهن کاتب است اینجا

یاد رفتگان

وقتی دوستانرا بیادرفتگان غبارتأسفی ازبنیادتأمل برخاست ومطالعۀنقش پایِ گذشتگان ازگزیدن پشت دست نسخه ها آراست. دستی سرازآستین برنیاورد که بفکرچاک گریبان نپرداخت ونگاهی آغوش مژگان وانکرد که آتش دربنای تصورنیندا اخت. بعضی درخیال سروهای قامت عنان اختیاربه‌رعنائی ناله میدادند! وبعضی درحسرت طرزهای خرام بشماراشک قدم می کشادند. برهم خوردن مژگانها یک قلم سودن دست‌بوددرفوت‌فرصت تماشا، وبر خود طپیدن نفسها یکسرپریشانی موداشت درماتم حصول تمنا.

رباعی:

فریاد که دهرخاک عبرت بیزاست	هنگامۀ عمرسخت‌کلفت خیزاست
زین دشت سراغ عافیت ممکن نیست	هرسورم آهوئی غبار انگیزاست

الحاصل: برروی خیال این وحشت‌خرامان‌هرطرف آغوش های حسرت‌کوچه‌داده بود وبتصورپروازاین طوطیان ششجهت حیرت‌آئینه درهای قفس کشاده. درقفای کاروان های گذشته‌آتش یاسی می‌افروختند. وبدردشمعهای ازمحفل رفته داغ حسرتی می‌سوختند.

قطعه:

چشم بروضع جهان‌واکرده ئی هشیارباش	کاینهمه هنگامۀ عشرت بغم خواهد کشید
حسن‌رنگین‌خواهدافگندن زبیرنگی نقاب	قامت‌رعنا به پستی ها علم خواهد کشید
میرسد آخرصف برگشتۀ مژگان بخاک	وان‌درازی هایِ گیسوتاعدم خواهد کشید
مد ابروئی که ناخن برجگرهامیزنند	عاقبت با ناخن پا سربهم خواهد کشید
برنقوش اعتبا راتی که‌داردماومن	مرگ‌ازیک جنبش‌مژگان قلم‌خواهد کشید
چشم وا کردی زمانی گوش‌می باید شدن	شوخی این جلوه تاافسانه‌هم خواهد کشید
حیرت شبنم درین گلزاردارد‌چشمکی	کاین‌همه‌الفت‌نگاهی ها به‌رم خواهد کشید
عبرت‌آباداست‌اینجاعافیت‌وارستگی است	هرکه دل براین‌وآن بنددالم خواهد کشید

تمهیدنغمۀوحدت:

فقیردرانحالت باﺭفیقی که ازادافهمان طورعبرت بود، این کلمه ادانمود که هرنقشی که می‌بینی حرفی‌است که می‌شنوی. سماع این نکته واسطۀ ذوق سماعش گردید، ووجدان این

کیفیت به نشۀ وجدش رسانید. اهتزازطبعش به این آورد که این منتخب نسخۀ تحقیق را دستگاهی بایدداد؟ وازین مجمل معنی یقین طومار تفصیلی باید کشاد. به مضرابی آرزوی صادقش نغمۀ وحدتی ازساز فطرت جوشید، وبکثرتِ آهنگی تمهیدات زیروبم تقریر موضوح ترگردید.

نغمۀ وحدت

این جوش وخروشی که بعالم پیداست	ازخمکدۀ نشۀ بیچون وچراست
اعیان نغمات محفل بیر نگند	بی پردگی آئینه وهم اشیاست

وجودحقیقی مادۀ سمع ونطقی است که پیوسته مترنم زمزمۀ یکتائی خودش باید بود، وهمواره نغمات کبریائی خویشش باید شنود. تحقیق جوهر نطق بی آئینۀ سمع صورت وقوع نه بندد ویقین کیفیت سمع بی ظهور نطق به تحقیق نه پیوندد. واشعار اینمعنی اشاره ایست ازاسرار نفس رحمانی که عالم ایجادروحانی است، ومنشاءعرض اسماءالهی وکیانی. هرچندرموزاین کمال ازنقاب هرفردی بنوعی مرئی است وازپردۀ هرشی به رنگی متجلی، ازمرآت ذات انسان که تجلیگاه نشۀ اسم جامع است، درعین خموشی بکمال جلوه گری است ودر حالت سکوت به نهایت شوخی وپرده دری.

رباعی:

گرحرف یقین وگرگمان می‌شنوی	ازعالم بی نطق وزبان می‌شنوی
خاموش شووببین که بی گفت‌وشنود	چیزی میگوئی وهمان می‌شنوی

درمرتبۀ خفا فهم این دوصفت بارادۀ محض تعلق دارد، وازگریبان فرق وامتیازسری برنمی‌آرد، چون درخارج تفتیش نمایندسررشتۀ تحقیق به سمع ونطق ظاهرش وابسته است، وسلسله وقوع بزبان‌وگوش حسی اش پیوسته.

فی الحقیقت عالم لطیفی که میگویند اشارتی است بمعنی اشارت او، وجهان کثیفی که می نامند، عبارتی ازگل کردن عبارت او. هرچنددامن تنزهش درتعلقکدۀ سازخموشی باهمه سامان گفت‌وشنودازغبار اظهار وایمامبراست، درزمزمه‌آبادِ آهنگ‌بیان پرده براندازهزار رنگ‌صوت وصدا. ودر شهادتگاه تحریر بکسوت چندین نقوش وسطورچهره کشا. بحکم افشای این‌اسرار هیچ صورتی درذهن نقش نتوان بست که بخارج جلوه ننماید، وهیچ کیفیتی درخیال جلوه نتوان‌داد که بظاهر جام عبارتی نه پیماید.

رباعی:

آن رمز که سمع و نطق در یافته است | نتوان گفتن باصره نشگافته است
شمعی که مقیم خلوت فانوس است | چون وانگری جمله برون تافته است

همان سخن فهم اجمالی خود را بیان میداند، چون بتفصیل پرداز دنقوش وسطور میخواند تاآن روح مقدس بتحقیق کیفیت خود توجه گماشت قوت تأمل آئینهٔ مثال پرداخت، وهمان توجه مثال تابه ثبوت استقرار انجامید طرح آب و رنگ صور انداخت. مثل جوهر هوا که تا حرکت نمود بسامان تری رسید، وچون تریها جمع آمد آب نمودار گردید.

پس عالم مثال اسم تأمل ارواح است بکسب تصور آگهی، وجهان صور واجسام ثبوت آن تأمل به فهم کماهی.

قطعه:

ما روح مطلقیم چه صورت کدام جسم | بیرنگیئیم آنسوی ادراك نوع وقسم
بوی گلیم و نالهٔ بلبل بهار ماست | زین رنگ بسته ایم بسوی هوا طلسم
بااین خلا پراست جهان ازخروش ما | زین بیشتر چه سحرفروشد ظهور اسم

هرگاه قوت آن تأمل به ضعف می انجامد هستی اعتباری رافنا می نامد، وهرقدر رنگ استقامت میریزد گرد شهرت بقامی انگیزد. ازین فنا و بقای خیالی نه قوت بی نیازی او متهم زبونی است، ونه شخص یکتائی اوغرهٔ فزونی. شور دریا هرچند از بیتابی امواج افزاید سکونت موج مانع جوش محیط نشاید. زوال نقوش اعتبار در آئینهٔ حقیقت معبر منزوی است، وبرهم خوردن آثار رنگ وبوی در پرده علم بهار مختفی. اینجا معدومی صفات عاید جناب بیصفتی ست. ومحویت کیفیات راجع بارگاه بی کیفیتی.

رباعی:

گر سایه به شخص باز گردید چه شد | ور عکس ز جلوه دور بالید چه شد
حق از عدم و وجود ما مستغنی است | خورشید اگر شعاع فهمید چه شد

رباعی:

بااین همه ساز گیرودار امکان | از پرده نه جسته است نوای اعیان
مشکل که ز لوح باطنت حك گردد | هرچند سخن تراود از دل بزبان

بایددانست که جمیع موجودات عقلی وحسی معلومات مراتب کاف و نون اند ، وهمه اشیای ذهنی وخارجی مفهومات همان نوای قدرت افسون . یعنی آنچه در تعقل آید باشارهٔ اسمی ممتاز است ، وهرچه محسوس نماید بعبارت لقبی سرافراز . اگرآسمان است به تشریف اسم بالیده ، واگرآفتاب به نوراسم تابیده . دنیاوعقبی همان مستفیض نسبت اویند ، ونوروظلمت همچنان مستعاراضافت او . چون نقاب اسم واشگافند حاصل صدائی است ازسازحقیقت کن واشیا اشکال آن صدا . چون خط اشکال سخن ازنسخهٔ ذات مطلق همین لفظ متعین بیان گردید که بعرض مراتب الهی وگونی اینهمه نقوش وخطوط برهم چید . یکی راعمارت گفت بهمان اسم نقش اعتبار ربست ، دیگری راویرانه خواند بهمین نام کلاه اشتها رشکست . باین کیفیت درجمیع افراداعیان سریان حکم آن اشارت است چون تصرف معنی دراجزای لفظ وعبارت .

رباعی:

بر لوح تحیر رقم گفت وشنید   حرفی جزکاف ونون نگردید پدید
ازخواندن این دوحرف اسراردوکون   فهمیدیم آنچه هیچ نتوان فهمید

ازاینجا متحقق گردید که سخن روح کائنات است ، واصل حقیقت موجودات . هرگاه باخفای معنی کوشد جهانی رانفس دزدیدن است ، وچون بافشای عبارت جوشد عالمی رابرخود بالیدن غیب او اشارت است به وجوب واحدیت ، شهود اوعبارت ازامکان وواحدیت . اگرممکن است نفی آن بی گواهی سخن ناممکن ، واگرواجب اثباتش بی شهادت سخن نامتیقن . عقل را خارج مراتبش قدم شمردن راه بجائی نبردن است ، وفکرراآنسوی مدارجش تردد نمودن عنان به تحیر سپردن .

مثنوی :

صدائی است پیچیده درکائنات   که پرکرده ازشوق ظرف جهات
کدامین صدا نغمهٔ سازکن   همان دستگاه ظهورسخن
باخفا حقیقت بافشامجاز   به تشبیه عالم به تنزیه راز
بیان عرصهٔ شوخئ جلوتش   خموشی ادب محفل خلوتش
زبس رشتهٔ دستگاه هش رساست   ازل تاابد عرض مدصداست
سخن کاروانی است بی کیف وکم   روان ازعدم هم بسوی عدم

جهان کاینقدر عرصهٔ ها ی و هوست غبار ره آمدو رفت اوست
عقول و نفوس از دلش تازبان موالیدو عنصر، زبان تا بیان
تعقل مقام نفس پیرهن بهاری بطبع هوا موج زن
سه حرف از کتاب کمالش ابد ازل راهمان ازسه حرفش سند
تأمل به معدن نفس درنبات بحیوان صد او در انسان لغات
چه دنیاره لفظ سرکرد نش چه عقبی به معنی نظر کردنش
زاسما اگر جمله اسرار هوست چودرجلوه آید سخن نام اوست
زاعجاز این عیسی افسون مپرس جهان زندهٔ اوست افزون مپرس
نه هستی ظهور انتظام است ازو عدم نیز ممتاز نام است ازو
کدام است جان آشنای سخن چه مردن تهی گشته جای سخن
امم را رسول ازسخن شد دلیل نیاورد غیر ازسخن جبرئیل
بفهمی اگر رمز لوح وقلم بغیر ازسخن نیست آنجا رقم
بوصف سخن نیست یارای من مگر وصف خود خود بگوید سخن
حقیقت در این پرده دارد خطاب که گرچشم داری منم بی نقاب
به سررشتهٔ وهم دیگر مپیچ که غیر ازسخن درجهان نیست هیچ

پس هرنقشی که می بینی حرفی است که می شنوی .والسلام.

فتوت وخست

کمال معنی انسانی فتوت است یعنی عروج مرتبهٔ اخلاق ، ونقص آن خست یعنی عدم مروت واشفاق . شاهد زندگی را اگرخرام نازی است قدم برجادهٔ ایثارسپردن است، و محاسب نفس را اگرفراغ عشرتی است نقد ازکیسه بیرون شمردن .شیوهٔ اخلاق هرچند شایستهٔ احوال عرفاست، امااینکه جمیع عرفاصاحب‌فتوت باشنداندیشهٔ خطا ، زیراکه‌معرفت کسبی است وفتوت ذاتی .درحدیقهٔ نشوونمای استعداد نخل را به پراگندگی زقوم نتوان کرد،وزقوم را بسعی آرایش نخل نمی توان براورد . حلقهٔ سنبل بهیچ پیچ‌وتابی دائرهٔ گل نمی بندد ،وریشهٔ گل ازهیچ راهی بسلسلهٔ سنبل نمی پیوندد .

رباعی:

گل گرهمه گوش شد شنیدن هاکو یا آئینه چشم گشت دیدن هاکو

کسبی دگروجوهرذاتی دگراست　　　گر آبله پا یافت دویدن هاکو

جمعی درس معارف وساوك میگویند ، و بوئی از معنی شفقت بردماغ ایشان نوزیده است ، نسخه ها از عالم اخلاق نوشته اند ، ومد احسانی از کلك استعداد شان نبالیده .

شخص بی علم وفضل را اگرموصوف حقیقت کرم دریا بی بی ساخته آئینهٔ فضل رحمانی بایدش فهمید ، وصاحب کسب کمال را اگرمنسوب آثار بخل مشاهده نمائی بی شبهه معلم درسگاه شیطانی باید اندیشید . علم در مزاج خسیس جزبر قوت خست نمی افزاید ، و فضل درطبع لئیم غیراز جام امساك نمی پیماید .

حکایت :

درویشی که صفرای جوعش دوداز دماغ براورده بود ، واز هجوم ضعف گردش رنگ درچشمش آشیان کرده . به کیفیت مستان هرقدم لغزشی می پیمود ، وبطور دیوانگان هرطرف دست بیطاقتی بلندمی نمود . به **ملائی** چند التجا برد که اززرهای تاوانی **زکواة** پری کیسهٔ غنا می شمردند وبنان های بی نمک تنور **صدقات** مائدهٔ سیری که نداشته می گستردند . زبانها باتفاق بیحرمتی گشودند و بستنی های چشم مروت را مهرمحضر بی انصافی نمودند که : ازرنگ حال این شخص بوی خمرمی آید ! زنهار رعایت خمار مپسندید تا جریمهٔ کفاره نباید کشید ، وباعانت مست وبنگی مپردازید ! تاطرف جمارهای عقوبت نباید گردید .

درویش فریاد براورد که ای لعنت سبقان مدرسهٔ فضل ! درهای توبه بسته نیست اگر گاهی بضرورت دستی بکشائید ، وعالم رحمت کمی وسعت ندارد اگرازدل تنگ برائید .

رباعی:

خست نسبی که جوهرجودنداشت　　　ازکسب کمال وضع اصلی نگذاشت

زرپنهان کرد وحرف غامض فهمید　　　یعنی سرکیسه بست ومضمون پنداشت

حضرت حق جل وعلا پیغامبر مارا صلی الله علیه وسلم ـ بصفت عالم وعارف نستود ! بلکه بخلق **عظیم** ستایش فرمود ! پس **خلق** از**معرفت** افضل است و**کریم** از**عارف** اکمل ـ اینجا جوهرذاتی منظور است نه عوارض کسبی علم وشعور ، اگر طبیعت ازلذت جودغافل است به جهد ایثار کوش شاید بخل عارضی باشد ، واگرباحسان مایل است ، ازفزونی شکر حق امداد خواه ! مبادا دامن همت خار غفلتی بخراشد . ابری که ازترشح عاری است خاکی است

برهوا بیختنه ، ودستی که از کرم تهی است وبالی به گردن آویخته . بی تکلف فردوس اشارت است به دلهای مروت تخمیر ، وجهنم عبارت ازطبائع خست تاثیر . درعالم ظهور هیچ فضائی بوسعت دل ودست نتوان یافت ، وهمچنان هیچ زندانی به تنگی این دومقام نمیتوان شگافت.

مثنوی :

ای بزندان خیال زندگی — خورده جام غفلت پایندگی
اوج تازی نارسائی چاه تست — پرفشانی بیضه دام راه تست
عقدهٔ نخلت نیاز شوق چند — پیش ازین برخود در زندان مبند
تاازین زندان دری پیدا کنی — دست ودل می باید ازهم واکنی
زندگانی تا برون آید زننگ — درفشار قبر به از چشم تنگ
شعلهٔ شوقی فسردن تا بکی — ای شرردر سنگ مردن تا بکی
گرهمه یاقوت بندد سنگ تو — نیست غیراز عقده های ننگ تو
معنیت واماندو لفظ آوردبار — شد صداز افسردگی ها کوهسار
نالهٔ وارسته ئی ای جهل کیش — سنگ بستی بسکه پیچیدی بخویش
اندکی زین بستگی ها بازشو — درقفس خون گشته ئی پروازشو
چیست پروازاحترازازخست — پرفشانی های شوق همت
گرباین معراج پروازت سریست — درکشاد دست ودل بال وپریست

نکته :

معنی کرم درجمیع احوال به سرور طبایع کوشیدن است ، ودرهمه اوقات برضای دلها جوشیدن . بینوایان رابه درهم ودینار نواختن ، وبیماران رابعیادت ومداوا خورسندساختن امداد نابینایان به دستگیری عصائی ، واعانت گمگشتگان بتحریك درائی . آبله پایان را تکلیف رفتار ننمودن ، وبیدماغان را بصحبت دعوت نفرمودن . پیش ناتوانان ترك اظهار توانائی ، ودرچشم مفلسان تغافل اوضاع خودنمائی . برقبور تکبیر گفتن وفاتحه خواندن ، ودرزمین خشك آب پاشیدن ونهال نشاندن . غائبان رابه نیکی یادی ، وحاضرانرا بمدارا امدادی . القصه . بقدرطاقت زبان جز به عرض فوائد نیاراستن ، وبوسع امکان ازهیچکس غیرعذر نخواستن . ازین عالم باهرچه پردازندازشعبه های جودوسخاست ، وازین دست آنچه ازدست براید ازشیوه های مروت ووفا .

رباعی :

گردسترسی است زرمداریددریغ   از بی ثمران ثمر مدارید دریغ
تـا تهمت‌خست نـکشد همت هـا   اخلاق ز یکدگر مداریـد دریـغ

رباعی:

(بیدل) دارد زطبع اهـل همـت   آثارسخا جلوه بچیدین صـورت
بربیخبران پندو بمحتا جـان سیم   برخوردان لطف وبربزرگان خدمت

نکته:

جمیع خلایق بحکم مصلحت طبیعی محتاج هم اند ، وکامروائی همه‌حقیقت کـرمی کـه از آئینهٔ هر فردی بظهور پیوسته است ، وبذوق اشغال شوق درکمین امداد دیگری نشسته. زبان طلب محتاج بهوای وصول جمعیت‌خودسایل ،وسعی احسان منعم همان به‌موقع وقوع خـود مایل. سنگ وگل محتاج آفتاب درکسب کمالات آب ورنگ ، وآفتاب درعرض جو هر تربیت مشتاق گل وسنگ . بایع نقد رااز اجناس سودمی شمارد ،ومشتری‌جنس راغنیمت نقد می‌پندارد. نقدها مصرف جنس شماری است ، وجنس ها موضوع نقد انتظاری . یعنی تا بکار دیگری نیائی چشم برحصول مراد خود نگشائی .پس کریم درجود ناچـار است ، ومحتاج در طلب بی اختیار .

رباعی:

آواز کـریم ر اصلا می خوانند   سائـل‌چون‌دم‌زند دعا می‌خـوانند
یک نغمهٔ شوق است‌چه‌فقروچه غنا
کز پردهٔ هر ساز جدا می خوانند

جمعی که طینت شان از وضع یکدیگر متأثرست ،گوی زندگی برده اند .وگروهی که‌ازین کیفیات بوی اثری ندارند بی حس اند ومرده .

تا ثیردرطبایع ارباب کرم چون موج برآب پیچیده است .وازطینت اهل خست‌چون ملایمت ازسنگ رمیده . طبع کریم ازفرط نزاکت زبان سایل رانشتر میداند، تغا فل بشرط تاب زخم آوردن اسـت ،ومـزاج لئیـم از جـوش خشـونت پـروای‌مسـاس نـدارد، تـوجـه تابع رنگ اثربردن.

رباعی :

سرمایهٔ هرخمار مستی کـرم است   پیرایهٔ هربلند وپستی کـرم است
گویندکه‌مرگ انقلاب هستی است   این‌است دلیل‌آن‌که‌هستی کرم‌است

ایثاریه :

وقتی درصفت ایثارفائده‌ئی چند از کلک خیال چوشیده بود ، وبه شهرت‌ایثاریه‌مرقوم‌صفحه اعتبارگردیده. درین موقع طرح ستایش ارباب‌کرم می اندازد وبه تنبیهٔ اوضاع اهل خست می پردازد .

سرمایه کیسهٔ کاه هستی نقد انفاسی است بی توقف از گنج خانهٔ غیب هویت مدد فرمای تنک‌مایگان بازار وجود ، وبی تشویش ترددغنا بخش بی بضاعتان چارسوی شهود .آمـد ورفت اودلیل است برآن که این نقد ایثاری است نه اندوختنی ،ودریافت معنی این عطیه نیز موهبتی نه‌آموختنی .

رباعی:

ای آنکه سرت شور هوس هادارد   کسب ایثار اگر کنـی جـا دارد
آ ئینهٔ عبرت تو صبح است وحباب   هوشی که‌نفس‌مایه‌چـه‌سودادارد

طائفه ئی که ازنقب گریبان تامل پی بحقایق موجودات‌برده اند ،جمعیت جمیع اسباب از نتایج تلف کاری انفاس شمرده اند . یعنی هر چه درین زیانکده بدست آورده ایـم نفسی درعوض‌آن تلف کرده ایم ،وآنچه‌درین‌غارت‌سراغنیمت‌شناخته‌ایم ،رنگ‌فرصتی در برابر آن بـاخته. هـیچ جنس بحصول نه پیوست تا نقدی ازکیسه رخت نـه بست . وهیچ جلوه ئی نصیبه تماشا نرساند ، تا نگاهی از دیده بال جمعیت نیفشاند .

نظم :

همچوشمع اول بنای‌خویش بایدسوختن   تا توان بنیاد ظلمت خانه ئی افروختن
راحت‌صدساله می بایدبغـارت دادنت   گرهمه یك‌پرزدن خواهی‌طپش‌آموختن
میرود برباد تخم‌ازدستگاه‌شاخ و برگ   هرچه میبینی پریشان‌کردن است اندختن
بی تکلف مرگ‌هم‌آسان‌نمی‌آیدبدست   ازتماشای دوعالم چشم باید دوخـتن

اگرچون پرتو شمع زری فراهم آورده‌ئی اجزای رنگت آشفته است ،واگرچون گرد سحر

خیال سیمی در نظر چیده‌ئی بساط خانهٔ آرام رفته .اینجا بدل هر نشه خماری است ، ومقابل هر آرزو انتظاری. به‌مطالعهٔ هر مطلبی از چندین مطالب ورق گرداندن است ، ودر اندیشهٔ هر خطره‌ئی برچندین خطرات فاتحهٔ وداع خواندن. آئینه در مقابل شخص نمیدارند ؛ تامایهٔ تمثالی برهن توهم نگذارند . شعله تاجواله نمیگردد ، برهوا دائره نمی بندد ، نفس تا برخود نمی طپد به ترکیب صدا نمی پیوندد عریانی هم از پیرهن برامدنی دارد ، وحیرانی نیز از پریشانی مژگان سربر می آرد .درین محیط چه قطره ها که بفکر گوهر نیفسرد ، و درین مشهد چه طبایع که بامیدخون بها نمرد .

مثنوی:

ای بأسباب من وما متهم — آنچه آوردی نفس بود ازعدم
عمر موهوم زسامان نفس — چون‌سحر گردی‌است بادی درقفس
از نفس برخودپری افشانده ئی — رفته وگرد وبالی‌مانده ئی
باچنین بنیاد موهومی خیال — می طپی درآرزوی جمع مال
هرچه زین بازارسودا کرده ئی — خاکی ازبادی بدست‌آورده ئی
مایهٔ‌آن سود وسودای تواین — بیش ازین‌دکان‌رعنائی مچین
همچوفرصت میرود بادازبرت — میکند خاك جهان بارسرت
جمع مال‌آئینه ات بی نورکرد — خاك رنگین زنده ات درگورکرد
زین تلاش آهنگی حسرت سبق — خاك باد آورد گل کن ازعرق
چند فکرگنج باد آوردصبح — گل نخواهدشد به شبنم گرد صبح
آنچه بادآرد نیرزد جزبباد — تابکی برباد بایددل نهاد
چشم برتفتیش خود نکشاده ئی — عبرتی کاندرچه فکرافتاده‌ئی
می‌شماری دخل اوهام هوس — بیحسابی لیک درخرج نفس
چون نفس بروهم ماومن‌مپیچ — کزنفس غیر ازتونتوان یافت هیچ
مایهٔ آگاهی وغفلت توئی — هرچه زین‌ها میخری قیمت توئی
ازنفس دربیع تست اجناس جود — حیف کزایثارنتوان‌برد سود

پس ازسامان‌بخشی این کلیدغنا همه باددست اندامّاغافل ، وبتقویت‌این‌سررشتهٔ فتوح همه چگردارند امابیدل ، اگربدانندحاصل‌اسباب‌دیت فرصت‌است ؛ ازترك‌ایثارخجالت‌فطرت

رواندارند، واگر بفهمند گرد آوری سیم و زر غبار وحشت عمراست درم کیسه نشمارند. نظرها برقفاست رفتن راآمدن میدانند؛ آئینه عکس نماست ماضی رامستقبل میخوانند. هوش آئینه دار عبـرت نیست و گر نه نفس رالنگراقامت انداختن جای عرقریـزی است، وهـوا رابخـود داری پرداختن مقام شبنم انگیزی. جمعی مال اندوخته رانعم البدل عمر تصور نمودند خسارتی عظیم کشید ند، وفرقه ئی تحصیل اسباب راوسیلۀ بذل شناختند به نفع مفتی رسیدنـد. بحکـم اختلاف نشۀ استعداد بربعضی طبایع افسردگی غالب افتادزروسیمی که محصول شانگردید میراث سنگی به سنگی رسید ، وبربعضی امزجه سبکروحی هجوم آورد هرچه ازاسباب ایشان پیوست ، چون گره بربادرنگ تعلقی نه بست . فیض سبکروحی به نازشهرت وارستگی انجامید، وننگ افسردگی به داغ خست وگرانجانی کشیـد. مآل کارهمه رادست براسباب افشاندن ، وسررشتۀ قیدوآزادی بعالم بی سببی رساندن . اماحاصل دل بستگان زحمت، ومزدوارستگان راحت .

رباعی:

جاه و مالی که در رهت خار نشاند	بایـد بسهولت ازبرخـویشش رانـد
چون پیش شد این خار به دامانت جمع	زحمت بینی دمی که خواهی افشاند

نکته : ازبزرگی پرسیدند : بحکم **ان مع العسر یسرا** گشادهرعقده بناخن تدبیری بازبسته است ، وحـل هرمشکلی درکمین چاره ئی نشسته . صعوبت جان دادن ازچه تدبیـر بسهولت پیـونـد د ودشواری مرگ بکدام چاره صورت آسانی بندد فرمود : به کسب ایثار .

بایددانست که : زندگی فوت اندیشه ئی است مصروف تعلق اسباب، چون پیچ موج موجد دائرۀ گرداب . هرگاه اندیشه ازتوجه علائق برید، واصل بی تعینی عالم اطلاق گردید؛ وچون موج ازدام پیچ وتاب گسیخت نقد توهم بجیب همواری محیط ریخت .

رباعی:

درعالم کون رنگ فطرت دگراست	خلقـی مغرور ونازهمت دگـراست
زین جنس توهم که مجازش خوانند	گر دست فشانند حقیقت دگر است

پس کسی راکه بذل مال برکاهش طبیعت نیفزایددادن جان نیز مشکل که دشوار نمایـد . زندگانی ارباب سخا : صبحی است تبسم ریزاشغال دامن افشانی ومردن ; خواب نازی تخفیف کدورتهای سرگرانی .مادۀ ایثارحیاست وحیاعلامت چشم بینا .

بخل از آثار بیحیائی است، و بیحیائی دلیل نابینائی. خانۀ چشمی که حیا چراغش افروخت از جلوۀ اسباب جز پرتو عبرت نیندوخت و هر کجا عبرت به آئینه داری شخص پرداخت صورت حال خود از دیگران ممتاز نشناخت.

رباعی:

اندیشۀ بخل از یقین مهجوری است — با خلق حسد ز فیض معنی دوری است
برخویش ستم روا مدارای غافل — چشمی وا کن که تنگ چشمی کوری است

اگر خسیسان کور نمی بودند با وجود استطاعت قدر احتیاج مثل خودی می شناختند، و اگر کری نمیداشتند از انفعال نوای سائل عرق واری می گداختند. کیفیت سخا به نزاکتی سرشته اند که تا کریم سائل را ممنون تصور نماید جوهر مروت گداخته است، و تا باذل خود را مصدر احسان گمان بردمعنی حیا رنگ باخته. ازینجاست که ابر برخار و گل یکسان می بارد، تا از نخلهای بارور خجلت امداد بردارد، و آفتاب بر سنگ و گل یکدست می تابد، تا بر لعل و یا قوت منت تربیت نگذارد.

رباعی:

شخص کرم از بسکه و فا کیش تراست — زاندیشۀ آب رخ درویش تراست
رسوائی احتیاج کس نتوان دید — آنجا که حیا بیش سخا بیشتر است

آن قوم که ترتیب سخا رانسق اند — یکسر گهر شرم وحیا درطبق اند
از رشحۀ ابرو موج دریا پید است — کاین فیض طبیعتان طلسم عرق اند

نکته: روح انسانی شاهدی است لاریبی که جمال استعدادش از بی نقابی های جوهر عقل پیداست، و آفتاب کمالش همان از دمیدن صبح ادراك لامع و هویدا. عقل سرچشمه ایست طراوش ایجاد معنی حیا، وحیا آئینه ئی از حقیقت ایمان چهره کشا. اگر عقل درعرصۀ فهم ربوبیت نمی تاخت، هیچکس سر تسلیم عبودیت نمی انداخت.

رباعی:

هر کس ز حقیقتی نباشد خبرش — بیهوده به عبرت نرساند نظر
از هستئ ذات یار معدومی خویش — چیزی فهمید دل که خون شد جگرش

کریمۀ «ما خلقت الجن والانس الا لیعبدون» مشعر رمز «لیعرفون» است و عرفان بمشاهدۀ

عدمیت اعتبارات شرم داشتن از هستی معبود بیچون . درصورتی که حقیقت ایمان بی درک اینمعنی نقش تحقیق نه بندد ، وجوهر عقل بی امتیاز این کیفیت به نشهٔ کمال نه پیوندد ، ایمان بی عقل چون جوهر بی آئینه نقشی است موهوم ، وحیای بیخرد چون آب بی چشمه سرابی معدوم . انتساب حیا و ایمان با عقل تحقیق رقم نسبت عبارات و مضامین است با قلم . اسرار قلم و ایمان همچنان از عقل مبرهن چون صورت مضمون از کتاب .

مثنوی :

نقش قدرت اعتبار کاف ونون	از قلم یعنی زعقل آمد برون
هر چه جز عقل است غیر از جهل نیست	یعنی اسرار یقین را اهل نیست
عالم بی عقل موهوم است وبس	گر همه هستی است معدوم است وبس
هر کجا کیفیت این نشه تافت	خویش را آئینه دار شرم یافت
برعرق ریزی است بنیاد قلم	سرنگونی داردا یجاد قلم
ازحیا این جلوه را عریانی است	حسن این معنی عرق پیشانی است
شرم پیدائی نقابی کرده شق	آگهی آئینه دارد از عرق

درخبر است که چون خیمهٔ عنصر کیفیت وجود انسانی به طناب الفت **«نفخت فیه من روحی»** درسواد عالم ایجاد برپا گردید و بهار گلشن تنزیه ازهجوم آب و رنگ **خلق آدم علی صورته** به شگفتگیهای چمن ظهور رسید ، فصل رنگینی های کمال تقاضای شوخی کرد ونسیم صبح اقبال نوید دمیدن آورد. بفرمان حضرت رب الانام جبرئیل علیه الصلوة والسلام از محیط تنزه امواج قدم سه گوهر خاص که جوهر شناسی آنرا جز جوهری فطرت کامل نشاید ، ومعمای قیمتش غیر از خواص معنی اسرار نکشاید برخوان استعداد نهاد ، ودرنظر حقیقت شهودش عرض جلوه داد ، تا یکی از انها اختیار نماید ؛ وچون گوهر چشم برعنائی مطلق کشاید .

اول : گوهر عقل که چراغ تحقیق سراغ انبیاء ست .

دوم : گوهر حیا که شبنم طراوت توام گلشن اتقیا ست .

سوم : گوهر ایمان که تخم جمعیت حصول مزرع مدعا ست .

از آنجا که نشهٔ **«ینظر بنورالله»** صفا پرداز طینت او بود ، تمثال اقبال فروغ در آئینهٔ فطرتش پرتو دلنشینی نینداخت . به معرفت **«اول ماخلق الله العقل»** گوهر عقل را که اصل قابلیات ادراک کونی والهی است قابل پذیرائی شناخت .

قطعه :

چوشمع فطرت آد م بنورپاك روشن شد	تسلی اززمین وگردش از افلاك روشن شد
جهانی سرمه بردازشوخئ مشت غباراو	هزارآئینه زین خاکستر بیباك روشن شد
بفدرفهم نامی گشت اگرحیوان اگرانسان	کمال هر یك از آئینهٔ ادراك روشن شد

ملك مقرب خواست آن دو گوهر از پیش بردارد ، و بخازن گنجینهٔ غیب سپارد . آب گردیدن گوهرحیا طوفان ندامت انگیخت ، وشکسته دلی گوهرایمان عنان نالـه بی اختیار گسیخت که تا گنج خانهٔ «**کنت کنزآ مخفیا**» سر بمهر نقطهٔ ذات بود . ما و عقل پیوسته سر بگریبان موج یکتائی می جوشیدیم ، ودردرج اسرار قدم به آهنگ پردهٔ یکدلی می خروشیدیم . امروزکه درچار سوی اعتبارتعین جنس اوهام رواج افزاست انفصال تخیل صوری برهمزن اتصال معنوی چراست؟ کریم درهنگام کرم آب ازگوهر برداشتن صرفه نمی بیند ، وسحاب درفصل ترشح ازخشکی برقطرات گماشتن نم حاصلی نمی چیند .

قطعه :

جوهر عقل وحیا وایمان	نقش آئینهٔ اسرارهم اند
گریکی زین همه مفقودشود	همه درپردهٔ ساز عدم اند

جبرئیل حیران ندامت خروشی این گوهرها بود ، تا آنکه ازمحیط رحمت ندای : « **دعهم! تعالی**» عقدهٔ تأمل کشود . پس وجودآدم بحسب مایه دارای آن سه گوهر مزین مراتب جمال گردید ، وذات کاملش به حیثیت این صفات ثلثه تشریف منصب کمال پوشید . فروغ گوهر عقل درانجمن دماغش بشمع افروزی بساط آگهی بالید ، وموج گوهرحیا برصفحهٔ سیمایش گلاب آثارعصمت پاشید ، وصفای گوهرایمان درصدف دلش بسامان انواریقین جوشید .

مثنوی :

ای دماغ آشفتهٔ وهم فضول	امتیازی تاچه میگوید رسول
آنکه عقل آئینه دارذات اوست	جوش دریای حیامرآت اوست
معنی ازگل کردن لفظش بهار	لفظ از معنیش تنزیه اعتبار
ازحیای او اگرخوانی سبق	نقش این نه صفحه می شوید عرق
وزیقین او اگر بالد نفس	غیب رابایدشهادت بودوبس

آنچه او فرمود اگر محرم شوی
قبله گاه یك جهان آدم شوی

اصطلاح کا ملان فهمید نی است
رنگها دارد سخن گل چیدنی است

یعنی آدم اسم کیفیتی است متصف مراتب این صفات ، و مشعر حقیقتی متجلی ظهور این آیات . جمعی که ساغر دماغشان از نشئهٔ عقل تهی است بحکم «**کالانعام**» خرس و بوزینه اند خارج ذریات انسان ، و گروهی که آئینهٔ سیمای شان از طراوت حیا خالی است سراب معنی اسلام اند به دلیل «**الحیاء من الایمان**» .

قطعه:

آدمی زاده وارث خرد است
بیخبر غیر نسل حیوان نیست

هر کجا عقل کرده است ظهور
مظهرش جز وجود انسان نیست

شاهد عقل چیست شرم وادب
که زهر گاو خر نمایان نیست

جزو لاینفک خرد شرم است
لیك این وصف در خسیسان نیست

کفر محض است بیحیائی و بس
هر کرا شرم نیست ایمان نیست

فیض ازل شامل دریا دلانی که رشحهٔ کرم چون ابراز صفحهٔ جبین شان پیداست ، و جوهر ایثار چون موج از شکن آستین شان هویدا . یقین شناس! که هر کس بحق ایمان دارد شفقت از خلق دریغ ندارد . خشکی امواج پسندیدن دلیل نا آشنائی دریاست ، و عسرت احوال خلق خواستن گواه نا شناسائی مولی . «**تخلقوا باخلاق الله**» در کسب جود و کرم کوشیدن است ، نه کسوت بخل و خست پوشیدن .

قطعه :

عرصهٔ دهر غبار هوسی بیش نداشت
مفت بردند کریمان زمیان گوی سخا

نم فیضی نتوان یافت از ین مزرع خشك
گر نه موج عرق شرم زند جوی سخا

کار فضل است به تقلید نمی آید راست
طبع ممسك چه خیال است برد بوی سخا

از نوادر اتفاق اگر گاهی مزاج لئیم بعارضهٔ تهمت مروت مبتلا گردد ، مادهٔ ندامتی است مستعد جوشیدن ، و اگر دماغ خسیس سودای احسان بخراش آرد ، ساز رسوائی مهیای خروشیدن . ترشح هیزم خام سوز دکان ناله کشودن است ، و عرق بیرون دادن سنگ چهره بقیر اندودن .

حکایت :

برهنه پائی چون اشک مستان قطره زن هوای شوق ،وچون نگاه بی نیازان بال افشان کیفیات ذوق ،جادۂ خیالی بقدم بیمدعائی می پیمود ؛ و دست سودائی بکام بیمطلبی میفرسود .ازامتیاز پست وبلند بوارستگیهای نسیم زحمت پیش پائی نمیدید، وازموانع خاروخاشاك به بی پروائیهای شعله دامنی میکشید .

بحسب اتفاق همسفری بازرگانی آبلهوارچشم بپایش دوخته بود ،وچراغ حیرتی در راه تماشا افروخته . هرجاخاری محرمدامن عریانی اش میدید.غیرت رفاقتگریبان همت خواجه میدرید .وهرکجا آبلهٔی سرازپایش برمی آورد ،قطرۂ خونی دردل خواجهگره میکرد .خارخاراحسان مژگان ها درچشم مروت شکست ،واقتضای مروت تهمت امدادی بدوش تغافل بربست . بحکم ضرورت کهنه کفشی به درویش داد وباز منت هزارعمامه برسرش نهاد .

رباعی :

صدناله بخون کشد الم پروردی تا برسرانصاف رود بیدردی
مینا چقدرعرضه دهدرنگشکست تا سنگ بروی خود فشاندگردی

پس ازوقوع این احسان غریب هرگاه درویش قدم برزمین میگذاشت .سراپای خواجه چون کفش نوفریاد برمیداشت که سالکان طریق سلامت را بهضبط عنان پرداختن دلیل منازل قبول است ،وره نوردانوادی نجاترانفس شمرده زدن شاهد ضوابط وصول. یعنی بخیۂ کفش خیرمقیدش خنده فروش رسوائی نشود ؛ وچون احسان پشیمانی عنوانش تخم ندامت ندرود . درویش هرقدرر ۂاحتیاط می سپرد ، خواجه در اندیشۂ کفش همان خون بیطاقتی میخود .گامی چند بهتکلیف نشمرده ششجهتش یک کفش تنگ گردید ، وجولان شوق به واماندگی خوابپا انجامید. تا کفش حواله اش ننمود اززحمت زبانش نیاسود .

رباعی:

ای رهزن فقرتمدد دشمن ودوست منت دم تیغ است همه گرسرموست
برشعله قدم زن و مبرحسرت کفش
کاین آبلهات زپا برون آرد پوست

نکته :

سخا نشئۀ ی است از صهبای خمستان مروت ! محال است دماغ خشک مغـزان صداع خست را طرف نسبت پسندد ، وکرم نهالی است ازحدیقۀ بهارستان فتوت ! مـشکل کـه در شوره زار طینت بخل باروقوع بندد . اگر ژاله مسند تمکین گـوهر پـردازد عـرق انفعالش خفیف میسازد ، واگرحباب لنگر محیط اندازد بحرکت نفس رنگ آبرو می بازد. بـرگ خزان را هوای زرفشانی های آفتاب اجزای نسخۀ وجود بـه شیرازۀ باد دادن اسـت ، و کاغذابری را ذوق رشحات نامه حریرهستی به آب فرستادن . ماهی راتادرهمی ازکیسه جدا شود پوست برتن دریده است ، وغنچه را گره خوردۀ زربازگردد شیشه برسنگ رسیده ، اگرتقلید سرمایۀ آبرو می بود اخگرگرمی بازاریاقوت فروشی بیشترداشت ، ودود رأیت اعتباربرتـرازابرمی افراشت .

رباعی :

درعـالـم اعتـبـارفـعل وآثار	تقلید بـه تحقـیق ندارد سروکـار
آتش دگراست وبرق وانجم دگراست	گردون نشود سنگ بدامان شـرار

همت ارباب سخا باوجود گرانباری اسباب پایه به پستی نرساند ، که ابر هرچندشکم اندازد سینه برخاك بتواند مالید ، وفطرت اصحاب بخل باکمال کسب آزادی دامن برتعلق نیفشاندکه دیواراگرهمه بگردون سوده بـاشد پـهلواززمین نتـوان دزدید . مـژگـان بهزار پرفشانی همان آشیان پیراست ، ونگاه درخواب نیزآسمان پیما . تصور چین بـرجبهۀ کریم صورت نه بندد ، وخیال شگفتگی برروی لئیم هرگزنخنددکه آغوش صبح ازهیچ تنگی المی کلفت برنمیدارد ، وتبسم جوف به هیچ عشرتی سرازگریبـان سنگ برنمی آرد . ازمحیط سرابی نیاید ، وازساحل گردابی نشاید .

قطعه :

زطبع لـئیمان کرم خـواستن	بودچون وجود ازعدم خوا سـتن
زآئینـه ئـی ابرتمـثـال کرد	تری های هوش است نم خواستن
زروکیسه اینجا بهم دوخته اسـت	زمـاهی نشـاید درم خـواسـتن

نان این سختی کشان قرص فولادی است دندان شکن ؛ وآب این تلخی سرشتـان فشار

نزعی زهر در گلو افگن. تخمی که در مزرع شان کارند آبله ئی است پامال غبار بی ریشگی، و سبزه ئی که از زمین شان روید نشتری در خون نشستهٔ بیوست پیشگی. هرچند نسخهٔ ابر کشایند ترشح سطری است بجا افسرده، واگر همه به چشمگی برایند تراوش موجی است خاک خورده.

رباعی :

این سنگدلان خاک اسباب بچشم   یک اشک ندیده شرم احباب بچشم
محوند بذوق خست آرائی ها
چون آینه نان در بغل وآب بچشم

درضبط اندیشی احتیاط کیسه لب بسخن نمیگشایند، وبه ناموس طرازی عصمت زرروی زردخودنمی نمایند. صفت سیم همه را بشجاعت نفس دلیل است، ودراینها به هراس کفیل خاصیت زرهمه جاچشم روشن کردن است، ودراینجا کوری آوردن. تا محاسب نام زری گرفته است به اندوه غارت مرده اند وتا مذهب جدول سیمی کشیده جان به کشاکش سپرده. زندگی درین طبایع چون نمو در سنگ پامال گرانجانی است، وسبکروحی دراین امزجه چون نشه در تاک زیر مشق سرگرانی. جزرطمع حرفی است درگوش استعداد شان نشسته، ومداحسان نوائی ازساز طینتشان بدرجسته. اگرآئینه گردند تمثال بازندهند، واگر کوه شوند به جواب گردن ننهند. نشتررا از خون افسردهٔ این بدرگان پای درگل، وپیکانرا ازاستخوان مردهٔ این سخت جانان آبله دردل. ازین موذیان به هوس حلاوت رسیدن تریاق از کام افعی کشیدن است، وازین خشک مزرعان امید سرسبزی داشتن، پنبه درآتش کاشتن. ازچشمهٔ آئینه مگر تمثال آبی بخیال تواند خوردن، واز نخلستان تصویر همان حیرت ثمری تواند بردن.

رباعی :

زان قوم دنی که بخل شان آئین است   هرچند دعا طلب کنی نفرین است
ازبسکه فشارچشم تنگ است اینجا   پیش از خوردن طعام شان سرگین است

اگر **استرذهبک** نمی شنیدند بر سالت اقرار نداشتند، واگر **لاتسرفو** نمی خواندند بقرآن گردن نمی گذاشتند به فتوای صرفهٔ خرج عیال رهبانی را بر اسلام تفضیل ایمانی، وبه رواج تخفیف صرف لباس برهمنی را بر شیخی شرف عریانی. تصرف طبیعت از رفع وجر نحویان معنیٔ

اخذ وجرخوائدن ، ودقت ادراک از لف و نشر منشیان ملخص (لام وفی) رساندن . ازفقراءمعتقد شان مجذوب واز علماء همان مفتی مطلوب . اگر درنمازاند نقش درهم محراب حضور ، اگر در تسبیح شمار زر محسوب شعور . درهمه حال گرد آوری مال احتیاط شرایط دینی است ، وگره کیسه رسوخ عقـاید یقینـی .

حکایت :

ممسکی که ازآثارپیوست نامش تری درمغزسامعه می افسرد ، واندیشهٔ خشکی صورتش آب باصره رابودیعت خاک می سپرد ، پنجهٔ بیحرکتش دراحتیاط ، درم راناخن وارجزوبدن می فهمید ، وکیسهٔ بی برکتش درضبط گره چون ماربرمهره می پیچید .

قطعه :

زتشویش طمع آشوبگاه طبع سودائی	زتلخیهای حرص زرسراپاکام صفرائی
بعرض دستگاه بخل شورکوس بی مغزی	بجذب شهرت امساك مقناطیس رسوائی
زخوان زندگی چون دام قوتش خاک خوردن ها	زبزم عمرچون خمیازه جامش بادپیمائی

شامی احرام نمازبسته بود ، وبجماعت مسلمین پیوسته سودای خست دماغ اندیشه اش خارید که امشب چراغ خانه بی سرپوش مشتعل است ، وهوادربیباکی های زیـا نکاری نامنفعل . بیادبی احتیاطی مبادا روغن پـرواز نقصان گیـرد ، وبه شعلهٔ بیصرفگی سلسلهٔ فتـیله کوتاهی پذیردتارکوعی بجا آرد کشتی بطوفان وسوسه داده بود ،
وتاسجودی ادانماید ازجبهه نعل درآتش افتاده . هم در رکعت اول ضبط نفس بـه نفخ انجامید ، ومنفذ وضوشکن بشورکوچه نی کشید . چون شخص حقنه درگرفته بی اختیاررو به اخراج گذاشت ، وچون طبیعت مسهل خورده توجه بطوف خرابه ئی گماشت اتفاقاًدرخانه چون دل تنگش برروی بستگی بازبود ، وکمین حلقه رموزدیده حرصی بچشمک وامی نمود غریویاس ازهربن مویش بالید ، وسازمحرومی ازبندبندش نالید .

رباعی :

آن قوم که خضرمقصدشان جوداست	گـردرسنگند بستگی مفـقود است
ازبس دل تنگ است دلـیل ممسک	درخانهٔ خویش هم رهش مسدوداست

کنیزی مهیاشدتار وزن لعنتی برروی منحوسش کشاید ، وراه ویرانـه به آن بـوم سرشت وا

نماید . گفت آهسته باش تاپاشنهٔ درسوده نگردد که هنوزم ادای سنت درپیش است ، وخاطر ازقفای فرض تردد اندیش . اماچراغ خاموش اولی تراست یاتهٔ سرپوش ، تااسراف روغن آب چشم مراچراغ ندامت نسازد ، وکاهش فتیله بافزایش گداز نفسم نه پردازد.

کنیزک تیزکی ازخنده برریشش نواخت ، وتفی از پاسخ برسرورویش انداخت که ای ننگ دودمان امساک ! هرچندچراغ احتیاط افروخته ئی برتیره گیهای پیش پاچشم ندوخته ئی درقطع اینقدر مسافت بخیهٔ کفش برروخواهد افتاد ، و ازگریبان ناموست درهای رسوائی خواهد کشاد.

گفت معذور ! کفایت علاجان مرض خست تاصندل دردسرشناخته اند ، کفش خودرا حمائل بغل ساخته اند .

رباعی

درمطبخ خست که تریدش قاقی است	ازسوخته هم دود کفایت باقی است
تنبان جزخرقه نیست چون پاره شود	پاپوش دمی که کهنه گردد طاقی است

الحاصل : تادرپیکر خسیس اثرموئی پیداست خاخارحرص دام بی اختیاری چیده است وتادرپنجهٔ لیئم گرهٔ انگشتی باقی است امیدازکشایش بریده .

اینجادست هادر قدرت نفع رسانی خون مرده ئی است بیدست وپای روانی ، وآستین ها درانداز چیدن گلوی اژدهائی مستعدفروکشیدن. ازنهایت دون همتی دود آتش این خاندان سایه وارفرش زمینگیریست ، وازغایت تیره دلی چراغ این دودمان چون زنگ آئینه داغ ظلمت تعمیری . چون سنگ آتش ازکانون برنیارندتاسرهابه آهن نکوبند ؛ وچون شیشه ساعت گردبیرون ندهندتاخانه بویرانی نروبند. به صفت زنبور هرچه قی کنندذخیره شمارند وبعکسوت کرم پیله آنچه پس افگنند پیش روبرارند .

حکایت :

خسیسی رادیدندکه قی کرده بود. آن اجزای مغشی رافراهم آورده مگس میراند ، وسری می جنباند . گفتندای کناس خوک طینت این چه رسوائی است ؟ اشکی درچشم گرداند وگفت : زرخرچ کرده ام کورمی شوم می خورم .

کمال محبت زربیشترازین قیاس کردنی است وعروج مراتب حرص بالاترازین بتصور آوردنی بهاین اشتها اگرگه نمیخورندریاضت است ، وباین تشنه طبعی اگرازبول درمیگذرندهمت.

رباعی :

صدناخن تیغ اگر توان انشاکرد		از رشتهٔ بخل عقده نتوان واکرد
ریدن چه قدرسعی خلش بردبکار		کز طبع لیئم مخرجی پیداکرد

ازتاب حرارت آب میگردندو نام نسیم نمی برند! تادرین عبارت سیمی تلف نشود. بعلت نفخ می میرندو تیزرها نمی کنندتا باین آهنگ زری بدرنرود. درهرصورت ازاوضاع نکرده تعزیر بینش اند، وبخلقت منحوس عذاب آفرینش. تبسمی که برروی شان خندد چین شقاوت است وشربتی که باکام ایشان جوشدمرگ حلاوت. اگر برخود ببالند یکسرچون موعرض کثافت بدن اند. اگرسرازجیب برارندیکقلم چون ناخن باب کردن زدن. تاخاك این طائفه ازبادعصا نگیرد گردی ازاعتبارنینگیزد؛ وتاسر این فرقه ازدارگردن وام نکندبه نشهٔ عروجی نیاویزد. آثارعلوی خاك گردیدتا این سفله ها جوشیدند، نشهٔ فطرت به دردانجا میدتا این صداع ها خروشید. بالذات مخنثانندازتصورجوانمردی ناامید، وبالطبع قحبه گانندکه پرست امساك جاوید.

رباعی

زین ها چه خیال است کسی مال برد		یا ازفیضی گمان اقبال برد
یکعمرگرآئینه بحسرت کاهد		مشکل که ازین طائفه تمثال برد

اگرصحبت راموثرفهمیده ئی ازین مخنثان بگریز! واگرعصمت رامغتنم شناخته ئی ازین قحبه ها بپرهیز. هرچندمحتاج نیستی زیارت کریمان احتیاج کلی شمار! وباآنکه صحبت لیئم ضرورافتداحترازضرورترانگار! که سعادت نظربرروهای شگفته بازگردیدن است، وشقاوت بینش رنج جبینهای ترش کشیدن. گلی که هرساعت برنگ دیگربشگفد پنجه کریم است، وقفلی که جزبه شکستن روي کشایش نه بیند پیشانی لیئم. درین تنگنا غیرازدست کرم بهرچه وانگری بسته است، وجزپیشانی سخابرهرچه نظرافگنی بچین پیوسته. گشاده رویان عالم ایثارچون صبح مانع خواب غفلت اند، ازغیبت شان بستگی، درهای فیض مپسند، وتنگدلان فشارخست چون اشک گره رشتهٔ نگاه اند، ازحضورشان تهمت نابینائی برخودمبند.

مثنوی:

ای هیولای دوعالم اعتبار		جوهراعراض چندین نورونار
خاك همواری بدامن چیدنت		آسمان یک پیرهن بالیدنت

هرچه دارد جلوه مرآتش توئی | دستگاه نفی واثباتش توئی
بحر بیرنگی بصد طوفان ظهور | بی نیاز است از کمالات وقصور
جوش گوهر در کناراوچه ریخت | کزحباب وموج باید ناز بیخت
این بدونیکی که گرد انگیخته است | امتیازت وهم رنگی ریخته است
یا غبار نیک وبداز دل برآر | یا تمیزوهم خودرا پاسدار
نیست دراقلیم اسرار تمیز | خوشتر از وضع سخاوت هیچ چیز
همچنان جز بخل گاه امتیاز | خجلت آهنگی ندارد هیچ ساز
ششجهت فرش است مهر وکینه ات | تا کجا روآورد آئینه ات
سوی خست گررجوع آوردن است | با همه نیکی بدت گل کردن است
ورمقابل باکریمان گشته ئی | گرهمه غیری وزایشان گشته ئی
تاتوان از سیرگلشن رنگ برد | پای درگلخن چرا باید فشرد
تا توانچون بوی گل وارسته زیست | سنگ بودن خفت ادراك کیست
عقدهٔ تنگی که نامش خست است | اندکی گرباز گردد همت است
ما همه صبح نفس سرمایه ایم | شخص موهوم هوا پیرایه ایم
چون سروبرگ نفس وارستگی است | پس چه چیز آئینهٔ دل بستگی است
ای کریم بی نیازی بارگاه | داغ خست بر جبین ما مخواه
ازمزاج مابرون آرای صمد | کلفت دلتنگی بخل وحسد
جمله ازخست بخود وامانده ایم | بال وپر درآشیان افشانده ایم
پرفشانیها قفس پرورمباد | موج مازندانی گوهر مباد

فصلی که بهاریه محیط اعظم به نظم ترتیب رسید، ونخلستان فوائدش به نشوونمای تحریر سرکشید به رنگینئ معانی هزارچمن شگفتگی درتصورآباد خیال نازش داشت، وبگلفروشی عبارات یکجهان آب ورنگ درجلوه گاه نظرطراوت میکاشت.

قطعه

تحقیق گلشنی که تماشا پرست او | ازالتفات حسرت فردوس ننگ داشت
تا شوق میرسید بحرف دمیدنش | چون صبح ریشه های نفس گل بچنگ داشت
نظاره گرببوی گلشن می فشاندبال | مژگان بکسوت پرطاوس رنگ داشت

بعضی دوستان که به مقتضای میلان طبیعت از رغبت نظم بذوق انشای نثرمی پر داختند واز جمیعت مراتب حسن، پریشانی زلف و کاکل غنیمت می شناختند، متفق بودند که : هرجا شکوه پایهٔ نثر بساط رنگینی پردازد نظم رااز خجالت درقالب تنگی الفاظ خزیدن است وهر کجا شور وارستگی های موج بال وسعت کشاید گوهر رااز حیا درطبع قطره نفس دزدیدن شاهد معنی رااگر در کسوت نظم نازش تنگ قبائی است، در نثر برازش آغوش کشائی. یعنی درمرتبه ئی که مضمون هایکدست تراوش داشته باشد از گل کردن نثر به بسط کیفیات نظم رابردن است؛ واز ترتیب نظم فیض حقیقت بیشتر واشمردن.

رباعی

آنجا که تمیز محرم جزو وکل است	بیشی وکمی لازم انگور ومل است
درگلشن اعتبار قــدرت سنجان	آرایش نظم غنچه ونثر گــل است

محرک سلسلهٔ شوق گردید ند که ازین عالم نثری اگر برقم تواند آمد نوک خامه بایدافشاند وبریزش این جرعهٔ بــی پروانصیبی به آشفته دماغان نیزمی توان رساند. هرچندازین حدائق رنگی نمی توان شگافت که بهارخیالان درپرده اش جولان معنی ننموده اند، وازین ریاحین بوئی نمی توان یافت که چمن دماغان جادهٔ مرا تبش نه پیموده .

به تکلیف اعزه ناچار رنگ سودائی از کلک خیال بیرون ریخت؛ وبه آهنگ بهارستان جنون شورتحریری برانگیخت . باری بهوای انشای رنگین کلامان تهیهٔ جنونی کرد ، و به سودای سوددانش رقمان دوددماغی بعرض آورد.

بهارستان جنون

غزل:

بیاربادہ که درصیدگــاه عالم هــوش	بهار مــیرسد ازموج گل کــمند بدوش
به ذوق وصل جنون درفضای دشت وچمن	هواز ابر بهاری کشوده است آغــوش
پی صبوحی ساغرکــشان محفل شوق	نشاط جام بدست است رنگ باده فروش
دوانده است بصدرنــگ ریشهٔ امــواج	زجویبار رگــ گل بهار طوفان جوش
زگرم جوشی رنگــ هواعیان گــردید	که درگــرفته به آفاق آتش خاموش
نـــوای سلسلهٔ شــوق پــرده هــا دارد	چوعندلیب توهم برجنون زن وبخروش

وگر بساز جنون هوش بر نمی آید	نگاه آینه شوکسوت تحیر پوش
نسیم عشرت این فصل شیشه در بغل است	نفس بموج هوا محوسازو باده بنوش
بقدر چشم کشودن طرب قدح پیماست	زخواب اگر مژه وا کرده ئی بمستی کوش
بیا بسایهٔ فرصت که میرسد به چمن	همای رنگ ز برگ گل آشیان بردوش
نه برگ دانم و نی رنگ اینقدر دانم	که صف کشیده هجوم غبار رفتن هوش
زساز انجمن راز تا چه می شنود	که گل زغنچه سر انگشت خود کشیده بگوش
کدام رنگ و چه گل جوش حیرتست اینجا	قبای ناز دریده است خاك آئینه پوش
حدیث پردهٔ رنگ از که بایدم پرسید	زبان بوی گل آوازمید هد که خموش

صدای خندهٔ گل از نغمات ساز ازل زمزمه ایست مژدهٔ ایمای تازگی های ظهور، وشوخی نسیم بهار از آهنگهای عیش ابدنوائی بال کشای تجدید سرور. عنقای اوج تقدس در کسوت رنگ آشیان طاوس می طرازد، وهمای عالم تنزه درنقاب ابر آئینهٔ سایه می پردازد. تنزل شاهد بیرنگی رابقدر گریبان تبسم سحر پایهٔ عروج رنگینی است، ویقین: بی نشانی رابانداز شوخیهای موج گل خرام قدرت آئینی. اگر از اسرار نفس رحمانی! بوئی برده ئی هوارادریاب؛! واگر بر مز تعین اول راهی کشو ده ئی! بسیر هنگامهٔ صبح بشتاب! ریاحین یکقلم پرافشانی کیفیات ارواحند! وسبزه هایکسر نسخه کشای خاصیت اشباح. از بی پرده گیهای سازنشوونما، حقیقت عالم ایجادروشن؛ وازگل کردن اسرار رنگ و بوها، معنی مراتب استعداد مبرهن. صدف نقاش این صورت ها رنگ آمیزی گردش افلاك؛ وهیولای پیکر این جلوه ها بیرنگی طبیعت خاك.

رباعی :

خاك است که صد درس جنون می خواند	از سرمه هزار ناله میرویاند
یك صفحهٔ ساده وا ینهمه نقش فریت	این بیرنگی چه رنگ میگرداند

منکر احیای موتی رااز برق ظهوراین رنگها آتش دربنای اعتقاد انداختن است، وغافل زمان رستخیز رادرهجوم این نشوونما رنگ غفلت نگاهی باختن. شکسته رنگی رااین زمان باچهرهٔ اطاعت نسبت غازگی است ، وافسرده مزاجی رابا طبایع اعادت هیئت تازگی. چمن تا رنگ پریده راشکار نساید از رگهای گل دام نهاده؛ وبلبل تا نالهٔ رمیده رادرکنار گیرد از منقار آغوش کشاده. گردش چشم نرگس نگاه رفته رااز عدم برمیگرداند؛ پیچش زلف سنبل سر رشتهٔ

نفس گسیخته باز بخود میرساند. افواج بهار بی تعینی غبار قدرتی نه انگیخته که خاکساران بنفشه به مصالح سیاهی نجوشند؛ و شکوه نشهٔ بی نیازی سایه حشمتی نیفگنده که برهنه سران غنچه ناز کجکلاهی نفروشند. پیچ و تاب سلسلهٔ ریشه ها ممکن نیست چون هاله بر فرق هوا چتر نزند. و احاطت آغوش رنگها محال است چون قوس قزح حمایل در گردن آفاق نیفگند. تا اخار و خس به رنگ پیراهنی نازنده است و تا کوه و دشت ببرگ گل دامنی برازنده؛ نازش داغ لاله قدم بر دماغ شفق میگذارد، و بالیدن حلقه سنبل دانهٔ ثریا را از لوازم دام گستری می شمارد. هر قطعه زمینی را که بافضای خلد مقابل اندیشند، تفاوت آرائی عالم خیال و شهود است و هر کف خاکی را که با بها رستان ارم و اسنجند فاصله پیرائی نسبت عدم و وجود. غباری که از دامن صحرا بلند گردد جوهر آئینهٔ گل است، و دودی که از جیب مجمرها سر کند شکن طرهٔ سنبل.

قطعه :

بسکه جوش رنگ در آفاق وا کرده است بال — خار خشك امروز می بالد رگ گل در بغل

اقتضای ساز عیش از بس ترنم پرور است — میدود ضبط نفس منقار بلبل در بغل

تا مژه برهم نهی خواب پریشان سنبل است — سایهٔ دیوار خوابیده است کا کل در بغل

دیگر از کیفیت برگ طراوت ها مپرس — دانه میجوشد چو شبنم شیشهٔ مل در بغل

اگر از تراوش چشمه سار دمزنی بیان ها چون نفس بی تحریك زبان مطلق عنان است؛ واگر از صفای آب ها نویسی خطوط چون جوهر در حیرت آئینه پنهان. از طغیان روانی طبیعت آب مضمون گرداب نمی بندد؛ واز شوخی های برجستگی مصرع موج سکتهٔ حباب نمی پسندد. به تشریف آرائی نامیه وقت است جامه از پیکر شخص بروید، و برشحه بیزی هوا دور نیست سایه زنگ از آئینه بشوید. سنگ با آن همه افسردگی از دسته بندان گلهای نا راست؛ و غبار با وجود بیطراوتی هزار رنگ شفق در کنار. خزانرا از افسردگی آنقدر رشتهٔ نسبت گسیخته که میراث رنگ شکسته جز به کهکشان نمیرسد، و زمین را با کدورت انقطاعی بهم دست داده که سلسلهٔ توهم غبار جز به ابر نمی کشد.

مثنوی :

درین موسم از صفحهٔ روزگار — نگردد بجز سبزه خط آشکار

بتحریر اسرار عشق و جنون — سیاهی مگر لاله آرد برون

اگر خامه ایجاد خط می کند — نقط را بـه شبنم غلط می کند

شبستان کنون کلفت اندود نیست | اگو شمع خامش کنی دود نیست
سمن ها ز بس گلفشان رسته اند | به مهتاب روی زمین شسته اند
به موجی است کار طراوت بلند | که از ابر دارد بگردون کمند
هوا بسکه رنگ جنون ریخته است | شفق نیز در لاله خون ریخته است
چسان بگذرد از فضای چمن | صفا لغزشی خورده از نسترن
گل و لاله حیرت بچنگ اندو بس | چو آئینه گرداب رنگ اندو بس
همه پرفشانند و پرواز نیست | همه ساز شوقند و آواز نیست

غنچه تا دم از نکهت زند دل از دست داده است ، و نرگس تا نظر بر رنگ کشاید بچشم باختن آماده. اهل چمن را بسکه از رنگ به گرد هم گردیدن است ، و از بو بهوای یکدیگر بالیدن ، هرجا گلی به نیم رنگی ساخته لاله پیرامنش دمیده است ، و هر کجا برگی به کم نکهتی پرداخته ریحان از سایه اش جوشیده . اگر غنچه دلی گم کند گرهی برزلف سنبل افزوده باشد ؛ اگر سنبل شکنی بر باد دهد در شاخ گل راه خمی کشوده. از خود برامدن سرو دمیدن خطهای لب جواست ، وآغوش تهی گردن گل صفر اعداد رنگ و بو. به انداز تصرف آشفتگی اگر طرهٔ شمشاد دل از صنوبر رباید رواست ، وبسامان قدرت رسائی اگر قامت سرو ستون خیمهٔ ابر گردد بجا. درخم هر شاخی همای رتبهٔ کجکلاهی آشیان پرداز ، وبه رعنائی هر نهالی شهباز نشهٔ بلند نگاهی تحیر پرواز. علویان تا بوضع چمن زادان بر نیایند گل اعتبار فطرت دسته ننمایند. و افلاکیان تا رنگ گلشنیان نه پذیرند دامن نسبت لطافت نگیرند. از همچشمئ داغ لاله ساغر آفتاب را توامی صهبای نور مسلم ، و از همنفسی تبسم گل خندهٔ صبح را دستگاه گلاب فروشی شبنم. ستاره ها در سلک جمعیت دل از آئینه داران غنچگیهای گل ، و ماه در دائرهٔ طرح لاله از کمربندان حلگی سنبل. به خرمن آرائی پرکاهی که گردباد از خاک چمن بردارد کشت زار کهکشان به تبسمکدهٔ زعفرانکاری است ، و به زله کشی منت رنگی که هوا از بساط گلشن دریوزه نماید دوش قوس قزح خمیدهٔ گرانباری . سیاه مستی سایهٔ گل نه بحدی که شبنم گلاب بیدارئی بررویش تواند افشاند. ودیوانگی بوی چمن نه به مرتبه ئی که در سلسلهٔ امواج رنگ درس تمکینی تواند خواند .

قطعه:

از هوا تا گرد صبح از نکهت گل تا چمن | هر که می بینی برنگی رفته است از خویشتن
نخل ها را در تب و تاب نمو عرض خرام | چشمه ها را در هجوم موج جوش پرزدن

شور قمری جسته چون آتش زخاکستر برون | نار از بلبل پر افشان همچو دود از سوختن
فصل طوفان جنون است آرمیدن مشکل است | بال خواهد شد شرر در سنگ اگر گیرد وطن
تار و پود کسوت ما جمله در رهن هواست | جیب بالی می کشد از چاک و دامن از شکن

از جذبهٔ تماشای بهار دیده ها تا شبنم هم پرواز طائر نگاه، و از کشش تمنای گلشن دلها تا غنچه همعنان قاصد آه. ازین نزاکت کده اگر بتغافل گذری خون گل تا گریبان دامنگیر است؛ وازین حیرت آباد اگر قدم تامل دزدی نالهٔ بلبل تا گوش پیچش زنجیر. حلاوت خندهٔ یاسمن بال نظاره ها را به شیرهٔ بوس شکرلبان پیچیده و شور تبسم سحر زخم جگر ها را در نمک لعل نوخطان خوابانیده. بر این جلوه ها هوا هم از شبنم دلی بسته است، و آسمان نیز از مهتاب نظری شکسته. نه در خیال این بتکده دیده را از زنار بندی رشتهٔ نگاه سر پیچیدن، و نه در هوای این صنمخانه دلها را از ناقوس نوازی شعلهٔ آه نفس دزدیدن.

قطعه:

تا نفس برخود طپید در بیخودی غلطیده است | تا نگه برخویش جنبد حیرتی بالیده است
سیر این گلزار می خواهد گریبان چاکیی | صبح برخود داری ما غافلان خندیده است

باید از خود رفت تمهیدی دگر در کار نیست
هر طرف مژگان کشائی رنگ مینا چیده است

درین فصل از هجوم شگفتن برغنچه خسپان آفت است، و از طوفان نشو و نما بر زمینگران قیامت. هرچند بخواب روی، مژگان نمی توان بست و اگرهمه بسر درائی از پا نمی توان نشست از خود برامدگان نیز چون نهال از چمن نه جسته اند، و بخاک فرو رفتگان هم ریشه وار ازین طلسم نرسته اند. بها نه جوئی های شوخی غازهٔ تحقیق برروی تقلید کشیده، و عبیر حقیقت به پیراهن مجاز مالیده. از نام گل رنگ میچکد، و از حدیث سنبل آشفتگی میدمد. کاغذ ابری بارش دارد، و قلم نرگس نگاه می نگارد. هر جا منقار بلبل تصویر کنند بهم خوردن رنگ ناله میفروشد و هر کجا طوق قمری تحریر نمایند از حلقه قاف کوکو میجوشد. چشم کشودهٔ در غلط افتاده نرگس است، و مژگان خوابیدهٔ بخیال تنیده سبزه. اگر خموشی! زبان سوسن معنی ایماست، و اگر درحیرتی! سیر سمن آئینهٔ تماشا. تا نفس صبح گرم ریشه در آواز دوانیدن است: و تا مژهٔ تصویر بیتاب سررشته به نگاه رسانیدن، مزد شعبده بازی که آئین مقلدی پیش تواند برد، تا تماشائی که عکس را غیر شخص تواند شمرد.

رباعی:

امروز که انکار جهان تصدیق است   آئینه وسطح آب بی تفریق است
هرجاست اثر رنگ مؤثر دارد   تقلید چه میکنی همه تحقیق است

باصره را خیال طراوت برشوخی سیلاب مژگان کشودن، وسامعه راتأمل رطوبت در آواز آب شنا نمودن. اگردامن تمثال افشرند آب آئینه بموج آید، واگرسررشته ها بهم تابند موج گوهر طوفان نماید. هرجا غنچه راسرنگون نمایند ریزش گلاب است؛ و هرکجا شبنمی راحرکت دهند عالم آب. ازوقار آرمیدگی هوادودمجمر لاله ته نشین، وازتمکین اعتدال فصل آتش چراغ گل یاقوت نگین. بنای شمع رنگ بشوخیی ریخته اند که طبیعت خار ابه فانوسی اش برنمی آید، وفتیلهٔ رگهای گل بافسونی روشن کرده اند که نفس نسیم جزبروغنش نمی آلاید.

کارنشوونماآنقدر بالا که حرف خاك برزمین نتوان انداخت، وپایهٔ سبکروحی آنمرتبه بلند که نام گرانی نقش نگین سنگ نمی توان ساخت. اگرنشهٔ سیرابی باین عروج دماغ آراید کشتی درشناوری هواپرافشان ترازکاغذ بادتواندبود، واگرجذبهٔ لطافت باین تصرف بال کشاید کوه در همدوشی صداسبک عنان ترازسپند خواهدنمود. اینجا سایهٔ ازپاافتاده نهال برمی خیزدوغبار اززمین جسته بوی گل فرومیریزد.

ازعیکنك آرائی لطافت خاك نقب نگاه به فلس شماری ماهی زمین میکشد، وازنردبان پیرائی تبسم صبح سعی قدم بمرغزارگاوآسمان میرسد.

برخودپیچیدن نفس درطبع گردبادریشه دادر، وبهم پیوستن مژگان سرازهجوم ابربرمی آرد. پای دردامن کشیده ازجنون تازان وسعت صحراست، وسر بگریبان دزدیده ازدماغ آشفتگان اوج هوا. خانه هاراپرتور نگ پردهٔ فانوس برآورده، ودیوارهاازعکس گل بال طاوس گل کرده. نالهٔ بلبل شمعی است ازآتش گل فتیلهٔ نفس افروخته، واشک شبنم حبابی، چشم ازحیرت طوفان رنگ دوخته. جهتی نتوان یافت که دامن برگ گلش نپوشیده وطرفی بتصور نمیتوان آورد که ازگریبان شوخی رنگ نجوشیده.

قطعه:

این زمان شمع حرم رنگ چمن فانوس است   سطح بتخانه همان خندهٔ گل ناقوس است
کسوتی نیست که بی رنگ توان پوشیدن   زرهٔ موج هوا نیز پر طاوس است

خاک یک لاله ورق چرخ یک انداز شفق عالمی دردل یکقطرۀ خون‌محسوس است

وسعت آباد عرصۀ امکان باین تنگی لبریزرنگ وبوست ، که تانگاه دامن چیند مینای رنگ بطاق شکن خفته است ، وتا مژگان برخود جنبد بساط تموج ریاحین رفته . اگر همه‌خمار شکنی رنگ شکستن است ، وهرچند نفس دزدی غنچه نقش بستن . موسمی است که چون شمع ازخاردرپاشکسته رنگ بررومی آید ، وچون شعله خاشاک درچشم افتاده بال نگاه می کشاید . ازشوخیهای بالیدن هر گریبان دامنی است وهر رشته پیراهنی . تنگی حوصله بوسعت طرح مشرب اندازی است ، ودقت قطره بسامان آغوش محیط پردازی . سایۀ گل نیزسحاب وارخیمۀ عیش زمین وزمان ، غبارآئینه هم بکیفیت صبح نوردیدۀ آسمان .

قطعه:

گربـاین رنگ است جوش اقتضای نوبهار گل بگردون میرساند دربیابان گردباد

سبزه می بالد اگربرخاک افتد سایـه ئی رنگ گرداند اگرآید بدوران گرد باد

بحکم موج خیز طراوت عرق ازجبهه گلکرده چون شبنم ازسرمیگذرد ، واشک ازمژگان چکیده چون گرداب دست بگریبان می برد . ازاقتضای قدرت نموبه نفس های سوخته عنان رعنائی ناله سپردن است ، وازخطهای پیشانی هلال وارریشه برفلک بردن . عقده ئی نیست که چون تخم گل صدرنگ شگفتگی دربغل ندارد ، وتبسمی نه کـه چون جیب سحر هزار آغوش بجلوه نیارد . چشم پوشیده چون بیضۀ طاوس آئینه خانه‌ایست دربسته . مژۀ واکرده برنگ آغوش گل تدروی قفس شکسته . دودبرهواپیچیده ریحان دستـه می بندد ، وآتش درخاک نشسته جوش لاله میخندد . خارخشک رادر بحث رطوبت بارگ ابرهمزبـانی ، وراه خوابیده رادردعوی رنگ رعونت نازخیابانی . حرف لب جوازسبزه ترزبان میروید ، ودهان چشمه ازسنبل مسلل میگویـد . سروسربهوامیدودکه گل آزادگی زیـب دستارافلاك است ، بید خمید گی انتظار میکشید که ثمرها هنوزدردل خـاک .

قطعه:

بـه کنه معنی ایـن جلوه ها تأمل کن کـه نیست هیچیک ازپردۀ ظهوربـرون

توغرق حیرتی ای بیخبر وگرنه هنوز نکرده شوخی طوفان سرا زتنور برون

هزاررنگ پرافشاند وهمچنان باقی است چمن طرازی آن حسن ازقصوربـرون

بسعی بیخودی این عقده واشود ورنه حقیقتی است که گل کرده ازشعوربرون

زبرق و هم جهانی دماغ می سوزد چراغ علم به‌این رنگ داده‌نور برون

ذخیرهٔ موادرنگ ازطبع چنارآتش می جوشاند، ودزدیدن آثارشگوفه پیکرسروراآبله می پوشاند.شگوفه هاراچون غریق از طوفان جسته جامه بردرخت انداختن ،شکرسلامت آثاری است ،وغنچه هاراچون غواص سرازمحیط برآورده به ضبط نفس نه پرداختن تسبیح عافیت کناری .

بفرط گرمی های آفتاب رنگ نزاکت رادرسایهٔ برگ‌گل نشستن تدارک آفتاب تغییر وازپیچ وتاب جذبهٔ کمند نمولطافت رادامن بدامن رنگ‌بستن احتیاط سلسلهٔ تدبیر.برگ چنارازز بردستی قوت نامیه پنجه برپنجهٔخورشیدمی بازد ، وآثارشگوفه بقدرت جولان سبکروحی سراسرعرصهٔ صبح می تازدلعلی‌تصویر شفق ازصدف شقائق بیرون ریخته اند ، ولاجوردصفحهٔ افلاک تحریر اوراق نیلوفربیخته .اگرپستی است درسایهٔ تصویرد یوارگل خوابیده، واگربلندی همان درفضای هوای چمن بالیده .

نظم:

میناگراین بزم زبس صافی رنگ است | هرسومژه‌برهمزده ئی شیشه‌وسنگ‌است
گلزار در آغوش بخوا بست جهانی | اینجاست که‌حیرت‌بره آئینه زنگ است
ازبسکه هواآئینه دررنگ نهان کرد | صبح ازنفس خودپرطاوس بچنگ است
ازششجهت‌آغوش کشوده است طروات | برخشکی زاهد چقدرقافیه تنگ است

امروز به کیفیت می آتش راباب روشستن‌است ؛وچون طوق فاخته‌ازخاکستر حلقهای سنبل رستن .ازبی نیازیهای رطوبت هواخنجرسوسن زنگاری است، وازتافتگیهای کوره رنگ پیکان غنچه گلناری .نیزه بازان سرواز طوق گردن قمری حلقه میربایند.وتیغ بندان شاخ گل درپیچ وتاب ناله بلبل جوهرشمشیر می نمایند.نگاه چون طوطی هرقدربه پرواز آید محوسبزه زار است ، واندیشه برنگ طاوس چندان که بال برهم زند مقیم گلزار .

سبزه درجولانگاه نشوونما به بیتابیی نه جسته که‌درپای ریشه آبلهٔ تخمی نشکسته، ورنگ بعرصهٔ تلاش نفسی نسوخته که درسایهٔ برگ لاله چراغ واماندگی نیفروخته. شگفتگی درمیدان جلوه ازبس رخش تازگی دوانده است هنوزدامن ازگردرنگ نیفشانده.گرم جولانیهای طراوت عرقی کرده که بی‌اختیارازبرگ‌گلش‌مروحه بایدگرداند، وبرقتازی های‌لطافت رنگی سوخته که ناچارازشبنمش به مهتاب بایدنشاند.آب به آن جهددرکوچهٔ

شاخسار دویده که انجام قطره زدنها به نفس زدن بوی گل کشیده ، وهوا به آن تب و تاب فضای بیخودی پیموده که سعی بال افشانی ها به آشیان پردازی شبنم غنوده . بخاک پهلو دادن سنبل گواه ترددهای واماندگی آثار ؛ و به زانو سر نهادن بنفشه شاهد تلاش بیخودی دربار . غنچه ها بی اختیار سر بجیب تأمل کشیدن اند ، که یا رب از چه مقام دویده ایم ، وگلها ناگزیر چشم بحیرت باختن که بکدام جلوه رسیده ایم . کیفیت حال ازین آشفته حالان دریافتنی است ، ونقاب مقصد این بی نقابان واشگافتنی .

مثنوی :

بیا ای تماشائی باغ رنگ
که عمری است چون لاله ئی داغ رنگ

چه میگوئی این برق نیرنگ چیست
درین ساز بی پرده آهنگ چیست

بهار این چه آشوب پرداخته است
که خاک اینقدر ها برون تاخته است

زهر ریشه نبض دلی می طپد
زهر برگ گل بسملی می طپد

ازین آب و گل هر چه گل کرده است
چو گل حسن تحقیق بی پرده است

بهر پرده این نغمه دارد کمین
که آئینه ایم آنچه خواهی ببین

به نرگس نگر از یقین جام گیر
به گل بین واز معرفت کام گیر

چه نرگس چه گل حیرتی چیده است
چمن نیست آئینه خندیده است

زمانی به کنه تماشا رسی
کز اینجا به تمثال خود وارسی

درین شبنمستان حیرت بچنگ
پرافشان هوائی شکسته است رنگ

نشانده است از عجز افسردگی
هجوم طپش گرد آسودگی

نظر تا کنی از نظر جسته است
همان آشیان درعدم بسته است

درین باغ اگر گل وگر نسترن
ندارند غیر از خراش بدن

مگو شاهدان پرده برمیدرند
زهر عضو جیب سحر میدرند

گذرگاه هستی زبس تنگناست
چو پیراهن اینجا بدن ها قباست

نزاکت سرشتان جنون کرده اند
کزین تنگنا سر برون کرده اند

به پیچ وخم غارتستان غیب
زگل دامنی مانده ازغنچه جیب

چو بو یکقلم گرد غارتگری است
کجا رنگ یکسر گریبان دریست

اگر صفحهٔ گل وگر برگ تاک
خیالی است جوشیده ازطبع خاک

همه آرزوهای خون گشته اند | همه هوش های جنون گشته اند
غبار خیال زخودرفتگان | باین برقتازی‌است مطلق عنان
تامل به تحقیق تا میرسد | زساز بهار این نوا میرسد
که تنها جهان وحشت انجام نیست | به کنج عدم نیز آرام نیست
ازین رنگ وبوهای وحشت علم | همه شعله ودود دارد عدم
گل‌ولاله زین داغ آماده است | که درخاك هم آتش افتاده است
پس ازسالی این قاصدان خیال | بقدر نمومی کشایند بال
زبس توسن عجزهی میکنند | بصد جهد یک‌گام طی می کنند
ازان روست بااین‌درنگ آمدن | که از خاك باید برنگ آمدن
نگاهی که‌این نسخه داران راز | چه دارند بر صفحهٔ امتیاز
زخاك اند یا ازهوا میرسند | به این بیخودی ازکجا میرسند
درین کاروان‌ها نه‌رنگ‌ونه‌بوست | دل خاك محمل کش آرزوست

اگرنه بهارغریبی است ازوطن بریده پر افشانی استقبال نسیم‌درهوای پرسش احوال کیست؟واگرنه رنگ‌وبوها مسا فرانند ازعالم آشنائی رسیده اهتزازشاخ وبرگ را اینقدر تهیهٔ آغوش چیست؟ جمعیت خرمی وقف سرمنزلی‌که این عشرت خرامان درسوادش وا کشیده اند ،وفیض سرسبزی فرش بساطی‌که این خضرطینتان سایه‌برفضایش گسترانیده‌اند. تا آئینهٔ امتیازچون شبنم ازهم نپاشیده است ، حضوراین جلوه ها مفت فرصت وتااجزای تأمل چون‌گل برباد‌تفرقه نرفته‌است ،سیراین رنگها مغتنم جمعیت. سبزه ها مژه ئی ازخواب کشوده‌اند ، هشدارتا برهم نیارند! وغنچه ها سری بتماشا برداشته‌اند ، بشتاب تا بپالین نگذارند. اعتماد‌بررشتهٔ نفس‌ازوحشت برق‌وتنگ‌شتاب نشناسی‌است ، وتکیه برفرصت نگاه ازشوخی شررمدت‌ابد اقتباسی. به‌اند ازجوشیدن اشکی چشم بکشای ؟ تا آئینهٔ شبنمی برتراشی ؛ وبقدرگل‌کردن آهی ازخودبرای! تا بتخیل نهالی نشانده باشی . اینجا چشم از خواب واکرده‌ساغرپرست است؛ وسرازجیب براوره‌گردن مینا دردست.

قطعه :

چوشبنم برتأمل یکنفس پیچیدنی دارد | زبان خامش رگهای گل فهید نی‌دارد
سحرجان‌دربغل‌می آیداستقبال می‌خواهد | بخون‌غلطیده می نالد شفق‌پرسیدنی دارد

نباشد گر سراسر تازی آواز بلبلها	کم از رنگی نه ئی ای بیخبر گردیدنی دارد
چه لازم چون سحر سر تا قدم آغوش جوشیدن	گریبا ن چاکی نظاره هم بالیدنی دارد
درون خانه تا کی چون شرر در سنگ افسردن	بهر کمفرصتی ها یک نگه گلچیدنی دارد

توصیه :

شبستان طرهٔ سنبل درسلسلهٔ پیچتاب راهی وامی نمایند که جاده پیمای نزاکتش بی دلیل شمع مینا ازخیال تارٔان کوچهٔ محال است ؛ واوراق نسخهٔ گل درغبار رنگ خطی نشان میدهد که روشن سواد لطائفش بیواسطهٔ عینک جام از سبق فهما ن عالم وهم وخیال . ازکمفرصتی های زمان طرب تابط می درجلوه تمکین اندیشد غنچه بال می افشاند . واز تعجیل دوران نشاط تا ساغرصهبا درگردش تأ مل نماید گل رنگ میگرداند . بهررنگ تا فصل بهار متصور باشد چون گل بی پیا له بودن ظلمی است براعتبار مراتب ظهور ، وتا جوش گل درنظراست چون بلبل ازناله آسودن ستمی است برنغمات قانون شعور. جنون باآن که شمع انجمن آزادی است ، درین موسم زنجیری دود های دماغ است ، وشعور هرچند آئینهٔ محفل تیزبینی است ، درین فصل محتاج عینک داغ .

رباعی :

این فصل سرعقل نگون می خواهد	آئینهٔ هوش غرق خون می خواهد
پیداست زگل کردن اسرارچمن	کاین محشر رنگ وبو جنون می خواهد

تاگد ازجوهرخرد آبیاری ننماید سنبلستان نالهٔ زنجیردماغ بالیدن ندارد ، وتا دود خانمان سوزی هوش طناب نکشد خیمهٔ داغ جنون سربه افراختن فرو نمی آرد .

قهرمان جنون و خاقان سودا :

تخت آرائی قهرمان جنون اشك بردوش آبله طرازی است ، وچترپیرائی خاقان سودا چون شعله موقوف داغ پردازی ، چاك گریبانی ضروراست تادراقبالی توان کشود ، وخروش ناله ئی درکار تا چاوشی وحشتی توان نمود. نشه پرستان خرابات هوش رابه کیفیت جنون وا نرسیدن سخت بیخبری است ؛ وشعله فطرتان دیرستان تمیزرابه رسائی دودسودانه پیچیدن کمال کوته نظری. به شعله افروزی دودسودا شرارتیشهٔ فرهادشمع انجمن شیرین پردازی است ؛ وبه صنعت آرائی قدرت سویدا جیب تأمل مجنون کارگاه لیلی سازی . مختاران قدرت

اعمال اگر جنونی نکرده اند چه کرده باشند؟ وآئینه سازان آرایش جمال اگر مستیی ننموده اند چه صنعت می تراشند ؟

درانجمن تحقیق از ساغری چشم وام نکره به معنی چمن رسیدن غفلت، و از داغ جنون گل بدست نیاورده کیفیت بهار چیدن خجلت.

قطعه:

بصحرای جنون دیوانه سامان چمن دارد — چونرگس چشم حیرانی چوگل چاك گریبانی
دل از جوش سویدا دسته بند لاله کاوی ها — سر از موی پریشان ریشه دار سنبلستانی
جگر در زخم خوابانیدن بساط آرای رنگینی — بناخن سینه کندن سیر انداز خیابانی
هجوم گرد وحشت مطلع صبح طرب خیزی — خروش دل طپیدن عندلیب شوق دستانی
طراوت در هوای وحشت آهنگی عرق کردن — دویدن ریشه پردازی شگفتن وضع عریانی
بهار مدعا خون گشتن و در خاك غلطیدن — سحاب آرزو از دست طفلان سنگ بارانی

مفت عشرت پرستی که چون سنبل باز نجیر پیمانی جدید بندد، وچون لاله با داغ تازگی بیعت پسندد، امروز خانه ئی نیست که چون خانهٔ زنجیر شوری درسر ندارد، یا خیمه ئی که چون چشم آهو سر بهوای بیابان برنیارد. سایه خوابیده از شعله جوشی ها دودیست هواگیر، وغبار آرمیده از برق تازی های وحشت نالهٔ پرافشانی تعمیر. چمن دیوانه ایست از بوی گل خرقهٔ رسوائی دربر، دشت مجنونی از انبوهی ابر موی ژولیده برسر. اگر هواست از حلقه گرد باد زنجیری است، واگر سحاب از قطرات گرم آبله تعمیری. آسمان را از کهکشان فتیله بر داغ انجم گذاشتن، آفتاب را با آئینهٔ صبح داغ سیاهی شب برداشتن. دریا از موج موی سری به بلندی رسانده تا اندکی بوضع آشفتگی دیوانگان براید، وصحرا از ریگ روان ریشه در آبله دوانده تا قدمی به همعنانی مجنون روشان کشاید. کوه از صداسنگ بفلاخن بسته، وزمین از غبار دامن بجولان شکسته، حلقهٔ زنجیر از ناله چشمکی دارد که مقیدان این سلسله آزادند، ونقطهٔ داغ از سیاهی سرمه می نگارد که طفلان این دبستان خامشی سوادند. هرجا جولانی عرصهٔ جرأت تنگ می یابد، درحصار آبله میگریزد و هرکجا جهدی از عهدهٔ رسائی برنمی آید، بکمند ناله می آویزد. بیدماغان عالم تدبیر را بنیاد جمعیت بر آبله پاگذاشتن است تاسیل هرزه دوی های کوشش بطوفان شان نبرد، وسقف خمستان دماغ بخشت داغ انباشتن تا جوش افسردگی های هوش از سر نگذرد. یعنی برسلسلهٔ نفسی که سررشته قید زندگی است حلقهٔ زنجیری بیفزای، تا

خجلت گرفتاری اوهام نکشی، و بر نارسائی طاقت که تهمت آلودخواب پاست ساغر آبله ئی بپیمای، تا جرعهٔ کمظرفی همت نچشی !

رباعی:

هرچند بهار فصل همواری نیست	یعنی سبب فسرده اطواری نیست
اما هرگه وزد نسیمی ز جنون	آسودگیی به ترك خود داری نیست

به ناموس اقتضای این موسم، اگر ذره از پرافشانی باز ماند آفتاب خجالت ورق است؛ و اگر قطره از طپش فرونشیند محیط غرق عرق. به کیفیتی که دایوانه در خانهٔ زنجیر صدائی است مستعد از خود رمیدن، هشیار نیز در زاویه تدبیر، غباری کمینگر داغ آرا میدن. اوج هایکقلم بغبار رسیدهٔ شورش پستی است، و پستی ها یکدست بطوفان خفتهٔ تلاطم اوج. موجها گریبان جنون جوشی قعراند؛ وقعرها تهی گردیدهٔ ازخود رفتن موج. لاله ها پنبهٔ داغ بر هوا انداخته اند تا خیمهٔ ابر صورت بسته است، وسنبلها شور زنجیر بیا دداده اند تا سلسله آواز رعد بهم پیوسته. تا نسیم مژدهٔ جنون بجویبار رساند، موج آب زنجیر گسیخته؛ و تا هوا پیغام آشفتگی بگوش گل دمد دستار غنچه به پریشانی آویخته. خانه پردازی درین هوا حباب وار رحشم کشودن است به انتظار گردویرانی؛ وفکر سامان برنگ غنچه گره شدن در جمع اسباب پریشانی. بهار این گلستان را آشگفتگی عریانی است نقاب رنگی باید دریدن؛ وسواد این چمن را سنبلستان پرافشانی است بغبار وحشتی باید پیچیدن.

قطعه:

زین هوا باخرد خطاب این است	کای صف آرای عرصهٔ تدبیر
چه شود گر بند ستگاه جنون	عالم بیخودی کنی تسخیر
جوهرت فردو اینقدر تشویش	چشم بیخواب واین، همه تعبیر
خاك کن برسر کلاه ریا	چاك زن جیب خرقهٔ تذویر
غیرافسردگی نیارد بار	هرقدرخانمان کنی تعمیر
وحشتی چندعذر افسردن	ناله ئی بیش ازین بهانه مگیر
نردبان عروج آزادی است	چون صد اسیر کوچه زنجیر

طپش آهنگی نبض ذرات باین زمزمه تحقیق نواست که امزجه طبایع امکانی تا ازجوهر

هیولای سودا ماده نگیرد پیکر امتیاز صورت نمی بندد ، و معجون کیفیات عنصری تا مخمر نشهٔ جنون نمیگردد به ترکیب معنی اعتبار نمی پیوندد . آتش را از ششجهت گردنگاه بچشم داغ شکسته است ، و آب را از جمیع جهات سلسلهٔ موج بچشمهٔ آبله پیوسته . اگر هواست از آه سودائیان نفس پرورز کوت وحشت است و اگر خاکست از طبع دیوانگان ترد ماغ دریوزهٔ یبوست .

قطعه:

کیست از فیض جنون مایه ندارد اینجا — خرد آن به که تکلف نگذارد اینجا
نقطه در داغ وطن دارد خط درزنجیر — خامه جز نسخه سودا چه نگارد اینجا
چرخ یک حلقهٔ زنجیر و زمین یک گل داغ — بیش ازین شخص تامل چه شمارد اینجا

اگر آفاق ازسودائیان نیست طبیب دارالشفای مصلحت را روغن مهتاب براعضای امکان مالیدن دلیل چه احتیاج است ؟ و بادام کواکب در بنفشهٔ شب پروردن اصلاح اندیشی کدام مزاج ؟ زمین را تا شور جنون ازجا برندارد سایهٔ گل داغ بر سرش میگذارد ؛ وآسمانرا تا هوای بهار ازخود نرباید سرگشتگی بحلقهٔ زنجیرش راه میکشاید . صبح دماغ مجنونی است به نسیم نفس آشفته ؛ و شام اندیشهٔ سودائی در طلسم سویدا خفته . سایه ازنسخهٔ هموارى داغ مسودهٔ **راحت العاشقین** دارد ؛ و آفتاب از سطر آواز زنجیر **سلسلة الذهب** شعاع می نگارد . دیدهٔ آهوان به سودای همچشمی داغ خانمان سیاه ؛ وطرهٔ امواج درخیال هم نسبتی زنجیر مسطر پریشانی آه . بساط آئینه ازتمثال پردازی صورت داغ تمکین طراز مسندحیرت ، دماغ گوهر به تقلید پیمائی وضع آبلهٔ ساغر کش تحقیق جمعیت . اگر ذره است بهوای چشمک داغ احرام پرافشانی بسته و اگرقطره همچنان سراپای خود درقدم آبله شکسته . خاتم بی مشابهت حلقهٔ زنجیر دام تصرفی نمیچیند نگین رانیز بی مناسبت دلنشینی داغ نقش اعتباری نمینشیند . ازآئینه داری تمنای داغ شاهدمقصود بگرم روئیها مقابل ؛ و به تخم کاری هوای آبله مزرع طلب ها خرمن جمعیت حاصل . چه آزادی ها که چون ناله سربه گرفتاری شوق زنجیر نکشید ، وچه وحشت ها که چون شعله درسایهٔ الفت داغ نیارمید .

مثنوی

الفت زنجیرمارا اینقدر دارد اسیر — ورنه ما آزادگان یکسر پرافشان ناله ایم

گر نباشد حلقهٔ سرگشتگی آئینه دار — محو تمثال هوا چون شعلهٔ جواله ایم
داغ اگر پوشد زعرض گرد ما چشم سراغ — چون شرار رفته از خود سخت بی دنباله ایم
شور وحشت ها نفس در آبله دزدیده است — روزگاری شد چو تب ممنون این بتخانه ایم

اگر کوشش سودا به محمل آرای خانه بردوشان نه پردازد ابر را بی دست و پا درکوه و دشت که میگرداند ؟ و اگر کشش زنجیر بفریاد سرگشتگان نرسد باد را بی نردبان بعروج آسمان که میرساند ؟ اینجا مجنون را از جوش آبله پای استغنا بر مسند جام جم است ؛ و از شور زنجیر کوس دولت پایدار در قدم. در چارسوی جنون زار هستی جز داغ کیست تا دستی به آرایش دکان شعله تواند کشود؟ و در شبستان سوداکدهٔ امکان غیر از آبله چیست تا فانوسی خانهٔ زنجیر تواند نمود . اگر عقل رشتهٔ تدبیر گم کند دود سودا تهمت شکار نارسائی مباد! و اگر هوش دامن تصرف برچیند آستین زنجیر جنون چین کوتاهی مبیناد ! .

قطعه :

تعالی الله چه طوفان بهار است — که چون گل شش جهت گل در کنار است
اگر خاک است جولانگاه سوداست — و گر آب است مواج طپش ها است
زرنگ و بو جنون خفته یکبار — به شور خندهٔ گل گشته بیدار
گریبان چاکی آئینهٔ خاک — سحر جوشانده از تمثال افلاک
بهر سو حیرتی وا کرده آغوش — جهان در جیب مجنون میزند جوش
در و دشت از هجوم رنگ باغی است — چو گل یکسر هجوم تر دماغی است
طراوت بسکه شوخی کرد بنیاد — فلک کشتی بطوفان هوا داد
زگل جا بر چمن شد آنقدر تنگ — که چون بو بر هوا بست آشیان رنگ
بخود پیچیدنی دارد مشوش — نگاه از رنگ گل چون مو در آتش
خروشی گر زدل بیرون شتابد — زگرد رنگ بودر سرمه خوابد
جنون بیدلی بر خویش بالید — سویدا دستگاه ابر گردید
نمی از دامن مجنون فشردند — شفقها شعله بر افلاک بردند
کجائی ای زساز رنگ غافل — زچشم بسته منشین دست بردل
دو عالم نیست غیر از یک جنون خند — شگفتنهاست مژگان بستنت چند
زگل تا جیب مژگان اینقدر نیست — جنون است اینکه یاران را خبر نیست

تبسم بسکه میبارد زافلاک — سحرگردیده جیب و دامن خاک
زعطر است آنقدر سر مایهٔ گل — که بوی مشک دارد سایهٔ گل
بوصف این بهار رنگ و بو خیز — نفس چون رشتهٔ شمع است گلریز
قلم تا حرف رنگش می نگارد — رقم جوش پر طاوس دارد
بهار اینجا نشد آئینه پرداز — مگر در کسوت کیفیت ناز
تراشیده است حسن گلعذاری — ز هر کیفیتی آئینه داری
همه حسن است از حیرت خبرگیر — نگه مجنون کن و لیلی ببرگیر
بهرجا شبنمی وا کرده مژگان — باین رنگ است حیرانی پرافشان
که ما را نیست بر شوخی فزودن — مگر آئینهٔ رنگی زدودن
درین حسرت سرا دارد مهیا — نگاه از جلوه سامان تماشا
متاع حسن یکسر باب عشق است — همان آئینهٔ اسباب عشق است
اگر طوقی ز قمری سر برارد — زشمع سرودودی حلقه دارد
وگر پروانه داغی چیده باشد — چراغش پرتوی بخشیده باشد
نواهای نی منقار بلبل — صدائی چیده از تار رگ گل
نفس در دیده دارد شوخی رم — ز بوی گل نگه در چشم شبنم
سحر را از هجوم شوق بیتاب — نفس در رنگ شبنم می شود آب
هوا هم تا به گلشن راه دارد — شفق در آستین آه دارد
ز بس شوق است اینجا عیش تمهید — چو شمع از خار پا گل می توان چید
زسامان جوشی عیش مرتب — چو گل خمیازه دارد جام بر لب
درین گلشن بهرجا آرزوئی است — اسیر الفت رنگی و بوئی است
همه گرو حشت اینجا سر برآرد — ز الفت رشتهٔ شیرازه دارد
کشاید رنگ و بو هم بال بلبل — بپاگر رشته اش نبود رگ گل
پرافشانست شوخی رنگ بو نیست — تمنا جز حصول آرزو نیست
نگاه از خود تماشا آفرین است — مژه باید کشودن جلوه این است
چمن زادان همه حیران خویش اند — حباب جلوهٔ طوفان خویش اند
به عشق قامت خود سرو آزاد — ندارد از بهار رنگ و بو یاد

ز بس رعنائی خودگرده مستش زخود در گردن یار است دستش
به احرام هوای دیدن خویش زمژگان چشم نرگس یک قدم پیش
نشاید ازخیال خود برون جست هجوم حیرتست آئینه در دست
بدام خویش پیچیده است سنبل همان درد امن خود پنجهٔ گل
زشاخ و برگ هر گلبن کم و بیش حمائل دستها در گردن خویش
تامل کن اگر فهمید نی هست که با هر برگ دست ودا منی هست
زجیب غنچه بوئی دارد آواز که ای غفلت نوایان جنون ساز
بفکر غیر کی آهنگ داریم بصد آغوش خودرا تنگ داریم
بعرض راز هاسوسن زند جوش زبان در سرمه می غلطد که خاموش
جهان گوش سخن فهمی ندارد مبادا گفتگو درد سر آرد
بخود پر میزند نگهت که بس کن خرد دیوانه شد ضبط نفس کن
بخون خود همان وامی طپد رنگ که شوخی برقتازاست و جهان تنگ
بضبط خود سحر واکرده آغوش هوا هم در پی خودرفته از هوش
اگر از آب موجی پیش رفته است بطوفان خرام خویش رفته است
غرض هر گل جنون آهنگ خویش است دل هر لاله داغ رنگ خویش است
درین فصل نشاط مستی آهنگ که می جوشد جنون در کسوت رنگ
دلی داری توهم یک غنچه خون کن بجیب خویش طوفان جنون کن
برنگ گل زعریانی قبا گیر زجیب پاره دامان هواگیر
چه لازم باخرد همخانه بودن دور وزی می توان دیوانه بودن
چو گل باید شد از جام هوامست دلی چون غنچه باید دادن از دست
بفکر خانمان پرداختن چند متاع وهم وطن نا باختن چند
چو بوی گل به پرواز جنون آی بخود تا وارسی ازخود برون آی
که میگردد درین باغ جنون جوش بهار از چشم شبنم خانه بردوش
طرب دارد درین نیرنگ منزل چو شبنم برنگاه گرم محمل
نشاط امروز دررهن جنون است خرد از خرگهٔ عشرت برون است
بپرهیز از کشاکش های تدبیر مبادا بگسلانی ربط زنجیر

بفرق ابرچتر ازدود سود است — هوا ازبوی گل زنجیر درپاست
می جام گل آشوب دماغ است — متاع روی دست لاله داغست
کنون از ندیشهٔ فرزانگی چیست — گلی رنگین تر از دیوانگی چیست
بهررنگ ازبهارزندگانی — جنونی دسته کن گرمی توانی
پی هرسازبی آهنگ مشتاب — نوای بلبل زنجیر دریاب
نه ئی ازنالهٔ زنجیر آگاه — که بر آهنگ سازخود کشی آه
کجا آهنگ وکوسازای جنون ساز — بزنجیری پرافشانست آواز
نه زنجیری است اینجا نی جنونی — خیال ازوهم می خواند فسونی
نفس زنجیر وما آواززنجیر — تحیر نغمه ایم ازساززنجیر
رم زنجیر ما ازناله بیش است — سپندازشعلهٔ آوازپیش است
توخواهی زندگی خواهی فناگیر — صدائی محو زنجیر هوا گیر
ززنجیری صدائی وام کردند — خیالی راتعلق نام کردند
چه فرصت فکراو هام تعلق — چه ماومن همین دام تعلق
تعلق محشرطوفان خروشی است — بزنجیراینقدرغوغا فروشی است
جهان زین سازدارد مایهٔ شور — الهی خانهٔ زنجیرمعمور

نکته :

اعیان محفل امکانی راتاشمع وارسیر تأمل بپا منتهی نمیگردد ، تشویش هرزه نگاهی باقی است ، وتا سراندیشه بزانوی ساغرنمیرساند ، گداز کلفت ساقی . اگربوئی ازبهارمعنی می بردندعبارات اینهمه رنگ نمیریخت ، واگرباصل کارراهی می شگافتندشاخ وبرگ اینقدرغبارنمی انگیخت . ساحل گزینان پیوسته موج وکف می شمارند . وفرورفتگان ازمحیط هم خبرندارد . نامحرمی گریبان بصددامن دست التجامی برد ، ونا آشنائی خویش هزار بیگانه درخیال می پرورد .

غزل :

توگرخودرانبینی نیست عالم غیردیدارش — خودی آئینه ئی دارد که محرومی است اظهارش
چه لازم مایل پست وبلند دهر گردیدن — توخوداینجا نه ئی تا بایدت فهمید مقدارش

گمانی برده ئی گویا به نقداعتبار خود | که بر هر جنس می پیچی و میگردی خریدارش
نبودی اینقدر ها کد خدای مجمع امکان | که افتادی بچندین جهد در فکر خرو بارش
دکان صبح چیدن جنس خجلت در نظر دارد | نفس پرخودفروش افتاده آتش زن ببازارش
شرارت فرصت و آنگاه ذوق هرزه پروازی | باین هستی حیا کن از خیال چرخ وادوارش
بحق تسلیم شو تا وارهی از این و آن «بیدل» | بدریا قطره چون گم گشت دریا داند و کارش

حکایت :

سر بگریبان نه دزدیده ئی چون گردباد هوای سودائی تحقیق گردید . و بتوهم بسط فطرت برخاشاک وادی اوهام پیچید.

گاهی درخیال هیأت فلکی گردن هوش به هوامی افراخت . گاهی بتأمل سطح ارضی عرق جهد بخاک می انداخت . اگر بفکر بهار می تنید از هر گل بگرداب رنگی غوطه اش میدادند و اگر خزان می اندیشید از هر برگی درشکستی بررویش می کشادند. به سرمایهٔ غباری که از راه تخیلش برمی خاست ، طوماری مشتمل خطوط چندین شبهات آراست. مترصد که فقیر بجواب اقبال نماید تا زورق تفتیش از طوفان گمان ها براید .

رباعی :

هرچند توان زچرخ وانجم گفتن | صدنسخه تاآخرو تقدم گفتن
چون بر سر انصاف روی دشوارست | یکحرف بقدر فهم مردم گفتن

ناچار روشنگر شوق توجهی به صیقل آگاهی گماشت ، وازین هجوم حیرت تسلی آئینه ئی مقابلش گذاشت :

هجوم حیرت :

مشاهدهٔ نگارستان صوراعتبار تکلیف حیرت اولوالابصار است ، و تصور رنگ آمیزیهای این بهارغبار دیده بیدار. بهرراهی که قدم تأمل گذاری بیسروپائی دلیل است و بهرصورتی که سعی توجه گماری نا شناسائی کفیل . آئینهٔ بینش درعرض تمثال یقین حیرتکدهٔ عالم بینائی است و شمع دانش باندیشه پرتو تحقیق خامش نگاه انجمن دانائی . کرویت ساز افلاک پستی و بلندی از زیرو بم اشیا برداشته . و تعدیل طبیعت عناصر فرق امتیاز درخمار و مستی نگذاشته . درخط پرکار هرجا نهایت گمان برند بدایت می جوشد ، و هر کجا آغاز تصور

نمایندانجام میخروشد. هرفردی ازافراد دیوان نمودآئینه دارمعنی تحیری‌است؛ وهرجزوی ازاجزای ظهورشیرازه بند مجموعهٔ تفکری .

رباعی :

وهمت که‌خیال پیش وپس می بندد	احرام یقینها بـه هـوس می بندد
بااین هستی‌چه فهم وکـو آگـاهی	پوچ است طلسمی که نفس‌می‌بندد

گفتگوی ارواح ومثال بیرون اعتبارات‌جسمانی مهمل؛ وگیرودارعالم اجسام‌بی‌مادهٔ مثال وارواح معطل . جسم راقبل ازآثار پیدائی درحقیقت روح مختفی فهمیدن است چون کیفیت کوزه درگل ؛ وروح رابعدازنشهٔ ظهوردراجزای جسم منزوی دیدن چون صورت خیال دردل . تاصوربعرض‌جلوه نیاید؛ معنی هیولائی‌موهوم ؛ وتاهیولی نقاب اسرارنکشاید عبارت صورنامفهوم . هیولی رادرجهان صورباطن اشکال بودنست ؛ وصورت رادرمـرتبهٔ هیولی معمای همان کیفیت کشودن . اگرهیولی بـه بیصورتی متصف است صور ازکـجا می جوشد؟ واگرصورت ازلباس قدرت عاری است هیولی راکه‌می پوشد .

نظم :

هرچند خـاك سازهیولائی گـل است	گـل نیزتادمیدهیولای خاك شد
رمز صفای آینه هـا واشگا فتیـم	اسم کدورتی‌است که‌ازسنگ پاك‌شد
چون بازعرض‌نوبت زنگاردر رسید	آئینه رابه زنگ همان اشتراك شد
خورشیداگرچه شب‌بسمك بال میزند	روزانه دیده ئی که باوج سماك‌شد
یك رشته بـودپـاوسراعتبار دهـر	خلقی بـه پیچ وتاب‌توهم‌هلاك شد

پوشیده نیست که نقطهٔ هرتخم‌عنکبوت‌واربخطوط ریشه‌هاآبستن است ؛وآثـارهرریشه چون رشتهٔ تسبیح بعقده های تخم مزین . تخم رابی ریشه رنگ بست گوهروجود محال ؛ وریشه رابی تخم پیچ وتاب رشتهٔ نمودوهم وخیال . گلهای بیرنگ وبودر بهـارستان عدم توهم کردن است ؛ ورنگ وبوهای‌بی گل درخیال آبادطبع هواپروردن . آب هادرهنگام لطافت ازهوانفس می شمارند؛ وهواهادرحالت کثافت سراز آئینهٔ آب برمی آرند . در عبارت هواآب راحکم معنی نگاشتن ؛ودرلفظ آب هواراعلم مضمون افراشتن . باین تفکر تاکجادرآب غوطه بایدخورد؟تابهوای حبابی توان پیوست ؛ وباین تردد تاچند برهواطیران باید‌نمود؟ تاپال موجي درآب تـوان شکست .

رباعی :

هرکس زکمال نشه درسردارد	مشکل که‌زجیب خویش‌سربردارد
ازفکر تسلسل زبان ها بگذر	دریاب که دورتوچه ساغر دارد

اگربنفشه زارشب سیرنمائی مژگان آفتاب تنیده است ؛ واگر بتماشای سمنستان روز برائی نگاه شب ازآغوش مژگان برون خرامیده .

مطلع صبح درنسخهٔ شام نگاهی‌است درمردمک دیده متمکن ؛ وسوادشام دربیاض‌سحر جوهری درحیرت آئیه متضمن.غبارشب بی دامن افشانی‌روزسرمه‌داری صورت نمی‌بندد ؛ وجمال صبح بی آشفتن طرهٔ شام نیم شکن تبسم نمی‌خندد. درین صورت خیال ازادراک تقدم روز بشب جز درس حیرت چه آموزد ، وعقل دربیان تأخرشب ازروز غیرازشمع خموشی چه افروزد.ثابت قدمان وادی تأمل راباآن که جادهٔ نگاه بمنزل منتهی است ، دروصول تحقیق این مقام لغزش گمراهی ؛ وبلندفطرتان مراتب افکارراهرچندکمند قدرت عرش نگاهی است دراوج یقین این کنگره اعتراف کوتاهی .

نظم :

بررمزکارگاه‌ازل کیست وارسد	ماخودنمیرسیم مگرعجزمارسد
هرشیوه ئی کمینگرایجادرتبه ایست	مشکل غبارناشده کس برهوا رسد
فهم‌شباب قابل تحقیق ضعف نیست	پیری است فطرتی که‌بقد دو تارسد
ماراچوشمع کشته اگر اوج بینشی است	کم نیست این که سعی‌نگه تا بپارسد
دروادئی که‌منزل وره جمله رفتنی‌است	اندیشه رفته است زخود تا کجا رسد
آئینه رابه قسمت حیرت قناعتی است	زین‌جوش‌خون‌بس‌است که‌رنگی بمارسد
تاگرد ماومن بهوانیست پرفشان	(بیدل) به‌کنه ذره رسیدن کرا رسد

اینجاظاهروباطن چون نورآفتاب آئینهٔ کیفیت یکدیگراند ، ولفظ‌ومعنی‌چون تری وآب امتیازنسبت‌پاوسر. لفظی نجوشید که‌معنیی ننمود ؛ ومعنیی گل نکرد که لفظ نبود.سرهیچ رشته چون موج گوهرازیکدیگر پیش نمیگذرد ؛ وقدم هیچکس برهیچکس چون خط پرکار راه سبقت نمی سپرد. اول وآخراین رشته هاچون تارنگاه یکتاب است ؛ وپست وبلنداین راه چون موج گوهریکدست.درین وادی جهدخردقد می بجستجونکشودکه چون زبان لال بکام

انفعال نه پیوست. تاآسمان ازگردش نیاساید ثبوت این مقدمه درمعرض انقلاب است. وتازمین ازجادرنیایدپرواز این توهم درقفس پیچ وتاب. اگرچشمی کشوده ئی بحیرانی بایدساختن ؛ واگرشعوری اندیشیده ئی به بیشعوری پرداختن .

سیاح بادیهٔ تحقیق راوصول راحت مرکزدائرهٔ حیرانی بودن است ؛ وغواص دریای تفکرراساحل جمعیت بغبارکوچهٔ نادانی فرسودن. بسیطی های محیط خیال باوجودگردون حبابی چون عالم آب بیخودي کرانه است ؛ ورسائی های شهبازاند یشه باهمه لامکان پروازی چون نگاه حیرت آشیانه . هواهای این وادی ازعجزپرواز آئینهٔ شبنم می پردازد ؛ وخیالات این مراتب ازگرهٔ رشتهٔ سعی هجوم حیرت می طرازد . درهمه حال بیخودي شیرازهٔ اجزاي تفرقهٔ حواس است ؛ وحیرانی تسلی کدهٔ اضطراب های وهم وقیاس .

رباعی :

هرکارکه دشواربه سامان گردد — درآئینهٔ تحیرآسان گردد
ازنورکجاخبردهد سایه مگر — دردیدهٔ آفتاب پنهان گردد

درمعنی آنکه درین جهان نمیتوان ازتعلق یکسر کنارگرفت

تانسخهٔ اندیشه ازهستی رقم توهمی دارد با هرزه سوادان مکتب اعتبارهمسبق بودن ناچاری است ؛ وتاخامهٔ ماومن ازنفس سطرخیالی می نگاردبه هم مشقی اطفال این دبستان فرسودن بی اختیاری . درآب افتاده راهوای دست ازخشکی نه شستن تری فطرت است ؛ ودرآتش نشسته رادعوی دامن ازدودکشیدن داغ خجلت .

رباعی :

هستی جزجان کنی وخون خوردن نیست — ازعالم مرگ وعیش جان بردن نیست
درخلق برون خلق بودن غلط است — صحبت بازندگی است بامردن است

شخصی ازبزرگی فاتحهٔ امداد خواست تاعزلت اختیارنماید ، وازتشویش صحبت ها براید. فرمو: مبارك است بشرطی که ازصحبت خودنیز اجتناب نمائی یعنی ازشکنجهٔ اختلاط طبیعت برائی ! زیرا که تخم مزرع آفات توئی ! وتاتو باخودی هزارانجمن آفت درکنار است وهزار رنگ حسن وقبح آئینه دار. پس رشتهٔ تعلق بیش وکم نتوان کسیخت مگربه تکلف خیال آزادگی که فی الحقیقت اصلی ندارد ؛ ونقوش الفت این وآن محو نمی توان نمود

مگر به تصنع بی تعینی و سادگی که آن نیز معنی تحقیقی نمی نگارد

رباعی :

دانا تهمت کمین غفلت نشود　　یعنی در بزم محو خلوت نشود
تا کی خواهی چشم زعالم بستن　　کثرت به تکلف تو وحدت نشود

عالم ایجاد سیرگاه جلوهٔ اضداد است، و تماشاخانهٔ بوقلمونی های مراتب استعداد. تا بعبارات پریشانی نکوشی وصول جمعیت معنی موهوم است، و تا با تأمل غیر نجوشی فایدهٔ ماحصل گریبان خود نا مفهوم. عمرها بیهوده باید تاختن تا براحت پای در دامن کشیدن توان رسید و با عالمی صحبت باید داشتن تا قدر تنهائی توان فهمید. بی تجربهٔ سود و زیان دو کیفیت، اختیار یکی بردیگری عرض مراتب جهل است؛ و بی امتحان نفع و ضرر دو امر، با لتزام واحدی اقبال نمودن دلیل فطرت سهل. هر کرا به صحبت های مخالف متنبه ننمودند ابواب جمعیت تنهائی بررویش نگشودند، و هر کرا خاری درراه ننشاندند از زحمت های تردد نرهاندند. اگر چه صحبت بهزار رنگ فوائد آبستن است اما خلاصهٔ مجموع قدر انزوا دانستن. قطعه :

هیچکس بی شور کثرت طالب وحدت نشد　　رنگ تمییز سلامت در غبار آفت است
تا نه بینی رنج نتوان محرم راحت شدن　　طینت بیما ریکسر قدردان صحت است
قطره از تشویش موج آخر نهان شد در صدف　　گوشه گیر یهای خلق از انفعال صحبت است
چون نگه یک عمر باید دید عرض خوب و زشت　　تا شود روشن که جمعیت بوضع حیرت است
عالمی چشم از تماشای جهان پوشید و رفت　　زین ادا معلوم میگردد که هستی عبرت است

قدرت نمائی بیدل در مقالهٔ سرمهٔ اعتبار راجع به گردوغبار بخواهش میر کامگار

در بلدهٔ اکبر آباد منظو ابرار میر کامگار که بدلایل سعادت از لی اوقات گرامی مصروف خدمت فقرا داشت؛ و در احترامی که لایق احوال این طایفه است و بر مقبولان جناب صمدیت واجب دقیقه ئی فرو نمیگذاشت.

بحکم حسن اعتقاد فقیر را نیز از ین فرقه تصور فرموده در ادای شرایط التفات مبالغه ها می نمود؛ و رعایت آئین شفقت بقدر وسع دریغ نمیفرمود. در آن صحبت موزون منشی چند مضمون اتفاقی بهم بسته بودند؛ و دامن توجه بغارت الفاظ و مضامین سلف برهم شکسته.

معنی بیگانه بطوربی انصافشان معنی بیگانه بود؛ ونتایج دیگران برطبع نامنفعل ازمفت زادان خانه . سعی خوش لهجگی پایهٔ نظم بامتیاز نثررساندن ؛ وجهد مقام شناسی حرف مرثیه بکرسی تهنیت نشاندن . گوهرراهمقا فیهٔ صدف برآوردن غواصی بحور کمال ؛ مجتث مخدوف را هم کفهٔ رمل سالم فهمیدن تعدیل اوزان مقال. به این دستگاه خاقانی را بچاوشی یادنمودن ادبارمناصب فطرت ؛ وخسرورابخادمی قبول فرمودن تنزل مراتب همت.

قعطه :

ناقص چندی که در تفتیشگاه امتیاز — آدمیت داشت از اوضاعشان ننگ خری
بوسه گاه فطرت اصلی سم گاو زمین — گردن دعوی زشاخ ثور گردون برتری
بال وپر مشتی خس وپرواز اوج کهکشان — جاده های پی سپروان گه دماغ محوری
بیخبر کزد ستگاه یکدو لفظ مستعار — پیش نتوان بردبا معنی سپاهان همسری
گر بودعرض کمال آئینه در برداشتن — از نمدهم می تواندجوش زداسکندری
از ره تقلید نتوان صاحب معنی شدن — ژاله بیش از یکدودم برخودنچیند گوهری
رتبهٔ معنی بقدرهمت مرداست وبس — گر ببندد آبله ازپا نمی آید سری

هرگاه به اعتقادفاسد خودطرح غزلی می انداختند وبتقریر پوچ مغزی کوس مباهات می نواختند ، فقیررابه پیش آهنگی سازتحسین ممنون سماع میفردند ، وبه مبالغهٔ آفرین زمزمهٔ نفرینی طلب می نمودند. بحکم ضرورت **واه واهی** مصدع نفس ، و **په یپهی** به تشویش لب می خندید

چون عنوان وضع بیدلی بادعوی شاعری نسبتی ندارد ، آئینهٔ تغافل باقتباس تمثالهای هوس نمیگروید ؛ وبیدماغی های ذوق وارستگی قید همطرحی شان نمی پسندید. پایهٔ گمان ها بعروج یقین رسانده بودکه بیدل رازطور افکارما آنقدر بعدبیگانگی نیست که بوسیلهٔ بیتی یامصرعی قرب آشنائی تواندجستن ، یابعرق جبههٔ فکری گرد انفعال نامناسبتی تواندشستن. اکثری ازفحوای اداهای شان استنباط این گمان میکرد ، وازمعمای خودستائی ایشان ایهام این ضمایربرمی آورد.

رباعی :

(بیدل) گرخلق محرم کارشوند — چون سایه بپای تونگونسارشوند
زین لفظ که ازنسخهٔ وضعت پیداست — معنی گردند اگرخبردارشوند

جمعی کـه درین بزم تأمل سخنند | از غنچه نقاب برگلستان فگنند
ضبط نفسی نکرد شمعت روشـن | تادریابی که خامشان انجمنند

سیرباغ دهر: روزی بحسب اتفاق سیرباغ دهره که در تربیت کدهٔ آب و هوایش خرمی ادایان شاخ و برگ بی مدد آبیاری سحاب طوبـی نهال اند، ودردبستان نشوونمایش چمن زادان سروگل بی افادهٔ معلمی بهار موزونی کمال ، دامن آرزوئی کشیده بود، ودماغ شوقی به نشه رسانیده. کیفیت هوا تحریک سلسلهٔ موزون ادائی داشت، و رنگینی فضا بنای تصور بر مضامین تازه میگذاشت. روانی طبع آب از بحر طویل جوی هامبتدی انداز نازیدن، وبدیههٔ امواج بترجیع بند فواره ها منتهی پرواز بالیدن. رباعیٔ وضع حوض ها از لبریزی معانی آبدار رمائل مستزاد رسانی ؛ وقصیدهٔ آبشارها از هجوم سلاست ریزش مسجع طرز مسلسل خوانی. نفس صبح رادر مصرع پیچیدهٔ غنچه سکتهٔ تامل جائز داشتن ؛ وحیرت شبنم رااقتباس جواهر معنی برصـفای طـبع مسلم گذاشتن . شوخی های مضمون نکهت را برعبارت رنگ بی نیازی طرف غالب ظاهر شدن، ورعنائی نثر سنبل را با نظم لاله و گل بیدماغی سرز لف حرف زدن. کوکوی قمری از تنگیهای عبارت ناگزیر قافیهٔ مکرر بستن ، وچهچه بلبل از بسط عرصهٔ معانی بهر مصرعی بی اختیاری عنان غزل گسستن . تأمل نگاه از هر چمن قطعه ئی می خواند ؛ ودقت خیال در هر خیابان ترکیب بندی می نشاند.

رباعی:

هـرسبزه زبان نکـته پیرائی بود | هربـرگ لب حقیقت ایمائی بود
گل آینهٔ وضوح معـنی هاداشت | شـبنم اثـرحـل معمائـی بـود

ناگاه جنون جولانی طبیعت نسیم غباری از کمین بی اعتدالی دمانید، ونظم ترتیب این چمنستان بشوخی های نثر پوشانید. سربهوا افراختن تماشائیان محتاج سیرگریبان گـردید ؛ ووسعت آغوشی نظاره ها به مضمون مژگان بستن انجامید. پس از ساعتی چندکه آرمیدگیهای طبع هوا آئینهٔ جهات ازز نگ پرداخت ، وحسن رعنا یان گلشن بعرض تازگی مقام جلوه شناخت میرچمن ضمیر فرمود: اهل معنی درمدح وذم هرشی کمینگر بهانه اند، اگر درمادهٔ غبار نظم ونثری بگوش خورده باشد سرمه واری نصیب چشم تأمل بایدرساند، یا به سعی ایجاد این کیفیت دامن ترددی بایدافشاند.

هرچنددرپردهٔ خیال غبارانگیختن بی ملالی نیست امافی الحقیقت مقام طبیعت آزمائی است،

ومعروض قدرت‌های رسائی. درآنحالت برق آهنگی قانون‌شوق تنگ افسردگی نپسندید، وطوفان نوائی سازبیان بساط تغافل برخودنچید.

قطعه:

ای بسامعنی که‌فیض یکشررگل کردنش — برق خرمن سوزانکارجهانی می‌شود
وی بسامطلب که‌در شهرتگهٔ عرض بجا — گر همه‌یکحرف باشدداستانی می شود
نالهٔ بیوقت ازتأثیر محرومست وبس — چون اثر بالدخموشی هم فغانی می‌شود

پیش ازآن‌که‌این هرزه تازان غباروهمی برانگیزند سبکعنانی خامهٔ **بیدل** بمنزل آرمیده بود؛ وقبل‌ازآن‌که‌این تیره‌درونان دماغ سودائی بسوزند، پرتواین‌چراغ ازخاوت‌به‌انجمن رسیده. اگرچه ازآن عالم معنی نداشت که معنی طرازانرامصدع توجهی تواند گردید؛ اما بزبان بندی مجهولی چندافسون قدرتی باثررسانید. اگر توجه‌طبیعت اندکی به دراز نفسی می‌پرداخت ازجنس این عبارات طومارهامهیا می‌ساخت. باری در ین صورت خاکی بچشم بی بصیرتان‌افشاند وبسرمهٔ اعتبارش موسوم گرداند.

سرمه‌اعتبار

نه‌غباراست کزین‌دشت پرافشان‌برخاست — نگهی فال تماشا زدو مژگان برخاست
بحری آمدبجنون موج گهردر آغوش — حیرتی جوهر آئینه به‌دامان برخاست
حسن‌اگرموج زندآنقدرش طوفان‌کو — شوق‌اگر ناله‌شوداین همه‌نتوان برخاست

سبحان‌الله دلنشین غباری که‌تامصورخیال نقش تصورش می بندد، صفحهٔ اندیشه آئینهٔ حسن‌مخطط پرداخته‌است، وتاخامهٔ فکربهوای تحریرش گردن افرازد، سررشته تأمل در پیچ وتاب‌زلف مسلسل باخته. هرطرف‌چشم‌میکشائی نگاه باخواب‌بهارمقابل است، وهرقدر نفس میکشی بوی‌گل بدماغ حائل. هرکرااز نور بینش‌بهره‌ئی است‌سوداپرست‌خط‌غباراوست، وهرکس بارشتهٔ‌نفس پیوندی دارددام بردوش اندیشهٔ‌شکاراو. ویرانی بنیادامکان مصروف تعمیر آبادیش، خرمن جمعیت‌این خاکدان بباددرفتهٔ‌وضع آزادیش. باین غبار اگرعمارت آئینه خانهٔ‌دل کنندرواست، وبراین‌طره‌اگرازرگهای‌گل‌شانه زنندبجا.

قطعه:

این سلسله گیسوی‌پریشان که دارد — این فتنه هوای سردامان‌که دارد

تا چشم گشائی مژه در سرمه نهان است | این دیده فریبی خط ریحان که دارد
پیراهن بیرنگ هوا مست عبیری است | یارب خبر از شوخیٔ جولان که دارد

چشمی که چون حلقهٔ دام از صید بصیرت خالی است گرد فتورش میداند ، و دیده‌ئی که چون گردباد عبرت نگاه دشت صنع است جواهر سرمه‌اش میخواند. اینجا چه فکرهای بلند عنان خودداری نگسیخته ، و چه وضعهای هموار بدامن بیسروپائی نیاویخته . اگر آب گوهر بدعوی نزاهتش زبان گشاید ، کرد یتیمی عرق خجلت است ، واگر موج گل با شوخی لطافتش طرف شود پروازرنگ سیلی ندامت. به قماش جوهر لطافت خواب اطلس فلکی ، و به پرواز کیفیت بساطت بال تصرف ملکی . در تصور آباد جلوهٔ خیالش زخم سینه ها نمکسود ، و به تأمل کدهٔ هوای اندیشه‌اش داغ دلها پنبه‌اندود. سبکروحی چون بوی گل از خانه بدوشان عشرت همعنانیش ، وگرانجانی چون رقص شرار از سپندسوزان محفل پر افشانیش . اعتدال نشهٔ پروازش صبح طراز ، و هجوم کیفیت صبحش شبستان پرداز. شوری از طبیعت خاک سر کشیده ، نمک مائدهٔ هوا گردیده . هرگاه به تنزل آید آبی است در پردهٔ لطافت روان ، چون عروج گیرد صبحی صندل پیشانی آسمان.

قطعه :

حسرت واماندگان مرکز خاکست این | کز زمین تا آسمان بال تمنا ریخته
یا نگاه روشناسان بزم افلاک است این | کاینهمه نور و صفا بر روی دنیا ریخته
دیده داغ است از تصرفهای برق آهنگیش | کز ثری تا جسته درچشم ثریا ریخته

صفای آئینهٔ صبح نفس در عرض جوهرش میگدازد ، و تمکین آب گوهر عرق پیشانی باین گردخشک می سازد. آشفتگی های ذرا تش مشت سپندی سرمه نوای وحشت آغازی ، و بیتابیهای غبارش جوش چشمکی عشرت ایمای بیمدعا پروازی . رقص این سپند چون دل عشاق همواره نعل در آتش هوای بی تسکینی ، و پریدن این چشم ها چون بال بسمل پیوسته مقیم آشیان بی تمکینی تأملی که اینقدر چشم به هوای که می پرد ، واینهمه سپند از چه آتش گریبان میدرد.

قطعه :

اگر جوش دل است این اینقدر ها دل نمیباشد | وگر بسمل زمین تا آسمان بسمل نمی باشد
اگر دریاست دریا از کجا دارد فلک تازی | وگر ساحل طپش در طینت ساحل نمی باشد
جنون نذر شنیدن ها تحیر وقف دیدن ها | کزین خرمن بجز برق نظر حاصل نمی باشد

آئینه ها تا گردباددرعرض تمثالش چهره پرداز جوهرفرو شی ، ساغرها تا نقش پا بپروازرنگش لبریزصدای خاموشی . ازجنون‌پردازی‌صبح بهارش خواب آسایش زمین را پهلوی نازگرداندن ، ودرطوفان جوشی عروج اندازش کف دریای‌قدرت را دامن‌بگردون افشاندن . باوجود ناتوانی تابرخود جنبد زمین را ازجا برداشته است ؛ وباکمال‌زمینگیری تا دامن ازخاك برچیند پای برآسمان گذاشته . کثافت ا جزای ارضی را بوساطت دامن افشانیش شوخی اجرام سماوی ، پستی ذرات امکانرا بجذبهٔ خورشیدکمندش دستگاه‌عرش بنائی . صاف خمکدهٔ خاك است به بلندی های نشه رسیده ؛ یادردمینای افلاك جرعهٔ‌هوای ته نشینی‌کشیده .

قطعه :

قیامت کردصبح‌این‌فیض جولان‌که‌می بیزد زمین‌شد آسمان این‌گردازراه‌که‌می خیزد

چمن خواهدبطوفان‌آیدوبا جلوه‌اش‌رقصد بهارآیدکه شوخی گرددوبا رنگ آمیزد

خط حیرت‌سوادش نسخهٔ‌گردون‌کندروشن گل کیفیت اومی به مینای هوا ریزد

رفعت سریرکیوان طوفان بردهٔ شکوه غبارش ، عزت اکلیل‌ثریا ، خاکمال خوردهٔ اوج اعتبارش . ابری است منزه ازکسب تهمت تردامنی ؛ سیلی بی پروای‌کلفت خانمان برهمزنی . الفت سرمه ئی که‌گردش آئینه واربه هموارى پرده ها ی چشم باید چید ، و لطافت توتیائی‌که غبارش را چون هوا باوراق نفس میتوان پیچید . دروادی‌مقصد سراغی دلیل تسلی گمکرده راهان ، ودرانجمن حیا پردازی واسطهٔ ادب هرزه نگاهان . گنجینهٔ اسرخاکساران باقبال طلسمش آئینهٔ احوال درنمد ؛ شورخود فروشی فضولان بافسون پرده داری اش جوش محیط درزبد . بی‌کلاهان عالم ناکسی‌را اقبال سایهٔ هما ، ومأیوسان کوچهٔ انتظاررا اجابت قرینی دست دعا .

قطعه :

خیره چشم بزم عبرت را فسون چشم بند نکته چین درسگاه طعن را مهردهن

دربهارجستجوگل کردن رنگ مراد درجهان انتظارآغوش بوی پیرهن

جوهرآئینهٔ فتح آبروی‌سعی مرد بیکسانرا سایهٔ رحمت شهیدانرا کفن

شعلهٔ آوازبلبل به رسائی های دعوی پروازش افسرده بال روزنخست ، شوخیهای رنگ‌گل‌بکیفیت شکستگیش درنسبت ناتوانی درست . ناتوان نخچیری که در جنبش نبض

هوا پیچ وتابی کمند اوست، وتنگ شراب حریفی که درگردش ساغرنقش پا نشۀ بلند او. بهشاطگیهای عروج ناز، وسمۀ ابروی هلال، وبه آئینه داری های اندازوحشت، سرمۀ چشم غزال. صفای آئینۀ بینش تاازین سرمه رنگ نگیرد بی آبروست، وپاکیٔ نگاه آفرینش تا باین غبا رتیمم ننماید بی وضو.

نظم :

برقص حسرت اوموج گل هواگیرد	زشوق جوهرش آئینه ها صفاگیرد
بجلوه اش نگهی گربهم زند مژه ئی	سواد عالم بینش به توتیا گیرد
بگلشنی که کشاید نقاب گردش رنگ	تحیراز پرطاوس رونماگیرد

هوارا برنگ صبح براوردن ازکیفیات شوخی مزاج اوست وصبح را درشیشۀ هوا کردن ازصنایع طبع بیتابی رواج او. اگرنقاب فروشد چهرۀ خورشید تواندپوشید و اگرد ر رفع حجاب کوشد بکنه پردۀ خاك می توان رسید. صورت انجام هرچه خواهی ازآئینۀ معنیش روشن، ومعنی سراغ هرکه پرسی از گل گردن لفظش مبرهن. لوح حسن را برنگ یکقلم سرمشق رعنائی، آئینه عشق را چون داغ یکدست چهره پردازرسوائی با غرور بیصرفه تازان سرکشیهایش صد سروگردن بالا، با طریق آرمیده وضعان فروتنی هایش توام نقش پا. پیکرعریان تنان عالم قناعت را خلعت کفایت چراغ پوشیده حالان لباس فقررادست حمایت. موی مجنون را نسبت آشفتگیش بربلندی خیمۀ لیلی رسیدن، و دماغ خاکساری را بگرداندن پهلوش آسمانی نازبالیدن.

نظم :

این موج برهوازده عرض سپاه کیست	این رنگ جسته ازچمنستان راه کیست
عالم بزیربال طپیدن گرفته است	این رم سرشت شوخیٔ اجزای آه کیست
هرسونظرکنی گل رنگی شکسته است	آفاق سایه پرور طرف کلاه کیست

درادب گاه عرض اقتدارش پیچ وتاب جرأت نفسها جوهرآئینه‌ئی محتجب نقاب زنگ، ودرسرمه زارجولان شکوهش پرکشائی اضطراب دلها صدائی درساغرشکست رنگ. انداز جولانهای امواجش، هجوم وحشی بدام افتادۀ سودای ازخود رمیدن، وچشمک های پرواز ذراتش، خیل کبوتری درکمند خفته اضطراب طپیدن. دیوار

شیشه خانه برهم شکسته و ناموس یکعالم پری از پرده بیرون نشسته .

قطعه:

زین تماشا که هوا موج گهرمی پوشد ششجهت آئینه در جوش سحر می پوشد
این همائی است که درعالم پروازیقین همچوعنقا همه را درتهٔ پر می پوشد
بی تأمل بتماشا مژه واکردن نیست برق کیفیت این جلوه نظرمی پوشد

فروغ این ذرات چون شرار کاغذ چراغان هوائی است ، وطپش این امواج چون خطوط شعاع کاروان آسمان پیمائی . چقدر بال ربط جمعیت کسیخته است تا این پروازگرد شوخی انگیخته ، وچه مقدار آئینه بنای حیرت برهم شکسته است تا تماشای این جوهرها برهوا نقش بسته . سواد انجام هستی بتأمل این رقوم روشن ، و معنی موهوم ظهور به مطالعهٔ این نقاط مبرهن .

قطعه:

هر نقطه تخم حیرت نظاره آفتی هر ذره انتخاب بهار لطافتی
چون آبرو زلال صفا جوش بیغشی چون نوردیده آئینهٔ بی کثافتی
آنجا که خوان قسمت نظاره گسترند این رنگ هیچ سرمه ندارد ضیافتی

عالیمقام زاهدی که هنگام قیام مصلای طاعتش را باسقف گردون همدوشی است ، و تسلیم سرشت عابدی که پیش ازقعود جبهه اش را با هجوم سجده هم آغوشی . قیامی از سر خاکدان هستی برخاستن ، و قعودی آئینهٔ بساط نیستی آراستن . درعروج مراتب سربلندی چون نشهٔ دماغ اعتبار ، ودرحضیض پایهٔ تسلیم چون سایه محض خاکسار .

قطعه:

ناله ها درسرمه می بالد ز موج این غبار کای بخودوا ماندگان هستی نفس فرسوده نیست
درجنون زاری که کوه از ناله آنسو می پرد فکر برجاخفتنت جزکوشش بیهوده نیست
بهر راحت چند باید رنج افسردن کشید
وحشت آبا داست اینجا خاک هم آسوده نیست

کشاکش های سلسلهٔ جنون زمین تا آسمان پیوسته ، و بی اعتدالیهای گردش رنگ شیشهٔ بزم کهکشان شکسته . بگرم آغوشی انداز تلاطم برودت هوا راسمور می پوشاند ، و به پنبه کاری افسون ملایمت درشتی طبع خاک را در فرش سنجاب می خواباند .

قطعه:

زبال افشانیش اسباب پستی جمله معراجی — بسعی همت او نقش پائی یکقلم تا جی
نظر ها ناگزیر است از لحاف برف پوشیدن — که شد زین گرد حیرت ششجهت دکان حلاجی

قماش کارگاه نظر از حیرت نقش بندان تار و پو دلطافتش، خواب مخمل خیال ازخشن بافان حریر کارنزاکتش. با وجود طوفان جوشی چون موج دریای خیال یکقلم جو هرآئینه همواری، و با کمال برقتازی چون جولان پرکار اندیشه یکدست مرکز آسوده رفتاری. با همواری طینتش موج گوهر تراست از بال دعوی کشودن، و با ملایمت طبعش جوهر آئینه متحیر نقش آب وانمودن. عروج پایهٔ رسائیش نتیجهٔ ازخود بیرون تاختن است، ودستگاه وسعت آزادیش با تنگنای ضبط خود نپرداختن. زنده دلان راازوضع این غبار عبیرعبرت در پیراهن دیده ریختن، و ما تمیان فطرت مرده را خاک یاس برسر بیختن. ازنثر ترتیب این کیفیت نظم دبستان معاش خواندنی است، و ازمطالعهٔ همواری این نسخه ورق درشتی های طبع گرداندنی. یعنی هرچند خاک شده باشی غبار آئینهٔ کس مباش؛ واگر همه برباد روی گرد بردامن دلی مپاش! اگرپایهٔ افتخار اندیشی جز باپستی عجز مساز؛ واگرنقد آبرو خواهی غیر از رنگ اعتبار مباز!

غزل:

برون چو گرد زدامان اعتبار نشین — سرت اگر بفلک سود خاکسار نشین
چوسنگ چند گران خیز بایدت بودن — سبک چو رنگ شوو بررخ بهار نشین
تمام خانه چشمی است این تماشاگاه — بهرکجا بنشینی نگاه وار نشین
جهان صفاکدهٔ تست اگرزخود رستی — وگر به بند خودی در دل غبار نشین
کم ازغبار نه ئی ای بخودسری مشتاق — زخود برابسرو چشم روزگار نشین

الحاصل: چون غبار این مقالات ارتفاع یافت سعی تأمل گرد مقدمه سخن واشگافت. پرافشانی انفاس زنگ آئینهٔ خیال می زدود، وفراهم آوردن بالها جز برچیدن بساط وهمی نبود:

نظم:

پیش چشمم جلوه فرما شد بچندین اقتدار — شوخی گردی زراه میرزای کامگار

خادم اهل صفا مخدوم ارباب وفا
نا ظر حسن ازل منظور فضل کردگار

آن که در اندیشهٔ عرض تمنا پیش او
تا نفس بر لب رسانی رفته‌گیر ازدل غبار

آرزوی نظم ونثری داشت طبع روشنش
شوق گرد انگیخت تا این جلوه ها شد آشکار

عالم موهوم هم بی شوخی نیرنگ نیست
میدمد اینجا نفس صبح قیامت درکنار

ذره ها از پرزدن خورشید انشا کرده اند
سخت سامان چراغان داشت این مشت شرار

مدعا این بودکزگرد خیال انگیختن
دیدهٔ غفلت نگاهی چندگرددسرمه دار

دوستان را خواب گل زین گرد مژگان پروراست
حاسد اینجا سونش الماس گو درديده كار

زین غباری چند کزدامان دل افشانده‌ام
چشم اگرباشد بسامان است یکعالم بهار

یعنی از آئینه قدرت نمای فطرتت
هرغباری می تواندیافت صدگردون وقار

ورتغافل کرده ئی ازاعتبارات جهان
آسمان با آن بزرگیها نیاید درشمار

ازز مین تاگاو و ماهی ازفلک تا اوج عرش
اعتبار است اعتبار است اعتبار است اعتبار

خموشی و سخن

تمهید

معروض آفات عرصهٔ گیرودار سخن یعنی هنگامهٔ اشتهار پیدائی . و مرکز راحت زاویهٔ بی تشویش خموشی یعنی خلوت گمنامی بیچون وچرائی . چون طبایع رادر احتراز کسب آفت ناچاری است و ترغیب وضع جمعیت بی اختیاری ، تفاوت سنجان محفل امتیاز هرجا میزان مراتب وقار وخفت درمیان نهاده‌اند ، به تمکین کفهٔ خموشی بزبان سخن گواهی داده‌اند. پس ستایش خموشی ازقدردِ انیهاجمعیت باطنی است ، وشکوهٔ سخن ازانفعال های اسباب کلفت ونا ایمنی . امواج این محیط قطره گی را عافیت می شمارند ، وگلهایِ این بهار غنچه گی را غنیمت می پندارند .

ربعی :

سازوحشت حقیقتی ساکن نیست
ظاهر هرچند پر زند باطن نیست

گوهردو جهان به گفتگو خون گردد
حرفی که بخامشی رسدممکن نیست

وقتی خامهٔ بینوائی صریر فقره ئی چنددرفوائدخاموشی برقم تصور آورده بود ، به مقتضای

مقام شناسی درختم مقالات این عنصر مناسب تحریر نمود .

قطعه :

این گلستان یک گل رعناست هستی تا عدم
باطنش خاموشی وظاهر هجوم ماومن

خامشی اسم سخن درزیر لب دزدیدن است
گفتگو ربط تامل تا نفس بر همزدن

نیست گفت و گو مگر سازوداع خامشی
نیست خاموشی مگر ازگفتگو غافل شدن

این دو کیفیت که از آغوش هم جوشیده اند
چون شب و روز اند دائم یکدگر را پیرهن

چون خموشی سکته و رزرد میدرد حرف نقاب
ور سخن میردندارد غیر خاموشی کفن

در سخن گرو اشگافی جز خموشی هیچ نیست
وزخموشی گر بپرسی کیستی گوید سخن

داغ شد اندیشه یعنی جوهر حرف سکوت
ازفسون خویش یعنی امتیاز وهم وطن

فوائد خاموشی

خامهٔ نقاش کارگاه صور دررهن جنبش سخن است؛ وگرده کیفیات حسن معانی درپردهٔ خموشی بی ماومن . مادهٔ شوخیهای این صور ومعانی صدف استعداد انسانی است واستعداد انسانی ناشی ازتحریك انامل رحمانی .در نگارستان خلوت خفا بحکم تصور محض آن صورتها به نیمرخی ممثل اند ودربهارستان انجمن ظهور ازاقتضای رنگ آمیزی نام ، چهره کشای شهرت مستقبل. حیرت نگاری های بهزاد صنع برون این دونیرنگ نتوان یافت وسحر طرازی های مانی قدرت آنسوی این دوپرده نمیتوان شگافت .هرچند پردگیان خلوتکدهٔ حقایق راجزانجمن عبارت آرایش شمع جمال متصور نیست اماچون بجلوه آیند بی اختیاری باشکست رنگ جوشیدنست ؛ وباآنکه نغمات قانون معانی رابی محفل بیان عروج مراتب کمال صورت نمی بندد ، هرگاپرده کشایند ناگزیری بمضراب آفات خروشیدن شوخی آهنگ درجمیع مقامات محکوم طپشی است ، وگل کردن رنگ درهمه حال تابع گردشی .

قطعه :

نوائی است شورافگن این محیط
که خاموش اگرمدعا راحت است

مشو غرهٔ دستگاه ظهور
عیان هرچه باشد طپش کسوت است

بجز رنگ ازین بحر عبرت خروش
نمودارگشتن نم خجلت است

زطوفان ظاهر بباطن گریز
گهررا همین کسب جمعیت است

هجـوم شکستـنـد مـوج وحبـاب		ظهورآفت‌است آفت‌است آفت‌است

معنی برزبان این لفظ گویاست ، ولفظ بقانون این معنی اشارت نـوا کـه سخن ازدلائل دعوی های هستی است ودعوی هستی درمحکمه کبریای حق باطـل. خـموشی ازشواهـد اوضاع نیستی است وشخص رحمت پیوسته بااین وضع مقابل .حاصل تمنایان مـزرعـهٔ نفع وضرر هرجاریشهٔ زبان دوانیده اند چون شمع آفت سردیـده‌اند ،وهرکجـا تخـم خموشی کاشته اند سلامت برداشته .ساز گفتگو همه به آهنگ عجزپردازد جرأت نواست لفظ سکوت هرچند باپیماشوخی ها نماید وضوح معنی حیا .مآل آرایش زبان شعلـه وار خاك برسرکردن ؛ وحصول ضبط نفس چون‌غنچه‌اجزای نازفراهم آوردن .دریابهزاررنگ طوفان شکستن‌صورت‌گوهرنقش می بندد تاقطره‌واری بوضع خموشان براید ؛ وکوه بچندین سازتأمل سرمه‌ایجاد میکندتا نالهٔ‌ازپادراید .آتشی که بزبان افتد رتبهٔ‌یاقوت گیرد ؛ وآبی که ازموج بازماندصافی آئینه‌پذیرد.

رباعی :

تـا ازمـا و منت پشیمـا نـی نیست		جمعیت ازبرونت ارزانـی نیست

ضبط نفست قدرت تسخیر هـواست

تسخیرهوا غیـر سلیمـا نــی نیست

درمیزان امتیاز پلهٔ سخن باهواهم آهنگ ، وکفهٔ‌خموشی باکوه‌هم سنگ .نـفس ازتعیـن قدرت گفتگو غبارِدامن هوا ؛ ونگاه به تشریف منصب خموشی تار پیراهـن حیا.شکست امواج بتدبیر خموشی سلامت .وآسودگیهای سپند بمجردفریاد داغ نـدامـت .حبـاب را جنبش نفس صرصر چراغ زندگانی ، گوهررا تمهیدسکوت‌لنگر آبروی‌جاودانی .بفضائل پاس نفس آئینه راچون دل بکنار خـوبـان پیوستن ؛ بخاصیت‌منع سخن‌سرمه راچون نگاه دردیده هانشستن . عبارت درضمن خموشی معینی است منزه‌ازاشارات ،ومعنی‌درنسخهٔ بیان لفظی غبار اندو دهزار استعـارات .نـقدکیسهٔ خموشی ازآفت‌های سرقت مامون وجنس دکان سخن یکقلم غارت مضمون.خموشی بهار الفتی است یکرنگ‌نمای فنون جهل ودانائی ، سخن جنون وحشتی غبار انگیز هـزاررنگ رسوائی .منزل دربسته راباآنکه هیچ نداشته باشد اعتبار گنج‌خانه است؛ وخانهٔ‌درشکسته‌را هرچند گنجها دارد ـحکم ویرانه.خموشی عالمی رابنفس احاطه کردنست‌وسخن خودرا نیز ازخود بدرآوردن .

مثنوی:

درین محفل از شوخی چون وچند | سخن گاه پست است وگاهی بلند
خموشی که آسودگی جوش اوست | بلندی وپستی در آغوش اوست

اگر هوش مبدأ ومعادی دارد بیهوشی است ؛ واگر سخن راآغاز وانجامی است خاموشی مادهٔ شوخی های رنگ وبو جز بیرنگی کیست ؟ وهیولای صور گفتگو غیر خموشی چیست تاپس زانوی خموشی نه نشینی ازدبستان سخن بهرهٔ امتیاز نه بینی فهم سخن بیخموشی صورت نبندد ،وغور معنی باتأمل بحصول نه پیوندد. تا سامعه دراقبال نکشاید راه بیان ها مسدوداست وتاباصره سواد جاده روشن ننماید جرأت جولان ها مفقود .

رباعی :

تاچرخ بساط ثابت وسیار است | خاموشی مرکزو سخن پرکاراست
بی تخم بود دویدن ریشه محال | یعنی بی نقطه‌سیر خطدشواراست

سخن هرچند دلفریب شاهدی است محتجب نقاب صوت وصدا ، خموشی الفت آبادعالمی است انجمن آرای جلوه های بیچون وچرا .فایدهٔ صحبت‌خموشی بیواسطهٔ تقریر هم‌آغوش شاهد یقین بودن ، وبیغبار قیل وقال چشم برجمال معنی کشودن .حاصل آشنائی سخن سیر نقابی بتو هم جلوهٔ بیحجاب وتماشای پرتوی بتخیل بی پردگی های آفتاب. پس ازجمال یوسف ببوی پیراهن ساختن بی بصری است ، وازحضور بهار به رنگ شکسته چشم دوختن کوته نظری . طبع بیمعنی هرزه درائی است که غیر ازمرگ هیچ تدبیری به‌خاموشی اش نمیکشد وپیمانهٔ خالی تظلم نوائی که‌جزپری هیچکس بفریادش نمیرسد. هرجاصدائی است ازشکست میجوشد ، وهرجاشکستی است بیصدائیش می پوشد. ازکتاب‌خموشی مضمون **موتوا قبل‌ان‌تموتوا** بی بیان روشن ، ومعمای **من صمت نجا** ناشگافته‌مبرهن .

رباعی:

هرکس مضمون عافیت می داند | وزسطر نفس درس فنا می خواند
راحت می‌خواهی ازخموشی مگذر | کان وضع بوضع نیستی می ماند

اگرزبان‌بهمدمی تکلم نسازد بسمل تیغ اضطرابش نتوان یافت ، واگرنفس همعنان گفتگو نتازد معمای پیچ وتابش نمی توان شگافت. سپردار خموشی ایمن است ازآفتهای تیغ زبان

وخنجر گذار سخن نیست الانشانهٔ خدنگهای بیان .خموش باش تا مخاطب جهلانشوی ا سکوت اختیار کن تا بباد هرزه درائی نروی شیر ازهٔ اجزای حواس لب ازحرف بستن است ، وآشوب نسخهٔ جمعیت دامن تقریرشکستن . غنچه هادرفصل خموشی بهار خیال انـد ؛ ولـب کشودن پریشانی تمثال .موج تاخروشی دارد ازبحرجداست ؛ چون زبان بکام دزدید عین دریاست توجه سخن باغیر است ومعاملهٔ خموشی باخویش .ازینجاست که خامشان وحدت آئینه اند وزبان آوران کثرت اندیشه .پریشانی سخن بهعلت توجه ظهور است ؛ وجمعیت خـامشی با لتفات باطن بیقصور .

نظم:

درتکلم ازندامت هیچکس آسـوده نیست — جنبش لب یکقلم جزدست بر هم سوده نیست

راحت آبادی که مـردم جنتش نامیده اند — بی تکلف درسخن غیر ازلب نکشوده نیست

گرزبان ازشوخئ اظهـار وا دزدد نـفس — صـافي آئینـهٔ مطلب غبارانـد وده نـیـست

پاس ناموس سخن دربی زبانـی روشن است — هیچ مضمونی درین صورت نفس فرموده نیست

قطره هاازضبط موج آئینه دار گـوهر اند — تاشود روشن که سعی خامشی بیهوده نیست

گفتگو یکسرد لیل هرزه تازیهای ماسـت — تا جرس فریاد دارد کاروان آسوده نیست

تکلم اززبان ها غیرازوداع آرام نمی پسندد ،وقلقل ازشیشه ها جزبسامان بـیمغـزی نمی خندد .حاصل مشعله سیاهی ؛ ومآل سخن تباهی . چراغی که ازخموشی روشـن کنـند آتش یا قوتی است ایمن ازتوهم افسردن ؛ وشعله ئی که ازگفتگو برافروزند شرار کـاغذ نفس شمار کمین مردن .ضبط سخن در تلفظ گوهر پری معنی بقا میریزد ؛ ونفس زدن ازنقطهٔ حباب صفراعداد فنا انگیزد. صدای شگفتن گل درطبیعت رنگ شکست می پرورد ؛ وبیصدائی سازگوهرطپش ازطینت موج می برد .غنچه را از بی نفسی بهاردرپس زانونشاندن ، شمع را اززبـان درازی ریشه بیحاصلی برروی هوا دواندن .ازبیاض روزکـه مطلع انـشـای خروش زمانه است جنس گرم بازاری تردد بیتاب رواج افزائی ،وازسواد شب که سرمه فروش غلغلهٔ آفاق است نقد کامل عیاری راحت درتلاش محک آشنائی . زمین با وجـود پستی فطرت ازوضع خموشی صاحب وقار ؛ وکوه باکمال درجهٔ رفعت درکمند ناله خفت شکار .خموشی جرس دلیل وصول منازل ؛ وخروش بلدسعی های باطل . زنجیررابجـرم ناله درپا افتادن ،وطوق راازسازسلوك پای بگردن نهادن . صفای صفحهٔ آئینه بمشق زبان

آرائی عرض جوهرسیاه ؛ وطومار کاهشهای شمع به مطالعهٔ حرف خموشی کوتاه.

رباعی:

ای محرم موج وطپش آموختنش غیراز کف پوچ چیست اندوختنش
غافل مشو ازتأمل وضع صدف چیزی دارد لب ازسخن دوختنش

الحاصل : خموشی چراغ انجمن گمنامی است ، وگمنامی ازمژده های عافیت انجامی سخن جرس کاروان شهرت است ، وشهرت ازآوازه های استقبال آفت . تخم خموشی را نفس داری ریشهٔ سخن کافی است ، تانهال اعتدالی بموزونی توان آراست ، نه طوفان پوچ آهنگی که با یکدشت خاشاك چون گرد بادباید ازجا برخاست . سخن ازغبارهای بیرون دراست ؛ وخموشی ازصفاهای خلوت پرور . به آرایش بساط گفتگو آنقدرغبار نباید انگیخت که خانه بغارت رفت وروب رود ؛ وبالتزام سکوت آنهمه منجمد نتوان بود که شعلهٔ طبیعت بافسردگی متهم شود . منصف بهاراعتدال به آن مرتبه محوقشر نگردد که مغزرنگ تلف گیرد ، وبا مغز چندان خشکی نه پسندد که صورت قشر پذیرد .

نتکه سنجان اشارت معنی با چندین رنگ گویائی چون نگاه خموشند ، وادا فهمان نزاکت سخن با هزاران زبان بیان چون مژگان بیخروش . اگرهوشی است ازرعایت اصل درگذشتن غفلت کمالی است ؛ واگرمغزی است ازمعتقدان پوست بودن پوچ خیالی . تأملی که مغزچیست ؟ ونگاهی که قشرکیست ؟ هرگاه بفرع وانگری هجوم احتیاجی است بنیاد غنا بباد داده ؛ وچون باصل تأمل نمائی بی نیازی های غنائی ازوهم احتیاج آزاده .

غزل:

کدام قطره که صد بحردورکاب ندارد کدام ذره که طوفان آفتاب ندارد
کدام غنچه که جوش بهارنیست به جیبش کدام نقطه که جمعیت کتاب ندارد
بجای خود همه آئینهٔ حقیقت خویشند بموج غیرکسی نسبت حباب ندارد
چه ممکن است نگوید سراب باهمه خشکی که پیش شوخئ موجم محیط آب نداود
ولی تمیزبهرجا کشوده است نقابی غبارودود نم وریزش سحاب ندارد
دران مقام که موج گهرخرام فروشد درنگ هیچکس اندیشهٔ شتاب ندارد
بعالمی که توان جوهر نگاه شمردن به صفردیدهٔ اعمی کسی حساب ندارد
سخن اگرهمه معنی است نیست بیکم وبیشی عبارتي است خموشي که انتخاب ندارد

حدیث جوهر آئینه نیست غیر تحیر | سوال اگر زخموشی بود جواب ندارد

خاتمه

تجربه کاران امتحانکدهٔ شعور متفق اند که سخن به موقع خموشی است ؛ و خاموشی بیمحل هرزه خروشی . پس سخن جزبقدر ضرورنباید گفتن ؛ وگوهر زیاده براحتیاج نباید سفتن که بیصرفگی سخن یاوه خرجیهای مایه شعور است ، و به تضییع آب گوهر جوهر بینش در تلف گاه فتور . جیب عصمت خموشی دریدن خطائی است که به هزار عرق انفعال یک بخیه علاج نتوان کرد ، و برهمزدن نسخهٔ تأمل وبالی که با هزار لب گزیدن صفحه ئی به شیرازه نمیتوان آورد . کفارهٔ این عصیان ها جزآن نیست که هرچند بحال خود ستم اندیشیده ئی فائدهٔ کسی درنظر داشته باشی ! و به خاری که دامن جمعیت خود خراشیده ئی ؟ گل نفعی درراه مخاطب بپاشی ! یعنی درصورتی که صفربرمی آئی ، براعتبار کم بضاعتان بیفزائی . درحالتی که برخود می کاهی به پری تهی مایگان مددفرمائی که آواز جرس تا دلیل سرمنزلی نباشد کلفت سراغ است . ودود سپندی تا برفع گزندی بجوشد آشوب دماغ .

قطعه:

به محفلی که فوائد حصول خاموشی است | هزارپاست حدیثی که میخورد برگوش
زچشمه ئی که نجوشد علاج تشنه لبی | فسردگیش چه آئینه خوشتر است ازجوش
هزارگل زلب هرزه گوست رنگین تر | تبسم لب زخمی اگر کشد آغوش
دمی که ربط سخن صرف ژاژخائی هاست | زهم کشودن لب عیب فطرتست بپوش
نوای انجمن حفظ آبروایـن است | که همچوچشمهٔ یاقوت خون شوو مخروش
چوصبح ازنفس بی صدا غنیمت دان | که ازتوآئینهٔ کس نمی شود مغشوش
زگفتگو اگر افسانه مدعا باشد | نفس به پردهٔ غفلت بس است باد فروش
کنون بسازادب محو این نواست سخن | که مدعای بیان وصف خامشی است خموش

غرض هرجا سخنی است بی معنی افاده مباد ، و هرکجا خامشی است انفعال گفتگومبیناد :

عنصر چهارم

غبار نشانی بساط صور عجائب و زنگ زدائی آئینهٔ نقوش غرائب

تمهید:

حیرت انجامی قلم بدایع رقم، تأمل انشای حقیقتی است که نقطهٔ شهودش انتخاب رموز یقین میداند؛ وخطموهوم نفسش بمطالع معنی تحقیق میرساند. یعنی اهتزاز آدم وحیوان تاحرکت ذرات امکان طبیعی است ومشعر اسرار ارادت‌الله، که اختیار هیچ‌یکی ازین افرادبه ستر افشاء و ضبط اخفا ی آن برنمی آید؛ و بی انقطاع سلسلهٔ قدرت همه‌رادرپیش خود مختار وامی نماید. ازآنجمله افعال وآثاری که بحسب اتفاق آئینهٔ ندرتی می پردازد شخص اختیار اندیش رابعالم غرورنازمی اندازد. خواه بسامان استدراج برآید، خواه دکان خوارق وکرامات کشاید. درین نشئه، شخص عدم بذخیرهٔ مراتب او هام، بساط تفاخری برهم نچیده‌است که نفس زدن‌رااز هنگام معجزات عیسوی نشمارد؛ وطبیعت افسرده، به‌غبار انگیزی حرکات، سامان بالیدنی مهیا ننموده که نسخه‌های نسخ بربیاض اعتبار سحروا ننگارد فطرت خاك رابه گردن افرازی مباهات فلکی امدادهوای کفایت عرض کمال است؛ وطاقت موررابدعوی عروج عنقای استعدادپری دستگاه پرواز استقلال.

مثنوی:

غیب ماراشهادت اندیشی	از کمی برده آنسوی بیشی
تا عدم راو جودیافته ایم	جیب چندین هوس شگافته ایم
گرنفس میزنیم اعجاز است	ورقدم می نهیم پرواز است

پوشیده مبادکه‌متعلقان نشاءترکیب جسمانی، یکقلم آئینه‌داراقسام تلون اند؛ و بسبب حصول اشکال معین، مصدرآثار انواع تعین. بحکم مقتضیات خواص اتفاق مخالطت این

مرکبات‌هم موجودجودی دیگراست ، وآن وجودجدیدنما ، ازلطیفه های اسرار غیب پیام حیرت آور . چون اجتماع موم وفتیله وآتش که ناگزیر شوخیهای انواراست وفراهم آمدن احجاربطن حیوانات‌درعمل ذبح ، بی اختیـار.وقوع بأران‌وبخار ، مقارنت شان‌نیز همچنان مستعد نشئه جدید انگیختن‌است ؛ ومهیای رنـگ کیفیات تازگی ریختن . مثل ، سایهٔ هما برآدم واسطهٔ اقبال دولت؛ والتفات بوم بعکس آن ، باعث ادبار ونکبت . مراغهٔ عصافیر درخاك‌های خشك ، به‌سیرابی فصول شگون؛ وآشفتگیهای یال ودم فرس ، به قرب زمان سفرراهنمون. اینجا تغییر هروضعی بایجاد صنعتی دیگرمایل‌است؛ وانحراف هرنفسی به‌آئینه داری صورتی دیگرمقابـل . با ین نسق معاملات امتحانی بسیار است ، ومکاشفات اتفاقی بیشمار. که‌تسلسل‌ادوارفلکی بساغرفطرت ما پیموده‌است ومی‌پیماید؛ وتمددفرصـت‌اوقات درتفهیم برروی تأمل ما کشوده ومیکشاید.

قطعه :

روزگاری درغبارو‌هم وظن جاکردایم　　　تاباینصورت دماغ فـهم پیداکرده‌ایم
عمرهادرخون طـپیدآئینه‌پرداز خـیال　　　کاینقدرموهومی خود را تماشاکرده‌ایم

آدم بیچاره که‌به‌تکلیف صداعی سربسنگ‌میکوبدو‌به‌تشویش‌غباری ، خانهٔ‌چشم‌ازنگاه میروبد ، دراحتیاج تابدرهمی رسد ، بردرچندین تدبیرش رجوع آوردن‌است‌ودرجوع تانانی بدست آرد ، عرق‌ریزهزارخاك‌وگل‌خمیرکردن.اگرمختارمراتب کشف‌وشهودمی بود ، بارد وقبول ، نفع وضرر ، دست قدرتی میکشود ، بایستی تدارك امراض‌وآفات‌خودمیکرد ، وگریبان سلامت ازچنگ مرگ‌وهلاك‌برمی‌آورد. پس ، ازچنین شکلی‌ضعیف ، فعلی که‌به‌آثارقدرت پیوندد ، ازامور اتفاقی شمردنست .وازین شخص بیدست وپا ، تمثالی که‌نقش‌ندرت بندد ، بحرکات‌تسلیم‌راه بردن.

قطعه :

محمل آرای چه عزمی ای‌پرافـشان غرور　　　کزغبارت‌هرطپیدن کاروان دیـگر اسـت
چـارسوی وهمی‌وبرخودجنون‌هاچیده‌ئی　　　مایه‌نی نقداست‌ونی جنس‌این‌دکان‌دیگراست
گرشدی خامش خموشی تابع‌سعی تو نیست　　　ورسخن‌گفتی سخن هم از زبان دیگراست
غیرعـلم نیستی پوچ اسـت سـاماندگـر　　　این علومت‌گرفراهم شد جهان دیـگراست

خاك ناگردیده نتوان بوی ساحل یافتن　　بحر مواج حقیقت را کران دیگر است

در نیرنگ آباد محفل ظهور طلسمی بغرابت ترکیب جسم نبسته اند؛ ودر تماشاگاه بساط امکانی نقشی به ترتیب این هیئت عجیب ننشسته که هرجا تمثالی از نوا درنشان داده اند، بی آئینهٔ شهود او مرئی نگردیده؛ و هرکجا صورتی از پردهٔ خفا بدر آورده اند، جزدر صفحهٔ قدرت نمود او به تجلی نرسیده. اگر از حقیقت پری نقاب تخیل مرتفع نمایند، جوهر اسرار اوست بعرض بی نیازی پیوسته؛ واگر از کیفیت مینا بند تحقیق بردارند اعراض پیدائی او دامن احتیاج شکسته. نه شاهدان سرادق غیب را بیرون این لباس میلان چشمک شهود متصور ونه اشخاص انجمن شهادت را آنسوی این کارگاه، آرایش آئینهٔ نمو درنظر. بمطالعهٔ حضور این لفظ از تأمل وضع هر کدورتی رمز معنی صفاخواندنی ست؛ و بدوران حصول این ساغر از فهم کیفیت هر نقصی دماغ تحقیق رساندنی.

مثنوی

جوهر اعراض نازدردست است　　این پری شیشه دربغل مست است

باده راجز به نشأ کاری نیست　　رنگ هرجاست بی بهاری نیست

هرچند در هیچ حالتی از ترنمکدهٔ تجدد انفاس نوائی پرده نمیگشاید که شور قیامتی نیاز شنیدن ننماید، ودر هیچ وقتی از نگارستان تغیر احوال رنگی بگردش نمیرسد که طوفان حیرتی برتأمل نه پیماید. امادراین عنصر، مطرب انجمن تقریر را با فشای رموز بعضی مقامات، آهنگ منتخب نوائی است؛ ونقاش صورت خانهٔ تحریر را در پرداز نقوش بعضی احوال، رنگی بگردش ذوق رنگین ادائی. تاگوش اسرار نیوش. بزمزمهٔ قانون بیدلی بساط تغافل نچیند، ونگاه معنی آگاه ازین رنگ شکسته بال غبار انحراف نبیند، اینجا بی توهم حاصل علم وعمل ذکر نعمای فضل باعث است وبی شائبهٔ اظهار نقص وکمال امتثال امر **واما بنعمت ربک فحدث**

قطعه

سرگذشت ماز مطلب بی نیاز افتاده است　　برحریفان گرنخوانیم آنقدرها فرض نیست

پا بدامن میخرامد وحشی صحرای دل　　آنچه ما پیموده ایم از ملک طول وعرض نیست

معنی ئی چنداست دررهن کتاب خامشی　　گرنه تقریری اداگردد ادای قرض نیست

نالهٔ ئی داریم ومحو پردهٔ گوش خودیم　　شوق مارا برکسی دیگر دماغ عرض نیست

صفت روح مطلق

درتأملکدهٔ تکوین اعیان، روح مطلق کیفیتی است متضمن پرده هواوحقیقتی مادهٔ ایجاد وبقا، وآن بخاریست لطیف که ازطبیعت خاك میجوشد وبقدر درجات نموکسوت اسماء و صفات میپوشد، خواه نفس رحمانیش خوانند، خواه حقیقت ساریه‌اش دانند. ازخلوت‌اسرار خاك تاانجمن اظهارافلاك، هرچه ازاوخالی تصورنمایند، باطل است ومجهول واز متخیلات عقول ونفوس تامحسوسات عناصرومواليد، آنچه مجردازاوتأمل کنندغیرمعقول که همان خمیرمایهٔ مقامات ارواح است وهمان گل تعمیراجسام واشباح .

رباعی:

آن‌اصل بقاکه بوی رحمن دارد　　　هرسو نگری جمال تابان دارد
درطینت‌ذرات چه‌پیداچه‌نهان‌دارد　　　بی‌حرکت‌اونفس‌چه‌امکان‌دارد

بال‌افشانی عنقای تنزه‌پروازش‌مصروف‌آشیان سازی ربطعناصرافتاده، وظهوراستعداد مواليدبقدرامدادغنا پرورش احتیاج‌آماده. دورساغربی نیازیش لایزال سرگرم تسلسل پردازی‌است وصنعت‌کارگاه‌بی تعینیش، ابدأ مایل ارواح‌واجسام طرازی. صعوداین بخار پیوسته جزوترابی دربغل داردومادهٔ آب‌وآتش راکه محجوب پردهٔ خاك است، بحرکت می آرد.

صفت روح طبیعی :

درمقامی که‌آثارقدرش متصف علم مطلق میگردد بروح طبیعی موسوم است، ومجمل تفصیل کمالش دراین‌جریده‌مرقوم. اینجارطوبت‌باخاك‌همانقدرساخته‌که ربط یکدیگربرهم نخورد واجزای فراهم‌آمده‌متلاشی نشود. پوشیده‌نماندکه روح مشتق است ازریح، وحرکات ریح ازاثرهای صریح. درجمادقوت حرکتش‌آب رابه صفت جلائی که ازجواهرنمودارگردد روشن نموده؛ وبکسوت‌رنگی که ازلعل ویاقوب بیرون تابدزنگ آئینهٔ آبش زدوده. چون تغییر وضع هیچ شی بی‌سعی محرکی به تحقیق نمی‌پیوندد، برروی خاك‌آمدن آب ورنگ بی مددهوا صورت نبندد. اما‌هنزازآن هواازحجاب طبیعت‌که عالم خفاست‌سربرنیاورده وبال نشوونماجزدربیضه بازنکرده. یعنی‌غلبهٔ اجزای ترابی برهیئت افسردگی تام‌است، وثقل این جوهرش مانع حرکات‌وخرام. درین مرتبه، حیات وعلم واراد ت‌وقدرت وسمع‌وبصر

وکلام که امهات اسماء وصفات انداز فرق وامتیاز هم ساده اند، وبحکم اتفاق عینیت که تابع تمکین هواست، ممدبقای یکدیگر افتاده. تزلزل درین بنادیرراه می بردوتخلخل درین ترکیب درنگ می پرورد. درهر مرتبه ظهورخاص وعامی منظور است ونقص وکمالی محصور. عامهٔ این مقام:
احجار است، وخاصه جواهروفلزات. اطلاق رتبهٔ خاص برفلزنسبت ظهورعلمی است که دربعض آنها یافته میشود. علی الخصوص علامت محبت که منشأحقیقت ایجاداست.
چون توجه آهن به مقناطیس، خواه آنراجذبهٔ مقناطیس شمارند، خواه اهتزاز آهن انکارند؛ ومباینت که دلیل نسبت اضداد است، چون رم سیماب از آتش، خواه آتشش ازخوددورمیراند، خواه سیماب که ازآتش رومیگرداند.

رباعی:

تافضل وهنرآینه پردازنشد اقبال درش بروی کس بازنشد
فولادبرآهن شرف ازجوهریافت بی علم بجنس خویش ممتاز نشد

وصف غالب ومغلوب نیزدرین مرتبه گواه ضعف وقدرتست. بعضی ازآنها بدیهیست، چون غلبهٔ حکم حدیدبرفلزات واحجار، وبعضی طبیعی چون شکست الماس ازسرب ملایمت آثار. ادراك نفع وضررهرطبیعتی درپرده های حس مستترمیباشد. ودرجمادقوت مدرکه برلامسه که اصل جمیع حواس است منحصر.

رباعی:

آن نشأکل که سربسرآگاهیست درهرجزوش ظهورغفلت کاهیست
هرجابتأملش گره میگردیم دررشتهٔ افهام همان کوتاهیست

باآنکه آثارخالقیت او درجمیع مراتب جلیست، امادرتمیزآبادفطرت اعیان ایجادجواهر وفلزاتش ازمصنوعات حرکت خفی. اینجاهمینقدرعلم دلیل حیاتست وشاهد قدرت همان مقدار حرکات.

صفت روح نباتی:

درمحلی که رطوبت آن بخاربراجزای ترابی غالب می آید، کیفیت روح نباتی، آئینهٔ تحقیق میزداید. قوتهای صفات سبعه رادرین معرض شوخی افزایش است؛ وعلامات ظهور

اسماء را بی پردگیهای آهنگ نمایش. چون عرض معنی جوهر بیواسطه ایجاد عرض، سربرخط نمو میگذارد، خامهٔ قدرت درین دبستان عبارتی چندوا مینگارد. هیئت نرگسستانها چشم ازخواب عدم میکشاید، تامعنی بصربه صفحهٔ ظهور آید، وترکیب عروق وریشه زبانهامی آراید، تابرمادهٔ وضوح تقریرافزاید. اسرارحیات درسازریا حین نفس میزنند وحقیقت کلام درپردهٔ شگفتن گلها بصدا میرسد.

رباعی :

گربتحقیق این بهارت نظر یست | هرسبزه زبان شرح وبسط دگریست
درپردهٔ گوش گل وچشم نرگس | آرایش کارگاه سمع وبصریست

هرچند اینجا بحکم غلبهٔ جزومائی، آتش درضمن هواوخاک مستور میباشد، وبعرض قدرت اشتعال معذور، دلیل روشنش تافتگیهای چهرهٔ بهار است، وروشنترازان، شعله زدن طبیعت چنار. طره های سنبل به دود پروازي مثل اند، وداغهاي لاله، آئینهٔ سوختگی دربغل.

رباعی :

چندانکه بهاررنگ درجلوه گریست | ازشبنم وگل داغ خجالت ثمریست
میگوید لاله که ای تأمل نظران | درآتش ماسیاهی آثارتریست

تصاعد این بخارتابجائی منتهی نشودآثارحقیقتش صورت وقوع نگیرد، وارادهٔ طبیعت تاباشارت وعبارت نرسد، معنی مدعا رقم نمودنپذیرد. درنباتات سرهای شاخ بمنزلهٔ دماغ است، یعنی مقام منتهای صعودومعرض کیفیات نمود. درآنجا خواه اقسام گل ولاله بهار آرد، خواه اجناس شگوفه وثمرعرضه دارد. خاراشگافی ریشه هادر این مرتبه واشگاف رموزقدرتست، وثمرآوردن وتخم بستن خلاقیهای صانع ندرت. ازبعضی علامات قوت حیوانی بکمال انکشاف، چون خاصیت نخل خرما، وازبعضی تمثال جوارح انسانی درنهایت بی نقابی، مثل کیفیت مردم گیا.

رباعی:

ازهرچه بعرصهٔ نمومی آید | یا آنچه بسازگفتگومی آید
گرچشم کنی بازجمالش پیداست | ورگوش نهی صدای اومی آید

ظهورعلم اینجاازسبزه تانهال عام است، واتفاق ذائقه بالا مسه درمرتبهٔ قوت تام که

هرچه بر لامسه نا ملایم آید، ذائقه بجذب آن اقبال ننماید. اگرآب و آتشی در حوالی معلوم نمایند، ریشه ها جز بجانب آب قدم رغبت نکشایند. و اگر سقف و دیواری در مقابل یابند، جز به سمت روزن و در نشتابند. اما هرچه ازینها به قوت علم تنبه ورزد خاص است، و آنچه کم حس افتد عام. اکثری از اشجار بارور که از ثمر باز میماند، چون بتازیانهٔ جراحتش تهدید کنند، متاثر میشود و بدستور سابق ثمر میرساند.

رباعی :

فطرت هرجا نقاب ادراك شگافت — جز حسن عمل زهرچه سرزد رو تافت
بی بهره بود طبیعت ازحاصل علم — گر منفعل از فعل بدش نتوان یافت

ازین عالم هرچه در رستنش سرعت مشاهده کنند، چون بقله و تره، هوا را بر رطوبا تش غلبهٔ افراط است، درفرصت بقا و ثبات اینهمه درنگ نمی پیماید؛ و آنچه در نشو و نمایش تأنی معاینه نمایند، مثل نخل و اشجار، قوت هوا با آتش ربط اعتدالی دارد، ناچار دیرتر می پاید.

صفت روح حیوانی

درموضعی که هوای این بخار بر اجزای مائی و ترابی غالب افتاده است، اسرار روح حیوانی نقاب شهرت کشاده. اینجا امهات صفات را بعرض اقسام مولدات اسما قوت قدرت زائیست، و با صناف مقامات آثار و افعال دستگاه پیدائی. عروج اعتبار هوا حقیقت رطوبت را بسرخیهای رنگ آتش مبدل گردانیده، و بصورت خون درجویبار عروق و اعصاب دوانیده. نسبت گرمیهای خون با آتش پرورشن است که هرگاه خون بافسردگی رسد، تیره میشود و چون آتش بمیرد، بسیاهی فرو میرود. و حرکات قدرت دراین مقام جوفها بهمرسانیده، و اعضای رئیسه که تجلیگاه حقیقت چونی است، مرتب گردانیده.

رباعی :

رمز مستور ساز پیدائی کرد — ایجاد مراتب شناسائی کرد
سمع و بصرامروز مصور گردید — آن معنی ذهن خارج انشائی کرد

نای گلوئی طرح انداخت و امعأ را باآن متعلق ساخت تا اسرار ربوبیت بجلوهٔ تعین پیوندد و معنی پرورش صورت تحقیق بندد. یعنی غذائی که مادهٔ ایجاد اسما و صفات اند قوتهای استعداد باستعانتش عرضه دارند و کیفیات خواص اشیا دراین معرض واشمارند. درنها نخانهٔ این

کارگاه صورت دلی نقش بست و قطرهٔ خونی بجوف آن تعبیه نمود. درانجمنستان این تماشاکده هیئت دماغی پرداخت و غرفه ئی چند بحوالی منظرش کشود تا بخاری که از ان قطره خون صعود نماید، درین منظر بساط استعداد حواس آراید. از آنجا به تعقل پیوندد که حرکات این بخار متعلق کدام اراده است، و جنبش آن هوا به ظهور چه امر آماده.

رباعی

چون ذات بجلوه آمد اسما بشمار	از باده مگو ساغر و مینا بشمار
اظهار جوارح و قوی بی رنگ است	فهمی کن و نقش پر عنقا بشمار

پس شکل گوش مظهر کیفیت سمیع گردید و ترکیب چشم منظر اعتبار بصر؛ و علم بواسطهٔ اینها، مدرک انواع خیر و شر. ذائقه را بظهور کام و زبان، امتیاز ترش و شیرین دست بهم داد؛ و شامه را بسامان بینی و دماغ، احساس گل و نسرین اتفاق افتاد. نا طقه را بدستگاه کشاد لب، بال شهرت نوائی مهیا گردانید؛ و لامسه را بر جمیع اعضا، قدرت انگشت نمائی پیچید. قدرتها باعانت دست و بازو، سر از جیب گیرائی بدر آورد؛ و حرکتها باعتماد پا و قدم جولان اختیار سر کرد. الحاصل معنی تا صورت لفظ نبست، چهرهٔ تحقیق نکشود، و شخص تا بصفت پیکر نه پیوست، آئینهٔ یقین نزدود.

رباعی

جسم آن نبود که غیر جانش بینی	هرچند زمین و آسمانش بینی
دریاب که آن حقیقت یکتا ئی	چیزی ننماید که نه آنش بینی

قوت غضبی درین ترکیب مستعد ساز غالبیت و مدبر دفع مضرت و ایذاست؛ و قوت شهوانی مادهٔ خلاقی و انتعاش حلاوت بقا پرورش نتایج آثار شفقت ربوبیت؛ و انقیاد طبایع علامات نیاز عبودیت. فرصت ثبات و بقا، بقدر سلامت حواس و قوی؛ و سلامت حواس و قوی، مقدار اعتدال حرکت هوا. یعنی آرمیدگیهای انفاس، با اینهمه شکوه پیدائی، حقیقت را در این مرتبه از فهم معنی خودبی نیاز یست؛ و به شغل خواب و خور که مصروف پرورش محض است، از توجه مبداء و معاد، استغنا طرازی. اینجا وضع جوارح آلتی است، موضوع تعلق آرام ورم؛ و ساز گفت و شنید صدای بی مخرجی منحصر تکلف زیر و بم. پوشیده نیست که حکم این قدرت ها بالقوه، در طبع آن هوا موجود است، اما بالفعل در خور قوت وضع مظاهر چهره کشائی نمود.

رباعی

آن مهرقدم که محوذرات خود است | آئینهٔ اسماء خودوذات خوداست
زنهار اینجا توهم غیر مبر | هم درخودوخلاق کمالات خوداست

صفت روح انسانی

درعالمی که اتفاق این قوتها به نشأ اعتدال می پیوندد، حقیقت روح انسانی صورت کمال می بندد. جوهر آب رادر این ترکیب، آئینهٔ حسن وفاق زدودن است؛ وکیفیت هوارا درین گلشن ساغرصبح اخلاق پیمودن. خاك رابوضع آداب بساط جمعیت رضا آراستن؛ وآتش را بآئین خون گرمیهای شمع افروز انجمن حضور برخاستن. طراوتهای عالم نبات درین مرتبه، مصروف شبنم ایجادی عرقهای شرم؛ وسلسلهٔ ریاحین مربوط شمیم وفاق وآزرم. ثمرفشانی نهالهای باروردروقوع مراتب ایثار، وفائده رسانی اشجارسایه گستر ظهورشفقت عطوفت کنار. افسردگیهای جهان جماد رادرین انجمن طرح سند وقار انداختن؛ وزمینگیریهای وضع کوهساررا پایهٔ اقتدارعلم افراختن. بهمواری رنگ لعل ویاقوت ازاطفای شعلهٔ شهوت وغضب آب، جواهر بجلای آئینهٔ اخلاص وادب خورشیدتاب.

رباعی

صدقطره وموج محو طوفان گردد | کزدریاگوهری نمایان گردد
فطرت عمری کند تگ وتازنفس | تانقش ادب بندد وانسان گردد

افشای غوامض جزووکل، درنسخهٔ اعتبار وضوحش، مرهون تقریر عبارت، واظهار حقایق غیب وشهود، درمحفل سازظهورش، موقوف آهنگ اشارت. علم درین موقع به صیادی عناصر واجرام تانفوس وعقول کمند تحقیق میکشاید، تاحقایق اشیارابه کرسی مراتب نقص وکمال نشاند؛ وکلام درین محفل بتعیین درجات اسماکام تازبان نردبانهای مخارج می آرایند، تاخواص حروف رابحضور معراج جلال وجمال رساند. ارادت دراینجا بحکم قوت کمال محرك سلسلهٔ هزارتدبیراست؛ وقدرت باقبال فطرت کامل نقشبندچندین شکست وتعمیر. تسخیر قلوب تاصید وحوش وطیوردرکمند اختیاروتصرف، وتدبیرمعاش عنان فقروغنا درقبضهٔ شوق آزادی وتکلف. سامعه رامراتب اسماء کونی والهی محاط حلقهٔ آگاهی؛ وباصره راشهود حقایق اشیامنظورمعرفت کماهی. توجه فطرت رابامبدأ

حقیقی ربطسلسلهٔ توفیق؛ وحرکات انفاس رابا نفس رحمانی پیوند رشتهٔ تحقیق. چشم واکردن چراغ انجمن آفاق روشن ساختن؛ ومژکان فراهم آوردن آئینهٔ خلوت اطلاق پرداختن. اینجا قرب وبعد وجوب وامکان تخیل غربت ووطن است؛ وحضور غیبت و شهادت، تأمل خلوت وانجمن. آئینهٔ امتیاز عشق وهوس گرمی چراغ یك قطرهٔ خون؛ و نوای تحریك سلسلهٔ نفس کوس اقتدار **کن فیکون**. درینصورت سعی علم مصروف احاطهٔ کمال خود کردنست؛ وسررشتهٔ جمیع اسماء وصفات بظبط قدرت آگاهی درآوردن. جوهر اول تا به خیال خود نه پرداخت، صورت آخر رنگ نسبت؛ وحقیقت باطن تا بفهم خود تأمل ننمود، نقش ظاهر برنگین ننشست.

رباعی

معنی هرگاه میل پیدائی کرد　　　درپرده خیال لفظ پیرائی کرد
پس ظاهر غیر باطن باطن نیست　　　داند آنسکس که فهم یکتائی کرد

ختم کارآرایشها موقوف این بساط چیدنست؛ وانجام مراتب تحقیق منحصر حضور این مرتبه فهمیدن. یعنی نقش حقیقت انسانی بستن، وکلاه تأمل خود آرائی شکستن.

رباعی

اسرارقدم زدود صدفاش ونهان　　　تایافت بجیب آدم ازخویش نشان
عارف کاینجا نقاب تحقیق کشود
طالب الله دیدومطلوب انسان

محتجب نماند که وضع ترکیب انسانی دام قدرتی است که‌صید ماهیات نقص وکمال اشیا بی رابطهٔ تعلقش نقش اتفاق نمی بندد وآئینه حیرتی که جذب تمثال سود وزیان اعیان بی‌ضوابط پروازبیانش بصورت حصول نمی پیوندد. علم مطلق درین تجلیکده بقدر صعودجواهر اغذیه واشربه متکیف اقسام کیفیات میگردد، وباندازهٔ ظهورخاصیات مأکول ومشروب متصف انواع صفات میشود. چوندرطبیعت هرشی بخاریست ومتعلق هربخار نقش اعتباری، هرچه را ارادهٔ حقیقی میخواهد، درین محفل احضار میفرماید؛ ومحل بعرض خواص آن، محفل ظهور می آراید مأکول ومشروب یکقلم سعی آن ارواح است که‌خود را باین مقام میرسانند؛ وسیرپرکار تحقیق بوصول این مرکز ختم میگردانند.

نظم :

مـن هوای مطلقم در پردهٔ نیر نـگـ جسم — خواه روحم واشمرخواهی نفس کن اعتبار
عـالمی درپرده ام خود را تمـا شامیکـند — من درین آئینه جزحیرت ندارم هیچ کار
بـاده تاخود را بسیر ایـن خمستان میکشد — مستی ومخموری ازمن می نمـاید آشـکار
نـغمه چندانی که میتـا زددرین مـیدان و هـم — میفروشد اهتزاز واضطراب ازمن غـبـار
بر من افتاده است ضعف و قوت چنـدین غـذا — امتحا نگاه هوس رانیست غیر ازمن عیار
شخص پیدائی بنام من طلسمی بـسته است — آسمانها کرده ام گل لیـک زافسون بـخار
اجتماع موج وآبست آنچه میخوانی محیط — لاله وگـل میزندجوش آنچه مـیگوئی بهار
جوهراینجا نام اعراض است چون گردیدجمع — رشته وموم است وآتش شمع این هنگامه زار
هرچه میجوشد باین رنگـ ازنوای نیك وبد — هوش معذوراست میگیرد زآهنـگم شمار
طـایرگـلزار عـزت ایـنقدر ذلت قـفس — وحـشی دشـت تقدس اینقدر تهمت شکار
چشم بندفطرتست ایـن نسخهٔ سحر آفـرین — دامگاه حیرتست این صفحهٔ عبرت نـگار

پس این ترکیب بالخاصیت تماشاگاه عالم علوم است بشرط متانت قوی کـه سررشتهٔ سلامت حواس بحکم قوتش وابسته است؛ واعانت غذا که حرکت انفاس بکمین بخار آن نشسته اینجا بهانه جوئی ظهوراسراررا امدادهوائی درکاراست وبس؛ چنانکه بعداز افسردن قوی چون هواضبط حرکات نمایدو تعطیل قدرت حواس آئینهٔ حیرت زداید، هرگاه بخاکش مدفون نمایند، بخارزمین بارطوبات اعضا آمیزد؛ واز همان قدرخون که درجوف دل افسرده است، عرق واری رنگـ حرارت ریزد. قوت هوا بکسوت نفس بال کشایدو به دماغ که معرض حس وشعوراست، صعودنماید. چشم وگوش ومابقی حواس مادهٔ ایجادبهمرساندو آثار تمیز صورت تازگی دماند. تاآن تری باقیست همان ادراك های حسی ناچار نفس میشمارد؛ وچون اعضای رئیسه ازبی آبی تباه گردد، بمرتبهٔ جمادپیونددواز عالم دیگرسر برارد.

رباعی :

زیـن بحرنه موج ونه کـفی میجوشد — طـوفان دل ازهر طرفی میـجوشد
پرکـا رفلك سیرکـن ومرکـزخاك — زین قـطرهٔ خون که باتفی میجوشد

بقای عوام این عالم چون سایرحیوانات تابع قوتهای اجسام است؛ وبقای خواص، درخورد

ضوابط علم به‌چندین انواع واقسام ، چون ترتیب بناهای خیر وایثار و تعلیم تهذیب اخلاق واطوار. ارشادفوایدحکمت اینجامایهٔ حیات ابدیست ؛ وکسب ادیان وملت آثار بقای سرمدی.

ر باعی :

اسرار بقاکه علمش آئینه نماست | بنیادوی از هوای مطلق برپاست
علمی باثر رسان وجاویدبزی | صاحب نفس است آنچه موضوع هواست

حقیقت این بخار که رمزپردهٔ احدیت است ، ازعالم عقول ونفوس تامرتبهٔ خاك محسوس جهدتنزل است ؛ یعنی تدبیرظهورپیمائی هاوازمرتبهٔ خاك تاجهان ترکیب انسانی ، تلاش ترقی وعرض تجمل ، یعنی آئینه‌داری ختم پیدائی تا برصورت کمال خودچشمی کشاید ، وازآنجا راه اعادهٔ شوق پیماید.

ر باعی :

اشیاعرض خیال دیدن بوده است | اسماهمه‌افسانه شنیدن بوده‌است
اینجمله زخودبرون‌دویدن بوده‌است | انسان گشتن بخودرسیدن بوده‌است

گمان نبایدبرد که تسلسل دوربی نیازی ازین مقامات بطریق ظرف‌ومظروف سربرمی آرد. بلکه اینجابرخودبالیدن‌ظرف مظروف ، نام‌دارد. فی الحقیقت، نه‌آن حقیقت‌را دماغ چشم برخودکشودنی است ؛ ونه‌دوام تماشابیدماغی مژگان فراهم نمودنی .خیال بست وکشادیست لایزال موجود ؛ وشوق تلاشی ابدآنا مفقود.

رباعی :

دروادی عشق اگردویدن باشد | برجادهٔ غیر خط کشیدن باشد
ماوسفری که همچو خط پرکار | هرجابرسی بخودرسیدن باشد

اگربدستگاه جمادات تأمل نمائی ، کوهسارهاگردن افراخته است و همچنان خاك سپر انداخته . نه‌آن‌گردن افرازی‌را اوج نهایتی است ؛ ونه این سپرافگنی را حضیض غایتی . وچون باقتدار نباتات نظرکنی ، درهرکف خاکی ، طوفان هزار رنگ و بوست بال افشان کیفیات بی نیازی ؛ وبه‌همان نسق‌خزان پیمای شکست رنگ‌ومراتب‌نیازپردازی . نه‌گردشهای پیمانهٔ این رنگ‌راتعدادشماری ونه‌شکست‌این جامهای خماررامحاسبهٔ انحصاری .اگرجهان حیوان‌است ، بی‌فاصلهٔ دستگاه حیات وممات قدیم ، واگرعالم انسان ، بی‌تفاوت کم‌و

کاست ادراک و تفهیم. درین دبستان تا سرواو بریده اشارت با یجاداو کرده است و تا پای شین شکسته شی دیگر سربدرآورده. اینجادال میان گم ناکرده دل درکنارمی آرد و صاد یکی از کف ناداده صددرکیسه نمیشمارد. یعنی هرچندجماد خاک گردد لعل ویا قوت نقش بسته است؛ وچندانکه نبات سرشته گردد، گل وریحان کلاه شکسته. مادهٔ نفس ازغبار حیوان شعله بیز است و حقیقت ادراک از تربیت انسان جنون خیز. دور پیمانهٔ «کل یوم هو فی شان همچنان باقی و تسلسل لیس من خلق جدید همان ساقی چشم بندخلق کم وکاست اجزاو افراد است و غلط شماری افهام حساب دانی های تعین و تعداد.

رباعی:

ای الفت این و آنت افسون حجاب — افتاده زافرادبگرداب حساب
چشم تو نشدباز براسرار محیط — تا فارغ باشی توازغم موج و حباب

تحقیق روح:

آفتاب حقیقت روح که مشرقی: فهمیدنش تهمت لمعات قدرت کمالیست، وغربی اندیشیدن ننگ شعشعهٔ بیزوالی، تا بر کشور تعلق سوادابدان تافته است؛ دقت ایجادی های اهل تحقیق معمای مشرقی و مغربی رابنام مراتب سیرش واشگافته بعضی جابلقا و بعضی جابلساش میخوانند و بعضی خیال متصل و منفصلش میدانند. اگر چشم تأمل رمدی ندارد، کلک وضوح سلک بیدل آئینه درمقابل میگذارد، تامبرهن گردد که اطلاق این دو مرتبه مشعر اصطلاحیست از ضعف قدرت آگاهی در شهود احساس عینی و تحقیق معرفت کماهی. بعلت چشم بندیهای غبار اوهام آنقدر دورنبایدتاختن؛ وبافسون زنگارهای شکوک، صفای مراتب یقین درنباید باختن.

رباعی:

ای محوغبار وهم و دار وگیرش — واماندهٔ خواب غفلت و تعبیرش
زان نسخه که درس معنی تحقیق است — پیش آی که شمه ئی کنم تقریرش

نقشبند آثار علمی و عینی بهزار تردد نفس تمناگداخته است تا آئینهٔ ترکیب جسم پرداخته وصورت خود دران مقام معین شناخته. جسم عالمی است مملو از اتفاقات خواب و بیداری وجهانی لبریز کیفیات مستی وهوشیاری. ساز بیداریش مصروف اقسام تلاش است؛ ومقتضی

سرانجام مراتب معاش. ووضع خواب تمهیدجمعیت قوی وحواس، موضوع تغافل درجات احساس. هم اشکال علمی رادرکنارغنودنش بستر آرائی نازآرمیدن، وهم صورحسی راآغوش بیداریش چهره کشائی عرض بالیدن. خاصیت این ترکیب رموزغوامض جزوو کل وانمودنست؛ ودفتردقت اسرارغیب وشهادت واکشودن. آنسوی این پردهٔ کشف معانی مثال موهوم، وبیرون این نسخهٔ شهود عبارات معین نامفهوم.

رباعی:

گرعین وگراقتباس دریافته ئی	در انجمن حواس دریافته ئی
بردامن جسم چاک تحقیرمدوز	حق رابهمین لباس دریافته ئی

درترددآبادعالم شعور، هنگامی که هجوم خواب بارگرانی بردوش طبایع می بندد، آنچه محسوس ومسموع چشم وگوش است، بآثا رضعف می پیوندد ودران حالت تفرقه لشکرحواس رابعرصهٔ متخیله فراهم آوردن بی اختیاریست؛ واشکال معین امکانی را درمحل مذکور، نقاب مثال کشودن اضطراری. ازین عالم تاگردوهمی درپردهٔ خیال باقیست مخمور طبیعت راحت اندیش راهمان تماشای آثارتعین ساقی. چون خیال نیزازجولان عالم تصور بازمیماند، وآن اشکال برغبارنمود دامن می افشاند، شاهدسرادق غیب پردهٔ اسرارحقیقت میکشاید؛ ودرقباب جمعیت بی تعینی می آساید. هرگاه تقاضای نشه بیداری گلاب چهرهٔ آگاهی میگردد، اول همان خیال بتحریک نقاب مژگان میکوشد، وکسوت احساس وتمیز اشیامی پوشد. ازصورمعلوم آنچه متعلق خلوت ذهن بود، باستقبال آئینهٔ هوش میتازد؛ وتاچشم براشکال محسوسه معین کشودن بآرایش بساط مثال می پردازد.

رباعی

ای آنکه زحرف وصوت طوفان فهمی	کی مصطلح جهان عرفان فهمی
روجابلقا بتازتا جابلسا	تانام گشادوبست مژگان فهمی

حضورکیفیات این صور، خواه درحین هجوم خواب صورت بندد، وخواه دروقت مخمصهٔ نزع بظهورپیوندد، چون رشتهٔ سازتعلقها ازربط تخیلات محفل شهودانقطاع می پذیرد، ناچارغیرازراه پردهٔ غیب نمیگیرد. سلسلهٔ نسبتش همان باعالم مثال پیوسته است؛ ودامن عزم هرگزبسیرانجمن شهود نشکسته. نام این حقیقت خیال متصل جابلساومغربی فهمیدن است

همچنا ن اشکا لی که درزمـا ن بیداری آ ثارتأملش ازمشاهدهٔ مجمع احساس سربر می آرد یا درمرتبهٔ ایجاد ورضاعت که نقوش صفحهٔ امتیاز متعلق درک کماهی نیست ، یکقلم حکم عالم مثال دارد ، چون سعی حواس درین معرض ، مصروف توجـه مـراتب ظهوراست ، ومستعد تماشای درجات شعور ، اسم این کیفیت ، خیال منفصل وجابلقاومشرقی اندیشیدن. پس مغرب این آفتاب جز وداع تعلقات عالم محسوس نباید فهمید ؛ ومشرق غیر از استقلال جلوه های جهان مـانوس نمی توان اندیشید .

غزل :

ایکه ازغیبت باینصورت نمایان کرده اند	امتحا نگاه دوعالم جهل وعرفان کرده اند
اینقدر کـاشفتگی می چینی از تعبیرخواب	بی تـکلف خانهٔ هوش تو ویران کرده انـد
ایکه میسوزی بچندین رنگ وازخودغافلی	چشم واکن تا چه آتش در تو پنهان کرده اند
سرمه واری کاش ازین هنگامه برگیری نصیب	خاك امکان رابد امانت پریشان کرده اند

دیدهٔ خق بین بوهم غیـرمیپـوشی چـرا
ای زخود غافل ترا پیش توعریان کرده انـد

بیداری حاصل اعتدال صعودیست از بخار طبیعت مهیای اشکال تمیز آئینهٔ دماغ انگیختن ؛ وخواب نتیجهٔ افراط آن ، مستعد شبیخون بربنیاد حواس ریختن. هجوم این بخار منحصراست براوقات ثلثه : یکی حالت سیری ، که مصلحت طبیعی درین حالت ، جز بیحرکتی براعضا نمیپسندد تاقوت اجزای دماغ بسعی حوصله ورزی متلاشی نشود. دوم هنگام جوع که جوارح را درطلب غذا بحرکت می آرد ، تا بعلت توقف حرارتهای غریزی به تحلیل نرود . سوم زمان تـدارک آفات ، مثل اخراج بول وغایط وغیرآن آورده بخارات ردیه که درین مکان احتباس اینها جز غـبار انـگـیزی فساد ندارد ، ودر نـگـک شان دریـن پـرده ، غیراز نقوش انقـلاب و اختلال نمی نگارد .

نظم:

عشق غافل نیست از تدبیر اسرار وجود	گر خزانی میطرازد نوبهـاری میکنـد
خواه غفلت می نگار وخواه آگاهی نویس	مصلحت در پردهٔ هررنگ کاری میکند

بعض آثار محسوسات این عالم که درحالت بیداری ، آئینهٔ وقوع می پردازد دوآنرا رویای

صالحه می نامند، از مقتضیات زمان کشف و شهودیست که درحین خواب بروجود طاری میگردد، ولی اختیار بساط تعطیل و توقف در می نوردد. چنانکه اقسام مراتب غفلت باوجود شعور صورت افشا میگیرد و در اوقات بی تمیزی نیز انواع درجات آگاهی رنگ ظهور میپذیرد. وانمود اسرار رویا بعضی ازعالم لغز و معماست که باندک تأملی می توان فهمید، و بعضی از مضامین پیش پا افتاده که بی توهم استعاره در کمال تصریح باید دید. و این آثار قرب طبیعت است با نشئهٔ اعتدال، تا بحسب اتفاق چه وقت ساغر وقوع پیماید؛ و چه ساعت از عالم قوت به جهان فعل میل نماید.

رباعی:

بیخواست رموز مقتضیات وجود — از پردهٔ چشم میزند جوش نمود
مشکل که شود ز وضع بیداری و خواب — بر کس در آگاهی و غفلت مسدود

نکته:

انکشاف غوامض تحقیق موقوف فهم این دقیقه باید شناخت که جوهر فطرت انسانی هیولای استعداد کلی وجزئی است. هنگامیکه غلبهٔ خوابش، بساط مراتب تمیز درمیچیند، جمیع حقایق یقینی و ظنی که عبارت از علم اولین و آخرین است، بیکبار معاینه می بیند یعنی آنچه بیداری بمرور ایام از پردهٔ خفا بعرض افشاء تواند آورد، درین وقت محض تصوری آئینهٔ کل احوال بجلا میرساند؛ و مجرد توهمی همه مدارج اوهام و یقین منکشف میگرداند. آثار بطی وسریع حرکات فلکی و نظرات کواکب که پیوسته بروجود طاریست، اینجا بی توقف واهمال جاریست. هجوم تعمیات ازلی وابدی که عقل در احاطت آن سراسیمه است؛ بآنی واحد ظهور مایل است، و آمد و آورد مضامین قوه و فعل دفعة آئینه درمقابل. فی الحقیقت زمان رفت و روب خانه است که غبارهای علوم یکقلم برباد میرود، و درصورت ویرانی بنا هرچه از ودیعتهای رموز غیب و شهادت است، مرئی میشود. سانحه ئی که پس از چهل سال بوقوع خواهد رسید، درین حالت بآسانی میتوان دید. اما حصول یقین این اسرار وقتی است که فرصت آگاهی، آئینهٔ امتداد پردازد؛ و مهلت انفاس طرح بساط وفاق اندازد.

رباعی:

صبح ازلت سیر شگاف قفسی است — شام ابد آثار غبار نفسی است
ای بوقلمون کارگاه نیرنگ — با لقوهٔ فطرت توزین رنگ بسی است

براین حقیقت کمتر کسی رامحرم نموده اند، ورمزاین معما را جزبرانبیا واولیای کمل نکشوده اند. درجمیع کتب تصریح این معنی ازعالم افسانه است؛ وخالقی به تحریر مراتب توهم دیوانه. ازکمالات علمای زمان بیش ازین بوضوح نمیرسد که عبارتی رادرزبان عبری رشنیده اند؛ یعنی جابلقا وجابلسا را مغربی ومشرقی فهمیده اند.

رباعی:

گر چشم رموز آینه ات حق بین است	یا شخص شعور قابل تلقین است
اشعاری میکنم حقیقت در باب	مجمل آن مفصل آن این است

بحکم آنکه کم وکیف معرفت وجود یکسر اعتباریست، این خیال آباد را عالمی در کمال وسعت اعتبار کرده اند؛ وبرزخ جهان لطیف وکثیف بمعرض اشعار آورده. اطلاق برزخیش پرصریح، که آنجا هرگاه چشم کشودی، جهان اجسام واشباح مقابلست؛ وتا مژگان بستی، حضور عالم غیب حاصل. همچنان دستگاه وسعتش بدیهی که صورت ومعنی رفتگان وآنچه تصور متعلق باوست، درین مقام بساط اجتماع می آراید؛ وحقیقت آینده ها که توهم متوجه لطایف اتفاق آن می باشد، ازین مکان بشکل حصول برمی آید با تضعیف وتکثیر صور وهمی که ازهرگلی چندین چمن میطرازد؛ و از هرقطره ئی آئینۂ هزار دریا می پردازد. وقوع محالات نیزدرین مجمع امکانی است؛ وحل مشکلات در نهایت سهولت وآسانی که هرچند کسی ازمقیمان سواد هندباشد، بچشم بستنی خود را به ترکستان می بیند؛ و اگر همه در خاک خفته است، بساط تمکین بر آسمان میچیند. رهنوردتأمل را درفضای این وادی، هرگامی هزار مشرق و مغرب پی سپراست؛ ونفس شمار فرصت را درین عالم، هرساعتی باچندین سال وماه برابر. باوجود زمان پیری، اینجا هیچکس بصورت کودک برآمدن محال نمیشمارد، ودر حالت طفلی بمعاینۂ وضع پیری رسیدن بعیدنمی پندارد. وهم معانی نقش عبارت نابسته، درین صفحه مصور است؛ وهم الفاظ چهره ازنقوش شسته، برین لوح منظور نظر تروح اجساد وتجسد ارواح جز درین عالم نمیتوان یافت. که زنده ها اکثری مرده بخیال می آیند؛ ومردگان حی و متکلم وامی نمایند.

رباعی

عارف که حقیقت الهی فهمید	در عالم بیخودی کماهی فهمید
آن رمز که گویندخیال است جهان	تا چشم نبسته ئی چه خواهی فهمید

وآنچه زمین این شهرستان وسیع مقدار دانهٔ کنجد وتعبیهٔ طینت آدم وانموده اند رمقی است از دقیقه های قوت باصره ، یعنی اثر احساس مردمک که تصور در فضای آن بال تخیل می کشاید ؛ و پرکار خیال بتقویت این مرکز گرد تأمل صور بر می آید. نفخه وصیحه که بر انگیزندهٔ اعلام صور است وفرو نشانندهٔ شعله های تمیز خیر و شر است غیر از حقیقت نفس نیست که هنگام غیبت حواس ، تلاش شوقش همچنان به پردهٔ جسد در کار است ؛ ودرحالت حضور فهم و ادراک پرافشانیهای جوهر آگاهیش همان قدرت اظهار.

قطعه :

ما همه علم ظهور مطلقیم	جهل و آگاهی فنونی بیش نیست
ماضی و مستقبل ماحیر تست	بی نیازی شوق حال اندیش نیست
دور گرد مشرب وحدت نه ایم	آنچه ما داریم جز درپیش نیست
کیست اینجا قابل انشای خطاب	عشق بی پروا تعلم کیش نیست
بشنو و تن زن کمال اینست و بس	گفتگوی عشق جز با خویش نیست

پوشیده مباد که : آئینهٔ متخیله بی پرداز جوهر حافظه ، در هیچ حالتی رنگ صورت نمیگیرد ؛ و لوح حافظه نیز بی سواد تصرف واهمه رقم خیال نمی پذیرد. انواع انسان تا اجناس حیوان ، همه را درامتحانگاه انجمن حضور به حکم امتیاز نفع وضرر اشیا حاصل انس ووحشتی است ، ودرخور ادراک خیر و شر ، با هر شی نسبت رغبت و نفرتی. درصورتیکه خیال بآئینه داری عرض آن اشکال می پردازد ، طبع مدرک رابقدر همان رغبت و نفرت ، مسرور و متنبه میسازد. پس هر ذیخیالی را از دیدوشنید محسوس ومعقول انواع واقسام مشاهده نمودنست ، وهر نقشی رابر چندین اشکال چشم آگاهی کشودن. بعضی اشکال موحش وامکنهٔ غیرمانوس ، که درنفس الامر موجود نیست و درین عالم بمعاینه میرسد ، از نقشبندیهای صعنت واهمه است ، که متخیله درانطباع آن بی اختیار میباشد ؛ و حافظه درعرض تحقیقش شبهه میتراشد. قوت واهمه که در بعضی اوقات برطبایع غلبهٔ تمام دارد ، وازخیال نایم اکثری خلاف محسوس ومسموع سر بر می آرد ، بعلت تغیر فصول وهواست ، واختلاف خواص شراب وغذا ، که باعانت آن مادهٔ سوداوی کمر استحکام می بندد ، واعتدال مزاج بحکم تصرفش جز باخلال نمی پیوندد. با صعود جوهر هردانهٔ پخته وخام استعداد صورتیست که جزدران هنگام آئینهٔ اظهار نمی گیرند ودرمزاج بخارات ردیه وصالحه صفائی وکدورتی که غیر ازهمان وقت بساط

عرض نمی چیند وحالانکه‌دماغ را با مغزاستخوانها درحالت نوم انواع انقلاب بخاراست وعروق واعصاب را همچنان در یئصورت اقسام انحراف فشار. از اتصال الوان ملبوس بابدن که مسامات‌محاذی اوست یکعالم نقوش بجلوه می‌آید ؛ واز مکمن هرمنفذی درهزار رنگ‌آثارغریب میکشاید . پس تغییراوضاع جوارح ومنقلبی امعا واعضای رئیسه به‌هیئتی که آوازحرکات‌نفس رابرنگ دیگر برمی‌آرد، برجمیع مراتب‌دیدوشنیداثرتغییر میگمارد. چون کیفیت ومحسوسات‌آن حال جزبهمان حال راست نمی آید، شخص بیداری درتعبیرآن ناچارتحیرمی پیماید .

قطعه :

این بنائی که تو داری اگر آگاه‌شوی	یکقلم خاک وگلش آینهٔ آفاق است
پایه اش نیست مگردوش هجوم آفات	یعنی از کثرت تعمیرسپهراطباق است
به نسیم نفسی گردکدرمی بیزد	به کشادمژه‌ای عرض‌صفا مشتاق است
صحن گل‌میکنداز بام‌چوهمواری ریخت	وضع دیوارزمانی که بخم‌زدطاق است
بی تأمل مگذر(بیدل) ازین سحربنا	گرچه درعالم تجدید تأمل شاق است

پس فی الحقیقت جسم برزخ کلی است که پرتوآثاروقوعی اوبراین مکانهای خیالی میتابد، وصورمقتضیات خود دراین آئینه مرئی می یابد. چون التذاذصحبت نساءوانتفاع ذوق شراب وغذاکه مقتضی احتیاج اوست. اماتاحصول احتیاج ازجهان وقوع بهرهٔ اثرنگیرد طلب ضروریات بصورخیالی رنگ جمعیت نمی پذیرد. ازینجاست‌که نائم تشنه، دریاها بخیال درمیکشد واستسقا یش همان مایل‌طلب‌زلال است، ودرحالت اقتضای جوع، مائده‌ها ازنعمت تهی میکند، وسیریش‌ازآنعالم که محال.(همچنان حال‌خمار)، ضروریات قبض و بسطجسمانی، محض جام تسکین نمی پیماید، وتشویش تقاضاي بول وبراز، بی اخراج معین راه جمعیت نمیکشاید. ودرصورت لذت جماع که موقوف مساس است، خروج منی بغلبهٔ ادراروِمس ران وبعض مبلوس تعلق دارد؛ وگرنه اثرهای جمیع لذات وآلام این خیالکده ازپردهٔعلامات‌احساس سربرنمی آرد. ودرفصلهای شتاکه برودت برمزاجها مستولیست، بیشترمشاهدهٔعالم آب‌صورت می بندد، درایام تابستان که حرارت غالب طبایع است، آثارآتش بمکاشفه می پیوندد. وازآنجاکه حواس رادرین احوال دستگاه‌تمیزکماهی نیست، ازگزندپشه‌ئی، صورت‌اقسام‌الم می بیند؛ وبرطنین مگسی بساط انواع نوحه وغم

می چیند. اینجا سایهٔ دستی که برروی سینه باشد لشکرکش هزار رنگ سیاهی است؛ و تغییر پهلوئی که به یمین و یسار پردازد، غبار انگیز چندین شبهات آگاهی. اکثری دو کس در یک مکان باهم غنوده اند، یا از یکدیگر جدا آسوده. پس از چشم کشودن یکی وا مینماید که ترا فلان جا دیدم و این و آن از تو شنیدم؛ و دیگری مخالف آن میستاید، و دفتری از سرگذشت میکشاید. نه آنرا از حالات این خبریست، و نه این را از وانمود آن اثری. نقش این اتفاق هرگز با هم ننشسته است؛ و سررشتهٔ وقوع آن، درهیچ جا بهم نه پیوسته. چون صورت این واقعات اصلی ندارد، مشارکت رویا، آینه درمقابل هم نمیگذارد. آثار این بنا اگر مایهٔ بینائی میداشت، بمجرد چشم کشودن ویران نمیگردید؛ و حروف این نسخه اگر قابل سندمی بود، تا بر لب رسیدن خفت هذیان نمیکشید. طبع سلیم را همینقدر کفایت مادهٔ شعور است؛ و ذهن مستقیم را، همین مقدار قناعت دستگاه حضور. بی تکلف تاچشم از خواب نکشوده نمیتوان دید که صور تجلی اول درروز قیامت چه معنی دارد؛ و عیش والم خلد و جحیم از کدام پرده سربرمی آرد.

غزل:

زهی هنگامهٔ امکان جنون سازعریانت — زمین وآسمان یک چاك دامن تاگریبانت
کتاب معرفت سطری زدرس فهم مجهولت — دوعالم آگهی تعبیری از خواب پریشانت
کدامین راه و کو منزل کجا میتازی ایغافل — بفکر دشت و در مردی و در جیب است میدانت
به انداز تغافل تابکی خواهی جنون کردن — غبار انگیخت از عالم بپای خفته جولانت
به پیش پا نمی بینی چه افسونست تحقیقت — زبان خود نمی فهمی چه نیرنگ است عرفانت
نه غیری خوانده افسونت نه لیلی کرده مجنونت — همان شوق تو مفتونت همانچشم تو حیرانت
پی تحقیق گردی میکنی از درد بیتابی — ندانم اینقدر برخود که افشانده است دامانت
شهادت تا رموز غیب پر بی پرده بود اینجا — اگر میگشتی آگاه از کشاد و بست مژگانت

جهانی نقش بستی لیک ننمودی بکس (بیدل)
باین حیرت چه مکتوبی که نتوان خواند عنوانت

نور مصطفوی:

منبع بروز لمعات علم و عیان یعنی تعین اسما و صفات، نور مصطفی است، مسمی به سواد اعظم که مشعر اطلاق جهان هویت است و منشأ شعور احدیت و آن نقطه ایست از سویدای طبیعت آفاق برمرکز حقیقت دل تافته؛ و خطوط الوان انوارش در دائرهٔ دماغ انقسام یافته.

چراغ انجمن شهود و اعیان روشن کردهٔ فانوس غیرت کمین اوست؛ و لوامع حقایق کون و مکان، سراز سرادق بدر آوردهٔ ارادت خلوت گزین او. واسطهٔ ظهور این انوار فتیلهٔ یقینی است که از بخار آن سوید ابر افروخته اند، و ظلمات حجب اسرار قدم ببرق تجلیش درهم سوخته. رمز معمای تحقیق بر هیچکس پرتو شعور نینداخته، مگر بتأویل عباراتی که از پیچ و تاب دود همین فتیله میجوشد، و بقدر استعداد محل افهام؛ کسوت فانوسی حرف وصوت می پوشد. و رگ زیروبم ساز قیل و قال بحرکت این تار پرداختن است؛ و تمیز اخفا وافشای محفل وهم و ظن بفروغ این شمع واشناختن.

رباعی:

(بیدل) فارغ ز فکر مهر و مه باش — درخلوت دل چراغ بزم شه باش
ای آئینه پرد ازجمال لاهوت — ازحیرت خویش اندکی آگه باش

واقعه:

درامتحان آباد شهر دهلی، سرشامی از مجمع صحبت احباب برخاسته بودم، و بزاویهٔ حضور تنهائی بساط وارستگی آراسته. بی تشویش عالمی درنظر داشتم فارغ از خطرات غبار ماومن؛ و بی انقلاب جهانی مشاهده میکردم بیرون تخیلات وسوسهٔ وهم وظن. بحکم بی اختیاری زمان وقوع لختی ازشیرینی برطبق اتفاق آمادهٔ تکلیف یافتم که تلخی صد هزار شربت نزع کمینگر مائدهٔ التفات داشت؛ وعقوبت یکعالم سکرات موت درامتحانگاه فرصت رغبت می انباشت. بمرغوبی طبع حلاوت آرزو، خواستم دردهن گذارم وبذوق شبع هوس بهرهٔ کام بردارم؛ بمجرد لب کشودن راه نفس چون نی به شکرمسدود گردید؛ وپیچ تاب رشتهٔ اختیار گره سکته درنوردید. تمهید عبارت آرائی یکقلم برحرکت زبان دامن وداع افشاند، و انداز اشارت پیمائی یکسر گردش چشم ورق امید گرداند.

رباعی:

هرکس پی لذت کمر می بندد — برامید فلاح درمی بندد
زینجاست که شیرینی جان آخرکار — کام ولب ما بیکد گر می بندد

مخمصهٔ آنحال ازحاضران زلزلهٔ قیامت دمانید؛ وندامت آن واقعه همگنان را غریو آهنگ نفخهٔ صور گردانید. آتش درخانه افتاده ئی چند، بی اختیار بتلاش آب میشتافتند؛

اما چارهٔ اطفای آن شعلهٔ خاموش نمی یافتند. هرگاه واماندگی نفس که هوای زندگی متعلق حرکات توانائی اوست، مجرای گلو درهم افشارد، سعی آب بجذبهٔ کدام قوت حواس امداد عرضه دارد. همه بیدست وپای تحیردریکدیگرفرو ماندند؛ وازراه تدارکی که مقدور بشری نبود عنان بنا امیدی گرداندند.

رباعی:

آخردم یاس بی تکلم گشتن | شد محو تأخروتقدم گشتن
من ماندم ورشتهٔ خیال نفسی | آن نیزبه بندگره گم گشتن

لمحه ئی براین نگذشته، امتیازدوران حواس درمرکزبیحسی فراهم گردید وهجوم غبار بیخودی تمثال زمین وآسمان ازنظر پوشانید. دران حالت رمق سلسله یقین ارشاد این سبقم فرمود، وازکیفیت این عبرت آگاهم نمود؛ که زمان **لایستأخرون ساعة ولایستقدمون** آئینهٔ وقوع می پردازد؛ وازجرگهٔ اوهام هستیم بیرون می اندازد. همانقدرمایهٔ شعوری که دربار مهلت داشتم توجه بجناب صمدیت گماشتم. حقیقتی بنظردرنیا مد که بیان بازبستنش توان یافت؛ وحالتی مشاهده ننمودم که اشارت راه ایما تواند شگافت. تا آنکه علم آغازوانجام از ششجهت رابطهٔ توهم گسیخت؛ وبدامن بیرنگی دل آویخت. ازمراتب آگاهی وجود تنزل می نمودم، وبجیب نیستی مطلق دری میکشودم. ناگاه نقطهٔ سیاهی پیشم آمد که اگرشمه ئی ازظلمتش برقم آید سپیدی دربیاض جریدهٔ امکان نماند؛ واگرسطری ازتاریکی آن بقلم رسد، صبح ازل ورق بشام ابدگرداند. دیدم درسواد آن نقطه فرو میروم وچون نقطه درخط غایب میشوم.

رباعی:

هرچند نفس به لا به ولاغ زند | طاوسیش آخربه پرزاغ زند
تاریکی پیش پا نمی بیند شمع | جزهنگامیکه غوطه درداغ زند

چشم ازتعلق هستی بکلی پوشیدن موقوف نیم غوطهٔ دیگربود، ومهرطومارمژگان بهم بستن مردمک بیش نمی نمود. تأیید نفس رحمانی که درک آثار وجود وعدم مرهون حرکت بی پروای اوست، ازان نقطه ام پیش نگذرانید؛ وبه شهادتگاه جهان تقیید ازعالم اطلاق غیبم بازگردانید. چون غریق اززیرآب به تنگی نفس بال اظطراب کشادم وبیکبارازتلاطم

گرداب فنا ، بساحل افاقت فهم بقا افتادم. هنوز تحریک نفس ، گره رشتهٔ طاقت نگشاده بود ؛ وجنبش مژگان دست قدرت توانائی بهم نداده ، چشمی برروی آشنا وبیگانه کشودم. وبحکم کمال ضعف ، تا سحرهم آغوش بیخودی غنودم . هنگامیکه غریق بی اختیار صبح ازمحیط ظلمت شب زورق نفس برکنار انداخت ؛ ودیدهٔ اعیان ممکنات آئینه اززنگار بستگی مژگان پرداخت ، بیدار گردیدم . هرچند دست وپا زدم رنگ طاقت باخته بودم. اگرقدمی بحرکت می آوردم ، لغزش برفتار تحکم میفرمود ، واگردستی بکار میبازیدم ، بیحسی باگیرائی اشتلم می نمود. علامت شنای دریای عدم درکنار هستی بمشاهده رسید که چقدر تلاش کرده ام تارخت سلامت ازان ورطه بدر آورده ام. بتدبیر تقویت اغذیه واشربه ، بعدهفته ئی ازچنگ ناتوانی رستم وبکار غفلتی که آگاهی متهم اشتغال اوست ، پیوستم. باری حقیقت انجام وآغاززندگی معاینه گردید که ازسیاهی نورمطلق جوشید وکسوت الوان نور پوشید ؛ نه ازین انوار مقیدم بهرهٔ خبریست ؛ ونه ازان نورمطلقم نشهٔ اثری. به تفتیش ناگزیری اوهام اگرگاهی بسیرصورت احوال می شتابم ، رنگ نفس در آئینه ها بی سیاهی نمی یابم .دودچراغ ته دامن همان دامن باحاطه ام شکسته است ؛ وسواد اصلی عالم اطلاق همچنان پیرامنم تتق عبرت بسته.

رباعی:

ز جام بکف نه گل بچنگ است نفس	برصافی فطرت تو زنگ است نفس
دل روشن کن رموز هستی دریاب	تا آینه گویدت چه رنگ است نفس

روزی درشرح این رباعی **رساله** ئی از قدما بنظر درآمد ، معنی طرازان درسگاه تأمل برکشف عبارتش غلو داشتند ؛ وتوجهی بلیغ درحل معمای تحقیق میگماشتند .

رباعی

«دیدیم نهان گیتی واصل جهان — وزعلت وآثار گذشتیم آسان

آن نورسیه زنقطه ئی برتردان

زان نیزگذشتیم نه این ماند ونه آن»

باآنکه ماحصل تکرار ها مشعروقوع همین کیفیت بود ؛ اما شبهات بیان اندکی حایل تصریح می نمود. آئینهٔ یقین هرشی ، بی صیقل امتحان زنگ تردد نمی زدود ، ونقاب رموز تحریر وتقریر ، بی سعی تجربه ، روی تسکین نمیتوان کشود. للّه الحمد والمنه ، اینجا مکاشفهٔ **بیدل** بیخبر ، ورق احتمالات برگرداند ، به آئینی که در وضوح عبارت ومعنی احتیاج تأویلی دیگر نماند .

رباعی

بـرساز بقا تا نظـر انـداختـه ایـم — از گـرد امیـدخانه پردا ختـه ایم
اینست مگـر حقیقت سعـی نـفس — چندین عدم آنسوی عدم تاخته ایم

بشماری مراتب تعین

خواص باف استعداد عناصر تا روپود قماش اشیا به لطافتی درهم نبافته که انامل شخص تأمل بشمار مراتب تعینش نفرساید؛ و اثر پیمائی دستگاه موالید، مینای کیفیـات خلق برطاق بلنـدی نگذاشته، که دست سعی تخیل باندازفهم رسائیش کوتهی نه پیماید. خاصه کسوت ظهور انسان که سررشتهٔ نیرنگ آثارش یکسر بافسون تحیر تافته اند؛ وعلوشان اقتدارش غیر ازدرجات عجز افهام نشگافته. از بعضی اثر کلامی بمعرض جلوه میرسد که سماع آن عقول مجرده را از پیراهن هوش عریان برمی آرد؛ واز بعضی کیفیت نگاهی بظهور می پیوندد که تصور آن بر نفوس مقدسه جنون حیرت می گمارد.

رباعی:

نـقش آدم بهر بساطی که نشست — طوفـان بهـار دامن ناز شکست
از پیـکر حیرت چمن این طاوس — نشکست پری که رنـگ آئینه نبست

جوهر نگاه که درمکتب این عنصر ازعلامات جزوناریاست، هنگام اقتضای مهرو وفاق، پرتو آفتابی است، چراغ دردست عالم افروزی؛ ودرعرصهٔ دود انگیزی خشم وعتاب، لمعهٔ برقی غیرت کمین آفاق سوزی. همچنان مادهٔ نفس را که از آثار جزو هوائی است، بروایح نسایم الطاف صبح بهار درجیب اثرپروردن است؛ وبه تغیر انحراف، سر از پردهٔ شورقیـامت بدر آوردن. منشأ آنچه طبایع ازیکدیگرمتاثر نفع وضرر ست، غیر ازین دوقوت نمیتوان یافت؛ و مصدر هرچه امزجه بواسطهٔ آن، از هنگامهٔ خیروشر؛ خبر، بیرون ازین دو نشهٔ نمی توان شگافت. ازینجاست که مرید **ابوتراب**، بیک نگاه پیر **بسطام** رنگ هستی درباخت؛ وپیر **بسطام** بیک حرف **عجوزه** سپر انفعال فضولی انداخت. دم مسیح گواه بی پردگی این اسرار فهمیدن است؛ وزبان کلیم شاهد حضور این معنی اندیشیدن اینقدر انموذجـی است ازقدرتهای نـگاه و نـفس وانمودن؛ واز نقب خاصیات اجزا، بدفائن رموز کل راه آگاهی کشودن. تا برهن گردد که درهر جزو این نسخه شور کلیتی دیگراست؛ وهر قطرهٔ این محیط، از طوفان قدرتی پیام آور.

مثنوی :

ای زرمزسازقدرت بیخبر	برتوهم ظن آگاهی مبر
رفع کن هنگامهٔ هوش غبی	تاسرایم برتواسرار نبی
یعنی اعجازنبی الله چه بود	باادافهمان پیام شهچه بود
این تبسم هاوآن لطف کلام	وان نگاه دلربای خاص وعام
کاین جهان شرمندهٔ تاثیر اوست	بندهٔ انوارعالمگیر اوست

پس حکم این دوعنصررااقتدار یست ، درکمال توانائی ، وقوت وتاثیری درنهایت غلبه وقدرت نمائی . عرض درجات نقص وکمال این درخوراستعداد شخص نموداست ؛ واوج و حضیض مراتب آثارآن مطابق خواص وجود .

رباعی :

غافل مشوای فطرت تحقیق آهنگ	از استعداد کارگاه نیرنگ
درآئینه وتیغ فسردن دارد	آبی که بباغ می کشاید پررنگ

بیدل از دهلی به پنجاب میرود :

وقتی غبارقافلهٔ تجردم ازسیاحت عرصهٔ **دهلی** ، بعزم سیر**پنجاب** دامن شکست ؛ ودرای محمل خیال به پیش آهنگی سفر**لاهور** کمرشوق بربست . گردتنهائی ، لشکری بودهزارعلم فتح دررکاب شکسته بالی ؛ ورنگ بیکسی ، عالمی داشت چندین بهار جمعیت درغبار آشفته حالی اقبال بیسروپائی ، کلاه سرگشتگی از جنبیت کشان فلک دوارمی ربود ؛ وشکوه عریان تنی ، مقابل نیزه داران خورشید ، آئینهٔ عرض اقتدارمی زدود. به آئین مجاذیب ، سنگ وخشت پیش پاافتاده راتعلیم گلبازی پروازمیکردم ؛ وخاك ، وگل براه نشسته را ؛ پرکشای سعی هوا برمی آوردم. هرکجاازپامی نشستم ، آسودگی چون نقش قدم ، بساط عافیت می پرداخت ؛ وهرگاه براه می فتادم ، وارستگی چون نسیم پیش پیشم میتاخت .

غزل :

زهی هنگامهٔ شوق خیال آبادتنهائی	خوشاسیر تماشاگاه وضع بیسروپائی
شکست رنگ ما ومن نوای سازآبادی	غبارسعی گمنامی پر پرواز عنقائی
بعالم پازدن بیداری اقبال بی پروا	زخود بر خاستن ناز علمداران رعنائی

مقابل کوب صد راحت حضور ترك خود رای　　دماغ آشوب صد تمکین جنون ناشکیبائی
نه سرسودائی افسر نه تن مرهون پیراهن　　بیك تشریف عریانی دوعالم خلعت آرائی

باهمه قطع اسباب تعلق، درنیام بی استعدادی قلمتراشی داشتم چون طبیعت کودن، دم تیزی ریخته؛ وچون آب بجا ایستاده، بازنگـارهای ناصافی آمیخته. خارخار اندیشهٔ اصلاحش اکثری بخاطرمی خلید؛ وتأمل ناموزونی میانش خراشی به صفحهٔ خیال میرسانید. بحکم اقتضای زمانوفاق درسرای **نکودر** سراغ آهنگری چندیافتم؛ وببرق آهنگی نفس منفخ، نقب دکانچهٔ حضورشان واشگافتم. بتافتگیهای کورهٔدل گرمی، سیاهی از **زکال مزاجهای** افسرده میزدودند؛ وبتاثیر سوهان اخلاق، ناهمواری ازطبعهای درشت میربودند. صدمات **پتک**شان رنج گرانی ازمغزخوابنا کان بساط غفلت میبرداشت؛ وگـردشهـای **فسان** درذهن های بیحس، اثرکندی نمیگذاشت. گرمجوشیهای دستیاری اتفاق، دکان هزارشعله ودود برهم می پیچید؛ وگرانسنگیهای ترازوی عدل برصد بردباری وقار**سندان** میچربید. گفتم کـیست تابرشـکستگی وضع این کـارد ترحمی گـماردونـنگ بدانداهـی ازبنیاد این ترکیب بردارد. هریکی باقدام تهیهقبول دادسبقت میداد، تا آنکهالتفات استاد آن کارگاه ازهمهپیش افتاد. بهتعظیمی تمام، کاردراازدستم برگرفت. بمجرد اشارت ابروی فسان کج مجی های قبح آنرازیورحسن کمال پوشانید؛ یعنی بهنیم نفس افسون تو چه دم عقربی را برعنائی زبان ماررسانید. خواستم برسم اجرت چیزی تسلیم نمایم وچون **گزلك** زبان شکر پرداز کشایم، برق تابی اندازتکلم تیغ تبسمی بقطع اندیشهٔ فضولیم گماشت، وشفقت ایمائی میلان نگاهبهخم زدن مژگان شرم دستمنع پیش گذاشت، کهدرتقدیم اینقدرکـار چه جای توقع اجرت است. آخرماهم درین گوشه هاازمترصدان نزول رحمتیم؛ ودرین ویرانهها، ازمنتظران مژدهٔ سعادت. درعالمی کهاستغنای فقرابی نیازخدمتخواهی است، هرجـنس نیازی کـه بجاآورده باشیم عرق انفعال مزدآگاهی. بی تکلف لطف کلامی معاینه کردم که قلقل هزار خمکدهمینا بهنشهٔ سماعش نفس درکام می دزدید، وکیفیت نگاهی مشاهده نمودم کهموج هزار انجمن ساغردرمقابل ادایش خطبرزمین میکشید. اندازآن گفتگوازعالم ظهور حرف وصوت نبود، وسحرپردازی آن تبسم غیرازدرهای اعجاز نمی کشود. نفسی چندمحواسرارقدرت بودم، وبقوت حوصلهجام خودداری می پیمودم. اگراعتماد طاقت ساعتی دیگرتوقف می ورزید، گرمیهای آن نگاهم میگداخت؛ وحیرت آن طرز اخلاقم آئینهٔ فنا میپرداخت. فی الحال دامن هوشی که نداشتم بهآهنگ وداع درشکستم وبیخودانهچون سیماب ازآتش بدرجستم.

غزل:

بیدل این حیرتسرا ازنقش قدرتها پراست — ذره ازسامان مهروقطره ازدریا پراست

هوش کن تا نغمه ها زین سازعبرت وا کشد — لفظخاموش است لیك ازمعنی گویا پراست

غفلت است آگاهی مطلق بشرط آگهی — بیخبر بالین خوابت ازپرعنقا پراست

نیستم غافل زتعظیم جناب کبریا — احتیاجی چندمی بینم کز استغنا پراست

نغمهٔ وحدت جنون جوش است هستی تاعدم — ازخروش عشق اگرپنهان وگرپیدا پراست

ششجهت پرمیزندرنگ تماشای پری — هرقدرخالی تصور میکنی مینا پراست

بی ادب ازخاك صحرای محبت نگذری — کلبهٔ ویران مجنون آخر ازلیلی پراست

واقعه:

همچنان وقتی در سواد **اکبرپور** که به مضافات **متهرا** منسوب است ، عنان بی سروپائی گسسته بودم ، وگردبی اختیاری انگیخته ، به کشاد بال سحرپروازاهتزازی داشتم ؛ وبوارستگیهای گردباد ، قدم بردماغ هوا میگذاشتم .پاسی ازروز برنیامده درسمت مغربی کنارهای شارع برقی درخشید ، ودوفوارهٔ نورازدورطناب کشید. چون وارسیدم سرآن رشته برمن تنیده بودولمعهٔ آن برسراپایم پیچیده .حیرتم درگرفت کهاگرخط شعاعی تصورتوان نمود ، هنوزچین دامن آفتاب آنقدربلند نشکسته است ، وزمام محمل کشان انوارآنهمه بمحورنه پیوسته تا ازمحاذات حدود غروب استنباط پرتوصورت بندد یا ازمقابلهٔ آثارزوال معنی اقتباس بروشنی پیوندد .باید وارسید که سلسلهٔ این طناب با چه خیمه تعلق دارد. وموج این شعشعه ازکدام چشمه سربرمی آرد .به آهنگ تفتیش هرقدرنزدیکترمیرسیدم ، چون پنبه مقارن آتش میگردیدم .تاآنکه بیکبارسوختن ازعضوعضوم دودبیتابی انگیخت ؛ وتنگی نفس برق دربنیاد طاقتم ریخت .اوراق مطالعه چون رنگ شکسته برگردید ؛ وآئین خود داری بوحشت رقص سپند پیچید .نه مجال بازگشتن که آتش چون کاروانم قفانمیگذاشت ونه یارای قدم پیش گذاشتن کهدم اژدها درمقابل علم می افراشت.اگر ردارا حجاب میکردم ،چون بال پروانه داغ جانگاهی میکشید ؛ واگردامن رادست حمایت می اندیشیدم ، چون کاغذ آتش زده ، جولانگاه شرر میگردید .پهلوگرداندن چون کباب براخگرم میگرداند وبمقابل تاختن سینه به ناوکشها بم میرساند .بی اختیاردرختان شارع را پناه میگرفتم ، تادود ازخاشاکم برنخیزد ؛ پیکرم بدامان خاکستر نیاویزد .

قطعه :

بسکه آغوش جهات ا من برمن تنگ بـود
چـــشم هرجا میکشودم چون شـرر میسوختم

اشک اگر میزد بوحشت پای جرأت میگداخت
رنگ اگـر پرواز سـرمیکـرد پر میسوختم

داغ یکعالم ندامت بود سرتـا پای مـن
چون کف دست از مساس یکدگر میسوختـم

گریه هم آبی نزد برآتش من همچوشمع
با وجـود دستگـاه چشم تـرمـیسوختم

اضطرابم پیچ وتاب شعلۀ جوا له داشت
گرد خـود میگشتـم وپـا تا بـسرمیسوختـم

با همه اضطراب بیخودی چون پردۀ اسرار واشگافتم ، **خانه بردوشی** چند مقیم زوایای بی تعلقی دریافتم . بکیفیت آب در آبله ، محو اوضاع زمینگیری ؛ و بجمعیت شعله درسنگ ، مست سودای عافیت تعمیری . ازجملۀ طایفه پیری بود درسایۀ پستی واکشیده ومد نگاهش باین شعاع ازخانه های چشم بیرون دویده . زهرۀ استقامت آب گردید ، تـا ازان ورطـۀ آتش رخت سلامت بدرچیدم ؛ ونبض طاقت سپندی کرد ، تاازان مجمر بی زنهار قدم بیرون کشیدم . مفت عافیت به تحقیق آن حال نپرداختن بود ؛ وغنیمت رهائی ، خود را بتأمل آن حقیقت متعلق نساختن . پس ازوقوع عبرت آن واقعه ، مدت سۀ ماه که درمتهرا بودم ، یك ساعت از تلواسۀ تب محرق نیاسودم ؛ هرچند کافور بربدن میمالیدم ، سوختن چون شـمع دامانم نمیگذاشت ؛ وهرقدر به آب دریا نشستم آن حـرارت چون شرار طـبیعـت سنگـ افسردن نداشت .

غزل :

ای دوروزت فرصت سیر خرابات خیال
سرخوش تسلیم باش ازنشۀ مستان مپرس

هیچ میدانی درین دشت ازکجا افتاده ئی
ای وطن گم گرده از غربتگۀ امکان مپرس

تا کجا خواهی بفکر رنگ وبوپر داختن
ششجهت جوش بهاراست ازگل وریحان مپرس

درشهادتگاه ت از اقلیم غیب آورده اند
چون تو زین عالم نه ئی ازوضع این وآن مپرس

درکف هرذره ازقدرت براتی داده اند
زین تحیر نقش مکتوب جنون عنوان مپرس

هرکس اینجا عالمی دارد برون از وهم غیر
فهم خویشت مفت آگاهیست ازیاران مپرس

خانه داری دیگر وصحرانوردی دیگر است
تا مقیم جیبی از کیـفیت دامـان مـپرس

آینه یك صفحۀ بی نقش دارد در بـغـل
محو دل باش ازخواص دیدۀ حیران مپرس

جلوۀ نیرنگ این آئینه را تعداد نیست
قدرت آباداست ازخاصیت انسان مپرس

داستان تصویر بیدل

نقاش کارگاه ظهور وخفا را درپرداز صورتخانهٔ اعیان ، ودیعت رنگ قدرتیست بی حرکت خامهٔ طبایع تردست نقش اسرار بستن ؛ وبی خواست اقبال صفحات امزجه بسرگرمی آثار ندرت پیوستن . آهنگ سلسلهٔ این حرکات **ازلاً لایزال** است ؛ ورابطهٔ تعلق این نقوش **ابداً** بی **انفصال** . اما آدمی که افسون غرورش رهزن تحقیق است ، بیشتر جوارح خود را منشأ حرکات کلی وجزئی میداند ؛ وبفریب رنگ آمیزی اوهام ، ازپردهٔ فهم اصلی دور میماند . بتواتر بست وکشاد ، چشم را مختار بینائی نباید فهمیدن ؛ وبه تسلسل تگ وتاز ، پا را مستقل قدرت رفتار نمیتوان اندیشیدن . که قدرت پا ، در امتحانگاه جرئت ؛ جز بخواب تکیه ندارد ؛ وکشاد چشم در تماشاکدهٔ تعین ، غیراز پوشیدگی بعرض نمی آرد .

نظم:

کیست دریابد رموز کارگاه ذوالجلال — کاین همه قدرت نمودار ازچه عالم میشود

باغبانان میرسانند آب دربیخ نهال — لیك ازین غافل که بارش بیش یاکم میشود

دررحم دارد جنین را مادر امابیخبر — کش جبین هموار یاابرو چسان خم میشود

حیرت کیفیت گوهر صدف را خشك کرد — کاین گره یارب چسان بی رشته محکم میشود

بحرغافل کزچه کوشش میکند چندین عرق — ابر حیران کزچه حرمان دیده اش نم میشود

عالمی جان میکند اما ندارد امتیاز — کاین چه اسباب است کزسعیش فراهم میشود

نغمهٔ ساز مشیت سخت اخفا پرده است — نی ازو تارآگه ونی زخمه محرم میشود

درادبگاه حقیقت راه حرف وصوت نیست — عقل در بحث فضولی هرزه ملزم میشرد

محو حیر تخانهٔ کیفیت نیرنگ باش — هرکه فهمید اندکی زین رمز آدم میشود

باوجود صنایع نیرنجیات ظهور که ذره تاآفتاب لمعات سحرطرازیست ؛ وقطره تا محیط آئینهٔ اعجاز پردازی ، گاهی لطیفه ئی اتفاقاً صورت وقوع میگیرد که هرچند جنون فطرت بشری ازصحرای امکان غبار انگیزد ، بدامن توهمش نتواند رسید ؛ واگر همه بدمستیهای تفتیش شعور ، میناخانهٔ افلاك برهم زند ، شیشه برطاق تصورش نتوان چید . ازعالم این نیرنگ تصویری برنگ می آید ، وازحیرت این بهارغنچه ئی نقاب میکشاید تاپوشیده نماند که محرم اسرارحقیقت کیست ومعني آثارقدرت چیست.

انوپ چتر نقاش

انوپ چتر نام نقاشی که روح مانی بکسوت غبار رنگ گرد قلمش میگردید؛ وفطرت بهزاد در پردهٔ ناموس خاك انفعال تردستیش میکشید. رنگ آمیزی را با آئینه داری صدفش آبروی فرنگ پردازی؛ وسیاه قلمی را بسرمایهٔ زکالش، دستگاهٔ هندوستان نوازی. درفضائی که غبار گرده اش، دامن صفحه می افشاند آشفتگیهای دماغ هوامروحهٔ بال طاوس میگرد اند؛ وبر زمینی که موی خامه اش گرد رشحه می بیخت، دیوانگیهای طبع بهار سلسلهٔ رنگ می گسیخت. درهرخانه که تصویر صبح می پرداخت، هجوم نفس برروشنی چراغ شام دست رد میگردید؛ وبر هردیواری که آفتاب نقش می بست، سایهٔ سیاهی جز بخواب عدم نمی دید. به نقش نهالیی خامه نیفراخت که سرکشی درسایهٔ تأملش نبالد؛ وبه تحریر زنجیری مقید نگردید که گرفتاری از تصور وضعش ننالد. بی تکلف تصویر ساغرش می کشی ها داشت وپرداز شیشه اش مستیها می انباشت.

قطعه:

خامهٔ او هر کجا تصویر شمعی میکشید — تا قیامت داشت از رنگش چراغ افروختن

هیئت پروانهٔ گر در نظر می بست نقش — دود می انگیخت تا محشر ز بالش سوختن

ریشهٔ نخلی که از کلکش نم پرداز یافت — در بهارش شاخ خم میشد ز بار اندوختن

در تماشاگاه نیرنگ فسون پردازیش — ننگ طوطی بود از خارج نوا آموختن

زین اداهر جا نقاب رنگ صنعت میشگافت — محو بود اندیشه ها چشم از تحیر دوختن

با فقیر مدتها رنگ آشنائیش بهار موافقت داشت؛ وبنا موس طرازی آئین اخلاص، اکثر رقم این مدعا می نگاشت که چهره پرداز حیرتکدهٔ تمنا بهانه کمین ابروی اشارتیست، وصورتنگا پردهٔ آرزو هوس تبسم اجازتی، تا نسخهٔ حیرتی بیادگار پردازد؛ یعنی از نقش تصویر **بیدلی**، هنگامهٔ نیرنگی برطرازد. چون فضولیهای این جنس اشغال غیراز آئینهٔ لهو نمی زدود؛ طبیعت بیرنگی، مشرب ساغر التفات کم می پیمود.

رباعی:

آنرا که در اصل کار آفت باشد — سیر چمن فرع چه عشرت باشد

زین رنگ هوس که سازو برگ هستی است — گل برسر ما دست ندامت باشد

بعزم اقبال این اندیشه هر گاه مستقبلش دچار معرض اظهار میکردید ، مشاهدهٔ رنگ تغافل جز انفعال نیمرخی نمیکشید. روزی از الحاح روها ساخت و طرح اقسام تضرع انداخت که هر چند دست حنا بسته ام دامن خدمتی نمی تواند کشید ، گردش رنگ هم صنعتی است ، اگر ساغر قبول پیماید ؛ ودور فرصت مغتنم امیداست وحصول سعادت مرهون منت جاوید.

رباعی :

کوسر که کنم چو نقش پا پی سپرت؟ یا رنگ که گردم ز هوس گرد سرت
آئینه چه دارد ز سر و برگ قبول جز آنکه ترا جلوه دهد در نظرت

سرنگونیهای خامهٔ ضراعتش به آئینه پردازی نیاز آنهمه درشکست که صورت این عجز سرشت ناچار بر صفحهٔ اثر نقش بست. کیفیتی منظور تماشا گردید که تحقیق در برابرش راه شبهه می پیمود و آئینه درمقابلش عکس می نمود . به تفتیش تفاوت امتحانی شعور هرچند بتأمل میپرداختم شخص خود را از ان تمثال ، باز نمیشناختم .

مثنوی :

سیر او درامتیاز فرع واصل آشنا را داشت مستغنی ز وصل
تا شوده بیگانه هم محرم نشان بیدلم میگفت بی کام وزبان

مدت ده سال تماشای آن نگارستان ، بی نشهٔ حیرتی نبود ؛ وحضور آن انجمن جز ساغر اسرار نمی پیمود . درسنه یکهزارویکصدهجری ، بمقتضای عجز بشری ؛ عارضه ئی بر قوای بیدست وپا زور آورد ، وهفت ماه چون سایه باخاك همبسترم کرد . چندی تلواسهٔ تب ، چون کباب بر آتشم میگرداند ؛ ومدتی گداز جوهر استقامت چون عرقم به آب میراند . آخر کار غبار طاقتهادر آب نشست وشعلهٔ توانائی نقش خاکستر بست ، و تفسیدگیهای کام لقمه را چون صدف به خشکی دندان برمی آورد ، تابی خاك شدن هضم نتواند گشت ، وخشکیهای زبان آب را دردم تیغ می پرورد ، تابی قطع نفس ازگلو نتواند گذشت امید بهی ازباغ تصوردامن چیده بود ؛ وخیال سر برداشتن ، از ریشهٔ طبیعت دست کشیده . گاهی گردش به تغییر پهلو می پرداخت تاشکست استخوان قامت ناله می افراخت .

رباعی

بودم گردی فسردهٔ یأس مآل پرواز بباد رفته وریخته بال

چون عکس نمود داشتم لیک بوهم   چون صبح نفس میزدم اما بخیال

دران ایام ، یکی ازرفقا کتابی راکه آ ن صفحه توأم او را قش بود ، بمطالعهٔ مصلحتی میکشود. ازسازورق گردانیش ، صدای سودن دستی بگوش خورد که میگفت : آه! براین نقش غریب چشم زخمی رسیده ؛ واین بهارتماشا پامال شکست رنگ گردیده . دراینجا آفتابی نقابیده است تا روغن تصویررا بجوش آردودامن رنگ اثرلکه بردارد ؛ ونه شرم بی نقابی برشبیه کاغذ انفعال گماشته تاهجوم عرقش اینقدر بهم افشارد . اگرتری هوا سرایت میکرد ، بایستی اوراق دیگرنیزنم برمی آورد . همانا طفل بیخبری دست نم آلود برصفحه سوده است، ورنگها را ببازی محونموده. حاضران نیزبمشاهدهٔ حال لب بعبارت افسوس داده بودند ،وزبان بمعنی حیف کشاده. گفتم من هم چشمی بمطالعهٔ تحقیق کشایم وسواد عبرتی روشن نمایم .چون وا رسیدم رنگی درمیان نبود ، تا برشکست تهمت توان گماشت ؛ ونقشی درنظرنمی آمد ، تاگرد سرابش باید انگاشت .گدازمردمک، بنیادچشم به سیل خانمان سیاهی داده بود؛ وریزش مژگان ، خاشاك آب برده بکنارتفرقه نهاده بیموئی آثارابرو هلال عالم خیال سفید کرده ؛ وموهومی نشان لب ودهان جادهٔ سواد عدم بعرض آورده .نه ازرنگ پیراهن توهم بوئی ؛ ونه ازنشان پیکر تخیل موئی .

مثنوی :

سرودست وپا جمله دریکدگر   شکسته غبارسراغ اثر
زده برق بیداد برخرمنی   نه کاهی بجا مانده نی ارزنی
خرام غزالان دشت هوس   درآئینهٔ گرد میزد نفس
زخودرفته وبسته نقش سراب   طلسم خیال جهان خراب
نم عبرتی چشم بالیده بود   نقوش هوس محوگردیده بود
بدل زان گلستان همین داغ ماند   زطاوس آخرپرزاغ ماند
تأمل بهرسونظرمی گماشت   تماشای دست بهم سوده داشت
چراغ نظرسوخت حیرت بچنگ   بخاك مزارشهیدان رنگ

دران حال ، حالی نداشتم تا تمهید افسوسی تصدیع حرکت لب پسندد ؛ ویا تهیهٔ حیفی تهمت جنبش برنفس بندد. شبیه ازدست انداختم و بحضورعالم تنزیه پرداختم . هنگامی که ضعف قوی به کمال توانائی رسید ، وسقم نسخهٔ وجود باصلاح صحت تام

انجامید، گردبادی از ان تصویر بخیال پرتوانداخت ؛ وآئینهٔ هوس تمثال حسرتی پرداخت
گفتند درهمان کتاب نقش معنی فراموشیست ، ودرهمان انجمن دودمشعل خاموشی. نسخهٔ
مطلوب طلبیدم واوراق تأمل برگردانیدم تا دریابم که خموشی پردهٔ سازش بعلت بی
اصولی چه آهنگ است ؛ وشکست مینای رنگش ازجنون بی اعتدالی کدام سنگ. بیکبار
مانند چراغی که درخانهٔ تاریک اززیردامن برآرند ، یاسرپوش ازروی مجمرتافته بردارند
شاهد سرادق غیب نقاب تغافل شگافت ؛ وباهزارلمعه برق جمال ازپرده
بیرون تافت. گویا **بیدل** بیزبان گرم آهنگ نوای تکلم است ؛ وبهاررفته
به تجدید چهره کشائی صبح تبسم ؛ به آئینی که درعالم ایجاد هم باین رنگ سازتازگی
نداشت ؛ ودرخامهٔ نقاش ، نیز بآن جلوه معنی لطافت نمی نگاشت. نظارگیان محرم حال رابمجرد
نگاه ؛ موبربدن برخاست ؛ ودیده‌ها تاچشم مسام ، بساط مژگان بحیرت آراست. نه چشم را
درین معرض تاب تماشا بود. ونه گوش رادرین افسانه طاقت اصغا. بی اختیار فریاد برآوردند
که این چه بلاست ؛ وجمله رنگ هوش درباختند که این طوفان ازکجاست. نسخهٔ رستخیزی
بمعاینه رسید که درقیامت هم نتوان دید ؛ و شورافسانه ئی به غلغله پیچید که درخواب عدم
نیزنتوان شنید. فقیررابیش ازهمه ساغراین نیرنگ ازهوش برده بود : وبردماغ عبرت ایاغ
سکتهٔ بیخودی قدم افشرده. چون باقافه آمدم ، طاقت تکرار تأمل نداشتم. جنون بی اختیاری
اجزای صفحه رابچاک گریبان رسانید ؛ واضطراب بیحوصلگی همچنانش بخاک مدفون گردانید

رباعی :

بیدل تاسیررنگ و بوها کردیم — صدعقده زنیرنگ جهان واکردیم
اماتوچه عالمی که حشرتصویر — درپردهٔ نقش توتماشا کردیم

بی پردگی حقیقت این نیرنگ ، ازغرایب قدرتهای جهان بیچونی است ، که فهم انسانی
به هیچ تأملی معمای تحقیق آن نکشاید ؛ وغیراز همان عالم غیب ، آئینه ئی رموز کیفیتش نزداید.
اگر فطرت بشری ، جوهرعرض این جنس اسرار میداشت ، برجریدهٔ آثارنقوش معنی عجز
نمی نگاشت ؛ باآنکه هریکی ازافرادذی عقول تلاش قدرت اظهاریست ودردماغ هرواحدی
سودای خیال ندرت آثاری. اگرزمین بال پروازمیداشت ، آسمانی برمی آمد ، تاننگ پستی
وپامالی نمیکشید ؛ واگرذره مختاردستگاهی می بود ، آفتاب گل میکرد ، تامتهم خفت وحقارت
نمیگردید. پس آدمی درجمیع امورمجبوراست ، ودرهمه افعال وامیال معذور. ازاینجا برعجز

احوال خودپی بردنست؛ ومراتب بی اختیاری واشمردن .

رباعی :

ای آنکه به هیچ عالمی بارتونیست — جز تهمت وهم گردآثارتونیست
برخیزوبکارخویش مژگان واکن — هرچند کشاد مژه هم کارتونیست

درجات استعدادظهورآئینهٔ لطائف غیبی است ، متحیرانجمن تماشا باید بود ؛ ومراتب نقص وکمال اعتبارپرتوآثارلاریبی ، وداع تخیل تحقیق بایدنمود. اینجاوضع هرمکانی مقتضی گل کردن کیفیتی است؛ واحداث هرپرده‌ئی موضوع افشای خاصیتی .
نه خاصیت این مکان راهوای تغییربهمرساندن ؛ ونه نغمهٔ این پرده‌ها رارنگ اثربرگرداندن درنباتات، شاخهای نهال هرچند ببرند ،قطع سلسلهٔ نمود شوار؛ ودرحیوانات ، بتدارك عضو های جداگردیده تلاش اتصال بیکار. آبیاریهای عرق سعی درشوره‌زار، غیر ازتخم بیحاصلی بارندارد؛ وزمین های صالح بی تدبیر کشت‌وکار ، همان‌گل‌وریحان برمی آرد . چون صور معانی که‌درطبایع‌موزون‌بی اختیارشوخی تجلی است ؛ ودرفطرتهای ناموزون‌باوجودکسب کمال مفقودومخفی پس حقیقت آن **تصویر** ازخواص طینت بیدلی استو **بیدل** برنگ شخص تصویر معذورجوهرآگاهی چون لمعهٔ انواربینش که پرتوآثارمردمک است ؛ ومردمک حیران پردهٔ سیاهی .

رباعی:

عارف نکشدزحمت تفتیش وقیود — کاین نقش چه‌جلوه دادیاآن چه نمود
هرنخل بری داردوهرگل رنگی — غافل مشوازخواص آثاروجود

اقتدار بیدل درادعیه وعزایم:

تخمیروجودانسانی ؛ هرچند مقتضی آنست کـه آثارخواصش با وجودسعی اخفاجزبمعاینه سربرنیارد ، وباهمه کوشش سترغیرازحقیقت‌افشابرنگارد ، اما بی پروائیهای مزاج‌اعیان‌حکم آئینه‌ئی داردکه‌ازهرچه‌مقابلش‌نیارند‌اثرتمثال نگیرد ؛ وغیرازرنگی که باشعار توجهش مبالغه نمایند، نقش قبول نپذیرد. اینجاتری‌مغزها یکقلم پنبهٔ‌گوش انباشته است ؛ وعلم‌آگاهی‌یکسر غباربینش افراشته . اگردم عیسی عهدهٔ زندگی امکان بردوش گیردبیشوردعوی‌هوائیست‌چون صبح عنان خیال گسیخته ؛ واگرتخت‌سلیمان ساحت‌آفاق زیربال تصرف آرد بی تعین‌اظهار گردبادی غباروهم‌انگیخته. بوضع خمول اگرهمه‌آفتاب باشی ، درچشم مردم سیاهی نمیتوانی

کرد، وهرچند آسمان بجلوه آئی برات پیدائی برنظرها نمی توان آورد . نارنجیات را بشرط موقع رتبهٔ اعجازاست، ومعجزات بی محل همان لهوولعب طراز.

غزل

ای بساعلمی که ازبی التفاتیهای خلق — درمزاج معنی آگاهان همان مستورماند
بیدماغیهای مستان چشم شوقی وانکرد — موج می درجام محوریشهٔ انگورماند
نرگسستانها بحیرت خفتهٔ بیدانشی است — عالمی افروخت شمع وهمچنان بی نورماند
چشم بندی چون هجوم لمعهٔ دیدارنیست — با همه نزدیکی این برق ازنظرها دور ماند
گر کسی محرم نشد اندیشهٔ غفلت کراست — حسن ازبس بی نیازی داشت نامنظور ماند

دربدایت احوال عملی چند بی اختیارطاقت مجبور آئینهٔ وقوع می پرداخت ؛ وخیال فضول رامسرورنیرنگ قدرت میساخت. مدتی محیط بی تعینی جوش امواج مسیحائی داشت وشوکت بی نیازی رایت اقتدار سلیمانی می افراشت . ضعیفان را بقوت انفعال طبیعت امدادطاقت میکردم ،ودیوانگان رابه تریهای جبههٔ فطرت ازپوست دماغ برمی آوردم . اکثری درایام غلبات سموم وبادودکاغذپاره های مسودهٔ اشعارسرکوب نائرهٔ آفات میگردید ودرمقامات تشویش جنه ،سلام تسلط پیام زبانی بدادتظلم طبایع میرسید . اگربر مریض حاضرنفسی میسوختم ،چراغ انجمن صحت می افروخت ؛ واگربرای غایب نقشی برقم می آوردم ،ذخیرهٔ اسباب عافیت می اندوخت .ازانجاکه رافت حقیقی طینت متحیر را عرقریز انفعال نمیخواست ، وفطرت معذوررابه ندامت هرزه کاری نمی گماشت ، بیماری که فرصت رمقش درحق گذاری ودیعت عدم ناگزیری داشت ، خامهٔ توجه سحربرنقوش باطل نمی فرسود ،ودامن انفاس بغباردعاهای بی اثرنمی آلود .

مکرربتجربه انجامیدکه هرگاه شوق بیخواست باقبال امورمرجوعه ابامی نمود ، خطرهٔ تغافل دلیل کشایش کارنبود .هرچند بپاس خاطرمحتاج تعویذی برقم می آورد ، بمجرد تحریرازمیان غایب میشد ؛ یاقاصد درراهش گم میکرد .

رباعی :

جمعی که بقدرت عمل تردستند — جز تهمت نیست آنچه برخود بستند
حکم تقدیر کارها آرد لیک — یاران بفضولی طبیعت مستند

ودرصورت رجوع خلایق ، آئینهٔ جمعیت اوقات جزژنگار تشویش نمی‌اندوخت ؛ و شمع انجمن آزادی غیر از داغ وسوسهٔ تقیید نمیسوخت . انتقال مکان بیشتری بفریاد نا جمعیتی میرسید ؛ وسیروسفر اکثری بلدتدارک وسواس میگردید . باین ورزش چون رابطهٔ اوهام تصرف شیرازهٔ اجزای دخل گسیخت ، دوائی ازقدرتکدهٔ اسرارحیا تعلیم فرمودند تا گردهمان آثاردرین پرده خروش شهرت انگیخت. عمل حال درستر حالات سابق اقبالی کرد ، امابیشتر اززمان ماضی انگشت نمائی عرض غرائب بدرآورد .
درینجا ، آئینهٔ امتحان بجلای مرتبهٔ تحقیق رسید که شمع تآزنده است ازاظهار روشنی چاره ندارد ؛ ومینا تاتهی نیست غیر ازقلقل بانجمن نمی آرد .

قطعه:

ذوق خفا اگر بود آئینه دار حال	بگذرزعلم وشیوهٔ جهل اختیار کن
شوخ است چشم هرزه نگاهان این بساط	تدبیر عافیت بلباس غبار کن
لیکن کراست جوهر تدبیر اختیار	تا گویم این نهان کن وآن آشکار کن
کومی که ترك عشرت مستی کند کسی	رو سر بسنگ کوب وعلاج خمار کن
طاقت درین ادبکده مقدور سعی نیست	مزدور عجز باش دوروزی و کار کن

اقسام این نواها مضمرساز بیدلی بود ، مقتضای بیدماغیها بیش ازنشیدی پردهٔ شوقی نکشود . اگر حرص کمین اندیش ذخیرهٔ صداع نیست ، آشفتگیهای دود دماغ سیر کدام سنبلستان دارد ؛ واگر هوس حسرت شکار هرزه تازی نباشد ، غبار انگیزی شور جنون غیر ازنفس سوخته چه می انبارد. ازتلاش آهنگیهای تحصیل فنون بهمانقدر معنی که دردبستان موزونیم ارشاد طبیعت است ، قناعت کلی دارم ؛ وازترددافسونی سامان کمال همین مقدارجهدی که اجزای نفس بشیرازه بستن لب توانم رساند ، غنیمت قدرت می شمارم . تا وضع تجرد داشتم ؛ بسازغبار وحشت میکوشیدم ؛ وچشم خلق ازمحرمی حالی که ندارم ، می پوشیدم.
الحال که مقیدسلسلهٔ تاهلم ؛ کم اختلاطی این طایفه ، سبب جمعیت حواس است ؛ ومطالعهٔ نسخهٔ تجاهل دورباش آفات جنه وناس .

نظم:

هرکسی دربهار فرصت ناز	زین گلستان ایاغ میخواهد

گر شعور است مست گلچینی است — ور جنون ، سیر داغ میخواهد
جهدها درخور توانائیست — ضعف یکسر فراغ میخواهد
کوس اقبال عجز سرمه نواست — ذوق شهرت دماغ میخواهد

از ساز سوانح آن اوقات ، صریرانموذج صفیر خامه را نقشبندی زمزمهٔ ندرتی است ؛ وازنسخهٔ وقایع آن حالات ، سطری پرده کشای صورت قدرتی ، بانفعال کم توجهی دانش آهنگان ، بیرون پردهٔ گوش منشیناد ؛ وبه ننگ بی اقبالی تأمل نگاهان ، زحمت ادبار مبیناد.

واقعهٔ کنیزك بیمار :

درحالتی که سواد معمورهٔ دهلی ؛ بحکم بی اختیاری التزام تامل اقامتگاه خیال خانمان پردازی گردید ؛ شوق وارستگی تمثال فسردگیهای سعی پرواز را مغتنم نفس آرائی فهمید ، کنیزی را خدمتگذاری تسلط تب به آرایش بسترضعف مأمور نوبت داشت ؛ واطاعت مقتضیات عجزمدتهاش بیرون درتلواسه نمیگذاشت . تدبیر مسهلات سیلها اخراج آورد ، خسی ازجملهٔ خاشاك ماده نتوانست رفت ؛ وتدارك فصدوحجامت طشتها بخون لبریز کرد ، رنگی ازبهارتسکین نشگفت . بی اثریهای خواص ادویهٔ طبلهٔ عطار را لبریز عرق انفعال کرد ؛ وبی فائدگیهای سعی پرهیزازدماغ تقوی دود نومیدی برآورد. آخر کا عبارت آرائی اوضاع رضا قافیهٔ تسلیم قضابست ، وتأمل اندیشی فرمان تقدیر به انتظار فنا خامه شکست.

قطعه:

بیچاره آدمی چه کند نذرامتحان — غیرازسری فگنده که بند دبپای عجز
کوطاقتی که زحمت تدبیرما کشد — یارب مباد طینت کس مبتلای عجز
اندیشه درکمین رفوتا کجا تند — تنگی دریده است بصد جاقبای عجز
بگذرزشیشهٔ فلك وساغرنجوم — این ظرفها همان پرو خالیست جای عجز
باید درین ستمکده فرسود وخاك شد — دیگربجز شکست چه دارد بنای عجز

شبی که صرصرنزع برچراغ رمقش خاموشی میگماشت وشعلهٔ بقا علم ازپا نشستن می افراشت وشرارپیش آهنگی درای رحیل ، پنبهٔ گوش طاقت میسوخت وغباربیتابی محمل وداع ، تاریکی چشم تحمل می اندوخت ، بحکم بیدست وپائیهای سعی مقدور درخانهٔ

آشنائی مایوسانه‌وا گشیده بودم ؛ وبمقتضای بیچارگیهای قد رت ، تدبیربر رشتهٔ نا رسائی تنیده ، بی تشویشی نیم نفس فرصت بحساب عمرابدی برمی‌آوردم ؛ وآئین یکنفس تغافل ، ازآئینه داران راحت جاوید تصورمیکردم . صبحدم خبرآوردندکه فروغ آن‌شمع ، غبار قافلهٔ سحرگردید ؛ وررونق آن انجمن ، همعنان محمل خیال خرامید. اصغای‌سرگذشت‌حال آئینهٔ صورتی نپرداخت‌که شخص خودداری چون تمثال علم اضطراب نیفرازد ؛ وافسون حادثهٔ رویداد هنگامهٔ تعرفه‌ئی نیاراست ، که غنیمت شناسی وضع جمعیت چون غنچه رنگ آرام نبازد . بی توقف سری به آن‌عبرتسرا براوردم وپرافشانی رنگهای شکسته تما شاکردم جمعی را هجوم‌گریه به آب رانده بود ؛ وفرقه ئی را خروش نوحه درآتش نشانده . برهرکسی‌نظری می افگندم تمثال حقیقت خود درآئینهٔ اشک می نگریست، وبرهرکه چشم می‌کشودم ، چون چشم برمآل زندگی میگریست .

رباعی:

بیدل هنگامهٔ صورچیزی نیست	این مجمع عبرت نظرچیزی نیست
سرتا قدم شمع تماشا کردم	جزداغ وداع یکدگرچیزی نیست

مشاهدهٔ صورت آشوب زلزله دربنیاد هوشم ریخت ؛ وداغ ندامت جانکاه دود از خرمن طاقتم برانگیخت . نزدیک آن آتش خموش رسیدم ولباس خاکستری ازسرش‌دور گردانیدم . بمجرد دیدن جنون وحشتی برگریبان بی اختیاریم چنگ زدکه اگربقوت صبر استقامت نمی ورزیدم ، چشم ازکسوت حیات می‌پوشیدم‌وبشوراضطرابی که زنده‌ازمرده باز نمیشناختم ، بیرون پنجهٔ اختیارمشتی برسینه اش نوا ختم . تا مشتی دیگرمهیای نوازش گردد ، چون نغمهٔ جسته ازتاربدر افتاده بود ؛ وبیرون خانه‌درصحن فراغ ایستاده . ازآن تاریخ تا امروزکه سی‌وپنج سال محسوب فرصت شماریست آن‌خادمه ، ازمقیدان سلسلهٔ زندگیست ومستعد انواع خدمتگذاری . بی پردگی این اسراررا ، حاضران به‌کراماتی‌عظیم تعبیرمی نمودند ؛ وسماع این ترانه را غائبان بخارقی غریب میتسودند. فی الحقیقت حرکتی بود ازعالم مجبوری طبیعت‌که بیخواست این عاجزطینت بظهورپیوست ، ودرنظرهای اختیارفهمان نقش اعتباربست ، همانقدرافسون تحسین مزاج غفلت امتزاج را مدتی مغرور قدرت وا نمود ؛ چون سیرگریبان تحقیق ، آئینهٔ عبرت پرداخت ، حضوراین تمثال غیر اززنگار توهم نبود .

رباعی :

بیدل بدوروزه‌عمر مغرورمباش	بنیاد تو نیستی است معمور مباش
هرچندابدال وقطب‌وغوث‌خوانند	ای خاك باین غبارمسرورمباش

منزلی که‌محل نزول جنه‌بود:

محله ئی ازمحلات نیرنگ سواد دهلی ، دلنشین مکانی داشت ، بصفای باطن بینا یان آئینه پردازنشهٔ بیغباری ؛ وبجلای طینت پاکان خاك زدای اندیشهٔ کدورت آثاری . اماچون شیشهٔ خالی لبریز کیفیات نزول پری ؛ وچون طبیعث موزون ، مملودستگاه سواد جوهري . ازتجربه کاری محفل امتحان ، کم کسی اختیاربساط آرائیش نمودکه چشم ویرانی بنای هوش نکشود ؛ وازعبرت نگاهان انجمن خیروشر ، هیچ یکی بذوق تماشای آن‌راه‌نبردکه کشاد مژگان بمعانقهٔ وحشتش نیفشرد . غنیمت فهمان گوشهٔ سلامت تانقد زندگی بباد غارت ندهنددران مهلکه رخت نزول کمترمیکشادند ، وقدرشناسان‌زاویهٔ جمعیت تاخواب امن بچشم هوش نسوزند ، دران آفتکده تن بگرمی پهلونمیدادند.

قطعه :

کدام نقش که درکارگاه عالم نیست	چه رنگ وبوکه درین مرغزار خرم نیست
جهان‌طربکده‌ها داشتست لیک‌چه سود	بهشت انجمن اتفاق آدم نیست

بفرمان نسخه پرداز سوانح تقدیر ، تمکن آن مکان لطیف چندی ازلطایف ورود اتفاقی بود ، ووانمودبعضی غرائب آثارش مناسب جریدهٔ اظهارنمود .

پس ازدوماه‌مدت اقامت که خیال موانست تمثال بآن چاردیوارعبرت آثاردرساخته‌بود خاطرازحواشی تفرقهٔوحشت پرداخته ، هنگام غروبی که شاهبازجهان صید آفتاب ، نشیمن طرازيِ عالم هبوط داشت ، ودیدهٔ ظلمت انتظارخفاش بآرایش بال مژگان خیمهٔ صعود می افراشت ، هجوم زاغان یکایك فضای خانه‌را غبار اندودکلفت شام برآورد ، وباوجودسرمه رنگی بصداهای منکرچپ وراست به پروازموحش سرکرد . هرچند صدمات واقسام هیبت بکارمیبردیم برغلبهٔ خیره‌آهنگی می افزودو هرقدرسنگ وخشت بر هوامی افگندیم گردآشوب مایل کمی نبود . تاآنکه تنگی حوصله بکشاد شست **غوله کمان** پرداخت ویکی راازآنها هدف ناوك عزم ساخت . هنوز تیربر نشان نامده پروبالش چون دودخرمن سوخته برساحت هوا

چتر آشفتگی بست و همان لمحه چون رشته هائی که پس از گسستن باهم گره زنند هر پری باپر دیگر پیوست. خطسیاهی سراسر صفحهٔ افق طناب کشید و تا چشم برهمزدن نقش بال عنقا گردید شور زاغان از مزاحمت طبایع نفس دزدید و غبار پروازشان بدامن ورود شام خزید بمشاهدهٔ حال لاحولی برزبان مسبح راندم و کمان را بگوشهٔ خانه گذاشته عنان بشغل نماز گرداندم. ناگاه آواز شکستی بگوش خورد. چون وارسیدم ترکیب کمان دو قطعهٔ چوب بود از هم جدا افتاده وگسیختن تارپودزهش داد عرصهٔ بی نشانی داده.

رباعی:

تا شور نفس پرده در ما و منی است — هر سو نظر افگنی جنون انجمنی است

اوهام گر فتست جهات امکان — جمعیت کو، گوشهٔ دل هم سخنی است

بحکم آبیاریهای بهار اتفاق صحن آن نشیمن حیرت ثمر، درختی به نشو و نمای عالم موزونی آورده بود و طوبی نشان نهالی بشادابیهای نشهٔ برازندگی پرورده که تا کیفیت سایه اش در تصور پرتو اندازد، خواب بهار باستقبال هوش میرسید، و تا خرمیهای شاخ و برگش بسر سبزی گردن افرازد، اندیشه در کنار خط خوبان میغلطید. با همه دام گستریهای افسون الفت گرد وحشتی به کمین سیرش دامن شکسته بود، و با کمال دیده فریبی چشم زخمی درقفای زانوی تماشایش نشسته یعنی هجوم گنجشک درپردهٔ هر برگش آشیان پردازی شور قیامت داشت و بال افشانی انواع طیور از بنیاد شاخسارش علم صیحه می افراشت. خاصه هنگام طلوع صبح که جز پیغام هول محشر نمیدادند و زمان غروب همچنان غیر از درهای نفخهٔ صور نمیکشادند تا لمعهٔ آفتاب تیغ برافق نمیکشید غبار آن فساد فرونشستن نداشت و تا پیکر آفاق کسوت شب نمی پوشید خروش آن فتنه دامن تشویش طبایع نمیگذاشت. درهر دووقت معین هرچند سینه سوزی سعی گلوی طاقت میخراشید فریاد کس تا پرده های گوش نمی توانست رسید و هر قدر فراهم آوردن مژگان بآرایش بساط تغافل می شتافت حلاوت خواب و خور همان نقاب تلخیهای مرگ می شگافت.

قطعه:

درعالمی کــه صورت بنیادش آفتست — بیهوده آرزوی چه راحت کند کسی

رنگ بنای خانهٔ زین ریخته است دهر — پادرر کــاب چندا قــامت کنــد کسی

ازصد هزار مخمصهٔ مرگ بدتراست — عمری که صرف چارهٔ زحمت کند کسی

بالین عافیت پر پر وازنیستی است　　　عنقا شودکه خواب فراغت کند کسی

غوله کمانی دیگرمهیاداشتم گاه‌گاه بچاشنی طراقه اش هیبتی میگماشتم تااز سردرخت بهوامی پریدندوبازچون شورسودادردماغ جمع میگردیدند. روزی یکی ازغوله هابرگنجشکی خوردوپری ازبالش جداگردیدمیدیدم بتأنی تمام ازهوافرودمی آید. پس ازدیری برزمین رسید کنیزی خواست ازخاکش بردارد بمجرددست پیش بردن گنجشک ازکمین پروازنمودوبر حاضران نیرنگ حال ساغر تعجب پیمود. روزدیگر جنون ناگاهی از همان جاریه خروش بیخودی انگیخت وشوروحشت ازبندبندش عنان خودداری گسیخت. پای رفتار بانحراف جادهٔ ادب مایل گردیدوزبان گفتار بآهنگ عبارات هذیان پیچید. گاهی چون دودبآتش اشتلم میکردوگاهی چون موج برآب تلاطم می آورد. عبرت نوائی این واقعه‌ساز جمعیت همنفسان بچنگ تفرقه‌داد؛ ونفس آرمیدهٔ هم آهنگان بکشاکش سلسلهٔ انقلاب افتاد. مدتی فتیله هایِ اهل عزایم که‌چراغ انجمن کهکشان می افروخت چون زبان دعوی، غیرازکاهش انفعال نمی اندوخت. و افسون پری خوانان که نفس به تسخیر آسمان میدمید، چون صبح کاذب، جزگریبان بی اثری نمی درید.

رباعی :

تادوراثرنشه نمی اندوزد　　　ازباده کسی چهره نمی افروزد

آن شعله که شمعی بفروغ آردکو　　　هرکس به توهم نفسی میسوزد

الحاصل: چاره اندیشی یك شخص بیتاب دربنای چندین طبایع زلزلهٔ آشوب انداخته بود؛ وتدارك افسونی یك چشم بیخواب، جمعی بسترآرای وضع عافیت را مبتلای شبیخون ساخته. چون زمان تاثیرات علم وعمل دست اتفاق بهم‌داد، تدبیربشری بامصلحت تقدیرایزدی موافق افتاد، به نقش مربعی که‌معتمدسعی این بی اختیاربود، قرعهٔ توجه‌درست نشست؛ وبخرق آثارچندجنه، فتیله ئی ازاحضاربار وشنی پیوست. عالمی ازاشکال مختلفهٔ آدم وحیوان ونبات، درشعلهٔ چراغ حاضرمیگردید؛ وبساط نشوونمای تخیل برق بی زنهاردراحراق می نوردید. مخبراحوال هریکی همان آئینهٔ ادراك مریض بود؛ هرچه‌ازکم وکیف صور معاینه‌میکرد، مفصل وامی نمود. آخرکاردرختی درمرآت توهمش چهرهٔ نمودافروخت که گنجشکها ازسرشاخسارش بی اختیاردرآتش می افتادومیسوخت. درین انتظار چون دوپاس ازفرصت شب گذشت، وسرعت رجوع اشکال بتأنی منجرگشت، ازتمامی فتیله‌حکم ثلثی باقی بود

که حرارت طبع مریض باعتدال پیوست و شعلهٔ اضطرابش نقش صورت تمکین بست. تا چراغ انجمن دماغ، خفت بی روغنی نکشد و نشهٔ مینای طاقت بصداع مخموری نرسد، بحکم بیدماغی فتیله را خاموش کردم؛ وچون شمع خموش به بستر خواب رجوع آوردم.

رباعی:

هرجا ستمی بردل ناشاد رسد	ازدست شعور زحمت ایجاد رسد
بربندد می چند زتمییز و بخواب	امید که غفلتی بامداد رسد

فردای آن تا جریدهٔ آفاق سرمشق درس آشنایان مکتب نور بود رقمی ازغبار واهمه ثبت طومار تخیل نمی نمود. چون مطالعهٔ نسخهٔ غروب، سواد شام روشن کرد، دود همان شعله باعادهٔ سبق جانکاهی سر ازطبیعت بیمار بدر آورد. تا تأمل نظری برحقیقت کار گمارد، وزبان به پرس وجوی تفتیش احوال برآرد، به هایهای گریه شور جنونی عنان یاس گسیخت که ضبط اشك نمك درچشم عبرت نگاهان ریخت. چپ و راست بساط خانه نظری می افگند؛ وچون ماتمیان بخروش نوحه، مومیکند. ناله اش گداز ندامتی دربار داشت که جگر سنگ ازسماع آن آب میگردید؛ وگریه اش جوش دردی بطوفان آورد که تماشای آن، ازدر و دیوار خون میچکانید. گفتم هنوز راه به مجمر نابرده، فریاد سپند ت ازچه داغ افسانه میخواند؛ وگردن به تیغ ننهاده وحشت بسملت بکدام آهنگ بال می افشاند. آهی کشیدو گفت: «ما ارواح بشری ایم نه ازعالم جن وپری. عارضهٔ وهمی برحقیقت ما طاریست؛ وآب مکدری ازچشمهٔ فطرت ما جاری. جهانی باین وسعت تنگتر ازسرسوزن برما وانموده اند؛ وراه جولان ما درظلمت آباد نقطهٔ سویدا کشوده. برهرچه نظر می افگنیم درچشم ما میخلد و هر کجا پا می افشریم درقیر فرو میرود. ازمکانها جز بمزابل ومواضع موحش انس نداریم، وازباغ وبوستان جز برخاك وخاشاك پهلو نمیگذاریم. تا برق بی نیازی بحکم اتفاق بنیاد ما راپاك نمیسوزد، چراغ حضور ما بمنازل پاك نمی افروزد». درضمن ادای این ترانه جابجای آن مکان تعداد مزار کشتگان میکرد و باقسام عبارت نام و کنیت شان برزبان می آورد. یعنی رفیقان یکقلم بارتنزه بستند؛ ودامن بجهان تقدس شکستند. واپسی این کاروان چون آتش بداغم نشاندو گرداین و حشیان، چون نقش قدم خاك برسرم افشاند. جادهٔ مقصد مخاموشی آن فتیله خامسوز پوشیده است؛ وسر رشته مدعایم درپیچ و تاب همان سلسله گم گردیده. واگر بافروختن آن چراغ راه هدایتم وانمایند، احسانی است عظیم؛ وبتحریك آن سلسله، اگر عقدهٔ بیچارگیم واکشایند، کرمیست عمیم. وامید

که من هم رخت ازین تیه ضلالت بر بندم و چون دود بغبار سوختگان بپیوندم . خدا نخواسته اگر تغافل را ترحم براحوال من تصور فرمایند ، تا نفس با قیست بداغ نومیدیم باید سوختن ؛ و تا صبح محشر همان چراغ کلبهٔ ندامت افروختن . آخر الامر با اعادهٔ عمل بسر منزل آرزویش موصول گردید ؛ و شعلهٔ اضطرابش بهوای جمعیت بی نشانی پیچید.

قطعه

عشق هر جا جادهٔ شوق رسا پیموده است سوختن سر منزل مقصد خرامان بوده است
نیست جز پروانه محرم نشهٔ این انجمن شمع بر هر کس درکاشانه اش نکشوده است

مقصد اینقدر تحریر جنون تعبیر ، توضیح حقیقتی است که افسون غرابت درنقاب سماع آن غیراز شورحیرت ندارد ؛ وقانون ندرت از پردهٔ اصغایش بی خروشی سر بر نمی آرد یعنی ازاجناس شکلی چندکه شب درفتیلهٔ چراغ ، بروشنی پیوسته بود ؛ وزبان مریض بتعداد آنها ،دامن بیان شکسته . درین هنگام که باآن مجموعهٔ اوهام ، صحبت گفتگوگرم داشتم ؛سوال تحقیق میکردم وبجواب مفصلی که ازاووامیکشیدم ؛ زور برتحصیل عبرت می آوردم .درقطع اطناب آن حالات ، تغافل مصلحت کلیست ،تا افسانهٔ نیرنگ یک جهان اوهام بساط تشویش دماغ نیاراید ؛ وطومار افسون چندین دشت وحشت، نیازمطالعهٔ هوش ننماید .

منتخب نسخهٔ تقریر آنکه چون خاطراز تفتیش کم وکیف اشکال جمع ساختم با استفسار کیفیت آن درخت وگنجشک پرداختم. سطر تبسمی سرلوح کتاب وضوح کردو بجانب درختی که درصحن خانه واقع بود انگشت اشارت برآورد . باآنکه سازاجتماع طیور بهمان وقت کوک وحشت آهنگی میگردید هرچند به تجسس توجه گماشتم گنجشکها محمل پرواز بسته بودندو آئینهٔ پیدائی چون شبنم درطبع هواشکسته . اثرغباری که توهم چشمی تواند آب داد بمشاهده نرسید ؛ وگردصدائی که تخیل گوشی بگرانی تواندرسانید بلندنگردید. پس ازوقوع واقعهٔ حال درفرصت فاصلهٔ پانزده سال ؛ دونوبت دیگر درمحل مذکورصورت نزول روی داد ؛ درخت راهمچنان سایه افگن جهان نشوونما یافتم ؛ اما گنجشک اصلا بیضهٔ شوخی درآشیان ننهاده .اهالی آن نواحی ؛ متفق اظهاربودندکه ازان ایام درین محله هرجا اثری ازجنون شوخیهای جنه محسوس خیال بود ؛ معدوم است ؛ وعلامات آسیب برمزاج شیخ وشاب این معموره نا معلوم .

قطعه :

علم انسان تا کجا بوده است بر اشیا محیط | کز یقین و شبهه چندین انجمن اندوخته است
از بساط آگهی تا غفلت آباد جنون | هر کجا و همیست برق فطرت او سوخته است
کسوتش تنها نداد اندام ترکیب بشر | بر پری هم خرقهٔ او پینه واری دوخته است
جز نفس چیزی ندارد دستگاه هستیش | یا رب اینمقدار معنی از کجا آموخته است
انجمن ها محو خاکستر شد اما پی نبرد | کز چه آتش این چراغ جن و انس افروخته است

بیدل دردهلی بعالم تجرید :

روزگاری که بساط تعلق ارتباط سواددهلی پی سپر آهنگ بی سروپائی بود وساحت آن نواح عرصهٔ یکه تازیهای امتحان تنهائی ؛ مدتها بافسون هوس آزمائی طاقت وراحت ایمائی وضع قناعت ؛ یک مشت نخود خام وظیفهٔ افطار معهود داشتم ، وخرمنهای بی نیازی ؛ ازمزرع جمعیت دل می انباشتم . ناتوانی ازپهلوی لاغرم واعظ منبرعبرت گردیده ؛ ولاغری از پیکر ناتوانم ؛ هلال افق حیرت بالیده ؛ سعی نگاه بچندین عصاکشیهای مژگان سامان رفتار میکرد ؛ وتلاش نفس به هزار بسمل آهنگی لب وزبان سرازجیب آواز برمی آورد. با آن هجوم ضعف ؛ هرگاه جنون شوق دامن هوائی می افشاند ؛ کشش زنجیر چون ناله مانع وحشتم نمیگردید ؛ ولنگر کوه چون صدا ازپایم نمی نشاند . درهر کوچه چون نفس درنی ؛ جولان ازخود رفتنی داشتم ، وبهربازار چون سودادردماغ ؛ علم گردی می افراشتم . گامی نمی پیمودم که ساغرذوقی بگردش نیارد ؛ ونفسی نمی زدم که قدم بمعراج حضوری نیفشارد. غبار بی اختیاری بودم ؛ سربهوادادهٔ خیال آسمان پروازی ؛ وصرصر بی پروائی مطلق عنان ششجهت تازی .

قطعه :

شور دل خمخانهٔ وجدی بجوش آورده بود | از بن هر موجهانی درخروش آورده بود
گردبادی بودم از سودای وحشت بی خبر | کز چه صحرا گردش رنگم بدوش آورده بود

واقعه :

شبی زمزمهٔ خیال درپردهٔ دماغ شوربیطاقتی انگیخت وسودای سیربازار ربط سلسلهٔ خودداری

گسیخت عالمی درنظرم جلوه دادند مملوآثاردلفریبی وجهانی آئینه دار تأملم کردند آمادهٔ تکلیف ناشکیبی .الوان قماش های برهم چیده هنگامهٔ بهار رادرقفای زانوی سحرخوابانیده وانوار بساطهای پرداخته روشنی آفتاب راپس دیوارمغرب نشانیده .

دکانهایکقلم با بروج فلکی همچشم آرایش چراغان ، وراسته هایکدست بسامان رسائی همعنان بارونق کهکشان .

نظم :

صبحی دگراز پردهٔ شب بیختهٔ بودند	رنگ مه وخورشید بهم ریخته بودند
هرچشم گشادن مژه آغوش چمن داشت	فردوس بتارنظرآویخته بودند

متحیر کارگاه نیرنگ چشمی بتماشاآب میدادوگامی باندازحیرت میکشاد.ازانجاکه آرایش بساط رنگ پرافشان هوای کمفرصتیست وگرمیهای محفل اعتبار افسردهٔ برودت بی‌مهلتی ، تاسراسرآن‌راسته‌طی نمایم وقدم تکرار به سیرمعاودت کشایم شور انجمن بخموشی غاوده بود ، وآغوش تماشا برروی بستگی درکشوده. نه‌دودی ازچراغان سرمه آرای مقابل نظر ، نه متاعی ازان‌دکانهاچهره کشای اثر .

مثنوی :

رنگ پرداز تماشا پر شکست	قفل دکان هوسهاز نگ بست
جلوه‌ها سرزیرخاك تیره برد	عالمی درچاه‌ظلمت غوطه خورد
تانفس‌دامان دل گیرد بچنگ	صدهزار آئینه پنهان شدبزنگ
برتحیرتاپرافشاندنگاه	شدجهان‌در دیده‌چون‌مژ گان‌سیاه
انجمن خالی‌شدازشمع وچراغ	کردطاوس آشیان تسلیم زاغ
گشت سامان چمن محو خزان	باچراغان رفت‌اجناس دکان
نقطه‌واری زانهمه‌کوکب نماند	درنظرغیرازسوادشب نماند

رغبت تماشابه انحراف نفرت‌کشیدونگاه‌التفات با نفعال عبرت انجامید. موبمویم فتیله سازی چراغان جنون‌کرد ، وبندبندم قماش آشفتگی بعرض آورد . پشیمانی را بلد سعی بیحاصلی نمودم ؛ وبامداددست‌برهم‌سوده ، قدم‌مراجعت کشودم . گامی چندبوحشت نسپرده تغیری دررنگ مزاج یافتم وانقلابی ازصورت تخیل واشگافتم . بی‌تأمل میدیدم که هوایم چون غبار ازراه برمیداردوهرقدربه‌پستی جهدمیکنم اززمینم‌بلندبرمی‌آرد . بمرتبه ئی که

چون نظر بخاك می انداختم ازدوران سر رنگ میباختم ؛ و شیرازهٔ اجزایم لرزیدن از هم میگسیخت و سرآسیمگی از بنیاد طاقتم غبار می انگیخت. تا بسر غلطیدنم مینای هستی بر سنگ نزند، و پیمانهٔ زندگی جرعهٔ سلامت بخاك نیفگند. هر ساعت چشم می پوشیدم، تا زیر قدم نبایدم دید. و هر نفس سکته می ورزیدم تاعقوبت آن بیم نباید کشید. بحکم تاریکی شب که آئینهٔ آفاق درچشم آهو فرورفته بود؛ وششجهت جز سوادوحشت نقشی دیگر نمی نمود؛ به تفتیش احوال جا بجا می ایستادم ووحشیانه نگاهی چپ وراست سرمیدادم. واضطرار بیدست و پائی گریبان فریاد میدرید؛ واضطراب گردش رنگ به گرد خودداری ئی که نداشت میگردید. هرچند استقامت شعور صورت آن حال ازعالم اوهامم وامی نمود، واستقلال طبیعت ضبط هوشم تعلیم میفرمود، دوران کیفیت جزگرد تسلسل نمی انگیخت وآهنگ آن ساز رشتهٔ امتداد نمی گسیخت زمانی که عنان بتأمل حال میکشیدم خودرا بروی زمین میدیدم ؛ وچون قدم برفتار میگماشتم، ازطیران هواچاره نداشتم.

غزل:

هوس کردم که گیرم بهرهٔ رنگ تماشائی — چومژگان پابر افشاندم زدم برعافیت پائی

فضولی گرنمی پیچید بردود دماغ من — نمیگردید طبع بینوا داغ تمنائی

هزارامید سامان داشتم در رهن افسردن — ندیدم دردکان سعی غیرازیاس کالائی

بضاعت هیچ بود آنهم بتاراج هوس دادم — من (بیدل) درین بازار کردم طرفه سودائی

جان برلب رسیده با مخمصه های نزع تلاش بیدست وپائی پیش می برد، ونفس سوخته همچنان گلوی طاقت برهم می افشرد. تا بهزار رنج وملال ازبازار جستم، گرد دامن تگاپو به پسکوچه های محلات شکستم. پیمانهٔ فرصت زندگی به لبریزی رسیده بود وکشاکش رشتهٔ انفاس برگسستن تنیده. ناگاه برقی مقابل نظر تافت ؛ ولمعه ئی حجاب مژگان واشگافت. ازسر دیوارخانه ئی که دوسه قدآدم ارتفاع داشت، دیدم چندین سرو گردن بلند گذشته ام ومشرف سرکوبی یمین ویسار آن گشته. نهالی چند درصحنش مشاهده نمودم علم رعنائی افراخته، وقطعه چمنی بساط رنگینی نشو ونما پرداخته. عورتی باجمال افروخته درصدر ایوان پیش چراغی نشسته، وبشغل جامه دوختن چون رشته بسوزن درشکسته. بمجرد نگاه واهمه ام در گرفت که مبادا کسی به آن هیئتم معاینه نماید، وبزجر وتوبیخ پیش آید. جنون جولانی اوهام همان ساعت عنان گرداند وشور بالا دویهای خیال درسر نماند.

رباعی:

یکعمرخیالم بد رو دشت شتافت چندین اوج و نزول هستی بشگافت
تاوحشت غیردر نظرجلوه نکرد تمثال من آئینهٔ تحقیق نیافت

لمحهٔی به نفس آرائی تأمل از پا ننشستم و بقدر فراهم آوردن مژگان تسکینی نقش بستم. اما خارخارتفتیش حال دامن آرزو بچنگ تردد داشت ؛ وسودای امتحان گریبان از ازدست نمیگذاشت . مضطرب بودم که وانمود آئینهٔ تخیل ازتمثالهای عالم او هام است، یاازصورتهای وقوع تحقیق پیام . در ان محله آشنائی داشتم ؛ با حرام زیارتش توجه گماشتم .کودکی را ازانجا بلد تفحص گرفتم تانها نترازخیال به آن خانه درآید؛ وازکم وکیف حقیقت آگاهم نماید.چون کودک ازدر تجسس باز گردید وکیفیت حال بیان نمود ، از آنچه دیده بودم سرموئی خلاف نبود .نیرنگ این واقعه مدتی ازشعورم جدا داشت ؛ ودود آن سودا علم های بیخودی دردماغم می افراشت .

غزل:

تحیرنشهٔ این کارگاه عبرت آئینم بتمثالی زاعیان قانعم آئینه تسکینم
اگرگل چهره آراید وگرمی جام پیماید نگاهی میکنم اما نمیدانم چه می بینم
تماشاخانهٔ تسلیم سیرعالمی دارد حضورگلشن بی اختیاری کرده رنگینم
گهی ازشوق می بالم گهی ازیاس مینالم مپرس ازحیرت حالم قیامت سازدیرینم
دم پیری زمینگیریست پروازجوانیها زمانی چنداگرزین پیش آن بودم کنون اینم
هنوزم آن خیالات توهم پیش می آید درین گلشن بیاد رنگهای رفته گلچینم
جهانی دیده ام بیدل که تعبیرش جنون دارد کجاخواب وچه بیداری پرعنقاست بالینم

بیدل دراکبرآباد

برات روزی هرذیحیات برمائدهٔ غیب نوشته اند و تخم معیشت هرمتنفسی در زمین بی نیازی کشته .مائدهٔ غیب عبارتست ازعالم نعمای نامتعین وزمین بی نیازی اشارتست به جهان انعام نامبرهن . اگرآدمی صد سال برخان قسمت معهود پرورش یافته باشد ، تا آتش جوع درتنورمخمصه اش نیندازد ، فهم رزاقش معنیی است موهوم ؛ تاهجوم تشنگی دربوتهٔ گدازش نیفگند ،علم ساقی مشربه اش ، خیالیست نامعلوم .

انبیا را که موصول نعمای حقیقت اند ، باقسام مراتب فقرمتنبه نموده اند تا ابواب لذات این اموربرذائقهٔ افهام شان کشوده .واولیا را که سیراب زلال تحقیق انـد ، بچندین وادی اضطرارمبتلاگردانیده اند تا ازحضوراین ساغرجرعهٔ یقین چشانیده .

نظم:

کاملان راجوع بود آئینه پردازرجوع | ما زعلتهای سیری دورگرد منزلیم
ازفسون لقمه های چرب وآب بی لجام | درحضورآباد حق محو خیال باطلیم
روزی ما غافلان پربی تلاش افتاده است | کاینقدرازشکرنعمتهای منعم غافلیم

واقعه:

تابستانی درگوشه ئی اززوایای اکبرآباد ، گرمیهای صحبت تنهائیم بساط عافیتی پرداخته بود ؛ونفس آرمیده طرح سردی هنگامهٔ اختلاطها انداخته .برشحهٔ عرقی که آب پاش حوالی اجزایم مهیا داشت ؛ برخمار چندین خواب راحت دامن می افشاندم . بادل گرم غیرازضبط نفس نمی پرداخیم ،تابوریا چون نیستان درنگیرد ،وبی پاوسر حزبه سرگوشی نمی ساختم ، تاکلبه چون حباب رنگ ویرانی نپذیرد . ازذخیره های اسباب معاش قدری کتیرای سوده داشتم ؛وبرمائدهٔ قناعت خمیرمایهٔ پالودهٔ بهشت می انباشتم .هرگاه مقدار کف دستی باقدحی آب ترمیکردم ،درفرصت تأملی بهم می بالید ،وکاسه را به پری چشم قانعان میرسانید . همانقدر مادهٔ توکل ازوسوسهٔ شراب وغذایم مستغنی میداشت وهمان مقدار ازتوشهٔ قناعت ، بی برگ جمعیتم نمیگذاشت .

نظم:

فقردرهرجا حضورنشهٔ اقبال داشت | جغد قانع صد همادرسایه های بال داشت
بی نیازی هرکجا پرداخت نزل اتفاق | سیرچشمی کاسه ها ازنازمالامال داشت

بعد مدتی مائده ازما حضرتهی گردید ؛ودماغ سرخوشی به خمیازهٔ پیمانه های خالی انجامید .روزی جنون بی غذائی ؛ براستقامت مزاج غلبه کرده وازکسوت طاقتم عریان بدرآورد. هرچند پهلو بازمین میدوختم ، شعلهٔ اضطرارچون سپند ازجایم برمیداشت ؛ وهرقدردرخودداری می زدم شوردماغ چون بخاربحالم نمیگذاشت. بوی کبابی ازجگر می شنیدم ،ودود چراغی ازنفس وامی کشیدم. با آنکه گردش رنگ هرگام برسعی قدم

تقدم میداشت وازپا نشستن هرنفس برتردد رفتارتحکم میگماشت ، بحکم بی اختیاری ازم جا برخاستم ، وبه سیر بازارکمرشغل آراستم . نمیدانستم به آن بضاعت عجزمشتری کدا-کالایم کرده اند وبه آن مایه احتیاج سودائی چه مطلبم برآورده اند . شرم افلاس ازهر جنس چشم میپوشید ؛ وخجلت بی درمی ازهرمتاع داغی میخرید . وضعی نداشتم که کسی محتاجم تصورنماید ، وبا هیچکس نمیجوشیدم تا آشنا وبیگانه گرداحوالم براید . کامروائی منعم حقیقی بی نیازیئی برطبیعتم گماشته بودکه خود را درهیچ صورتی آئینه داراحتیاج نمی دیدم ؛ وغنای تعلیمی معلم اسرارسرخوشیئی درمزاجم انباشته که ازهیچ المی غیراز نوای خرسندی نمی شنیدم . سروش عالم رضا پیوسته باین مژده ام گوش میشکود ؛ و مطرب انجمن تسلیم همواره بتحقیق این زمزمه ام راه می نمود .

رباعی :

جزحق سوی هر که حاجتت بست احرام	پیش آیدت این چارغم یاس انجام
ننگ کم همتی وتشویش سوال	رسوائی احتیاج ونومیدی کام

باهزارتشنه کامیهای غبار ساحل ازبازار بدریا رسیدم ؛ وغیرازخشکیهای لب سامان طراوتی نچیدم . دران حالت ، خوردن آبم روغن برآتش پاشیدن بود ، وزبان به نم رسانیدن سینه بردم تیغ مالیدن . اگرآبی برسرمیریختم خاک ندامت می گردید ، واگر وضوئی بجامی آوردم جزبه تیمم نمی کشید .

نظم

ازبسکه شعلهٔ طپشم برق تاب بود	آبم به چشم ترنم اشک کباب بود
اظهار میگداخت نفس درمزاج شرم	حیرت سوال خامشیم را جواب بود
مالیده بودننگ طلب خاک برلبم	درگردسرمه ام بدو عالم خطاب بود

عرق انفعال بیحاصلی جزبعزم معاودت آئینهٔ آب تسکینم نزد ود ، وغیرازخیال بستر تسلیم ، زمان جمعیت حالم گرم ننمود . بازگردیدم تابهمان ویرانه خاک خوردنم چون اشک چکیده طعمهٔ خاک گرداند ؛ ودرهمان آشیان ، افسردن بالم چون رنگ شکسته به پرواز عدم رساند . چون متصل بدردروازه رسیدم ، بیمداری دوران سربیکبارفتنهٔ هزار آسمان برخاک بنیادم ریخت ؛ ومطلق عنانی لغزش پاغبارصد دشت سیل بر بنای طاقتم بیخت .

هنگامهٔ از پانشستنم اضطراری بود، وبسر درافتادنم بی اختیاری. شرم رسوائی دامن اندیشه گرفت که مبادا به تفتیش آنحال مردم بازاربرسرم غلونمایند؛ ودرامن آباد عالم بیخودیم دکان محشری بیارایند. بقصداستنجا خودراتا پای عمارتی رسانیدم ودست ناگیرابدیوارش محکم گردانیدم. پس از ساعتی که طایرآشیان گم کردهٔ نفس مقام عافیت دل بازشناخت وگردشهای پرکار رنگ بمرکز افاقت طرح تسکین انداخت، بجستجوی کلوخ نقابی خشتهای عمارت میکردم، وخراش ناخن تیشه ازچنگ تفحص برمی آوردم، سنگریزه ئی بدست آمد چون وارسیدم **فلوسی** بوداز سکه های دوراکبری؛ که مسکوکحال-خمس قیمت آن می ارزید. عمرها گذشته که درگل تعمیرآن بنا نفس دزدیده انتظار احتیاج **بیدل** میکشید. باری حاصل همانقدر نقد کیسهٔ غیب ازتشویش یکعالم اضطرا بم واخریدومدتی سرمایهٔ دستگاه قناعتم گردید.

رباعی:

صدشکر که احتیاج کوشش تعلیم — آگا هم کرد آخر ازفضل قدیم
هرچند بدیوار رجوع آوردم — دستم نرسید جز بدامان کریم

سرگذشت کیفیات این عالم وقایع، چون نعمای الهی حصرتعدادندارد، واحصای معاملات این جنس تجارب چون فضل نامتناهی رقم اختصارنمی نگارد. زنگ آئینهٔ امتحان آنقدر بزدودن نیامده که تمثال نهانخانهٔ غیب بشهودم نگراید، ودقت معنی اسرارچندان بوضوح نه پیوسته که نقوش صفحات ذهن خارج پرده ام ننماید. بالفعل هوس پیمائی اینهمه عبارات وانمود خوشه ئی است ازخرمنی، ودسته بندیهای این مقدارمضامین انکشاف غنچه ئی ازگلشنی.

نظم:

بیدل بهر مقدمه در معرض بیان — انموذجی زفضل قدم داده ام نشان
زان معنی ئی که هرتحیرسواد اوست — سطری به پیچ وتاب نفس کرده ام عیان
دارم هزار رنگ پر دستگاه ناز — اما شکسته خاطرپرواز امتحان
اظهارخجلت است چه ایما کند کسی — خورشیددرس آگهی و ذره ترجمان
فریاد محو عشق بجائی نمیرسد — مژگان دمدمی که تحیر کشدزبان
حرفی بیاد میدهم از دفتر خیال — آهی نقاب میدرد ازعالم فغان
مفت است هرچه میشمرم از کمال و نقص — یعنی چووارسند نه این دارم ونه آن

شورش شاه‌شجاع پسر شاهجهان بغرض اخذ مقام سلطنت

سالی که شاه شجاع بن شاه جهان بیماری پدر راسکتهٔ مضمون سلطنت اندیشید، وجنیبت جنون بی تأملی بعزم دارالخلافه دهلی کشید، تا پایهٔ منبر هوس بخطبهٔ باد بروت بلندگرداند؛ ونقش سکهٔ خیال بنام پادرر کاب درست نشاند. متصدیان امور جلال از خطهٔ **بنگاله** تا سرحد مما لک **بهار** بگرد آوری خزاین فتوح فوجها می گماشتندو گنجهای بیشمار به تحصیل زروگوهر می انباشتند. از انجمله، به تسخیر نواح تیرهت که شمالی حدود **پتنه**، ملکی است عظیم وکوهستانی مشتمل چندین عقبات هراس وبیم. فوجی تعیین کرده بودند، ومیرزا عبداللطیف را که بامیرزا قلندر مراتب خویشی داشت، بسر لشکری برآورده. اقتضای زمان وفاق، فقیر را که تماشای عرصه گاه حوادث دلیل عبرت پیمائیست وسیر هنگامهٔ انقلاب سرمشق حیرت فرسائی، بهمعنانی میرزا تعلیم هدایت فرمودو باختیار رفاقت ایشان راه تسلیم وانمود.

بیدل مارا که عجز طاقت حالیست	دست طلب از نقد تصرف خالیست
چون آبله درقافلهٔ عبرت دهر	محمل کش اختیارها پا مالیست

مدت سه ماه راجه‌های غرور آثار با نقیاد فرمان شاهی، گردنی داشتند شکستهٔ اوضاع سجده کاری، ورئیسان رعونت اقتدار، سری می افراختند خمیدهٔ تسلیم مال گذاری. ناخن آرائی شیرآن بیشه، با روباه این فوج جز تملق دم لابگی نمیفروخت؛ وبال کشائی عقاب آن فضا با گنجشک این بساط غیراز خمیازهٔ منقار نمی اندوخت. بغلبهٔ تسلط لیری هرپیاده را که میدیدم دادمقابلهٔ صدسوار میداد، وهرسواری که می سنجیدم، بافوجهای جرار گران سنگ می افتاد.

نظم:

صور میخندیدز آهنگ قیامت سازمرد	شیهه گم میکرد درخش رعددر آوزمرد
کهکشان رامیشمرداز جاده های پی سپر	هرکجا بر اوج میزدگرد گردون تازمرد
ساز استعداد غیرت ازجهان دیگراست	جوهر شمشیر دارد شهپر پروازمرد
سربکف میتازد اینجا نیزه دار آفتاب	بی تکلف پربلند افتاده است اندازمرد
انحراف استقامت انفعال کس مباد	خجلت این سحرباطل میکشد اعجازمرد
چون دم این تیغ برگردید قطع غیرتست	آه اگر ننگ بدانجا می کشد آغازمرد

تیـغ هم ازصیقلیها موج آبی بیش‌نیست جــزبروز امتحان‌روشن‌نگرددر ازمــرد

درعین‌گیرودار استقلال که‌صدای غلغل این لشکرپای صدمه برکوه می افشردوقطرۀ این سیل‌گرداموا‌ج ازدریا پیش میبرد، جاسوسان کمینگاه عبرت خبرآوردند که درسواد عرصۀ **اله آباد**، دودریای بیکران‌بهم‌درافتادند، وباموا‌ج بی زنهاربرق تیغ وتفنگ دادتلاطم‌دادند یعنی **اورنگ‌زیب عالمگیر**، برعزم فرمانروائی دهلی سبقت‌کرده وحقوق خدمت **پدر**پیش ازدیگران بجاآورده، باموا‌کب اقبال طوفان ظفرانگیخت وسیل‌ادباربربنای شوکت**شجاع** ریخت. شوررستخیزی علم افراخت‌که زلزلۀ زمین‌سرکوب‌گردش افلاك گردید وخون‌کشته برحنای پنجۀ شفق دست تسلط یازید. اگرکدوهای سرهابامداد شنانمی پرداخت هیــچ یکی ازبقیةالسیف رخت بساحل نمی انداخت. یکعالم قالب تهی سامان کشتی کرد تا **شاه‌شجاع** خودراازورطۀ هلاك بدرآورد وهنوزازگرد‌رایات‌شجاعی دردامن‌حصار پتنه امیداستقامتی است اگــر صرصرهزیمتش ببــادبیابــان مرگی نداده باشد؛ وازشورآن طنطنه توقع طنینی باقی، اگربسرکوبی صدمات شکست اجزای زیروبم ازهم نپاشد.

رباعی:

عــالم بخیال پـی سپرمـیگردد شب تاگذردرنگ سحرمیگردد

زین نسخۀعبرتی که‌داری بنظر نــاگشته تمام صفحه برمیگردد

بمجرد استماع مینای دستگاه غروربرسنگ نا امیدی خوردوموج صهبای قدرت چون خط جام برجاافسرد. زلزله‌دربنیادحاضران افتادوانقلابی بتاراج هوشهادست‌کشادکه هول‌محشر خلایق راآنقدرنعل‌درآتش ننشاند؛ وجوش‌طوفان طبایع رابآن بی‌دست وپائی درآب نراند. گداززهره ازصفحات سیمانقوش رنگ بـه شستن داد، ولرزۀ اعضابرمغزاستخوان درهـای بیرون‌ریختن‌کشاد. نفسها بفراهم‌آوردن لب‌کمینگرپناه‌دیوارپرداختن گردید؛ ونظرهابه‌بستن مژگان مایل سپرازدوش انداختن. صورآهنگـی نفیرکرنا بهزارسعی دمیدن نفس‌جزدرآستین نمی‌کشید، ونفخ شکم‌کوس ودهل بصدپای‌کوبی دوال غیرازبادفرارنمی زائید. زبان لاف سنانهاچون‌انگشت ملازم، یکقلم سرنگون خط برزمین‌کشیدن، وبادبروت پرچم هاچون‌اجزای جاروب‌یکدست پراگندۀ علم درخاك خوابانیدن. آب شمشیررادرجویبارنیام ازتوهم خشکی حیرت بجاافسردن، وروی سپررادر پس پشت، ازخیال سینه داری هیبت قفاخوردن. زره پوشان را در خانۀ زنبوربهزار حلقۀ دام‌گرفتاری وحشت ومغفرداران‌را در زیرطشت آتش

بصد اضطرار سپند نوحهٔ هزیمت. خدنگ‌ها از بی پر و بالی جرئت پرواز در آشیان ریخت، و تفنگ‌ها از تهی قالبی بکوچهٔ امید سلامت گریخت.

نظم:

هیچکس را در بساط آرمیدن جا نماند — گرد وحشت بال زد چند انکه نقش پا نماند
بر طبایع تنگ شد جولانگهٔ سعی جهات — آنقدر میدان که کس مژگان کند بالا نماند
تیغ نومیدی جهانی را ز یکدیگر برید — رنگ بر رو حرف در لب، ربط در اعضا نماند
آتش غیرت فسرد و جوهر مردی گداخت — زانهمه صولت بغیر از رعب در دلها نماند
بسکه هر یک پیش رفت از عافیتگاه امید — در خیال آباد امروز کسی فردا نماند
الرحیلی زد بگوش خوابناکان غرور — استقامت چون شرر در طینت خارا نماند
ناله تا کهسار از خود رفتنی در بار داشت — هر کرا دیدم درین صحرای وحشت‌زا نماند

سعی استقلال میرزا هر چند بضبط تسلی آن جماعت کوشید، پریشانی اوراق دلها به شیرازه نرسید، و هر قدر تخم استقامت در خاطر کاشت، فائده‌ئی ندروید. لنگر دریا از عهدهٔ بیتابی امواج بر آمدن ندارد، و پایداری کوه، صداهای رمیده را از سلسلهٔ وحشت بر نمی‌آرد. عنان هزار توسن منحرف بقوت یك دست کشیدن ناممکن طاقتهای زورمندی بود؛ و گردن هزار نخجیر وحشی بیك حلقهٔ فتراك بستن، نامقدور وسع قدرت کمندی. ناچار بملاحظهٔ آنکه زمیندارِان سر راه، بدامنگیری خار از کمین بر نخیزند و بخاك خفتگان یمین و یسار چون زنبور گرد آلود شور گزندی بر نینگیزند؛ جریده‌تازی بهانهٔ شکار دلیل مصلحت گردید، و طریق عافیت کناره گردی بساط التفات شوارع درنوردید. راه نارفتهٔ صحرای توکل اختیار نمودند، و بوادی تسلیم هرچه باداباد، بال کشودند. نفس دزدیده در پاس ناموس صدا خون میگردید تا جنون آرمیده هوشیار نشود و نقش قدم بگرد رفتار چشم می‌پوشید تا راه خوابیده بیدار نگردد. هر کجا **کوی** پیش می‌آمد درچشم عبرت خمیازهٔ نهنگی بود مخمور غیرت فرو بردن؛ و هر جا تنگی‌ئی کوچه میداد آغوش لحدی می‌پرداخت مستعد عذاب درهم افشردن. در هر مقامی که اتفاق نزول چشم تأمل می‌کشود، غیر از خانهٔ زین مأمنی متصور نمی‌یافت، واز هر راهی که اندیشه نقب سلامت میجست، بیرون حلقهٔ رکاب روزنی نمی‌شگافت. پیکرهای بیجان بصورت گردباد هر طرف گرد وحشت انگیخته بود و پرهای شکسته برنگ غبار صبح هر جانب سلسلهٔ پرواز گسیخته. سبحه‌وار از بیجادگی قدم بر سر

ودوش هم‌می شمردند؛ هرجا سررشتهٔ رفتار گم میگردید ، به پهلوگا رغلطیدن پیش میبردند.

نظم :

برششجهت خروش جرس میکـشود بال	کزخودبرون خرام در ین ره مقام نیست
غارت کـمین عـافیت تست دور چـرخ	زین خط برون نیامده کـارت تمام نیست
دردشـت ودرکـه پی سپراتـفا قها ست	وحشت‌نفس شما رخیال است گـام نیست
جـزاعـتبار وضع تـودر عا لـم ظـهور	بر هـر چه‌دیـده‌وانـگرد غیرنـام نیست
صـبح است گر بیـا دد هـی گـرد ماومن	مژگان بـهم نیامـده آثا ر شـام نـیست
درهرنفس زدن گل این رنگ دیـگر است	سـا مان عافیت سرو بر گـ دوام نیست
در محفلی که ساقی آن گـرد وحشت است	جـز گـرد بادصـورت بنیا د جا م نیست
بـیرون‌دل نفـس بهمین نا لـه مـی طپید	کـا ین گوشه هم بغیرخم و پیچ دام نیست
جائـی کـه آسمان بـهو ابـا ل میـزند	(بیدل)اقا مـت توبجـز فکرخـا م نیست

تلاش آوارگی بامتداده شباروز کشیدتا محمل بی‌سروپائی بسواد امن آبادپتنه رسید .

حیر تنگاروا قعهٔ عبرت را ، این زمان بیخودی تقریر غرائبی است وجنون تحریر سانحهٔ اتفاق را بـی اختیاری بیان عجائبی . عنان توجه حقیقت نگاهان منحر ف بی رغـبتی شوق مـباد ، وحوصلهٔ سماع معنی دستگاهان تنگی آغوش تغافل مبیناد.

واقعه :

دران هنگام وحشت انجام ، روزیکه بمقام «چاندچور» امید نفس آرائی داشتیم ، مطلق عنانیهای یاران آنطرف قافلهٔ اختیار میتاخت ؛ وگسیختن زمام توقف هریکی را ازدیگری پیش انداخت . وحشت خرامی نظرها غبار جهات رازیربال ملاحظه داشت ؛ واحتیاط آهنگی تأملها قدم برجادهٔ تحقیق چپ وراست میگذاشت .

هنوزبارناقهٔ خورشید به نزول آبادشام فرونیامده ، تل سفیدی مقابل نظرسیاهی کرد ، ومحمل کاروان شب تهیهٔ استقبال واننموده گردسحری سرازکناره راه بدرآورد. بحکم غلط بینیهای حس که هیچکس معنیش نمیشناخت ، بافسون تعبیری‌دیگر نفس میگداخت . بعضی ازعلامات پشته های ریگ نشان‌میدادند ، وبعضی درخیال مقدمهٔ گردبادمی افتادند . بی ذائقه پردازی وصول تفاوت شیرازدوغ به‌برهان نمی انجامید ، وبی عینک آرائی تقرب فرق سرخط سراب ازموج آب ، بروشنی نمیرسید. خارخارطبیعت شعلهٔ اضطراب اندوخت ، وحسرت تماشاچراغ

بیطاقتی افروخت تاسعی تحقیق ازان معمای وهم پرده گشاید، وعلم یقین از شبهات عالم ظن بدر آید. درحالتی که برق آهنگی رخش شوق به مهمیز جنون رسید، سرمست خان ومبارز خان که ازگروتازان عرصهٔ اتفاق بودند؛ بعزم رفاقت فقیر گرد بالا دوی انگیختند، ودوخادم دیگر نیز به همرکابی اخلاص عنان پیاده روی گسیختند.

رباعی :

شوق مارا بدشت ودر میخواند هرسو خواهد به بیخودی میراند
اینجا چه خرام و کوسرو برگ قدم مستی است بهار رنگ میگرداند

یک دو میدان تاز، غبار تگ ودو ناشکسته بمحوطهٔ گل اندودی رسیدیم که ازخجلت صفای خاکش زنگار عرق میکرد، وآئینه درمقابل کاه دیوارش دندان جوهر برمی آورد. رفعت از پایهٔ آثارش نردبان شکوه بقصر گردون رسانیده، ومتانت از پهلوی بنیادش پشت استغنا ازکوهسار گردانیده. پس ازحلقه زدن سعی طواف دروازه ئی دیدیم بموزونی مصرعهای بیت ابرو دلفریب وضع بهم پیوستن وبه جمعیت اتفاق لبهای خموش دیده زیب عقد موافقت بستن. تابمعنی بست وکشادش وارسند غنچه ئی بود به بهار تبسم همدوش، وبرگ گلی مهیای کشود نآغوش فضائی درین احاطه پی سپرجولان نظاره گردید که مشرب سینه صافان بتصور وسعتش استعداد بالیدن فراهم میکرد، وفطرت معنی خیالان بسرمشق موزونیش سرازدستگاه نازیدن برمی آورد هوای بیخودی اقتضایش بانسیم بال پری جنون اندازنشه پردازی، وغبار رنگینی اقتدارش باعبیربوی پیراهن مست استغنای گلبازی. باکمال پرکاریهای یکعالم حسن نیرنگ، نه ازنقش آدم دران گرد تمثالی، ونه از نشان حیوان دران مکان گنجایش خیالی تقدس آباد وحدتی از توهم ماسوی پاك، وتنزه کدهٔ قدرتی بی تکلف حیرت ادراك. برصفائی آئینهٔ جهاتش جزاستنباط حضوراین معنی متمثل نمیگردانیدو پرتو آثار ارکانش غیرازاقتباس حصول این انوارمتخیل نمیرسانید.

قطعه :

نیابی این صفا هرچندزاب وگل برون آئی میازین انجمن بیرون مبادازدل برون آئی
گهرچون موج در آب گهر لغزیده است اینجا بحیرتگاه نازافتاده ئی مشکل برون آئی

ازوضع عمارات فردوس آیات دو بنگله داشت مشرف برکوثرنسب تالابی ازانبوهی

سنبلستان پیرامون ، چشم خواب آلودی بودمستعدمژگان ناز کشودن ، واز هجوم سایهٔ اشجار نرگس مخموری مایل اندازغنودن . صافی زلالش راجوهر تصرفی که اگر چهرهٔ گل از نم کفیتش دماغ تخمیر میرساند ، گوهر شاهوار راجز بخاك مغالطه نمی غلطاند ، واگر تمثال رنگی گلیم از آبش بیرون میکشید درطینت شخص هم تهمت سیاهی نمی پسندید. درمقابل خاشاکی که موجش بر کنارمیگذاشت ، مژگان شعاع آفتاب پشت دست اززمین برنمیداشت.

قطعه :

بسکه موج وقطره اش یکسرصفاآماده بود	شیشه ازدست پری درماهتاب افتاده بود
صبح میگردیدروشن گرنفس میزد حباب	آفتاب از بسکه آنجارو به شستن داده بود

باندیشهٔ کمفرصتیهای زمان غروب ، از ان نشیمن چشمی بحیرت آب ناداده درتهیهٔ سیرتالاب افتادیم ، وچون موج برآب آغوش بیتابی کشادیم . باری اسب وآدم برشحهٔ سیرابی رسید وخشکیهای دماغ تردد ساغرطراوت کشید . خواستیم رخت معاودت بربندیم وچون عضو در رفته باز بدوستان متفق پیوندیم جاسوسانه بهر طرف نظرمی انداختیم ، وقراولانه درهر جانب رخش تفحص می تاختیم. باحتیاط آنکه برق آفتی کمین سیاهی ماند اشته باشد وخار آشوبی دامن بی پرواخرا می نخراشد .

رباعی :

زین مرحله بایدبتأمل گذری	برخارقدم نهی چواز گل گذری
هرچند به پیش پاست یک قطرهٔ آب	چون آبله جهد کن که برپل گذری

گاهی ریشه واربحرکات شاخ وبرگ اشجارمی تنیدیم ،وگاهی چون سایه ازخلش خارو خس رموزسیاهی وامیکشیدیم . پس ازملاحظهٔ یمین ویسار ، نگاه وحشت شکار به پیچ تاب دودی پی برد که درکنارآب ازمکمن منفذی متصاعدبود ؛ وچون ریشهٔ سنبل به نشوونمای ساحت هوابال اضطراب میکشود . جنون هوس دوباره نعل تردد درآتش انداخت ، وهوای تحقیق مکررآئینهٔ تجسس پرداخت ، تاشوخی این دود نقاب ازچه آتشکده برمیدارد ، وبیتابی این سنبل ازجیب کدام گلشن سربرمی آرد . وچون تفتیش آن مقامات خالی ازهراسی نبود ، اقدام جرأت جز درهای وسواس نمی کشود.

زه کمانها ببوس لب سوفاررسانیدیم وقبضه های شمشیر بسرپنجهٔ استقبال مسجع گردانیدیم. دست حمایت سپرها بلدسعی گردیدتاپای همت برسرآن غرفه رسید. حجره ئی یافتیم به تنگی

نگین خانه که در زیر زمین کنده بودند وبدقت آبلهٔ دل باسباب یکعالم درد آگنده . طاقت گداز شعله ئی از کانون بنایش استقبال هوش میکرد و دوزخ سرانجام تفی از آتشکدهٔ وضعش پیغام سوختن می آورد . تاحجاب مژگان از پیش چشم برداشتیم و توجه برنقب دفینهٔ حال گماشتیم پریزادی ازان طلسم بی نقاب گردید چون طراوت برفرش سبزه نشسته و بوی گلی بزانوی خیال غنچگی دامن شکسته . آتشی درمقابل چهرهٔ آتشین افروخته ونفس بانی قلیان بهم دوخته . گردوحشتی از سیمای جمعیتش موج زن وشور سودائی از آئینهٔ احوالش آشفتگی خرمن

رباعی:

حسنی زفسون عشق عبرت آهنگ — بر آینهٔ الفت امکان زده سنگ

ازدشت بدرتاخته یکدشت جنون — ازرنگ برون نشسته یکعالم رنگ

عطری ازگلبرگ پیراهنش رایحهٔ شوخی داشت که هوای آن سرزمین مینای بهار برمشام می شکست ورنگی ازلاله زارپیکرش بیرون می تافت که غبارآن فضاتتق شفق پیش راه نظرمی بست . مرآت بی پروائیش رامحویتی پرداز داده که اگربنای تمثال امکان آتش میزدند ، بکشاد مژگان التفات نمی گماشت ، ودماغ نازش رابیخودی ئی درهم فشرده که اگرشکست مینای افلاک نیرنگ قیامت می انگیخت ، پنبه ازگوش استغنا برنمیداشت صدمات های وهوی ماچون شخص تصویر اصلامتغیرش نساخت ، وحرکات جنون آهنگی ما بخیال گردش رنگش نینداخت . نفس سوزی سعی بیان هرچند باستفسار کیفیت حال زبان الحاح کشاد ، غنچهٔ تغافلش بوئی که استشمام حقیقتی توان کرد بیرون نداد . شکوه غیرتی ازبینائیش معاینه کردیم که زهرهٔ هوش تاامروز به لمعهٔ تصورآن آئینه گدازمی زداید ، وشخص توهم هنوزدرپرتواندیشه اش ازعهدهٔ رنگ باختن برنمی آید باهمه اوضاع خموشی ، شرم کیفیت صدائی که نی قلیانش عرضه میداد برقلقل مینای می درهای فوارهٔ عرق میکشاد وحیرت مرغوله ئی که ازدود تنباکویش بر هوامی پیچید ، گردن کهکشان رادربنفشه زارنشان سیلی میخوابانید .

القصه حسنی بود درکسوت عشق محجوب حجلهٔ بی نیازی ، وعشقی درلباس حسن مخمورنشهٔ استغناطرازی .

غزل:

خیال آوارهٔ کثرت نوای سازیکتائی — پرافشان تحیر آشیان گم کرده عنقائی

بداماں حیاشور دوعالم برق جولانی ‌‌‌‌‌‌ ‌ ز حیرت درکنار یک گهر غلطیده دریائی
دماغ آشفتهٔ شوخی نگه پروانهٔ مستی ‌ بافسون وفا مجنون برون جوشیده لیلائی
پری اما بحکم غیرت ناموس آزادی ‌ زده بر اعتبار شیشهٔ نه انجمن پائی
بذوق بیخودی انداز وحشت رفته از یادش ‌ فرامش کرده در زیر قدم دامان صحرائی
بوضع غنچگی باغ تبسم زیر لب رنگی ‌ بفانوس حیا شمع عرق گل کرده سیمائی
شکوه بی نیازی بسته نقش از پیکر نازش ‌ زسر تا پا کله کج کرده استغنای سودائی

چون گستاخی پرس وجواز حد گذرا ندیدیم ، بید ماغانه نگاهی جام گردش پیمود که پنداشتم برق از کمین درخشید یا لمعهٔ آفتاب در چشم ما تابید . بآن گردش چشم محرفی خوردیم که سراپای خود ازدل دونیم بازنمی شناختیم ، وهرچند به ضبط میکوشیدیم جز رقص بسمل نمی پرداختیم . نفس جرأت انشا قدم از لب پیش نمیگذاشت ونگاه شوخی تقاضا تاب حرکت مژگان نداشت . همه چون مدعا در زبان لال ، مضطرب ایستاده بودیم ، وچون اشک دردیدهٔ حیران ، چکیدن بفراموشی داده . که ناگاه رو بجانب آسمان کرد وآهی ازدل بدر آورد ، سرخط هزار طوفان شور جنون ، واین بیت هوش گداز از سطر شعله اش قیامت مضمون .

بیت :

«سالها درطلب روی نکو در بدرم ‌ روی بنما وخلاصم کن ازین در بدری»

آهنگ حزینی بگوش خورد که شنیدن از رنگ ما دوباره ورق گرداند ، وشعور برغبار رما مکرر دامن افشاند . پس از ساعتی که هوشها بمرکز افاقت مایل گردید ، دیدیم قلیان در دست از حجره بیرون خرامیده است . وبسمت آن نشیمن چون نگاه از چشم ، قامت وحشت کشیده سرعت خرامی دارد که فرصت نگاه اززمین گیران حیرت رفتار اوست ، وجولان اندیشه از خاک نشینان حسرت انتظار او .

نظم :

بسکه سرتاپای او آغوش وحشت هاله بود ‌ بی تمیز پا وسر چون شعلهٔ جواله بود
موبمویش پیش پیش یکدگر پرواز داشت ‌ کاروان رنگ ناز ازبس شرر دنباله بود
درقفایش تا عنان گیریم عمر رفته را ‌ رهبر ما لغزش اشک وغبار ناله بود

فوجی دیوانه در دنبال رم آهو افتاده بودیم وجوقی پروانه بهوای پرتو شمع بال کشاده .

کمال حیرت چشم از نقش پایش بر نمیداشتیم ؛ و با هجوم بیدست و پائی ؛ چون غبار دامنش نمیگذاشتیم. تا آنکه بهمان خانه در آمد و در صدر **بنگله** برزمین نشست . ما را نیز آئینه داری مقابلش برخاك آستان حضور نقش بست . زمانی بسر نیامده افسردگیهای خون شفق ساغر تیره گی کشید ، و پراکندگی گیسوی شام بحلقهٔ جمعیت شب رسید. چراغ ماه فتیله های کلف بروغن پرتو تر کرد و چشمکهای کواکب سر از مجمرهٔ گردون بدر آورد. هر قدر لمعهٔ انوار از گریبان انجم میرست عرق پیشانیش بچکیدن می شست و چندانکه ماهتاب بر در و بام می تابید ، گردش رنگش بساط وحشت میچید تا دم صبح حیا در بندبندش چراغان عرق داشت و پیچیدگی از هر بن مویش دست بر آتش دل میگذاشت . حرفی اگر بر زبان میراند همان بیت بود که بجد میخواند. حیرت سماع آن بتازگیهای گردهٔ تصویر بیخودی می پرداخت و تا بخود آئیم ما را بعالم دیگر می انداخت. ذوق هلاکی بخون آرزو کمر بسته بود ، وحسرت بسمل در سر راه انتظار نشسته که گردش آن چشم با زدشنهٔ نگاهی بفسان رساند ؛ و ما را از قفس مخمصه آزاد گرداند. غرور تغافل بفریاد حسرت کشتگان نمی پرداخت ، واستغنای ناز هیچ یکی را قابل امتحان نمی شناخت .

رباعی:

مردیم و غرورش ستمی ساز نکرد	تکرار نگاهی غلط انداز نکرد
زین شرم که تاب آن نگاه آوردیم	دیگر مژگان بروی ما باز نکرد

هر چند ما را خیال آب و نان ذخیرهٔ نسیان فراموشی بود و یاد زمان ومکان نقش طاق نسیان و بیهوشی ، مصلحت تقدیر روا نداشت که اسپان بعلت بی غذائی ، سکندری خورند ، و بتاثیر برجاماندگی قیصری پیش برند ؛ خادمان را دران گوشه ها سبوئی چند وانمودند پر از آرد گندم برحریر فکرهای دقیق بیخته و بعضی لبریز روغن زرد بگداز شمامه های عنبر آمیخته. هم آرد ابهٔ دواب از پهلوی آن سبوها دست بهم داد و هم نان آدم در روغن افتاد. نظر باز ان کارگاه تسلیم ورضا یعنی آن دوخادم متحیر بیدست و پا در خانه بفضل اعتماد توکل بسته بودند و با هزار چشم عبرت در کمین احوال ما نشسته ، بنواهای ساز پاسبانی اقسام موعظت از دور میسرودند و به انواع بیم و هراس متنبه آگاهی می نمودند .

نظم

گوش کو تا از کسی آهنگ عبرت بشنود	یا کجا هوشی که افسون نصیحت بشنود

محو دیدار از خروش ساز امکان فارغ است   آئینه گر بشنود چیزی ز حیرت بشنود

آخر های شب که شکسته رنگی فروغ ماه مشعل آشفتگی افروخت ، وچراغان پر تو ثابت وسیار فتیلهٔ کوتاهی اندوخت ،حالتی مستولی احوال ما گردید که رابطهٔ ساز قوی سر رشتهٔ طاقت بیکبار از دست داد و ، اجزای نسخهٔ حواس در شیرازه بند هجوم بیخودی افتاد. رمق امتیاز آگاهی درس وداع مطلق خواند ، و بستن مژگان طومار پیچش نگاه بهم رساند. هوش رنگ باخته آنقدر فرش بساط بیحسی بود که جمعیت لشکر کواکب به تفرقهٔ هزیمت رسید وخنجر گذار آفتاب بر سپاه عرصهٔ افق نیزهٔ بلندی کشید. تا طناب شعاع از هر طرف شور کشاکش نه انگیخت ، بخیهٔ زخم مژگانها سلسلهٔ ربط نگسیخت .وتا رشحات گداز عرق بر سراپای ماگلاب نیفشانند ، سر گرانی خواب از مزاحمت شعور پهلو نگرداند. دو رهنگامهٔ بیخبریها گذشت و زمان غیبت هوش بحضور آگهی مقرون گشت .چون دود از دماغ مجنون جستیم وچون غبار سراپای خود در هم شکستیم .هرچند چشم برهم می مالیدیم ،آن نقش از نظر محو گردیده بود و هرقدر بر تامل می پیچیدیم آن شکل از مقابل رمیده. اسب وآدم همه زمینگیر وضع غنودن و دیده تا در خانه محو مژگان نکشودن. خانه در بسته اش چون صدا مانع خرام نگردیده ؛ وپردهٔ فانوسش چون فروغ شمع عنان وحشت برنگردانیده .از شعله آهنگیهای آن قلیان پردهٔ دودی درنیافتیم واز عبرت نوائی های آن نی اثری سرودی وانشگافتیم . چندی گرد در ودیوار بغربال دیده ها بیختیم گوهر مدعا بحصول نه پیوست ، ومدتی آبروی جستجو بخاك ریختیم ،غبار یاس از پا ننشست

رباعی:

فریاد که آن طلسم نیرنگ شکست   ساز طرب تحیر آهنگ شکست

فرصت چمنی در نظر آراسته بود   مژگان برهم زدیم آن رنگ شکست

اگر از نشیمن جانب تالاب میدویدیم موج آب آغوش آتش میکشاد ؛ و اگر از تالاب به نشیمن رو می آوردیم ،غبار رویرانی دل عرضه میداد. هرگاه به حجره نظر می افگندیم ، چون دیدهٔ کور ، درمرگ نگاه خاك برسر کرده بود ؛ وچون بسایه های درخت نگاه میکردیم از چاکهای لباس ماتم سر بدر آورده .تا گوش بصدای پا برداریم دست های برهم سوده آواز میداد که دیگر بغبار آن وحشی ندیتوان رسید ؛ وتا هوش بر تأمل نقش قدم گماریم ، چشم حیرت زده سر راه میگرفت که بیش ازین بگرد سراغ نباید پیچید .پیشانی انفعال بر ندامت حال ما عرق میگریست ودیدهٔ عبرت از شرم زیانکاری ما جز بخاك نمی نگریست .

رباعی:

بیدل) دگر آن فرصت بدمست کجاست　　آن شیشه و ساغری که بشکست کجاست
گیرم پرز خون کنی کف از سود نها　　آن رنگ حنا که رفت از دست کجاست

آخر کار جنون اضطرار آنقدر غبار انگیخت که آثار نشیمن از چشم ما پوشاند؛ ودود نا امیدی آنهمه سیل اشک بطوفان آورد که برموج تخیل تالاب نیز دامن افشاند. میرزا عبداللطیف را که رفع شبهه بیابان مرگی ما راه یقین شگافته بود، جنون بی اختیاری دریافته بگزیدن پشت دست؛ درهای توهم میکشاد وبچیدن های اشک ندامت شورتا سف بیرون میداد که خون ناحق این بیکس شهیدان بدامن صحرای ناکامی چکید؛ وآب بقای این وطن آوارگان طعمهٔ خاك غربت گردید. جمعی راچون گرد باد بسامان سرگشتگی فرستاده بود وفرقهٔی را چون نگاه وحشیان بدشت ودرسرداد که شاید ازگرد رفته پی سراغ بردارند تا نشان سیاهی؛ خبر تحقیق بازآرند. هرچند یك کروه بیش دور نبودیم، پس از تلاش یك شبانروز جستجو؛ اثرگم گشتگیهای ما واشگافتند وعنان آوارگیهای ما ازان وادی برتافتند تا بلشکر رسیدن اصلاخبر نداشتیم که محمل ما بی سروپایان که میکشید؛ وغبار بادبردهٔ ما را باز بحرگه یاران که رسانید.

رباعی:

بودیم هوس خرام کوه وهامون　　ناگاه خیال چشم اوخواند فسون
پیش آمد بیخودی مقامی کانجا　　رفتیم شعور و بازگشتیم جنون

دوستان مشفق رنگهای رفته ازعدم بازگردانیدند، وشگفتگیهای بهار بتهنیت استقبال رسانیدند. هنگام ملاقات هرچند از حقیقت حال می پرسیدند، غیر آن بیت، چیزی ازما نمی شنیدند هرکه هوشی برآن آهنگ میگماشت، خروش قیامت بردل می بست؛ وهرکس بشور آن زمزمه وامیرسید، نمکدان برجراحت می شکست. مدتی مترنم همان نغمهٔ هوش ربا بودیم و همان نوای بیخودی عبرت میسرودیم. وضع این آشفتگی مار ازیار تگاه یکعالم تحیر کرد، وسر گریبان چاکی ما خلقی را از کسوت شعور عریان براورد.

قطعه:

ای خوش آن سرگشتگیهای بیابان جنون　　کز تماشایش خرد سر برخط پرکار ماند

یاد آهنگی که از شرم نوای عبرتش | شور مرغان همچو بوی غنچه در منقار ماند
محو دیدار تو هر جا ریخت رنگ بیخودی | ناله از وحشت گذشت و اشک از رفتار ماند
صورت حیرانی ما هر کجا آمد بعرض | عالمی آئینه گشت و پشت بر دیوار ماند
در محبت اینقدر تاثیر هم می بوده است | هر که ما را دید حیران جمال یار ماند

رافت اقتضائیهای میرزا در همه حال ساز سلامت ما از مغتنمات میشمرد و با فسون تدارک صحت اقسام تدبیر پیش می برد ؛ تا وحشی رم خوردهٔ حواس مرکز اتفاق موانست و اشناخت ؛ وهوشهای از سر پریده باز با لفت آشیانی دماغ پرداخت . هنگامی که محمل آشفتگی احوال به تفصیل عرض وضوح انجامید تحقیق محرمان گواهی دادند که در آن حدود هیچ چشمی بکیفیت این جنس مقامات پی نبرده است وهیچ گوشی بنوای این نیرنگ افسانه وانخورده بی شبهه چشم بندی بود از عالم نارنجیات پری که تأیید فضل ایزدی این طایفه را ازان ورطه نجات بخشید ، وجذبهٔ هدایت غیبی ازان خطرگاه شان بیرون کشید .

نظم:

هرقدم زین دشت ودرچاه بلاآماده‌ئی | میکشد خمیازهٔ ما چون دهان اژدها
تا نظر برخویش جنبد نیست جزصرف غبار | تا نفس پر میگشاید نیست جز صید فنا
عنصر شمعیم از سامان عجز ما مپرس | دل در آب و تن در آتش پا بگل سر در هوا
هرطرف در راه مادام دگر دارد کمین | هر نفس در گوش ما غولی دگر دارد صدا
دهرو این غارت کمینهای طوفان خطر | ما و آن کوری که نشناسیم چاه از نقش پا
ای بهرحال از ترحم آفت ما را پناه | ای بهرگام از تفضل لغزش ما را عصا
با چنین بیدست و پائی تا کجاها ایمنیم | اینچه لطف است اینچه رحم است اینچه فضل است ایخدا

سفر بیدل به قصبه مهسی :

درسنه یکهزار هفتاد هجری ، میرزا قلندر بسفر بساق بنگاله توجه گماشته بود ، واسباب علایق در قصبهٔ مهسی که بیست کروه از پتنه آنطرف دریای گنگ واقع است ، گذاشته . این همان ایامیست که بنای شوکت **شاه شجاع** به آوارگیهای عالم ادبار رسید واقتدار دولت پادشاه **عالمگیر** برجهات ممالک **هند** صف اقبال کشید . شوارع اطراف واکناف به تنگی دلهای حزین خراش آفتی داشت که حرکت پیشه های عالم اسباب جزتیشه بر پای تردد زدن شعبهٔ آثار سلامت نمي شمرند ، وجمعیت احوال خلائق به تفرقهٔ دماغ مجنون گرد

وحشتی انباشت که تدبیر اندیشگان طرق معاش غیر از قدم در دامن تعطیل شکستن صرفهٔ عافیت پیش نمی برند. خاصه راه عبور دهات بآن صعوبت که شاهباز ان نشیمن قاف قدرت در ان فضا ها بملاحظهٔ غارت کمینی زاغ وزغن متاع بال وپر از آشیان بیرون می آرند؛ وشیران کنام غیرت، از هراس غالب آهنگی سگ وخوک، جنس ناخن و دندان جز در چنگال و دهان محفوظ نمیدارند.

قطعه :

دور جا نکاهی که در دشت و در از نا ایمنی — پیچ و تاب جاده ها شمشیر جوهردار بود
ناله بر می آمد از دل تا نفس میزد قدم — تنگی ره یکقلم چون نی خرام افشار بود
بسکه می بالید هرسو گرد دلهای خراب — گرهو اهم پیش می آمد سرو دیوار بود
درچنین وقتی که رهرو را ز آهنگ فضول — سر براه انداختن چون شعله پا برخار بود

فقیر را حکم ضرورتی بعزم قصبهٔ مذکور مصمم نا گزیری ساخت ، ونعل جمعیت در آتش سعی بی اختیاری انداخت. رفاقت یک خادم به علم کشی لشکر تدبیر کفایت دیده و اختیار پیادگی از سواران عرصهٔ مصلحت اندیشیده، عنان جهد بحکم تقدیر واگذاشتیم وتوکل را بدرقهٔ راه تسلیم انگاشتیم. از انجا که اتفاق پیاده روی گاهی دست بهم نداده بود وبار برهنه پائی هیچوقتی برسر نیفتاده؛ روز اول آنسوی دریا سه کروه بیش قطع ناکرده؛ سعی رفتار به پل بستنهای آثار آبله تنید واستقامت قدم بجاده پیمائی انداز لغزیدن کشید. دیدم جبین سجده مایل هرگام دست منعی درپیش پا میگذارد ؛ وآبلهٔ بالیدن آهنگ رفته رفته از سرخا کم برمیدارد. بذوق نفس آرائی پای درختی اختیار نمودم باالتفات زمینگیری از زحمت رفتار آسودم. چون ساعتی چند بوضع آرمیدگی بسر آمد فریاد خادم از در تاکید در آمد که بهروا ماندگی همتی بر سعی گماشتن است ورخت افسردگی ازین مکان برداشتن تا پگاه تر جمعیت منزل استقبال ما نماید ؛ وطبیعت از تفرقهٔ وسواس این راه بر آید. واگر نه نسیمی که درین موضع پر میزند مکتوب آفت در بغل دارد ؛ وغباری که ازاین نواح بلند میگردد بی مقدمهٔ قیامتی سر برنمی آرد. خواستم تهیهٔ برخاستن نمایم دست وپا بقسمی چاهیده بود که با آتش دوزخ مگر گرم نمایند تا ازاعصاب برهم پیچیده عقدهٔ تشنج کشاید ؛ ونفخهٔ صور آواز دهد تا عضوهائی که هریک بعالم دیگر رسیده است ؛ فراهم آید. هرچند تلاش میکردم توانائی آنطرف طاقت میتاخت ومقدور حرکت همان علم بیدست وپائی می افراخت.

روز باخر نرسیده شام ناکامی هجوم ندامت آورد و با تمثال مقصد دچار ناگردیده آئینه در زنگار آشیان کرد. شبخونی غریب برقلب جوارح ریخته بود و قیامتی عجیب طوفان عقوبت انگیخته.

قطعه :

نقش بستم تا که ازافسون سعی نارسا — پای تا سر یکدل مایوس خون کرده یدئی
عضوها بریکدگر پیچیده درداغم نشاند — داشتم دربار حرمان موی آتش دیده ئی
عزم مقصد غیر قطع الفت خویشم نبود — آخر ازخود کردم ایجا درهٔخوابیده ئی

شکستگیهای دست نارسا بار تظلم نمی توانست برداشت تا بخیال فریادرسی بال تضرع توان کشود ، و بستگیهای پای ثبات سر برخط نمیگذاشت تا بهوای جاده ئی تمهید لغزش توان نمود. احتمال بازگردیدن چون عمر رفته ازامور محال ؛ واعتماد برجا ماندن ؛ چون سپند بر آتش نشسته محض وبال . هرطرف نظر می انداختم ؛ غبار یاس سیاهی میکرد ، وهرجا پا میگذاشتم ، شکست دل برناله زور می آورد. خادم هرچند دلاکی میکرد **نمک آب** برجراحت اعضا میسود ، وهرقدر دل میداد بریاس بیدلی می افزود . بقوت عصا کشان ناله سپندواری ازجا برمی خاستم وهمان درخاك می نشستم ؛ وبجهد عجز پیما یان گریه قدم اشکی برمیداشتم وهمچنان برزمین نقش می بستم .

رباعی:

آن راه که سعی نارسایم پیمود — هرچند قدم شمرد جز دست نسود
چون آبلهٔ شکسته با دیدهٔ تر — هرجا پا میگذاشتم آتش بود

ازنصف روز تا یك پاس شب نفس سردی برمی آوردم وحرکت بسملی سرمیکردم تا بسرای **«چمنا پور»** که ازانجا دو کروه فاصله داشت ، رسیدم ؛ وچون عضو در رفته بجائی که نداشتم آرمیدم . درطی آن مراحل که بلغزشهای جانکاه قطع گردید ، اسرار این قدرت بمعرض امتحان رسید که : جهد ناتوانی هم محمل کشیها دارد ، وسعی بیدست و پائی هم سر ازمنزلی برمی آرد.

قطعه :

موج رازین بحر نتوان یافت نومیدی کنار — بی تکلف سعی بسمل هم بجائی میرسد
سایه میما لد جبین برخاك و میبالد بخویش — یعنی اینمقدار کوشش هم بپائی میرسد

کاروان رنج وراحتها کمین تازه اند هرکجا دردی رسد از پی دوائی میرسد
باری سیاهی شب برشکست استخوانها طبلهٔ مومیائی کشود ، واعضای کوفته راپارهٔ ئی بروغن قیراندود ؛ تاتفرقه پیمایان مژگان بمعانقه هم آغوشی الفتی گرم نمودندوغنچه خسپان جوارح سردرکنارفارغبالی آسودند. صبحدم که بیماران سکتهٔ خواب بافسون نفس صبح ازبستر برخاستندوپنبه بگوشان کاروان غنودن بغلغل درای میرمحمل آگاهی آراستندزمینگیرقافلهٔ بیدست وپائی ، تاچشم برتأمل احوال کشود اثری ازان کوفتها محسوس طبیعت نبود . پیش ازانکه بامتحان قدم کشایم زبان بشکر کشادم ، وبملاحظهٔ احتیاط درفکرمرکب کرایه افتادم. بعلت خطر راه ، کرایه کشان اقبال ننمودندو بعذرهای لنگ زبان مبالغه کشودند. بلکه هریکی بتاکید فسخ عزیمت رسم موعظت بجامی آورد وبه تعلیم اختیا راقامت دفترارشاد وامیکرد.

نظم:

هیچکس هرگز نمیخواهد هلاك خویشتن گرچه ره در ملك دام وعالم ددمیبرد
هریکی رادرنظر قیدحضور مقصدیست لیک ازین غافل که شوق نامقید میبرد
خاروخس را بافضولیهای طاقت کارنیست سیل بی پرواست درهرجاکه خواهد میبرد
دربیابان توکل انحراف طورعقل گرنمی آیدخوشت تقدیرکی بدمی برد

بحکم بی اختیاري همان اعتمادبرتوکل گماشتم وقدم تسلیم براه گذاشتم. چون سه کروه دیگرپی سپرشوق بی پرواگردید، غیرازاحساس توانائی پیش پیش مرحلهٔ عزم ندید، سروری تمام استقبال قاصدخیال داشت، ودماغ تلاش قدم سرخوشی برروی هوامیگذاشت . رسائیهای نشهٔ شوق برقدرت حال می نازیدکه اگرسامان طاقت اینست، هیچ جادرراه نباید آسود ، وبوسع امکان کمرجز بمنزل نمیتوان کشود . درشغل اهتزازاین اندیشه چون امتداد فرصت به نصف النهار کشید، گرم نگاهی آفتاب عالمتاب، طشت آتش برفرق جهات ریخت، وبرقتازی لمعهٔ انوار، دود ازخرمن آفاق انگیخت . تاازتافتگیهای کورهٔ خاك جای نشستن برنقش پاتنگی کرد، وحرارت انگیزی طبیعت هواشعله ازمغزغبار بدرآورد . نگاه تاپهلو ازسنان شعاع دزدد، درقفای دیوارمژگان میخزید ومژگان تا ازسایه سپراندازد ، علم بردرچشم میخوابانید. هرچندجوش عرق از چشمه های مسام گداز اعضاآب برروی کار می آورد، برآتش دل امدادروغن میکرد. وهرقدربسمل آهنگی اضطراب ازهرسرمومروحه می گرداند، بریمین ویسارهمان دامن شررمی افشاند. ناگاه ابررحمتی ازدورسیاهی نمود، ودست حمایتی

ازغیب سرآستین کشود. وآن طوبی سرشت درختی بود، برگ برگش به شفقت گستری احوال برهنه سران پنجهٔ رافت افراخته؛ ودستگاه بزرگیش به صلای دعوت نفس سوختگان خوان عطوفت پرداخته. به آسودگیهای دامن التفاتش مهد راحت خواب فراموش، وبه مهرپروری سایه الفتش کنار دایه نامحرم آغوش. قدمی چندبا رقص سپند همعنان گردیدم تا محمل بیتابی به آن جمعیت آباد کشیدم. راحت آرزوئیهای طبیعت ازتشویش تردد آرمید، وعافیت احتیاجی مزاج به نقد اطمینان کلی فائز گردید.

قطعه:

(بیدل) این دریاسراسر موج رافت میزند	لیک چشم بی نگاهت آگهی را باب نیست
خلق نقد مدعا گم کرده است از اضطراب	صبر اگر با شد کسیرا مطلب نایاب نیست
عالمی را احتیاط ازعافیت بیگانه کرد	از هجوم دقت اینجا دیده جای خواب نیست
رشتهٔ ماراتأمل درگره می افگند	ورنه اینجا بر کسی تکلیف پیچ و تاب نیست
جرم عجزاست اینکه بربنیاد بی تمکین چوخاك	گر نفس پرمیفشاند کمتراز سیلاب نیست
گر همه ساحل شویم ازعافیت بی بهره ایم	ور همه دریا بجوش آئیم ماراآب نیست
عدل راهم ظلم میدانیم وبرخود میطپیم	این طلسم عجزرادرهیچ صورت تاب نیست

بهرحال نفسی آراستم تا آفتاب ازحد زوال درگذشت، وگرمی هوابکیفیت اعتدال مقارن گشت؛ ازان مقام رخت وداع بربستم، وبعزم احرام مقصد پیوستم بمجرد قامت آرائی؛ طاقت برخاستن عصا شکست، وتا قدم جرأت گردن افرازد، بشدت ترازسابق زیارت اعضا کرد. نشهٔ حیرت هزاربالاگردید، وکیفیت اضطراب بجنون انجامید. صورت حال به خادم وانمودم وکمر مصلحت به شکستگی کشودم که: هرچه باداباد امشب مقیم همین سایهٔ درختیم، هرچند طوفان، غبارانگیزد، وسربدامن این خاك نهاده ایم، اگر همه زمین ازجا برخیزد نقش ثپایم درهمین راه افتاده. تصوربیش ازمرگ تاب هول قیامت نمی آرد تخیل قبل ازحشر، عذاب گذشتن صراط برنمیدارد. درمقابل این تعب زیرتیغ خوابیدن مفت عافیت شماریست ودر برابراین عقوبت بربستر آتش واکشیدن، غنیمت راحت شکاری. خادم بیچاره نیزبحکم تسلیم ناگزیر تبعیت بود؛ وازجادهٔ رضا انحراف نتوانست نمود.

رباعی:

درهرراهی که مقتدامی استد	پیروبی اختیار وامی استد

سیلاب بهر کجا سرش خورد بسنگ　　　　هر موج که باشد به قفا می استد

به نیت زمین گیری ردائی گستردیم و پهلو بخاك عجز افشردیم . در آن سواد وحشی ئی که گرد کند ؛ جز غبار نظر نبود ومترددی که بنظر در اید ، غیر از نفس مضطر نمی نمود. تلواسهٔ تشنگی با امید چشم ترسأغر تسلی داشت و اضطرار گرسنگی به بوی کباب ز لهٔ تسکین می انباشت دیدهٔ بیخواب انتظار ورود شام می کشید تا سیاهی شب را مژگان پندارد و چشمی بخیال آسودگی بهم آرد . هر نفس چون اشك به پهلوی دیگر میغلطیدیم و اوراق فرصت میگردانیدیم تا پاسی از روز باقی مانده بود ، صدمهٔ بگوشم خورد و تأمل بصدای پائی راه برد سر از زمین برداشتم ، توجه به تفتیش گماشتم ، پیری دیدم منحنی ، بر مادیان سمندی بچه دار تاخته می آید ، و کودکی عصا در کنار همچنان بر رکابش عنان انداخته . چون نزدیك رسید بگرمی تمام سلامم کرد وزبان به خطاب شفقت برآورد که درچنین اوقات پیاده اختیار سفر کردن ، برمستعدان دستگاه شعور حیف می آید ، و به تنهائی درین راه قدم گذاشتن از فکر صائب دور مینماید . حصول هیچ مرادی بقبول این مقدار تعب نمی ارزد و وصول هیچ مقصدی بالتزام اینهمه زحمت کرانه میکند .

قطعه:

ای نازنین محفل عزت چه حاجتست　　　　کاینجا بخاکدان مذلت نشسته ئی
در وادئی که مقصد آسودگی گم است　　　　باری نداشتی بچه امید بسته ئی
سعی خیال جز بخجالت نمی کشد　　　　دامن کجاست رنگ تنزه شکسته ئی

گفتم رنگ این اخلاق مشعر بوی آشنائیست وعبارت این اشفاق مخبر معنی شناسائی اما بحکم نسیان طبیعت هرچند بر تامل توجه میگمارم ، سررشتهٔ تحقیق بجا نمی آرم تبسمی راسر خط کتاب وضوح کرد وگفت : من **جان محمدم** ، از تابعان خواجه **شاه محمد** که در **مهسی** با میرزا قلندر ش نسبت همسایگی دیوار بدیوار است و مقابلهٔ اتحادش آئینهٔ یمین و یسار بامر خواجه ما مور بودم تا به کنار دریای گنگ مشایعت آشنائی بجا آرم . الحال معاودت نموده ام وعزم حضور خواجه دارم . پس فرود آمده به بساط آرائی مهربانی نشست و بمراعات اقسام التفات پیوست . ازمراتب احوال میرزا می پرسید وسبب احرام این سفر را از فقیر وامیکشید با همه پرس وجور نگی از کدورت حال بر صفحه اظهار ننگاشتم و به آشفتگیهای ساخته ، صحبت بی تکلفی داشتم . بعد از ساعتی برخاست و مادیان پیش آورد که قدم در رکاب گذارید

ومرا ازجنیبت کشان شمارید. تأمل انصاف رو انداشت که پیری را بآن ضعف وانحنا پیاده مشاهده نمایم ،وباوجود جوانی دربرابرش سواره برایم .

رباعی :

بیدل اگرت کسب شعوراست ز شرم علم وعمل تو ناصبوراست زشرم
تاهست زپافتاده ئی درنظرت قامت آرائی تودوراست زشرم

هرچند به سعی مبالغه پرداخت، طبیعت منفعل جزطرح تغافل نینداخت. گفتم زمانی سایهٔ این درخت مغتنم فرصت است، عنان تکلیف برگردانید، ومراهمقدم خود درین راه رسیده دانید. ازانجا به بهانهٔ استنجاخودرادورکشیدم وپس ازدیری متوجه آن مقام گردیدم کودک بامادیان، ملتمس قبول سواری ایستاده بودوپیربادپاقدم براه مطلق عنانی نهاده، بساز توقف هرقدرتامل کردم، سرازمصلحت کاربرنیاوردم. ناچارسوارشدم وتعاقب نمودم تا هرجادرراهش بیابم، عنان ازوضع پیاده رویهایش برتابم. جنون تازیها انفعال نارسائی کشید امّاحریف بالادویهای قدم همتش نگردید. نزدیک نمازشام بسرای بیکولی که ازان مکان سه کروه محسوب تفاوت بود، دیدم آن زورق شکسته، قبل ازترددموج مابساحل آرمیده است، وآن کمان زه گسیخته پیشترازتیرمابه نشانه رسیده.

قطعه:

عرصهٔ آفاق جولانگاه استعدادهاست هرکرادیدیم رخش همتی هی میکند
آن یکی بر برق میتازد سوارهمتش دیگری ازضعف سازدامن پی میکند
آن قدرراهی که شب راتاسحربایدبرید صبح تاپرمیزند دریکنفس طی میکند
درحقیقت قوت دل دست وپای دیگراست کارها برغیرت پیران جوان کی میکند

معذرتها نمودم وباحسان کلیش واستودم. «گفت: باخادمانچه جای عذراست اگرشمارا بحال خودمتأمل نمیدیدم، بافتخارغاشیه داری منت ها میکشیدم. بالفعل شب درین سرا باید آسود من هم مکانی اختیارکرده ام، ازجملهٔ حاضران خواهم بود.» پس ازحصول جمعیت مقام تهیهٔ اسباب طعام، خادم راباحضارش تاکید کردم. هرچند درآن حوالی تفحص شتافت، فریادسراغ گرداثری نشگافت. کسل طبیعت به مقتضای تاریکیهای شب، خموشی چراغ جبست وجوراغنیمت براحت دید؛ وغلبهٔ خواب همان فراهم آوردن مژگان راوجدان مطلب فهمید.

قطعه:

ناتوانی چون هجوم آورد و طاقتها نماند	کم کسی یاد رفیق و فکر رهبر میکند
جز گسستن بر ندارد در رشته چون بیتاب شد	عقده می چیند همه گریاد گوهر میکند
سجده تمثال است مرآت کمال عاجزی	سرکشی از اشک بیطاقت که باور میکند
در ضعیفی پیش نتوان برد جز افتادگی	سایه سر تا پای خود را وقف بستر میکند

هنگام سحر که گرمتازیهای خنگ فلک اشکیل شعاع میگسیخت، و از طویلهٔ جمعیت ثابت و سیار گرد وحشت می انگیخت، چشم امیدی بغبار جولان خیال آب میدادم، و آغوش مژگان بعرصهٔ حیرت بیدست و پائی میکشادم؛ بکبیار همان کودك با پیشکش سواری حاضر گردید، و مژدهٔ اقبال فتوح رسانید. یعنی شب درقریه ئی که این سرا متعلق مضافات اوست، مهمان بودیم: و با همه اشغال خواب، چشم بر تصور شما می کشودیم. هنوز ردای صبح تعلق طناب کهکشان نداشت که شیخ ما از آنجا احرام مقصد بست و گلیم شب از دوش افق فرود نیامده دامن عزم برشکست. الحال شتاب و درنگ مرهون اختیار فهمیدنست و جهد و تغافل محکوم اقتدار اندیشیدن. لیکن بآهنگ ملاقات درین راه نباید شتافت که سراغ ایشان جز بمنزل نمی توان یافت. آینهٔ هوش در تصور اخلاق آن بزرگ برحیرت پیچید؛ و طاقت جوانی درمقابل پیری پیش ساغر انفعال کشید.

نظم

مردان زبس رعایت احباب میکنند	احسان بصد تهیهٔ آدب میکنند
تا گردمنتی نشود از صدا بلند	گاه صلای جود نفس آب میکنند
پوشیده تر بچشم تأمل ز رنگ خواب	خود در اقفای آینه سیماب میکنند
تاب نگاه عجز ندارند ازین سبب	در پرده کار عالم اسباب میکنند

القصه نه کروه دیگر که انجام سفر موقوف قطع آن بود؛ بی تشویش موانع طی گردید؛ و هنگام نماز عصر محمل تردد بسواد معمورهٔ مهسی رسید. پیر رأفت تخمیر بر دروازهٔ خواجه شاه محمود ایستاده بود؛ وچشم درانتظار ما نهاده. اسپ حوالهٔ کودک کردم؛ و راه آورد مراتب نیاز پیش آوردم. چندانکه زبان شکر می کشودم بغرض انکسار می افزود؛ و هرچند به تسلیم عجز مبالغه می نمودم؛ کوچک دلیهایش در کمال بزرگی بود؛ بطریقی که سعی قدم خود را بگرد رفتارش نتوانست رساند و کوشش زبان نیز به پیش آهنگی ساز اخلاقش عذرخواه ماند.

نظم:

بیدلم بیدل مراجز هیچ بودن ساز کو — ازعدم میجوشم انجامم چه و آغاز کو
موقعی میخواهد اسباب غرور و عاجزی — درخیال آبادموهومی نیاز و ناز کو
قطره گر بالم طراوت از کجاسامان کنم — وربگویم ذره‌ام چون ذره‌ام پرواز کو
درغبار سرمه ئی افسانه ساز حیرتم — چون نگاهم غیرخاموشی دگر آواز کو

آخرالامر طبیعت معذور رامرهون منت ابدی واگذاشتم، وباسترضای اشارهٔ وداعش راه خانه برداشتم. فردای آن که پسران خواجه برسم قدیم، صحبت فقیردریافتند بافشای احسان پیر طومارهای ستایش واکردم وبتوصیف اخلاق آن آفتاب ضمیر، بقدرخطوط شعاع زبانها بر آورم. بمجرد سماع قسم یادکردند که باین نام کسی از رفقای مانیست، تامعمای یقینی باید شگافت وهمچنان دیروزآمدن هیچکس از هیچ جا بخانهٔ ماصورت نبسته است تاسراغ تحقیق توان یافت. جنون این نوا ازهربن مویم خروش حیرت انگیخت ورنگ این سازبرسراپایم زمزمهٔ بیخودی ریخت. اگرتقریرشایستگی شکراین فضل میداشت تاابدگردزبان میگردیدم، واگربیان قابل سپاس این عطیه می بود، تاقیامت غیرازعبارت نمی پرستیدم.

غزل:

تصورجوهر آگاهی قدرت کجا دارد — بهارفضل آنسوی تعقل رنگها دارد
نهال آیدبرون تخمی که افشانند درخاکش — درین وادی زپاافتادن ایجاد عصا دارد
ندید ازآبله ریگ روان منع جنونتازی — بنومیدی زپا منشین که هروامانده پا دارد
به گردون میبرد نظاره راوامادن مژگان — مشوغافل زپروازی که بال نارسا دادر
غریق آئی برون تامحرم تحقیق سازندت — که این دریا بقدرموج دست آشنا دارد
اثرهای غنا روشن نشدبی احتیاج اینجا — زاسرار کرم گر آگهی دارد گدا دارد
سراپامحوشو تاجمله آگاهی شوی (بیدل) — بقدرگم شدنها هر کس اینجا رهنما دارد

بدامنی در کشور هند:

همچنان، ایامی که بادشاه عالمگیر بخیال تسخیر دکن پرداخته بود، وبرق بیکسی برسواد ممالک هند تاخته، رعایای نواح دهلی واکبرآباد از سستیهای عمل حکام، سلسلهٔ انقیاد گسیخته بودند؛ وبدعوی تسلط وحکومت، طوفان اتفاق انگیخته، اکثری پر گنات حوالی

«متهرا» به ضبط تعدی داشتند، وبتاخت وتاراج شوارع علم خود سری وبیباکی می افراشتند. ناموس شرفا رسوائیهای اسیری وبیحرمتی میکشید، وآبروی کبرا بخاک مذلت وخواری میچکید. دادگری غیراز بیداد کفا رمتصور نبود؛ وصورت فریاد جز آئینهٔ گوش های کرنمی زدود. هرروزحاکمی ازدکن متعین میگردید وتا به هندوستان رسیدن انفعال کهنگی میکشید. ماهچه های لوای نصرت تاباآن عرصه علم کشد، بسرنگونیهای هلال میکاست؛ ورایات موکب سفرتا درین سوادگردن افرازد، چون غبارازسراعتبار برمیخاست. آبیاریهای مزرع تدبیربا هجوم موروملخ صرفهٔ جهدپیش بردن نداشت؛ وپاس شرایط رفتار درخارستان بی زینهارغیرازخراش دامن احتیاط نمی انباشت.

قطعه

الحذرزان فتنه ئی کزطبع مردم گل کند — اتفاق این غبارازبرق هم سوزان تراست
ازهجوم عاجزان غافل نباید زیستن — مورمسکین هرکجاجوشید با هم اژدراست
امتیازنیک وبدمحواست در جوش عوام — چون بلندافتادآتش خشک وترخاکستراست

خانه هایکقلم چون خانهٔ شطرنج سرکوب تصوراقامت بود؛ وبازارهایکدست چون عرصهٔ رستخیزغبارانگیزاجناس ندامت. راستیهای سنان وخدنگ را بهمواری آفات شوارع قسم جانکاهی خوردن؛ وصدمات توپ وتفنگ رابشورناایمنی کوچه هانفس سلامت شمردن. تردد پیشگان عالم معاش هرگاه براه می افتادند، جاده چون ماربپا می پیچید، واگربمنزل پناه میبردند، هوای خانه چون نفس اژدهادرمیکشید. سایهٔ درخت روزسیاهی بود برسرراه افتاده؛ ولب چاه دهان نهنگی بفرو بردن آماده. قافلهٔ تجارباگرانباریهای اسباب تایک قدم محمل عزم آرید، ازهجوم غارت به سبکروحی نالهٔ جرس بازمیگردید؛ وافواج وسپاه باتوزک اسلحه تایک میدان پیش تازد، ازبرهنگی وبی دستاری، علمهای بی پرچم بدوش میکشید.

قطعه

را هرو چون صبح گرنقدنفس درباراشت — تاقدم دره گذاردبادش ازکف برده بود
ورهمه تمثال ره درخانهٔ آئینه برد — تابخودجنبدهجوم زنگ خونش خورده بود
بسکه درهرسو غبارناله میزد موج یاس — ششجهت آئینه داریک دل آزرده بود

هیچ سری گردن نیفراخت که چون آفتاب به نوک سنانش نگردانیدند؛ وهیچ پیکری

برخود نبالید که چون کباب سیخ از پهلو نگذرانیدند. اگر بار مسافر بر خاک می افتاد، زمین چون اشک چکیده اش باز نمیداد؛ و اگر فارس عنان بارگی سست میگذاشت چون رنگ رفته احتمال بازگردیدن نداشت. قدردانان وضع جمعیت دست از دستار برنمیداشتند تا هوا از سرشان نرباید؛ و برهنگی را جوشن عافیت می فهمیدند تا جامه از پوست شان عریان ننماید. سرها چون کشف از دو سو بدیوار میگرفتند تا سیر گریبان آفتی نرساند و پاها چون خم از ششجهت بخاک میدزدیدند تا سفر دامن بخار زحمت ننشاند. دران هنگامه اگر واعظ عمامه گم میکرد؛ بیرون گنبد افلاک سراغ می آورد و اگر زاهد عصا از دست می انداخت، جز در شاخ سدره وطوبی بارش نمیشناخت. خلق مجبور با آنکه میدیدند راه کشتی در کام نهنگ است، دست از سعی بادبانی برنمیداشتند و هرچه میدانستند سراپا پنبه انباشته اند، قدم جز در آتش نمیگذاشتند. خار خار اغراض یک نفس مهلت نمی داد اگر همه منزل بود بی اختیار در راه می افتاد.

نظم:

همه حیران کار خویشتنیم	جمله بی اختیار خویشتنیم
دردسر نیز ساغری دارد	نشه فهم خمار خویشتنیم
جستجو هیچ کم نشد هیهات	قلزم بیکنار خویشتنیم
چشم پوشیده ایم و میگذریم	ناگزیر غبار خویشتنیم

غیر آئینه دار عبرت نیست

کس چه سازد چار خویشتنیم

مدتها اغنیای معمورهٔ مهترا باعتماد استعداد تیر و تفنگ سر راه محلات بسته بودند و فقرا بتوکل ساز بیدر می چون رخت خانه آئینه؛ بیرون درنشسته. ازانجمله فقیر **بیدل** را تشویش طبایع بیدست و پائی چند که بحکم اتفاق بار تعلق شان بر دوش خیال افتاده بود، هرساعت غبار دیگر از بنیاد حال برمی انگیخت و کشاکشهای تردد احوال شان هر نفس رشته واری از ساز جمعیت می گسیخت. تلواسهٔ اضطرار بر چهرهٔ اوضاع و اطوار هم غبار دامن صحرا می افشاند؛ و گردشهای رنگ بر صفحات سیمای یکدیگر پر کاربال طاوس میگرداند. زهرهٔ صبرها از آواز رعد بلا بصد رقت ابر تنک میگداخت و آبروی طاقتها بهزار بیدست و پائی اشک چکیده خاک بر سر می انداخت.

رباعی:

راحت خواهی درین شبستان خراب		دل جمع کن از ربط و فاق احباب
تا مژگانها ستم کش تفرقه اند		چشم است و همان حیرت و محرومی خواب

پس از دوسال تحمل عذاب که هرروزش بهزار قیامت محاسبهٔ تعب داشت و هرشبش چندین تاریکی شام لحد درنظر می انباشت، در سنه یکهزار و نود و شش، جنون یاس دو داین اندیشه از کانون خیال انگیخت و غیرت ناکامی شراب این سودا در ساغر دماغ ریخت که باهر بی تدبیری مزاج عافیت احتیاج راه سواد **دهلی** سرکردنست و طبیعت از زندگی سیرآمده را از مخمصهٔ آفات این مقام بدر بردن. پروانه وار یکباره بر آتش زدن محفوظ تراز انست که هرساعت رنج سوختنی تازه باید کشید. و بر تیغ یکایک گردن نهادن مامون تراز انکه هرروز عضوی از خود باید برید. کشاکش سلسلهٔ انفاس هم آنقدر اعتماد امتداد ندارد اگر زمان انقطاع این رشته قریب است تأمل عبث فرصت میشمارد.

غزل:

فرصتی داری زگرد اضطراب دل برا		همچو خون پیش از فسردن از رگ بسمل برا
خلقی آفت خرمن است اینجا بقدر احتیاط		عافیت میخواهی ازخود اندکی غافل برا
از تکلف درفشار قبر نتوان زیستن		چون نفس دل هم اگر تنگی کند از دل برا

درضمن اقبال این خطرات؛ سروش عالم توکل نیز از جادهٔ آفات شعور متنبه می نمود که هرگاه میل صلاح وفساد طبایع مقتضی ارادت الله فهمیده ئی، تبدیل اوضاع خیر و شر چرا آثار قدرت ندیده ئی. درسیرگاه رشحات محیط فضل ازموج خطر بر کوچهٔ سلامت نکشودن دلیل غفلت بی یقینی است ودر گلگشت بهارستان حدیقهٔ جود از شعله ودود گل وریحان نچیدن، بیگانگی خلت آئینی.

غزل:

درطبایع آنکه تخم دستگاه ظلم کشت		میتواند عدل و رأفت نیز بردلها گماشت
ای بسا سیلی که گرد انگیخت از بنیاد دهر		خار و خس را دسته کرد و همچو گل بر سر گذاشت
بی پروبالی رسد هرجا بعرض امتحان		حلقهٔ دامت همان خط امان خواهد نگاشت

قدرت دستگاهانی که استطاعت هزار رنگ معاونت داشتند، درین مصلحت جزمنع مدد

نمی فرمردند ؛ وآشنا روشانی که بچندین طریق آغوش شفقت می پـرداختند ؛ دریـن حالت غیرازدربیگانگی نمی کشودند . آخرکاربی اثریهای قبول نصایح شان مادهٔ آرزدگی بجوش آورد وکم توجهی افسون مواعظ مزاج التفات شان منحرف کرد . مبالغه نوائی ساز گفتگوها به آهنگ استهزا کشیدومباحثه آرائی معاملهٔ زبانها بمناقشهٔ تمسخرانجامیدکـه تصمیم این غزم اگرباعتماد خوارق است پس از امتحان سلامت ایمان آوردنی است ، واگر بتدبیرشجاعت متعلق باشد بعد ازوقوع فتح مبارکباد اداکردنی . پیداست ازچنین طوفانگاه زورق موربچه استعانت رخت خلاص خواهد بستن وازین شعله زاررقص سپند بی پروبال بکدام افسون بدرمیتواند جستن . الحاصل بهر بیکسی وبیدست وپائی تسلیم سرشت اموربی اختیاری بهلی(۱)چندکرایه نمودوبا یک فلک اسباب تشویش بال بهوای دهلی کشود .

قطعه :

محمل کشی آثار خیال است گذشتـن — رنج وغم این مرحله پیـوسته نمـاند

مفتست زصاحب اثری جوهـر قدرت — چندانکه دل خون شده ئی خسته نماند

برناخن امـداد شکستـن نگماریـد — ای بیخبران کـارکسی بسته نمانـد

روزاول به عظیم اباد که باسواد شهرقرب اتصال داشت ؛ عجز قدرت رایـت نـزول افراشت . قریب پنجاه بهل مترددین دران مقام زمینگیر انتظاربدرقه یافت که مدت یکماه چون اشکها بمژگان تنیده متحیراند از چکیدن بودند ، وچون نفسهای بر لب رسیده به سبحه شماری زبان فرصت میفرسودند . نه سوار اسبی که به شیهه غیرت مردی مددگوشی توانـد نمود ونه پیادهٔ مسلحی که به احتمال گردصولت آئنهٔ اعانت نگاه تواند زدود . پیاده هارا یکقلم چون سپاه عـرصـهٔ شطرنج بـه حملهٔ بـی حربگی قـدم سعی افشردن ، وسواران را یکسرازفارس اسب بجل خیال گروتازی پیـش بردن .

مثنـوی :

همه گـردون سوارکـوه خـرام — جـمله پروازهـای خـفته بـدام

بـرکـابْ شتا ب بـسته در تنگ — همچوگردون سوارگردش رنگ

رهـنوردا ن سـعی غـلطیـدن — محـوبیدست و پـاخـرامـیدن

فردای آنروز که محمل عزم بیدل پیش آهنگ حرکت گردید ، همه رانعل درآتش شوق خرام گردانید. سکنهٔ آنجا بعنان گیری توجه گماشتند وبشورمنادی علم تاکید افراشتند که فوجداران

(۱) بهل : درهند عرابه ئی که آنرا گاو می کشد .

معزول سایهٔ دیوارسپر انداختن راحصار سلامت اندیشیده اندو گرد آوازه منصوب هنوز از عرصهٔ دکن بهندوستان نرسیده . درین وقت هر که بی بدرقه پای در راه میگذارد همان بخون خود قدم می افشارد. اگر مدعا ایمنی است چندی دیگر بصبر باید پرداختن وطریق عافیت مغتنم شناختن . واگر تشنهٔ آفتید برق بی زینهار انتظار کباب سیاهی است و تیغ هلاك آسیب مشتاق کینه خواهی . ناچار مقصد آهنگان جادهٔ تلاش عنانهای عزم بگردانیدند ؛ وآرایش بساط توقف مفت جمعیت حال فهمیدند. فقیر بادوخادم ، که یکی راامتداد بیماری به ناز مخدومی پرورده بود و دیگری را عذر ناتوانی ، از سلسلهٔ تکلیف خدمت آزاد کرده ، فسخ عزیمت جایز نداشت و توجه به بدرقهٔ توکل گماشت . قدمی چند بحرکت نیامده ، درویشی قفس طوطی در دست به آئینه داری شوق تمام لمحه ئی مقابل فقیر آمده بایستاد. پس رو بجانب آسمان کرده به آواز بلند صلادرداد که آفتاب عالم اقبال همسفر ماست بملاحظهٔ ظلمت اوهام رو نباید گرداند ؛ وشمشیر ظفر ، علم اقتدار ما کرده اند ، گرد شکست از خاطرها بیرون باید راند. بمجرد این آواز دبار عالمی باقبال گرائید ؛ صف های برگشته مطلق عنان پیش تازی گردید .

رباعی:

(بیدل) بجهان اعتبار من وتو — محمل کش وهمی است دلیل تگ وپو
شاهین ترازوئی که مامی سنجیم — برمیگردد بجنبش یکسرمو

باری سازجهدها به آهنگ هرچه باداباد ، کوك اتفاق گردید ؛ وغبار افسردگیها به پرواز توکلت علی الله برخود بالید. افتان وخیزان براه افتاده بودند تا واماندگی کجا منزل آراید ؛ وپاشکستگی درچه مقام محمل کشاید. باوجود مقابلهٔ آفتاب تموز ونفس سوختگیهای تردد برهنه سری هیچکس بخیال سایهٔ درخت نمی پرداخت که پیش از خواب سیاهی شان زیر میکرد ، واز فرط تشنگی زبانها بیرون کام العطش میزدا ما هیچ یك نام چاه وتالاب نمی برد که چون سگ گزیده بمجرد تصور آب کف برلب هجوم می آورد. باین تعب چون دوسه کروه پی سپر اتفاق گردید ، زمین آبکنی پیش آمد ، موحش تراز عقبات وادی قیامت ، دل افشار تراز تنگیهای کوچهٔ ندامت که راهرو را هزار جا چون اشك باید بسر درافتادن ، تا قدمی بلغزش کشاید ؛ وچون نفس درنی بصد چاه فرورفتن تا صداواری از پستی براید. مخاطرهٔ دقت راه حوصله ها را باضطراب افسرد وبی اختیاری ضرورت عبور ، عنان هر یکی بسعی تقدم سپرد ، از هجوم انبوهی دریکدیگر می شکستند وبرسر ودوش هم پل بیدادمی بستند. در تلاطم شور این طوفان بهل

سواری فقیر میل آهنش که مرکز پرکا میباشد، بحکم شکست پهلوی استقامت تهی کرد وبخاك غلطید و همچنان گردونگ بهل اسباب برپای گاوخوردو خستگی سم به علت معذوریش برزمین خوابانید.

غزل:

عالمی محمل بدوش رنج و راحت میرود	لیك پامالی ندارد جز غبار بیدلان
دربیابانی که طاقت با رآفت میکشد	میزند فرسودگی بردوشهای ناتوان
شعله هرجا میشود جو هرنمای سوختن	اول ازخاشاك میگیرد عیار امتحان
نرمی دل آفت چندین درشتی میکشد	بیشتر برمغزمی افتد شکست استخوان
ما ضعیفان امتحانگاه دوعالم عبرتیم	ساز این محفل همان برتار می بندد فغان

عبرت این واقعه از بنیاد اهل قافله گردوحشت انگیخت، وسبحهٔ جمعیت شان یکقلم به مطلق عنانی رشته گسیخت، تا زمینگیری این بهلها که صلای غارت عام دارد مبادا رخت قافله را زلهٔ مائدهٔ تاراج برارد. شعلهٔ آتش هرجا به پرواز مزرع خاشاك افتاد، خرمن همسایه را دانه درمنقار برق باید نهاد، وصرصر خزان هرگاه بررنگ گل دست یازید، شاخهای چمن را ناچار از کسوت برگ باید عریان گردید. پس هر کرا بال طاقتی بود صرف کوشش پرواز کرد و هر که پای رفتاری داشت برسعی جولان زور آورد؛ تا تأمل دریوزه امدادی بتصور آرد، یکی ازدیگری پیش تاخته بود؛ وتا نگاه بسرمهٔ اعانتی توسل جوید، غبار رفتگان پیشتر رنگ اثر باخته.

قطعه:

کاروان بگذشت ورخت ما همان درراه ماند	ریسمان بگسست ودلو نارسا درچاه ماند
همچو آن شمعی که گردد محو دود شعله اش	همرهان رفتند وداغ عبرت جانکاه ماند

دران حالت بمشاهده پیوست که شعلهٔ وهم بیابان مرگی برخرمن هوش واماندها خاکستر یاس بیخته است واضطراب وحشت بیکسی ربط سلسلهٔ امید شان ازهم گسیخته. پیش ازانکه غارتگر اجل دست از آستین برارد، قالبها تهی است، وبی آنکه سعی مرگ پنجهٔ کشاکش یازد رشتهٔ نفسها تسلیم کوتهی. ناچار ملاحظهٔ یقین بررسائی قدرت غیب پیچید تا به تفتیش نظر نصف جوی از نوك میل نمودار گردید. گفتم: براین گردونك بند نمایند، تأئید فضل بهانه جوست وبهل اسباب بتوکل رها کنند «نجا المحققون» غنیمت آرزو. حکم خطره بجا آوردند وخیال

اسباب رها کردند. بهمانقدر تعلق بهل بی پاشنه روان گردید. پس از ساعتی دیدیم گاوزخمی نیز به توانائی تمام از عقب می آید. از انچه بار دوش داشت سالم بمارسانید. از انجا تا منزل **شیر گده** که اگر تحقیق نظر به تخمین میگماشت هفت کروه بیش مسافت داشت. و در ضمن راه برچند ده مقاهیر که غبار آن سرزمین جز فتنه برنمی خاست وخاک آن بساط غیر از فساد نمی آراست. بحکم تسلیم از عبور چاره نبود. هرگاه از دور نمودار میشدیم، جمعی چون گرد باد بدیوانگی استقبال میدویدند. چون نزدیك میرسیدند، متحیرانه نگاهی براین بهلها میکردند و از هم می پاشیدند. بمعاینه میرسید که برق دنگی برسرایشان تافته است وحرکات بی اعتدالی بحیرتی محض تبدیل یافته.

غزل:

بیدلان را امتحان فضل دارد در کنار	تا اثرهائی کرم را اندکی محرم شوند
ور بعجز طاقت موهوم خویش افتد نظر	از حیا این قطره ها غرق جبین نم شوند
بحر مختار است در سامان گوهر تا حباب	موجها باید زفکر کار خود بیغم شوند
خلق را گر یك نگه چشم تأمل وا شود	چون مژه رو بر قفا از بار حیرت خم شوند

آخر روز که به **شیر گده** رسیدیم، ازدحام خلق چون خشت برروی هم دیوارها برآورده بود؛ وفراهم چیدن اثقال هرطرف قلعهٔ دیگر احداث کرده به کیفیتی که مگس هم جای نشستن خالی نمی یافت، وسایهٔ تیر راه غلطیدن بپهلو نمی شگافت. بی اختیار کنار دریا که غیر ویرانی از بنیاد تصورش صورت نمی بست، و امید سلامت جز به غبار تهیهٔ غارت نمی پیوست، گوشهٔ تسلیم اختیار نمودیم، و کمر توکل براه سیل بی زینهار کشودیم. خادمهای معطل پاس خدمت زمینگری داشتند و به بستر آرائی نقش قدم پهلو گذاشتند. نه طاقتی که بدستیاری دست ناگیرا بار حرکتی بردارند و نه همتی که بردامنهای فروهشته چینی از عزم گذارند. همان کرایه کشان مومیائی ترحمی بکار بردند تا شکست میل بدرستی رسانیدند و سامان بهل اسباب بتجدید کرایه ئی مجدد گردانیدند. چون خاطر ازین مخمصه ها اندکی جمع گردید، غبار شام خیمهٔ واهمه برپا کرد. بمقتضای بی پروبالی، تبخالی چند برلب دریا نقش بسته بودیم؛ وچون کشتی شکستگان بکنار آب در آتش نشسته. بتدارك آفات ساحل غیر از کام نهنگ وگرداب مأمنی متصور نمی یافتیم: وبچارهٔ خطره های کرانه، جز آغوش قعر، نقبی دیگر نمی شگافتیم. تا دم صبح دیده های غنودن باخته را به تحیر وضع حباب

واگذاشتیم ؛ وبه چراغان چشم ماهی شبی رادر انتظار مرگ زنده داشتیم .

نظم :

راحت مادوش دراندیشهٔ آفت گذشت | آنچه محسوب تماشا بود درعبرت گذشت
زندگی کردیم صرف امتیاز خیروشر | فرصت آگاهی ماجمله درغفلت گذشت
وهم مستقبل خلل پرداز حال کس مباد | صبح تاروشن شود جمعیت ظلمت گذشت

هنوز پاسبان حصار گردون چشم از کمین دیده بانی نبسته ، وکلید داران قلعهٔ افق ، قفل درمشرق نشکسته ، بهلبانان فریادبرآوردند که قافله مهیای بار بستن است ، ومارابحکم اتفاق بسلک رفاقت پیوستن . یکدوساعت به شبگیر باید پرداخت ؛ تاخودرا ملحق اهل کاروان توان ساخت ؛ وگرنه تامحمل ما بر درقلعه میرسد ، گرد همراهان بمنزل دیگر نشسته وهمان آشوب تهلکهٔ دی امروز نیز درنظرها صف کشیده . گفتم عنان گیر شتاب کیست ، وباعث درنگ چیست ؟

رباعی :

(بیدل) زبساط دهروحشت انگیز | گرپائی هست سربرون آروگریز
آوارهٔ یاس بیش ازین نتوان زیست | جائی ننشستی که نگوید برخیز

همان ساعت عزم روانی کمربه چستی آراست وضعف تأمل ازبستر توقف برخاست . مدعای عبرت بیانیها این است که بفاصلهٔ یک کروه مقابل این قلعه ، دهی بود درگردو یرانی عالمی طرح آبادی انداخته ؛ وبتاراج رخت جهانی بساط معموری پرداخته روزی نمیگذشت که قزاقانش ازین مضافات غنیمتی نربایند ، وآدم وحیوان این نواح رابقتل وغارت پیش نیایند . اهل قلعه ازصدمات آفات شان چون نفس دردل خزیده بودند ، وبه های وهوی تیر وتفنگ بی اثر ازقفاهای دیوار ، درسلامت میکشودند . این بهلبانان باآن **قطاع الطریقان** ، مقراض وارتوأمی قرابت داشتند ؛ ذخیره های حرام توشگی ازپهلوی غدروفریب یکدیگرمی انباشتند .

رباعی :

هرجا پاس مروت یکد یگراست | از عجزفسرده طاقت یکدیگراست
مختارشووببین که این شرم وادب | مصروف کمین غارت یکدیگراست

چون شبهات بعضی توهم شان بامتحان مرتفع گردید ، همدران شب مصلحتها بساط اتفاق چید که درین قافله ازین چند کس بیکس تری نیست . فریادرسی متصورنمیگرددتاسعی تظلم بجائی تواند رسانید ومعاونی درنظر نمی آیدکه بارزحمت بیداد شان تواندکشید ، غیرازین دوآدم بیمارکه درحرکت رفتارنیز چون تفنگ محتاج دوش دیگرانند ، وهرچندمجال جرأت تفنگ داشته باشند ، جزآنکه بهٔ آوازقالب‌تهی کنند ، دیگرچه‌میتوانند. حلوای بیدودی باین سهولت بدست نمیتوان آورد ؛ ولقمهٔ بی استخوانی باین آسانی‌حاصل نمی توان‌کرد مفت است اگراین‌لقمه هاراسربسته نذرکام ده نمائیم ؛ وپس افگنده نشخواری نصیبهٔ خود هم ازمیان بربائیم .

رباعی :

(بیدل) برخلق کسرشان ننمائی	تاتیرتوان شدن‌کمان ننمائی
خاصیت این‌معرکه‌عاجزکشی است	اینجا ز نهار ناتوان ننمائی

بی تحاشی راه مدعای باطل سرکرده بودند وازکمانخانهٔ خیال کج اندیشی چون تیر پربرآورده . درسیاهی شب به نفس سوزی آوازدرسرمه تاختنی داشتندودر پردهٔ زنگاربی دزدیده ترازتمثال در آئینه قدم میگذاشتند ، تاچشم هدایتی بصدای پابیدارنگردد وعکس کردارها به صیقل روشنی نمود ارنشود . چون صبح افسون ضیابرظلمتکدهٔ جهات دردمید واثری ازگرد قافله محسوس تأمل نگردید ؛ گفتم باین‌مقدارفرصت‌تگ ودوالبته ازکاروان پیش تاخته ایم یاغبار آوارگیهای سلامت مادرین بیابان باخته ؛ وگرنه چه معنی داردکه دیریست بجهد می شتابیم و سراغ بجائی رسیدنی نمی یابیم . جواب دادندکه جادهٔ اقرب وصول درین طریق‌پیچ وتاب سرگشتیها دارد . تفاوت قدمی چند بهمواری قطع می‌نمائیم تارشتهٔ سعی سرازسلک مدعابدرآرد . باین افسون هنگامهٔ موعظت گرم بود وساز برقتازی همان آئینهٔ سرعت می پیمود ؛ تاآنکه یکباره محمل برسرده رسیدوزورق مقابل کام نهنگ گردید. صورت نگرانیهازنگ آئینهٔ تحقیق زدودوحقیقت غدرغبارشبهه مرتفع‌نمود . هرچند بتاکید مراجعت الحاح می نمودیم عنان برنمیگردانیدند وباهنگ نواهای هی ، گاوان را جانب ده میراندند . فوجی ازسواران غارت کمین نمودارشدکه بیرون معموره اسپان را چپ وراست جولان میدادندوبهوای صیادی مطلب هرطرف بال‌امتحان میکشادند. اما لمعهٔ برق قدرت پیش پای ایشان تاریکی گماشته بود که درگردتگ وتازاصلامارا نمیدیدند

وصدمهٔ رعد غیرت گوشهای شان به کری نی انباشته که جز های و هوی خود آواز دیگری نمی شنیدند. غبار این فتنه ، صبح زندگی را درچشم امید ما شام کرد وشور قیامت از ششجهت هجوم یاس آورد. نه عنان باز گشتن درپنجهٔ اختیار ؛ نه زمام استقامت درقبضهٔ اقتدار تارنگ باخته به تهیهٔ گردیدن پردازد فوج بیخودی از قفا میرسید. وتا اشک بیدست و پا گام تلاش پیش گذارد ، سعی قدم بسر کوبی می انجامید . صدا را از آفت بلندی روبگریبان نالیدنی بود ونگاه را از هراس مقابل درسایهٔ مژگان خزیدنی .

نظم :

همچو گنجشکی که شوخیهای پرواز فضول ‌ ‌ ‌ برد زیر بال شهبازش هوای آشیان
چون تأمل صورت احوال خویشش عرضه داد ‌ ‌ ‌ شد یقین کاوردش اینجا نا امیدی موکشان
گر نفس ذرددپی صبر آزمائی زهره کو ‌ ‌ ‌ ور کند پرواز ، از جرأت کجا یابد نشان
چشم می پوشد ندارد پیش غیر از خواب مرگ ‌ ‌ ‌ میکشاید جز اجل چیزی نمی بیند عیان
حیرت اسرار این حالت تماشا کردنی است ‌ ‌ ‌ هیچکس یارب نیفتد در طلسم امتحان

درحالتی که صف جمعیت حواس رفقا یکقلم بحصار تفرقه گریخته بود ، و لشکر استقامت قوی یکسر سلسهٔ جرأت خودداری گسیخته ؛ سوار مسلحی دیدم بر اسپی کبود از میسرهٔ آن گروه کفره روبجانب ما تاخت ؛ وچون طوفان نیل زلزله در مصرطاقتی که نداشتیم انداخت. گاهی در نقاب تلاطم گرد چون برق در ابر نهان میگردید و گاهی مانند لمعهٔ تیغ مهر از پردهٔ نیام صبح بیرون میدرخشید. چون نزدیک ما رسید مسلمانی ظاهر گردید ، حضور سعادت شیب دریافته و رمز اسرار دو موئی واشگافته ؛ بیاض صبح محاسن نسخهٔ صدق وصفا در بر ، وسواد شام موجو هر آئینهٔ حلم ووقار درنظر. آثار صلاح از مرآت سیما چون نور از آفتاب روشن و آیات کمال از صفحهٔ نمود چون عظمت از سپهر مبرهن ؛ به تهدید تازیانهٔ هیبت بانگ بربهلبانان زد که ای بدبختیان کدام کوری خاک دردیدهٔ شما انباشت که با محبوبان سرادق رضا راه بی ادبی سر کردید ، وچه کفران قساوت بردلهای شما گماشت که با مقبولان جناب تسلیم ؛ آئین بیباکی بجا آوردید. ندانستید که افسون ظلمت بر آفتاب چیره نمیشود ومکر باطل باحق پیش نمیرود .

رباعی :

زانگونه که هر بیشه پلنگی دارد ‌ ‌ ‌ یا هر دریا به برنهنگی دارد

بر صاحب تسلیم نه یازی دم تیغ کاین شکل کمان نیز خدنگی دارد

بمجرد خطاب رنگ از روهای شان پرواز کرد؛ و لرزه براعضای هریکی هجوم آورد. همه فریاد الامان براور دند که فضولی اندیشه شبگیر مارا بوادی ضلالت انداخته است و از پیروی سحرخیزان کاروان نجات محروم ساخته. از اهل این ده توقع بلدی داشتیم تا سررشتهٔ راهی که گم کرده ایم، بدست آریم و از قدمهای منحرف آهنگ زحمت لغزش برداریم. الحال بهر راهی که هدایت فرمایند، سر تسلیم قدم حق گذاریست؛ و بهر جائی که اشاره نمایند، روی نیاز مستقبل توجه گماری. ساعتی برحال بیکسیهای مالب ترحم نوادست تاسف برهم سود؛ و لختی به نفرین آن منکوبان زبان غیرت بیان لمعهٔ برق وانمود. پس عنان برگرداند و به نعرهٔ قدرت آهنگ حکم تاکید رساند که بوهم یمین و یسار هرزه چشم مکشائید و پی بر پی من سر بپا افگنده بیائید، تاغول تأمل سنگ براه شتاب نیفگند و خیال توقف تیشه بر پای عزم نزند. بژولیدگیهای موی مجنون راهی سر کرد که اندیشهٔ تراشش استخوان خرد را نشانه میکرد، و بناهمواری طبعهای درشت جاده ئی وانمود که قطع او هام خراشش تیغ فکر را سوهان برمی آورد. هر نفس به سر تازیانه اشارتی می نمود و بتوجه پیش پامبالغه میفرمود. قائد هدایتش دران تنگنا بهلها را بغلطانی میراند که موج دریای گوهر بآن بی پروائی نغلطد و سایه به آن همواری راهی درخواب نبیند. آسوده تراز عکس درفضای آئینه میتاختیم و بی لغزش تر از صدا در ساحت هوا عنان می انداختیم تا به اندک ترددی خود را درمیان قافله دیدیم و از ورطهٔ هلاك بساحل نجات آرمیدیم. از آن ده تا موقع وصول قافله پنج کروه محسوب تفاوت میگردید، لیکن فرصت شتاب بی مبالغه نیم ساعت نکشید. غیر از همان زمان هدایت، دیگر بسرمهٔ گردی ازان شهسوار عرصهٔ غیب چشم روشن ننمودیم؛ و بلمعهٔ اثری ازان آفتاب کشور لاریب مژگان نکشودیم.

نظم

زین قبل (بیدل) من خجلت بیان هیچکس تا کجا از فضل گویم آب میگردد نفس

گر تأمل گردد اینجا آبیار آگهی در دماغ بار طوبی ریشه پرداز است خس

بسکه قدرت در کمین التفات عاجزیست خواب عنقا تلخ میگردد بفریاد مگس

ناتوانی دردکان جود خفت میکشد گر شود کهسار پاسنگ ترا زوی عدس

عالمی را عجز طاقت محرم اسرار کرد شهپری دارد نفس دزدیدن کنج قفس

هرکه بررویش دری از عاجزی کردند باز دید یك آغوش رحمت تحت و فوق و پیش و پس

رویای بیدل :

تمهید :

مزاج معتدل ، نسخهٔ فصلی است که جز مضامین صلاح وسداد ازمطالعهٔ رقوم آن بحصول نمی پیوندد وسواد تحریر آن غیرازمعانی اخلاق ووفاق قابل اظهار نمی پسندد. رمزمعمایش از آثار گرامی اوقات **انبیا** واشگافته ، ووضوح اسرارش ازاحوال فیض اشتمال **اولیا** دریافته که : اطوارظاهرشان ازانوارباطن اصلاکدورت مباینت نورزیده ، ونقوش عبارات بآئینه داری معنی هرگزرقم مخالفت نگزیده. آهنگی که ازین قانون تنزه‌شگون گل کرد ، جزصلای هدایت عام نپسندید ، وصفتی که ازین ذوات تقدس آیات بظهور آمد ، غیرازبساط دعوت رحمت نچید. لمعهٔ آفتاب هدی در همین مقام آئینهٔ احوال پردازداده ؛ وطلیعهٔ صبح صدق وصفا همدرین محل چهره کشای اقوال وافعال افتاده. بحکم اعتدال طبیعت خواب این طایفه منزه است از تکلفات تعبیر ؛ وبیداری مبرا از تصرفات شبههٔ تغییر. هرگاه‌چشم بسته‌اند ، عینک اسرار بیداری منظور نظر است. واگرمژگان کشوده‌اند. صیقل ارشاد بی زنگاری دلیل اثر. بتأئیدقدرت اتفاق هرکه مرآت وفاق شان پرداخت ، بیداریش ناگزیرسررشتهٔ همان اوضاع دردست داشتن است ؛ وخوابش بی اختیار سرازجیب همان رویا برافراشتن.

نظم:

هرکرا نبض مزاج معتدل آمد بدست | دربنای رنگ تحقیقش نمیباشد شکست
خامهٔ عدل ازنیستان ادبگاه حیاست | نقش آن جز برخط مسطر نمیداند نشست
استقامت ربط تعدیلی است در بنیاد خلق | طبع هرگه منحرف گردید لغزش نقش بست
موج این دریا ندارد چاره ازپست وبلند | لیک چون گوهر بعرض آمد تفاوت گشت پست

طینتی راکه با ین جوهرش نسبت تخمیر درست نیست ازاحوال وافعال انبیا بهرهٔ تتبع حاصل نمودن ، خلاف قاعدهٔ تحقیق است ، وبرطریق اعمال واقوال اولیا قدم اقتدارسپردن دوراز جادهٔ توفیق. حرکات مست و بنگی که مطابق سنن خواص نمی افتد بعلت آنست که اعتدال ازین امزجه رمیده است وغبار بی تمیزی درنظر شعور دیوار کشیده . سعی رفتارها ازکمین لغزش برآمدن ندارد ، وآهنگ گفتارها بیرون پردهٔ هذیان قدم نمی افشارد. خوابهای شان همواره

باصور موحش دچار، و بیداری‌ها پیوسته آئینۀ فساددر کنار. آرزوی مخالطت اینها ازدلایل انقلاب و اختلاف باید فهمید، ومیلان اطوارشان گواه بیجوهری و ناهمواری طینت باید اندیشید. پیداست که سرخوش کیفیات لغو کیست، وحاصل مخمور آن ساغر لهو چیست.

رباعی:

ناقص نشکیبد ازملاهی هرگز — وحشت نپسندد از تباهی هرگز
چشمی که رمدِ آئینه دارش باشد — مایل نشود جز بسیاهی هرگز

رویاء:

رویت عرفا هرچند بخواب میسرشود، بحصول علامات سعادت بالیدن دارد، و باقبال دولت بیدار نازیدن. زیراکه دران هنگام فیض التزام، عدل معنوی برمزاج این کس پرتو شمول انداخته است، ونشۀ تحقیق دردماغ استعدادا یاغ بساط حضور پرداخته. اگراعتدال بامزاج دست بهم نمیداد، باحقیقت فضل وآداب مقابل نمی افتاد. وقوع این کیفیت بیخواست مایل ابواب رحمت کشودن است، ورود این اتفاق متوجه زنگار طبیعت زدودن. پس اختلاط جهلا درهمه احوال مایۀ آثار ضلالت است وصحبت کملا بجمیع اوقات واسطۀ انوار هدایت. پوشیده مباد که دیدار صلحا در هیچ حالتی منحرف آئین فلاح مشاهده نمیتوان نمود، و بوضع فسقا درهیچ صورتی بی‌غبار تباهی چشم نمیتوان کشود.

نظم:

ازهواهائی که درطبع فضول آماده است — برخواص طینت خلق اندکی دانش گمار
دربهار ازجوش گل تنگست جا بردشت ودر — اعتدال است آنکه این آئینه دارد درکنار
درخزان ازبس هوا بی اعتدال افتاده است — هرطرف مژگان کشائی گردوخاشاکست وخار
مایل این هرکه آمدگشت باکلفت طرف — محرم آن هرکه شدگردید باعشرت دچار
اینقدر آواره از افراط وتفریط است خلق — آبِ این سرچشمه بی‌مرکز نمی گیرد قرار
سنگ عدل آنجا که نپسندد طریق انحراف — نیست شاهین ترازوی ادب خفت شکار
گرنه جام وهم پیماید مزاج منحرف — هیچکس را نیست باجهل جنون پیمانه کار
عقل خون شددرعلاج فطرت نامنفعل — دردِ این بیمار طوفان ریخت بربیماردار
مابجرم طبع ناساز ازحقیقت غافلیم — ای خدا بی اعتدالی از مزاج ما برار

مکان رویا:

سعادت حصول از منه‌ئی که در بلدهٔ **اکبرآباد** بساط فرصت توقف می گسترانید ، وفردوس آئین اوقاتی که بسیر این گلزمین سپری میگردید. صبحی رونمی نمود کـه جلای کیفیات افعال وآثار نورحضوری از مرآت حیرت شهودم برنینگیزد وشامی گیسو نمی کشود که روایح سنبلستان اسرار ، نشهٔ اهتزازی بردماغ مستی سراغ نریزد. بی تأملیهای هجوم خواطر بیرون بساط جبرو اختیارقرعهٔ ورودشوق می انداخت ، مطلق عنانی های ، تگ و تازانفاس بی پروای تو هم قید وآزادی عرصهٔ جولان نازمی پرداخت. نه خوابم به مقتضای بی تعینی تخم تعبیری میکاشت ، تاخوشهٔ اثر توان درود ؛ ونه بیداری بحکم بی تعلقی صداع تکلف می انباشت ، تاافسانهٔ **عمرو وزید** بایدشنود . انجمنی درخیال می آراستم فارغ اززیروبم هنگـامـهٔ ماو من ؛ ومجلسی در اندیشه می افروختم ، بی احتیاج شمع ولگن.

غزل:

طرح تسلیمی بـبزم شـوق می انـداختم — نردرنـگی دربساط بیخـودی می باخـتم

برسراپا یـم تحیر سایه ئی افگـنده بـود — بـر در آئـینهٔ دل ششجهت می تا خـتم

عالمی درحیرت آبادجنونم جلوه داشت — من هـمان یلـٔ‌خانهٔ آئـینه میپـرداختم

دردمیجوشیدازنقشی کـه میدادم نـشان — ناله می بالـیدازقدی کـه مـی افـراختم

هیچکس آگاهی ازکیفیت حالم نداشت — باغباربیکـسی یعنی بـخودمـی سـاختم

زمان رویا:

شبی درسنه یکهزارو هشتادویك هجری که آفتاب ازاقتباس روشنیهای سواد ش خلعت بی پردگی میپوشید ؛ ونوربا لتباس کیفیات ظلمتش چون نگـاه ازمردمك میجوشید ؛ غـنودنی برطبع مجبور هجوم بی اختیاری آورد ، و سایهٔ مژگان برنگاه ضعیفی دستگاه گرانی کـرد. هرچندفرصت تماشامغتنم آگاهی می انگاشتم بحکم بیخودی ازبرچیدن دکان فضولی چـاره نداشتم پیچیدگیهای طومـارنظرفتیله ئی بـودمستعدشمع افروزی خلوت تحقیق ؛ و فراهم آوردن آغوش مژگان جمعیتی داشـت مهیـای شیرازه بنـدی نسخهٔ توفیق. تـا **بالقوهٔ** صور استعداد درین صورت آئینهٔ تمثالی بـه صیقـل رساندو مضمر هیـولای فطـرت باین رنگ گل اظهاری بیرون دماند .

نظم:

مقتضیات وجود ازپردهٔ اسرار غیب — میکند بیخواست گل چون گردش لیل و نهار
بی نیازی هر کجا باشد کمند اندازشوق — چشم بر هم بسته هم‌دامیست آگاهی شکار
اعتباری نیست دربست و کشاد چشم خلق — خواب و بیداری درینصورت ندارداعتبار
اقتضای آگهی سیلی است بی پرواخرام — بازکن خواهی ره کاشانه خواهی در برار
نوراستعداد بخشد آنکه خواهد محرمت — دولت مژگان کشاید آنچه میگرددچار
سنگ اگرباشی زفیض تربیت غافل مباش — مهرتابان لعل هادارد بطبع کوهسار
گر نباشد سد راه هوش تمییز فضول — خواب بیدارت کند بی وهم جبرواختیار
گرچه بیداری چراغ بزم آگاهیست لیک — خواب یکسر دولت بیدار دارد درکنار
پردهٔ غفلت کمینگاه ظهور رحمت است — ریشهٔ خوابیده غافل نیست ازطبع بهار
ماهمه درسایهٔ ابرکرم خوابیده ایم — تاچه‌وقت آگه شودفطرت زفضل کردگار

ساعتی چندغلبهٔ حکم جلال محوجهان احد یتم داشت تاآنکه نسیم گلشن وفاق یعنی تقاضای بی نقابی های جمال حرکت براجزای بی حسم گماشت؛ وآن دوران اتفاقی بود ازحضور نشأاعتدال وزمان آگاهی از لطائف سعادت اقبال. نخستین قدمی که درکارگاه تأمل کشودم ،گردش رنگ شیونات داشتم، تجدد نگارصورحقایق اشیا؛ واولین قدمی که درریاحین کدهٔ تخیل زدم ،حرکت نفسی دیدم خروش آمادهٔ کیفیات ارواح واسما. ناگاه فروغ جمعیت حواس ،انجمن انوارجبروت پرداخت ،وحضورهنگامهٔ قوی، طرح مجمع ملکوت انداخت.

آثار مراتب عقول از پس زانوی تعقل مشاهدهٔ کردم واسرار مدارج نفوس درسوادمنظرطبیعت بمطالعه درآوردم .دودهای دماغ خیمهٔ اقتداری برافراخت ،اعتبار پایهٔ عرش معین دیدم ،وغرائف مسامات سامان چشمکی کرد ، بروشنی بروج وثوابت وارسیدم .طفل دبستان ربوبیتم سوادمعنی روشن نمود ،نسخهٔ ترتیب زحل برقم نمودپیوست وتلامیذدرسگاه فطرتم جریدهٔسبقی بعرض‌آورد ،اوراق کمال برجیس دفترفضل شیرازه ام بست . جوهر آئینهٔ تحتیقم به قطع شبهات غیرتیغ معرفتی آب داد ، پردهٔ خواص بهرام درید ،ولمعهٔ پیشانی یقینم برقع حجب اوهام طرف نقابی شکست ،شعشعهٔ جمال مهر بیرون تابید ،نوای حرکات موزونیم گوش استعدادی بهم مالید، زمزمهٔ بساط ناهید خروش

بی پردگی انگیخت ، وجنبش نبض تأملم عقدانا ملی واشمرد برمحاسبه آهنگان دیوان عطارد ریخت . بی پروائیهای شخص اوضاعم تا لباس تخیلی تازه نماید ، هیئت قمری کسوت کم و کاست پوشید . جنون جولانی گرمیهای شوقم تاگرد دامنی برافشاند ، غرور عالم تازی برخود بالید . اعتدال شوخی تقریرم تا باصلاح آشفتگی نفس پردازد ، صبح اقبال هوا سبق دمیدن از بر کرد ، وشرم جوهر آگاهیم تا به پیش پا نظر اندازد ، صفای آئینهٔ آب تمثال عرق بعرض آورد ؛ ومشق معنی خود داریم رتبهٔ نشستنی بهمرساند ، پیکرخاك به استخوان بندی تمکین جمادات پرداخت ، ورفع کلفت افسردگیم پهلوی اهتزاری گرداند ، حوصلهٔ نباتات بسامان نشوونما بیرون تاخت . مادهٔ هیولای طبیعت راقابل ارشاد آدمیت گمان بردم عالم حیوان منقاداحکام توهم گردید ؛ **بالقوة** استعداددماغ راشایستهٔ نشهٔ جامعیت اندیشیدم ، حقیقت انسان بعرض تحقیق رسید . **القصه** هرچند بسواد عرصهٔ تنزل عنان گسیختم ، جز سجدهٔ آستان عزتم ، گرد آگاهی نداشت ؛ وهرقدر بفضای عالم ترقی جنون انگیختم ، غیر ازارتفاع بارگاه تعظیم علم یقین نیفراشت .

نظم

حیرتی آمد به پیشم زان تماشاگاه راز
کز هزار آئینه آن کیفیتم باور نبود

شمع این نه انجمن ازجیب من فانوس داشت
برسر هفت آسمان جز دامنم چادر نبود

هرچه گل کردازسواد منظر پست وبلند
جز کشادوبست مژگان ساز بام ودر نبود

رنگ خلد ازگرد دامان تخیل ریختم
گرنمیزد آرزوساغر بخون کوثر نبرد

آتشی دیگر نیامد درنظر جزو هم غیر
دوزخی جزخجلت طبع هوس پرور نبود

با همه جوش جنون سربرنیاوردم زجیب
هر قدر پرواز کردم جزبزیر پر نبود

ظرف ومظروف خرابات اثر برهم زدم
جز همان یك نشهٔ مطلق می وساغر نبود

آگهی گرداشت غیر از من کسی دیگر نداشت
محرمی گر بود من بودم کسی دیگر نبود

عالمی بودم محیط تحت وفوق وپیش وپس
غیرپایم زیر پا وجز سرم برسر نبود

درعین این تماشا ، شخصی دیدم چون چراغ بربالینم نشسته ، وتارك سرم به آئینهٔ زانویش نقش اتصال بسته . فتیلهٔ دماغ اقتباس نوراز گرمی آن زانو داشت ونقاش فطرت بلمعه پرتوش رموز این دقایق می نگاشت . چون وارسیدم جوهر ایجاد عالم وآدم بود یعنی **رسول خاتم** صلی الله علیه وسلم

نعت:

آنکه امکان تا وجوب و واحدیت تا احد | صورت تمثالی از آئینهٔ زانوی اوست
رونق این هفت محفل از چراغش پرتوی | جوش این نه بحر اخضر رشحه‌ئی از جوی اوست
از سواد ملک هستی تا شبستان عدم | هر کجا مژگان کشائی سایهٔ گیسوی اوست
هرچه آید در خیال و آنچه بالد در نظر | یکقلم جوش بهارستان رنگ و بوی اوست
خواه مشرق واشمار و خواه مغرب کن قیاس | هر طرف روی نیاز آورده باشی روی اوست
کثرتی کز وحدتش خارج شماری باطل است | چار سوی ششجهت هنگامهٔ یک سوی اوست
موج از دریا و ریگ از دشت بیرون تاز نیست | هر دو عالم در کنارش محو جست و جوی اوست
ز آستان او سراغ هر چه خواهی میدهد | گر همه دل در بغل گم کرده‌ئی در کوی اوست
از من (بیدل) چه امکان داشت فهم راز غیب | شد یقینم کاین اشارت از خم ابروی اوست

چشم وا کردم ا ماپاس ادب محویتی برحواس وقوایم گماشت که بهیچ جرأتی سر از قرب زنوای مبارکش نتوانستم برداشت. هرچند از حیا درخود فرو رفتم، محو همان کنار رحمت میگردیدم، و هر قدر از انفعال آب میشدم، در دامن همان محیط ترحم میچکیدم. در هر بن موچشمی داشتم حیرت نگار سراپردهٔ سرور و در هر عضو آئینه‌ئی چیده بودم حیرت کمین زانوی حضور. بفرصت شماری تأمل سلسلهٔ تحیر رشته برساز بیخودی بست و نشهٔ تمیز بسلک بی‌شعوری مطلق پیوست. پس از ساعتی به امداد زمان افاقت سرازعالم دیگر بدر آوردم و جهانی دیگر در پردهٔ مثال مشاهده کردم. مقامی چشم تخیلم آب داد که بال افشانی همت ملکوت در تلاش وصول سایهٔ دیوارش جبین بخاك فرسودگی می مالید، وسعی فطرت بشری در ادراك غبار آستانش بچندین عرش افتخار می بالید، تجلی فرش ایوانی بساط نظر پرداخت که لطالت اطلس فلکی درمشاهدهٔ صفای آن تار و پود لغزش میبافت، وبه لمعات پردهٔ جلالش شعاع آفتاب جزراه دیدهٔ خفاش نمی شگافت. شیری با مهابت دران ایوان مستقبل قبله نشسته وجمیع جهات تعین احرام نگاه غیرت پناهش بسته. سروش اسرار یقین گوش تأملم باین آهنگ کشود وملهم رموز تحقیق آئینهٔ آگاهیم باین صیقل زدود که جناب ولایت مآب **علی مرتضی** است متمکن مسند بساط کبریا.

قطعه:

آنکه نتوان یافت در ذات جلال آئینه اش | چون کمالات نبی کس را مجال دم زدن

آنکه درخلو تسرای نشهٔ تنزیه ذات | نور او با نور احمد خفته دریک پیرهن
برتو رمزی میسرایم هوش میباید گماشت | کز ولایت تا نبوت محرمت باید شدن
فرق موج وآب میخواهد مژه واکردنی | بی نقاب افتاده اینجا صورت سرو علن
غنچه آغوشی کشود آئینهٔ گل رنگ بست | او تأمل این تبسم او شگفتن این چمن
او بطون و این ظهور او حسن و این طوفان ناز | او جلال و این جمال او خلوت و این انجمن
این دو مضمون کرده گل از درسگاه کاف و نون | فارغ از وهم دوئی چون لفظ و معنی از سخن
باعبارات تکلف چند پر دازد هوس | یا علی انشا کن و در علم و فن آتش فگن
اینقدر از فطرت ناقص کمال آگهی است | بیدلم جز عاجزی نکشود راهی فکرمن

گردون وار خم هزار معبد تسلیم بیک کاسه جبین دریوزه کردم تا سجده ئی از دور به آن آستان جلال آشیان بجا آوردم . اما هیبت حضورش بند بند بگداز زهره انباشته بود و لرزه دربنای استقامتم جز گرد از هم فروریختن نگذاشته .نه طاقت باز گشتن که اگر گردم بیرون آن بارگاه ششجهت مسدود میدیدم ؛ نه یارای پیش رفتن که بی دعوت قبولش ؛ دستگاه اقبال مفقود می اندیشیدم.

رباعی :

تا ناله کنم بسازم آهنگ نبود | جز قافیهٔ دم زدنم تنگ نبود
تا پیش روم ادب سررا همداشت | تا برگردم آنقدرم رنگ نبود

ناگاه صلای کرم دررحمتی بررویم کشود وبزبان فصاحت بیان نوازش این خطابم فرمود که نزدیک ترآ! تا بزیارت این جناب مقدس ، غبار توهم از آئینهٔ تخیل برداری؛ وبوسیلهٔ این تقرب اتفاقی ؛ دامن جمعیت دوام ازدست نگذاری .جذبهٔ کیفیت آن خطاب هوشی درمن نگذاشت تا به آداب امتیازعبدورب توانم پرداخت ؛وکشش آن رحمت چندان متأملم روا نداشت که رتبهٔ خاك ازسپهر توانم شناخت . بی اختیارقدم ازسردوانیدم وخودرا بسایهٔ شفقت پیرایه اش رسانیدم .فضل یکتائی ولایش بدولت اتحادی موصولم گردانید که پهلوی راستم ازمقارنت پهلوی چپش فاصلهٔ دوئی درنیافت ؛ ومعانقهٔ التفات ربوبیتش عضوعضوم ازآن پیکر رأفت فرق جدائی نشگافت .چون طفلی که درکنارپدرششجهتش مبارکبادامن رساند ، یامجروحی که آغوش مرهمش براحت آبادبسترتسکین نشاند . نرمیی ازان پهلو احساس کردم که اگرتا قیامت آب گردم ازعهدهٔ شرم لطفش برامدن تریهای عرق بایدم

شمرد ؛ وگرمیی ازان مساس معاینه نمودم که هرچند درچشمهٔ آفتاب غوطه زنم ، مقابل تاب مهرش جز انفعال افسردگی پیش نتوانم برد . وهرگاه به تخیل آن ملایمت می پردازم ؛ سرموئی درخود نمی یابم که تا فلک گردن بالیدن نیفرازد ؛ وهروقت به تصورآن مکرمت وامیرسم ، ذره ئی ازاجزای خود نمی بینم که بسینه مالی دستگاه عرش نتازد .

رباعی :

گرطبع رسا قابل غورکرم است	یا محرم کارفضل وطورکرم است
مشت خاکم چمن دماغست امروز	ازمستیها مپرس دورکرم است

درحالتی که سراپای خود را محوآن اخلاق مشاهده کردم وبرشبهات اوهام دوئی در غیرت براوردم ، زبان سوال جرأت آهنگ مدعاگردید ولب حیرت نوا ، آئینهٔ اظهار مطلب به صیقل رسانید که امشب رسول خدا را صلی الله علیه وآله وسم بخواب دیده ام و فرق نیازبزانوی ربوبیت پناهش مالیده ؛ لیکن اندیشهٔ تعبیرش آتش در بنای تصورم می اندازد ؛ کغیرت این روءیا به برق هزاررنگ ندامتم میگدازد . یعنی انوارآفتاب ازل بدین ویرانه تافت وسایهٔ تیره روزمن همچنان زمینگیرنگون فطرتی ماند ؛ وبه آن گرمیهای آغوش رحمت بیحسی طینتم پهلوی افسردگی برنگرداند . باین صورت نگریستنم ، گریستن دارد ، وباین محرومی دیدنم ، بدیده نم می آرد . زمزمهٔ قانون اسرارتهنیهٔ سرور جاویدم نمود وفرمود : تعبیرخوابت این ست که حقیقت محمدیه همه وقت سایه افگن احوال تست با آنکه غفلت چشمت نکشاید ، باطن نبوت هیچگاه دامن تربیت ازسرت برنمیگیرد هرچند آداب ظاهرازتوبجا نمی آید . بمجرد استماع ، اهتزازپیکرم خروش قیامت انگیخت وشیرازهٔ حواس وقوایم بحرکت مژگان سلسلهٔ ربط کسیخت . سواد آگاهی که موقوف زمان خواب بود ؛ ورق روشنی برگرداند ؛ ومعنی تعبیری که درس سعادت یکعالم بیداری داشت مضمرنسخهٔ خیال ماند .

نظم :

نمیدانم چه خواندم زین دبستان خیال انشا	که تامژگان کشودم شستم آن اوراق اجزارا
چه عالم بودیارب کزسواد وسعت آبادش	بچشم ذره دیدم سرمه کش اجزای صحرارا
قلم کاینجا دقیق افتاد نقب گنج تحقیقش	خط پیشانی شبنم نوشت امواج دریارا
همین عالم مهیاداشت ازسامان استغنا	تماشائی که بردرمی نشاند چشم بینا را

تحیر بسکه شد صیقل گر آئینهٔ رازم
نکردم فرق از هم جوهر پنهان و پیدارا

که میگوید لطافت رنگ صورت برنمیدارد
بیا کاینجا عیان بینی پریزادان مینا را

اگر مژگان بهم بندی نباشی زین فضا غافل
کشاد چشم در آغوش دارد تنگی جارا

غرور سعی بیداری ز غفلت برنمی آید
نگردد خواب اگر آئینه دار آگهی مارا

شکست بال طاقت بار پروا ز دگر دارد
صفیری میزند عجز از طنین پشه عنقا را

نبودم قابل آن جلوه اما فضل یکتائی
باین رنگ آب داد آئینهٔ اوهام فرسارا

نگه پر غافل است از شوخی گلزار بیرنگی
مگر در خواب بیند (بیدل) ما این تماشارا

خاتمه عنصر چهارم

آئینه پرداز انجمن حیرت گداز جوهر تأملی است که با پریزادان این شیشه خانهٔ راز اینقدر بسامان چه تمثال میجوشم ؛ وشمع افروز هنگامهٔ خموشی شکست ساز تخیلی که با سرمه نوایان پردهٔ اسرار بقوت کدام مضراب میخروشم. به پیچ و تاب رشتهٔ نفسی که باصد تگ و تاز سعی تسلسل در تمهید یك گره تأمل عاریست، جز قماش کارگاه هواچه می بافم ؛ و با ضطراب تیشهٔ زبانی که بهزار رنگ تردد جان کنی از عهدهٔ کشاد لب برامدن ندارد، غیر از نقب دفینهٔ اوهام چه میشگافم.

از مطالب هرچه رقم کرده ام ، عرق شرم بیمطلبی سرمایهٔ مداد اوست ؛ و از مقاصد آنچه بقلم آورده ام ، کدورت انفعال بیمقصدی آئینه دار سواد او.

غریب ترین سانحه ئی فهم کیفیتش ساغر آگهی بخون میزند و مطالعهٔ حقیقتش نسخه هوش در آب می افگند .فطرت نارسای خود را مولف این اجزا تصور نمودن است؛ و معمای این طاقت بنام عجز انتظام خود کشودن. اینجا صورت آئینهٔ تحقیق جوهر ناشناسائی است و تمثال معنی یقین آثار معدومی و ناپیدائی .

نظم:

گفتگوها دارم اما محو تقریر خودم
با همه ایجاد خط حیران تحریر خودم

از صریر خامه افسونی بگوشم خوانده اند
چون رقم سر برخط آواز زنجیر خودم

آیهٔ موهوم عالم برنمیدارد وضوح
تا نفس دارم نفس پرداز تفسیر خودم

چون سحر پرواز شوخی از شکستم داده اند
رنگ تا پرمیزند نقاش تصویر خودم

نفی خویشم عرض اثبا تست گـرو امیرسی — چون نفس گـردرمیدنهای نخجیرخودم
درعـدم آنسوی هستی میزنم بال هوس — آسمان پـر واز آهنگ ز مینگیرخودم
تـا قیامت شغل او هامـم ندارد انقطاع — خوابهامی بینم وسرگـرم تعبیرخـودم

اگرشعورصفحهٔ هوش پردازد نقوش این تحریرها معنی احساسی جلوه میدهد که مضامین جریده‌های عقول ممکن نیست بیرون جادهٔ تقریرش قدم گذارد، واگر آگاهی معلم ادراك باشد، بیان این تقریرها صورت وقوعی وامینماید که مضمر نسخ نفوس ازخط تحریر آن امکان سربدرآوردن ندارد. ارشاد کلمات هدایت آیا تش ‌از دبستان اسرار نبوت فهمید نست؛ وتعلیم واردات قدرت علاما تش ‌ازدرسگاه رموزولایت اندیشیدن. بیدلان رابا نجمن حضور حق گرمی صحبتی است که دخل اندیشه های باطل در شبستان جلالش جز چراغ خلوت عدم نمی افروزد؛ وبیخودان رابعرصهٔ شهود مطلق شوخی خرامی که جولان خیالات مقید درفضای کبریایش غیرازغبارسربخاك دزدیدن نمی اندوزد.

ازنواها آنچه شنیدم، غرائب آهنگی سازبی زیروبم بود؛ وازنقوش هرچه دیدم، عجائب نگاری فطرت بی لوح وقلم. اگرجرئت این بی زبان، جادهٔ تقریری می پیمود سررشتهٔ نفس تاصدا نمی کشید، وسلسلهٔ سخن تاحرکت لب نمیرسد. واگر طاقت این بیدست وپا بسعی تحریر می پرداخت، خط راازنقطه سربدرآوردن، موی جوهرازخمیر بیضهٔ فولاد کشیدن داشت ونقطه رابیـرون شق خامه قدم گذاشتن خون ازرگ خارابدرچکانیدن. محیط یکتائی را در طوفانکدهٔ نازبیتابی جوشی است وسازبی نیازی رادر پردهٔ استغنا بی اختیاری خـروشی. جیب قطره‌ئی نمیتوان شگافت که درتلاطم این جوش، آئینهٔ جنونی نپردازد، وطنین پشه ئی نمیتوان یافت که ازسحرطرازی این خروش طرح قیامتی نیندازد.

نظم

یـک گام دریـن مرحله ام قطع نـگردیـد — کـزیـاد نـگـاهش بفرنگی نرسیدم
چندانکه زخود میروم آن جلوه به پیش است — رنـگـی نشکستم کـه بـرنـگی نرسیـدم

تضییع اوقات حضوردرپردهٔ صریرقلم بی شور تظلمی نیست، خامه وارتاکجابه تحریر بایدفرسود، ونقصان سرمایهٔ حال درصورت آرایش قیل وقال، فریادی است، چون سخن تا چند بادپیمای تقریربایدبود. عنان نفس ازتک وتازبیان کشیدن وقاررتبهٔ تقریراست، وزبان قلم ازحرف مدادپاك کردن، صفای جوهر تحریر.

نظم:

(بیدل) از خجلت نوایان بساط جرأتم
رشتهٔ سازی بقانون تحیر بسته ام
گر خمش گردم نفس برهم زند بنیاد من
چون قلم در وادی عبرت رهی طی میکنم
هرقد را زجبهٔ طاقت عرق گل میکند
خامه راسعی نگون شرمندهٔ تحریر کرد
آسمان بالیدم و آفاق گل کردم بوهم
عالمی گل کردم امادر نظرگاه یقین
گرعدم گویم عدم مستغنی است از ماو من
ناقبول هستی و آنگاه مردو دعدم
هیچکس چون من اسیر وهم این و آن مباد
بی پروبالی جنون پرواز عنقاهمتی است

بادوعالم ماو من پرمیزنم درسرمه زار
درخموشی ناگزیرم درفغان بی اختیار
ور بحرف آیم دهد لبهای خاموشم فشار
سرنگونی بارگردن سجده پیشانی سوار
فطرت ناقص بوهم نقطه میگردد دچار
سجده اینجا میکند خطی بپا لغز آشکار
گاه نورم بود جولا نگاه شوخی گاه نار
داغ موهومی نرفت ازطینت بی ننگ و عار
ورزهستی دم زنم کوسا زوبرگ اعتبار
این حساب منفعل راازکجا گیرم شمار
تا نفس پرمیزند باخجلت افتا ده است کار
ای کریم این هیچ هیچ هیچ را معذوردار

قطعهٔ تاریخ ختم کتاب

بحمدالله زختم چارعنصر
فرح پیش آمدوغم برقفارفت
بسیر آهنگی قانون اسرار
زسازجهل سامان نوارفت
بهاری دسته بندرنگ و بو شد
که اندوه خزان ازباغ مارفت
دمی کاندیشهٔ تحقیق پرداز
بفکر سال این تحریرها رفت
دو تاریخ ازحساب آورد بیرون
که دخل شبهه خون گشت وخطا رفت
نخست افسونی از اعجاز پرداخت
که ازافرادهرعنصر فنارفت
دوم درا جتماع چارعنصر
نحوست بود چون زنگ از صفارفت

۱۱۱۶ هجری قمری

رقعات

بیدل

بسم الله الرحمن الرحيم

عجز مراتب حمدو ثنا ، تسلیم بارگاه صمدی ، که خامه رادرمعرکهٔ آغاز ثنایش ، از نقطه سپرانداختن است ، وسخن رادرجولانگاه اندازحمدش ، ازخط ، بانفس سوخته پرداختن . ونیازتحایف صلوة نذرجناب شاهدی ، که انجمن سازوجود ، هرجابه شمع افروزی حسن کمال ، می پردازد ، از آئینه داران پرتوشهود اوست ، وچمن طرازظهور ، هرکجاغنچهٔ دلی ، ببوی نفس میرساند ، ازخمیازه پیرایان حسرت درود او .

امابعد :

بیدل مهجورکه درمحیط دلهای گوهرمنزل ، مشت خاکش ، غبارنشین ساحل فراموشی است به محرومی کف بیدست وپا ، آواره گردحکم بیرون جوشی ، باوجودشکسته دلی ؛ چون موج همه تن زبان ثناست ، وباکمال حیرت نگاهی ، چون حباب سراپادست دعـا . اگر بغرض اشتمال شعلهٔ آرزوپردازد ، سوادنامه راچون دودآه هوائی میسازد ، واگرازطـیران حسرت دیدارتحریرنماید ، خطوطمسطر چون رشتهٔ نگاه ، بال وحشت میکشاید . راه تشنگیهـای زلال وصال ، بسراب موج سطوربستن محال وشعلهٔ تمنای دیداربه نم روانی ارسال مکاتیب ، از پانشاندن ، وهم وخیال . تامطرب سازقاصد وپیغام تارزبان رابه مضراب همکلامی ننو ازد ؛ تسلی قانون بیتابی آهنگی است موهوم ، وکشایش پیچ وتـاب مکتوب ، تابه پرده های دیده تبدیل نیابد ، شیرازهٔ پریشانی نسخهٔ انتظارخیالی است معدوم . یاس مطلب باین نوحه شعله بیزاست ، وداغ حسرت ، باین ندامت آتش انگیز .

قطعه

شبنمی ازچشمهٔ خورشیددورافتاده را	تانفس دارد نظر براشک باید دوختن
شاخ از گلبن جداهرجا مژه وامیکند	درنظر چیزی ندارد جزغـبارسوختن

عرض مطالب که ابتذال دیوان رسوم داشت ، بمطالعهٔ زمان مواصلت واگذاشت. کدورت شبهای انتظار، بطلوع صبح حضور مرتفع باد.

۱- ارسال طلسم حیرت به‌نواب شکر الله خان

بر آئینهٔ معنی نمای حقیقت آگاهان پوشیده نیست که‌درچارسوی عالم ظهور ، هیچ گوهری به‌قیمت امتیاز فائز نگشت ، تامنظور صاحب نظری‌نگردید ، وهیچ‌اعتبار کیفیت آبرو حاصل نکرد ، تابه‌نشهٔ قبول معتبری‌نرسید. درین روزگارجمعی که‌ازطراوت رنگ‌الفاظ نظری آب میدهند؛ لوح تمیزیکقلم‌ازدرك‌معانی شسته‌اند ، وگروهی که ببوی فهم معنی ، کوس‌تردماغی میزنند ، رنگینی عبارت اصلادرنظر انصاف شان‌نرسته‌براین تقدیر ، معنی زمزمه‌ایست ، محتجب ساز موهوم وعبارتسازی مشتمل برنغمات نامفهوم .

قطعه :

بسکه‌نقصان بامزاج خلق‌دارد ارتباط   ازکمال جامعیت عالمی بیگانه‌ماند

مست باطن معنی اندیشه بی‌آثار لفظ   محوظاهر لفظ‌دیدوحرفی‌ازمعنی نخواند

لاجرم **طلسم‌حیرت بیدل** عمریست که ، عبارتش به‌کنج دقت معانی‌واخزیده ، ومضامین همچنان درغبار الفاظ، نفس شوخی دزدیده. درمعنی گوهریست ازغفلت اصحاب‌تمیز ، درشکنج عقدهٔ بی‌اعتباری وآئینه‌ئی ازبیصرتی ارباب نظر ، کلفت اندودنفس‌شماری. بفریاد این بی‌زبان حیرت‌بیان ، مگرترحم‌آن‌حق شناس لفظ ومعنی توجهی فرماید ، وبروی این شکسته بال عجز آشیان ، التفات‌آن قبلهٔ شکستگان ، درشهرتی‌وانماید. هرچنددیدهٔ حسرت نگاه‌رامطلع دیدار سعادت انوار ، به‌پرتو ظاهری ، ننواخته است ، اما گوش محامد نیوش بتواتر صفات قدسی آیات درمهمات چشم‌پرداخته. ازآنجاکه‌سایهٔ‌اخلاق آن‌مهربان. پناه معنی‌پناهان بی بضاعتست ، ودامن‌عاطفت آن قدردان دستگاه حقایق دستگاهان بی استطاعت ، حیف معنی که ازطبع اقبال‌اثر ، منشورقبول نگیرد ، وافسوس عبارتی که اززبان حق ترجمان ، میمنت اشتهارنپذیرد. نیازنامه ملتجی باین تمنا آرزومند دولت حضور است وبذوق‌تحصیل‌این‌سعادت ، مشتاق مطالعهٔ‌سراپاسرور .

بیت :

شادباش‌ایدل که‌آخرعقده‌ات‌وامیشود   قطرهٔ ما میرسد جائی که دریا میشود

شکستگیهای غبار خط زبان معذرت خاکساریست ، و پیچیدگیهای طومار بیان آئینه در عجز بیمقداری امید که در همه اوقات ، منتظم زمرهٔ اهل دعاپندارند ، و در جمیع احوال ، منسلک فرقهٔ خیر خواهان شمارند .

۲ - جواب مکتوب میرزا ایزدبخش رسا

نشأیادآوریهای بیدلان رسا ، و دور پیمانه های الطاف بی انتها . خوشا طریق عالم اشفاق که اگر دوستان همه مژه ئی بر روی هم کشایند ، بهزار زبان شاهد و استودن اند ، و هر چند لبی بپرسش یکدیگر تحریك دهند ، متصدی دفتری از بها را اخلاق کشودن . خاصه ، شفقتی که بواسطهٔ زبان خامه ، دستگاه ظهور گیرد ، و برابطهٔ سواد نامه وسعت التفات پذیرد

مصرع :

یادما کردی حضور حق فراموشت مباد

معنی ایجاد من ، باآنکه شوخیهای هر مصرع ازاین غزل ، چون مرج گوهر در آغوش هم ، یکدست طوفان نموده است ، اما حسن مطلع ، فی الحقیقت ، گوهری بعرض آورد که باصفای آبش ، محیط را در غبار ساحل نشستن است ، و جوهر معنیی نشان داده که پرتو شوخیش ، آفتاب را احرام داغ تحیر بستن . آرزوی مشتاق راپیوسته منتظر این قسم عواطف شمارند وشوق آرزوکیش را ، حسرت انتظار همین جنس مراحم انگارند .

۳- جواب مکتوب عاقلخان

قطعه

زهی عنایت کلك معانی آرائی که کرد دیدهٔ ما رابنور جان روشن

بنامه قابل فیض کرامتم امروز

سواد معنی اقبال بیدلان روشن

پس از ادای سجدات لوازم عبودیت ، سجدهٔ شکر دیگر که طلسم حیرت ، بتوجه خانصاحب معنی مناصب ، معنون کیفیات اقبال گردیده ، و باین عنوان نسبتی به پایهٔ منظوری آن قبلهٔ ارباب حقایق رسانید . فیض اندوز معنیی که طبع تجلی شهودش بپسندد ، وسعادت عنوان ، کلامی که به تحسین زبان حق ترجمان پیوندد .

رباعی:

از جرأت اگرچه منفعل گردیدم / وزشوخی اظهار خجل گردیدم
صد شکر که بر نامه ام رنگ قبول / بیدل بودم هزار دل گردیدم

بیت:

بیت و غزل همه گل باغ ثنای تست / موزونی کلام دو عالم دعای تست

حضوری حق که مطالعهٔ دائمی است، از شبهات منزه باد.

۴- مکتوب به نواب شکرالله خان

ایدیده بحیرت زده ئی مست چه جامی / ای ناله خموشی سرو برگ چه کلامی
عمریست که از شور جهانت خبری نیست / ای گوش زخود رفتهٔ شوق چه پیامی
در سینه ام از سینه برونی چه جنو نست / ایدل بطپش رفته ئی آخر بکه را می
ای حیرت وامانده کجا میروی امروز / نقش قدمی داشتی اکنو همه گامی
مکتوب من آئینهٔ احرام شما نیست / ای خامه بپای مژه باید بخرامی

تسلیم غائبانه بیدلان، منظور جناب حقیقت شهود باد، و نیازد ورگردان، جدائی آستان قرب مبیناد. حرفی به تحریر نمی آید که کسوت خراش دلی نمیپوشد، و صریری از خامه گل نمیکند که خروش حسرت دیدار نمیجوشد.

بیت:

به غفلت آنچنان دوریم از دو است / که تا اینجا رسد و صلش پیام است

دیدهٔ مشتاق را تا حصول سعادت دیدار، بر هرچه مژگان کشاید، خار در پیراهن شکستن است؛ وجبین نیاز را تا سجدهٔ آستان حضور، بهرچه روآورد، درخاک بی آبروئی نشستن. بحیرت نقش بستن سطور و الفاظ، دلیلیست بر ناتوانیهای قدرت بیان؛ و به پیچیدگی پرداختن طومار مکاتیب، شاهد نارسائی های جرأت زبان. واهب عطیات حضور جمعیتی که اهم مطالب است کرامت فرماید؛ وچشم منتظران را به لمعات دیدار، روشن نماید.

۵ — به نواب شکرالله خان

از تأمل حضرت حضور، آنقدر به غیبت نپردازند که نا یادآوری توان کشید؛ و از توجه

بمعنی شهود، بآن مرتبه تغافل جایز ندارند که دررفع انفعال دوری باید کوشید. اشغال عالم کثرت یکقلم مصروف مشاهدهٔ وحدت شمارند وگیرودارانجمن مجازازآئینه های ظهور حقیقت انگارند. انفاس شکر اقتباس بیدلان مرهون مضامین دعاست و اوقات جمعیت مشتاقان، مقسوم عبارات حمدو ثنا.

٦ـ بهقیوم خان بن عاقلخان

مدتی بیدل متحیرغبار دامن تأمل بود تا بوسیلهٔ کدام طاعت سرازجیب تسلیم بدرآرد؛ یابواسطهٔ چه خدمت قدم بعرصهٔ نیاز گذارد. وانفعال نارسائیها بسامان عرقی نپرداخته که تری ازجبههٔ تحریر تواندشست؛ وشرم ناتوانی، بساط سرنگونی طرح ننموده که ازخامهٔ جرأت، گردن افرازی توان جست. آخرالامرو انمودند. که تحفهٔ بی بضاعیتها همان سطری چنداست که تخم آرزو درزمین عجز میکاشت وصورت آینهٔ نیاز، همین که بی اختیاریهای شوق، قبل ازین نیزعرض میداشت. لله الحمد ازتهذیب اخلاقی که شایستهٔ آن خاندان کرم آستان است، آنچه می شنود، گوش محامدنیوش ذخیرهٔ سعادت می انبارد؛ وازحسن اطواری که خاصهٔ این سلسلهٔ جهان تسخیراست، هرچه بسمع میرسد، امید جمعیت نوید، نصیبهٔ میمنت برمیدارد. یادشفقت هاي قدیم، تجدیدعشرت نفس شماریست؛ وتصوراخلاق عمیم، دام حسرت راحت شکاری. درهرمحلی که سایه افگنند، چراغش باقتباس پرتوآن ذات، ضیاخرمن؛ وبهرگلشنی که قدم گذارند، نها لش ازرنگینی فیض مقدم بهاربدامن. دست دعائی که ازدورمی افرازد، محروم قرب اجابت مباد؛ وزبان ثنائی که ازغیبت می آرد، نامسموعی انجمن حضورمبیناد.

۷ ـ درتعزیب میرسیف الله به شکرالله خن

قطعه:

آه امروزازورق گردانی رنگ ظهور	نسخهٔ اسرارالفت معنی نایاب شد
درکناردیده شوخی داشت غلطان گوهری	ناگهان چون اشک ازمژگان چکید وآب شد
دیدهٔ ماراچوشمع کشته باید گشت داغ	وان فروغ بینش اکنون درنظرها خواب شد

ازمرآت تحقیق پوشیده نیست که آدمی درجمیع اوقات واحوال، حیرت زدهٔ کارگاه

اعتبار است ؛ اگر مژگان میکشاید ، عبرت اندوز شکست رنگهاست ، واگرچشم میپوشد داغ فرصت تماشا. درمزرعهٔ ندامت جزدانهٔ اشک چه باید کاشت ؛ وبردوش شکست دل غیر ازناله چه میتوان برداشت. بهرصفت مجبوریم ودرهرصورت معذور .

رباعی :

بیدل تا محوو گلشن نیرنگیم	گاهی گل وگاه غنچهٔ دلتنگیم
گویند زرنگها برون باید بود	دشوار حقیقتی که ماهم رنگیم

درجناب هدایت انتسابی که دلهای مشوش ، منتظر ارشاد تسلی اند ، بعرض شکر وصبر پرداختن ، آتش یاقوت را ، ضبط نفس فرمودنست ؛ وآب گوهر راطریق جمعیت واطمینان وانمودن. گوهرگرامي اوقات آن محیط تنزه ، یارب درصدقرن ، کدورت نصیب اندیشهٔ بی آبی مباد ، وحدیقهٔ فیاض آن بهار تقدس ، بهزار فصل ، تغیر رنگ مبیناد .

۸ ـ به شکر الله خان ، در انتخاب نسخه اشعار ایشان

نگاه تأمل خرام ، هنوز گلچین بهارستان معانیست ؛ وفکر گریبان سیر ، همان سرگرم نشأ تحقیق رسانی . بانتهای خیابان رنگینیها سری نکشیده است تاطومار شوق به عنوان نفس آرائی رساند ؛ وعنان رشتهٔ تردد به پیچش تسلی بازگرداند. اندیشهٔ معنی پرداز ، ازآشیان بندان هوای این گلشن است ، وتصور ، خیال پرواز ، ازشمع افروزان تماشای این انجمن . بهار امید ، غنچهٔ این تمناست که به دسته بندی ربط معانی ، گل ترتیب این خدمت را متاع روی دست اخلاص نماید ؛ ومکتوب حقایق اسلوب معارف مضمون ، بیواسطهٔ قاصد وپیغام ، بنظر رأفت اثر ، واکشاید.

۹ به شکر الله خان

قطعه :

گشوده است هرسطری ازنامه ام	پروبال ازخویش راهی شدن
بطوف جنابی که ازخاک آن	توان محرم قبله گاهی شدن
کنون خواهد ازشوق آن آستان	خم وپیچ خط کجکلاهی شدن
توهم ساعتی ای نسیم بهار	چوآنجارسي سجده خواهی شدن

اندیشه ریشهٔ دعائی که درزمین تصور میکاشت، طوبی خلدستان اجابت گردید؛ وتأمل هوای ثنائی که درپردهٔ نفس داشت، کیفیت صبح اقبال بجلوه رسانید.

ابیات:

حسودت گرهمه آئینهٔ افلاک خواهدشد — بزرگیهاش تمثال بنای خاک خواهدشد
بهرجا نورااقبالت کندسامان خورشیدی — مخالف سایه واراز لوح امکان پاک خواهدشد
غرور خیره چشمان درخیال لمعهٔ تیغت — مژه گرواکندتاسینه وقف چاک خواهدشد
دران محفل که بالد نشهٔ کیفیت جاهت — دماغ سرکشان ازسرنگونی تاک خواهدشد

ظهور قدرت حق محرک سلسلهٔ خواطرباد.

۱۰-درتنبیه تصیح کتاب کهنه

عبرت نگاها، این متن حاشیهٔ قدیم که تبرگاًدرکتابخانه نگهداشته اند، نه قابل آنست که ازرویش نسخه توان برداشت؛ ونه شایستهٔ اینکه بذوق آن، برتضییع اوقات توجه باید گماشت. فرسودگیهای مرورایام، آنسوی عظام رمیمش پرورده، وتفرقهٔ امتدادزمان، آنطرف اوراق خزانش محشی کرده. ورقها، به‌آن بی التیامیست که اگروصال اجزای تخیل درهررقعه لخت دلی صرف کند، ازعهدهٔ ربط برنیاید؛ وخطوط به‌آن بیسوادی که اگرکاتب دبستان تأمل، درهرنقطه، مردمکی بکاربرد؛ سیاهی درنظرهاننماید. ازفرط کرم زدگیها، هرصفحه، هزارچشم بمطالعهٔ معنی عدم کشاده؛ وهرحرف، بصدمغاک غورموهومی افتاده سقمی ندارد که صحت بحواشی تصورش، بارتوانند یافت؛ وتفرقه نه چندان که جمعیت، معمای شیرازه اش تواند شگافت. فراهم آوردن این جنس اجزا؛ پیکرپوسیده راعمردوبارہ بخشیدن است؛ وازگیاه‌های متلاشی؛ تازگی بهاردمانیدن. نفس سوزجهدرادرحشرالفاظش؛ مباهات سرافیلی است؛ وخیال بندغوررادرایجادمعانیش نازجبرئیلی. نخستین جریده که منقول عنه لوح محفوظ تصورمیتوان نمودامروز بمطالعه رسید؛ واولین مسوده که رایضهٔ عقل کل مستخرج ازوگمان بایدکرد، بالفعل موضوح گردید. اگرنسب نامهٔ مولویت بزرگان موقوف شرح اوباشد، درآتش انداختن به ازانست که برروی آب باید آورد. واگرخرد اسعدادآبابعرض آن منحصراست؛ برباددادن اولی ترکه طبیعت راغبارآلودننگش باید کرد. ثوابی به ازین نیست که بتوقع اصلاحش عذابی برطبع بید ماغان نگمارند؛ وبه تکلیف

صحتش بیماری مزاج بیدلان روانداراند.

۱۱- به شکر الله خان

مبارکباد اضافه منصبی که چون فطرت عرفا، نردبان منظر بی نهایتی است؛ و تهنیت اقبال خطابی که چون حصول اسم اعظم، اسرار نمای قدرت آیتی. موید ذات معانی درجات صاحب دلنواز ماباد. بعرض اعداد این خطاب قدرت القاب، بساط میمنتی می پردازد؛ وبساز تطبیق این نام عالیمقام، زمزمهٔ شگونی می طرازد که اثر بخش مراتب اسما فائز عالم اقتدار گرداناد.

۱۲- به عنایت خان

عمدهٔ بارگاه عزت وشان   خان گلشن لقاعنایت خان

رفعت اساس من، هرچند دیده ودل اشتیاق منزل، متحیر ومضطر تصور جدائیست، بحکم مصلحتی که در کارگاه صنعت تقدیر مقرر است، بی اختیار صبر آزمائی.

ابیات:

پیکر معذور اگر میداشت رنگ طاقتی   خاک میشد از جدائیهای آن جان جهان

سخت جانی سنگ بر دل بست ومن بی اختیار   از نم خجلت همان چون آب درسنگم نهان

لیک با این عجز دارم دستگاه ناله ئی   کز طپیدن رشته می بندد بساز آسمان

آبیاریهای اشکم از اثر نومید نیست   صبر دارم تا نهال من شود طوبی نشان

ای سحاب فضل زان رشحی کی عالم پروراست   آن نهال آرزوها را بکام دل رسان

در آنچه گوهر دریای مقصود را، حصول جمعیت آبروست، شکرگذاریم؛ وبهر چه آن ثمرهٔ حدیقهٔ مراد را وصول مراتب کمال باشد، کمین گرا نتظار. بدعا نزدیکتری از ما نیست گرچه دوریم؛ وبمعنی متحدی چون ما نمی باشد، هرچند بصورت مهجوریم.

رباعی:

یاران اگر ازتوام جدا می بینند   بس بیخبر اند وپرخطا می بینند

هرچند زشخص سایه می افتد دور   چون وانگرند زیر پا می بینند

مهربانیهای خانصاحب الطاف مناصب، والتفاتهای میرصاحب کرم مناقب، از عالم تقریر بیرون؛ واز مبالغهٔ تعداد افزون. گاهی به مقتضای بی اختیاری، سری به سها رنپور میکشد، وبیاد

گرامی صحبت ، خود را در خدمت فیض منقبت ایشان دلی میدهد . با طفای شعله های بیکسی ، اگر آ بیست در آ نجا جلوه گر است ؛ و به تسکین جراحتهای بیدلی ، اگر مرهمیست هما نجا در نظر . و گرنه بی جمال خورشید تمثال ، عالم در نظر سیاه است ؛ و بی حضور آن چمن سرور ، ششجهت و بال نگاه .

بیت :

سراغ یک نگاه آشنا از کس نمی یابم جهان چون نرگسستان بیتو شهر کور میباشد

مسبب آثار اتفاق ، نصیبهٔ آرزوی ما ، از عالم بیخواست رساند ؛ و دیدهٔ انتظار را به سعادت دیدار که اهم مطالب دل است ، منور گرداند .

۱۳ـ به شکر الله خان ، در معذرت شکوهٔ کاهلی

بیدلم بیدل مرا جز هیچ بودن ساز کو از عدم میجوشم انجامم چه وآغاز کو
قطره گردانم طراوت از کجا سامان کنم ور بگویم ذره‌ام چون ذره‌ام پرواز کو

با این بضاعت اگر نفس موهوم مصروف دعای آن جناب نباشد ، زهی حرمان ؛ و با ین استطاعت ، اگر تصور معدوم ، از یاد آن جمال ، امداد نیندیشد ، خهی خسران . بجا نیاوردن بعضی شرایط ، رسوم بی اختیاری است ، که بیدلان را از عالم نیستی بخود رسیدن ، اندکی درنگ دارد ؛ و از جهان معدومی ، بخیال اعتبارات ، چشم گشودن ، فرصتی میشمارد . جوهر آئینهٔ این احوال ، زبان عذرخواهیست ؛ عرق شرم این اوضاع شبنم بساط عجز نگاهی .

ابیات

ما را ز خیال تو جدائی چه خیال است آئینهٔ ما ذرهٔ خورشید مثال است
در آب و گهر فاصله جز نام نباشد از عالم نزدیکی و دوری چه سوال است

۱۴ـ به شکر الله خان ، در شفاعت مظلومان سونی پت

هرچند قرب عرائض بیدلان ، تقرب اندیش وساطت اسباب نیست ؛ اما بمقتضای بعضی احوال اگر ضرورتی رو دهد ، جز بدعای خیر و تعداد مراتب اخلاص نخواهد بود . با لفعل محرک این سلسله ، تظلم مظلومیت از مقیمان زوایای سونی پت است ؛ و بعلت تشویش بی انصافی چند ، شکنجه فرسای اقسام تعب و کلفت . امید که بتوجه معدلت نشینان بارگاه حضور ، از

نصیبهٔ نتایج عدل محروم نماند؛ وجزغرائض شکر واحسان ازدفتر اخلاق عمیم نخوانند.
زمان دولت دیدار، بهانه جوی فرصت انتظار مباد.

۱۵ـ به شکر الله خان، در تعزیت میر هادی

نبودم شمع تا ازسوختن حاصل کنم رنگی
درین محفل با میدچه یارب چشم وا کردم

در نسخهٔ دبسان ظهور، اجرای تفرقه بسیار است؛ ودر صفحات اوراق اعتبار، نقوش انقلاب بیشمار. رشتهٔ نفس تابی ندارد که به شیرازهٔ اینهمه اجزاتوان پرداخت؛ وجوهرنگاه، کفایتی نمیکند که بمطالعهٔ اینقدر نقوش باید گداخت. صدمات نواهای حوادث جزگوش کر برنمیدارد، وشکست رنگهای امکان، غیرازچشم بسته تاب نمی آرد. قدردانان فرصت جمعیت، درکارگاه امر ایزدی، بساط دخلی نچیده اند؛ ورستگان شکنجهٔ اوهام همت خودرا متعلق هیچ کار نفهمیده. رضای حق، آسایش خود مغتنم شمردن است؛ وبقدر طاقت، تغافل ازعالم اسباب پیش بردن. پیوسته متوجه جناب الهی باید بود، یعنی چشم تأمل بمعنی تحقیق خود باید گشود.

۱۶ـ به شکر الله خان، در تهنیت فقرات تاریخ

آیات قواعد فتح پیاپی. تسلیم بارگاه سلیمان جهان نوال. آفتاب گردون قباب، محفل جاه وجلال. معدلت. کامیاب دولت ازلی؛ جهان مطاع صاحب انجمن بی خللی. آئینه پرداز عیش دشمن گدازی. کعبهٔ معنی نمای حقیقت بیدل نوازی. نصرت لوای جهان کرم. اقبال حشم آفتاب علم. خانصاحب معانی مناصب. وصاحبزاده های شاهی مراتب باد! بحرمت نبی عرب وآله الامجاد. (۱۱۰۶ هق)

۱۷ـ جواب معذرت نامهٔ بی رخصت جدائی خود، به شکر الله خان

شکر نوازشهای سرفراز نامه، مگربهمان زبان رأفت بیان اداتوان نمود، بعنوان ترحمی که درپرسش حال دعاگو پرداخته اند؛ ومشت خاکی رابه نواهای تعظیم سربلند ساخته. فضل الهی یاورذات رحمت آیات ایشان باد، وسایهٔ التفات شانرا ازسربیدست وپایان برمگیراد.

بیت‌شهود مضمـون ، شاهداحوال اخلاص مآل بود که بمقتضای اتحاد معنوی ، ازقلم حقایق رقم آن دانای حقیقت جلوه نمود. بتوجه عالمگیر دام اخلاقی نگسترده اند که دلهارا صورت رهائی متصور توا ند بود ؛ و کمند شفقتی نیفگنده اند که حلقه واری از گردن اخلاص توان گشود.

ابیات :

سحر کز انفعال ناکسی بیـد ست و پا رفتـم   عرق گـل کردو من سیلاب دانستم زجا رفتم
مقامت دیده جایت دِل همان خلوت همین محفل   بدل پیچیده ام چون اشک اگر از دیده ها رفتم
بهر جا میروم شوق سجود ت پیش می آیـد   دو عالم آستـان تست اگـر رفتم کجا رفتم

۱۸ـ درمقدمات غفلت وداع، به شکر الله خان

وا ماندن مازحمت پای دگر انست   ای آبله ما نیز بجائی نرسید یم

کشاد جبهٔ دریای رحمت ، از تنگ حوصلگیهای قطرهٔ بیسروپا ، چین کـدورت مبینـاد. بمقتضیای کمفرصتی که چون عرق از پیشانی چکیده ؛ سرافراز رخصت نگردید ، و چون اشک ازمژه بیرون دویده بپا بوس وداعی نتوانست رسید. غواص محیط انفعال است ؛ چندانکه ابر را درآنجا قطرات ترشح شماری است ؛ خجالت آشنای نارسائی را ، اینجا در برشگال عرق ، غوطه خواری .

فرد :

مشت خاکم عشق نادانسته صیدم کرده است   ای حیاآبم مکن از ننـگ صیادم مپرس

رباعی :

خاکم همه گرو قف هوا خواهد بود   گـرد سر کـوچـهٔ وفـا خـواهـد بـود
از بسکه بـضاعتم نیاز و عجـز است
گر آب شوم مـوج دعـا خـواهد بود

۱۹ـ به شکر الله خان

انـد یشهٔ متحیر بها نه کمین تقریبی بود که بکدام وسیله ، مراتب عجـز وانکسار معروض دارد؛ وتدبیر خودرا از جرگهٔ فراموشان خاطر شهود مناظر ، برآرد . نفسی چند از عالم موهومی

بعرصهٔ موزونی رسید؛ وباجتماع کیفیات اوهام قابل او صاف تحریر گردید. بی اختیاری عذرخواه این نارسای عجزطرازاست، شفیع این تسلیم نگارصفحهٔ نیاز.

ابیات:

جنس ما بااین کسادی قیمتی فهمیده است — هیچ هم درعالم امیدمی ارزیده است

درد دوری زاعلاجی جزامیدوصل نیست — مرهمی دارد بخا طرزخم اگرخندیده است

حضورعشرت صوری و معنوی‌تو أم اقبال ابدی باد.

۲۰ـ درمعذرت درنگ وعدهٔ ملازمت، به عاقلخان

سجده ریزیهای خامهٔ تسلیم سرشت، بهوای‌جناب معنی آرائیست که مضامین بی نیازی، ازمعمای کیفیت خیالش ناکشوده روشن است؛ واسرارد لنوازی ازسازمحفل یادش، ناگفته مبرهن. غبارناتوان ما هرچنددورازآن آستان، عمریست برروی شکسته رنگی نشسته، وقطرهٔ ضعیف ما، جداازمحیط‌حضورش، سراپای‌خوددرچشم ترشکسته، طپش های‌دل‌حسرت آغوش، بسمل پروازهوای اوست؛ وبال افشانی نفسهای‌عجزفروش، غباروادی‌تمنای‌او.

ابیات:

باهمه کلفت دوری‌بهمین خرسندیم — که‌درآئینهٔ ماحسرت دیداری هست

جای پرواز زخودرفته فغانی داریم — بال اگرنیست‌ندامت‌زده منقاری‌هست

فریادرسا! دلیل افسردگیها، غیرازین چه خواهدبود، که‌وعدهٔ‌قرب سعادت، به‌بعداینهمه مدت‌کشید، وشاهد نارسائیها، بیش ازین‌چه خواهدنمود که‌سررشتهٔ پرواز اینقدر به‌عقدهٔ قفس آرائی آرمید.

بیت:

ندانم شعلهٔ افسرده‌ام یاگرد نمناکم — که‌تاازپا نشستم نقش‌پای خویشتن‌گشتم

بملاحظهٔ آنکه‌درس امتداد غفلت، نقش پیشانی اخلاصی که‌مرقوم صفحهٔ نیازدیده‌است به‌مشق نسیان مطلق نرساند؛ وبه شامت تقصیرات‌دوری، بنای‌عبودیتی که‌به‌آسمان افتخاررسانیده منقلب نگرداند. **محیط اعظم** را که‌ساقی نامه ایست مخترع افکار دعاگو، با منتخبی ازغزلیات خیال رنگ‌وبو، وسیلهٔ آمرزش‌قصورنموده، ببارگاه قبول معذرت

فرستاد. امیدکه با وجودقلت حق گذاري نیاز ، بکـثرت توجهات ممـتازباد ! بهر حال ، خامکاری‌خیال پختن ما هم‌عالمی‌دار؛ وگرنه پیداست که‌خامهٔ اندیشه های نارسا ، ازین‌عالم چه‌می نگارد.

بیت :

حساب هچکسی تا کـجا توان‌دادن
بقاکد ام‌وچه‌هستی‌فنا هم ازما نیست

حصول سعادت این اشعار مـوقوف ور و ددولتـی‌است کـه منظـورمطالعهٔ توا نـد گردید؛ وعروج رتبهٔ این افکاروابستهٔ زمان سعادتی که‌بقبول‌اصغائی توان رسانید. اینها را بیش ازبخارنفسی‌چندتصور نمیتوان کرد که‌از محیط‌تخیل‌با جتماع کیفیات‌ذهنی؛ صورت قطره بهمرسانیده‌اند؛ وپس‌ازگردآوریهای غبارا‌وهام ، برای خود شکل‌گو هری بر تراشیده. یارب که‌این نفسهای بموزونی متهم واین غبار های‌بنارسائی علم ، از پرتو‌محفل‌آفتاب‌منزل ، شمع اعتباری روشن نمایند؛ تابجوهرامتیازی بعرض آیند. کـه همان سر بلند یهای شعلهٔ آرزوست ؛ وهمین بالیدگیهای گوهرآبرو. بااینهمه خجلـت زمینگیریها کمند عجز بچین خفتهٔ امیدرسائیست که‌جذبهٔ لمعات‌هدایت ورق افسردگی برگرداند؛ وشبنم‌خاك‌نشین‌ما را به‌انجمن خورشیدحضوررساند. نفس درازی ، غبارآئینهٔ‌ترحم مباد؛ وگستاخ‌بیانی ، چین ابروی توجه مبیناد.

۲۱-در مبارکبادوتهنیت‌عید به‌شکر الله خان

اگرتصور بیدست‌وپائی بگرداحوال خودبرنیاید ، عجزپیمایان‌بادیهٔ اختیار رادرطواف کعبهٔ‌مقصود ، پامال فضولی‌گردیدنست؛ واگرمشاهدهٔ‌زمینگیری ، قدمی بـخیال خـویش نگشاید ، نارسایان وادی طاقت‌را بزیارت آستان مراد ، محمل انفعال‌کشیدن. خرمی کل اوقات ، مفت وصول عافیت‌شماریست ؛ وخرسندی جمیع حالات ، غنیمت احرام شکر گذاری.

بیت :

آرزو ازفیض عام بیخودی نومیدنیست — من‌اگرگردش نگشتم‌رنگ‌من‌گردیده‌است

عیدلهای مشتاقان ، مبارکی دیدارحقیقت انواریاد.

۲۲ در تهنیت عید اضحی

گم گشتگی سررشتهٔ حال بیدلان ، پیچ و تاب فروش اثرپیدائیست ؛ وافسردگی سعی نیازمندان ، تازگی پیمای امید بال گشائی . هرچندسراسیمگی طبع بیمار برقاصد نیزاثرکرد، امانارسیدن عجز نامه تسلیم ناتوانی بجاآورد .

بیت :

جنون ساز نقط کردم فغانها صرف خط کـردم ولی از سستی طالع کـسی نشنید پـیغامم

دوسه فقره عرض نیاز ، بادای نسبت اندیشی طواف کعبهٔ زیارت آهنگ آستان کرامت نشان بودنامساعدِی بلند توفیق سعادت وصولش نخواست ؛ بملاحظهٔ آنکه بیابانمرگی محرومی ، به کفرطریقتش متهم نگرداند ، مکرر محمل امیدآراست . حج نارسایانعالم گمگشتگی ، درغیرموسم نیز مقبول باد .

۲۳ـ در شکر ارسال قند و نبات ، به شکر الله خان

برنگ رسم پردازان تکلف میکنم (بیدل) وگرنه معنی الفت عبارت برنمیدارد

قدردانان نعمت خموشی ، در ادای شکـر نیز لب کشودن جایز نداشته اند ، تابقوام شربت حلاوت تهمت سستی نخندد ؛ ومقام شـناسان قانون سکوت ، به آهنگ سپاس هم تحریک زبان راروانمیدارند ، تاسررشتهٔ جمعیت برابطهٔ گسستگی نپیوندد. برفع مظنهٔ عوام اگرمژگان خامه ، طریق لغزش می سپرد ، صاثبانرادرپرده اش ، معذرت اظهارتکلف مضمراست وبنفی شبهٔ بیگانگان ، اگر نبض سطری ، بعرض حرکت می آید ، آشنایان رادر ضمن آن ، همواری سلسلهٔ ادب درنظر . هرچند تلخکام زاویهٔ مهاجرت رابعنایت قند و نبات ، علاج فرموده اند ، حلاوت طبع دیدارپرست ، بحسرتی آب نگردیده که بی مشاهدهٔ گرمیهای نگاه التفات ، بصورت قوامی تواند پیوست ؛ وسفیدیهای دیدهٔ انتظار ، بادامی مقشرننموده که بی شکرافشانی غبارآن مقدم ؛ خمارلوزینگی تواند شکست . شگفتگیهای جبههٔ عشرت ، چین ترشی حوادث مچیناد ؛ وشیرینی های مذاق تحقیق ، تلخی شبهات اوهام مبیناد .

۲۴ـ درمعذرت غفلت وداع ، به شکر الله خان

نارسائی سعی رخصت ، برسائیهای فریاد حسرت طاقت ایماست ؛ وناتوانی استعداد

وداع ، به توانائیهای معذرت عجزامداد فرما.

مثنوی

نگه‌گر نشد قابل روی دوست　　فغان میرسانم بجائی که‌اوست

مپرس از طپشهای نبض دلم　　که‌پرواز محواست‌و‌من بسملم

درهرمقامی وهرمنزلی ، دعای بیدلان بافضال ایزدی استقبال کناد.

۲۵-درارسال‌دیوان ومثنوی وغیره به‌چینقلیچ خانصاحب ، حسب الاستدعای ایشان

کم‌بضاعتیهای مادهٔ طاقت ، نفس‌رامقیم پردهٔ عرق میدارد. عرصهٔ لاف تاکی بساط ناز آراید که‌بخیال همچشمی حبابی ، بیرون‌جادهٔ ادب‌باید‌تاخت ؛ وتنگیهای استطاعت ، نگاه را خارج مژگان نمی پسندد ، سعی هوس چه‌مقدار آغوش توهم پردازد ، تا بگمان چشمك شراری ، طرح‌کشادبال توان انداخت. اظهاردستگاه ، موقوف بلندیهای دست دعاست ؛ وعرض استعداد منحصر اشغال حمدوثنا .

بیت :

مارانه غروریست نه فری نه کلاهی　　خاکیم بزیر قدم خویش نگاهی

ورود سعادت انشانامه ، زبان ، شکربیان‌را ، سرمشق آداب ثناگردانید ؛ ودل سپاس مشاغل رامدرس‌کتب دعا . خواهش طبع معنی آفرین ، نسخه‌های‌بیدلی را ، بقدرگشایش اوراق بال‌حسرت قبول می بخشد . امیدکه‌بنا رسائیهای طرز مضامین خجلت پردا زنبیند ؛ وبخشکیهای وضع عبارات ، نم پیشانی انفعال نچیند. ومطالعهٔ افکار گوهرنثار ، چشم‌تأمل راروشنائی نوریقین بخشد. واهب حقیقی ، سررشتهٔ این کلام را بشهود عالم تحقیق برساناد! وباینوسیله عالمی رامستفیض معنی هدایت‌گرداناد.

۳۶-به‌کرم الله‌خان ، درصفت اخلاقی ایشان وتعزیت میرفیضی

دردلی امابقدر اشکم افسون میکنی　　سرزجیب صدهزار آئینه بیرون میکنی

لله‌الحمد ، ازسازمحاسن اوضاع شفقت انتفاع ، آنچه بترنم می‌آید ، نازش‌گوش‌خیریت نیوش است ؛ وازعالم محامداطوار مکرمت ایثار ، هرچه بتأمل میرسد ، مفرح هوش‌جمعیت

آغوش . رشحات فیض ازل ، طینت آن سرچشمۀ کرم را بطراوت کمالی نپر داخته که در تراوش آثار اخلاق ازطبایع موعظت اندیش ، عرق انشای خجلت بر نیاید ؛ و بالتماس شادابی آئین سلوك زبان های تعلیم ایما درانفعال فضولی برخود نگشاید.

رباعی:

عارف که ظهوررأفت اللهی است — جهدش ایثار نقد غفلت کاهیست
درطبع نبی دعوت اصلاح امم — گل کردن شرم جوهر آگاهیست

درین ایام شعلۀ عبرت مهدآرای کنار بیرنگی ، میرفیضی بقدر قطرات اشک ، کباب جگر بر مژگان بسته است ؛ وباندازۀ جنبش نفس ، مینای ناله بردل شکسته . ابیات :

بست و گشادحکم قضاراچه چاره است — نتوان خیال بست که بگشای یا ببند
بیگانگی زوضع جهان موج میزند — آئینه جز مقابل آن آشنامبند

صورت آرای جمال صنع ، نگاه معنی آگاه ایشان رادرجمیع احوال بمشاهدۀ حسن رضا مشغول دارد ؛ ومعنی نمای اسرارتسلی ، اجراین صبر ، نعم البدل ازسرادق فضل بجلوه آرد.

۲۷- درتهنیت ارسال گودری ، به شکرالله خان.

زبانها عاجزسپاس صنعت آرائیست که خیاط کارگاه قدرتش ، ازهزارخلعت سلطانی ، باج انتخاب گیرد ، تادلق گدائی بیاراید ؛ واندیشه ها ، محوثنای بهشت آفرینی که گلچین بهار رأفتش برصد هزارچمن نشوونماشکست رنگ چیند ، تابرگ عشرت بینوائی ، دسته نماید. سبحان الله ، اگرگودری اینست ، برهوسکدۀ خیال بافان مخمل ودیبای خواب غفلت که میخندد ؛ واگرپاره دوزی این صورت دارد ، بحسرت آبادالتفات پرستان اطلس وزر بفت آشفتگی حرص که می پیوندد.

غزل:

سزدکه چشم هوس ازگل وسمن پوشیم — سری کشیم درین گودری چمن پوشیم
هوس دمی که تمنای این لباس کند — هزارجان بهم آریم تابدن پوشیم
اگربااین هنراست آب ورنگ عریانی — چه لازمست که ماعیب پیرهن پوشیم
دران بساط که وارستگیست خلعت ناز — مرقع سحرازبوی یاسمن پوشیم
قماش مرحمت خان اگربااین رنگست — چوبوی گل همه نسرین ونسترن پوشیم

بهاراین همه‌چشم براین مرقع ندوخته که بخیال پیراهـن گل توان پرداخت؛ ورنگینی درینجا آنقدر آئینه نچیده که ازسیربال وپرطاوس خـودرامتهم هوس باید ساخت، نفسهای آرمیده، درهوای جمعیت رشته‌هایش ازخودگسستهٔ یک گره‌پیوندیکتائی؛ ودلـهای بیمدعا درحسرت سایهٔ بته هایش طپش فرسودیک مژه جام خواب پیمائی . طراوت بخیه هـایش باشبنم بساط صبح گرم اندازچشمک بی نیازی ؛ ولطافت رقعه هایش ،با رنگ بهارشفق، شوخی آهنگ استغنای گلبازی. تماشای کیفیت‌حوضش ، تشنگیهای نظاره رابهزارقدح‌مستی آب میرساند؛ وسیرانسباط حاشیه‌اش ، هوسهای افسرده رابصد رنگ بیتابی گردسرمیگرداند درانجمن شوق رشتهٔ نگاهی که نسبت تحیربـه سیرتاروپودش نرساند، ازفتیله هـای چراغ سوخته است ؛ ودرمجمع تمنا، لخت دلی که به محویت لاله زاررقعاتش نپیوندد، ازداغهای چشم بمرهم نادوخته. ننگ کج بینی ، مرکزپرکاری که درربط این رقعه‌ها سـرموئی تجاوز تواندیافت؛ وداغ کوردلی مردمک دیده ئی که برهمواری‌این بخیه‌ها رشته تابی تفاوت توان دریافت. اینجـا بوقلمونیها بهزادخیال رادرپردهٔ هررقعه ، پشت دست برزمین گذاشتن است ورنگ‌آمزیها ، مانی تصوررادرسایهٔ هربرگی ، تخم حیرت کاشتن.

چیده است درین مرقع تحسینی　　　هررقعه دماغ صد چمن‌گلچینی

درمکتب شوق کم کسی داردیاد　　　دیـوان رباعیی بایـن رنگینی

باندازرنگ وبوی‌هرگلی تحفهٔ نیازدرودی؛ وبقدردستگاه هررقعه ، جبههٔ تسلیم‌سجودی

۲۸-به شکرالله‌خان

فیض اقبال سرافرازنامه، جبین سجدهٔ کمین را ،به بلندیهای دست دعاهمدوش گردانید وازبن‌هرموی‌تحیرقرین ، هزارزبان‌سپاس رویانید. مطالعهٔ سوادغزلیـات ، کیفیت صحرائی درنظرجلوه داردکه اندیشه عصرهامی بایدازسلسلهٔ شور جنون براید؛ وتأمل عنصر رباعیات طرح چارسوئی به‌تخیل آراست، که تحیرمدتهامیخواهدتادکان‌مژگان‌فراهم نماید. حقاکه یاددعاگویان به ازین باعثی ندارد؛ وبلکه همان توجه به‌بهانهٔ این‌صفتها سربرمی‌آرد.

۲۹- به‌میرزا محمدابراهیم

ابواب فیض اقدس که مشعرحقیقت روحست؛ برهرذیحیات ،بی کلیدسعی مفتوح است تاساغربزم وجوددوران فرصتی دارد، مست‌این نشهٔ بیخماربایدبودن؛ وچشم برکیفیاتاین

صاف بیدردوغبارگشودن . مفت جمعیت ، سرخوشی که تشویش خیال باطلش جام تکلف نپیماید ؛ وغنیمت شوق صاحبدماغی که صداع التفات وهم وظنش نفرساید. شعوراین نشه رانتایج بسیاراست ؛ وحضور این مقام را خواص بیشمار ، نسق شریعت وسلوك طریقت که مادهٔ انتظام ومنشأ کمال ظهور وبطون است ، بوساطت **انبیا** ووسیلهٔ **اولیا** ، ازشهوداین حقیقت و حصول همین معرفت است .وگرنه معاش ومعادانسان هم‌وضع سایرحیوانات‌میبود ؛ وافعال واحوال آدمی جزمطابق طیوروانعام نمی نمود. هادی تحقیق ، زمرهٔ ایمانیان رااز صراط مستقیم «من عرف نفسه» منحرف نگرداناد! وبه ننگ ضلالت «من کان فی هذه اعمی فهوفی آلاخرة اعمی» مرساناد!.

۳۰ــ به‌شکرالله‌خان، درشکر انتخاب‌دیوان

سجدهٔ شکررا برجبین نیاز بارمنتهاست که اجزای پریشان‌مقابل دورگردان بساط حضوررا برشتهٔ نظرتأمل ، شیرازه پیرای اقبال تحسین میفرمایند ؛ واوراق خزان فرسای مهجوران گلشن‌قرب را ، ازتوجه حفظ الغیب به گلدستگیها می ستایند. چقدردماغ معنی سراغ ، براین خزف ریزه‌ها ، کلفت صداع کشدتا شرم تأمل ، عرقی بعرض گوهرآرد ؛ وبچه دقت‌شوق‌حقیقت ذوق ، براین کلام آشفتگی نظام‌پیچد ، تاسعی اندیشه‌اش ناچارقابل ربط شمارد. فضل ایزدی مزد این اکرام ، قوت طبعی وامدادباطنی عطا فرماید.

رباعی:

(بیدل) هرچندشور نظمم بیش است — گر وارسم اندیشه خجالت‌کیش است
درسلك سخنوران گهرهای مرا — چون ژاله همان آب‌شدن درپیش است

سایهٔ شفقت قدردانی ، یعنی قبول معذرت عجزبیانی ، افسرآرزوی نیازمندان باد!.

۳۱ به‌شکرالله‌خان، در تهنیت فتح باصحت خود (از آبله

مهربان صاحب اقبال جوهرمن ، مژدهٔ فتحی که پیوسته همرکاب‌موکب توجه باد ، بیدل مبتلابهزارامدادشگفتگی ، نویدعشرتها رسانید ؛ وبرهجوم ازدحام آبلهٔ که مدتی محاصرهٔ قلعهٔ جسمانی داشت ، ظفرکلی بخشید. نسبت سرخیلی لشکراخلاص ، همه وقت‌شریك فتحیم دست دعای مابلند ؛ وبوساطت پیش‌آهنگی زمزمهٔ ثنا ، همیشه همنوای قانون نصرتیم ، نفس‌آرمیدهٔ

ماگردون پیوند. ورود افکار معانی نثار که باعث یاد فراموشانست کوتاهی سررشتهٔ اشتغال مبیناد!.

۳۲ـ به شاه اعظم شاه که حقیقت آرزوی فقر درخواسته‌اند

خداوندا، بیقدر ذره‌ئی بهوای آفتاب بال می افشاند، آئینهٔ ناکسیش درپیش نگذاری، تا بیابان مرگ غبار انفعال نشود؛ و ناتوان قطره‌ئی؛ بخیال محیط بیطاقتست؛ صورت موهومیش نشان ندهی؛ تا بطوفان عرق شرم نرود. اگرغبار بیسروپارا برپستی بنیاد خـودنظرمی افتاد؛ براوج عظمت سپهر؛ چشم نمیگشاد. واگرمورضعیف بحال خودتأملی میگماشت، باسلیمان، جرأت تکلمش چه امکان‌داشت.

مثنـوی:

فضـل یـزدان زالتفـات قـدیـم — بنـدگـانـرا دعـا کنـد تعلیم
بـازازایشـان همـان‌دعـا طلبـد — سوی‌خـود زان بهـانه وا طلبد
عـاجـزی بنـده را خمشـ دارد — لیک حق با خروش خوش دارد

درعرض مراتب تسلیم، بکسوت هرنقطه‌ئی، هـزارعجزعبـودیت، محوجبهه سائیست؛ وباندازمدارج کورنش، درصورت هرحرفی، هزارآداب زمین بوس فرش‌سجده پیمائی.

عمریست دورازقدم سجده طرازان حضور، بدرد نارسائی مینالد، وفریادرسی ندارد؛ ومدتهاست جدا از رکاب‌سعادت پیمایان موکب اقبال، درغبارگمنامی فرورفته وازهیچ جا سربرنمی آورد. نگون بخت سری که محروم خاکبوس آن‌درگاهست، هرگزحلاوت گریبان نشناخته؛ وحرمان نصیب چشمی کـه بی بهرهٔ آن آستـانست، درخـواب هم بالفت مژگان نپرداخته. طاقتهای جـوانی که وسیلهٔ آبروی بندگیست، به ضعف پیری انجامید؛ واستقامت قوی، که دلیل سعادت خدمتگذاری است، سربجیب ازپادرافتادگی کشید درین‌مدت.

مثنوی:

هـرچـه ازسعی نـارسا میرست — بعـرق روی خجلتـی می‌شست
آرزوهـا ببـاد رستـن رفـت
عرقی مانـدو روبـه‌شستن رفت

لله الحمد بـه یمن دعای دولت ابدی هنوزممنـون بقای نفس است؛ وبهوای پرافشانی گلزارحمدوثنا، مرهون شکستگی قفس.

رباعی :

ازشاه خود آنچه این گدا میخواهد　　جمعیت منصب رضا میخواهد
تا همت فقرننگ خواهش نکشد　　سرخیلی لشکردعا میخواهد

پرتو اقبال بی نیازی، برفرق جمهورانام لایزال مبسوط؛ وجبهٔ امید خواص وعوام به سایهٔ تسلیم شاهنشاهی منوط ومربوط.

۳۳- جواب شکایت نامهٔ شکرالله خان، درعدم تحسین اشعار ایشان

خاموش نوایان انجمن تحسین، اگرمعتمدجوهرشناسی رتبهٔ کلام اند، وضع سکوت شان، عالمی را به ضبط نفس داشته باشد که جولان تقریر، البته اززمینگیران عجزخیالش خواهد بود؛ وحیرت ادایان محفل آفرین، اگرشایستهٔ حق فهمی معنی لطایف اند، هنگام تحیر، چشم براوج حقیقتی گشوده باشند، که بیان درپروازتصورش، بی تکلف غیرازپری شکسته نتواند گشود. خاصه درثنای معنی ئی که بی نیازان، بیدلی رامخاطب التفات نمایند ویا معبود نسبتان، قابل عبودیتی را اشعارتوجه فرمایند، احتمال اغماض چه احتمال دارد. زبان در سراسیمگی غلبات شوق، خود راگوش دانسته، بسواد سرمهٔ خط قسم بیزبانی میخورد؛ وتقریردرمقام هجوم تحیر، خود راتحریرفهمیده، بلغرش مژگان خامه، جادهٔ معذرت می سپرد.

نظم :

نه مضمون نقش می بندم نه لفظازپرده میجوشم　　زبانم گرم حرف کیست کاینمقدارخاموشم
حدیث حیرتم باید زلعل یارپرسیدن　　چه میگوید که آتش میزند در کلبهٔ هوشم
بقاصد گرنگویم درد دل ناچارمعذورم　　زمان یا دتست آندم فراموشم فراموشم

کیفیت درجات سخن مقتضی آنست که گاهی ازشکوه دلنشینیها، زبان استعداد بیان را به تشنه کامی وضع ادب میفرساید؛ وگاه بایثارلطایف، ازلب عجزنوا، راه هزارمحمدت میگشاید. درهرصورت اگرخموشیم، ازوقارسنجان رتبهٔ معانی ایم؛ واگرگویا ئیم، ازعروج آهنگان قانون نکته دانی.

نظم :

هرکجا محویت وضع ادب گل میکند　　گرهمه فریادباشد عرض مطلب خامشیست

ازخطت باشرح حیرانی قناعت کرده ایم　　　سرمه رادرچشم گویائی وبر لب خامشیست
درورطهٔ اعتراض، بیخودی پناه است؛ ودرعالم انتباه، نارسائی عذرخواه.

۳۴ - به شکر الله خان

تواتر نوازشنامه، جانهای تازه، ایشار قالب انتظارفرسوده میفرماید؛ وتسلسل مرحمتنامه، بربی نفسان زاویهٔ مهجوری، ساغرنفس می پیماید. فیض جان بخشی لایزال؛ ودورالتفات، بی انفعال باد.

۳۵ - جواب نامه ئی که شکر الله خان نوشته بودند یعنی نظم شمارا نثر کرده ام• برای یوسف آئینه ارمغان است•

اقبال ورود بیدل نوازنامه ایکه پس از مدتها، رنگ عبارت عام گردانده بود، وبه تجدید لفظ ومعنی شفقتهای قدیم مژدهٔ نوازش خاص رسانده، آئینهٔ عجزرا به یوسف نمائی مفتخر گردانید؛ وپایهٔ تسلیم را بعلوهمت سبحانی رسانید. سعادت مضمون، نظمی که درآن جناب بارتبهٔ نثرهمعبارتی نماید. وکرامت روش نثری که درآن بارگاه به همسایگی نظم براید. اگر نظم است، یکقلم ازکمربسته هایِ خدمت دعاست؛ واگرنثر، یکدست ازبساطِ آرایان وسعت حمدوثنا. نثرِ آشفته حالان به ترتیب گردآوری های اشفاق، جمعیت نظم گیرادو نظم وامانده گان، به توضیح مراتب اخلاق، دستگاه نثرپذیراد.

نظم:

(بیدل) لقبم حسرت گنجینه ندارم　　　دل نیزغباریست که درسینه ندارم
سرتا قدمم کسوت ناموس حباب است　　　درخرقه بجز ضبط نفس پینه ندارم
تا فضل توچشمم بسوی خودنگشاید　　　گرخودهمه یوسف شوم آئینه ندارم

مرآت جهان نمایِ آن ذات، یارب زنگ الم مبیناد.

۳۶ - به شکر الله خان، دردعای صحت ایشان

عنصرذات تقدس آیات ازمخالفت آب وهوای فصول، امکان تغیراعتدال مبیناد! نفس بی پروبالان آشیان نیاز، طپش فرسای این هواست؛ وزبانِ عجزنوایان قانون انکسار، دریوزهِ آهنگ این دعا.

نظم:

خداوندا غبار کلفت آن ذات نپسندی | بغیراز عافیت تمثال این مرآت نپسندی
حباب و موج بسیار است در دریای امکانت | ازان گوهر بجز جمعیت اوقات نپسندی

درعالم آداب اخلاص، اگرهوائی مخالف، برمزاج فیض امتزاج، رنگ وزیدن گیرد، نفس در سینهٔ بیدلان خجل است؛ و در محفل آئین عقیدت، اگرآبی بمذاق حلاوت اتفاق، خیال ناگواری نماید، تری دردماغ هواخواهان منفعل.

رباعی:

ای آنکه تراچوفضل حق داد رسیست | آشوب عوارضت مپندار بسیست
با صافی طینتت نیاید کلفت | برآینه گر نفس بپیچد نفسیست

درین فصل که عالمی مضطرب تعدی آب وهواست، هوا هم ازدست بی اعتدالیها طبع خود، تظلمی بجناب بهارمعدلت برده بود، با نصاف اعتدال مقرون باد! وآب نیزازطغیان بی باکیها شکوه به آستان سهیل انوارعرضه میدارد، آرمیدگی اصلاح پذیراد!.

۳۷ـ معذرت کاهل قلمی، درجواب شکایت نامهٔ ایزد بخش رسا

تقصیرغفلت بیدلان هرچندازان عالم نیست که بسعی عذرازشکنجهٔ انفعال توان رست، اما امید عفو باقیست؛ تاوان بی پروائی نامه برگردن افتاده است؛ ازقبول چاره نیست.

بیت:

برنگی سرگران افتاده ایم ازنارسائیها | که دشوار است قاصد هم زما پیغام بردارد

ازیادگرامی لقا، درهیچ حالتی غافل تصورنفرمایند، وبجرم عدم نامه پردازی، طومار شکوه واعتراض نگشایند. مطالعهٔ نسخهٔ اشفاق، تعطیل غفلتی ندارد؛ یعنی نفسی نیست که سرازنقاب معنی تازه برنیارد. ارسال نتایج افکاررسا، طبیعت افسرده را از کلفت پستی نجات بخشید، رتبه بخشیهای عروج معانی، آسمان پایه باد!.

۳۸ـ درشکر ارسال نبات، به شکرالله خان

شیرینی های الطاف بیکران، تلخی کشان گوشهٔ حسرت را چون کوزهٔ نبات، کامیاب

حلاوت سربسته گردانید؛ وازهر بن موی منتظران شربت دیدار، چون برگ نیشکر، زبانهار ویانید. به یمن فیض ازل، درهر گلشنی که قدم گذارند، نوک خارش ترنجبین خیز؛ وبهرانجمنی که توجه گمارند، رشتهٔ شمعش انگبین ریز. مذاق طبرزدمرحمت، بهیچ آبی کلفت بیمزگی مبیناد؛ وچاشنی شیرهٔ التفات، درهیچ حالتی، تهمت بی قوامی مچیناد.

۳۹ـ اشتیاق نامه بشکر الله خان

نقوش این صفحه دوددلیست بحکم نارسائی پرواز، ناگزیروضع زمینگیری؛ وخطوط این مکتوب، غبارآرزوئی درعالم ناتوانی عرض نیاز بی اختیارعجز تعمیری. از نهایت درد بینوائی تاخامه منقاربرزمین نمی مالد، جزخموشی صفیری نمی بالد. وازکمال عجزناتوانی، تا نامه باندوه شکسته بالی نمیفرساید؛ چشم بامید پروازی نمی گشاید. پس خامه رادرتحریر مراتب شوق، یکقلم بارسرنگونی باید کشیدن، ونامه رادرعرض مدارج تمنا، یکدست بساط وسعت چیدن. درهرصورت، عبارات نارساست؛ واشارات حیرت انتما. قدرت نگارمعنی لوح و قلم، حرف ملاقات بظهور رساند؛ وتکرارسبقهای نامه وپیغام، بمطالعهٔ نسخهٔ دیدار مبدل گرداند.

۴۰ـ به شکر الله خان، در دعای صحت ایشان

تسلیم نامهٔ بیدلان، محمل طراز یک سحرقافلهٔ دعاست، امیدکه جزدران محفل بارنیاز نگشاید؛ وعبارت رقیمهٔ نیازمندان، بال گشای یک فلک هوای ثناست، یارب که جز بآن آستان، جبههٔ تضرع نساید.

معنی پناها، درین ایام که نسیم گلشن آبادد هلی هم بی تشویش دماغی نیست، درمضرت زدائی آب وهوای بیرونها احتیاط اوقات غذاواختلاف الوان ضروریست. اگرچه طبیعت کمال طینت ازان منزه است که ناقص فطرتان، طریق اصلاحی ادانمایند؛ وعلیل مزاجان بعرض تقویت زبان مبالغه گشایند.

رباعی:

ای ذات مقدس توجان عالم	جمعیت تو حصن امان عالم
خوش باش که فضل ایزدی نپسندد	از کلفت باطنت زیان عالم.

هوائی که باعنصر مقربان آن ذات ، نفس مخالفت برارد ، اگر همه‌دم‌صبح است ، بچاکهای جگر مبتلا باد ؛ و آبی که بمذاق هواخواهان آن‌جناب ناسازی نماید ، هرچند موج‌گوهر است غیراز تشنگی مبیناد .

۴۱- به‌میرزامعین،درپردازکارد

ازتازگیهای پردازکاردچه نویسد که اگر بسمل ، تصور لطافتش بخاطر آرد ، محتاج زخم دو باره‌میتواندگردید ، وازکیفیت اختراع غلاف‌چه نگارد ، که اگر معنی ، شوخی عریانی بخیال اندیشد ، خودرا باین لباس تواندپوشید . تیغه‌اش ، درعرض صفا ، بردم صبح می نازد ؛ ودسته به ترتیب موزونی قطعهٔ بهشت می پردازد . امروززبان‌ثنای دوستان ازنیام کام بیرون خرامست ؛ وگردن‌رعونت حاسدان ، بپای تسلیم ، سرنگونی احرام .

۴۲- به اخوان‌پناه میرزائی‌عبادالله ،درتعزیت

بارسرنگونیهای‌خامه بدوش‌جرأت براداشتن ، ازعجزناتوانـی‌دوراست ؛ ودردگریبان چاکی نامه بچشم‌تأمل‌مشاهده نمودن ، درعرض ناموس‌تحیر ، قصور . رنگ جمعیت بـرعدم و هستی‌ما بالی نیفشانده ، که‌به‌تکلیف او هام فراهم توان نمودن ؛ وسازراحت ؛ بربقاو فنای‌ما نوحه‌ئی‌سرنکرده که جزصورقیـامت ؛ نـوای‌دیگرتوان شنودن . تاخیال زندگی باردوش‌است ، غبار رفتگان برفرق شعورباید پاشید ؛ وتارخت ازین ورطه بربندیم ، گوش واماندگان ؛ به افسانهٔ‌عبرت‌باید خراشید .

بیت:

واپسی زین کاروان چندین‌ندامت بارداشت　　　هرکه رفت از پیش خاکش برسرماریختند

این‌گلستـان قابـل نـظـارهٔ الـفت نبـود　　　آبـروی شبنـم ماسخت بیجـا ریختنـد

مقیمان‌این‌خاکدان‌یکقلم‌نشانهٔ خدنگ کلفتند ؛ ومسافران‌این‌بادیه یکسردرای‌محمل‌عبرت ازسوانح این‌حسرت آباد ، بیادکدام‌واقعه‌پردازیم‌که فراموشی بفریاد ندامت تواند رسید ؛ وازغلغل‌این‌ماتکمده ، بچه سبق‌تأمل‌نمائیم که‌خاموشی ، طومارناله تواند پیچید .

بیت :

صبری مگر تلافی آزار ما کنـد　　　میناشکسته‌آنچه‌بدل‌بست سنگ بود

قطعه :

از عجز بعجز می گریزیم — تا آب رخ ادب نریزیم
خاکیم نشسته بر سر خویش — زین بیش دگرچه خاك بیزیم

با کمال یاسی که مشاهدهٔ احوال عالم، طبع مایوس را ششجهت فراهم گرفته، قطع امید از حسرت دیدار محال است. یارب که فرصت وصول بر آرزوی بیدلان، دامن نیفشاند، و بدولت تمنائی که زندگی متعلق هوای اوست، فائز گرداند.

۴۳- جواب نامهٔ شیخ محمد ماه، در بی اختیاری خدمت قضا

زچاك سینه آهی می نویسم — کتانم حرف ماهی می نویسم
محبت نامه پرداز است امروز — شرر بر برگ کاهی می نویسم

ورود شفقت نامه، منتظر عطیهٔ توجه را با لتفات معنوی، نوازشها فرمود، وخاکسار زاویهٔ نیاز را بمراحم باطنی، سربلند نشهٔ جمعیت نمود. متمکنان صدر تحقیق بوفور لباس عبارات، رنگ معنی برنمیگردانند، و مقیمان سرمنزل یقین، بشمار مراتب اوهام، عروج ونزولی بهم نمیرسانند. ازعالم اسباب هرچه بی اختیار پیش آید، اقبال دولت ازلیست، و از تماشاگاه ظهور، آنچه بی تکلف رونماید، لطیفهٔ جهان بی خللی. یکقلم محکوم قضائیم، ویکسر مقید تسلیم ورضا.

نظم :

ما بهاریم و درین حیرتسرا — جلوهٔ ماسیر رنگی بیش نیست
گررویم ازخود کجا خواهیم رفت — وحشت اینجاعذر لنگی بیش نیست
وربخود سازیم جای عبرت است — قید هستی نیز ننگی بیش نیست
هرچه بر آئینهٔ ما ریختند — گرهمه حسن است زنگی بیش نیست

سرخوش تسلیم باید بود وبس
گرچه اینهم وهم بنگی بیش نیست

آئینهٔ معنی شهود از صورت حال بیدل غافل نخواهد بود که این حیرت سرشت ازلی، بحکم عجز قدیم، آنقدر رنگ اعتبار درخود مشاهده نمیکند که به تصویر عرض شکستگی باید پرداخت؛ وبا اینهمه ازفراموشان خاطرها نیست که بخیال خودهم طرح یادی تواند انداخت.

فرد:

باکدامین ذره سنجم آبروی اعتبار   آنقدر هیچم که از خودشرمسارم کرده‌اند

وحال آنکه بی پایانیهای مراتب شوق منزه است از احاطهٔ اظهار تکلفات؛ وبیکرانی های محیط آرزو مبرا از قیدشناسی رسمیات. چه نویسد که عبارت ازشرم نارسائی ، صفحه بعرق نشوید؛ ومعنی باندیشهٔ قصور ، راه گریبان نپوید. ماجرای عالم اسباب بی نهایت است. درازنفسی رامصدع اوقات گرامی نپسندید. مقدرحقیقی؛ تقدیراتفاقی بظهورآردتا بجناب حضور ، مصدرجرئت بیانی توان گردید.

۴۴-در مذمت سرفه وزکام، به شکرالله خان

خراش حنجرهٔ بیان ، شکوه نوای خارج آهنگیست؛ که تا بحرف گلوگیرش زبان گشوده ، آوازها به تنحنح کشیده است؛ ولغزش رفتار سخن ، نفرین ادای سمج طینتی که تا بجادهٔ تقریرش قدم گذاشته ، معنی به لزوجت رسیده. مضحک مسخره ئی که تنبک دماغ می نوازد؛ وگنده مطربی که بینی راغچک میسازد. مکروهی که باوجودسریشم اختلاطی ، برهیچ دلی نه چسپید؛ وباکمال شلائینی ، قبول طبعی بهم نرسانید. ازنهایت ناپسندی هرچندقدم بعرش دماغ ساید ، همان آب بینی است؛ وبعلت ناقبولی اگرهمه برصدرسینه ها تکیه زند، مصدر غثیان آفرینی. باین بی نمکی سفیدشدن ، نقش کراهیت بستن است وباین خنک صورتی برروی آب آمدن ، درعرق انفعال نشستن. به شامت گستاخی که برطبع صاحبدلان گرانی دارد ، اگر سراپایش غوطه دربرص زند سزاست؛ وبمکافات کوری که باولی نعمتان نازافسردگی میفروشد ، اگر نملک چشمش گیرد ، بجا. صفای جوهر رطوبت ، از خجلت وضع مکروهش مادهٔ تریهای انفعال است؛ وپاکی دامان طراوت ، ازنسبت طرزمعیبش درچنگ تهمت آلودگیهای انزال درنفس سوزی تشنیع این نابکار ، سرفه درگلوی قلم می پیچد ، بچه فصاحت زبان تواند گشود؛ ودربدیهه رسانی هجواین ملعون ، بلغم بکام دوات جمع میگردد ، بکدام خوش لهجگی ، تقریرتوان نمود.

رباعی:

این سرفه که جوش بلغم اظهارش کرد   برهرکه نفس دمید آزارش کرد
زین بیش به نفرینش چه کوشم که فلک   هرجا که اخ وتف است درکارش کرد

۴۵ - به شکر الله خان

در عرض تمنای دیدار، هرچند آئینه وانماید، حیرت باقیست؛ و درادای کیفیات آرزو، اگرهمه جام وصال پیماید، حسرت ساقی. ورود اتفاقی یك دو بیت که مناسب بعضی مطالب چارعنصر بود، اندیشهٔ لقاپرست رانیاز اندیش تحفه آرائی نمود، عرض معنیش عذر بیمدعائی خواهدخواست؛ واظهار عبارت بساط بیمطلبی خواهد آراست.

ابیات:

گهر و محیط توهمی نه سفر گزین نه اقامتی | قدم وحدوث تخیلی نه شکستیی نه سلامتی
چو زخود بخود نظری کنی روی از خود و گذری کنی | تومگرچنین هنری کنی که بگویمت چه علامتی

شهودمعنی منظورمطالعهٔ دوام باد.

۴۶-دراظهار آزاردست خود و صحت مزاج شکر الله خان

لله الحمد هرقدر المی که خیراندیش از استماع کدورت طبع فیاض میکشید، به نوید حصول جمعیت با سرور دوام مبدل گردید. دست دردمند بیدل، بوسیلهٔ استدعای صحت آن ذات، درحضرت تقدس، بال عجزی میگشاید؛ تا از ذخیرهٔ فیض اجابت برای خود دریوزهٔ اثری حاصل نماید. هرجا آئینهٔ بهارمی پردازند، خارهای خشك رانیز سرسبز طفیلی میسازند؛ و هرکجا به نخل برومند خلعت خرمی می پوشانند، عاجز گیاهان راهم از سایه اش نصیبهٔ طراوتی میرسانند.

رباعی:

از مهر اگر ضیا بعالم برسد | وزجام سحر رشحه به شبنم برسد
بر صحت ذات خان بیفزا یارب | چندانکه اثر به بیدلان هم برسد

۴۷- به شکر الله خان

خاموشم و بیتابی فریاد تودارم | چندانکه فراموش توام یاد تو دارم

اگربقدر شکر احسان زبان کشاید، بستن لب صرفهٔ خموشی نمی بیند؛ واگربخاموشی تهیهٔ عرض دعانماید، زبان از نصیبهٔ سعادت مایوس می نشیند. درآنچه بیخواست طبع فضول را

داشته‌اند، مشغول دانسته ، شاکر الطاف بیریا تصورفرمایند؛ ودرسرانجام امری که طبیعت ناگزیر ماموری اوست ، شایق بوده پرتوشوق الهی مشاهده نمایند.

رباعی:

صاحبنظران اگر ببازار شوند	ازهرجنسی ترا خریدارشوند
درهیچ صفت غفلتشان ممکن نیست	کاری ننمایند که بیکارشوند

۴۸-به شاکرخان

بعدازعرض آداب بندگی ، بندگی ؛ وپس ازاظهارقواعدتسلیم ، تسلیم . موج اگرتا قیامت بسعی جولان پردازد ، از کوچهٔ شکستگی برآمدن ندارد ؛ وذره اگر هزارسال بال تلاش بهم زند ، ازقفس عجز سربرنمی‌آرد . خیال معنی یکتائی به عبارت دوئی تأمل کرد ، ازتصنع پیغام ، دری برروی وصل برآوردیم ؛ وتصورجمعیت حضور ، درتفرقهٔ وهم دوری افتاد ، به تکلف تحریر ، نامه‌ئی سیاه کردیم . جرأت تقریرمعذرت نواست تا بعلاج تقصیرغفلت توان پرداخت ؛ وشوخی تحریر پاس ادب ندارد ، تاطرح سجدهٔ نیازی توان انداخت .

نظم:

ماراکه نه آرایش برگی نه نوائیست	سرمایه اگرهست همین دست دعائیست
تسلیم برعنائی افسر نفروشیم	معراج سرآبله ؛ بوسیدن پائیست

۴۹-درشکرارسال تها نهای خاصه ، به شکرالله خان

تاروپودخلعت التفات ، برقامت اخلاصمندان ، ازان چسپانتراست که بآغوش کشائی زبانها راه حرفی توان گشود ؛ وذیل عنایت برفرق اعتقادکیشان ، ازان پهناورترکه به ثناپیمائی طول کلام ، رشتهٔ عرضی توان پیمود . بتألیف عجز بیانی ، لبی بهم آوردن ازین کارگاه ، دورشته بهم تافتن است ؛ وبترتیب حیرت نگاهی ، مژگان بازکردن ازین پرده ، بخیه واری واشگافتن

رباعی:

هرچند کتان جهد نشگافته ایم	اززلف توفیض خاصگی یافته ایم
درکارگهٔ دعاکه چشمش مرساد	ماهم نفسی چند بهم بافته ایم

۵۰ غزل شکرالله خان درجواب حکیم فیض علی واصلاح ایشان ازسقم فکرحکیم

آن غنچۀ خاموش که صدرنگ سخن داشت   درپرده بهرکس سخنی داشت بمن داشت

ننمودمثالی که برنگش نطپیدم

آئینۀاودردل خون گشته وطن داشت

طفیلی نغمه سامعه رابسعادت مهمانی نوازش فرمود؛ وبه میمنت نوائی، آهنگ تتبع راه تحریر نیازی وانمود. خامه رادرزمینی که جسته جسته قدم شمردن است، اینقدرمطلق عنانی کمال است؛ وبیش ازین رسائی قدرت اندیشۀمحال. معنی نوازا، درغزل حکیم به آن سستی بیتی نبود که الحال بتوجه اصلاح یکی به ازان نیست. بی تکلف این جنس بسته بسته متاعی نمی باشد که بنظرمنتخب پسندان تحف معانی بارش توان گشود، یادسته دسته گلی که مختص دستنبوئی صاحبدماغان چمن فطرت تواند بود. بالفعل شکسته بسته ئی چند بادائی که قافیه لب به شکایت تنگی نگشاید و مضمون ازدقت لفظ به شکوه برنیاید، دریوزه گرمومیائی اصلاح است و متوقع استفادۀ فلاح.

نظم:

راحت کجاست گردلت ازخویش رسته نیست   درآتش است نعل سپندی که جسته نیست

افسردگی به شعلۀ همت چه میکند   خورشیدزیرخاک هم ازپا نشته نیست

بیدل بطبع بیخودیت بوی راحتی است

رنگی شکسته ئی که برنگ شکسته نیست

۵۱-به کرم الله خان

اگرمایۀ صحتیست یادمراحم شفقت واقبال است؛ واگردستگاه جمعیتی، تصوراخلاق مرحمت اشتمال. بهارپیرای خرمی امکان، آن نخل سایه گستری رامعاون تافته های برهنه سری وثمره رسان تلخکامان زاویۀ بی بری دارد. طراوت آبیاری های سحاب افکار خشکی درمزرع تمنانگذاشت؛ وسحرنوید یهای قرب وصال، کدورت ازشبهای انتظاربرداشت. انبه های پیش رس کام وزبان رابحلاوت شکرنعماانباشتند، وباوجودبی ریشگی ریشه هادرزمین طبع سپاس اندیش کاشتند. واین اکرام غیرتسلسل مبیناد.

۵۲ به شکر الله خان، در مشورت ازدواج صبیهٔ ایشان.

صد عیش ابد در قفس آگهی تست   واکن مژه و خیمه بگلزار ارم زن

تهیهٔ رسوم عالم امکانی، کما لیست از درجات مراتب انسانی، که هرگاه صورت شرائطش بمعرض وقوع می پیوند، مو بموی عارف راز بان بشکر حقیقت ظهور گشودن است؛ و هر کجا پیمانهٔ کیفیاتش به دور شهود می انجامد، دماغ فرصت آگاهی را ساغر سپاس حضرت بیچون پیمودن. آئین این عشرت، بر آن چمن پیرای بهارستان عز و اقبال مبارکباد؛ و روایح این سرور طبع هواخواهان بساط طرب را، مژده های شگفتگی دوام برساناد.

۵۳ـ جواب عنایت نامهٔ شکر الله خان

دلنوازیهای لطفت بیدلی را شاد کرد   گنج یابد آنکه این ویرانه را آباد کرد
چون سحر دزدیده بودم سر بجیب نیستی   بازم آهنگ دعا هایت نفس امداد کرد

تحریر ناتوانیهای حال بیدلان، خامه را نال میگرداند؛ و طومار نارسائیهای طاقت مستمندان سررشتهٔ خط را به نقطه میرساند. نسخهٔ هستی که زیر مشق خیالات موهومه است، درضمن هر نفس کشیدنش، حک وا صلاحیست تازه، ودر تیغ هر مژه برهم زدن؛ احتیاط بستن و گسیختن شیرازه. خاصه برطبایع ضعیف که آنجا پرافشانی رنگ هم طوفان میتواند انگیخت؛ یعنی از خاکهای نرم بحرکت نسیم نیز غبار قیامت می توان بیخت. لله الحمد که دراین ایام، بتوجه معنوی، صحت این نسخهٔ مغشوش صورت نماست؛ وجمعیت این اوراق پریشان، بال حمد گشا صحت و جمعیت آن مجموعهٔ اسرار کرم، سبق مدعای دلها باد؛ وانفاس شوق اقتباس مخلصان را مبارکباد عید تازه رساناد.

۵۴ـ جواب مکتوب میرزائی عباد الله.

کیفیت ورود عنایت نامه، مخمور صهبای دیدار را بهزار رنگ نشه سر بلند جمعیت گردانید؛ و منتظر پیمانهٔ وصول را بچندین خمستان سرخوشی، نوید عشرت رسانید. آئینهٔ امید از مشاهدهٔ جمال به تمثال خیال، قناعت بی اختیاری دارد؛ وصفحهٔ آرزو از مطالعهٔ حصول دیدار، به تحریر تصور نقش تسکینی میشمارد. گرفتاری سلسلهٔ اوهام را علاجی نیست، مجبور

اندیشه های خامیم ؛ واماندگی وضع تحریر را تدبیری نمیتوان یافت ، از پر شکسته های این دامیم.

مثنوی

گر زپابر کشیم خاری نیست	ورز دوش افگنیم باری نیست
بارخویشیم وخارپای خودیم	میرویم از خودوبجای خودیم

فضل ایزدی عالم امید مایوسان است ، دورنیست آئینهٔ مارا بجلائی بنوازد ؛ یعنی دیدهٔ متحیررابه فیض دیداری مشرف سازد .

۵۵ ـ به شکر الله خان

عروج اقبال سخن منحصراست درآن مرتبه که طبع صاحبدلی مسرور لطایفش تواند گردید ؛ یا نگاه صاحبنظری برتأمل معنیش تواند پیچید . لله الحمد ، صاحب قدردان ما بافکار این بی سروپاتوجهی میفرمایند ؛ وبالطف عمیم تحسینی می نمایند. اما آرزوی مستمند منتظرامیدیست که بسهولت آنچه منظورنظرشوق اثرگردد ، خدمت تحریر آن ، بدیگری مفوض نباشد .درصورتیکه خودبه تسویدمیل نمایند ، هم توجه تام درباب معانی حاصل است ؛ وهم درین ضمن قبول التماس بیدل .

ایزدمتعال به فیض رتبه ئی که دل محبت منزل منتظر وصول اوست ، واصل گرداناد .

۵۶ ـ به شاکر خان

بهرجارفته‌ام ازخویش درراه تومی پویم	اگردورم واگرنزدیک خاك آن سرکویم

هرچندمیدانندکه دریادغربا بی سبب پرداختن ، تضییع اوقات مشاغل علاماتست اماذخیرهٔ تغافل زکوة نگاهی میخواهد. همان بی سببی راسبب تصور بایدنمود . میگویند درکوهسار بیرات آنقدر صداپیچیده است که فریاد دل طپیدن بیدلان بگوش کسی تواند رسید. خلاصهٔ شکوه آنکه قاصد توجه بهزاردشت ودرمیدوانند ؛ گاهی بجانب ما هم سنگی بغلطانند . که ازپاشکسته های سایهٔ این کوهیم ؛ وبخاك نشستهٔ غبارهمین کلفت واندوه . تلاقی تغافلها یاد آوریست ، اگرنزدیکیم ارشادی ، واگردوریم فریادی .

۵۷ـ به شکر الله خان

ازبندگیهای خود چندانکه بعرض بیشی پردازد ، کم است ، واز خداوندیهای آنجناب

هرچندکم اندیشد بیش از بیش. باارسال حناجزدست بخدمت بستن دعارنگی درنظر نمی بندد وازتوجه معنی نوازیهاغیرازارتفاع مناصب فطرت درخواستن مدعائی بظهورنمی پیوندد. عروج همت معانی توأم رنگینیهای طبیعت باد.

۵۸ـ درتهنیت ومبارکباد عید،

امروزکه وقت طوف مقصود رسید — خلقی محمل بجانب کعبه کشید
ماراکه سراغ توبدل یافته ایم — ناچاربگرد خویش باید گردید

هوای آن آستان کعبه احترام، تحریک نفس رابقدم شماری احرامی خاص ممتاز ساخته؛ وطپشهای دل رابآ هنگ لبیک یقینی نواخته. حرفی که‌دربیاض انتظارنوشته‌ایم مضمون نگاه قربانی دارد؛ وسطریکه برجبهۀ اخلاص ثبت نموده ایم سرازسجدۀ دائمی برنمی دارد. مژده بخش اقبال سعادت نویدمبارکباد دولت جاویدرساناد؛ وبه تسلیم مراتب نیاز، دوستان رانیزموصول عشرت ابدی گرداناد.

۵۹ـ به شاکرخان، درابتیاع پارچۀ گزی

توجه نامۀ بید لنوازی سروش اقبال مراحم گردید. هرچنداسباب مایحتاج این احتیاج کسوت، ازکارگاه لطف عمیم بیخواست مهیاست، بحکم آنکه لباس حرص آدمی درهیچ صورتی کوتاهی دامن نمی پسندد، اگرآن جزوی محقرنیز صرف ابتیاع گزی میگردید، گردن هوس ازین گزهای متعارف یکدوگره بلندترمیبالید، اگرچه دراختیارگزیهای سرکار بقدرضروروغیرضرورماموراست، امابیدلان رادرهرصفت مختاربودن، هوابگزپیمودنست ودعوی خواهشهاپیش بردن، دکان قماش فضولی گشودن ـ سررشتۀ اشفاق مرحمت پیمائی، رساباد! وتاروپود ذیل عنایت، نیم تسوکمی مبیناد.

۶۰ـ به‌شاکرخان

اگرنهال مزرعۀ بی بضاعتی ازعرقهای خجالت طراوتی نمی انباشت؛ بکدام آبروسراز خاك برمیداشت. واگرمینای محفل تهیدستی، ازسرنگونی، ساغرنمی کشید، بچه وسیله قابل نشۀ تسلیم میگردید.

بیت :

مقام وصل نایابست وراه سعی ناپیدا   چه میکردیم یارب گرنبودی نارسیدنها

آرزوی دولت وصال فضولی وضع عجز کیشی است ؛ وخواهش حصول تمنا ، گستاخی شیوهٔ رضـا انـد ریشی . مگـر مطلق عنانیهای موکب فضل بحکم ترحم ، گرددامنی بر افشانند ، وحیرت نگاهان وادی انتظار را به سرمه ئی که آبروی بینش است ، مشرف گرداند .

ابیات :

همچو سنگ افسردگی پر بید ماغم کرده است   خون یکعالم طپش وقف ایاغم کرده است
دل بچندین آرزو یکدم دران محفل نسوخت   شعلهٔ محرومی این شمع داغم کرده است

٦١- به شکر الله خان

ای کعبه حضور و قبلهٔ معنی دیـد   امروز که عید از دل آفاق دمیـد
از ضعف بـپایت نرسیـد م اما   سر تا قـدمم گرد خجالت گردیـد

ساقی خمکدهٔ ظهور دور ساغر مبارکباد عشرت پیمای تسلسل داراد ؛ ومخموران بیدل را به نشهٔ محفل دید ارمشرف گرداناد . درعرض احوال **احمدجان** استفساری رفته بود ، از مرآت معنی نما مخفی نیست که دعاگو به کیفیات اعمال اعزه کمتر وارسیده است ، اما میداند که این عزیز را در آن حدود بدیانت و امانت می ستودند . حقتعالی بعد ازینش نیز توفیق حصول نیکنامی کرامت کناد .

٦٢- به شکر الله خان، در تاریخ اضافهٔ منصب

بعد از تمهیدات شکر اضافه ئی که بآن قبله نیاز مندان و هواخواهان مد ارج صوری و معنوی مبارکباد ! عرض ورود تاریخی که از سروش عالم غیب مژدهٔ میمنت دوام دارد ، به مسامع بار یابان محفل اقبال نوید عشرت جاوید رساناد .

قطعهٔ تاریخ

شکر خدا که صاحب ما راز فضل حـق   جمعیت اضافهٔ اقبال سرمـدیست
تا شکر این عطیه برون آید از حساب   تاریخ او مراتب تایید ایـزدیست

ابیات

بـرزبـان آب ورنگ لعل و یاقوت این نوا
کافتاب مـابصد انـوار عالمتاب بـاد

از نبـاتات ایـن ترنم روز و شب گل میکند
کان رگ ابری که ما سبـزیم ازو سیراب باد

بر لب ما بیدلان هم نیست حرفی غیر ازین
کای خدا فضلت رفیق خان فیض القاب باد

۶۳ به شکر الله خان، هنگامیکه صاحبزاده‌ها را به تنبیه‌جات فرستادند

قادری که ظاهرها مطیع باطن وصورتها محکوم معنی ازآثار قدرت غالب اوست، زمرهٔ مخالفان را مسخر توجه آن ضمیر آفاق تسخیر گرداناد؛ و تحفهٔ نیاز بیدل را که از اسیران سلسلهٔ دعاست، درصورت این رباعی بشرف قبول رساناد.

ای فرمانت شمع نفـاذ افروزی
حـکم توسپاه عـرصهٔ فیـروزی

خورشیدی اگر پا نگذاری بزمین
پرتوچه کم است بهر ظلمت سوزی

۶۴ـ در ارسال قبضهٔ کمان از میرزاداوریار به محمد تقی

ارسال قبضهٔ کمان که نشاندار گوشهٔ ابروی عنایت بود، مودت کیش صداقت اندیش را پی به پی قوت بخش بازوی تمنا گردید. زهی مرد آزما کمانی که زوربازوی شجاعت از تاب بندی هایش پیداست، و استقامت رنگ تهور از همواری روغنش هویدا. از تماشای خم حیرت پیـکرش ، بـازوی طاقت ، ناتوانی فروش است ؛ ودرتصورابروی هلال دورش ، شخص اندیشه حلقه بگوش . ازآنجا که این شکسته رنگ عالم خلقت ، صبح وار ؛ نفس کشیدن را دم اژدها میشمارد ؛ باین کمان که چون قوس قزح ، از قبضهٔ تصرف انسانی بلند است ، چه قسم سرپنجهٔ توانائی برارد. ناتوانان را اگر همه سه سرداشته باشند ، همسری زورمند ان درشکنجهٔ جفا فرسودنست ؛ وضعیف پیکران را هم آغوشی سرکشان ، استخوان بیمغز ، قندیل خدنگ های الم نمودن. اگر چله ها درمیدان زورآزمائی ، هدف ناوك سعی گردد، تیری جزآه نارسائی نتواند انداخت ؛ واگر سالها درخمیازهٔ حسرت خانه کند ، بهم آغوشیش نمیتواند پرداخت . بمشق کشاکش تشویش تا کجا کبادهٔ خیال باید کشید ؛ تاعاقبت کارچون زهگیر سرانگشت ندامت باید گزید . پیکان وارعقدهٔ این اندیشه ناخن آزماست ؛ وچون سوفار ، زخم این کلفت بی دوا . تبرکاً در خانه گذاشته ، بذوق چاشنی آن ، درزهرتاسف چشیده نیم ؛ وازشوق کشش او محوحسرت کشیدن .

فرد :

فریاد ! زور ما به کمانت نمیرسد　　　چون تیر بر زمین الفی میکشیم و بس

با اینهمه‌شست دعا صافست ووسعت آماج اجابت قاف تاقاف .

٦٥ـ به‌شکر الله‌خان، درجواب استفسار فالیزخربزه

ورودنامه فیض‌شمامه ، سرفراز توجهات گردانید ؛ و به نوید فضل و کرامت ، نصیبهٔ گوش وآرزوی‌دل رسانید. کرم‌گسترا ، سایهٔ اخلاق درتسخیردلها طلسمی نبسته که هواخواهان را دورازآن‌جناب ، سیربهشت هم‌خرم‌تواندساخت ؛ ومائدهٔ الطاف ، کام الفت پروران را بچاشنئی ننواخته ، که هنگام‌جدائی ، بهٔشیرینی جان نیزتوان پرداخت. اینجاسیرفالیز ، یاد نعمای مرحمت‌است ؛ وحلاوت کام‌وزبان ، شکرلذات‌احسان‌و مکرمت. بحکم‌التفات ، مرقوم کلکٔ تفقدسلکٔ شده بودکه متصدیان آبیاری فالیزیعنی میرزااملتانی‌وغیره چه قسم‌خربزه میرسانند. نوبربدیههٔ فالیزطبیعت که برروی کارآورده‌بود ، بی شائبهٔو هم شکوه واعتراض ، اگرازنظرحلاوت ثمربگذرد ، عرض شیرین ادائی خواهد نمود :

برسرخوانی که میر قسمت افیونی بود　　　گر همه حلوادهد تلخی بیاران میرسد

وربفالیزی بیابد دست ، تاامکان وسع　　　جنس اول یابا و یابرشغالان‌میرسد

باوجودآنکه‌دندانش‌ز تیزیهای حرص　　　تابمغزو پوست‌همچون‌آب‌یکسان‌میرسد

بلکه از غواصیش درمغزهای خربزه　　　کرم‌نتواندرسید آنجاکه‌دندان میرسد

آنچه‌برما میرساند اکثرش پوسیده است　　　غالباً این دالی از فالیزملتان‌میرسد

میرزاملتانی اند . ایشان‌نه مرزا مشهدی　　　تاتوان‌گفتن‌ازایشان برکس‌احسان میرسد

ماهم آن‌خائیده‌ها را نذر ایشان‌میکنیم　　　هرچه‌زایشان میرسدآخر با یشان میرسد

٦٦ـ به‌شاکرخان

درعرض مراتب‌سجود که‌نقش‌پیشانی عبودیت‌است ، آنقدرزحمت باریابان محفل حضورنخواست ؛ وبقاعدهٔ کوتاهی سخن ، دست دعا بزیوربلندی آراست .

بیت :

به‌محفل‌شمع‌تابان‌درگلستان‌رنگ‌وبوباشی　　　الٰهی هرکجاباشی بهار آبرو باشی

٦٧- به شکر الله خان

عمرها شد کـه زوصلیم بیادت خرسند　　چه توان کـرد تقاضای ضعیفی اینست

گنجینه داری جواهر اخلاص آنقدر مستغنی اجناس رسوم ندارد که نقود تحایف دعا را از عالم خزف شماری نشمارد. و شیرازه بندی مجموعهٔ اعتقاد بمرتبه ئی بی نیاز مضامین تکلف نساخته که نسخ مکاتیب نیاز را از مقولهٔ افراد باطل نپندارد. با اینهمه در غلبات احوال بی اختیاری که نهایتها را از رجوع بدایت چاره نیست، وسیله جوئی طریق رسمیات ضروریست؛ و در وساطت اندیشی اسباب تکلفات ناصبوری. بهمه حال، بمدعای شوق چه تمنا نماید که بیش از دولت دیدار تواند بود؛ و بکدام آرزو پردازد که بر نعمت وصول تواند افزود. واهب حقیقی نصیب اخلاص کیشان بیریا گرداناد.

٦٨- به کرم الله خان

گه گریه گهی ناله گهی آه حزینم　　از یاد که رفتم من بیدل که چنینم

بحکم قدردانیهای اتحاد معنوی، اگر بفکر فضولی تحریر می افتد، حروف مکتوب را جدائی شق خامه بفریاد می آورد؛ واگر به آداب حقشناسی های الفت، بخود فروشی تقریر می پردازد، گشاد نامه، سطور را غیر از زخم نمیشمارد. اما تصور دوری که ننگ سلسلهٔ آگاهیست مباد! بهزار حیله بساط تسلی مـی آراید، و گـرد چـندین تـدبیر برمی آید. گـاهـی لغزش خامه را عصای طریقهٔ توکل می پندارد، تا بهوای آن آستان خود را بجائی تواند رساند؛ وگاهی دامن قاصد را وسیلهٔ امید می انگارد، تا بخیال آن سر راه غبار حیرتی تواند افشاند. مجبور تحیرم غیر از عجز بکدام طاقت برایم، ومعذور قدرتم، جز تسلیم، دیگر چه عرض نمایم.

٦٩- به کرم الله خان، در شکر ارسال پنج تهان خاصه و انار

اگـر انتظار دولت دیدار آئینهٔ حـیرت نـمی پرداخت، بیدلان عالـم مجبوری ایـنهمه متهم دور بینی های آمال نمی بودند. واگر برق مژدهٔ وصال علاج پنبهٔ گوش نمی کرد، مایوسان زاویهٔ مهجوری، افسانهٔ ماومن نمی شنودند. یارب، رشته های آمال بحصول گوهر مراد پیوندد؛ و نوید نامه و پیغام، جمعیت حضور دیدار نقش بندد.

رباعی:

کوجرئت آنکه می زجامت گیرم — یادست که دامن خرامت گیرم
چون نقش نگین زبان حیرت قفسم — دامی پیدا کند که نامت گیرم

قبل‌ازین ، دوغزل بحر اندیشه راپتلاطمهای شوق آورده‌بود . درین ایام ، دیوان کرم مخمسی جلوه‌داد وتأمل سبقان مکتب حواس را بمطالعهٔ هرمصرع ، خلعتهای تهیهٔ دعا پوشانید . همچنان حدیقهٔ اشفاق ، ناربستانی ببارآورد که به‌تصور هردانه ، سبحهٔ شکری باید گردانید. اوراق نسخهٔ اکرام بیشمار وشگوفه های باغ اخلاق همیشه بهار.

۷۰ ـ درارسال طورمعرفت به میرزامحمدامین‌عرفان

هیچکس ازمعنی مکتوب شوق آگاه‌نیست — ورنه‌جای نامه پیش‌یارماراخواندنست

چه نویسد که ازحقیقت اشتیاق پرده‌تواندگشود ؛ وچه‌آغازدکه تمهیدنسخهٔ تمناتواند بود . ازعالم رویدادغباری فراهم آورده‌است که‌اگردم زند دیوارها برروی شوق برمی آرد ؛ وازحصول اعتبارات ، پیچ وتابی‌جمع کرده ، که‌اگرعرض‌دهد ، حیرت ، قدم از تحیرخانه برنمیدارد. باری ازسیرسواد بیرات ، راه‌آوردی که‌قانعان‌تحف معانی ، به‌قلیلی ازاین پیشکش کفایت تصورنمایند ، نسخهٔ طورمعرفتی‌است که‌درتعمیم عبارتش مدعای‌خاص مندرج توان یافت ، وازتخصیص معنیش حقیقتی‌اخص میتوان شگافت ؛ بخدمت‌خواهدرسیدوسلام‌نیازی خواهدرسانید. ذخیرهٔ مضامین شوق بسیاراست ، امافرصت‌عرض حضوری‌درکار. امیدکه معنی آرزوهاجلوهٔ عبارت نماید؛ وصورت پردهٔ خیال بمعرض وقوع آید .

۷۱ـ به شاکرخان

عنایت‌رقم نامه‌ئی که‌منشور سعادت مهجوران‌بود ؛ درهزاررنگ‌التفات برروی انتظار گشود. اگربه‌تمهیدالمهای دوری مبالغه‌نماید ، شکوه‌تقدیربندزبان شعوراست ؛ وانحراف وضع‌رضاادب‌آموز شیوهٔ عجزوقصور. یادمراتب‌الطاف‌ازعالم‌حضورفهمیدن ، اضطراریست ، وتصوردرجات شفقت ازکیفیات شهود اندیشیدن بی اختیاری. هرچنداز دورگردان تعبیر نمایند ، ازحقیقت‌قرب‌اشارتیست ؛ واگرهمه‌ازفراموشان تصورفرمایند ، ازمضامین‌یاد ، عبارتی . درهرصورت ، ازمقیمان‌عقیدتکدهٔ اخلاص شمارند ؛ وازگوشه گیران زاویهٔ نیاز

انگارند. نسیم فضل الهی، اوراق نسخهٔ انتظار برگرداند و معنی تصور به مطالعهٔ شهود رساند

۷۲- به شکر الله خان در ارسال روغن گل

رائحهٔ ورود بیدلنوازنامه، با نسیم ارسال روغن گل، مخمور حسرت را، دو بالا سربلندی نشهٔ افتخار بخشید؛ و بی بضاعت اسباب طرب را، به ذخیرهٔ تردماغی ها موصوف جمعیت جاوید گردانید.

نظم:

این بادهٔ عشرت ز ایاغ کرم کیست | این پرتو احسان ز چراغ کرم کیست
بیتابی دل بلبل صدر نگ ثنا هاست | این روغن گل شبنم باغ کرم کیست

نشهٔ این ایاغ پیوسته بیخمار و پرتو این چراغ همواره روشنی در بار و شبنم این باغ همیشه طراوت بهار باد.

۳۷- به شاکر خان درعرض صحت شکر الله خان.

پرسش احوا ما وقف خرام نازتست | عاجزان چون سایه، هرجا پا نهی افتاده اند

نسیم عاطفت شمیم عنایت نامه به کیفیتی وزیدن نداد که غبار بیدست و پایان با ندیشهٔ ضبط خود تواند پرداخت؛ و استقبال صلای التفات به گرمیئی پیش نمی آید که افسرده جانی ناتوانان با وضع زمینگیری تواند ساخت.

فرد:

گرمی خورشید تابان هر کجا نورافگن است | محمل شبنم همان بردوش از خود رفتن است

لله الحمد که مزاج عافیت امتزاج قبلهٔ نیازمندان بدرجهٔ کمال صحت فائز است، تسلی گونه ئی برای طبع هواخوان می باید تا به جمعیت کلی وصول یا بدو بسعادت حصول دیدار شتابد. خوشه های انگور، اجزای تفرقهٔ طبع الفت سرشت را نوید شیرازهٔ جمعیت داد حلاوت جمعیت ظاهری و باطنی، خوشهٔ باغ کامرانیها باد.

۷۴- در تحسین اشعار شکر الله خان به عاقلخان.

شکر پرستی های عنایات یادآوری، سعادت زبان عجز بیان است،؛ وسیر افکار معانی

بهار، بهشت طبع نیاز ترجمان. اکثر ابیات بـه کیفیتی جلوه گراست که اگر سامع بوجد، پیش آهنگی ننماید، پس ماندهٔ خجلتهای بیدردیست. صبح پنجشنبه ئی که طلوع شفقت نامه همگریبان مطلع آفتاب بودوسحرخیز قافلهٔ دعا، محرم جناب فیض انتساب. هنوز به سرایر معنی لطایف فائز نگردیده، بیتی که منقوش صفحهٔ خیال داشت، بتقریب ذکرخیر وسیلهٔ عرض انگاشت، بهزار رنگ تحسین، مقبول طبع معنی آفرین گردیـد. بیـان رنگینی های دیگر موقوف مقدم بهار توأم است. انشاءالله تعالی سرور دلهای مشتاقان خواهد بخشید.

نظم

شنیدم میرسی ازدل بسوی چشم گریانم　　زحیرت چون نگه بردل هجوم آوردمژگانم
بیـا ای آفـتاب عالـم امیـد مشتاقان　　چـوصبحم طایر رنگیست برگردتوگردانم

۷۵- به شکرالله خان

دورازدرتوداغ دلی نقش بستـه ایـم　　خـاك فسرده ئـی بسرخـود نشسته ایـم

وضع تسلیم بـادائی کـه دارد، محو آرزوی دولتیست؛ ودست دعـا به کیفیتی کـه سر بـرمی آرد، بیتاب صلای سعادتی.

نظم :

که یارب ازچه گل اندیشهٔ رنگ حنادارد　　کف پائی که جادرپرده های چشم مادارد
باستقبـال او عمریست ازخود میروم بیـدل　　خرامش درشکست رنـگ من آواز پادارد

دیدهٔ حیرت نگه بیش ازین غبار کوچه انتظار مباد؛ وشـوق دیـدارپـرست بـاین حسـرت داغ مهجوری میبناد.

۷۶- درد عای صحت، به شکرالله خان

اقبال سعادت ازلی برات تنگ مایه ئی که از نوید صحت جاوید، ذخیرهٔ جمعیت اندوزد وحضور عشرت ابدی، دستگاه بینوائی که به لمعهٔ یاد کرم ایجاد، چراغ امیدافروزد. کم نفعی اثرحبوب، اندکی انفعال طبیعت افزود، امابحکم «ماصنع الله فهوخیر» غیر ازشکرچاره ئی نبود درهرصورت، التزامش بی تقویت مزاجی نیست. اگربخاری بعرض می آرد؛ اعتدالها درضمن اثردارد. قوت بخش مزاج اعیان جزمژدهٔ توانائی ذات کرم صفات نصیب گوش مخلصان نگرداناد.

فرد:

زندانی حرمانکدهٔ داغ وفائیم　　　برما نتوان بست خطاهای معانی

۷۷ ـ به شکرالله خان، درشکر انتخاب دیوان بیدلی

مقبول فیض ازل طبع صاحب معانیی که ازاقبال توجهش نیازبی بضاعتان به عزامتیاز می نازد؛ وبه یمن التفاتش، اجزای بی سروپایان آئینهٔ انتخاب می پردازد. اگراز هجوم اینهمه نقاط بفکرشک افتد، درآن نسخهٔ یقین توهم شک چه احتمال دارد. واگرسهوالقلمی گمان برد، فطرت سرازنقص ادراک خودبرمی آرد. مگرآنکه لطف کریم، بهانه جوست، هرکرا پسندید، پسندید وهرچه رابرگزید، برگزید. قدرت انشای دیوان ممکنات، سراپای احوال وا طوارآن معنی نواز، منتخب اعیان ظهورداراد.

۷۸ـ بهشکرالله خان، درمبارکباد فتح

اسرارفتوحاتی کـه ساز اندیشهٔ بیدلان محفل صمدیت لایزال مترنم تمنـای آثـار اوست، به ظهورسامعه نوازی، مژدهٔ آهنگ مبارکیها باد؛ وبرجمیع پیش آهنگان مـقام اخلاص، زمزمهٔ تهنیت دوام رساناد. تأییدایزدی، آن ذات اقبال آیات رابکرامتی ممتاز اعیان گردانیده که درمقابلش، هرچند بنیاد مخالف سراپا کوه آهن باشد، جز بغبارنا له پیچیدن ندارد؛ واگرهمه، طینت خصم، طوفـان آتش است، جـز درنقاب خاکستر، سرازجیب برنمی آرد. شاعرانه، بیتی چنددرینمقام عرض ورودداشت، ازپیشکشیهای تحایف مبارکبادانگاشت، هموضع تسلیم عالم اخلاص مقبول نظرعاطفت اثر بـاد.

ابیات:

دوشم ازگردون ندا آمد که خان دلنواز　　　کـرد دریکدم زدن بنیاد میواتی خـراب
گفتم ازحق چشم آندارم که تاشام ابد　　　گردهر گـردنکشی بنشیند ازتیغش درآب
بسکه ذات اقدسش موصوف بیدل پروریست　　　حاسد اوگرهمه دریاست میگردد سراب
بی تکلف چیست میواتی وجات وراجپوت　　　تا نگردد پایمال حکم آن نصرت رکاب

یکجهان خفاش رابرقی زآهنگش بس است
آفـتابست آفتابست آفتا بست آفتا ب

۷۹- از طرف شکر الله خان و شاکرخان به نواب عاقلخان

کام بخشی خربزه ها که طرز شیرین کلامی از طوطیان شکرستان حلاوت اوست ، و ساز رطب اللسانی از تر دماغان توصیف طراوت او ؛ ریشهٔ ادای تسلیمات درزمین پیشانی عقیدتمندان کاشت ، به گل افشانی آداب سجود ، سرهواخواهان را از خاک برداشت. زبان شکر ، شیرهٔ این نهال است که ثمر رسان نخل مراد ، فیض نعمای صوری و معنوی ، نصیب لذت پرستان خوان عقیدت کناد ؛ و کام امیدما را به شکرفروشی حمد و سپاس ، مصر حلاوت جاوید گردا ناد .

۸۰- به شاکرخان

جرأت بیانی عرض اخلاص هرچند نقاب آرزوها برمیدارد ؛ امادرحفظ مراتب آداب ناتوانی بی صرفگی می پندارد . پرصریح است که نامه هایکسر در کسوت پیچیدگی بال گشاست ؛ و تحریرها یکقلم درصورت ایجاز پرواز نما . بهمه حال ؛ ازمشتاقان است ؛ لیکن در عرض اشتیاق حیران .

فرد :

گداز یاس دربارم مکن تکلیف اظهارم سپندم سرمه است و سرمه نتواند صدا کردن

۸۱ به شکر الله خان؛ درمبارکباد اضافهٔ منصب

نقدطرب ما که شماری دارد درخورد کمالت اعتباری دارد
هرچند مثال اضافی شخص بود آئینه برای خود بهاری دارد

ذات بی نیازی آیات آثار کمالات الهی وکیانی ازصفتهای اضافی اوست باضافهٔ منصب قدرت ، لایزال ، تجلی فرمای مراتب ظهورباد ؛ و اعیان حقایق اخلاص را برویت کثرت اعتبار نتیجهٔ فیض و معرفت سعادت مبارکیها رساناد .

رباعی :

عمریست که انفاس معانی تکرار مصروف دعاهاست چه لیل وچه نهار
یارب که مراتب عروج جاهت
برفرق جهان چتر زند گردون وار

رباعی:

سامان تو آنقدر مهیا گردد — کزقطره رسدبموج ودریا گردد
ازتخم نهال وازنهال آردنخل — وان نخل بخودبالدوطوبی گردد

۸۲- به‌شاکرخان

خامه ام بازسرسجدهٔ شوقی دارد — جبهه درپای تومیسایدوذوقی دارد
حلقهٔ قامتی آراسته ام ، مفت نیاز
قمری باغ وفا خدمت طوقی‌دارد

باوجودجمعیت‌اسبابی که ازتوجه‌آن‌کامروای‌مساکین‌درهمه‌حال ، بهمه جاحاصل است دوری آستـان الفت پیمان ، همان تـفرقـهٔ تعلیم دل اخلاص منزل کاش درلغزش قدم خامه ، سری توان‌دزدید ، تابرنگ‌ٔمضمون‌درشکن سطری توان خزید. اجزای‌قطرهٔ بی‌سروپا اگرهمه نقش گوهربندد ، بی شیرازهٔ وصل محیط ، ازعقدهٔ پریشان نسبتی بـرنمی آید؛ وکاروان انفاس پادرهواهرچند درکسوت صبح بـرخود بـالد ، بی حضورسرمنزل دل؛ بـارجمعیت نمیگشاید .

فرد :

تـاکی فسردگی دمدازانتظارمـا — یارب بدامنی برسانی غبار مـا

غیرازتمنای دیدار ، خواهشها خجلت وجزسجدهٔ محراب حضور ، عبادتها ندامت .

بیت:

مپرس ازطپـشهای نبض دلـم — کـه پرواز محوست ومـن بسملم

۸۳- به‌شاکرخان

امروز ازعبارت بیدلنوازنامه ، کیفیتی برطبع قاهرپرتوانداخت که اگرازمتانتش دم‌زند نفس بررگ یاقوت نازتمکین میتواند فروخت ؛ واگر به رنگینی تأمل نماید ، خیال ازدیده تـادل- بهارمی تواند‌اندوخت. فضل واهب - نشهٔ قدرت بعروج کمـال رساناد منصب فطرت بدرجهٔ اعلی فائز گرداناد .

۸۴- به‌شکر الله خان

نشهٔ الطاف ظهور ، بعبارت سرفرازنامه ساغر هزار رنگ شفقت دربار مطالعه داشت ؛ وافسرده دماغ زاویهٔ بیدلی را ؛ مخمور یاس پیمائی انتظار نگذاشت .

قبل ازالطاف نمیقهٔ کرم نویدفتح ونصرت ومژدهٔ عدل ورأفت ؛ اززبان جمهور بهزار غلغلهٔ غلبه سامعه نواز گردیده بود . اجمال آن حقیقت امروز نقاب چهرهٔ تفصیل گشود. فی الحقیقت ، انموذجی ازذخایر امید هواخواه بعرصهٔ وقوع آمده ، هنوز مراتب آرزو آئینه نمای پایهٔ هدایت است ؛ و درجات تمنا ، ابجد آغاز طلب نهایت . ایزد متعال کمال این فضل به منصهٔ ظهور رساند و بیدلان را ممنون عنایت ازلی گرداند .

۸۵- به شکر الله خان، در شکر ارسال روغن بادام

بیدلان سخت بی نوایانند ‏ ‏ ‏ بی نفس هستی آشنایانند
درطرب زار عالم خم و پیچ ‏ ‏ ‏ یکعرق خجلتند و باقی هیچ

خامه‌ازتحریر نارسائیهای طاقت تحریر ، مژگانی بلغزش می‌آورد ، اشکی بوضع نقطگی چکید ؛ وصفحه‌ازبی وسعتیهای بیان برخودپیچیدنی داشت ، شکستی درصورت سطر بالید.

بیت :

خاك من‌صددرد دل طوفان‌غبار بیکسی است ‏ ‏ ‏ حسرت بیمار عشقم ناله‌دارد بسترم

درهرصورت خاك نشین زاویهٔ دعائیم ودرهرصفت عجزپرست‌معبد ثنا. ارسال روغن‌سمن وبادام بصدروایح جان‌پروری دررفع یبوستهای بیدماغی کوشید ؛ وبهزار نشهٔ فیض گستری سروش مراتب عشرت ایاغی گردید . بی تکلف ، نخل بادام‌چقدرانتظار یعقوبی درپردهٔ تصور چیند تابا این بوی پیراهنش چشم گشایند ؛ ونهال‌سمن چه مقدارناز یوسفی درخلوت دماغ پرورد ، تا بچشم‌این بادامش‌راه اقبال وانمایند . بهارستان سمن اقبال ، تهمت کمین بی‌صفائی مباد ؛ وشگوفه‌زار بادام عشرت برگریز خیال افسردگی‌مبیناد.

۸٦- به شاکر خان

اقتضای وضع بیدلی ؛ درجمیع احوال حیرتست ؛ ودرهمه‌اوقات حسرت . اگرازورود عنایت‌نامه‌ها به‌فکرجمعیتی نیفتد ، برتفرقهٔ بنیادش بایدگریست. بی تصنع ، یادالتفاتها ، دود

ازدماغ زندگی بر می آرد. کاش نسیانی بفریاددل حسرت منزل رسد ، و این ممکن نیست. صاحبدستگاهان هزاراشغال درباراند وبیدلان‌راهمان یك آرزوی دیدار . عبارات بسیار است ، اما همه انفعال مضمون تحقیق ؛ و اشارات بیشمار ؛ اما یکقلم خجلتکش امتیاز وتفریق . معبودحقیقی‌دیدهٔ انتظار ما رابه‌شهودجمال مطلب‌رساند وسر سوداپرست‌رابه سجود کنار مدعامحرم گرداند.

۸۷- به‌شکرالله‌خان

نامهٔ دیگرم به‌لطف نوا خـت نشـهٔ سجده‌را دو بالا ساخت

دیر رسیدن نسخهٔ دیوان، بیادآوریهای زود باعث بود ؛ زودر سیهای و ضوح معانی ازدیر انتظاری مصئون باد. بی تـکلف ، هیچ کافری عذاب تصور جدائی مبیناد ؛ وهیچ گنهگاری نام تعذیب دوری مشنواد! ازوصل بخیال تسلی بودن ، آئینهٔ محال را به تمثال کشیدن‌است؛ وازنامه‌وپیغام کام‌دل‌جستن ، نخل توهمی به‌ثمررسانیدن. تصنع ، تصنع است وتکلف ، تکلف .

بیت:

روز نشاط شب کـرد آخرفراق یـارم خودرا اگـرنسوزم شمعی‌دگر ندارم

بهمه حال ، متوجه معنی خود بوده ، بیدلان محزون راازدعا گویان شمارند.

۸۸- به‌شکرالله‌خان ، در تکلیف اصلاح غزل صدرالدین‌خان

بعداز شکرنعمای کرم ، نقش جبینی برقم سجودمی‌آرد که‌حسب‌الارشاد منسوبان‌جناب الوهیت بفکر بدیهه پرداخت ؛ و بامید قبول طبع معانی پسند ، طبیعت را مستعد ماموری شناخت ، لیکـن باقی غزل وقتی بمعرض توهم آورده کـه‌ازعهدهٔ آن ؛ مگر همان خودش تواند برامد.سیرفطرتهای سخن طرازان این‌عصربی تماشائی نیست . خاصه ابنای دول که لاف کمالی درین فن‌هم داشته‌باشند.

میگویند درزمان سابق ، پادشاه‌مجهول فطرتی ، تکلیف شعرا میکرد کـه‌نظمی ، ساده ازقوافی متعارف فکرنمایند . همه بحیرت درمانده‌بودند ؛ وبه صلهٔ عقوبتها واصل گردیده تاآنکه یکی ازمزاجدانان کاغذسفیدی بدعوی‌تمام ازنظرگذرانیدوگفت: دراینجا قصیده‌ئی

نوشته‌ام مشتمل برصنعتی که‌سوای قافیه‌های متعارف ، خطوط متعارف‌هم‌ندارد ،اما مردمی باید که بعرصهٔ تحریر وتقریرش قدم‌گذارد .

الحال نیز دبستان امکان ازان جنس طبایع خالی نیست.وگرنه‌درزمینی که‌غیر ازهمین قافیهٔ چند وضع دیگر متصور نباشد ؛ کسی چه فکرنماید. بهمه‌حال ، مدعا ، تقریب سعادت اندوزی مطالعهٔ آن‌فیاض عالم معنی است. هرزه خیالان بخیالی که دارند محظوظ باشند .

۸۹- به کرم‌الله‌خان، درتعزیت اهلیهٔ ایشان

از تصور المی که درین ایام به طبیعت اشفاق طینت غبار تهمت گماشته ، تکلف منفعل وضع تحریراست وتصنع متحیر ساز تقریر . عبرتی مقابل اندیشه نیست که نفس زدن باصبح قیامت توأم نبالد ولب‌گشودن‌برشورمحشر مقدم ننالد. درکارگاه تقریر، نفس را جزضبط ادب ، قماش کدام دعوی بافتن‌است ، وطاقت راغیرازتسلیم ورضا پردهٔ‌چه‌جرئت واشگافتن .

بیت :

دیده‌اشك میکارددل زداغ گـلچین‌است　　　دربهارنومیدی رنگ عاشقان این‌است

حیف ، صدهزارحیف ، غریب اتفاقی دست‌بهم‌داده بود ،چشم‌زخم‌زمان فرصت تأمل‌واری بحال خودنگذاشت ؛ وطرفه جمعیتی بمشاهده می‌پیوست غرابت تقدیر ، تامژگان گشودن ازپیش چشم برداشت. معنی نسبتان‌رابجهان‌صورت‌دل بستن منبه ظهوراین‌آثاراست وحقیقت آگاهان رابتماشای رنگ‌مجاز پیوستن مزجرحضور این اسرار .

بیت:

بردوام صحبت هم‌چشـم نتوان دوختن　　　آخر ای بیدانشان‌خویشیم بابیگـانه‌ئی

کلفت این اندوه‌ازدیده‌تادل غباربدست وپائی چیده است؛ ودود این آتش ازنفس تانگاه ، هجوم حیرت وعبرت تنیده.

رباعی:

این گل زبهار تومن چهره‌گشود　　　نی عشق‌وهوس نه‌علم‌وفن‌چهره‌گشود
چندی گرد نفس‌طپش می‌پرداخت　　　چون‌صاف‌شدآئینه کفن چهره‌گشود

به تهیهٔ آئین عبودیت ، دل تازبان ؛ ذخیرهٔ صبر وشکر باید انباشت ؛ تاخیال بیطاقتی راه فضولی نتواند شگافت وگمان شکوه بارگنجایش نتواند یافت . ما بی مایگان ازعدم چه آورده بودیم وازهستی چه خواهیم برد ؛ تا بوسوسهٔ این وآن غم حاصلی که نداشتیم ونداریم ، باید خورد.

رباعی:

یارب تو بحیرتم هم آغوشی بخش — درمخمصهٔ شعورکم جوشی بخش
زاندیشهٔ آینده خلاصم گـــر دان — ازیادگذشته ها فراموشی بــخش

۹۰- به‌شکر الله‌خان

اشارت قدسی بشارت فکرغزلی که مطلعش منظور طبع معنی پسند افتاده ، دعاگوی خاکسار را به نوید حصول سعادت سربلند ساخت ، بیتی چندبدیهه عرض نیاز پرداخت . آشفته بیانی شاهد اضطراب اندیشه است ، وعذر خواه طبیعت تردد پیشه. مقبول نظر صلاح اثرباد.

ابیات :

بی پرده است ونیست عیان راز من هنوز — ازخــاك میدمد چوگــلم پیرهن هــنوز
ازبی نصیبی من غــفلت هــو امپرس — درخــون طپید شوق ونگشتم چمن هنوز
یك جلوهِ انتظارتو درخاطرم گـــذشت — آئینه میدمـــد زسراپــا ی مــن هــنوز

۹۱ : به شکر الله خان

بـضاعت نیست جز تسلیم دربارنیاز من — محبت کـــردایجاد ازخمید نهای ابرویم

انفاس مرحمت شناس همان مصروف لوازم دعاگوئیست ، واندیشهٔ لقا مشتاق ، همچنان محو مراتب دیدار آرزوئی .

رباعی:

آگـــاه دلانـــی که فراموش خوداند — عاجزنفس ازتعلــق هوشــس خـــوداند
زیـــن درد کـــه میکـــشند بـــار هـــستی
یکسر چو حباب آبلهٔ دوش خـــو د اند

غیراز تمنای وصال هرچه نگارد جز خجلت تکلف ندارد . مسبب حقیقی منتظر ان این عطیه را ازکلفت امتداد برارد .

۹۲-درعرض‌مبارکباد، به‌عاقلخان

هرچند دل اسباب‌دعایت دارد　　یا دیده بیاد توگهر می بارد
هرگاه‌که آستانت‌آید بخیال　　آهنگ‌سجود جبهه ام‌میخارد

خجلت هیچکسی عمریست بهوای عرض سجود گردنی نیفراخته؛ وشرم بیمقداری بخدمت گذاري تسلیمی تهیهٔ‌سربلندی نساخته. اگرشیوهٔ عجزاینست ،واحسرتاه؛ واگرسازغفلت باین رنگست واغفلتاه. بهرعجز وحقارت ، تازگی ورودواین ابیات وسیلهٔ آبروفهمیده، سربرخط میگذارد؛ وهلال‌عیدرادلیل‌ناتوانی اندیشیده ، سرنگونی انفعال‌وامی نگارد. تسلیم‌مبارکباد، همان‌هلال زبانی معروض‌خواهد داشت؛ وگردن‌نیاز بهمان‌عرض‌خمیدگی خواهد افراشت.

غزل:

بی‌نشان حسنی که‌درس جلوه‌میخواند زمن　　عالمی برهم زند تا رنگ گرداند زمن
تانجوشد سرمه‌از خاکستر من‌چون سپند　　خامشی راهم محبت ناله میدانـدزمن
آبیـارمرزع‌خـاموشیـم‌اما چـه سـود　　شوق‌میـکاردنفس تانالـه رویـانـدزمن
بیدلم (بیدل) زشرم‌سخت جانیها مپـرس　　دورازان‌درخاك هم‌آبست اگرماندزمن

۹۳-درمباکبادعید، به شاکرخان

روشن بیانیهای هلال‌عیدکه‌اشارهٔ‌ابروئیست ازعروج‌مطلع کمال؛ وموج باده ازساغر کیفیات محفل‌عزواقبال ، رشتهٔ نزاکتی برهم‌تافته؛ وبه شمع افروزی انجمن تهنیت بارامید یافته؛ منظورفروغ تحسین‌ومقبول‌نظرآفرین باد. قلت‌استعدادقوافی خجلت اختصارمچیناد .

ابیات:

هلال امشب بآن‌مستی برون‌ازپرده‌می‌آید　　که‌گوئی ازمی‌بزمت لبـی ترکرده می‌آید
همه‌گرشب‌بودبرگ‌صبوحی مفت‌عشرتها　　تبسم های این مطلع سحـر پرورده می آید
باین‌سامان‌که‌شدیارب کلاه‌آرای مستانت　　که‌ماه نوهم ازگردون‌کله‌کج‌کرده می‌آید

۹۴ به شکرالله خان

طلوع فیض‌عنایت نامه، به تجلی انشاء، دل اخلاص منزل راصفای آئینه بخشید؛ وبه

سوادالتفات ایجاد ، دیدهٔ منتظر را ، درسرمهٔ عشرت حضورخوابانید. قبول معذرت وداع ، به اقبال معانی شفقت نواخت ؛ ورایحهٔ تحسین ، غنچگی های طبیعت را درآغوش وسعت بهار انداخت . مژدهٔ تفریح معجون به نشهٔی ممتاز نگردانیده که معالجه خمارهای جدائی ازروی نسخه اش نتوان نگاشت ؛ و نوید خواص رنجک به گرمیی پیش نیامده که ناگواری افسردگی های دوری را ابدهان تفنگ نتوان گذاشت. نشه آفرینی ساغروصول ، با مطلوب صوری و معنوی کامیاب هم آغوشی داراد .

۹۵ـ به شکرالله خان، در عرض تاریخ فتح و انفعال تاریخ فتح خانخانان که بحسب اتفاق بر زبان گذشته بود

شرایط آداب بندگی آنقدر مقید پاس انفاس نیست که گستاخی تحریك زبان تواند پسندید ؛ وقواعد نسق عبودیت نه چندان مصروف ضبط اندیشه است ، که به جرأت عرض نیاز توان کوشید.

بیت :

درضعیفی گرهمه عجزاست نتوان پیش برد   چون مژه دست دعای ناتوانان برقفاست

هرچه ازطربکدهٔ سازحقیقت گل میکند ، آهنگ مبارکباد حصول سعادت است ؛ وآنچه ازقانون پردهٔ غیب سر میزند ، زمزمهٔ نوید فضل و کرامت .

رباعی :

کارت همه از عالم بیخوست رواست   درحضرت بیخواست نگنجد کم و کاست
گووهم ، به وهم خیرو شرداغ شود
دریای کرم همیشه مواج عطاست

اندیشهٔ کثرت خیالی ، حجاب مشاهدهٔ وحدت مباد .

مژدهٔ فتح پادشاه دین پناه که سبب جمعیت عالمی است ، دلیل فکر تاریخی گردیده ، متوقع مطالعهٔ اقبال اثر است. هرچند بجرم هرزه فکریهای تاریخ نواب ظفرجنگ هنوز مرهون صله انفعال است ؛ له الحمد اندیشهٔ دعاگوی ، بهانه جوی تقریبی است که بآن وسیله ، تحفهٔ فقر ا درپیش گذارد ؛ یامصرعی دران جناب معروض دارد. وگرنه چه نواب وکدام مستطاب ، بلکه ، چه عالمگیرو کدام بدرمنیر. بطریق شوق بی پروانگاشتنی دارد ؛ وبه آهنگ سازبی نیازی ، سرازپرده برمی آرد.

قطعهٔ تاریخ :

شاه عالمگیر یعنی حضرت اورنگ زیب
آنکه دارد تکیه برشمشیر او فتح وظفر

عزمش از اقلیم دهلی کرد آهنگ خروج
تا کند بنیاد شاهان دکن زیروزبر

اولین سالی که فتح ملک بیجا پور کرد
درغل وزنجیر رفت اسکندر از طوق وکمر

تاخت برگلکنده رایات ظفر سال دوم
همچنان برقلب قطب الملک طوفان دادسر

گشت ازروی جمل در دیدهٔ اهل حساب
سال فتح اولین « جمشید نصرت » جلوه گر

—۱۰۹۷—

خواستم روشن شود آئینهٔ فتح دوم
دادشوخیهای اد راکم درین مصرع خبر

هست یك معنی که تعبیر از دوتا ریخش کند
« اعظم مطلوب » « فتح بادشاه نامور »

— ۱۰۹۸ — — ۱۰۹۸ —

۹۶- بهشکرالله خان

بی پردگی اسرار ارادهٔ الله ، درعالم اعتقاد عوام معنی است مختفی پرده خیال واوهام ، که با وجود نشانهای صریح ، نا می بیش ندارد ؛ رجزبعبارات لسانی محض ، سراز نقاب خفا بر نمی آرد. اما سراغ کماهیش ، ازوقوع خواطر عرفار وشن است ؛ وظهور کمالش ، از حصول مطالب کملا ، مبرهن ؛ بعضی ازخواهشهای این طایفه که درپردهٔ غیب حرکت نماید ، وبا نجمن شهودچهره نگشاید — حواله برغلبات نسبت تنزیه است وصورت وقوعی آن محکوم مقتضیات عالم تشبیه. له الحمد ، پرتوآرزوئی ، ازسرادق ضمیرحق تنویرآن اکمل ارباب یقین ، بیرون نتافته ؛ که نفاذاحکام الهی ، همعنان توجه نیافته. رابط نسبتهای الهی وکیانی ، آئینهٔ ارادت ازلی ، باصافی طینت ایشان توأم گرداناد ؛ ومژده های علودرجات صوری ومعنوی ، بیش ازخواست ، بی خواست ، رساناد .

۹۷- جواب نامهٔ میرزاعبادالله خان ومژدهٔ مقدم ایشان

بحسرت غنچه ام یعنی بدلتنگی وطن دارم
خیالی درنفس خون میکنم طرح چمن دارم

نمیدانم چه نیرنگ است افسون محبت را
که خودرا همتومی پندارم وباخودسخن دارم

عذر غفلتهای بیخودان بزبان شفقت‌خواستن، دلیل الطاف ربوبیت است؛ وجرایم اعمال بیخبریها برقم عفو آراستن، امداد نارسایان حق عبودیت. نامه سیاهیهای کاهل قلمی مسودهٔ احوال، که از مطالعهٔ سعادت محرومیست؛ باعثی ندارد، مگر غلبهٔ مشق نیستی ومعدومی.

بیت:

زدست اهل عدم هرچه آید اعجاز است — بخند متم بپذیرند گر کنم تقصیر

از مشاهده با تصور ساختن، اضطراریست؛ وازوصال بخیال چشم باختن، بی اختیاری درینوقت که ورود التفاتنامه، بموصولی فیض عظمی هدایت فرموده، مژدهٔ دیدار تجلی انوار، در اندیشهٔ بیدل نوازی گشود؛ هر سرموی مستمند، مژه ئیست، ازچشم انتظار بیرون نشسته؛ وازهر طپش دل را الفت کمند، شیشه خانهٔ طاقت شکسته. یارب که مدانتظار، مژگانی نماید؛ وغبار دوریها بسرمگی دیده فرو آید.

ابیات:

چوگل هزار جبین سجده میکشد آغوش — نسیم صبح تمناغبار مقدم کیست
غنیمت است چومژگان اگر رسیم بهم — وگرنه راحت دیگر خیال مبهم کیست

عنایات غزل تازه، به صلهٔ کرامت نواخت؛ وبه شکر افادات توالی، مسرور اشارات معنوی ساخت. هرچند آرزو مصروف حصول این دولت بود: که ازواسوختگیهای شعلهٔ افکار رقص سپندی به محفل حضور عرضه خواهدداشت؛ وازنفس سوزیهای چراغ اندیشه به پرتو تسلیمی، دست درپیش خواهدگذاشت. امامطابق امری که ازامتثال آن چاره نیست، به مسودهٔ شعری چندبا نسخهٔ «طورمعرفت»، که لمعات حقیقتش منکشف تأمل خواهدگردید، بمعرض ارسال رسانید. عرض مابقی واردات، موقوف ورود آن نسخهٔ شفقت است؛ ومنتظر وصول آن مجموعهٔ مکرمت.

۹۸ - به شکرالله خان، درشکر احسان

دیررسی ثمرات باغ سخا از اضعاف نتایج انعام مخبراست؛ وانتظار وعده های کریم به وفور آثار اکرام، مشعر. دریا را در خورجزررسائی مداحسان شمردنست؛ وابر را بقدر ضبط اسرار گوهر بدرآوردن. آنچه درخیال نیست، نظرها نقش حصول می بندد، وهرچیزی که درصور نگنجد، بمشاهدهٔ وصول می پیوندد.

رباعی:

عمری بفنون نظم مایل گشتم — چندی باثر نیز شاغل گشتم
دیدم کرم توسخت بی پایانست — عاری ماندم زشکر بیدل گشتم

جمیع درجات کمال آن ذات، درین عالم، مشهود خواص وعوام باد؛ وعلو مناصب اقبال، همبرین آثار، نصیبهٔ جمهور انام رساناد.

۹۹- به شکرالله خان، فقرات تاریخ

«مناصب حکومت میوات»، «علو گلشن درجات»، «بحناب جلالت منقبت»، «مقصد نصرت واقبال»، «مصدر اثرجاه وجلال»، «نص نشاهٔ تحقیق»، قدر جوهر توفیق»، «سرکوب بداندیشی دشمنان»، «نوید جمعیت دوستان»، خانصاحب [مان] مبارك باد. ۱۱۱٤

۱۰۰- به کرم الله خان فقرات تاریخ

«بپیشگاه کرم انتساب» [جم کواکب] (۱) فیاض رکاب، ناز ونعمت دستگاه خانصاحب افلاك درگاه، عطای مهر سپهر آستان، والی ملك، کرم الله خان مناصب خانی مبارکباد. بحرمت رسول گزیده وآله الا مجاد. ۱۱۱٤

۱۰۱- به ایزد بخش رسا

شخص نسیان شکوه سنج غفلت احباب نیست — تا فراموشی بخاطرهاست دریادیم ما

غبار افسرده را تا نسیمی بحرکت نیارد، پرافشانی در اندیشه اش راه ندارد. بیدل معذور را تا مکتوب مشفقی، آینه داری ننماید، برغفلتهای دوری، چشم عبرت نمیگشاید.

نظم: با کمال اتحاد از وصل مهجوریم ما — هچوساغرمی بلب داریم و مخموریم ما
بحر در آغوش وموج ماهمان محو کنار — کار ما باعشق بی پرواست معذوریم ما

بامداد آگاهی، مدد فرمای هوش بیخودان باشند؛ وبه تقویت اعانتی، غبار بی خبران؛

---

(۱) درچند نسخهٔ که موجود داشتیم این فقره ناقص بود- بـه استثنای این فقره از هر فقرهٔ رقعهٔ ۹۹ و ۱۰۰ ۱۱۱٤ هجری و قمری برمی آید.

از زمین جامدیث بیرون پاشند. پیوسته مشتاق است، مشتاق تصور نماید؛ وهمواره آرزو منداست، آرزومند یقین فرمایند.

۱۰۲ـ به شکرالله خان، در تعزیت صبیهٔ ایشان

بطوفانگاه آشوب حوادث	نمیدانیم مارا چیست باعث
حبابیم وصفای سینه ئی نیست	نفس گر میکشیم آئینه ئی نیست

اگرفریب هستی غبارراه بینش نمی بود، عدمیت هیچ شی نقاب توهم نمیگشود؛ واگر افسون الفت سلسلهٔ تعلق نسی آراست، طبیعت دراندیشهٔ گسستن برخود نمی کاست. ابیات مبتذل دیوان امکان که جزحیات وممات اعتباری قافیه ندارد، مضمو نیست پیش پاافتاده وشیشه های خمستان ظهور که غیرازحیرت شرابی بعرض نمی آرد؛ وحبابهائیست، شکست آماده چه نگارد به آن اسرارفهم معنی وجود وعدم که مکشوف نباشد. اگرسعی ماعاجزان کاری میکرد، اعتراف بربندگی که کمال عجزاست، نمی نمودیم، واگر کوششِ ما ناتوانان بجائی میرسد، غیرازتسلیم دری دیگر هم میگشودیم. وسایه بحکم قدرت دردعوی آفتابی تقصیری نداشت وخاك به مقتضای اختیار، چراعلم آفتابی نمی افراشت. هرچند قلق واضطراب بی اختیاری است، به تکلف نیزدرضبط خود باید کوشید، تاسلسلهٔ وضع رضا برهم نخورد؛ وسررشتهٔ تسلیم، که نسبت قبول حضرت الوهیت وابستهٔ آنست، ازدست نرود. جمعیت بخش دلها، به عطیهٔ صبرکه حصول سعادت صوری ومعنویست مشرف گرداناد؛ وزبان حمدوثنا که دلیل معرفت حقیقت ـ گرامت کناد.

۱۰۳ـ به شیخ غلام محی الدین

بیمزگیهای ترشی ایام، تشویش اوقات آن شکرستان حلاوت مباد. ارسال انبه های منتخب که هریك ازلذتی سربسته، نوید ذوقی تمام داشت؛ تلخکامان زاویهٔ بیدلی رادل تازبان بچاشنی های حصول شکرانباشت. کامروای حقیقی به نخلستان وصول جمعیت رساناد؛ وازثمرات حدیقهٔ وصل، شیرینکام نعمت جاویدگرداناد.

۱۰۴ـ جواب معذرت میررضی وحدت وشکرارسال حقه

اندیشهٔ صحبت ورخصت که معنی نسخهٔ غیرایجادی است، ازخاطروحدت مناظرمرتفع باد

هرگاه اقتضای اتفاق صحبتها نقاب از روي وقوع نمی گشاید ؛ قدم محبان در دیده مردمی میثماید تا خواهش وداع میل فراهم آوردن مژگان نموده است ، آئینه خانهٔ دلها آغوش مشاهدهٔ حقیقت گشوده . اگرحاضرند ، دیده بدیدار روشن ؛ واگربـه غیب پرداخته اند ، اندیشه بـه تصور گلشن . درینصورت اگر پای عذری درمیان آید ؛ زنگ آئینهٔ رسوم میزداید . درهمه حال بیدلان را ازین عالم بیخبر باید فهمید ؛ وعنان تخیل ازوادی این توهم معطوف باید گردانید . حقه های تحایف به قلقل خموشی ، مینائی کرده اند و پیام دمکشیها بی ساز ؛ التفات آورده . بامداد نفسهای گرم حیات بخش دوستان باشند.

۱۰۵ به شکرالله خان وشاکرخان

درعرض مراتب نیاز آن دو متـحد فرق واثنینیت اند یشیدن ، خـجالت فهم یکتائیست ؛ ودرسیر گلشن وفاق ایشان غیریکرنگی بروی کار آوردن ، انفعال احولی ورعنائی . قطعهٔ محیط اعظم که بتازگی چهره گشاست ، عذر تقصیر بـی زبانیها خواهد خواست.

نظم :

بیـا سـاقی ای آفتاب یقین	تجـردبـیـان کتـاب یـقیـن
که مـا را بجولا نگه اعتبار	نشانـده است افسرگی درغبار
سبکروحیی گرشود شمع راه	فلک سیری آسان تراست از نگاه
جهانی شد ازنارسائی هلاك	فلک بود گربال میداشت خاك

۱۰۶- به شکرالله خان

روزوصلت باید از شرم آب گردیدن که مـا دِرفـراقت زنـدگی کردیـم وجـانی داشـتیم شیرازه بند نسخهٔ ظهور بیش ازین به تفرقهٔ اجزای بیدلان راضی مباد. متتبع افکار گوهرنثار دو بیت بتحریر نیاز می آرد ؛ واز مطالعهٔ اصلاح آرا توقع پیرایهٔ قـبول دارد :

کرده ام سرمشق حیرت سروموزون ترا	نـاله میخوانم بلند یهای مضمون ترا
هرچه می بینم سراغی از خیالت میدهد	هردوعالم یک سرزانوست مجنون ترا

۱۰۷- به شکرالله خان

ازمطالعهٔ احوال معنی خدمتان که بصورت سراپا تقصیر اند ، غافل نباشند. مفاوضه عنایت

مضمون بعدازانتظاری مدید، مددنوری بچشم آرزو بخشید. تکراراین جنس عنایات ازحصر تعدادبیرون باد. غیرازحسرت دیدار، هرچه معروض دارد، تکلف است؛ وآنچه بنگارش آرد، نادانی تصرف. بعرض این دوبیت نکته ئی برقم مینماید؛ ونقابی ازروی اخلاص یقینی میگشاید:

مثنوی:

به پیمان نازت که رنگ من است	به آهنگ سازت که چنگ من است
بتو کز منی جستجو بر طرف	به من کز توام گفتگو بر طرف

نمایندهٔ اسرارحقیقت دیدارعالی کرامت کنادو به شهوددوام واصل گرداناد.

۱۰۸ به شکرالله خان، درعرض انجام نسخهٔ طورمعرفت

نیازی که درمعبد اندیشه بامعنی تسلیم میساخت، امروزدرصورت خط جبهه ساست؛ ودعائی که درپردهٔ نفس، حسرت طپیدن میکشید، به کسوت نامه بال گشا. آبله پایان وادی مقصوددراکیفیت طلب هم پیمانهٔ جمعیت وصال است؛ وعاجزنگاهان محفل شهوددراخیال دولت دیدارنیزآئینه دار حضورجمال.

قطعه:

تاحضوروصل تودردیدهٔ مشتاق بود	دل فراغی داشت ازروشن بیانیهای خط
این زمان کزگلشن دیداردورافتاده ایم	میرویم ازخود بدوش ناتوانیهای خط

معنی نوازا، طورمعرفت ازهجوم دیدهٔ انتظار، سامان یکعالم چراغانست؛ وبهوای نثارآن کلیم ایمن حقیقت، صدهزارگوهرمعنی بد امان. الله الحمدتوجه ذات معنی آیات درآن سمت یدبیضائی نگشوده وعصای قدرتی ننموده که آل فرعون یعنی زمرهٔ طاغیانی که غرقهٔ نیل ادبارانده؛ تاقیامت سرازآب تیغ برارند. درینوقت آرزوی بیتات هواپرست این تمناست که رابط اجزای تفرقهٔ امکان، اوراق انتظاربیدلان رابرگرداند؛ ودیدهٔ مشتاق راهمچشم نقش پا، بمطالعهٔ قدمبوس رساند.

قطعه:

خواستم مطلبی کنم انشا	تانفس گل کند دعای توبود

شد یقینم کنون که صفحهٔ دل　　　نسخهٔ معنی ثنای تو بود

۱۰۹ - به‌شکر الله خان، درعذر احوال شاه زین العابدین

وسیلهٔ مراتب عجزی که حسرت‌گزین تسلیم آئین، درادای‌آن ناگزیر ست؛ و نیاز کمین خامه جبین، درعرض آن بی اختیار تحریر. دو بیت عالیست که به میمنت مطالعهٔ فیاض نشهٔ قبولی بهم رساند، وکسوت غبار خطوط به عبیر رایحهٔ تحسین معطرگرداند:

چه‌سازم تاتوانم ریخت‌رنگ‌سجده‌درکویش　　　سرافتادهٔ دارم که پیشانیست زانویش

بهار آلودهٔ رنگ تمنایت دلی دارم　　　که‌گر سیرگلی درخاطرافتد می کنم بویش

فیض رسانا، هرچه درباب شاه زین العابدین وغیرآن که امثال ما، بیجا صلان مزرع ایجاد اند، ازعالم اخلاق به ظهورپیوسته و می پیوندد، غیرازآثار رأفت حقیقی نیست. اجر وقوع این مراحم ازحق بحق خواهد بود. هنگام تحریرنیازنامه، رباعی ازپردهٔ غیب، احرام رقمکدهٔ شهود بست، وبمقتضای مناسبت مقام، درسلک حقایق معروض پیوست:

افراط حقیقت است واعیان تفریط　　　این جمله مرکب، آنهمه، فیض بسیط

کمظرفی ما فیض ترا مانع نیست　　　گرقطره بودقطره، محیط است محیط

۱۱۰- به‌شکر الله‌خان، ازجانب‌میرزامحمد بقا

عید آمده‌تا درطرب بکشاید　　　درساغرماه‌باده ها پیماید

یارب بدعای بیدلان تادم‌صور　　　چون نورهلال رونقت افزاید

آفرینندهٔ نقش‌کمال ماه وهلال، بی شائبه نقصان وزوال، پرتو آن ذات خورشیدآیات برفرق هلال نسبتان ذره مقدار، تابنده دارد وجبههٔ اخلاص هواخواهان رابه تسلیمات مبارکباد، چون هلال عید، آئینه دارکمال گرداناد.

۱۱۱- به شکر الله خان

عرض اسرارعبودیت که تانفس، هرآنی برنگی جلوه‌گراست، وتارمقی‌ازرندگیست، بتجدید عجزنیازگستر. فی الحال ابیاتی که تازگیش بوئی ازعالم تحقیق دارد، ومخمور شوقش ساغرسرخوشیهای حال می پندارد، بهوای باریا بی‌محفل قبول‌عرضه میدهد. اقبال آهنگ مطالعهٔ معنی نوازباد:

شب ازعافیت‌دورجامم رسید ز اوضاع مستان پیامم رسید
که هرجا بمضرابی کفرودین مخالف نوازد گمان ویقین
نی گردن شیشه دردست گیر نواهای وهم جهان پست گیر
وگر شمع امکان خموشی کند جهان جمله ظلمت فروشی کند
نیی ساز کن نورجاوید باش قدح گیردر دست‌وخورشید باش

هرچند زمین‌گیریهای وضع انتظار ،درحصول دولت دیدارسبب است، اما به‌نسبت‌حال بیدلان ، انحراف جادهٔ شرم است وخلاف قاعدهٔ ادب .

قطعه :

حیرت قفسم کو ا ثر عجزو ر سائی مجبورادب‌را چه وصال وچه‌جدائی
آئینهٔ تسلیم وفضولی چه‌خیال‌است رنگی ننمایم که تو آنرا‌ننمائی

سعادت قدمبوس که معراج جبین اخلاص است ، نصیب نیازمندان باد .

۱۱۳- به‌شکرالله‌خان

هرچند سراپای خیراندیش ،آشیان‌ثنای بیریاست ، وبوساطت عرایض د یگران ،در هر صفحه واری جبهه‌سا ، اما ک.کث‌نیازسلک .سرنگونی های‌خجالت‌بیکاری میکشیدوبه صریر بینوائی نیستانهای ناله، درپردهٔ خیال میدمانید . بحکم بی اختیاریها ، گرم آهنگ معذوری گردید، تاصفیردعائی بلند سازد ؛ وگردن تسلیمی بعرض این رباعی برافرازد :

یارب زنهال ذات آن فیض نگاه نصرت بالد برشحهٔ فضل الله
وزجبههٔ لعنت رقم بد خواهان چون‌آتش‌افسرده‌دمدبخت‌سیاه

والاسرمایهٔ دیگرکه درخور قبول آن جناب تواندبود، کراست؛ یابصاعتی که‌از پهلوی آن دکان مقداری‌تواند‌کشود کجا .

بیت:

انفعالم آب کرد ازنا کسیهایم مپرس خاک‌میکردم براهت‌گرسری‌میداشتم

به نسبت تحایف عوام امتیازدعای فقرارا درحضرت کریم د لیلیست غریب . با آنکه دعاهارا آرایش نفسی بیش‌نیت ،چون نفس اصل استعداداعیست، در معنی‌خودرا بعرض

نثار می آرد ، ازینجاست که کریم، نظر التفات برحال درویش بیشتر می گمارد .

فرد:

قیمت وصلش ندارد دستگاه کائنات — نقد ما هیچ است، شاید هم بما سودا کند

محیط عالم اقبال مواج فیروزی جاوید باد ٭

۱۱۳- در تعزیت میر محمد فاضل، به مرزا فضایل،خلف ایشان

تا نظر بر چمن وضع جهان وا کردیم — ستمی بود که بر دیدهٔ بینا کردیم

نه سمن بوی بقا داشت نه گل رنگ وفا — عبرت آلوده بهر رنگ نظرها کردیم

آنچه بیداری مادام نظر می فهمید — حیرتی بود که درخواب تماشا کردیم

چار دیوار عنصر اعتبار، طلسمیست بی بودو؛ چارسوی انجمن گیرودار، تخیلی خالی از متاع نمود. نه بر بنای این طلسم، چون گردباد، اعتمادمداری؛ و نه در شکست این دیوار چون رنگ پایهٔ اختیاری. اگر نور تأمل آئینه پرداز آگاهی گردد، ذره تا آفتاب، بال پرواز عبرت است، وقطره تا محیط، گرد جولان وحشت. صبح تا نفس میزند، غبار هستی بباد داده است وشعله تا قامت راست میکند، بفکر خاکستر نیشینی افتاده. فانوس آسمانها ازدودچراغان اختر، نیلیست و آئینهٔ سحاب، از نفس سوختهٔ برقهای جسته، چهره پرداز اثرهای سیلی. سخن نقاب لب نشگافته، جوهر آئینهٔ هواست و نفس از پردهٔ دل سری نکشیده کمند کنگرهٔ فنا.

نظم:

خانهٔ نیرنگ هستی حسرت اسبابست وبس — روزن بام ودر از خمیازه می بندد کمان

سود بازار تماشا، گرد وهمی بیش نیست — گر متاع اینست گو آئینه برچیند دکان

درمکتب امتیاز ما، حرف مرقوم ماتمیست سیاه پوش؛ ودر دبستان تحقیق ما، سطر مکتوب شهیدی کفن درآغوش. کسوت زنگاری آئینه، شاهد معدومی جلوه هاست؛ وچاکی شانه؛ گواه باد بردن طره هایِ دوتا. نه اینجا حسن، بر بستر ناز می تواند آسود؛ ونه عشق دکان جمیعت داغ میتواند گشود.

فرد:

زندگی شبههٔ هستیست که مانند حباب — هر که هست آینه ئی پیش نفس میگیرد

هوار پیش ازشکست رنگ، سرا زجیب بیزنگی برآوردن ؛ وزمین راقبل از پرافشانی خاك برسر کردن .شمع تا نظر میگشاید، چشم برسفر روشن کرده است؛ و موج تا سر برمی آرد جادۀ رفتن بعرض آورده. صحرا از گرد باد، در پیچ و تاب دامن برچیدن ؛ گوه ازصدا، در اضطراب فکرخرامیدن. آسمان ازصبح، غبار آوارگی خرمن ؛ و محیط ازساحل آغوشی نیستی پیرامن. درین بهارزبان هر برگ بعبارت رنگ، درس وحشتی میخواندودل هرغچه به مضمون بو، اوراق نفس میگرداند . اگرچمن است، از چادرابرش لباس ماتمیان پوشیدن است، واگرانجمن ، ازشعلۀ شمعش به کمندآه پیچیدن .

فرد :

رنگی ازعشرت ندارد نو بهار باغ دهر زین چمن باید چو شبنم چشم تر برداشتن
چشم تا وا کرده ایم ازخویش بیرون رفته ایم شعلۀ مارا قدم بوده است سر برداشتن

معنی آگاها ، درتحریر واقعۀ فروغ انجمن سعادت ، آبروی آئینۀ سیادت ، آرامگزین سایۀ نخل رحمت ، راحت اندوز باطن دریای مغفرت ، میرصاحب قدسی خاصیت چه پردازد که از طوفانکاری اشک خامه ها ، کاغذ چون پردۀ چشم حباب دریا ئیست؛ وازپیچ و تاب طاقت بباددادن نامه ها ، سطرمکتوب، برنگ گردباد صحراء دل ندامت منزل ، ازهجوم داغ برحلقۀ دامی نتنیده که بی سوختن بنیادهستی ، بال نفسی توان گشود ؛ ودیدۀ عبرت رسیده ازموج اشک به گردابی نیفتاده که جزدست ازسلامت شستن ، مژگانی بلندتوان نمود. ازضمیر الم تاثیر مخلصان راهی بباطن الفت مواطن توان برد که درمهاجرت آن آفتاب سپهر اخلاق چقدرغبار کدورت شام نمای افق سامی طبع گردیده باشد وازمفارقت آن گوهر محیط اشفاق چمقدار عقده برشتۀ جمعیت گرامی اوقات پیچیده. پیداست که ازرفتن دل ، جزدیده ، سامان اشک ، که میتواند اندوخت ؛ وازوداع صبح بیش ازآفتاب ، چراغ داغ ، که میتواند افروخت

ابیات :

ازنهان گشتن شخص ، آینه می بازد رنگ بحر گر خشک شود آب گهر میسوزد
خون الفت چقدر گرمی وحدت دارد هر کجا داغ شود چشم جگر میسوزد

اگردرتلقین صبر به آن اسرارفهم معنی فضایل ، زبان اظهار گشاید ؛ آفتاب را ازبساطت انوار اوخبر کردن است ؛ واگردردرس شکیبائی به آن رموز اندیش نسخۀ حقایق مبالغه نماید ، کثرت امواج ، بعرض دریا آوردن . ازآئینۀ اهل شهود محتجب نیست که زندگی بسر آمده

چون نسیم، درگذشتن ناچار است؛ و پیمانهٔ پرشده، چون اشک، درچکیدن بی اختیار. بال افشانی وحشت صبح را، بدستگاه نفس، رام الفت نمیتوان گردانید؛ وبی پروا خرامی سیل رابسعی امواج، درزنجیر نمیتوان کشید. دیوار بی اساس تعلق جسمانی، تاچند حایل سیلاب فنا خواهد بود وغبار بی تمکین وادی امکانی تا کجامنع جولان حقیقت توان نمود

فرد:

از نفس چون صبح نتوان بخیه زد درجیب عمر　　روزن این خانه «بیدل» تا کجا گیرد غبار

گرفتم هجوم غبار دامیست نفس گیر؛ اما درنفس سوختگیهای سعی غبار چه تدبیر. صداقت کیشان عالم تحقیق دردام این غبار چون صبح، نفسی راست می نمایند، واز خود تهی شدگان دریای یقین، دراحاطهٔ این دیوار، چشم تأمل میگشایند.

نظم:

نیست درگلشن اسباب جهان رنگ ثبات　　همه ازدیدهٔ ما همچو نظر میگذرد

چون نفس خانه پرستیم ونداریم آرام

عمر آسودگی مابه سفر میگذرد

دریادلانی که ازکسوت مائیت، حباب وار بیرون آمده اند، جز به یکتائی محیط، آغوش نگشاده اند؛ وعالی همتانی که ازعالم رنگ وبو، شبنم وار، پروازنموده‌اند، بیرون خانهٔ خورشید آشیانه ننهاده.

فرد:

که میداند کجا رفتند گلچینان دیدارش

هم ازخورشید میباید سراغ سایه پرسیدن

فنای صوری این طایفه، زوال معنی ایشان نیست اگر تمثال اعتباری، نقد تجلی باخته باشد شخصی حقیقی رنگ عدم نمیگیرد؛ واگر لباس عارضی بدست اندازفرسودگی محو گردد پیکراصلی خلل نمی پذیرد. صفای گوهرارواح درشکست صدف جسمانیست؛ وکمال جوهر انواردررفع اعراض ظلمانی.

فرد:

درغبارجسم دل را نیست رنگ اعتبار　　خاک برسر کرده‌است آئینهٔ مازین غبار

هرچند نسخهٔ دل بحکم بی اختیاری ، جزپریشانی ربطی ندارد ، غنچه‌واری ، بتأمل خیال بیرنگی شیرازه بایدنمود ؛ وکتاب دیده با آنکه غیرازتحیرچیزی ، به مطالعه نمی آرد ، یک گل بهوای گلشن جاودانی بایدگشود. شیرازه بند مجموعهٔ دلها ، برطریق صبرمستقیم داراد ؛ وبی غبارجادهٔ تشویش بسرمنزل کمال جمعیت رساناد .

۱۱۴ـ جواب رقعهٔ شکرالله خان ، که درمناسبت چشم ودل نوشته بودند

به نفی استعارات عالم ارتسام که نیازاتصاف عبودیت مقام است، دراثبات کمال قطعهٔ «چشم ودل» که قطعه‌ئی ازبهشت یکتائی درعالم خیال جلوه نموده وبرنگ غنچه وگل از آغوش حقیقت ، دراتحاد معنی گشوده .مگرعندلیب حیرت نوای خامه باین زمزمه سراید تا ازخجلت بیزبانیها برآید .

غزل :

بچشم دل خط ریحان سوادی کردمژگانی — که چون مژگان ببویش یکقلم آغوش گردیدم
تحیر مژدهٔ حسن بهاری دادکزشوقش — چواشک ازدیده تادامان دل آئینه‌ها چیدم
دل وحشی زجوش لفظ ومعنی داشت پیچشها — بآن شوخی که من هم چون نفس برخویش پیچیدم
کدامین چشم وکودل ازتماشانیستم غافل — شراروشعله باهم موج میزد آنچه من دیدم
طواف بیخودی کردم بپای دیده افتادم — سجودحیرتی بردم درد ل نیزبوسیدم
زدرس دیده‌ودل ازمن «بیدل» چه میپرسی — سراپاحیرتم ، حیرت ، نمیدانم چه فهمیدم

رنگینی های بهارلفظ ومعنی ، سرمشق چمن طبعان ، بوی گل کلام باد .

۱۱۵ـ به شکرالله خان، درعرض نقاهت خود .

درعالم تسلیم ، دعوی عرض آداب خالی ازشیوه های بی ادبی نیست ، امابه وضع جبین سائی کلک نیازسلک ، صورت احوال که مکشوف مرآت حقیقت شهود است ، معروض میدارد .درین ایام بمواظبت اقسام تنقیه وتبرید طبیعت ، ضعف طینت اثرقوتی واکشیده واشتعال حرارتها ، مایل اطفاگردیده مگر شعلهٔ آرزوی دیدارکه همچنان متصاعداست وبه عروج مراتب شوق مستعد. پس ازتنقیه که شایدهوارشحهٔ ابری بروی کارآرد ، وازآتش پاره های غبارراه وحشت سپندی بردارد ، هواخواه حقیقی مهیای استسعاد دولت ملازمت ومنتظرصلای

خوان مرحمت خواهد بود. اگر از گرمیهای هوای این سرزمین بعرض نگارش پردازد بی تحریک خامه لفظ برصفه میگدازد واز مرتبهٔ سطر میگذرد؛ واگر از تندیهای صرصر این نواح شمه ئی برطرازد، چه احتجاج ارسال نامه، که قاصد را نیز باد می برد.

خلاق کیفیات عناصر، مشت خاك بیدلان را ازآسیب آتش و باد تفرقه، ایمن گرداناد؛ وچون آب درقدم طوبی سرشتان خلد جمعیت رساناد.

۱۱۶ـ به شاکرخان

آئینهٔ تسلیم، لبریز تمثال سجودات وصفحهٔ آرزو، منقوش اسرار شهود. چشم باختهٔ تصور دیداریم، تا اقتضای اقبال آگاهی، چه وقت ازدام انتظار برادر، وسپر انداختهٔ وضع زمینگیری ایم، تا صلای دست کرم، کی ازخاك بردارد. باوجود گرمجوشیهای یک عالم آشنا صحبت افسردهٔ یاس تنهائی است؛ وباشورانگیزیهای هزار انجمن زیروبم، سازمدعا، پرده دار حیرت نوائی.

قطعه:

چغد ویرانهٔ خیال خودیم | پرفشان لیک زیربال خودیم

غیرما کیست حرف ماشنود | گفتگوی زبان لال خودیم

دوری ازخود قیامتست اینجا

بیتوزحمتکش خیال خودیم

یارب کی خمار خیال، ساغرشهود گیرد؛ وزنگار دوری، باصفای آئینهٔ قرب، تبدیل پذیرد.

۱۱۷ـ جواب مکتوب میرزامحمدنعیم

معنی نسبتانی که طریقهٔ اخلاق، اشفاق غائبانه مرعی داشته اندومید ارند؛ ومراتب التفات و عطوفت بیواسطهٔ دید بجا آورده اند، ومی آرند. اسرار «یومنون با لغیب» محقق ذات حقایق آیات ایشان فهمیدن است؛ وحضور تجلی ذاتی، منحصر نگاه تنزه شهود آنها اندیشیدن. فضل حقیقی درانجمن آثار دید، جای آئینه عینک شان عطافرموده است، تاتفاوت پشت ورو حائل ادراك حقیقت نما نپسندد؛ وتوهم غبار فرق واثنینیت بمقابلهٔ تصور اسرار یکتائی نپیوندد. یادآوریهای بیدلان فراموشی حق مباد؛ وتوجه باحوال فقرا، غفلت غنی مطلق مبیناد.

۱۱۸ـ به شاکر خان

اگر حسرت دیدار را عصای طاقت تصور ننماید تحیر کارگاه بیکاری بکدام تماشا مژگان بردارد. و اگر سجدهٔ حضوری را بالین جمعیت نیندیشد، هوا گیر عالم بیحاصلی، بچه امید سر بخاک گذارد. پروازها بباد دادهٔ هوائیست؛ و ز مینگیریها شکسته بال تمنائی که جهد مستمندان، بسمل آهنگ آرزوی اوست؛ و سعی بیدلان بخاك خفتهٔ جستجوی او.

بیت:

دست و پا گم کردهٔ شوق تماشای توام　　　افگند یارب سر افتاده درپای توام

۱۱۹ به شکر الله خان

شمول فضل ایزد متعال، ارتفاع مناصب جاه و جلال، آبادی ملك و برکات مال، حضور دوام و عشرت بیزوال، جمعیت رفقای فرخنده فال، مقهوری اعدای ادبار مآل، سلامت اخوان میمنت اشتمال، دیدار برخورداران سعادت تمثال، دعای بیدلان تسلیم اشتغال، بذات معنی کمال کرم خصال، خان صاحب اقبال؛ مبارکباد.

۱۲۰ به شاکر خان

قانون عواطف بیدلنوازی، به مضراب توجهات بیریا، دوام آهنگ غلغلهٔ احسان باد. به نغمات سازیکتائی که نواهای عالم افکار، بی حضور محفل دیدار، از مقیمان پردهٔ حیرت نوائیست؛ و رنگهای چمنستان خیال، بی طلوع صبح وصال، از پریشان بالان شکسته ادائی. هر چند به تجدید نیاز نامه، درعرض حقیقت اخلاص، غفلتی ورزیده، امابوساطت مکاتیب قبله گاهی، سطور پیشانی اعتقاد، مکرر بعرض سجده رسانیده، چه نویسد که شاهد طپشهای دل تواند بود؛ و چه نگارد که طومار اظهار تمنا تواند گشود. غزلی که مطلع آن عنایتنامه، فرموده‌اند، بیتی مناسب حال این حیرت مآل داشت؛ بحکم بی اختیاری، برصفحهٔ نیاز نگاشت.

بیت:

محو دیدار کیم کز دورباش جلوه اش　　　برمژه هر قطره اشکم تاچکیدن داغ شد

فتوحات ازلی همعنان موکب توجه باد.

۱۲۱- به سگر الله خان ، که تاریخی برای نظم فرستاده بودند

مضمون کرامت نامه ، به نوازشی که جز درخورد بزرگیهایِ آنجناب کرم انتساب نتواند بود ؛ سربلندی عجز سرشتان عالم نیاز فرمود.

بیت :

من از مروت طبع کریم فهمیدم　　که آب گشتن بحر اینقدر ز شرم سخاست

بحکم مأموری ، نظم تاریخ فتح ، با وجود دقت بحر ، آنچه مطابق قوافی افتاد ؛ بی تکلفانه ربطی داد :

سرخیل نروکه ها بجی رام　　از باد بروت پشم در دست
با هفت پسر که هر کدامش　　چون کوه سری به تیغ می بست
عمری در کوهسار میوات　　میبود چو خرس از خری مست
با لشکر خان آسمان جاه　　گردید طرف ز فطرت پست
یعنی به پناه قلعه و کوه　　بر جنگ مبارزان کمربست
آتش زنهٔ بها دران خورد　　چندانکه ز سنگ چون شرر جست
بگریخت بصد هزار تشویش　　تا از دم تیغ بی امان رست
در تاریخش مهندس فکر　　فرمود : «دل نروکه بشکست»

-۱۰۹۷-

۱۲۲- به شکر الله خان

حقیقت دوام فتح واقبالی که از عالم غیب شامل آن ذات بصیرت صفاتست ، بتازگیهایِ ظهور ، مژده رسان خرمیها و مبارکیها باد .

دشمن گدازا ! نوید این فتح نمایان ، هرقدر که برروی حاسدان منکوب ، راه ادبار و نالیدن گشود ؛ دلهای هوا خواهان را تعلیم شگفتن و بالیدن فرمود.

بیت :

کدام دل که هوا پرور ثنای تو نیست　　ز دستهای دعا کن حصار و نازان باش

هرچند در حضور و غیبت ، بضاعت فقرا سر تسلیم و دست دعاست ؛ اما دوری رکاب سعادت

انتساب ، خاصه درین قسم هنگامه ، خالی از عرق انفعالی نیست .

بیت :

جبهۀ خجلتی آراسته ایم　　　　عذرخویش از کرمت خواسته‌ایم

فتوحات ظاهری و باطنی همرکاب موکب منصور باد .

۱۲۳ - به میان لعل محمد ، درحقیقت محمد عاشق همت

سرمایۀ کیسه گاه هستی ، نقد انفاسی است ، بی توقف از گنج خانۀ غیب هویت ، مدد فرمای تنک مایگان بازار وجود ؛ و بی تشویش تردد ، غنا بخش بی بضاعتان چارسوی شهود . آمد و رفت او دلیلی است برآنکه ، این نقد ایثاریست نه اندوختنی ؛ و دریافت معنی این عطیه نیز موهبتی است ، نه آموختنی . طایفه ئی که از نقب گریبان تامل ، پی به حقایق موجودات برده اند ، جمیع اسباب موهومه ، از نتایج تلفکاری انفاس شمرده اند . یعنی ، هرچه درین زیانکده بدست آورده اند ، نفسی در عوض آن تلف کرده اند . پس از سامان بخشی این کلیدغنا ، همه باد بدست‌اند اما غافل ؛ و به تقویت این سررشتۀ فتوح ، همه جگردارند ، اما بیدل . خوشاحال دریا دلانی که موج آثار کرم ، از نقش جبین شان پیداست ؛ و جوهر کیفیت ایثار ، از چین آستین ایشان جلوه فرما . لله الحمد ، از قانون عواطف آن انجمن کرامت ، زمزمه ئی متصاعد است که اگر مخالفی به گج نغمگی سراید ، چون پیکر چنگ ، ناراستی از طینتش سربر می آرد ، و اگر خودسری ، به خارج آهنگی میل نماید ، چون بلبان ، زحمت نفخش می افشارد . بینوائی که چون نی انبان عبور آهنگ آن سرزمین گردید ، از بلند آوازگیهای دست کرم ، سامعه را لبریز نوید استغنا گردانید ؛ و بی برگی که به سیر سواد آن نواح شتافت ، از شگفتگیهای جبین اخلاق ، باصره را ، دسته بند هزار رنگ جمیعت یافت . خلاصۀ مدعا ، انتخاب فروش این معنیست که چمن طراز فطرت ، محمد عاشق همت ، بالتفات خان ، بهادر لقب ، محمل آرای یک کاروان تمنا گردیده ؛ ناقۀ امید از اجمیر با سلام آباد کشیده . و از نامساعدتیهای زمان اقبال ، که عوارضش و ضعف طبیعت خان استغنا نشان بود ، وصول سرمنزل مراد ، از وقوع احکام محال شمرده یاس مطلب را ، آبروی صبر و توکل فهمید ؛ و بحکم بیچارگی ، پای آرزو بدامن بیمرادی پیچید . درحالتی که بیابانمرگی نارسائی مبارکباد ناکامی میگفت ، به هدایت اشتهار مکارم اخلاق ، اندیشه ئی دلیل همتش گردید . یعنی از کسوت خودداری برامده ، بجنگ قصیدۀ **طالب آملی** شتافت ؛ و بعون مدحت آن ممدوح ارباب

کمال، مژدهٔ ظفری دریافت. متوقع تحسین فطرت معنی تلقین است؛ و محتاج آفرین طبع بهار آفرین. باری بیدل مشتاق نیز باین تقریب، یادی از حال فراموشی مآل داد. نزدیکی اشفاق از دورگردان انجمن دیدار غافل مباد.

۱۲۴-به رفیع خان باذل

ساغر بیخمار فضل الهی، وجوهر بی غبار فیض لایتناهی، دماغ آرای آن نشأ رفیع الشان؛ و نثار آن باذل گنج احسان باد. هر چند سیر طاقت بیدلان، نفس وار، دل تاز بان بیش نیست، درپرواز دعای احبا، شور صحرای امکان راگرد بال افشانی ناله می پندارد؛ وبا آنکه چون نگاه، ازمقیمان زاویهٔ حیرت است، درانداز حسرت دیدار، صفحهٔ آفاق راچون مژگان زیر مشق خامهٔ طلب می شمارد، مدتی میگذرد بی وصول مهر حضور، شبنمی است، بوته نشین گداز تشویر؛ واشک چکیده ئی زمینگیر سجدهٔ تعذیر. باری در پردهٔ ساز بینوائی، تحیر نوای این مدعاست ودر مقام عجز نارسائی، تسلی زمزمهٔ این تمنا، که:

اگر من نخواهم گل از وصل چید   بردوستان ناله خواهد رسید

درین نشأ که روی توقع عالمی متوجه التفات آنجنابست، آئینهٔ اسرار سیادت، میر سید محمد ورفقای ایشان که از صفا کیشان این روزگارانند، تمنای حصول سعادت ملازمت دارند.' به گرم روئی توجهی اگر جلابخش جوهر حال شان باشند، تمثال نتایج از مرآت ثواب محو نخواهد بود.

۱۲۵-به اخوان پناه، میرزا روح الله ومیرزا عبادالله

اگر نقش جبین خامهٔ سجده سرشت، جوهر آرای آئینهٔ نیاز نمی بود، صورت تسلیم بیدست وپایان بنظر عاطفت که میدید؛ واگر دستگاه پیچ وتاب نقوش وسطور، اظهار نارسائی میکرد، کمندنالهٔ بیزبانان به بکنگرهٔ اصغا که میرسانید. سرگشتهٔ عالم اشتیاق، که درمحیط امکان، حباب وار به بیدلی مشهوراست، تا نقد نفس رادرگره هستی دارد، از بیتابیهای سودای طلب معذور نمی نشیند؛ تاپرتو طاقتی در فانوس خیال مشاهده مینماید، ازجستجوهای صبح وصول، بساط تسلی نمی چیند. گاهی چون موج طومار طپشهای دل بربال شکست رنگ می بندد؛ وگاهی چون حباب مکتوب حیرت احوال به پرواز دیدهٔ انتظار حواله مینماید. با اینهمه استحقاق ترحم بصدائی ازنی خامه وحشی طاقت رمیده رارام تسلی نمی نمایند؛ وبموجی ازروانی ارسال نامه، علاج تشنه کام وادی حسرت نمیفرمایند. جلای آئینهٔ امید بظهور صورت این تمنا وابسته است که بهر

تکلف درعالم بیکاریها ؛ جیب و دامان مکاتیب ، بمشق خراشی میتوان انباشت ؛ و تا درچشم دوات اثر نمی باقیست ، مژگان خامه را خشک نمی باید گذاشت . از درد تنهائی که رفیق طبیعت وحشت نصیب است ، چه نگارد ، که با وجود کثرت یکعالم آشنا ، از قحط سخن فهم ، مقیم انجمن تصویر ز یستن است ؛ و بهم صحبتی خوابناکان بساط غرور بر ترجمان رنگینی های تعبیر ، گریستن . نفس شماری اوقات جمعیت ، اینقدر مغتنم میداند ، که گاهی از زبان خامه با دوات ، گرم سرگوشی میگردد ، و گاهی به صحبت کتابی ، همدرس خموشی میشود .

بیت :

مقیم وحدتم هرچند در کثرت وطن دارم بدریا همچو گوهر خلوتی در انجمن دارم

از تفاصیل عرض کدورت باجمال پرداختن مفت تخفیف تصدیع . حیف عبارتی که در تمهید شوق پردهٔ آرزوی معانی بردارد ؛ وافسوس معنئی که ازجیب شکایتهای روزگار سر برآرد . خمیرمایهٔ بنیاد خاك باآب گوهر عقل ، از بصیرت دوراست ، و معجون عوارض نفسانی ، باامتزاج جوهرروح ، عین قصور .

۱۳۶ - بمو لا ناعبدالعز یزعزت

سجود کلك تسلیم سلك ، نیاز جناب عزتی که زبان خامه ، یکقلم از سینه چاکان حسرت ثنای اوست ؛ واوراق مکاتیب یکسراز شکسته بالان پرواز هوای او . نقطه ها را ، ازتوجه کرامت اثرش ، سیرچشمی در نظر آفاق گشودن ؛ وسطرها را بمطالعهٔ استغنا نظرش پای بی نیازی برصفحهٔ کونین دراز نمودن .

بیت :

زهی غفلت کز آن حضرت جدائیم سزایش اینکه با خود مبتلائیم

ازغیبت دولت حضور ، چه کلفتها که در آئینهٔ طبیعت مشاهده ننموده و نمی نماید ؛ واز زخم تصور جدائی چه درهای حسرت که برروی دل نگشوده و نمی گشاید .

فرد :

چو با آئینهٔ خورشید تابان آشنا باشد جبین سایه را داغ سیه روزی چرا باشد

حاصل تظلم آنکه : دوراز آن آستان ، خاك چندین منازل برسر کردتا از مقام مالوف که

گوشهٔ نامرادیست سری بدر آورد ، مدتهاقدم به آتشکدهٔ هجوم تب می افشرد و بجـای نفس نقد تبخال ، در کیسهٔ بی اختیاری می شمرد. درین ایام که انفعال طبیعت از شرم سخت جانیها عرقی کرده و شعلهٔ بیتابی خاکستری بعرض تسلی آورده؛ ذرات اجزای این مشت غبار ، طپش آمادهٔ پروازثناست ؛ و هرسر موی این کلک نیاز تصویر ، چهره پرداز معنی دعا . باری از توجه رایات عالیات چشمی که چون صبح در گرد انتظار سفیدشده بود، سایه وار بطمع آفتاب وصول ، سیاه کرده مترصد است به پرتو مقدم انوار توأم روشن گرداند؛ و ساغر تمنا بکام آرزوی مخمور رساند .

مصرع: یارب حصول مقصد دلها قریب باد .

۱۲۷ - بەشاکرخان

ازتأمل اتفاق بعضی امورچون توقف عزیمت وعده وامثال آن ، طبیعت حضور پرست را ، شبهۀ ترددی درمیگیرد، باعث غیر از بی نیازیهای مراتب شوق مباد . معلوم میشود که هنوز وداع انتظار باقیست. دالیهای انبه نباتی بحلاوت شکر نعماء ، دلیلیست و بزرگیهای تربزحنظلی به تحیر عالمی کفیل .

فرد :

تلخی و شیرینی ماهرچه باشدفـضل تست　　طوبی آن نخلی کز وآثار این اشفاق رست

۱۲۸- به کرم الله خان، در تهنیت ازدواج محبوبهٔ مطلوبه و اتفاق همین جنس شادی بەشاکرخان

سامعه را نوید خرمی بسامانی موصول گردانید؛ که باصره نیز از پهلوی آن دماغ تماشا بباررسانید . هرچند بمقتضای توهم دوری، پردهٔ دیده ، پوست برتن میدرد کـه چرا صرف دفی درآن انجمن نگردیده ؛ وتار نگاه بحسرت آب میگـردد که ازچـه محرومی ، برسازی ازان بساطنه پیچیده . امابحکم اتحاد یقینی ، چراغی درآن محفل نتابید که پرتو چشمکی بردل مشتاق نینداخت ؛ وآهنگی درانجا نبالید که تمنا رابه سماع زمزمهٔ حضور ننواخت .اگرجام گردشی داشت ، عنان گردانی رنگهای رفتهٔ مابود ؛ و اگر مینا قلقلی می انگیخت؛ بدعوت مادست صلا بلندمی نمود . ازغائبان حاضریم ، واز دورگردان ناظر. للهالحمد پیش آهنگی

آن محفل دوران را نیزمحروم وماندگی نخواست ، وبتائید اتفاق ازلی ، بساط سلسلهٔ وفاق ازلاهور تادهلی ، آراست. حقیقت یکتائی ازشهود این آثار بربط یقین پیوست ؛ و شمول فضل بهمکاشفهٔ این کیفیات برصفحهٔ دل وزبان نقش شکر بست . تفصیل آن ازمکاتیب خان کرم عنوان ، مکشوف رای معنی ضیا خواهدبود ، بملاحظهٔ اطناب ، باشارهٔ اجمال اکتفا نمود.

رباعی:

ساغر نیرنگ چشم فتان تو بود　　می طرز نگاه نشه عنوان تو بود
دیوار ودرمیکده تا پای خمش　　دیدیم همان سایهٔ مژگان تو بود

طوبی سرشت نهالی که برگ وساز این عشرتها در سایهٔ بالیدنش بالیده است و خواهد بالید. کلک آرزوسلك ، بعرض این مطلع ، میمنت نگار تاریخ زمان ورو داست و بساز این دومصرع نیاز آهنگ انجمن شهود :

جنت عیش وطرب خادمان　　[همدم بزم کرم الله خان] ۱۱۱۵

۱۲۹ـ به شکر الله خان

اگریک چشم زدن عدم حضورآن جناب متصورشخص اندیشه‌می بود ، معذرت انشای خامهٔ نیاز ، چه سجده ها که ایثار تکلف نمی نمود. ممتحن آثار کرم ، گاه گاه تخم انتظاری بمزرع هوس میکارد ؛ ودروفاکدهٔ صبرآزمائیها اندکی بحال خودستم روامیدارد.

مست این جام معذرمیباشد ؛ ومجنون این سودامجبور .

قطعه:

نفس را ازطواف دل چه‌مقدار است برگشتن　　اگر برگردم ازکویت همین مقدار میگردد
زخواب نازهستی غافلم لیک اینقدر دانم　　که هرکس میبرد نام تو من بیدار میگردم

اکثری درخاتمهٔ ابیاتی که بتقریب سفارش ضعفامعروض میدارد ملخص اسراردعا که ودیعت سازبندگیست بجامی آرد ؛ واگر بارسال تجدید عرایض کوتاهی ورزد ، غیرازشرم فضولی نخواهد بود .

۱۳۰ ـ به عاقلخان ،درشکراخلاق شکرالله خان

این سجده زاری که نقش پیشانی خامهٔ گلفروش آئین نیازاست ؛ واین تسلیم آبادی که

به جبهه سائی سطور و نقاط ، بساط ادب طراز . نسخه ثیست از دفتر اخلاص بیدل نیازجناب قبله منزلی که روی امیدارادت اندیشان ، فرش محفل حضورش باد ؛ وفرق تمنای عقیدت کیشان از سایهٔ التفاتش دوری مبیناد . عاجزنوازا ، بیمن عاطفتی که همه جا شامل حال فقراست ، توجه خانصاحب اخلاص مناقب ، مقناطیس دل شکر منزل گردیده ؛ ورشتهٔ الفت بی اختیاری ، برطبیعت وحشی پیچیده ، درعالم تسلیم بی پروبالی ، آشیان جمعیتی مقرراست ؛ ودرگوشهٔ عجزبی ترددی ، آب ودانه میسر . فیض صحبتها ازمغتنمات حاصل زندگی مشاهده مینماید ؛ وبخیال آن آستان ، جبهه ثی ازدورمیساید . درین ایام خان سعادت عنوان ، با نکشاف مطالب طلسم حیرت عنوان ها مقرر نموده اند ؛ و مرآتی که خلاصهٔ مدعای آن نسخه است ، به صیقل تحریر زدوده . حاصل توجه آنکه هرگاه نگاه معنی پناه ، میل مطالعه فرماید ، بی تأمل نقاب ازروی مطلب گشاید ، ازنظر میمنت اثرخواهد گذشت ، وبه سعادت عرض وضوح موصول خواهد گشت . فیاض حقیقی دولت حضور نصیب گرداند وبانوار تجلیات درعالم دیدار رساند .

۱۳۱ـ به میرزا سلیمان

محیط الطاف جوش ترحم امواج ازحیرت واماندگان ساحل عجز ، غافل مباد ! هرچند غبار بیسروپادرهوای دامن مقصود سراپا طپش بود ، بی توجه نسیم اقبال ، امداد جرأتی نفرمود . درگره انتظار ازامید شگفتگی ، چمنی رافراهم دارد ؛ وبه شکر نعمای آن صبح بهاراخلاق واحسان نفس میشمارد .

بیت :

دریادتوام نیست غم ازکلفت امکان   گردی که بود دررهٔ گلشن همه رنگ است

بلندیهای دست کرم ازصلای دورگردان وادی انتظار ، کوتهی مبیناد ؛ ورسائیهای کمند التفات ازکشش نارسایان عالم بیدست وپائی ، چین تغافل مچیناد .

۱۳۲ـ ارسال خاتمهٔ طور معرفت موسوم به گلگشت حقیقت به عاقلخان

عنان بی نیازیهای امواج کرم معطوف ساحل نشینان زاویهٔ خاکساری باد !

بعدازادای مراتب عبودیت که تانفس باقیست ازگردن عقیدت ساقط نیست ، معروض فیض اندوزان محفل حضور میگرداند که درین ایام بوساطت تعلیم خانصاحب حقایق مراتب

وبه تتبع آن مرجع عرفـان، معالی مناصب؛ ازبهارستان عـالم موزونی، مستفیض گلگشت حقیقتی بود. عرض کیفیات راوسیلهٔ نیازبیدلی تصور نمود واگردرجناب خلد انتساب، بقبول برگ سبزی بیرزد، گلدسته آرای یکعالم فـرق افتخاراست، واگربه آبیاری نگاه مرحمت ریشه واری قابل نموگردد، طوبی اعتبـارصدهـزارباغ و بهار. اظهارحقیقت شان ونـزولش موقوف عریضهٔ خان اخلاق نشان است؛ ودرضمن معروض عذرخواه ناتوانی اطناب بیدلان.

۱۳۳-بعاقلخان، درطلب سواری وعذرانزوا

دانـا تهمت کـمین غفلت نشود یعنی دربـزم محوخلـوت نشود

تاکی خواهی نظرزعالم بستن کثرت به تکلف تووحدت نشود

پرتوآثارربوبیت دامن التفات به کیفیتی معطوف ندارد کـه جزوضع عبودیت ازخجلت حق گذاری توان برامد. محرومی زیارت کرام، صرفهٔ جمعیت بیدلان نیست. امید امـروز به آگاهی فردامبدل گردد.

۱۳۴-به شکرالله خان

اگرعبارت آرائـی اهـل اخلاص مقبولیی غیرازدعـامیداشت، خامـهٔ نیازبیدل ازننگ بیحاصلی، سربـرخـط نمیگذاشت. هـرچنـد سلسلـهٔ تقریـررسوم درهمـه جـارساست؛ اما میم مدعای فقرا زبانی که دردهان دارد، دعاست. بی تکلف تصور مهر بانیها، اسباب جمعیت است؛ ویادشفقتها سامان عشرت.

بیت:

برخاك جبهه دارم وفریاد میکـنم یعنی کـه آستان تـرایادمیکـنم

عیدوعدهٔ دیداربعیدمباد.

۱۳۵-به شاکرخان

ماهم ازگلشن دیدارگـلی مـی چیدیم هرکـجا آینه بینید زمـا یادکـنید

اگر خودرا از دوران تصورمیکند، آتش دربنای تصور می اندازد؛ واگرنزدیك میدانـد نگاه تشنهٔ دیدار، ازدرد محرومی میگدازد. درعالم تسلیم، تسلیم فـریـادرس است

ودرگوشهٔ رضا ، همان رضامونس دام وقفس. مقدرحقیقی ، رشتهٔ انفاس آنقدر از گسستن محفوظ دارد ، که بسامان نگاهی ، سراز انجمن دیدار برارد .

۱۳۶ ـ به شکرالله خان، جواب مکتوب ایشان

مرحمت عنوانیهای بیدلنوازنامه ؛ بدستورالتفات قدیم ، منظور تغافل سوادی مباد.

بیت :

خطت می بینم و گـردسواد نامه میگـردم　　فدای جنبش آندست وطرز خامه میگردم

آثار بیدلیها درینوقت بمشاهده می پیوندد که باوجود شهود محروم دیدار باید زیست ؛ وباکمال قرب، بخیال دوری بایدگریست . ازانفعال سخت جانیها خامه تا نقطه میریزد ، عرق ریخته است ؛ وازدردجدائیها تاسطر برصفحه روان گردد ، اشك عنان گسیخته .

فرد :

میکـنم انشاي شـوق اما ندامت میکشم　　خامه تاخط میکشد برصفحه خجلت میکشم

اوهام مهاجرت بایقین مواصلت مبدل باد.

۱۳۷ـ به شکرالله خان، درعرض صحت خود واظهار نظم گل زرد

ازشرایط بندگی چه عرض نماید کـه خجالت دوری درنفی اثبات این اظهار است ؛ وازقواعد تسلیم چه بجاآورد که درین وضع نیزجبهه سائی حضوری است درکار.

فرد :

نه جای ذره گـرفت ونه قطره سامان شد　　هلاك شیوهٔ عجزم کـه هیچ نتوان شد

حاصل عرض ناتوانیها آنکه بعدازرسیدن نارنول بی تأمل با ستقبال فصد شتافت وبتوجه سـامـی ایشان تـخفیفی درتصـدیع طبیعت محسوس یـافت .اگـر چه ازمسهل نیزامـداد ضعفهائی درنظر بود ، اما به مقتضای حرارت هواجرأت ننمـود. بهرحال زندگی ماده ئیست که خون ریختن ، تخفیف علتهای اودیده آمدوزخم نشتر ، شربت شفای آن فهمیده . بیش ازین بزحمت تدبیر نپرداخت ؛ وفرصت رامصروف تکالیف دیگرنساخت . چنـدروز است دربهارستان اندیشه **گل زرد** ، رنگ آرام می بازد ؛ وبه آرایش بساط شکست رنگی می پردازد.

هنوز از چمن افکار منتخب آب و رنگی که فراهم آورده است ، قریب یک صد و پنجاه گـل ، زینت دامان تحریر گردیده. اقبال رنگینی های این گلدسته ، منتظر نگاه معنی بین است ؛ و معراج خرمیهای این گلبن موقوف مطالعهٔ بهار آفرین. تا چهارم و پنجم ماه مترصد جذبهٔ خورشید هدایت است و مستعد باریابی آستان عنایت.

۱۳۸ به شکر الله خان

حقیقت آگاها ، تأمل انقلاب ازمنه و امکنهٔ امکانی جلای آئینهٔ حیرت است ؛ وتخیل تغییر کیف و کم اعیان رفع زنگارهای غفلت . اینجا امداد حیرت ، حوصله بخش عروج نظر میباشد ؛ و اعانت تسلیم ، چهره گشای علامات فتح و ظفر . حصول این نشه ، از ساغر آگاهی حق شمردن است ؛ و ازشهود این کیفیات با سرار حضور مطلق راه بردن .

رباعی :

ما را پاس طریق عـجز است ضرور	نی سعی فضولی و نه سودای غرور
باید بودن همیشه با هر کـم و بیش	چون گردن قانع به خمیدن مسرور

۱۳۹ـ مبارکباد عید ، به شکر الله خان

ساز مبارکباد تهنیت عید ، مشعر این آهنگهای عشرت نـشیده است کـه یارب ! هر جا سیاهی لشکر اعدا بساط غرور چیند ؛ جزدر بیاض چشم قربانی نگریزد ؛ و هر کجا علم اقتدار حساد بلندی گیرد ، همان بدامن مژگان بسمل آویزد. خارخار سلاخی ذبیحه آنقدر در پوست هیو نیفتاده که سالمش واگذارد ؛ و شرحهٔ اعضای گوسپند در بندبند نروکه کوچه ئی نداده که دیگر اجزای جمعیت انبارد. بعون مصلحت آموز الهی ، هرقدر این منحرف گردنان را از دار آویزند صلاح ؛ و بتائید احکام ایزدی چندانکه ازین خونهای هدر ریزند ، مباح . فتوحات اقبال برزمرهٔ خیرخواهان مبارک و برفرقهٔ بداندیشان پلارك.

۱۴۰ـ به میرزا نعیم بخشی بهادر شاه ، در سفارش میرزا سهراب رونق

چون همت دولتخواهان جناب حشمت ، و اوقات سعادت اندیشان رکاب دولت ، مصروف این جستجوها ست ، که مستعدان فنون کمال و کارآگهان طریق فضل را بحکم توجه ذاتی وسعی و

التفات طبیعی دلیل انتساب آستان همایون باشند. بهار پیرای معانی انجمن آرای بساط نکته‌دانی، سرخوش نشهٔ مطلق، میرزا سهراب رونق، که با لمعهٔ سطور نثرش، نفس صبح را به غبار خجالت پیچیدن است؛ و در حسرت متانت نظمش موج گوهر را آب از بن دندان چکیدن. با آنکه جوهر شجاعت چون تیغ از ناصیه‌اش روشنست و نشهٔ تهور چون باده از طبعش مبرهن، به فضائلی که شمه‌ئی ازان بعرض رسید، آراستگی تمام دارد؛ شایستهٔ آنست که این قسم روشن طینتی را از منسلکان جناب خورشید انتساب، دوری نفرمایند، و ازین عالم بلند فطرتی راملازم بارگاه آسمان جاه تصور نمایند. تربیت ارباب دانش ثمرهٔ اجر عظیم دارد؛ و تفقد احوال اهل معنی نتیجهٔ ثواب کلی بار می آرد.

۱۴۱ـ به فتوخان، از جانب شکرالله خان و شاکر خان

ورود گرامی نامه که سنبلستان سوادش هجوم سایهٔ التفات داشت؛ و نسترن زار بیاضش صفای آئینهٔ شفقت می انباشت، بصد چین کمند تسخیر اسیران سلسلهٔ اشتیاق نمود؛ و بهزار همواری حیرت تسلی بیطاقتان وادی حسرت فرمود. چشم توقع از سرمهٔ انتظار این قسم شفقتهاست؛ و گوش امید از نوید آرزویان این جنس مرحمتها. بال افشانی نامه بر اشفاق چون پرواز دیدهٔ انتظار بیدرنگ؛ و آواز پای قاصدان جمعیت پیام، چون طپشهای دل بی تأمل آهنگ باد. رایحهٔ توجه شیخ غلام مصطفی ناطق، نوید نشهٔ بهار است؛ هرچند گل این اراده پیش رسی نماید، مفت تازگیهای دماغ انتظار.

۱۴۲ـ به میرزا زین العابدین

اگر تعداد المهای دوری منحصر تحریر می بود، خامه‌ها، سرنگونی وضع خجلت نمیکشیدند؛ و اگر سلسلهٔ شکوهٔ جدائی بجائی میرسید، مکتوبها چهره به مسطر نمی خراشیدند. اهل زندگی راتا گشاکش نفس باقیست؛ بستگی ابواب تردد محال است؛ و تا رشتهٔ عمر پیچ و تابی دارد، کمند پریشانی را چین کوتاهی و هم و خیال. صورت مفارقت از آئینهٔ خیال جلوه گر نمی شود. دوام مواصلت بسعی ارادهٔ هیچکس از پیش نمیرود. هرگاه عنان مشتی خاك بتصرف هوا سپرده باشند، اتصال این غبارها، به قبضهٔ اختیار هواست؛ نه در احاطهٔ طاقتهای من و ما. گستن سلسلهٔ اتفاق را غیر از تسلیم چاره چیست، و قطع پیوند اعضار غبت سخت جانیهای کیست. درهر صورت، تا نفس انقطاع نمی پذیرد، رشتهٔ اخلاص زنار گردن آرزوست؛ و هوای دولت وصال گل دامن

جستجو. آئینه‌پرداز جمال مدعا، رنگ شبستان اندوه به صفای صبح طرب مبدل گرداناد.

۱۴۳ به میرزا عطاء الله

تودهٔ غبار آلوده یعنی آماج اشتیاق فرسوده که نشانی است از خاکساران سرراه بینوائی و سراغی از بیدست و پایان بادیهٔ نارسائی، سپر سینه به ناوک خارخار دوخته، و آئینهٔ امید به شبکهٔ چشم انتظار اندوخته. از شرم توهم کینه کشی تیر از سینه نمی کشد و به ننگ تهمت بیوفائی از پیکان رو نمیگرداند. وقت است اگر به نمی از رشحهٔ آب پیکان غبار خاطر این اندوهگین فرونشانند و بساط کلفت این زمینگیر به شمع خانهٔ کمان منور گردانند.

۱۴۴ـ به میرزا زین العابدین

اندوه دوری و کلفت مهجوری مقدمه ئیست که در تمهید آن، خامه را بر صفحهٔ خطوط ناصیهٔ عجز اندوختن است؛ و دوات را از قلم همان انگشت تحیر بر لب دوختن. ناچار شرح این معنی بمطالعهٔ التفات ضمایر که محیط اسرار الفت است می سپرد، و بیان این محبث نتیجهٔ طپش دلها که جامع نقوش حسرتست، وامیشمرد. خواهش طبیعت انس طینت از ساغر حضور دوام نشه رسانیدن است؛ و آئینهٔ تمنا به لمعهٔ جمال مقصود روشن گردانیدن. ثمرهٔ اعتقاد اخلاص کیشان، بباغ حصول مراد، آرایش ظهور گیراد؛ وگوهر اخلاص اعتقاد اندیشان، به ساحل وصول مدعا، رونق نمود پذیراد.

۱۴۵ـ به عاقلخان، از شکر الله خان

فیض گستریهای عنایات خلعت که نوید منتظران تشریف مرحمت بود، از هر سر موی تسلیم کیشان، سجدهٔ شکر دمانید، و از هر جزو بنای سجود اندیشان، جبههٔ تسلیم رویانید. سرپنجه ها دست نوازشی بر سر نکشیده که کلاه زرین خورشید به گرمی سایه‌اش همسری تواند نمود، و کمر بندها بآن ترغیب خدمت؛ میان عقیدت استوار نکرده که بقوت منطقهٔ افلاک کش توان گشود. لطافت شالها اطلس چرخ را از خشن پوشان وادی بی بضاعتی میشمارد؛ جامه وارهای چینی، بهار را از شکسته رنگان عالم حسرت می انگارد. خلعت بخش عجز کسوتان پردهٔ ظهور سلامت ذات قدسی آیات تشریف جمعیت حال ما گرداناد؛ و سایهٔ افتخار پیرایهٔ آن آستان تنزه آشیان را از سراپای ما کم مکناد.

۱۴۷ـ جواب مکتوب شکر الله‌خان واستدعای صحت ایشان

اندیشهٔ عوارض جسمانی ملال خاطرمنسوبان آن آستان مباد غبار کلفت روحانی بدامن هوا خواهان آن جناب منشیناد.

بیت:

بطبع مقبلان یارب کدورت رامده راهی　　برین آئینه ها مپسند زنگ تهمت آهی

شافی حیقفی به‌عشر تکدهٔ شفای کامل موصول گرداناد، دعای مستمندان بیریا به‌نفس صبح اجابت رساناد! جهانتاب مطلعی بتقریب نوازش بیدلان پرتوآرای ورودکرم داشت‌که بی تکلف اگرمقابل لمعهٔ آفتابش گذارند، آئینه داریها بجاست؛ واگر به‌کیفیت صبح بهارش سنجند میزان بعدل آشنا. واهب عطیات لفظ ومعنی برنگین ترین عبارات مسندآرای ارشادحقایق داراد! بیدلیها پردلیست اگرارباب باطن به‌توجه امدادفرمایند، وحباب آئینه دارگوهر، اگرصاحبنظران منظورراعتبارنمایند.

مثنوی:

توگرعالم قدم جستی چنان بود　　وگر حادث براوردی همان بود

بحکمت اینقدرها تاب‌وپیچ است

اگرگوئی همه‌هیچ است‌هیچ است

ذات سراپا التفات تغافل پیمای معروض مبادکه در این ایام به مقتضای غنیمت شناسی های فرصت؛ فکرنظم عرفان ونثرچارعنصردرپیش دارد؛ ونفسی چند بوسیلهٔ این تخیلات می شمارد. وبزمزمهٔ:

بیت:

کدام قطره که‌صد بحر دررکاب ندارد　　کدام ذره که طوفان آفتاب ندارد

دلی خوش میتوان کرد. وگر نه‌غبار بیدلیها ازنظر مرتفع نمی گرددوصیقل آرائی مرآت‌حقایق‌چهره پردازی امورمحال است؛ وتانقصان هیچکسی بعلاج نیمرسداظهارمعانی کمال، ازمقوله‌های‌وهم وخیال. تمنای نشهٔ دیدارازان عالم نیست‌که بعرض مقال آید. درزمان اسعدی که سروش جمعیت‌مژده رسان‌سمع آرزوگردد، مستعدتحصیل این‌دولت است، ومهیای وصول این‌سعادت.

۱۴۸ـ به مولانا عبدالعزیز عزت .

ازامتداد توهم کدورتی که بیش ازین غبار آن آستان مباد ، تمنا کیشان مطلع حضور ، درسواد عالم حیرت ، چشم باخته اند ؛ و بکسوت مژگان تحیر در تهیهٔ بلندیهای دست دعا پرداخته :

که یارب بیخلل کن طبع صافی اعتقادان را کرامت سازجمعیت دل گوهر نژدان را

حقا که اندیشهٔ این غبار برخاکساران وادی دعا با چندین گرانی کوه ، همسنگ ؛ و تصور این کلفت در تخیل آرزومندان گلشن دیدار باهزار رنگ شکست دل هم آهنگ

رباعی:

ذات عزت که لوح مرآت صفات چون عکس زوی حقیقت ما پیداست

ازکلفت طبع رو شنش میجو شد گردی که همان سراغ معدومی ماست

طبیب امراض دلها ازشفاخانهٔ فضل ، شربت صحت جاوید کرامت فرماید ؛ وازدیدار شگفتگی آثار ؛ دیدهٔ بیمار نگاهان حسرت بمطالعهٔ نسخهٔ شفاروشن نماید .

۱۴۹ـ عذر نارسیدن باستقبال میرزا کامگار و نوید مقدم ایشان

به تحصیل سعادت صحبت که بهشت هواخوان عالم عقیدتست ، اگرسایه وار ، قدم از جبین سازد ، رواست ؛ واگرخون شبنم بدیده پروازنماید بجا . اما بحکم نارسائی ها ، که سد راه آرزومباد ، اززمینگیری چاره نیست . امروزآئینهٔ ارادت صیقل این تمناداشت که چشمی بانوار بساط حضورگشاید وازمشاهدهٔ دیدهٔ گلشن آثار ، رنگ وبوی آبروئی دسته نماید ، رخ طالع بتوسنی رسیدو شبرنگ بخت حرونی ورزید . پیش ازتهیهٔ این اقبال ، اسپان طویله باقدام خدمت دامن جهد برزده بودند ، و کمرها برمیان تنگ نموده ؛ خانهٔ زینی که گنجایش این خانه بردوش تواند بود ، نیافت ، تا همعنان برقتازان عساکر اخلاص تواند شتافت . بسعی جستجو هرقدر درعرصه تدبیردوید ، دست نارساجز بفتراك یاس نرسید ؛ و هرچند عنان به چنگ بیطاقتی سپرد ، چون نقش جداراه بجائی نتوانست برد . چون ازپیش بندیهای این مقدمه برنگ اختیاری نداشت ، دیدهٔ مشتاق رابه همچشمی خیال رکاب محو پابوس تحیر گذاشت . انگشت تاسفی لجام خمیازهٔ حسرت جولان گردانید ؛ وداغ توقف بپای شوق نعل درآتش موافق دید . یعنی چون سم اسب ، باسخت جانی ساخت وچون یال فرس به سرنگونی پرداخت . جولان فطرت آن شهسوار عرصهٔ اسرار ازحال غبار بیسروپاغافل مباد ، که محرومی ناتوانان ازین عالم باعثی بسیار دارد ؛

اکثری باین رنگ بیدست‌و‌پائی سراز پرده برمی آرد. هرچندبپای چمن‌طراز ان محفل انس چون‌گل پیاده هم سری میتوانست کشید، نوید مقدم بهارتوأم، دام تأمل گردید که هرگاه پرتو آفتاب اقبال برهمین ویرانه خواهد تافت، سایهٔ خاك نشین خود بخود بال پروازخواهد یافت. تاعنان ابلق ایام دردست فارس تقدیراست، رخش دولت، و بارگی حشمت محکوم موکب همایون باد.

۱۵۰-به شاکر لله خان، درارسال خربزه وروغن بادام وروغن گل

دل نه تنها تحفهٔ فکر نثارت کرده ام　　　دیده‌راهم فرش راه انتظارت کرده ام

وعدهٔ ذیقعده، پیش‌ازذی‌الحج، ما رادرچشم قربانی خوابانده‌است؛ وتمنای کعبهٔ مقصود چون‌سنگ‌نشان درسرراه نشانده. یارب که‌زمان وصول، فرصت شمار تأملی دیگر مباد، وساغر چشم قربانیان بیش ازین، محرومی مقدم نشأتوآم مبیناد. بفریاد تلخکامان حسرت دیدار، خربزه نمی توان رسید، وعلاج خشک مزاجان بادیهٔ انتظارروغن گل نمی تواندگردید.

قطعه:

دوراز بساط وصل تو مائیم ودیده‌ئی　　　چون شمع کشته داغ نگاه‌رمیده‌ئی

بازآکه دارم ازنگه‌واپسین هنوز　　　ته جرعه ئی به شیشهٔ رنگ پریده ئی

۱۵۱ - به شکرالله خان، درشکرارسال شیشه‌های گلاب

پژمردگیهای گل‌انتظار را ارسال شیشه های گلاب، شبنمیها نمودوغنودگیهای‌دیدهٔ‌بیخواب‌را فیض این رشحات برروی دولت بیدارگشود. تامینای افلاك قطره پیمای چشمک ثوابت وسیارتواند بود، طراوت بهارستان الطاف، غبارآلود توهم بی آبی مباد.

۱۵۲- به شکرالله خان

خداوندا، ازالفت‌پروران‌نعمای الطافیم، فیض خوان احسان متهم کمی مباد! واز وظیفه خواران زلهٔ انعامیم، دامن مائدهٔ کرم چین تنگی مبیناد! اگرآئینهٔ طاقت انسانی جوهر رسائی میداشت، سررشتهٔ **رأیت‌ربی به یومنون بالغیب** نمی کشید واگرسعی ارادهٔ بشری

شایستهٔ قدرتی می بود، لذات نعمت وصال به قناعت بوی پیراهن نمی انجامید. بصورتی که درعالم آداب حضور، زبان بینوا، وسیله جوی گردش چشم است تا از نسخهٔ شهود، اثرچه معنی استنباط نماید؛ ودرزاویهٔ حفظ الغیب، همچنان نگاه متحیر، گمین گر تحریک زبان، تا به پروازخیال دیدار، بال کدام دعا گشاید.

فرد:

چه امکانست وهم غیر گنجد درخیال من توئی منظور اگر چشمم، توئی مسموع اگر گوشم

۱۵۳ - به شکر الله خان، در تعزیت مطلو به ایشان

درجناب آینهٔ قبابی که تمثال حقیقت اشیا، روشن تر از آفتاب باشد، عرض عبرت، خفاشی است ودر نظرشهود منظری که معنی ظهور مکشوفتر از وضوح صورت آفاق است، طومار آگهی گشودن، غفلت تراشی. حقیقت شناسا، چه مقدار عاجزیست که اگر با تعلق پردازیم داغ افسردگی حاصل است؛ واگر دامن از اسباب برچینیم، ساز زندگی باطل. تغافل از خود ناممکن ودرتوجه، کدورتها متضمن. نالهٔ سپندی ازین مجمر نجست که دودی به دماغ اهل معنی نخورد؛ وشعلهٔ چراغی ازین انجمن دامن نچید که داغی بردل اولوالابصار نشمرد.

فرد:

چها افشاند ازخود دانه تا وحشت کند پا کش نپنداری دل ازاسباب برخیزد به آسانی

رضای حق برهمه احوال مقدم است، وجمعیت خود درجمیع اوقات مغتنم.

رباعی

خاک انسان که صدرجا دارد وبیم برچهره نشسته گرد عجزش زقدیم

گفتند ترا کجا توان کردن صرف آهی زد وگفت دربنای تسلیم

فضل ایزدی جمعیت ظاهری وباطنی ایشان رادستگاه شکروسپاس بیدلان گرداناد.

۱۵۴ - درتعزیت شکر الله خان، به شکر الله خان ثانی خلف ایشان

واماندن دل سنگ نشان کرد مرا گرد دنبال کاروان کرد مرا

همدوش رفیقان نگذشتم ازخویش بار نفسی چندگران کرد مرا

عالم تماشاگده ئی نیست که ازشرم عبرتها، شوخی واکردن مژگان برطبیعت، جایزتوان داشت؛ ومزرعی ندارد، که غیرازتخم بیحاصل اشک چیزی بامید، توان کاشت. درهرچه مأموریم معذوریم؛ ودرآنچه میکوشیم مجبوریم. تانفس باقیست، نمیتوانیم چهاخواهیم کشید ؛ وتادیده بازاست، حیرانیم که چه می بایددید. موری درقلزم افتاده راشنا، عجزآشنائیست، ورضا، بی اختیاری. مطلع دیداری که فردوس ازگلچینان بهارش بود، این زمان درآتش نشاندهٔ اوئیم؛ وچراغ صحبتی که دیده، درفروغش باهزارانوارمیجوشید؛ الحال درداغ دلش میجوئیم .

رباعی:

بادل گفتم : حیف نزددورجدید   آن نشئهٔ صحبت نـی وچنگ ونبید
نالیدکه آن جمله تو بـودی امـا   رفتی جائی کـه باز نتوان گـردید

جمعیت بخش دلها، صاحب دلنوازمارابمامور انتظام کارخلایق، مسرور شکرو سپاس خودگرداناد، وازتفرقه های خیال حوادث، بمقام صبر وجمعیت رساناد. بیدل خود را، همه وقت، ازمقیمان زاویهٔ دعاشمارند ، ومستمند عجزرادرهمه حال، سجده فرسای آن آستان نیاز انکارند .

۱۵۵- به شکرللهخان

هرخیره سری که سرز حکمت برتـافت   دیگر سر خود بدوش گردن کم یـافت
زینجاست که بسمل قضا جزدل خـاك   هرچند بخون طپیـد راهـی نشگافت

برکات آئین معدلت، معین درجات فتح وظفروميمنت طريق انصـاف ممد جمعیت سیر وسفر، زمزمهٔ دعای فقرامژدهٔ سلامت احوال، ورایحهٔ انفاس بیدلان نسیم عالم عزو اقبال.

بیت :

دیگر مپرسید ازشوق دیدار   انـدیشه آبست ازشرم اظهار

۱۵۶- مبارکباد فتح که بحکم بشارت فقرا ازعالم رویا، بشکرالله خان نوشته وعذراطناب تحریرخواسته

رنگینیهای بهارستان فتوح که خلعتی است خاص آن پیکرجامه زیب، وخرمیهای چمنستان

اقبال که آئینه نیست شایسته آن لقای دلفریب . یارب که اندیشۀ خراش حوادث مبیناد وتوهم زنگار کلفت مچیناد . وجمیع افعال قدرت اشتمال ، آفرین ارشاد جمهور انام ، کل احوال ظفرتمثال مبارکباد تعلیم خواص وعوام . بالنبی وآله الکرام . اگردعای فقرای عاجز نفس درحق کریم اثراجابتی دارد ، نشه‌ئیست از لمعات انوارکرم متصاعد ، واگرخیال بیدلال بیخبری مآل قاصد وپیغام ، بشارتی تواند بود ، حقیقتی از خواص طینت فیض موارد . ازآنجناب معذرت طول کلام ، مداحسان بینیازیست ، وانفعال اطناب عبارت رسائی الطاف بیدلنوازی . ذیل این سلسله رسا ، ومداین احسان بی انتها . معاشران محفل انس تهنیت آهنگ زمزمۀ مرحبا شمارند ، وغازیان موکب ظفر عالم مدار دست دعاانگارند .

۱۵۷ ـ به‌میر لطف الله خان ومیر عنایت‌الله‌و کرم الله .

شکرامروزدر بهار وفاق	رنگ وبوی شگفتگی بهم اند
ای‌خدا فضل کن که این گلها	همه لطف وعنایت وکرم اند

اگرچه ازمحمد یانیم ، پرستش ثالث ثلثه ایمانیست ، وهرچند ازوحدتیانیم ، شهود مراتب اسما عرفانی . چراغ فانوس خیال ، لمعات اندیشۀ حضوراست ؛ وبهارگلشن تصور ، به روایح یاد بهشت سرور . مسألت عشرت ابدی ، متاع قافلۀ دعا واستدعای جمعیت سرمدی ، صورت آئینۀ مدعا . حق جل‌وعلا ، غبار تفرقه گردآن‌اجزای جمعیت مگردا ناد ، ونتائج رنگینی به‌آن‌گلدستۀ مجتمع فیض رساناد .

۱۵۸ -به‌شکر الله خان

خوش‌آن مطلب که چون آئینۀ اظهار بردارد   نفس ازلب نقاب حسرت دیدار بردارد

سامعه را ازاخبار نصرت آثار ، بصد تسلی نازیدن است ، وناطقه را ازمژده های طرق معدلت ، بهزارشکربالیدن . کوس اقبال‌این اشتهار ، آفت‌کمین خموشی مباد ، و سازاین نوا ، خارج آهنگی مبیناد .

۱۵۹ ـ به‌شکر الله خان ،

زمانیکه‌میر عنایت الله‌وشاکرخان پیش‌ازفقیر بخدمت‌ایشان‌رسیدند

حیرتزدۀ کارگاه اتفاق ، بیدل دیدارمشتاق ، آنهمه شایستگی جوهر وقرندارد که به

سنگ ترازوی یادی توان سنجید ، وآنقدرتوجه قابل دلها نیست که به‌قیمت تصدیع اوقاتی تواند ارزید . ورود این یك دوبیت حالی عرق جبهۀ بیکاری است ، ووقع این خیال حیرت تمثال ، وسیلۀ عرایض عجزآثاری :

قطعه

غیرازحیا چه پیش متوان برددرعرق چون اشك سعی ما قدم افشرد درعرق
با این هجوم عجز بهرجـاقدم زدیم خجلت بساط آبـله کسترد درعرق
نومیدوصل بود دل ازساز انفعـال آئینه ات زما غلطی خورد درعرق

لله الحمد ، میرصاحب اقبال مناصب ، موصول تجلیلیکده عالم دید ارانـد ، وگـلچین مشاهدۀ جمال فردوس آثار . یارب که گوهر امید بیدلان نیز ، همرشتۀ منسلکان آن جناب براید ، ودیدۀ آرزو همچشم آن نقش پا ، پرده گشاید .

۱۶۰- به‌شکر الله‌خان

روایح ورود نوازشنامه ، چه جان بخشی ها که نمی نماید ، وتسلسل جرعۀ التفات چه می خرمیها که نمی پیماید . سلسلۀ انفاس شکر اقتباس ، بقدرخطوط وسطـور رساست ، و آئینـۀ طبیعت بحرطینت باندازپـرتوالطـاف تمثـال نمـا . واهب حقیقی درذات فیضـس آیات صاحب ما ، توفیقی بودیعت گذاشته که درهیچ حالتی ازمرآت اختیارافعال واعمال غیر ازحسن مراتب کمال مرئی نمیتوان یافت ، جای آن دارد که دلهای مخلصان بخیال وشهود خود بنازد ، وازمعمای تصوراوضاع واطوار ، جزاسمای درجات خیر بظهورنمی پیوندد سزاواراست که طبایع خیراندیشان ، بسجود تأمل خود پردازد . شکرعطای طبع سلیم ، همان استقامت طبع سلیم است وثنای اقبال ذهن مستقیم ، همچنان متانت ذهن مستقیم .

رباعی:

بیدل جهدی کزعمل بـدگفتن مطلق نکشد ننگ مقید گفتن
هرچند که تقدیربدنیك ازوست کاری نکنی که بایدازخودگفتن

عنایت هلیله وجدوار ، شاهد آثارصحت پروریست ، ودلیل امـداد شفاگستری . انبساط طبع هواخواهان ، کدورت اندیشی انقباض مباد ، وتفریح مزاج دعاگویان ، سموم مخالفت انفاس مبیناد .

۱۶۱-جواب شکرالله خان

عمرها شد حسرتم خون گشتهٔ پابوس تست　　صفحه‌می باید حنای کردن ازانشای من

منشور سرافرازی بیدلان ازعدم ارسال عرایض سطر انتباهی داشت؛ حاشا که جز پاس انفاس ادب، درمزرع خیال، ریشهٔ تکاهلی توان کاشت.

قطعه:

من که جز با تو نپرداخته ام　　گر بخود ساخته ام ساخته ام

شخصم ازخجلت تمثال گداخت　　آینه پیش تو انداخته ام

غباری درآنجا بال نمی افشاند که ازطپشهای دل حسرت منزل، پیامی نرساند، و نسیمی به آن حدود نمیگذردکه ازنفس الفت قفس، ودیعت دعائی نبرد. بدادهر مظلومی که وامیرسند، علاج تظلم بیدل است؛ وفریاد هر شکسته ئی که میشنوند، غیرارافسانهٔ این بینوا باطل.

نظم

شهیدان وفا رادرس دیداریست پنهانی　　سواد حیرتی دارد بیاض چشم قربانی

نیم نومید اگرگرد سرشمعت نمیگردم　　پر پروانه ئی دارم بقدر رنگ گردانی

۱۶۲- به شکرالله خان ثانی

درعزای رحلت شکرالله خان وعرض بیماری و ناتوانی خود

بیدل تاکی زجهل دیرین لنگر　　کشتی طوفان اسیروسنگین لنگر

شد عمروهنوز پرفشان نفسی　　رقص بسمل که دید با این لنگر

ازدست رفتن دامن دولتی که سلسلهٔ موافقتش دوازده سال، محرك عشرت آهنگی سازانفاس بود؛ چشم عبرت یکباره برروی ادبار تنهائی وبیکسی گشود. نه صحبت مشفقی که بعلاج تفرقهٔ دل توان پرداخت؛ ونه طاقت حرکتی که به شغل سیرو سفر، طرح آوارگی توان انداخت. هرنفس چون صبح نردبان خیالی می آراید؛ تا باین صورت اندکی از خود برا ید پیش نمیرود، وهرساعت چون شفق غبارشکست رنگ بگردون می برد، تا باین وحشت بالی درخون گشاید، میسر نمیشود. ضعف دل به پهلو نشسته وآشوب دماغ در سرشکسته. به

شبهۀ تشنگی ، اگر آبی تا لب تصور آرد ، طوفان قیامت استقبال دارد ؛ وبو هم گرسنگی ، اگر لقمه‌ئی بکام اندیشه میگذارد ، خشکیهای نزع گلومی افشارد. یادغائبان. آئینه‌داریکعالم تشویش خیال ووحشت حاضران چهره پرداز هزاررنگ کلفت و ملال .

بیت:

کس بچنین‌ورطه‌ئی ، فال چه‌راحت زند   مسلخ وامیدامن ، محشروسامان‌خواب!
آئینۀ عبرتیم لیک بحکم وفا   دل بهوا بسته‌ایم خانۀ الفت خراب

۱۶۳- به شکر الله خان،درشکر ارسال‌مربا

شکرعطیات مربا ، ازهربن‌موی مستمندزبانی ایجادمیکندکه هرگزبه‌سعی ضبط‌نفس ، تلخی ننگ‌خاموشی نتوان کشید ؛ وهرچندلب جرأت برهم‌بندد ، شورقوام‌شیرینی تنابلند ترخواهد شنید. هرجامائده آرای‌نعمای طرب هستند .حلاوت یادبیدلان‌بکام ؛ وهرکجاذائقه پرداز شهدعشر تند ، چاشنی شوق حقیقی جاوید قوام .

بیت :

برتوبگشایدخدای هرنهان‌وآشکار   کوچۀ مصرحلاوت ازهری تاهردوار

۱۶۴-به‌زین‌العابدین احمد،درقبول‌نیازایشان

رفع انقلاب هردوری ، بذات‌استقامت آیات ثابت قدمان‌طریق‌وفا وابسته‌است ؛ وحل مشکل هربیدست وپائی ، درکمین اشارت شفقت نگاهان نشسته . درین اوقات‌که عرصۀ اخلاق ازفشاردلهای تنگ‌آنسوی تخیل بساط وسعت چیده‌است ؛ وتمثال امیدیکدیگر یکقلم‌باصفائی آئینۀ مروت ازمیان پریده . غباری برفرق عالم نشکسته‌که‌کسی چشم بحال شکسته‌ئی تواندگشود ؛ وشورقیامتی درگوش ها ننشسته که‌دماغ‌شنیدن به‌فریاد بینوائی وفاتواند نموده. شکراین نعمت‌که ازفراموشان خاطرترحم مناظر نیست ، تاکجا بجاآرد ؛ و سپاس این‌عطیۀ‌که نقش حاشیۀ خیال احسان مآل است ، بکدام عبارت وانگارد . درقبول انعام عمیم ، بحکم اطاعتهای قدیم ،سربرخطامرگذاشتن است ؛ ودست دعائی که پیوسته‌درهوای تسلیم بلنداست ، به‌تجدیدتاکیدبرداشتن ، نگاه‌الفت پناه ، مایل سیرتغافل مباد . وگوشۀ ابروی توجه ، چین تهمت انحراف مبیناد.

۱۶۵ - به‌شکرالله‌خان

دل فتح ودست فتح و نظرفتح وکارفتح گل‌جوش *رنفس زدنت صدهزار فتح
یارب چو آفتاب بهرجا قدم زنی گرد ر*مت چوصبح کند آشکارفتح

در هر مقامی که‌مقیم اند ، تزلزل باطل ؛ وبهرکاری که مشغول اند ، امرایزدی‌شامل . بحصول جمیع مرادات ، دعای بیدلان آئینه‌داراجابت ؛ وبوصول کل‌مقاصد ، انفاس هوا خواهان ، نسیم مژده قرابت . ان‌الله قریب مجیب.

۱۶۶- به‌حسینعلیخان‌بهادر، درجواب استدعای‌اشعاروتمثیل‌مصرع‌ایشان

لله‌الحمدنیاز فقرای بیدل ، آئینه داری قبول آنجنابِ حسن اقبالی پرداخت که‌تحفه‌آرایان بساط‌عجز رابه‌آن وسیله‌تاحشرقدربی بضاعتی باید شناخت .ازمقیدان سلسلۀ کرم تاثیریم ، ومسخراخلاق آفاق تسخیر. به‌تحقیق پیوست‌که: فتراك صید افگن‌ما بی‌شکار نیست . آثار مراحم درتأمل اشعار ، کمالات‌انواراشعاری داشت.حاشاکه‌قلم‌متانت‌رقم ، در طریق ثبات لغزشی پیماید ، یامتهم انحرافی براید. مگر بمقتضای کم مشقی وبی پروائی ، دراینهمه‌مضامین طراوت آئین ، دوسه نقطه‌تشنۀ وضوح بود ، که‌معروض‌داشتنش ، به شادابی کلك تسلیم‌سلك امدادجرئت فرمود. تائیدفضل ، معنی ایجادی برتبۀ‌کمال‌رساناد ؛ وبیدلان مشتاق راممنون سماع درجات معارف گرداناد.

۱۶۷- به‌شکرالله‌خان

خارخارسجدۀ آن‌آستان برسراپای تمناکیش هجوم شوقی نگماشته‌که‌کلید قفلهای معذرت آبله‌پائی نشود ، وبهوای‌گلشن‌دیداردرتصورکدۀ آرزو جوش نموئی نکاشته، که گروتازیِ ریشۀ مژگان پیش‌پیش سعی نگاه ندود. عرق شرم‌بهمعنانی اثرکه موعود غبار نشانیهای راه‌نیازاست ، بانداك‌انتظاری اشاره میفرماید، امیدکه‌تاغرۀ ماه ، صورت این وعده ، ازآئینۀ لقاروشن نماید.

۱۶۸- به‌میر عبدالصمد سخن

رنگینی بهارسخن لایزال باد.

ورود التفات نامه ، باشعار سحر بیانیهای اشعار ، ساغر کیفیتی نمی پیماید ، که شوق دیدار پرست ، غیر از شهود جمال چشم با متیاز خیال گشاید . خشکی دماغ حیرت سراغ ، به چشمك رایحهٔ بادام پرورده ، بساط افسردگیها درنوردید ؛ وتریهای مزاج منفعل ، با قبال شمامهٔ فوفل ، آئینهٔ بهار اعتدال گردید .

فرد.

نامه ات آئینه ئی دارد که تا وامیشود   دستگاه عالم دیدار پیدا میشود

معنی نگاها ، شکست شیشه های اعتبار ، بساط عبرتی نچیده است که شوخی نگاه بیرون مژگان صرفهٔ قدمی تواند برد ؛ وانقلاب اوضاع امکان شورشی به جنون نیاورده که غیر از ضبط نفس ، نقد جمعیتی توان واشمرد . اگر با لفت این وحشیان نپرد ازیم ، درعالم تعلق وحشت تنهائی وبیکسی راچه علاج ؛ واگر برخیال یکدیگر دامن افشانیم ، امید دوروزه استقامت ، بقوت کدام اختلاط وامتزاج . مصرع :

عشق است بهر رنگ که میبا یدزیست .

۱۶۹ـ دو رقعه در پیش عزیزی که پیش ازین بتحریر آمده بود ، بنظر در آمد ، داخل رقعات نمود .

این رقعه نثر و نظم است ، اما نظم بلاقید معنی .

صاحب من درآرزوی ملا ، زمت دل نه آنقدر بیتا ، بی طراز است و دیده حیرت ساز ، که بسعی زبان خامه بیا ، نش توان کردیا بکوشش تعلیم تقریر انحصار مطا ، لبها میتوان نمود آخر ، بهمین وضع انکساری دا ، ردجبین نیاز وقف سجود ، کرده و دست عجز صرف دعا ، ساخته صبح وشام ازدرگاه ، چاره ساز جهانیان متقا ، ضی است تادولت حضور وصال ، دردل آرد فرح بدیده جلا .

۱۷۰ رقعهٔ بی تکلف نظم و نثر دارد.

نصرت وفتح قرین احوال ، باد ! بادولت عزو اقبال ، موکب فیض لوای حشمت ، چون عنان شرف جاه و جلال ، جانب آگره معطوف نمود ، همگنان را قدم استقبال ، افسر فرق سعادت گردید تاجهان را اثر نقص و کمال باشد ایزد بکمال الطاف ، زمرهٔ اهل حسد را پامال ، دارد ،

فرقه خیراندیشان ، را امن بخشاد از آشوب و بال ، این یکی در کنف فیض ازل ، راحت اندوز دو آن در دو ملال .

۱۷۱- به مولانا، عبدالعزیز عزت (مکتوب بی نقطه)

طراح معمورهٔ حرم دلها ، هادم اساس حرص و هوا ، همواره موصول وصول دوام دارد. سالکا و اصلا ، دو سه مصرع ساده که الحال دل سودا مال طرح کرده و کلک و داد سلک در احاطهٔ دام مسطر درآورده ، طمع دارد که در درسگاه مطالعهٔ اصلاح آرا همسلک گوهر کمال گردد .

غزل غیر (منقوطه)

دل اگر محو مدعا گردد | درد در کام ما دوا گردد
طعمهٔ درد اگر رسد در کام | هر مگس همسر هما گردد
محو اسرار طرهٔ او را | رگ گل دام مدعا گردد
گر سگالد وداع سلک هوس | گره دل گهر ادا گردد
گسلد گر هوس سلاسل وهم | کوه و صحرا همه هوا گردد
محو گردد سواد مصرع سرو | مد آهم اگر رسا گردد
ما و احرام آه دردآلود | هم هوا گر دراعصا گردد
دل آسوده کو مگر وسواس | گره آرد که دام ما گردد
در طلوع کمال «بیدل» ما | ماه در هالهٔ سها گردد

۱۷۲- بشاکر خان درعرض نقاهت آزار دست

خیال نارسا طاقت نیاز اندیش انشا شد سجود خامه ئی لغزید و سطری چند پیدا شد حقیقت شناسا ، اگر تمنای دیدار ر او سیلهٔ نیندیشد ، مدتی بمشق شنا باید پرداختن ؛ تا بعرق شرم فضولی دست و پائی که ندارد ، دعوی تلاش پیش تواند برد ؛ اگر به صبر اوضاع ناکسی پردازد ، سعی بیحسی ضروراست ؛ تا شرروار ی درطبع سنگ به تکلف باید افسرد.

تا چند بدین هستی غارت برده | می باید زیست بیحس و افسرده
خجلت کش تهمت ظهوریم عبث | چون ناخن و مو نه زنده و نی مرده

امروز با ینمقدارکه مقد ورجنبش خامه درسرپنجهٔ تخیل مشاهده می نماید، بلند یهای یدقدرت ،علم مباهات برمیدارد؛ وبقدرتاب‌دادن نال قلمی که دربنـان طاقت ، محسوس می بیند ،غرور رستمی ، شاخ گاوزمین ، ازبیخ می برارد. به تفصیل آشفته حالی که بیدلان ازین عالم هزارشعبه درنفس مهیادارند ، مصدع صاحبدلان نمیتوانند گردید. دست ناتوانان ، بدعای جمعیت آن جناب ، بلند؛ وزبان بینوایان بثنای اقبال آن ذات ، الفت پیوند.

۱۷۳-به‌ملا باقر گیلانی

هردم هـوس آلـودهٔ صدصحراگرد　　　هرلمحه دل آمادهٔ صد عالم درد

دردهرکه گل کرده سراسروسواس

دارم سحرآسا همه آه ودم سـرد

حصرحـدود طول امـل دراحاطهٔ ادراك ،عمل محـال ؛ وحمل دوام عمر ، دردل آگاه واسطهٔ گرد ملال. هرکس سردرمحاوطهٔ عالم مـوهوم درآورده ،مآل کـاراودرراه عـدم کرده. طرح اساس دهر ، درگردسوادعدم معمور ، واهل عالـم همه دراساس هواوهـوس مسرور. مطلع اطوارصلاح وسداد ، درسودا کدهٔ حرص وحسدمعدوم. علوکمال ادراکـها حصرمصالح اسم ورسوم. محمل آرام دلها ، صحراگرد مسلك وسواس ، راحله همم ، گرد آلودعرصهٔ وهم وهراس. علمها محودراطواررسوم ، وحاصل مردم عالم ، معلوم . همه را درس سلوك اطوار موکول دردرك حصول اسرار. هرگاه آدم کامل وداع وسوسهٔ اوهام کرد محرم اسرارکرم آمد؛ واگر صورموهومه رادردل راه داد ، مورد دردوالم. کلك الهام سلك در احوال سعداوعکس کردارصلحا ، دردوسه سطر گواه آورده ، وطومارو داع اوهام رااوا کرده وآگـاه کرد که هرکس احکام مدعا همواره درحصول مرادمردم گمارد ، گمراه وهرکرا امداد کاراهل رسم دراکراه دارد ، آگاه. حاصل الامر ، اگراسم مالك ودود ، ورد حال کرد کامگارطالع مسعود ، واگرسردرراه هواوهوس سود ، درهردوسرا ، محروم ومردود .

نظم

وهمها درکمـال مـدرکـه کم　　　مسلك مـا هـوس مآل عـدم

حرص درکاروعمرمرگ احرام　　　دل آسوده کو؟ کدام آرام

والسلام .

۱۷۴ـ بشکر اللہ خان ہنگامی کہ فقیر از متہرا بدہلی رسید نواب عاقلخان را دید

عمریست سواد نامۂ عطوفت شمامہ ، دیدۂ انتظار را بسرمۂ التفاتی منور نساختہ و پیام خیریت انجام ؛ گوش محامد نیوش را ، بزمزمۂ مرحمتی ننواختہ . موانع ، جز بی نیازیہای شیوۂ عنایات مباد.

بیت :

باحوال من بیدل کسی دیگر چہ پردازد   زبس بیحاصلم از خاطرخود ہم فراموشم

فریادرسا ! بحسب انقلاب احوال عالم ، خاصہ تہلکۂ نواح اسلام آباد ، کہ درین ایام پاس ناموس صاحبقدرتان ہم در آن سرزمین بی تعذری نیست ، تا بہ غربای بیدست وپا چہ رسد. معاونت فضل ایزدی را شامل حال خیریت مآل ، اندیشیدہ ، با پاشکستہ ئی چند کہ بارگردن زندگی اند ، رخت سلامتی بیرون کشیدو بیست و ہفتم جمادی الآخر ، داخل دارالخلافت گردید . باری سعادت زیارت کعبۂ تحقیقی بفریاد سرگشتگیہای وادی نحوست ، رسید وبمساعدت زمان فرصت در ہفتۂ یکروز موعود تحصیل سعادت است و منظور الطاف ومرحمت برسائیہای سررشتۂ آمال . کہ انفاس موہومہ را با پیچ و تابش پیوند بی اختیاری است ، بعقیدۂ این سودا کشیدہ کہ ہرچند رزق مقدر ، در ہمہ جا ، معین ومقرر است ، اما آشیان جمعیت پریشانی مفقود ونامیسر . اگردرین سوادموضعی کنار دریا یا لب نہربہ سہولت دراتفاق گشاید ، تا تکیہ ئی اختیار نماید ، ما بقی مدت مہلتی کہ از نظر یقین مختفی است ، بی تشویش تغییرمکان بسر برد اگر احیاناً طالع بیدلی ، ازدور اصلی برنگردد ، دامن **ارض اللہ واسعۃ** زنجیر پای ہرزہ جولانی نیست .

بیت :

مدعمرم چون نگہ « بیدل » بحیرانی گذشت   گوشۂ چشمی نشدپیدا کہ جا پیدا کنم

ازجسرتہای گرامی دیدارچہ عرض نماید کہ پرواز مژگان بحکم نارسائی ہمان محتاج طپیدن است وجولان اشک بمقتضای ناتوانی ، ہمچنین منتظر چکیدن . بی تکلف ، درہوای محفل اشفاق منزل ؛ راہی بہ تصور می پیماید ؛ ودریاد آستان اخلاق آشیان ، جبہہ ئی بخیال میساید . درہرحال عاجز نوای قانون عرض دعاست ، وشکستہ بال پرواز اظہار ثنا .

۱۷۵ـ بشکر اللہ خان در عرض احوال میان لعل محمد کہ از غیرت حکومت دونان خود را کشت

خمیدگیہای او ضاع تسلیم پیرایۂ دوش وگردن دعویست ؛ وشکستگیہای اطوار نیاز

سرمایهٔ جیب و دامن تمنا. درین ایام که افراط حرارت فصل مایل سازاعتدال گردیده وشوخیهای سموم، به شبنم عرق انفعال رسیده؛ طبیعت دیدارمشتاق، محمل آرای بیتابیست، وحیرت آئینهٔ آرزوطپش کسوت سیمابی امااز استماع توجه قدرت اشتمال که مایل حرق واستیصال شیاطین را چپوتیه است، فرصت انتظاریهای نویدمراجعت، اندکی دامنگیر تأمل میگردد امیدکه مژدهٔ رفع این، غبارشوق سراپاانتظار رابه سر منزل وصول راه نماید؛ ودیدهٔ لقا پرست را، به مطلع عالم دیدارهدایت فرماید. معنی پناها، بعرض رسیده باشدکه چراغ محفل اخلاق میان لعل محمد، بحکم دامن فشانیهای فرصت انفاس کسوت فانوس خفاپوشیده بهاردیده فریب آن چمنستان اشفاق، باشکست رنگ اعتبارجوشید. هرچند شخص زندگی، تمثال آئینهٔ ظهورهرکس، بیواسطهٔ عوارض اسباب جلوه گراست؛ اماوقت تأمل رادروقوع آثاراین کیفیت غبارسببی درنظر. اینجاآنچه معلوم نزاکت آگاهان معنی تحقیق گردید، ازین حقیقت بانکشاف نرسیدکه تبعیت ناقدردانان، شکنجهٔ مرگ صاحب دلان میباشد؛ واطاعت ناقصان دلیل فنای کامل صفتان. درهمه حال زندگی موهوم بقبول تحکم دونان نمی ارزد؛ زیاده جزسجود تسلیم ورضا، چه ورزد.

نظم:

مگوگذشته رفیقان زدل فراموشند	کدام ناله که درپرده‌اش نمیجوشند
چراغ انجمن حیرت نظربودند	کنون به پردهٔ دل داغهای خاموشند

نرفته‌اندازین بزم تاسخن باقیست
زدیده‌رفته حریفان هنوزدرگوشند

۱۷۶- به شکرالله‌خان

چون هلالم بی‌خم تسلیم آن اخترجبین	غوطه درخط جبین زدبسکه شدلاغرجبین
یارب این مقداربیتاب سجودکیستم	میچکدعمریست‌چون شمعم زچشم ترجبین

خداوندا، اگرترحم احوال بیدلان منظورجناب بی نیازیست، هوای آن آستان فیض نشان، ازسرما وامگیر؛ واگررحمت بهانه جوست، درحق جمعیت منسوبان آن انجمن، دعای ماهم بپذیر. صحت وعشرت جاوید، قرین اوقات سعادت آیات؛ وعزواقبال دوام توأم علومناصب درجات باد.

۱۷۸ـ به شکرالله خان

امروز بیادیم تسلی چه توان کرد　　　　ماثیم که روزی دوازین پیش، توبودیم

حسرت دیدار نقشی نیست که از صفحهٔ اندیشه توان زدود؛ و آرزوهای وصال، صورتی ندارد، که جز تمثال آن در آئینهٔ تصور توان نمود. اگر خاموشیم، خیال مترنم زمزمه های ثناست واگر گویا ئیم ناطقه مشغول مراتب دعا. هیچ صورتی بی شهود آثار شفقت تخیل ننمایند؛ و هیچ حالتی، بی حضور انوار عنایت تصور نفرمایند.

۱۷۸- به عاقلخان

بتوجه آباد قبلهٔ حقیقی، وسلیهٔ دعای محرومان؛ دستیست که ازشرم ناکسی، برروی اظهار کشیده اند؛ وخضر امید گمگشتگان متحیر، پائی که از خجالت بیحرکتی، بدامان نارسائی پیچیده. وسعت آغوشی دریای رحمت؛ جرأت آموز قطرهٔ بیدست و پا میگردد، که شیخ علاء الدین متوکل، بعلت بی انصافی شرکا، باوجود مشق انزوا، مصدر تعب وتشویش کلی است اگر حسب الامر منسوبی ازآستان معدلت آشیان، باطلاع احوال مومی الیه، فاروق حق وباطل گردد، ازمراحمی که سایه افگن مفارق غرباست، بعید نخواهد بود. ظلکم ممدود.

۱۷۹ - درتنبیه شاهد ملحد.

بوزینهٔ حق ناشناس، مائدهٔ مفتخواری؛ غوله دنگ سلسلهٔ نسناس آثاری. موچینهٔ زهارستان اجتماع عیوب، گنده دهان هرزه بیانی؛ میان شاهد نامرغوب درپناه سرچنگیهای خیالات فاسده مخذول ومنکوب باشند. زبانی شاه مرتضی مکرر ظاهر میشود که آن منحرف جادهٔ آدمیت را تخیل اوضاع ماگاه گاه به ناسور عبرتی میخراشد؛ وعرق انفعال اکثر برسروروی کله خورده میشاشد. یعنی طور تحریر فلانی درمراسلات شکرالله خان وشاکرخان، که نسبت شاگردی دارند بی تملقی ودنائتی نیست فقرارا اینهمه انکار قدر جوهر فقر نشناختن است؛ وآبروی اعتبار درویشی بخاك انداختن. پاجی نسبا! تأملی که برچه پهلوافتاده اید؛ ومارا ازکجا معلم قرارداده اید. فرض کردم این بزرگان بحکم اخلاق، خودراشاگرد وانمایند، غبار کوری ازچشم بیحیائی شما اخذ نکرده ایم، که ازهرکه آثار ربوبیت مشاهده نمائیم. درمقابل بدعوی استادی برائیم. باوجود حرام توشگی، اگرنمکی ازتمیز میداشتید، وآداب تحریر

ایشان میدیدید ، به حقنهٔ انصاف البته برفرق اعتقاد خود ، میریدید. هرگاه مکاتب این کرم طینتان باآنهمه ایثارواحسان ، مشعرعبودیت وزمین بوس باشد . فقیرمحتاج رادرجواب ، اگر خاك گشتن میسرنیاید ، درآب گشتن چه مانع است. صاحب نعمتی که تابع خودرا به‌متبوعی واستاید ، ارشاد فرمائیدکه درحق ستایش او ، شایستهٔ تابع چه‌میباید .

اگردرخدمت حسام الدین بوهره ، فتیلهٔ چراغ کشی نیافته اید ، اینهمه بی خفاظتی مراتب ادب چراست ؛ اگردرصحبت «هرناتهه‌سیوره» ازمذاق «اکهوری» لذت نیافته‌اید ، اینها که نشخوارمیکنیدازکجا. باین بضاعتی که ماغیرازتعلقهٔ تمهید دعا ، خدمتی دیگربجا نمی آریم درادای حقوق ایشان. عمرهاست‌ازورطهٔ انفعال برآمدن‌نداریم. آن‌پشم الدین کارگاه بادبروت ، آلت چه غیرت‌درمشت دارد ، وازآن تیزباف ماشوره گزاف ، اینقدربی باك‌واجهیدن‌با مداد کدام انگشت‌سربرمی آرد. برق لعنت‌نامزدمعموره ئی که امثال شماخرسان راکدخدای تعین براورده است ، وآتش نفرین ، وقف بیابانی که‌این‌جنس غولان را بنام آدم پرورده. کاش غلط اندازی ، دستبردشعوری ، لنگوتهٔ قلندری‌شما برمیدرید تابان لقب رسوائی ، درفکرگریبان‌چاکی ننگ‌می افتادید ؛ وداد ناموس حقشناسی میدادید ، که هرجاعبارت فقرامصروف معنی احدیت است ، منظورجزبی نیازیهای حضورمطلق نیست درهرصورت ، کوچکدلیهای‌ما باینددرجه‌اقتضانمود که‌هرسگ‌وگربه راناصح اطوارما بایدبود مضی مامضی ، بعدازین باستغفار باید کوشید ؛ وگرنه‌میدانید که بیدل ، عبدلقادراست. والسلام.

۱۸۰ـ ازجانب میان محمد نعیم به‌میر شرف الدین .

صاحب دماغا ! کثافت‌کاتب‌کوکناری دبستان رامزبلستان ومکتب‌رابه‌مبرزبرآورده‌از اقتضای طبیعت مکروه ، هرگاه باطلاق خط وکتابت‌می پردازد ؛ الواح واوراق پاك رابغایت چرکین میسازد. شنگرف صمغ آلود مسکدرش برازیست مخلوط خون وبلغم ؛ وسیاهی ناپاك لیقه فرسودش ، بخشکی گه سگ‌پشم ، ازبی طهارتی ظاهرکثیفش ، آلت خامه ، درصفحات کاغذکلوخ استنجا میجوید ؛ وازتیرگی باطن پلیدش ، کون دوات‌گه سیاه برمی آرد ومی بوید هرقلمی راکه بمرکب‌گندیده ترکرده است ، انگشتی‌است ملوث‌که ازمقعد خود برآورده . مرکب غلیظش هرگزروی روانی ندیده است ؛ گویااین ملعون درددوات می ریده است . و محبری دارد ازحفره های‌گهدان‌کهنه بی نم تر ، قلمتراشی ازسفال پارهٔ مزبله‌ها تیزدم تر

یـارب که خشکی هـای مژگان خامه ازسیاهی چشمش روانی پـذیرد وکندیهای گـزلـک از سختیهای جگرش فسان برگیرد. وبه آن گزلک اگر بندبندش جدا نمایند، اصلاح بجاست؛ وآن سیاهی اگر بررویش دوانند، جلای رقم مدعا. جزودان نامطبوعش جلی است، فشرده ازشنجرف وسیاهی، غازه وسرمه اندوزـودوات ناموزونش... به‌حکه افشرده‌خامه‌ها راروش‌اغلام آموز فی‌الحقیقت حمـامیست نه کاتب، که اکثردرموی‌زهارخطوط تراشیدنی میگذارد واز لعاب دهن، نوره برپشم الفاظ مالیدن بـه میداند. بی تکلف حلال خورست(۱)

پیکرکثیفش درشغل... کشی فرسوده؛ واعضای مفلوج به خضاب نجاست آلوده. با اینهمه گندگی، بیحیائی است که تا بکون مقراضش انگشت زسانند، مقراض واردهن به فحش گشاده است ویا بر پشت صفحه‌اش دست کشند، چون صفحهٔ تردورافتاده. ازاثـرسرایت طبـع سستش مقعدلیقه ازدرون رفتن کون دوات پشیمان است؛ وازبدهضمـی وضع نجس، نال خامه چـون خراطین معده بیرون درحیران. خطوط پراگندهٔ معیبش یکقلم جوش مگس است؛ وصریر کلك بگوه قریبش تیزوبس. وضع تأملش، مشق حیرتست، وتقریر، تسلسل درت. ازهمچو مفسدی چشم اصلاح‌داشتن عین‌فساد است، واین جنس مجهول رابه تعلیم اطفال گماشتن، محض بیداد. با کمال تیزی طبع، حیف است دست اوراقلم نمی نمایند؛ وباوجود حدت ذهن عجب است که نوك بینی اش راانداکی قط نمی فرمایند. چون نام ار باب فضل را بوضع پلیدخـودهجوی صریـح نموده و به گه زده است؛ اگر به نیزهٔ قلم بردارش گشند سزاست؛ واگر به کمندرشتهٔ مسطرش ازحلق آویزند، بجا. القصه هیچ بیننده، تاب مشاهدهٔ این کثافتها نمـی آرد، مگرطبـع همین کناس همه رابذوق برمیدارد: والسلام

۱۸۱- به شکرالله‌خان وشاکرخان (زمانی که باهم بودند)

ازبس بسازوبرگ دورنگی نزاع ماست یك سجده بردوقبله‌هم ازاختراع ماست

لله‌الحمد، امروزدوز بانی خامه صریر معنی یکتائی بگوش میرساند؛ وتحریك دولب، یك صفیردعا بلندمیگرداند. بساط آرائی دوچشم بیك نگاهی، آثار موافقت، مفت تماشای عالم جمعیت؛ وعشرت پیرائی دوگوش بمژدهٔ اقبال یك آهنگی، غنیمت‌زمزمـه‌های محفل سعادت.

---

(۱) حلال خور باصطلاح هندیان کناس را گویند.

فروغ دوشمع برونق افروزی یك انجمن ، سامان انوارحضور ؛ وشادمانی دوگل به طرب اندوزی یک چمن ، مایهٔ بهارستان سرور . شبستان آفاق به پرتو این شمعها تاشام ابد روشن ؛ وحدیقهٔ امکان به شگفتگی این گلها تا صبح حشر ، نشاط خرمن . پشت و روی عینک وفاق نقش انحراف مبیناد ! و رنگ و بوی گلشن اتفاق ، تهمت اختلاف مچیناد .

۱۸۲- مبارکباد به شکر الله خان

ندانم دامن زلف که از کف داده ام یارب — صدای دست برهم سودنم پر مشکسود آمد

اگر تمنای سجود مایل نقش پائی نباشد ، سر از گریبان براوردن ، جز سودای داغ انفعال چه دارد ؛ واگر آرزو نیاز اندیش قبلهٔ حضوری نیست ، چشم واکردن غیر از زخم ندامت چه بار آرد . بیدلان را اگر ندامتیست ، جدائیهای سعادت خدمتست ؛ واگر انفعالیست ؛ دوریهای دولت صحبت . زبان را جز سپاس آن جناب نفس کشیدن ، خجالت گویائی ؛ و دیده را جز تصور آن جمال ، آغوش گشودن ، یاس بینائی .

پایه بخش مدارج کمال ، مبارکباد اضافهٔ اقتدار رساناد ! و هواخواهان چمن اقبال را ممنون فضل نامتناهی گرداناد .

۱۸۳- به شکر الله خان

عالم رنگست سر تا پای من — در خیالت گرد خود گردیده ام

نفس حسرت قفس ، در هوای غبار آن آستان ؛ طپیدنی سامان نکرده که هرچند داغش نقش بندند ، بافسون الفت دل تواند آرمید ؛ ونگاه بیطاقتی افواه ، بذوق حضور آن انجمن چندان از خود نگسیخته ، که اگر همه تار عنکبوتش فرض نمایند برزوایای خانهٔ چشم تواند تنید . زمان وصول مراد از فرصت حرکات انفاس بعید مباد ! و اوقات حصول تمنا ، از مهلت امتداد زندگی دوری مبیناد .

۱۸۴- به شکر الله خان ، زمانیکه فقیر بسبب بارش از راه سهارنپور بدهلی باز گردید .

جمعی که پا بمنزل وفرسنگ میزنند — دریاد دامن تو بدل چنگ میزنند
جون من کسی مباد نم اندود انفعال — کز عکس نامم آینهٔ ها زنگ میزنند
گاهی به کعبه میروم وگه بسوی دیر — دیوانه ام زهرطرفم سنگ میزنند

امیدگاها، حالتی از سبکروحیهای ابر بهار مشاهده نمود، که دردم شمشیر آبدار، متصور نبود. از مقام «لونی» تا «شیخ پوره» قصد راه جز بسعی شنا میسر نیامد. هرچند نفس تردد سوخت، غیر از عرق خجلت چراغ راهی نیفروخت.

مصرع:

خس پند راد که این کشاکش با اوست.

گریه بر احوال یاس مآل، بیش از باران واجب دید؛ و با انفعال هزار تردامنی، سیل عنان عزم باز گردانید. زمان وصول سعادت، اندکی بتوقف افتاد، اما تصور محرومی جمال، بسیار زحمت داد. کاری که از سعی بیدلان برمی آید؛ از ینعالم هزار در میگشاید. هنوز انواع حسرت باقیست وهمان مخموریهای تمنا، ساقی.

رباعی:

معدومی مانه ننگ و نی عاری داشت　　صافی ته درد و باغ بیخاری داشت
از قدرت اعمال خجالت چیدیم　　کاری ناکرده مزد بسیاری داشت

بی تکلف، اگر شکوه ئی هست، از بید لیست؛ وگرنه درین سفر سیر عالم آبی و کیفیت دشت و دری بمعاینه ئی نرسید؛ که میبایدعمرها بخیالش ساغر تحیر کشید. تفصیل عرض مقامات بعداز حصول دولت دیدار حضور، معروض خواهد داشت. اطناب، کدورت طبع بی نیازی انتساب مباد.

فرد:

کارها با غیرت عشق غیور افتاده است　　ششجهت دیدار و ما را از گریبان چاره نیست

۱۸۵ــ به کرم الله خان

بسکه یاس ناتوانی در مزاجم ریشه کرد　　بر زبان خامه حرف مدعایم نال بود

حصول آرزوها از حد بیش و عجز مراتب بیدلیها همه جادر پیش. اگر قدم براه میگذارد سراز زانو نمی تواند برداشت؛ و اگر سر به پیش می افگند، اعتماد بر قدم نمیتواند گماشت.

بیت:

به هستی از گداز انفعالم نیست تسکینی　　جبین هم کاشکی میداشت چون مژگان عرقچینی

درین ایام جهدی بخاطر اندیشیده بود که پیش نتوانست برد؛ و هوائی در دماغ بال میزد،

به غبارنارسائی افسرد. یارب که احرام کعبه مقصود اعاده به تجدید فرماید ؛ تا بیدل محروم از ننگ واماندگی براید .

۱۸۶- به شاکرخان، تاریخ‌های فقرات ، در مبارکباد حکومت شاه جهان آباد

اقتدار بهار ملک و ملل ، استقلال اقسام علم و عمل ، دستگاه علامت جاه و جلال ، آراستگی سیلمانی عز و اقبال ، معارج گلبازی شوکت ، مدارج جهان نمائی رفعت ؛ دارائی مهابت دشمن گدازی ؛ کامرانی مناقب دوستان نوازی ، جاه دولت خانی ، اجلال و عشرت جاودانی ، حکومت مبارك شاهجهان آباد ؛ به خانصاحب کواکب لوامبارکباد . ۱۱۱۰ ه

۱۸۷- به میرزا ابوالخیر، که مدتی خود را ازصحبت واداشته بودند

اگر زبرق طپشهای دل اثر گیرد　　　زبان چو رشتهٔ شمعم بحرف درگیرد

شرح آشفتگیای طرهٔ احوال ، به شانه پردازی سعی قلم که دو زبان لال بیش ندارد ، محال و کلفت اظهاری زنگارهای طبع ، به آئینه داری وضع دوات که زیاده ازیك چشم کور نمینماید افسانهٔ وهم وخیال . ازهنگامی که قاصدان نامه و پیغام را قفس اندیشی حجاب گره بال و پر است وفضای سینهٔ احباب از طپشهای دل دام کبوتر ؛ دوات چشم ازخشکیهای تصور محرومی ، لیقهٔ نگاه را چون مژگان بیرون درانداخته ؛ وخامهٔ انفاس سیاهی های سویدا وقف تحریرناله ساخته ، سادگیهای صفحات به حکم تغافل سوادی درس الفت ، چون بیاض دیدهٔ قربانی ، ورق امید برگردانده وشکنهای نامجات ازفرامش ادائی ، سبق اتحاد چون نسخهٔ صبح سطور سینه چاکی خوانده. بیتابیهای سلسلهٔ آرزو بعرض سطری چند مژگان تأمل میگشاید ؛ وشکایت گوته نیازی به التماس شوق ادا مینماید ، که هرچند چمن استعداد آن بهار تنزه را در سعی طراوت عارضی بی نیازیست ، وازکسب توجه نشوو نما استغنا طرازی ؛ امابه تأملکدهٔ ظهور اسباب ؛ گرم آهنگی ساز هرگل موقوف شعلهٔ آواز بلبلی است ؛ وعبیر رعنا کسوتی هر سروی ، مرهون خاکساری قمریی حیف قدر شناسیها که آن شمع انجمن وفاق ، کدورت غیرت او هام را فانوس چراغ یگانگی پسندد ؛ وخلاف عهد انصاف باالتفات پروانه های بیدل نپیوندد. نفس صبح عشرت چون تارشبهای ندامت دستگاه رسائی ندارد ؛ وخمیازهٔ فرصت شگفتگی بیش ازنگاهی آغاز وانجام نمی شمارد ، آفتاب مجازسوز حقیقت ازافق بی نیازی درکمین لمعهٔ ظهور است . مبادا وقتی بی حجاب گردد که دیده ها فرش خواب غفلت باشد و هوش ها محو غبار کلفت. حیرت

آباد تخیل هستی بساطی است ازتنگی آغوش الفتها ، فضای جمعیتی بهمرسانیده وتوهمکدهٔ بهارزندگی از ربط اتفاقهاغنچهٔ دلی بمعرض تأمل دمانیده. مفت فرصتهاست اگرگسیختگیهای رشتهٔ صحبت، عقدموافقت بندد، وزنگ وسواسهای آئینهٔ خاطر، بهصفای صیقل اتحادپیوندد.

بیت:

سیراین گلشن غنیمت دان که فرصت بیش نیست   درطلسم خندهٔ گل بال وپردارد بهار

۱۸۸-بهشاکرخان

شوق دیداری که ازدل بال حسرت میکشد   تابمژگان میرسد آغوش حیرت میکشد

عاجز نوای زمزمهٔ ستایش بچه آهنگ سرایدتا از انفعال نارسائیها برایدوحیرت تقریر مقدمهٔ ثنا، ازچه مقوله زبان گشاید تازنگار خجلت بیزبانیها وازداید.

رباعی:

یارب سیراب جاه وشوکت باشی   سرسبز ریاض عیش وعشرت باشی
ای گلبن باغ آرزوی «بیدل»
هرجا باشی بهار قدرت باشی

۱۸۹- بهشکرالله خان، درشکراقمشهٔ زمستانی

خامهٔ نیاز صریر ازرشحات سحاب فصل نگاشتن: علم افتخار نیستانی بدوش بالیدگی برداشتن است. وصفحهٔ عجز تحریررابتأمل معنیهای کرم. پرداختن؛ خیمهٔ اعتبار آسمانی بهطناب سطور افرختن است. اندیشه رادرتصور اعطای شال سیاه، بلباس کعبه نازیدنست، ونگاه را بمشاهدهٔ تفویض این سرمه، درآغوش مردمک نگنجیدن. جامهوار های **چهیت** برسراپای آرزو، کیفیت بهارپوشانیدهو چیرهها بهزار رنگینی چمنهاراگردسرگردانیده **دوریه** های سفید، یکقلم برییاض صبح خط کشیدند؛ و **رضائی** های رنگین یکدست ابرشفق راپامال استرتسلیم گردانیدند. **الچه**ها باوجود دورنگی، قماش غیریت ازمیان برداشتهاند وبعبارت سطور مختلف همان معنی یکتائی نگاشته. شکراین جنس مراحم ازهربن موز بانهای حمدرویانیده ومیرویاند وتعظیم این قماش اکرام، ازهرعضوسجدهٔ اخلاص دمانیده ومیدماند.

بیت :

آنکه مارا زین عطیات ترحم کر دیاد　　فضل یز دانش طرازخلعت اقبال باد

۱۹۰- به میرزا فضائل، درطلب غچک مرتب

قانون عواطف آن مجموعهٔ اخلاق ، از مخالف نوازیهای او ضاع ز مان ، در پردهٔ دائره امن وامان جمعیت آهنگ شوق دوام باد. مخلص نوازا ، اگرحسن بیساختهٔ غچک به آرایش گیسوی تارسلسله پیرای نغمات وفاق گرد یده باشد ، بینوایا ن محفل آرز و را صداوا ری موصول مقامات سرور گردانند ، که نفس متردد چون کمانچه ، مقید خراش سینه است ، ونگاه منتظر چون موی چینی محو کاسهٔ چشم . مضراب شوق رامتحرك و زمزمـهٔ تمنا را متصاعد انگارند . وجمیع مترنمان انجمن حضوررادمساز دعوات اخلاص شمارند . زیا ده آ هنگ اشتیاقست والسلا م .

۱۹۱- به میرزا محسن ازجانب زین العا بدین

بعدآرایش حمد مبدعی که طرهٔ حال آفرینش را پیچ و تاب اختلاف استعد اد وا نتظام جمعیت بخشیده ؛ وآئینهٔ کمال بینش را به پرد از جوهر آگا هی ، در سلسلهٔ حیرت کشیده اگر بمبالغهٔ نفس الامر شوق بی اختیار پردازد ، نارسائی اظها ر دامنگیر بیان است ؛ واگر به آرایش بیساختگیهای آرزوی مضطرب جرئت ورزد ، ناتمامی داستان بندزبان . بسیطی این محیط ، طوفانی جلوه نمید هد که به تگ وپوی امواج ، خیال هم آغوشی کنارمیتوان اند یشید ؛ ووسعت این صحرا ، دامنی نمی گشا ید کـه به سبکسیر ی نسایم اند یشه ، غبار پیرا منش توان گردید. نا چار عرض انکسار ی بجبین سجده فرسای خامه وا میگذارد ؛ وگوهر نیازی بسلك مسطر عرض میدارد که هر چندعدم حضورصوری بحکم تقدیرنا گزیردیدهٔ حیرت مآل است ؛ اندیشهٔ مشتاق را ازشهودمراحم معنوی تصو ر غیبت محا ل .

رباعی :

گر نیست حضور چمنت دسترسم　　یاد یست همان مونـس کـنج قفسم
زناروفا کـه دل به گـردن دارد　　پیدا ست ز پیـچ و تاب تارنفسم

مرحمت اسلوب مکتو بی که غنچه های الفاظش با گشاد عقده های دل ، توجه همپیو ندی

داشت، وبجواهر سرمهٔ خطوط روشن سوادی دیدهٔ انتظارمی نگاشت . دل محبت منزل راکه شعلهٔ اضطراب چون نفس کمند گردن بودوداغ تمنا جزوبدن ، ازگلخن حرمان به گلشن اطمینان هدایت فرمود. همچنان دیدهٔ حسرتنگاه راکه هجوم اشکش بهارشبنمی داشت ، تصورگداز طاقت فروشی ورشتهٔ انتظارش کمندی بود چین فرسوده یاس آغوشی ؛ ازکوچهٔ اضطرار انجمن تسلی راه نمود. متوقعست که همبرین دستور ، تاحصول دولت دیدار بال نامه بران مطالب الطاف هم پروازدیدهٔ انتظار انگارندو آواز پای قاصدان همصدای طپشهای دل شمارند.

۱۹۲ - به مولانا عبدالعزیز عزت، دراظهار اشتیاق.

یادآن فرصت که عیش رایگانی داشتیم　　سجده ئی چون راستان بر آستانی داشتیم

عمرهاست آئینهٔ تصورشوق بحکم بی اختیاری زنگ تحیر بسته ؛ و همچشم حلقهٔ داغ ، بردردل نشسته نه طاقت تحریك اشکی که با مدادهمعنا نیش ، امکان خاك بوسی توان فهمید ، ونه سامان پرواز آهی که بقوت پرافشانیش غبار افسردگی بدامن وحشتی توان پیچید . هرگاه گردن ارادت به کمند سعی وامیگذارد ، اقتضای نارسائیهای محرومی بارمی آرد . بال افشانی شبنم ضعیف ، بی جذبهٔ آفتاب ، همان عرق تلاش درپای خود ریختن است ، وپرواز غبار ناتوان ، بی امداد نسیم ، خاك برفرق شوخی بیختن . خیال این جنس شکوه ها نیزدکان صنعت ما لیخولیا گشادنست ، وقلب بی اعتباری راوزنی نهادن .

فرد

ما ئیم وجبهه ئی وسجود رضـای دوست　　اندیشهٔ فـراق وهـوای وصال چیست

اما دیوانگیهای طبیعت مهرپرست ، معذورسودای اقسام آرزوهاست ، وطفل مزاجیهای دل التفاتجو ، مجبور اندیشهٔ انواع تمنا . درگوشهٔ عجز ونارسائیها ، مترصد وسیلهٔ گوشهٔ دامنیست تا بیدست وپائی این مشت غبار جبـینی برآن آستان توان سود ، ومشتاق وساطت آئینه ئی ، تاحیرت این نسخهٔ آرزو به انجمن دیدارراهی تو اندگشود .

۱۹۳ - به شکرالله خان فقرات تاریخ ولادت فرزند .

خرمیهای بهارآگهی ، سرسبزی های عیدشاهنشهی ، فلك درگاهی مراتب پایندگی ازآنکه زندگی زیب هنگامهٔ عشرت ، آرایش محفل دولت ، مقدم اقبال توأم صاحبزادهٔ آصف جناب ، نوید

طرب ایجاد جم جاه سعادت رگـاب بخانصـاحب امجد آل طـه مبارك . [۱۱۱۰]

۱۹۴ ـ به شکر الله خان، در شکر ارسال دالی انبه

نخل کـرم تـوتـا ثمر مـی بندد	حیرت همه‌سو راه نظر می بندد
شکر نعمای توکه دل مرکز اوست	تـا آید بـر زبان، شـکر می بند د

وفور اسرار عطیات ، از هر طریق به هجومی نپیوسته که زبان شکر اگر سر موئی جای خود خالی تواند یافت، تا آسمان نبالـد ؛ وجوش الطاف از هر جهت باستقبالی پیش نیامده کـه دست دعا اگر مژه واری راه بلندی تواند شگافت، سینه برعرش نمالد. تعداد حلاوتها وقتی به بیان راست آید که زبان ازمکیدن باز ماند، وشمار نعمت زمانی به تقریر رسد که لب ازمزیدن عنان گـرداند. اینجا معنی شـکر هم در عبارت عطا مطالعه نمودن است، وحقیقت دعـا همان برجمال اشفاق چشم گشودن .

قطعه :

نـدانم انبه پـیغا م کـه دارد	که میجوشد زنامش بوسه چیدن
حلاوتـها بـکام قسمت ما ست	بهرجـا نو بـرش دارد دمـیدن
همه گـر در سهار نـپور بالـد	بدهلی بـایدش محمل کشید ن
عنان گـیری ندارد ریشه اینجـا	هنوزش با ثمر بـاید دویـد ن
چه اعجاز است کاین جوش حلاوت	درآنجا میوه است اینجا رسید ن

بهر تـقدیـر از شـکـر عطا یت
زبان با انـبه می بـاید مـکـیدن

۱۹۵ـ به شکر الله خان، در تاریخ فرزند

لله الحمد امروز چمن فضل حق چهره پرد از یکعالم طرب جوشیست ؛ وبهار فیض مطلق رنگـینی آغا زهزار انجمن عشرت خروشی . دیده‌ها را از هجوم انوار برات خط شعاعی بر مژگـان آوردن است ؛ وگوشها را از نشاط اخبار ، صدای خنده گل در دماغ پروردن :

رباعی :

آنجا که رموز چرخ واختر خواندند	وز صفحهٔ کـون خط محور خواندند

سـال ایجاد ایـن تجلی مطـلـع　　　دانایان «صبح هفت کشور» خواندند

—۱۱۱۱—

موجد حقیقـی ، بعد دامـواج محیط زبـان مبارکبـاد این عطیه آرایـد ، وبطـول محاسبهٔ ایام طومار تهنیت عمرو دولت گشاید .

۱۹۶- به‌شکرالله خان ، در تهنیت اضافهٔ منصب

هزار آئینه‌چون طاوس میخواهد تماشایت　　　بقدر شوخی رنگی که داری چشم حیرانشو

کـرشمهٔ فضل ایزدی ، از آئینهٔ مارنگی بجلوه نمی آردکـه اندیشه راغیراز بهار بـودن چاره ئی دیگر تواند بود ؛ و کیفیتی از ساغر ماعرض نمید هدکـه تصوررا جزخمستان حیرت ، تجلی تـواند پیمود . امید بیدلان حضرت صمدیت ، ظهـورمشتاق هـزار رنگ مراتب است ؛ وجلوه انتظار چندین نشئه‌مناصب . عروج این‌درجات بی نهایت باد .

۱۹۷- به کرالله‌خان

کرامت عنوان نامه ، یعنی ساززمزمه‌های دلنوازی ، شفقت سواد مکتوب ، یعنی مجموعهٔ اسراربی نیازی به مطالعهٔ غزل معارف مثل ، خمستانی بجوش آورد که زبان شکسته بیان از ساغر تقریرش خط بر کیفیات لعزش مستان کشید ؛ ونگاه‌حیرت عنوان بتماشای تحریرش ؛ سرشته مستی تاسرمژگان رسانید . پیمانه های دورکرم بی انتها و نشهٔ التفاتهای رساهزاربالا .

۱۹۸- به شکرالله خان

فیض یزدان همه‌دم شامل حال است‌اینجا　　　غیرفتح وظفر ازعدل محال است اینجا

آثار تسلط وکمال پرتویست ازان ذات فیض آیات کـه درهیچ وقتی خطرهٔ تغافل احـوال ، شکستگان پیرامن خیال ترحم نگذ شته ونمیگذرد وبـه هیچ حالتی اندیشهٔ آزارعجزطینتان خاردامن توجه نگشته‌ونمیگردد . ثمراین ابیات ، پیش رس جمیع توجهات شمارند ونتایج این خطرات پیش آهنگ سازیقین انگاند .

ع

زبان ماودعای تو توأم ازلیست .

ساغر بزم فتح و نصرت مدام سرشار؛ و گلبن حدیقهٔ عیش و عشرت همشه بهار.

۱۹۹- به حسینقلیخان بهادر (۱)

شکر فضل ایزد بجا می آرد که اجزای محقر بیدلان به یمن نشهٔ قبول فیض اندوز حصول کلیت گردید؛ و اوراق بی سیاق آشفتگان در پرتو نگاه معنی پناه، سررشته بوصول شیرازهٔ دوام رسانید. مضراب قانون این مراحم حرکات ازلی داشت که امروز گوش منتظران را بزمزمهٔ آگاهی نواخت و آثار مراتب این اکرام بالقوهٔ طبیعت اسرار که بالفعل طرح اشفاق ربوبیت انداخت. ورود افکار خورشید انوار پیوسته مشتهر آیات جهانگیری؛ و طلوع معنی قدرت، همواره بی نقاب جلوهٔ آفاق تسخیری.

۲۰۰- به کرم الله خان

بنده نوازا، اوقات اخلاصمندان جز تکرار مضامین دعا چه خواهد بو؛ و تبدل احوال خیرطلبان غیر از تجدید سبق حمد و ثنا چه وا تواند نمود. نفسی درسینه بال نمی افشاند که جنون طپش آمادهٔ فغان نگرداند؛ و نگهی در دیده پر نمیزند که ذوق انتظار بر درخانه اش ننشاند. اگر لب محمدت آهنگ به تهیهٔ ادای سخن، قرعهٔ تحریک می اندازد، گوش مشتاق از جا در آمدهٔ آواز پاست؛ و اگر نفس اطناب منفعل، به آئین آداب خموشی پردازد. تصور بیتاب آئینه نمای حضور لقا. تحریر صورت این حال فرصت کمین خانهٔ تأمل مباد؛ و حصول نشهٔ این آرزو انتظار ساغر ادوار مبیناد. با اینهمه استعداد شوق، سعی بیچارگی راه عشق است که ناچار خفت جدائی باید دید؛ و با وجود یکدلیها، خجلت بوی پیراهن باید کشید.

رباعی:

دی خفت، که؟ ناقه، در کجا خفت؟ به گل

کردم، چه؟ فغان؛ از چه؟ بیاد منزل

---

(۱) خسته در عالم تتبع از اخلاص مندان و شاگردان بیدل کسی را بنام حسین قلی خان سراغ ندارد. مگر حسین علیخان بهادر که برادر عبدالله خان قطب الملک از سادات بارهه و وزیر اعظم فرخسیر بود. هردو برادر به بیدل معتقد و مخلص بودند. و چین قلیچ خان اولین لقب قمرالدین خان شاکر و آصف تخلص که بعدها خان دوران و سپس نظام الملک و بالاخره آصفجاه خطاب یافته ایالت دکن باو تفریض شد و همین شخص شاگرد بیدل است و سرسلسلهٔ خاندان آصفیهٔ دکن.

داد! از گـه؟ ز خـود ؛ چـرا؟ ز سعی بـاطل   کافتاد ، چه؟ بار ؛ از که؟ ز سر ، بر که؟ به دل

۱۲۰ - به قابل خان منشی

دی صید من از یاس در ناله گشود   صیاد بناز جـام لطفی پیـمود
گرداند به گـرد سرو آزادم کرد   بر دام همان حلقهٔ دیـگر افزود

مهربان فقرای بیدل ، ورود حسب الامر جلیل القدر ، خاك درمانده را بعروج اقبال فلکی نواخت ؛ واز آبله ریزی قدم فرسوده ، بساط عزت ثریائی پرداخت . ملخصی از ماجرای حیرت ایما معروض داشتن است ؛ ومنتخبی از دیوان غربت عنوان وانگاشتن .

هفت سال قبل ازین ، میرعتیق الله کوکه ، پیغام زبانی رسانید که شاه دین پناه ، بمقتضای فضل ربوبیت ، یادی از حال فراموشی مآل فرموده اند : اگر بوسیلهٔ نیاز نتیجهٔ افکاری ذخیرهٔ سعادت توان اندوخت مساعدت زمان فرصت از مغتنمات کلیست . هرچند بملاحظهٔ ناکسی و بیمقداری خود براین وا نمود آنهمه ثبات یقینی نبود ، بحکم تکرار تاکید و احتمال امداد طالع ، نسخهٔ نثـری تحفـهٔ تسلیم نمود . سال دیگر معاودت میرمومی الیه ، بمژدهٔ این عنایات سر بلندی بخشید که نیاز قطره در بارگاه محیط رحمت ، بقبول منصب گوهر رسید و رشحهٔ پاسخی سامعه نواز حلقه بگوشان گردید که بایستی بالتماس عرض احوال درین حضرت باراقبال میحبست ؛ وچهرهٔ امید بعرق انفعال کاهل قلمی می شست . بـرفع خجالت افسردگی ، ناچار نقش جبینی بسجود تحریر آراست ؛ وفضولی طبیعت رامقدم وضع ؛ نا مرادی اندیشیده بسرخیلی لشکر دعا درخواست . عدم تمثال رد و قبول ، مدتی خارخار آئینهٔ انتظار بود . درین ولا ابرام حسرت به تجدید عرایض پرداخت ؛ وقرعهٔ سجود بـنام جبههٔ بی اعتبار انداخت . اگر براخلاق ذره پروری ورافت ذاتی پادشاهان اعتقاد راسخ نمی بـود پرافشانی مشتی غبار در آن جناب معلی چه امکان داشت ؛ وگستاخی سایهٔ نامه سیاه در طلیعهٔ انوار قدس چه طاقت می انگاشت .

رباعی:

هرگاه من ناکس بیعشق و هـوس   ننگ پرپشه باشم و پای مگس
زین گستاخی که نامت آرم بزبان   یارب تو ببخشا که نبخشاید کس

درمدت اختیار فقر ، خاکساری این غبار موهوم باشکستگی ئی در نساخته که هرگاه برپستی اقتدار خود نظر اندازد ، بی اختیاریهای وضع زمانه راغنیمت اعتبار نشمارد ؛ وناتوانی این سایهٔ

معذور طرح عجزی نینداخته که چون به تصور پایۀ خود پردازد ، بیمقداریهای عالم اتفاق را دستگاه مقدار نپندارد .

مثنوی :

زین بیابان که وحشت انجام است | هر کجا وا کشیدی آرام است
امل آئینه ئیست کلفت خیز | آبروی صفای حال مریز
نقد کیفیت فراغ کجاست | تا کف تامی شود دماغ کجاست

بهمه حال متوقع این توجه است که هر گاه تقریبی بظهور پیوندد در استعفای جرایم زمین گیری همینقدر معروض دارند ؛ و دعاگو را مرهون احسانهای عظیم شمارند .

رباعی :

دریا چه گشاید از نهنگ وحوتش | گر پرورش آرد و رساند قوتش
خاصیت خورشید همان تربیت است | نی لعل بکار آید و نی یاقوتش

یارب که زبان حق بیان فقرا ، بارشاد تذکرۀ حمد و ثنای آنحضرت متحرک حرف و صوت دنیوی مباد ؛ و جمعیت حواس و قوای بیدلان به یمن دعای دولت ابد مدت ، تفرقۀ امور دیگر مبیناد .

۲۰۲-به شکر الله خان، در تشویش حال خود و رسیدن شاکر خان انیس ایشان

آن کس که دل و دیده اقامتکدۀ اوست | نامش چه ضرور است بهر خامۀ نویسم
برخود چقدر واطپم از تهمت دوری | تا خجلتی انشاکنم و نامه نویسم

اتفاق عالم اسباب مرآت تصرفی مقابل طبایع نگذاشته که اندیشۀ یکتائی جز عرض تمثال چارۀ دیگری داشته باشد ، و اقتضای جهان تلوین گرد افسونی بر نظرها نگماشته که تصویر بیرنگی برای خود رنگی نتراشد. تماشای این کارگاه ، دیده تا دل ، نقشبند آثار قدرتیست ، از حیرت بافان قماش آئینه باید بودن ؛ و حضور این هنگامه ، زمزمه پرداز قانون نیرنگیست ، ششجهت صدای بال طاوس شنودن . هر چند در آتش نشسته ایم ، سیر سوختنها مفت فرصت ، و اگر همه در بوتۀ کاهشیم ، گداز ها غنیمت مهلت .

رباعی:

درمزرع اتفاق این لیل ونهار | برحاصل این و آن توجه مگمار

تــدبیر جزآبیــاری آینــه نیست　　　　حیرت میکا روجلوه‌ها برمیــدار

عزم بیدست وپامصمم آرزوی قدمبوس بود ، یکه‌تازیهای خانصاحب ، گوی این سعادت پیش‌برد. نوبت تشرف بیدلان هم بقرب زمان اقبال فایز باد .

۲۰۳- جواب مکتوب کرم الله خان، که درتعزیت نوشته‌بودند

کرم نامهٔ بیدلنوازی بر یاس مزاجان جرأت بی اختیاری ، مرهمیها نمود ؛ و بر سوخته خرمنان مزرع بیچارگی سحابی فرمود. تا خیال هستی گــردن تأملی می افرازد ، هدف ناوک بیداد بودن‌است ؛ وتاسعی نفس جنبش بالی گمان میبرد ، بسمل عرصهٔ نیاسودن .

رباعی :

باهرکه امید گوی همراهی باخت　　　　بگسیخت عنان ودل ز الفت‌پرداخت

تاگردی ازین برقسواران بــاقیست　　　　ماراز قفاخــاك بسر بایــد تــاخت

درآتش نشسته‌راتاکجا ازداغ دامن باید چید ؛ ودرآب‌افتاده‌راتاکی ازتری نفس بایــد دزدید. مجبوریم هرچه پیش‌آید ؛ ومعذوریم هرچه رونماید.

رباعی :

ای وهم پرست غـربت و فـکروطن　　　　نی‌آمد نیست درمیان نــی رفتــن

چون مغزکزاستخوان برون راهش نیست　　　　یك چیز شمرخانه وتا بوت وکفــن

ازین‌عالم که‌همین‌عالم است ، چه‌وانگارد ؛ وازین‌سازکه‌باین‌سازاست ، چه معروض‌دارد؛

۲۰۴- به‌شکرالله‌خان درعرض تعزیت وروپدادخود

گرهمه‌درسنـگ‌بود آتش جدائی دیــد و سوخت　　　　وقت آنکـس‌خوش که‌ازمرکز جدا گردید و سوخت

حلقهٔ صحبت دماغ شعلهٔ جواله داشــت　　　　تا بخــود پیچدتأمل رنگ‌گردانیدوسوخت

دی‌من ودلــداررربــط آب وگوهــر داشتیــم

اینزمان بایدزقاصــدنام اوپرسیــدو سوخت

توجه خیالات امکانی ناگزیر طبیعت‌اســت ، ازحصول عبرت چــاره نیست. آبله پائی درخاك نرم هم بی زحمت خــارقدم نمیگذارد ؛ وضعف طاقت ، ازغبارنفس نیز جزباردل برنمیدارد .

رباعی:

داغم که چرا سپهر بیدادرقم　　افزود غبار رفتگان بر ورقم
ازخجلت ساز بیدلیها چوحباب
بردوشم کم نبود بار عرقم

مأمن جمعیت دل ، تصور آن آستانست ، ایزد بیچون نصیب سجده ئی کرامت فرماید وباینوسیله غبار اوهام ازجبهۀ تخیل پاك نماید. با لفعل شدت سرمای این فصل بحکم نا توانی طبیعت ، سدراه تأمل است ؛ ونارسائی مقدور طاقت ، دلیل بیجرأتیهای ساز توکل .

فرد:

شکست آرزو زین بیش نتوان درگره بستن　　گرانجانی زهرسو بردل ما زددل ما را

۲۰۵- به شکر الله خان

گربا ین سازاست دوراز وصل جانان زیستن　　زنده ام من هم به آن رنگی که نتوان زیستن
انفعا لم میکشد از سخت جانیها مپرس
کاش باشد بیرخت چون مرگم آسان زیستن

منعم فضل را در توقف زمان بعضی اعطا صرفۀ چه جنس کرم تصور باید نمود ؛ که تاسفیدیهای چشم انظار ، نمکدان بعرض نیارد ؛ محصول گرسنگان نعمت دیدار را مرهون تغافل شمارد. یاگدازدلها تا ساغر رنگ برنگرداند ، متعطشان بیدل را از رشحۀ زلال وصل ، محرومی چشاند. مگر قدودانی نعما که نعمتی دیگر است . درینصورت اضافه نماید ؛ وغنیمت فهمی حصول مرادکه ماورای غنایم اتفاق است عطا فرماید . انشاءالله العزیز ، اگر زندگی منظور وفاست ، انجام رمضان ، عیدماست .

۲۰۶- به شاکرخان

ادای سجود ، درهیچ صورتی بی حضور قبلۀ تحقیق راست نمی آید ؛ وعرض نیاز درهیچ حالتی بی شهود انجمن وصول ، نقاب لب بستن نمی گشاید. خطوط عرایض یکقلم عرق مداداست ؛ وسطور مکاتیب ، یکدست انفعال مواد . زنگ زدای آئینۀ امید ، سعادت نصیب دولت مشاهده گرداند ؛ نگاه واری ازشکنجۀ خیالات وارهاند .

۲۰۷ به کرم الله خان

طبعی که وفای تو کند تاثیرش　　　مردن از زندگی نسازد سیرش
بردایه اگر فسون مهرت خوانند　　　درسر که گراوفتد نبرد شیرش

وعده تاایفای کرم طینتان اگر تفاوتی داشته باشد، فصل آب وگوهرخواهد بود؛ یا نور ونظر. ارسال تنگهای شکرازحلاوت طرزالتفات مخبراست؛ وآرایش شیشه های گلاب برروایح طوراشفاق مشعر. کیفیت پیالهٔ زجاجی، ساغری بگردش آورده، شیشه خانه ها صرف تعمیر؛ وصورت رکابی بساطی درنظر چیده، صفای هزار آئینه و قف تخمیر درهرصورت مدعا یادمخلصانست که تهمت آلودفراموشی مبادوغبار کلفت مچیناد.

۲۰۸ـ به شکر الله خان در تعزیت مطلوبه

این انجمن چو شمع مپندار جای ماست　　　هر اشك درچکیدنش آوا ز پای ماست
در آتش افگنیم وبنالیم چون سپند
خودداریئی که عقدهٔ بال صدای ماست

بیدل نوازمن، ازین سموم جانکاه که آتش بردلهای خیرخواه ریخته، چه تحریر نماید؛ اگر همه تن دندان ندامت شود، ازعهدهٔ یك لب گزیدن خجل است؛ وهرچندسراپا کف افسوس براید، درعرض یك سودن دست، منفعل. دل عبرت منزل آنقدر نسوخته که دودکبابی بیرون تواند داد؛ وجگر گدازاثر، آنهمه آب نگردیده، که بخیال خشکی مژگان توان افتاد.

رباعی:

عبرت نظران که زشت وزیبادیدند　　　نقصان و کمال لفظ و معنی دیدند
ملعون خواندندازین سبب دنیا را　　　کاینجاصاحبدلان المهادیدند

فضل کریم تفرقهٔ تمثال های مجاز، غبار آئینهٔ گرامی اوقات نگرداناد؛ وشهود جمال حقیقت، باستقامت دوام جمعیت رساناد.

فرد:

سرطاعت فگنده ایم همه　　　چه توان کرد بنده ایم همه

۲۰۸ـ به شاکر خان هنگام سفر ایشان بجانب دکن

جز سوختن بیادت مشق دگـر ندارم — درپر تو چراغی پروانـه‌می نگارم
بیکس شهید عشقم خاك مرا بسوزید — خاکستری زند کاش گل برسرمزارم

امروز جغدویرانه را بحال تنهائی ایں بینواخندهٔ بلبل است ؛ وچـراغ مرده را ، بـر سازتیره روزی این بیدست وپا ، عبرت‌تأمل. نامرادیهای‌بیساخته راتا کجابه تـکلف ، صفری بایدساخت ، که‌متکای اشغال بیکاری توان اندیشید ، وازحیرت نا پرداخته ، تاچند تمثال تصنع باید پرداخت ، تاسایهٔ دستی بردل توان کشید.

نظم :

باده ندارم کـه بساغـر کنم — گـریه کنم تـامژه ئی تـرکنم
حیرت دیـدارنیایـد بـشرح — تا بـکجـاآینـه دفتـرکـنم

عید حال ، بی جمال عشرت مآل آنقدرفراموش نبودکـه بعرض مبارکباد ، خودرا از یاد آوران مراتب نیازتواند شمرد ؛ وخربزهٔ امسال ، بی حلاوت نعمای وصال ، آنهمه تلخی نداشت‌کـه بصورت آن ، دندان‌هوسی بایدافشرد. اگرعیدی است ، یاددیدارطرب‌صفاتست ؛ واگرحلاوتی ، تمنای حضورفردوس آیات. ازین بیش ، دیده بی نورمباد.

۲۰۹- به شاکر خان

اشغال‌خموشی بیدلان‌ذخیره مراتب دعاانباشتن است ؛ واعمال تقریروبیان ، علم‌درجات ثناافراشتن ، نه سعی‌نفس درازی رابزمزمهٔقانون اظهار ، کمال آئینی‌است ؛ نه وضع تأ مل‌را باآئینه داری اشـکال غفلت احتمال شک ، یقینی. آثارمحبت‌کیفیتی نقش نبسته ، کـه بی دست اندازی غبارفنا ، رنگ‌تغییرگـیرد ؛ واطواروفانقشی ننشانده‌کـه بی قطع سلسـلهٔ نفس صورت شکست پذیرد.

شعر :

درعالم‌حق‌شهرت‌باطل‌چه‌فروشم — جنسم همه لیلی است به محمل‌چه‌فروشم
قانون ادب غلغل تقریرنــدارد — دف نیستم افسون جلاجل چـه فوشم

قبل ازین دوران سری کـه به مقتضای خشکمغزیهای طبیعت ، ساغربید ماغی می پیمود

بگردش پیمانهٔ یاد نشه ایجاد، زنگ توهم از آئینهٔ تخیل زدود .

الحمدلله والمنه که غوغای مخالفت منافقان نیز آخر کار بخفقان و خراش گلو رسید ؛ وغرور مستیهایِ کذب و بهتان ، به تقریر انفعال انجامید. هنگامهٔ کمال این خرسان غیر از زوال مبیناد و رقص افراط این بوزینه ها جز بمرکز تفریط منشیناد

۲۱۱ـ به شکر الله خان ، درتمهید برسات که موعود دولت دیدار بود

آرایش انجمن ظهور درطبیعت هوا ، ودیعتی است ازلی ، وپرداز بساط سرور ، درمزاج سحاب ، ذخیره‌ئی لم یزلی . امروز که فضای دشت ودرناگزیر آئینه از غبار زدودن است ؛ وچشم گل تامژگان سبزه ، بی اختیار آغوش شوق گشودن. آثار دعوت بهارستان دیدار است ؛ وعلامات قرب حقیقت کنار. بعدچندین انتظار خوان اکرام می گسترند تازله کشان مائدهٔ فضل رامحروم قسمت نگذارند ؛ وپس ازدیری باین صفت صلای رحمت عام میکنندتامأیوسان زاویهٔ بی بضاعتی نیزنصیبه ئی بردارند .

هزار سبزه بخواب عدم پامیزنند تا یک مژه بیدارم گردانند ؛ وهزار گل دیده بحیرت بازمیکنند تایک نگاه ، مژدهٔ حضورم رسانند .یعنی بیدلان درینصورت برتجلی کماهی چشم میگشایند ؛ وباین کیفیت ازدرفردوس یقین درمی آیند .

بیت :

نه باغ دانم و نی خلد اینقدر دانم	که گرد راه خیال تو رنگها دارد

۲۱۲ ـ به شکر الله خان ،درتوقف عزم سفر که دردچشم مانع بود .

زنگار شبهات به تازگی امتحان مرتفع گردید که قرب دولت قدمبوسی ، اگرپردهای چشم منتظران راحنائی وانماید ، تعجبی ندارد ؛ ومقارنت آفتاب دیدار ، اگرصبح امید بیدلان را شفقی برارد ،حیرتی نمی نگارد .لله الحمد، آئینهٔ یوسف نمای ماراتجدیدصیقلی درکار بود ؛ ونسخهٔ حضورنویس مادرینصورت غبارصفحهٔ توهم زدود .

بیت :

این جنون نی اشک گرم وآه سرد آورده بود	انتظارت دیدهٔ مارا بدرد آورده بود

وسطماه انشاءالله عزم تمنامایل مقصود احرامیست ؛ وسرآرزو ، پادرر کاب سجدهٔ خرامی .

۲۱۳ ـ به شکرالله خان، درشکر صحت ایشان

خداوندا، نهال گلشن امید ماریشه درحدیقهٔ فضل تودارد، آبیاری رشحهٔ عنایتی؛ وچراغ محفل آرزوی ما، منتظرانوار کرم تست، فانوسیی دست حمایتی. عمرهاست غنچهٔ قفای زانوی حیرتیم، چشم ماجزبه بهارحصول مدعا نگشائی؛ ومدتهاست چنگ خمیدهٔ انتظاریم، غیر از زمزمهٔ سروربرگوش مانسرائی.

حقیت آگاها، اختلاف هواهای فصول، بخیال عافیت مآل، بساط توهمی چیده بود لله الحمد چون غبارنفس ازدامن آئینه اش بزداندند؛ واقتضای تغیرزمان، شامی برصفحهٔ تخیل نقش می بست، چون کلفت تیرگی، بدورباش هجوم نورش بیرون راندند.

رباعی:

هرچند جهان پرشود ازگردفتور　　بردامن پاکت نرسدچین قصور

خوشباش که سایهٔ سیاهی تمثال　　هرگز نبرد راه درآئینهٔ نور

صاف خمکدهٔ اوقات تنزه، دردآمیز اندیشهٔ کدورت مباد.

۲۱۳ ـ به شاکرخان، درمبارکباددو تاریخ تولدپسر ایشان

این گل که زرنگش چمن صنع شگفت　　افسردگی ازطبیعت امکان رفت

تاریخ بهاراوسروش تحقیق　　«جمعه نهم جمیدی الاخر» (۱) گفت.

مبارکبادطلوع این نشاء که سرجوش خمخانهٔ اسرار الهی است؛ و مقدمهٔ حضور فضل نامتناهی، ساغر دوام عشرت نیاز محفل طرب منزل می نماید؛ وا بو اب سرو ربر روی سرخوشی پیمایان بساط شوق میگشاید. یارب که خط پیمانهٔ تردماغان این میکده، بی غبار توهم خمار به نگارش رسانند؛ و مینای مستان این انجمن، تسلسل آهنگ قلقل جاوید گردانند.

۲۱۴ ـ به کرم الله خان

خواب برچشم ونفس بردل محزون باراست　　از که دورم من بیدل که چنین دشوار است

خجالت سرنگونیهای ترددخامهٔ طبیعت افسرده راآنقدرآب نکرد که با ستعدادروانی عرق،

(۱) ۱۱۱٤ هجری قمری

شرم نارسائی ازچهرهٔ تمنا توان شست ؛ وانفعال سیاه کاریهای خامه ، آنقدربه سرایت حال واماندگی مآل نپرداخت ، که بکسوت سایه ، وسیلهٔ طواف آن آستان باید جست . بهمه حال ، متحیر کارگاه تسلیم و رضاست .

۲۱۵ به شاکرخان، هنگام سفردکن، واقعات بیماری دهلی ورحلت پسر شکرالله خان

یارب به نوای وحشتم چنگ کـه زد　　مضراب جنون طپش آهنگ کـه زد

امشب هراشك لخت دل در بغل است　　بر آینه خانهٔ مـن این سنـگ کـه زد

بیدلنواز غربت اختیارمن ، تکلفات سازبیان درعرایض بیخودان انفعالست ؛ وآرایش حرف وصوت برطبع ماتمزدگان وبال . دوری آن آفتاب کشور مشتاقان براین سرزمین چه روزسیاه که نیاورده ، وغیبت آن شمع بساط حضور ، براین انجمن چـه شبخون کـه نکرده. هجوم آبله براطفال قیامت ریخت ؛ وداغ ندامت برپیروجوان آتش بیخت. هرگاه به نسبت آنجناب رنج سفروجدائی مخلصان بااین اخبار موحش درتصورمی آید ، شکست هزارنشتر گره آبلهٔ دل میگشاید .وباوجوددوری ایشان ، تاصورت احوال خانصاحب ، درین مقدمات بتأمل می آرد ، سینه برهزاراخگر پهلو میگذارد .

بیت :

عالمی رازین سفرداغ ندامت کرده ئی　　رفته ئی از چشم و بردلها قیامت کرده ئی

تدبیر بسمل غیر تسلیم چیست ؛ اگرطپیدنی باشد ، ازحرکات بی اختیاریست. برمرآت شهود آیات ، تمثال صبرو شکیبائی معروض داشتن فضولیست ، امـاازرسوم عالم بشری چاره ئی نیست . اجزای موج این دربا به شیرازهٔ وضع تفرقه بسته است ؛ ونقش طومار انفاس همان برصفحهٔ عرض طپش نشسته .

مصرع:

بندگی عاجزیست ، دیگر هیچ .

رحمت ایزدی بحکم «انمع العسریسرا» اجر این صبر ها ، جمعیتی که رفـع غبارتشویش قلبیست عطا فرماید ؛ وبوسیلهٔ آن کرامت درشکروسپاس مخلصان بیدل افزاید .

رباعی :

بیدل شوقی به صید اوهام خوش اسـت　　عنقا بـخیال دانه ودام خوش اسـت

تهمت کش هستی ایم اما چه علاج   غمریست عدم بذوق این نام خوش است

۲۱۶ به شاکرخان، درجدائی سفر دکن

سفیدیهای چشم انتظار صبح اقبال تمناست ، دست دعای مژگان بلند؛ موج طپید نهای دل مشتاق لبیك کعبهٔ آرزوست ، ملتمس سعی نفسها اجابت کمند .

نظم:

خداوندا به آن نورنظر در دیده جا بنما   بقدر انتظار ما جمال مدعا بنما
نه رنگی از طرب داریم و نی از خرمی بوئی   چمن گم کرده ایم آئینهٔ ما را بما بنما
شفیع جرم مهجوران بجز حیرت چه می باشد   بحق دیدهٔ «بیدل» که ما را آن لقا بنما

بی حضور انجمن دیدار ، دیده برهر چه میگشاید ، نگاه چون دود چراغ کشته برق بنیاد دماغ است ؛ وبی ادای مراتب تمنا ، ازهرچه دم زند ، نفس چون ز نگار ، آئینهٔ شکسته خراش پیشانی داغ . ازخجلت بیانی تکلفات چه نگارد که سر نگونی به صریر خامه نپیوندد وازانفعال تحریر رسمیات چه رقم زند که تری برسطرهای مکتوب نخندد .

بیت:

یار رفت و من چو نقش پا بخاك افتاده ام   سایه میگردید کاش این نارسا افتادگی

بتدارك خجلتهای زمینگیری ، ملتجی جناب فضل است که تا نفس سررشتهٔ شمار به مهر لب بستن نرسانده است ، ازسعادت همکلامی ، مایوس عشرت ننشیند ؛ وتا نگاه در انتظار بلعزش مژگان فراهم نیاورده ، ازاقبال دیدارپرستی ، داغ ادبار نبیند . یارب نیاز بیدلان مقبول آن درگاه باد .

۲۱۷ـ به شکرالله خان، در دیررسی ودیعت اجناس که اصناف گلیم و کمبل های سیاه است.

زان جام طرب کز وخمارت نرسد   آگه نشوی تا به کنارت نرسد
هرچیز که ازجهان فضلت بخشند   یارب که به مزد انتظارت نرسد

توقف وصول عطای موعود ، بی آرایش هنگامهٔ شفقتی نبود ، ودیعت کم بضاعتان عالم توقع بافوائد بیشی عایدگردید ؛ وسرمایهٔ بیدلان زاویهٔ انتظار به تضاعف نفع کلی رسید . امروز طبیعت متردد حجاب شبهات مرتفع یافت که مانع روانیهای این اقمشه ملاحظهٔ شدت سرما بوده است تا

خود را به کمبل ها گرم نکردند سر از گریبان تامل بر نیاوردند ؛ و تا قدم سعی به گلیم نپیچیدند ، معنی آداب گرم رویها نفهمیدند . به سر مگیهای دیدهٔ انتظار ، سودای خوشتر ازین روشن نمی توان کرد ، و بخوابا ندن مژگان های بیدار لحافی باین پهنائی بر نمی توان آورد . درپردهٔ حضور این شبستان گرمیهای آفتاب عطوفت مشاهده نمودیم ، صبح عالم اقبال ، غبار شام مبیناد ! واز سایهٔ ورود این سحاب برشحات فیض مکرمت چشم گشودیم ، ابر مزرع احسان ، تهمت بی نمی مچیناد .

۲۱۹ــ به کرم الله خان

تکلف وضع عبارات مخل تحقیق مباد ! و تصنع طرز تحریر ، تضییع اوقات حضور مبیناد . بیك دو بیت حالی ، دلی که جز از خودش پری متصور نیست ، خالی مینماید .

ابیات :

غبار یاسم بهر طپیدن هزار بیداد می نگارم   بسرمه فرسود خامه اما هنوز فریادمی نگارم

دماغ نظمی ندارم اکنون که ریزم از نوك خامه بیرون

زنبض دل جسته مصرع خون به نیش فصاد می نگارم

تغافلت کرد پایمالم چسان نگریم چرا ننالم   فرامشیهای رنگ حالم فرامشت بادمی نگارم

۲۲۰ــ به حسینقلیخان، در شکر احسان ایشان

سبحان الله ، حضرت حق را خاصه انند ، ممتاز بایفای رعایت بی زبانان عرض احتیاج ومامورا نند با مداد بیدست و پایان تحیر مزاج . جرأت شکر عطیات هم از جناب کبریا مسئلت نمودن است تا بینوائی به تقدیم عجز بیانی ئی تواند پرداخت ؛ وباظهار سپاس کرامت همان از حضرت او ملتمس گردیدن ، تا بیدلی طرح ثنائی تواند انداخت . واهب النطقی که زبان ما را بتوفیق شکر انعام گشود ، دیدهٔ مشتاق را نیز به پرتو دیدار منعم گشاید ؛ ودلیل قدرتی که معنی سپاس ما را روشن نمود یارب که بمطالعهٔ بیاض مطلع حضور هم هدایت نماید . چمن آرای فضل ثمرهٔ اکرام بی شائبه از حدیقهٔ جهان بی نهایت رساناد ! واجر احسان بیریا ، از گنجخانهٔ عالم بیحساب عائد گرداناد .

رباعی :

تا مزرع سبز آسمان خواهد بود   تاخرمی باغ جهان خواهد بود

هر تخم که ریشهٔ برون خواهد داد   شکر کرم تر از زبان خواهد بود

۲۲۰ـ به شاکر خان، هنگامی که از دکن از پادشاه برای فقیر ملک گرفتند اگرچه فقیر قبول نکرد، اما شکر احسان بجاآورد.

بیدل مدد جمیع کارت زخد است — از سعی کسی دگر نمی آیدراست
درصورت نهروچشمه وجوی وسحاب — ای مزرع تشنه آبیارت دریاست

ایزدتعالی وتقدس حقیت ربوبیتی درطینت کرم اشتمال صاحب ماودیعت گذاشته تابیدل بیدست وپا تشویش حصول هیچ مایحتاجی نبیند، وجزشکر منعم حقیقی و دعای دولت ایشان، بساط شغلی دیگر نچیند. باآن که لابد جمیع اسباب ازعطای عمیم مهیاست، ظهوراین جنس فضلها نیزکه متصورخیال عجزمآل نیست، صورت وقوع می آراید؛ و دعاگوی خودرامورد شفقت میفرماید. غیرازسپاسی که درادای حق آن عاری است، هرچه خدمت افزایدوجز بهوای استدعای علو مناصب وعروج مراتب صورت ومعنوی چه کف گشاید.

رباعی:

یارب کرمی که عشرت آغاز کنم — برفضل تو بیش از همه کس ناز کنم
یعنی چشمی که بسته ام ازخود هم — برروی کسی که آن توئی باز کنم

الحاصل: احسان، احسان تست، باقی همه حرف.

۲۲۱ـ درتحسین مکتوب میرزاخسروبیک

بارک الله، امروزکرمنامۀ خسرولفظ ومعنی ما، بعنوانی آئینۀ ورود پرداخت که بیدل مشتاق رادرمطالعۀ لمعات صفایش، چراغ خلوت اندیشه افروختن است ونشه پیمائی کیفیات حضورش ذخیره های انجمن دماغ اندوختن. بی تکلف درمقابل نشست این قلم اگرخط جدارکوه باشد؛ چون صدا سینۀ هوا میخراشید، ودربرابرلطف عبارات نزاکت، اگرتحریربوی گل بعرض آرد، خامه ازرگ خارا میتراشد.

بیت:

قلمت ازچه خمستان قدح نازکشید — که خط از لغزش مستان می اعجازکشید

تماشای این طرب آباد، ازجادرآمدنی تعلیم هوش نفرمود که افاقت هرچندرتمکین غوطه زند، تأمل واری بخودتوان رسید، وسیراین چمنستان، آغوش تحیری پردازننمود، که فراهم آمدن اگر

همه مژگان برهم چیند ، غنودنی درخواب تواندديد . درادای شکراین نعمت ، بیان خاموشی عنوان ، بسرمه نوائیها ، مجبوراست ، وزبان نارسائی آهنگ ، معترف خلوت کمینی قصور. خیالات دوری خیالیست ، ازحاضران مجمع وصال تصورنمایند ، واوهام جدائی توهمی ، رفع کلفت شبهات فرمایند .

۲۲۳ـ به کرم الله خان در تولد پسر و دختر که دریک هفته واقع شده

دمیدن طرب ماه و آفتاب مبارك نسخهٔ تحقیق ذات اقدس که مملوغوامض اسرار ، بظهور تازگیهای معانی بی عرض درجات کمال مبادو منشآت شیونات یقین به لوامع آثار تقدس طیل مراتب عروج ببیناد .

دیده های مشتاق به انوار تجلیات روشن ، ودلهای آرزومند ، به تماشای این بهار ، گلشن .

قطعه :

یکتائی وصد انجمن آباد میکنی — آئینه ها بجلوه پریزاد میکنی
ای گل بهار باغ تجدد مبارکت — ازخود چه رنگها که نه ایجاد میکنی

قطعه :

ازحسرت دیدار چه گویم چه نویسم — دل میکشد آزار چه گویم چه نویسم
خجلت کش شوقست چه تحریر و چه تقریر
آخر کم و بسیار چه گویم چه نویسم

۲۲٤ـ مبارکباد عید اضحی بشکر الله خان و شاکر خان در حالی که متوجه بودند به تنبیه جات وراجپوت

مبارکباد عید فتوحات تمهید . ازحضرت فعال لمایرید ، ابواب تهنیت فیروزی برصاحبدلان بیدلنواز میگشاید ، ونسیم گلشن فضل ازششجهت بغلگشای روایح نصرت واقبال می آید . یعنی تلهای برف این کهسار ، ازبیاض چشم بسمل نسخه ایست ، ورق اعتبار گردانده وانبوهی خار این بیابان ازمژگان ذبیحه گرد توهم خراش ازخاطر برون رانده . زهرهٔ گوسفندان این چراگاه ، به ته آبیی ننشسته اند که اثر تلخی به میزبان خنجر انتقام تواند گماشت ، ونگاه قربانیان این مسلخ راحیرتی درهم نیفشرده که مقابل تیغ مکافات مژهٔ جسمانی تواند برداشت

رباعی :

دل محو جناب کبریا باید کرد	خوش باید بود و عیش ها باید کرد
بیدل کاری دگر ندارد اینجا	جز آنکه دعاهای شما باید کرد

دلهای معاندان مخالف اندیش، یکقلم چون گردهٔ گاو درهم کوفتهٔ صدمات هراس و بیم
ودماغ خودسران جرئت کیش، یکسر چون سرون بزخمیدهٔ سرخاریهای وضع تسلیم.

۲۲۵ـ بشکر الله خان در عرض احوال طبیعت خود

اختیار ملازمت گریبانی. بمقتضای پاس مراتب عجز، رخصت گردن افراختن نمی پسندد
والتزام مجاورت سرنگونی، بحکم انفعال دعوی، جرأت مژه برداشتن، روا نمیدارد. طبیعت
مخطور را که محکوم خواص بیدلیست، هرگاه با وجود کمال صحت، غیر از شکسته رنگی چیزی
دیکر متصور نباشد. اگر انقلاب عوارض دیگر بخاك برابر نمیکند؛ جز تایید معاون فضل بر کدام
طاقت، تکیه باید نمود. یا دلـقای مراحم القا، بفریـاد اینچنین بیکسیها میرسد، وتصور جمال
ربوبیت تمثال، ازچنگ ایـن مخمصه هوا میخرد. شکر ایزدی همدوش استدعای درجات
قدر و منزلت وسپاس بیچونی همنوای عروج آهنگی سازمرتبت. خطوط لوح جبین خارخار
سجدهٔ تسلیم نگار است ومتن جریدهٔ آرزو محشای مضامین حسرت دیدار.

۲۲۶ـ بشکر الله خان که درعین شهرت بادشاه گردی اراده تنبیه راجپوتان میوات داشتند

ای شامل عزم توپناه لاریب	خصمت ته خاك سر فرو برده به جیب
باقلت و کثرت چه حسابست اینجا	تاحشر امدادتست ازعـالم غیب

قبلهٔ من، شهود معنی درعالم حقیقت؛ اطلاق، تقییدات خلق اعتباری گـره برشتهٔ اوهام
است. بربعضی امور، اتفاق، متفق اندیشه دل بستن، و همچنان بمجرد تخیلی مضطرب تشویش
ازهم گسستن. نـه رابطهٔ این دل بستگیها بسبب اتحاد و آشنائی است؛ و نـه واسطهٔ گسستگیهـا
احتمالات مباینت و جدائی. نبض بـی پروائیست مطلق عنان حرکات وسـکنات ازلی برطبایع
اعیان، بتصور چه آیات وعلامات بربندد، وامزجه امکانیه را ازچه خیال بگسلد و برتعلق کدام
سلسله پیوندد. اگر بساط اختیار برخود نمی چیدیم، بفکر واچیدن که می افتاد؛ و اگر فراهم آوردن
مژگان بقدر طاقت نمی اندیشید یم، چشم برعبرت که میگشاد.

فصول گلشن اتفاق رنگهابمعرض شهود می آرد، خرمی بهارستان سرور، مفت چشم تماشائی؛ وادوارمحفل وفاق، پیمانه‌ها به گردش امتداد دارد، سرخوشی نشئهٔ حضور غنیمت دماغ امتحان پیمائی .

رباعی :

این دریاقعرتاکنارش ازتست | این بزم نهان‌وآشکارش ازتست
ای باغ یقین‌نام فسردن نبری | هررنگ که گل کندبهارش‌ازتست

تاییدقدرت‌سرمدی، معین‌عساکراقبال؛ وآغوش‌فضل‌ایزدی‌حصارجمعیت‌اوقات‌واحوال .

رباعی :

دورم زتولیک بیگمان‌نزدیکم | گرپیدایم وگرنهان، نزدیکم
نقش قدم خودنگرویادم کن
هرجا باشم باین نشان نزدیکم

والسلام.

۲۲۷ — به عاقلخان، مبارکباد فتح شاه عالم براعظم شاه وتاریخ جلوس

شکر اعطای حضرت حق اگربحرکات زبان حواله نماید، عاجزنوائیهای لب، دست بردهن میگذارد، واگربرطپشهای دل اعتمادکند، حیرت قفسیهای نفس، طاقت اهتزازندارد خاصه درچنین هنگام که شخص قیامت‌درششجهت:

خروش العطش میکاشت؛ صاحب ماراسیراب زلال آبروداشت، وباعانت فضل، لوای استقامت نصرت وظفرافراشت. حقاکه دست تمنای بیدلان یک ساعت ازفتراك دعای شما جدانبودو چشم امید لحظه‌ئی بی توأمی رکاب ایشان نمی‌غنود. پیداست که مارادرهیچ‌حالتی مشغول امری دیگر نداشته‌اند ونمیدارند؛ وغیر ازتخم مهری که روشن است درطینت اخلاص سرشت، نکاشته اندونمی کارند. وهرنوید که ازحدیقهٔ شگفتگی آن ذات بگوش میرسانند ازان رمزهائی تصورنمی‌توان کرکه‌فردوس برنگ آمیزی بهارش، بساط‌گلفروشی تواند چید یامژدهٔ شوقی که‌حضوردولتی دیگرمقابل‌آن‌سراز پردهٔ شهود تواندکشید. یارب که همای اوج اقبال بربینوایان‌زاویهٔ نیاز، بال رافت‌گشاید؛ وابررحمت ورود، بربرهنه سران‌وادی انتظار سایه بانی نماید. بعرض این دوبیت، فقیرنیزدعاگوی پادشاه‌دین پناه است :

قطعه: تاریخ جلوس:

جلـوس معـدلت انوار بـادشاه زمن — با یـن مربع اسرار داده انـد نشان
شیون رافت یزدان، جلال قدرت شان — همان خلیفهٔ رحمن، معظم دوجهان

۳۲۸-بشا کر خان، درشکر عافیتی که حقتعالی از آسیب آفات در لشکر بادشاهی بحکومت بیرات وسا بنهر محفوظ داشت.

قبلهٔ آرزوی من! مقصد جستجوی من! بیدل متحیر راغرهٔ وصال زیستن، اندکی به تنبیه آشنا کردانا د! دریا بد که درخانه، بیا با نمرگ بودن چه معنی دارد؛ وباوجود پای دردامن شکستن آوارگی ازچه عالم سربرمی آورد.

رباعی:

آنرا که به بیکسی نظر دوختن است — جزیاس زاسباب چه اندوختن است
بـی روی تو در چـراغ کاشـانهٔ ما
افروختنی نیست همه‌سوختـن است

تحقیق آگاها، درین تازگی براهل عالم چها نگذشته ونمیگذرد؛ وعبرت آشنائیها ازین نیرنگ چه نقشها که ندیده ونمی نگرد.

بیت:

بـاری نفسی چند بهم باده پرستیم — گوهر دوجهان باد برد ما وتومستیم

درآشوبـگاه نزول طـوفان، قطرهٔ ما را رخت بساحل کشیدن، آبروی یک دریا گوهر درگره بستن است؛ ودرهجوم آبادصرصر قیامت، غنچهٔ ما را بگوشهٔ دل نفس آراستن، خمار صد چمن آرزو شکستن.

رباعی:

آفاق که جزخیال سودائی نیست — ازبیخبری محرم یکتائی نیست
آن جمیعتی که وضع گوهر دارد
درعالم طمطراق دریائی نیست

ترقیات جهان تخیل از تنزلات مرتبهٔ ادراک تصور نمودن است؛ ودامـن همت، بخیال این غبارهای توهم نیالودن.

رباعی :

خیل وحشم بجاه مغروری چند — عظمت داردبچشم معذوری چند
برجای بلندی بنشین ودریاب — باهم جوشیده جا بجاموری چند

غواص محیط جمعیت بسعی تردد ، هرچندگنجهای گوهرفراهم آورد ، تلافی نفس سوختن نمی تواندبود ؛ و مجاهدطریق عافیت ، ازدامن تلاش برزدن ، اگرهمه برآسمان جولان نماید درمزدنمیتواندگشود. موج رحمتی که زورق ماراازین تلاطم برکران کشید ، امدادفضلی درنظردارد ، تابوروزمان وقوع ازقوه به فعل آرد. قدردانی حضرت اشفاق ، سپاس تلقین است ؛ وترزبانی شکرنعما ، چاوش بارگاه یقین . والسلام

۲۳۹ـ جواب شکایت نامهٔ قیوم خان و توضیح حقیقت مگسان لشکر شاه عالم

بحکم آئینه داریهای معنی اخلاق ، نسیمی دران چمن تهیهٔ اهتزازنمی نمایدکه بانفس آرمیدهٔ بیدل توأم یک آهنگی نجوشد ، وغباری درآن فضادامن نمی افشاندکه به رنگ آرزومند گروتازی پروازنفروشد. خیال فراموشی ، خیالی نیست که‌از فراموشان نباشد ؛ وتصورغفلت روئی نداردکه بناخن انفعال نخراشد. باکمال بیدلیها ، اگردلی دراندیشه‌نقش می بندد طپش آهنگ مقدم سعادت آثاراست ؛ واگربردیده توجهی میگمارد ، انتظارکمین دیدارحضور انوار. درجمیع احوال ، سلامت ذات‌تقدس آیات ، دلیل شکرایزدیست ؛ وجمعیت اوقات‌نیز علامت حصول نعمای سرمدی. ازحقیقت شناسی سوانح اتفاق پوشیده‌نخواهد بودکه هجوم مگسان‌آن سرزمین همان‌ارواح مذنبه‌اندکه بعداز انهدام بنای ابدان ، زحمت خیالات شان هنوز پرافشان فساد است ، وتعفنات آن مکان ، بخارات ردیه ، که باوجوداطفای شعلهٔ غضب همچنان بعرض اراده‌های تنفرایجاد. خلدآفرین نشهٔ جمعیت ، دماغ آسوده طبعان راازصدمات تشویش این بخارهامحفوظ داراد! وبرطبیعت استغنا مزاجان ، ابرام آشوب این غشیانهامگماراد .

رباعی :

مارانَنمود این نگهٔ خوابیده — درویش غنوده یا شهٔ خوابیده
عمریست خرام رفتگان می بینیم — درخواب وخیال چون رهٔ خوابیده

زبان، تحفهٔ نیاز برلب مضراب قانون مرحمت ستائیست؛ ودست، دامن دعا بر کف ساغر کیفیات اجابت پیمائی. والسلام

۲۳۰- جواب آداب انشانامه قیوم خان

اوقات بیکاران زاویهٔ تنهائی اگرنـه مصروف دعای آنجناب باشد، انفاس بیحاصلی باهتزاز چه حصول، زحمت تردد تواند کشید. واحوال نارسایان خدمت حضور، اگر بتصور دیدار دام اشغال نچیند، بساط مهلت زندگی برکدام آرزو باید چید. للهالحمد، ورود افکار معانی انوار، برچراغ کلبهٔ بی برگ و نوا، امداد رونقی میفرماید؛ وگشاد نامهٔ شفقت شمامـه برروی بستگیهای دل مایوس درامیدی میگشاید. تواتر یادآوریهای عمیم باین مژده تسلی نواست که شخص نسیان مآل ماسبق اعتبار بدرس فراموشی نمیرساند، وتجدید مراحم قدیم باین تازگی نوید رسان که بهار مدعای مارنگ اقبال برگرداند نمیداند. اندیشهٔ معذرت گستاخ بیانی از زبان مرحمت امکان جزهجوم عبارات رأفت، دربار تقریر نـدارد، وهم چنین ازجبین نیـاز ورزان غیرازدقت نگاهی آثار گرمی نفسی دیگر بظهور نمی آرد.

۲۳۱- بکرم الله خان در تغزیت پسر ایشان

بیدل زکجاساز نـدامت کردم　　آگاهی راجنون علامت کردم
صبحی بودم به پردهٔ موهومی　　برخودنفسی زدم قیامت کردم

شرط شعور انسانی به مجبوری صبراست درقبول بلیات و محکومی شکر درحصول نعما ولذات. نه دررفع بلیاتش اعتماد طاقتی نه دراقبال لذاتش امداد غفلتی. آئینه تا کدورت دارد تسلیم خراشش ضروریست، وچون بهصیقل رسید، درانطباع خوب و زشت ناصبوری.

رباعی

بیـدل بـاد بـگاه وفـا تلقینی　　کس پیش نبرده است جنون آئینی
تقریر وشکست دل چه امکان دارد
لال است زبـان موشگاف چیـنی

درجمیع احوال ذوق حضوری که بافراموشی ماسبق توامی داشته باشد ازحضرت جل علا مسئلت نمودن است و به نسیانی که واسطهٔ جمعیت مستقبل است، چشم توقع گشودن. حیرتها

درخور آگاهی اختیاریست ؛ وعبرتها بقدر دانائی اقتداری . زیاده هرچه معروض دارد ، شوخی غفلت است ؛ وآنچه با لتماس رساند ، مایهٔ خجالت . **والسلام**

۲۳۳ــ به حسینقلیخان بهادر، هنگام آمدن ایشان ازدکن به اکبرآباد وشمه‌ئی از آگاهی وفات فرزند دلبند

امروز لمعهٔ حقیقتی که جلای آئینهٔ خیال عمرها از اقتباس پرتو آن داشت ، به انجمن آرائی بساط حضور مژدهٔ قرب میرساند. چراغ امید بیدلان روشن ؛ وجمال معنی که مدتها خلوت اندیشه بهشت تصورش بود ، خرمی نوید بی پردگیست ، آئینهٔ انتظار مشتاقان ، گلشن .

ابیات

بـاز ازدل بسوی دیـدهٔ ما می آئـی	ای دل ودیده فدایت ز کجا می آئی
دیده تادل همه گلچین بهار آغوشی است	چشم بد دور عجب عقده گشامی آئی

دست دعای فقر ادر مقابل احسان بیریا ، آنهمه سامان بلندی ندارد که ازسرنگونیهای نارسائی براید ؛ وزبان ثنای بینوایان در برابر الطاف عمیم آنقدر سرمایهٔ اقتدار نمی یابد که بال تحریك نفس گشاید .

بیدلنواز من ، دراین ایام ، از کدرت ذات تقدس آیات آنچه به سمع دعاگو رسید ، لب گزیدن فرصت عرض دگرندارد . عمرودولت ایشان زیاد .

رباعی

هرجام غم عشق شمع بیداد افروخت	حیرت همه رازبان ودل برهم دوخت
ناموس وفـا چه سحردارد یـارب	کاتش بـه نیستان زدو جزناله نسوخت

۲۳۳ــ در تهنیت غزل قیوم خان فدائی

الله الحمد ، امروز سامان بخش جمعیت مهجوران ورود اتفاقی غـزلیست که مغزل فطـرت فلکی رادرمقابل هموارى عبا راتش پیچ وتاب رسیدن است ؛ وبه آبداری طراوتهای معانیش موج گوهرراخاك گردیتیمی لیسیدن. فیض تسلسل این جنس ادو ارتهمت تعطیل مبیناد ! وشفقت تواتر این نسق آثار ، انحراف توقف مچیناد ! هرچند رشحات سحاب مرحمت ، غیراز رفع غبـار

آشفته‌حالان، دربار توجه ندارد؛ اما خار خارحسرت سجود، بی وصول آستان حضور، سر بر خط اطمینان نمیگذارد. فضل ایزدی از تحصیل این سعادات محـروم نـگرداناد! وآرزوی بیدلان بحصول مدعارساناد.

۲۳۴ـ به‌شکر الله‌خان، وقتیکه در اکبر آباد عسرت احوال لشکر شاه‌عالم معاینه نموده‌اند و شاکر خان وعاقلخان نیز بایشان بودند.

سر رشتهٔ جمعیت ازلی که موجیست متعلق گرامی گوهر اوقات تفرقه‌اندیش پیچ‌وتاب مبا د. اجتماع تخیلات امکانی که صورت نگار اتفاق طبایع است، غبار انگیزی سرمهٔ اعـتبـار ردارد چشمی بتماشا، آب‌میبایدداد؛ وارتباط کم وکیف اعیانرا که‌شیرازه بند امزجه است، فوائد عبرت بعرض امتحان می‌آرد، نگاهی به‌سیر تأمل باید گشاد.

رباعی:

بیدل چمن حسن کماهی بنگر	کیفیت هر نور وسیاهی بنـگر
کوتـه‌نظر غبار اوهام مبـاش	ماچشم تو ایم هرچه خواهی بنگر

رابطه وفاق آن انجمن اسرار بحکم رفع توهم غیر از مشیت تسخیر آفاق بتصور نمی‌آیـد. انشاءالله‌تعالی در اندك فرصتی، صورت حالش واقعست وبیك مژه توجه حصول خواص آن نافـع آهنگی که‌از نغمات پردهٔ‌دل سماعی‌است، زمزمهٔ‌ارشادمضمون‌این رباعی است:

ای لفظ پرست جیب معنی شق کـن	سطری سبق مقیـدت مطلق کن
چندانـکه به خلق اعتماد تو قویست	عشری‌زانجمله نذر فضل حق کن

لله‌الحمد، فهم معنی که بر بیدلان‌موقوف دقت وقوفست، در آن جناب بی احتـیاج گشاد مژگان، مکشوف. آرزوی تسلیم، شهود تهنیت عالم‌یقین‌مطالعه نمایند؛ وتمنای سجدهٔ حضور سعادت اقبال جبین تصورفرمایند. تحریر نیازی که آداب تسلیم صاحبان سلمهم‌الله‌تعالی‌علیحده بجاآورد، درین‌عرض پرکاریها داشت، عرق انفعال مبـاینت اندیشی همه رابـه شستن داد غیر از صفای وقت، تمثال آئینهٔ اتحاد مباد.

۲۳۵ـ جواب‌مکتوب قاضی‌عبدالرحیم که به‌نظم‌ونثر در تعریف فقیر انشانموده‌اند

بادفقراحرکتی‌است‌از نقاب ارادت بیچونی، درهردلی که پرتوتوجه آن‌تافت، خود را

آئینه‌دار همان کیفیت دریافت . خطرات قلوب خاصان که ملهم اسرار ربانی اند، ادای شکر این شفقتها ازحق بحق تو اند بود ؛ وستایش وضع محقر ان نیزغیر رافت حقیقی پردهٔ اکرام نخواهدگشود. بهمه حال ،ازعجز پرستانیم ، امدادقدرت کبریائی ، تغافلگر احوال حیرت مآل ما مباد .

رباعی :

ازقددوتا ندامت انگیخته‌ایم — دردامن ناامیدی‌آویخته‌ایم
برطاق گذارخواه‌درخاک‌افگن — ما شیشهٔ سرنگون می ریخته‌ایم

۲۳۵-جواب مکتوب شکرالله خان ، درعذر شکوه کاهل قلمی وصبر ایمائی بر تعب لشکرشاه عالم

تحقیق موج بی آب صورت نمی‌پذیرد — ازخویش نیزخالیست آغوش بیتو بودن

رشتهٔ انفاس بیدل تافتهٔ رابطهٔ هوائیست که هرگاه سلسلهٔ‌آن ربطه‌به‌گسستن انجامد ، پنبه واردرفضای حلاج خانهٔ عدم بال خواهد گشودن ؛ وساز جمعیت حالش کوك زیر وبم تمنائی ، که‌اگرازآن اشغال خموشی گزیند ، زمزمهٔ پرده‌گشای آهنگ فنا خواهد بودن. معنی آن‌هوا درنسایم‌گلستان‌یادآن جمال مضمراست ؛ وحاصل‌این تمنادر انتظارکدهٔ‌دولت دیدار مستتر .

رباعی :

دی سرخط شوق بوددر بزم وصال — چینی زان ابرو مه نو تمثال
گرم‌است امروز درخم زانوهم — هنگامهٔ نقشبندی طاق خیال

درعبرت آبادمکروهات امکانی ، ساعتی به‌سیرمزبله پرداختن ، جای ضروری‌گرم کردن‌است وآثارانفعال طبایع به‌نظرتأمل در آوردن. اینقدر تکلیف‌طبیعت‌از مصلحتهای مقدمهٔ اقبال باید فهمید ؛ فضل رب‌العزت ، بیش‌ازین کدورت‌ذات‌تنزه‌آیات نخواهد پسندید جبین سائی آستان نیاز صیقل آئینهٔ امیداست ؛ وسجده‌آرائی کوچهٔ انتظارکمین‌عشرتهای جاویدوالسلام.

۲۳۶-به‌شکرالله خان

نفس پردازی تکلف عبارات ، درجناب آئینه‌قباب ، هنگامه سازگردکدورت مباد!

واطناب تصرفهای طبیعت در بارگاه نزاهت پناه بساط آشفته دماغی مچیناد ! به تحریر این غزل نغمات محفل نیاز گرم آهنگ عبودیت سرائیست؛ و به تقریر این ابیات، آثار معبد تسلیم مایل ابواب ادب گشائی. امید قبولی درضمن عرض معانی هوای بالیدن دارد و توقع ترحمی در سلك اظهار الفاظ، سر برخط میگذارد.

غزل:

توکریم مطلق و من گدا چه کنی جز اینکه نخوانیم	در دیگری بنما بمن بکجا روم چو برانیم
کسی از محیط عدم کران چه ز قطره وا طلبد نشان	ز خودم نبرده ئی آنچنان که دگر بخود برسانیم
سحر طلسم هوا قفس همه جاست منفعل هوس	چقدر عرق کندم نفس که به شبنمی بستانیم
نه به نقش بسته مشوشم نه بحرف ساخته سرخوشم	نفسی بیاد تو میکشم چه عبارت و چه معانیم
همه عمر هرزه دویده ام خجلم کنون که خمیده ام	من اگر بحلقه تنیده ام تو برون درننشانیم

۲۳۷- به شکر الله خان، درعسرت کشته شدن اعظم شاه و بیدار بخت

بوهم دولت بیدار خوابها دیدند | درآخر اعظم و بیدار بخت خوابیدند

در پردهٔ قدرت بیچون نقشها ست، تسلسل بند لایزالی که تا بمعرض ظهور نیاید؛ فطرت ذوی العقول شایستهٔ ادراك آن نشاید. با آنکه گرداندن اوراق لیالی و ایام آیتی است درکمال وضوح، دیدهٔ عبرت ضروری کیست، علت چشم بندجز مرور زمان واتفاق بی انفصال دوران نیست. واگرنه نتایج ادوار معین از این جنس علامات و آثار چه خواهد وانمود. درجمیع احوال شکر حضرت ذوالجلال مغتنم اعطای شعور است، و آگاهی مراتب عبرت، رفع غفلتهای حضور. گوهر آن ذات مقدس، فروغ جمعیت امکان ومحیط آبروی امن وامان باد.

بیت:

اعتبارات آنچه دیدم گفتم اوهام است و بس | جنگ صد خواب پریشان شد باین تعبیر صلح

نسق کار عالم برهواست و مطلوب بیدلان سلامت شما.

رباعی:

ضبط نفسی رو کش افواه کنید | دل رادمی ازعاقبت آگاه کنید

افسانهٔ این و آن تسلسل دارد　　برخود پیچید و رشته کوتاه کنید

۲۳۸- بهشاکرخان، در تعزیت فرزند .

یارب چه جنون بهطینت مختل زد　　کاندیشه بوهم عالم مهمل زد
چون آینه هر نقش که رفت از نظرم　　داغ کهنم به تازگی صیقل زد

اگر یکنفس اختیار در قبضهٔ تصرف ما میگذاشتند، چون آفتاب پنجه برفلک می تازیدیم؛ و اگریک حباب مهلت بکام جمعیت ما می بود، چون آسمان برکلاه بی نیازی می نازیدیم. دوش مزدور جز باخمیدن سری ندارد؛ وگردن غیر تسلیم، از هیچ حبیب سر برنمی آرد. تا اثرپیشانی طاق پیشگاه خیال است، باسجدهٔ مجبوری درساخته‌ایم؛ و تاصورت‌دست‌نقش آئینهٔ استعداداست، بادامن عجزپرداخته‌ایم. هرچندبردرتغافل میزنیم، گوشمال عبرت کمر ابرام بسته‌است؛ و هرقدرچشم بهم می آریم، صدمات حوادث درکمین آرام نشسته. اگر امداد وضع رضا دسته بندساز جمعیت نباشد، وای بر حال رنگ باختگان؛ واگر اعانت فهم بی اختیاری، دست حمایت بلندننماید، آه براوقات سپر اندا ختگان. درهرصورت شگفتگیهای دل شاکر، نعمتی است بی شائبهٔ زوال، وخرسندیهای طبع صابر، دولت آئینه دار حضور اقبال.

بیت :

باهمه باش تاتوانائی　　همه‌ازماست چون توبامائی

ان الله مع الصابرین .

۲۳۹- بهشاکرخان، هنگامیکه جهاندارشاه ایشان‌رابهراولی فوج برگزیده وزبان بدگویان کوتاه گردید، و تنبیه نورخان‌مجهول که عبارت جنت‌راغلط‌حساب کرده بودند

حیز ناچیزی، که باشد دردلش، تحقیر مرد　　پشت وروپش بازمین دوزدقضا درزیر مرد

عبرت پناها، علاج حب السلاطین از نسخه های خداداد بدست افتاده مادهٔ فساد بیرونقان درینصورت با امعاء منفوخ‌شان، قسمی بدرخواهد رفت، که‌دیگرتا قیامت سرخر نمیتوانند زائید. طبایع را درین ایام، آشوب اختلالی درهم افشرده که‌تقلید یان هر زه خیا لی، جز غبار کوچه های کون‌خری بیختن، شغل مستحسن درپیش ندارند. ازینجاست «ژاژ» کلمهٔ «جنت»

راکه در تحریر نسخ وغیره ، غیراز «تی» محسوب نمیباشد ، عدد ، هی مـی شمارنـد. پیش ازین هم اساتذهٔ مورخ این طایفه ، بمطالعهٔ رقوم شکسته ، طعن شاعر کرده اندکه الف راکج گفته است و نقطه را در «بی» نهفته. غریب اتفاقیست که خران را مستعد درسگاه علوم بـاید فهمید وخرسان را مملوآثار موشگافی بایداندیشید. بهمه حال ، ورق صحبت جهلاگردانـد نیست وبکوری خفاشان خطوط شعاع آفتاب خواندنی.

رباعی:

خلقی دراین گنج سعادت میرفت	آخـرگهر ثنای شاکـرخان سفت

گفتم چه نویسم رقم تـاریخش

رضوان بدل «اسرار در جنت» گفت

۱۱۱۹ هق

۲۴۰ــ به شکر الله خان

شمول فضل رب الارباب توأم کل اطوار واحوال ؛ وتاییدمآثر اسباب همدم جمیع افعال و اقوال. غیراز معانی دعا ، آنچه وانگارد ، تکلف ؛ وسوای عبارات حمد وثنا ، هرچه بعـرض آرد تاسف. برفع انفعال دوری ، ارسال [حب اعجاز واکسیر احمر واوجی ورنجک] عذرخواه است. مسبب حقیقی ازحصور دولت دیدار محروم نگرداناد. مرجـع تمنای بیـدلان ، قبل ازیـن بمعرفت میرزا اخسروبیگ ، قدری اکسیر احمر نیاز باریافتگان جناب تقدس انتساب پادشاه زادهٔ عالمیان مآب گردیده بود ، شرف قبول امتیاز یافته باشد. بالفعل ازین اشیای مرسوله آنچه شایسهٔ پیشکش آن بارگاه دانند ، از نظر اشرف بگذرانـنـد ، درمعنی دعای مجسمـی است ، در صورت دوا ، که اثرش باحصول اجابت ، مناسبتی قریب دارد ؛ تادرین کسوت ، فقرا نیزخدمت بجاآورده باشند. خواص هر یك ازفطرت تجربهٔ ایشان پوشیده نیست که بعرض چه کیفیات عائد است ؛ ومصروف اظهار کدام فوائد. والسلام

۲۴۱- جواب مکتوب به شاکر خان ، دراظهار تسلی ایشان از بعضی مطالب شکرالله خان

بیـدل بخیـال غیـر مائل نشـوی	تفـریق پرست حق وباطل نشوی
در هر رکعت دو سجده فرضت گردید	ازمعنـی قبلتیـن غـافـل نشوی

ایزد کارساز آنچه توجه ذات قدرت آیات ایشان متعلق انجام آنست از پردهٔ خفا بمعرض شهود رساناد؛ و بیدل عجز سرشت را که طفیلی نصیبهٔ کرام است، ممنون اعطای بیخواست گرداناد. لله الحمد که ترددی که از وضع بی نیازی قبله گاه سلمه الله مخطور ضمیر حقیقت تصویر بود، صورت اطمینان برروی کار آورده مابقی اراده ها نیز از سرادق رأفت مایل ترحم آباد ظهور است؛ انشاءالله العلی الغفور.

فرد:

جولان شوق هرزه دوتاب و پیچ نیست — مقصود، غیر دولت دیدار هیچ نیست

فتح و نصرت، عیش و عشرت همرکاب و همعنان باد!

۲۴۲ـ به شاکر خان، درعرض اشتیاق و الم دوری ایشان

آن کیست که دیدن مذش ترنکند — تا برحال لم ندامتی سرنکند
زین شرم گنه گرم بدوزخ فکنند — آتش عرقی کند که کوثر نکند

بیدل مهجور راتصور واماندگی آب کرد. چه وا نگارد که برخجلت نارسائیهای خدمت قلم تواند کشید؛ و از پیشانی کدام رقم در یوزهٔ سجده نماید، تا بقبول منصب طاعتی تواند رسید. آئینهٔ نگاه بی جمال تجلی تمثال خاك برسر بینش میپاشد؛ و صفحه بی حضور آن معنی سرور بهزار کیفیت سینه میخراشد. در محاسبهٔ شمار انفاس، غفلتی راه یافته که زندگی بسر آمده مکرر به سلك اعادهٔ پیوستن است، یا قافلهٔ بیابا نمرگ عمر راه مقصد عدم گم کرده، که بدرقهٔ نفس را ناگزیر است برتنگنای دروازهٔ لب نشستن.

قطعه:

گذشت یار و من ازهرچه بود وا ماندم — پیش نرفتم و ازخویش هم جدا ماندم
زهیچ قافله گردم سری برون نکشید — بحیرتم من بیدست و یا کجا ماندم

بلندی دست این غریق همان مروحهٔ هوای دعاست؛ و زبان نبض این تب زده همچنان حرکت انشای تهیهٔ ثنا. وسعت آباد جهان بی سببی، ازتعداد اسباب کیف وکم منزه است. ابواب دیدار بی فضولی انتظار، برروی مشتاقان مفتوح؛ و معانی اقبال حضور، بی دقت تأمل برفطرت مستمندان موضوح. هرچند طبیعت بیدلان مخمر آثار غفلت است، رافت کیشی فضل

بیچون، غافل حال مامباد! بحرمة النبی وآله الامجاد.

۲۴۳- به‌حسینقلیخان بهادر

داغ بودم که چه خواهم بغمت انشا کرد نقطهٔ اشک روان گشت وخطی پیدا کرد

کلیددر دولتی گم کرده‌ایم، امدادترحم ازقفل زنگ بستهٔ ماغافل مباد! سررشتهٔ حصول سعادتی ازدست داده‌ایم، اعانت فضل ازغبار محرومی مادامن مچیناد! پنجهٔ ناگیرا از تهی مغزی سرانگشتان بیکاری نتراشیدتا به فریاد تظلمی موصول میگشتم؛ وپای شکستهٔ بی رفتار، از سعی به پل آبله نرسید، تاازسرانفعال واماندگی درمیگذشتم. بااینهمه، دست امید بذوق فتراك دعا بلنداست؛ ونالهٔ حسرت بکمین کنگرهٔ اجابت کمند.

رباعی:

رفتیِ ومن ازضعف بمنزل ماندم چون نقش قدم بگرد محمل ماندم
چندی غم بیدلی فراموشم بود آخر دل باتو رفت بیدل ماندم

۲۴۴- به‌حسینقلیخان بهادر، بجواب مکتوب ایشان وصفت فکرغزل درزمین مشکل فقیر (۱)

درضمن مطالعهٔ نوازشنامه، اندیشهٔ سجود، ریشه بفهم هرگل معنی که پرداخت، جز کیفیات رنگ و بوی بهارستان کمال نشناخت. خاصه درزمین غزل **نظرگشا**، که ربط هموار یش اندکی پیچش داشت؛ وغیرازطبع سلیم وفکرمتین براکثرطبایع، احتمال لغزش میگماشت.

مصرع:

آفرین برطبع معنی آفرین

دربیتی چند، تغیر بعضی لفظ فضولی خیال دقت مآل بود؛ وگرنه هریکی بمقام خودمنتخب دیوان فصاحت تصور بایستی نمود. نظم ونثر بیدلی، ازفطرت حقایق ایجاد، امیدقبولی دارد که گاه گاه تأمل قدرت تجمل، به سیر آنها، توجهی واگمارد، تا بفضل ایزدی شکسته‌های عبارات دراندك فرصتی همکسوت صفائی معنی براید، وآئینهٔ افکار بی شائبهٔ کدورت نقاب پریزادان خیال گشاید

(۱) مکتوب ۲۴۴ یقیناً باسم آصفجاه اول است که اول چین قلیچ خال لقب داشت وآن زمانی است که‌شاکر تخلص میکرد. دیوانش موجوداست درزمین مشکل بیدل غزلی که‌به تتبع بید گفته مقطعش این است:

سخن خوب بیدلت، شده شاکرچه دلنشین نرسیدی بفهم خود، ره عزمی- دگر کشا.

نظم:

صاحب ما مایل افکار نیست — ورنه معنی بر مزاجش بار نیست
گر همه مضمون عنقا بستن است — پیش طبعش آنقدر دشوار نیست

۲۴۵ـ به حسینقلی خان بهادر، مصحوب میرزا احسن ایجاد، در سفارش ایشان(۱)

گرخاموشم بفکر فریاد توام — ور گویا، سبحه خوان اوراد توام
هرچند در آتشم نشانده است فلک — شادم که چراغ محفل یاد توام

هرچند گریبان چاکی مژگان نسخه‌ها برهمزده، راه بستگیهای فردوس تماشا بدقت هیچ تأملی صورت یقین نبست، و هرقدر سینه کوبیهای طپیدن دل، پهلو به پهلو غلطیدن آغاز کرد، نقش شکستگیی مینای حال تحیر اعتلال بجرم بی اعتدالی هیچ قلقلی درست ننشست. مگر ساز تحقیق بهمین آهنگ پرده گشای رمز تسلی گردید که لمعات تجلی بی نیازی چشم بند شخص ادراك بود وجوش خمستان بی تعینی، ساغر دوران اتفاق می پیمود. بحکم مجبوری تسلیم، دیدهٔ متحیر پیمانهٔ امید همان جنس تفضل دردست دارد؛ ودل بیمار با نتظار اکرام همان دوروفاق؛ تسلسل سبحهٔ طپش می شمارد. نشهٔ تمنای مخموران محصول ودعای آرزوی مهجوران مقبول. صفای عقیدت وخلوص ارادت سرچشمهٔ زلال اتحاد، میرمحمد احسن ایجاد، آئینه داری نیاز بیدل چهره گشای امتیاز محفل حضور باد.

۲۴۶ـ بشکرالله خان در تعزیت نبیرهٔ ایشان

آن فتنه که شورهوس وعشق انگیخت — گرد دوجهان بر سر آگاهی بیخت
وقف موجود کرده رنج معدوم — برحال غم ماضی ومستقبل ریخت

درحیرتکدهٔ عالم اسباب پرافشانی انفاس دلیل احراز تعلقاتست که تا این جوهر مقدس بوهم سلسلهٔ اعراض بماند، واین معنی مطلق آنهمه سبق شعور بقدرت بخواند، وبدان قدر تأمل وجدان، فقدانی که درجزرومد بمشاهده میرسد، براین محیط تنزه باراست، همان مقدار تمثال ماومنی که درینجا پرمیزند، براین آئینهٔ بی نیازی غبار. هرچند توجه مراتب اعراض بیش، کدورت اشیای جواهربیش تاروپودقماش این کارگاه، باتارتغیر رشته اند؛ وبرگ

(۱) از تذکرهٔ خوشگو برمی آید که بالاخره میرزا احسن ایجاد به حسینقلیخان پیوست کارش بالا گرفت تا مورخ فرخسیرشد

وبارحاصل این مزرعه، بـه‌آبیاری انقلاب سرشته. مگرغبلۀ بیحسی که درعالم مکر ازامور محالات‌است، بفریاداضطرار تواندرسید، یا هجوم بیخبری که درانجمن خلق‌ازسلسلۀ مشکلاتست دلیل اطمینانی تواندبود. باآنکه درمحاسبۀ جمع‌وخرج دیوان‌اعتبار، اختیاری نداریم، همه ازمحویتهاست‌که برات عیش والم وسودوزیان وامی نگاریم.

رباعی:

ازعالم اوهام کراعراض است · اینجا نفی تغافل و اغمـاض است

تاچشم گشوده ایـم بـرسـازظهـور

چون‌جوهرکار باهمین اعـراض‌است

ایزدمتعال دامـن تقدس‌آن ذات بغبارکدورت حـوادث نیالاید؛ و پایۀ اقبال، حضور حقیقی به‌علو درجات کمال مرتفع نماید. دعای‌صحت وجمعیت ایشان حاصل دولت‌ابدیست وتمنای حصول قدمبوس انتظارسعادت‌سرمدی. درین‌ایام‌صداع التزام، ساغرورودعاقلخان صاحب بااخبار‌احوال خیریت مآل، تسلی نشۀ بیدل نوازیست؛ وهمچنان تواترنوازشنامه‌ها چمن پیام دسته‌بندگلهای‌سرافرازی. والسلام

۲۴۷ جواب‌مکتوب‌شکرالله‌خان، که جهاندارشاه، ایشان‌راپیش خود حکم‌نشستن کرده‌و تادرحرم‌سرای‌اذن‌اختیارداد.

آنـی توکه هرکه قدرذاتت داند · بایددل وجان درقـدمت افشاند

ای منظراقـبال تـوچشم بیـدل

کوراست‌آنکس که‌دردلت‌ننشاند

پایۀ تعظیم عرفابرترازانست‌که شاهان آرزوی مجالست شان نمایند؛ وبآن وسیله‌چشم برحقیقت غنای مطلق‌گشایند. اکثری ازیـن طایفه، قسمی باوضع ظاهر عالم درساخته‌اندکه بالتفات‌معنی خودنیزنپرداخته‌اند. نشۀ بی تعینی مقتضی آن‌نیست‌که‌به سلک‌اعتبار‌اعیان‌پردازد وخودرامقیدسلسلۀ اعتبارسازد. سیرسپهراز ادوارلیل‌ونهاربی نیازاست، وآرزوی محیط از تعینات اوج وحضیض بیرون تاز. اماآفتاب رابتکلف نمی‌توان پوشید، باآنکه دماغ عریانی ندارد، ودرستردریانمی توان‌کوشید، هرچند سرازگریبان امواج برنیارد.

رباعی:

عارف که دماغ آگهی افسر اوست هستی وعدم سوادفرمانبراوست
آنراکه قضا مسند شاهی بخشد درهرکشورکه ره برد کشوراوست

چشم قدردانان این انوار، روشن، ودلهای رایحه‌فهمان این بهار، گلشن. والسلام

۲۴۹- جواب حسینقلی‌خان بهادر، خان‌دوران، درمطالعهٔ اشعار ایشان واصلاح آن، وداخل دیوان نمودن که پیش فقیر گذاشته بودند.(۱)

چوسرشک بی سروپائیم قدمی نزدبهوای‌تو که هزار آبله درعرق نگداختم زحیای‌تو
نه بدل زعجزرسارسم نه به رمزآینه‌وارسم بکجارسم که بجارسم‌من بیدل ازهمه‌جای‌تو
زفسانهٔ منی وتوئی چه فروشم آینهٔ دوئی بتأملی نشدم گره که نبودبندقبای تو

اوقات تحیرآیات فقرامصروف اندیشهٔ ذاتی است که ترانهٔ آثار فضلش گاهی بصورت پیام دلنوازان زمزمه آرای سازربوبیت است وگاهی بکسوت مکاتیب بی نیازان ترحم پیمای محفل عبودیت. درینصورت آهنگی سامعه نوازی نمیفرماید که تصورازفهم مراتبش بعروج نردبان توجهی برنیاید، وباین کسوت معمای‌سرمه‌ئی برقم فهم نمی‌آید که تأمل ازغور معانیش چشم برحصول مکرمتی نگشاید. درهمه حال سررشتهٔ مجازازحقیقت گسستن ندارد وآئینهٔ عبارت غیرازتمثال معنی بعرض نمی‌آرد. سایه‌گستری همای سعادت باورود افکار هدایت انواربتازگی چراغ‌خلوت‌حضورگردید وبرلمعات ازدیادشکروسپ‌س فروغ‌عقیدتی دیگربخشید. آئینهٔ‌این عبارات حقایق نماوشمع این انجمن آفتاب ضیا. دربعضی الفاظ‌تقدیم وتاخیری درکارداشت قلم نیازسربرخط تحریرسجودگذاشت بمقتضای موقع شناسی یکقلم باجزای دیوان بلاغت عنوان پیوست وهریکی به‌کرسی مراتب مناسب نشست. چشم مصلحت بسرمهٔ این‌امید روشن‌که اوراق مسوده بعدازتحصیل شرف مطالعه نظر برودیعت‌کدهٔ عالم آب‌گشاید تانقوش مغشوش درتصرف کاتبان بامدادنیستی پیش نیاید. فتح ابواب ظفرکلید دردست انگشت اشارت وقلع بنیادِاعدا فرصت‌کمین اقبال ارادت.

---

(۱) خوشگو بوضاحت درسوانح آصفجاه اول می نویسد که دیوان خودرا نزد بیدل گذاشته بود اشعر تازه سروده خودرا خدمت ببدل میفرستاد. استاد آنرا اصلاح نموده درج دیوان میفرمود. ونیز خوشگوخطاب های او رامسلسل می نویسد: اول چین‌قلیچ خان بعد خان دوران سپس نظام الملک وبالاخره آصفجاه ووزیر کل هندوستان.

۲۵۰ ـ بشکر الله خان در دفع اوهام لشکر کشیها به حیدر آباد و مبارکباد ولادت عبدالخالق سلمه الله تعالی

دل حیرت آفرین است هرسو نظر گشائیم — در خانه هیچکس نیست آئینه است و مائیم

ظاهر خروش سازش باطن جهان رازش — ای محرمان نفهمید مازین میان کجائیم

رنگ نبسته برما بیداد کرد ورنه — دست کرانگار یم پای کراحنائیم

تماشائیان انجمن ارادت بیچون ظهور کیفیات آثار کن فیکون سرخوشی نشهٔ رضادارند که هرچند جوش خمستان افلاك ساغر پستی پیماید، خمیازهٔ خیال افسردگی، بسلك دماغ ایشان نپیوندد. واگر همه زلزلهٔ بد مستی، ادوار مینا های این کوهسار بر سنگ زند، اندیشهٔ تمثال شکست در آئینهٔ اقتدار صورت نبندد.

قطعه:

خیر و شری که دارید برفضل واگذارید — هرچند امید عفو است در کیش ما گناهیست

با عاشق غیر تسلیم دیگر چه سر کند کس

در آفتاب محشر بی سایگی پناهیست

جوهر آزادی را گرد تعلق، ناامیدی از صنایع مهلت انفاس است، و قدرت پرافشانی را قید آشیان، چشم بند اتفاق حواس. سیر این شبستان چراغی نمیخواهد، صورت انجمن در پیش ماست، و ساز این بساط احتیاج مضرابی ندارد، شور دماغها عبرت نوا.

فرد

جهان رنگ با تغییر وضع خود جدل دارد — بهر جا شیشه و سنگیست با هم هست پرخاشش

حاصل معمای اسرار، برطبع حقیقت انوار، نا مکشوف مباد؛ و غوامض جریدهٔ احوال از مرآت یقین تمثال پوشیدگی مبیناد.

بیدل نوازمن، درین ایام که امتداد ورق گردانی نسخهٔ فرصت، نقشی در صحایف انفاس ماثل سیاهی نگذاشته و از مسوده های مشق اوهام یکقلم سواد توقع برداشته، خامهٔ صنع رقم قدرتی بمطالعهٔ تأمل رسانید و سطر ندرتی قرین طومار حیرت گردانید. درمعنی مضمون تازه ایست از درسگاه دعا سبقان آنجناب، و عبارت جدیدی از افکار سپاس آهنگان بارگاه تعظیم انتساب. جبین انکسار برخط تسلیم میگذارد؛ و آداب سجدات مبارکباد بجا می آرد. فتح و نصرت بتأییدات حضرت

ذوالجلال شامل جمیع اوقات و معاون کل احوال. دولت قدمبوس که جانها بلب رسانندهٔ تمنای اوست، اقرب زمان حصول باد.

۲۵۲-جواب تهنیت نامهٔ شاکرخان در تولد فرزند-عبدالخالق که بعداز رسیدن میر مبارك از اجمیر بدهلی اتفاق افتاد، و مظنهٔ کم التفاتی شکرالله خان بحال ایشان

قدوم سعد میر مبارك الله مبارکباد. سجدات شکر الهی توأم خیال آنجناب با لیدنی دارد؛ و آداب سپاس نامتناهی همدوش تصور آن آستان، سینهٔ عرش ما لیدنی. عمرها اندیشه نیاز پیشه، نقاشی کارگاه دعا داشت؛ و بحکم قصور استعداد، چون کلك تصویر، جز ارژنگ انفعال سری نمی افراشت. اعانت استاد قدم نقش تازه بعرصهٔ ارشاد آورد که بعدازین اشکال پردهٔ دعوات هر چند بعرض نمیرخی جهد نماید، غیر از صورت مستقبل نیاید. و هر قدر بسعی خموشی کوشد، نغمات قانون اخلاص، بی سامان زیر و بم، از نقاب بجوشد.

فرد:

عجز ما آینهٔ ما گردید نشهٔ سجده دوبالا گردید

درظهور این نتیجهٔ عمر، از افکار مشفقان بیریا، تاریخ هائی بی تعداد، بمراتب تحریر پیوست، خاصه از عالم اکرام عاقلخان صاحب، چه نظم و نثر، که بکرسی شفقت ننشست. «آینهٔ فیض قدس» از آنجمله، مخبر است؛ و «سرجوش شراب ازلی» از ان اشارات مشعر. ازینجا معلوم شد که فقرا را هم بی بهرهٔ نصیب اقبال نمیگذارند؛ یعنی بیکسان را نیز قابل درجات بر می آرند. درهر صورت، خیالات موهومهٔ جهان اعتبار را عشق است. دیدهٔ امید در کمین مقدم سعادت دچار انتظار است، و جبین آرزو به تسلیم کعبهٔ حضور توأم سجده تکرار. مجیب حقیقی، دعای این بیزبان بمعرض قبول رساناد؛ و عرض این بیدست و پا، به آستان حصول اجابت فائز گرداناد.

معنی پناها، کم توجهی قبله گاه، در آئینهٔ خیال یقین تمثال، بی ساز مصلحتی صورت نمیبندد؛ و باور داشتن اینهمه تغافل، بی فائدهٔ سببی، بتصور نمی پیوندد.

فرد:

درآن بحر کرم موج جفا نیست خطا اندیشه ایم آنجا خطا نیست

مشاهدهٔ بعضی احوال که اثر اختلاف ازمنه و امکنه مقتضی ظهور اوست، آنقدر پایدار نیست،

کدورت جز صفائی تصور اصلاجا یز نباید داشت؛ وعنان اختیار این تماشا، بر خرمیهای نشهٔ رضا وا باید گذاشت.

فرد:

کس مبیناد از نفاق و اختلاط عقل و عشق　　　داغ این ظلمی که مارا از تو تنها کرده اند

بیت:

خوش دارد آن ستمگر با شیوهٔ تغافل　　　بیگانه اش مفهمید گو آشنا نبا شد

حقتعالی صاحب شاکر مارا، تشریف استقامتی که بنای اقتدار دولت عظمی، مترتب آثار او ست، از پیشگاه فضل کرامت فرموده است، تلافی صبرها در کمین مژدهٔ اقبال شمارند و نتایج شکرها آغوش گشای گرمی استقبال پندارند. والسلام

۲۵۱ - به شاکر خان، بعد از رسیدن شکر الله خان از حیدر آباد در دهلی، و انجام عافیت پس از فتح کام بخش

حصر اکرام حضرت ذوالمنن از مقدور فطرت بشری دور است؛ وجرأت اقدام طاقت انسانی در احصای بیان آن معذور. باقبال دست حمایتش چه ممکن است که برهنه سران محشر اضطرار در سایهٔ هزار چتر گل، طرح بساط ناز نیندازند؛ و به یمن نسیم عنایتش، چه احتمال دارد که غبار های کوچهٔ بیدست و پائی، با صد آبروی شکوه سحر، سر بگردون اقتدار نیفرازند. در بهارستان نموی قدرت، سایه کوبی ریشهٔ ضعیف بردستگاه طوبی چندان وسیلهٔ رسائی نمیجوید؛ و درباگاه اعانت مشیت، عروج ذرهٔ حقیر بر منظر آفتاب آنقدر راه تأمل نمیپوید. مقبولان جناب او را که در جمیع احوال، آثار بی نیازی بطبع جمعیت امتزاج شان می نازد؛ و اسرار استغنای لایزال در مقابل ذات تمکین آیات ایشان، آئینهٔ قبول می پردازد؛ غبار او هام زمانی تا کجا در سر راه خیال تواند نشست، و تصور باطل مکانی تا چند باشهود حق تمثال تواند پیوست.

لله الحمد و المنه، تخیل گردی که عارض گوهر ضیا جوهر بود، از هم پاشید؛ و تهمت کسوفی که کدورت آفتاب تنزه قبابَ داشت، انفعال معدوم می گردید. مشاهدهٔ مهر جهانتاب قبلهٔ حقیقی زنگار شبستان توهم زدود، و اصغای سوانح قیامت آثار که رفع صدمات اقبالش متعلق حراست فضل مطلق بود؛ غیر از درجات تحیر افهام نیفزود. و تعداد آن، کلفت اوقات هواخواهان مباد. بی تکلف رنجهای صعوبت سفر، آنچه وسع طاقت تواند برداشت، به همت خداداد برداشتند؛

و بیدل را که به هیچصورت ، از آستان امکان جدائی ندارد ، در وطن غریب گذاشتند. الحال چارهٔ عجز بیکسان ، اهم مطالب ترحم است ، مژگان متحیر لمحه‌ئی از جا روبی چشم ، دست بر نمیدارد ، تا مهمان در این خانه کی فرود آید ؛ و انفاس بیتاب ، ساعتی از فراشی دل نمی آساید ، تا صاحب این مقام ، چه وقت شرف نزول ارزانی فرماید. زیاده حسرت قدمبوس . والسلام .

۲۵۳ـ به شاکرخان، در عذر دیررسی مکتوب

پیش آکه بخوانی رقم سینهٔ ریشم   من نامهٔ افتاده بخاک از کف خویشم

تو اردمضامین نسخهٔ اتحاد ، از نوادر اتفاقات فضل است. مدتها بیدل جواب انتظار ، پاس بی پروبالی عریضه های نیاز داشت ، معنی همان اراده از فحوای عبارت عنایتنامه واکشید. یعنی فریادیاربی که به آن آستان کعبه نشان راهی نتوانست برد ، در صورت لبیک باز گردید. طرفه هنگامه‌ئی ؛ که بال نامه بران امروز در عرض تری ناچار است ، و پای قاصدان در اظهار لنگی بی اختیار. هرگاه خانصاحب قدرت مناصب ، تعجب دیررسی های اخبار داشته باشند ، نارسایان طفیلی پیام را بکدام تحیر باید پرداخت. در هر صورت جرأت ارسال نامهٔ معذرت ، قصور بندگی میتواند شد ؛ نه سعی ابلاغ پیغام تدارک حصول شرمندگی .

بیدلان زاویهٔ دعا را اگر بیخودی‌ئی از جوش برده باشد ، اثر مژده های قرب دیدار تواند بود ، و اگر حیرتی نقاب بیخبری گشاید ، از حضور همان عالم انوار تصور باید فرمود. ظلکم ممدود و عاقبتکم محمود .

۲۰۴ـ فقرات تاریخ به قیوم‌خان، در تولد پسر میرمحمد قایم فرزند ایشان

طلوع نیر رتبه و اقبال ، آثار افسر جاه و جلال ، آرایش مجلس عزت ، زیب فانوس محفل حشمت ، نسیم مقدم سحاب کرم توام صاحبزادهٔ عالی نژاد دولت مآب حشم ، بر صاحب مهربان ملجأ اهل عالم مبارکباد. ۱۱۲۲ هق

۲۰۵ـ به شاکرخان ، در تنبیه درد جدائی بر خوردار میرمبارک الله.

اگر جرأت اختیار دوری باین ندامت است ، داد از انفعالی که آبم نکرد ، تا به تصور روانی قدمی که ندارم بخیال قرب میسودم ؛ و اگر قبولی درد جدائی باین تعب است فریاد از سخت جانی ؛ که غبار از بنیادم برنیاورد ، تا بهوای پروازی که میسر نیست راه ترددمی پیمودم. حیرت

نارسائی ششجهت بساط آئینه چیده است . هرچند بشوخی تمثال ، خود برایم . سرطاقت لطمه خوار دیوار است ؛ وآشوب بیدست و پائی ، بهجوم کلفت سر راه گرفته که اگر تحریك مژگان بلدجرأت گردد ، جز درغبار شکست دل ، چشم گشو ن دشوار .

نظم :

نظر بغیر جمال تو بر کـه انداز م فرو بخاك روم به کـه سر برافـرازم
قیامتی دگرم بیش ازین چه میبا شد تو رفته از نظرومن بخویش میسازم

رباعی:

یارب انـجام عمر م آغـاز نـما این آینه را دوبـاره پردازنمـا
فرصت تنگ است و یـار مشغول سفر
رحـمـی بر پـیریم کـن و با ز نـما

میر مبارك الله صاحب سلمه الله تعالی ، گاهی یاد این متحیر کرده میباشند ، فقیر را خودفراموشی ایشان به هیچ تدبیری امکان ندارد ، هرگاه به تحریر عریضه می پردازد. کاغذ از دست گرفتن ایشان بیادمی آید وقلم ازچنگ اختیار می رباید .

فضل تربیت رب الارباب ، درسایهٔ جمعیت آن قبله بکمال عمرودولت رسا ناد ؛ و بعروج مراتب عزو اقبال فائز گردا ناد .

۲۵۶- به شاکرخان

سرنگو نیها ی غـوا ص قلم ، مـد تسیت عمق د ریای اشـك میگیر د ، معلوم نیست آبم چه مقدار از سرگذشته باشد ؛ و آشفتگیها ی طومار نفس ، نقش تحقیقـی نمی بنـدد متحیرم صفحه با ندیشهٔ خیال که میخراشد. اگرزندگی احتمال فرصت بقائی دارد ، شهوددولت دیدار که مقصد اقصای بینائیست ، بمژدهٔ اقبال نظر آوردنی است ، وحق سجود آن آستان که معراج ودیعت پیشانیست ، اداکردنی .

بیت :

سوادنامهٔ دردم چسان عـیان گـردد زموج اشك مگر گر یه تر جمان گر دد

درهر مقامی که پرتو اندازند ، چراغ محفل عزو اقبال تابان ؛ و برهر کشوری که توجه فرمایند اعلام لشکر فتح و نصرت ، نمایان .

۲۵۶-به‌شاکر خان، در تعزیت میرجیون و تهنیت میرمحمد لقا

زینگونه که داغ دل ریشیم همه | زحمتکش هستی کم و بیشیم همه
خودرا دیدیم بیش ازین آفت چیست | نامحرم چشم ز خم خویشیم همه

اگر آئین تسلیم بداد ما نرسد، چاره ئی که نداریم در رفع اضطرار چه پردازد؛ و اگر وضع سجود تدارك ما ننماید، طاقتی که موجود نیست، طرح کدام تدبیر اندازد.

از اصغای سانحه ئی که نصیب گوش فراموشی باد، دلهای هواخواه را به سیل اشك و آه داده بود؛ فضل رب الارباب، که صبر و شکر از عطیات کارگاه اکرام اوست، به مژده نعم البدل تلافی فرمود. باوجود شداید این سفر که برآن ذات مقدس گذشت، و بعون معاون حقیقی سرانجام امور، بعافیت و ظفر عاید گشت. تماشای چمنستان صنع را اگر سودی در نظر است فرصت حیرت رنگ آمیزیهای آثار است؛ و مهلت تأمل کیفیات احوال واطوار. بهمه حال تحفهٔ نیاز، بلندی دست دعائیست که درعالم بی بضاعتی، بایکجهان امید اجابت ملاقیست وهدیهٔ عجز، زبان شکری که با کمال نارسائی ها، عروج آهنگی تمنای منزلش باقی.

غزل:

عمر گذشت و میکشم آرزوی لقای تو | ای قدم تو برسرم وی سرمن بپای تو
سجدهٔ شکر زندگی مفت زمان فرصت است | کز طپش نفس هنوز میشنوم صدای تو
شرم نیاز و نازها نیست مخالف و فا | خفته به پردهٔ جبین در عرقم حیای تو
دل بخیال محفلت دیده همان مقابلت | ای دل و دیده منزلت بی تو مباد جای تو
ساز تلاش جستجو داد به سرمه گفتگو | بی نفس است کوکوی قمری بینوای تو

شغل دگر زبیدلان خجلت ساز زندگیست
تنگ نفس کجا برم گر نکنم دعای تو

لله الحمد، اقبال مقدم زندگی توأم، دریں ایام نوید سامعه نوازی دارد. یارب که دیدهٔ انتظار به سجود دولت و منزلت قدمبوس، انوار جاودانی انبارد.

۲۵۷ به شکر الله خان، تاریخهای ولادت پسر ایشان

عالی نژاد نشئه اقبال و موهبت انجم ورود جوهر اجلال و منزلت، بصاحب والاحسب، مبارکباد، مبارکباد، مبارکباد آمین. ۱۱۲۲ هق

۲۵۸-درقباحت الفاظی که اکثر در اشعار یافته شود .

صاحب عیار دارالامتحان افکار سلامت ، قدرت انشایان دیوان بلاغت را در شرایط ابلاغ فصاحت ، غور نقص و کمال الفاظ ضروریست ؛ و بی پروائی توجه به سقم وصحت تقریر وتحریر ، ازنشهٔ حقیقت ادارك دوری . جمعی درخطاب ممدوح ساغرمدحی می پیمایند که قدح دربرابر آن ، شیشه برطاق انفعال میگذارد ؛ وجمعی درعرض کمال خود ، تمهید وقاری برمیتراشند ، که خامهٔ افهام دررقم تأملش ، جز حقیقت خفت شعور ، نمی نگارد . درینصورت ، هرطایفه را بوسع استعداد تفتیش افکارخود باید نمودن ، تا مستحسن زبان دانان آن طریق براید ، و هرفرقه را بقدرمقدور ، چشم تأمل برمراتب بیان گشودن ، تا شایستگی تحسین لطایف شناسان حاصل نماید . بانموذجی ازین عالم ، بیتی چند عبرت شامل ار باب خبرت است ؛ وتنبیه مایل اصحاب غفلت :

طلب کن یار جانی تا توانی   گریزان باش ازیاران نانی

قبح این ارشاد برطبع هندیان چون حقیقت ایشان بی اظهار هویداست ؛ وطبع عراقیان را درینمقام ، بحکم معذوری بی نسبتی ، پای توهم برهوا .

ای آنکه زطورخلق بر هم خوردی   بیهوده زوضع هریکی رم خوردی

حسن این عبارات ، بمذاق اهل فارس ، پرناگوار است ؛ وتقریر آهنگان زبان دیگررا ، بیخبری قباحت اظهار .

گرآدم سر شتی مگو زینهار   که افسارخررابدستم سپار

آورد سمند برق دورا   بگرفته بدست خودجلورا

هرچند سخنوران فارس این نوع تلفظ راتفاخر شمارند ، وزبان آوران هند ، غیرازدست آویز تمسخر ورسوائی نمی پندارند .

بیت :

عمریست بجادهٔ خطامی پوئی   یکره بره صواب کونیست توئی

خطای اینطورصواب برطبع عراقیان روشن وخفت کیفیت این وعظ برجمیع اهل سماع مبرهن .

بیت :

به سیری دم مزن بیهوده ازفقر   که حرف باطل وپوچ است بی وقر

فارسی گو را درجرأت این اظهار، ضبط نفس از احتیاطات ضروریست، تا سررشتهٔ وقار ازدست نرود، وطبیعت، منفعل بی صرفه گوئی نشود .

بیت:

حریف بدقماریهای تو کیست　　　چو داو ماندادی چاره ئی نیست

از تشنیع اینطور بیانها طبع فارسیان آزاد است؛ لیکن ناموس قبیلهٔ هندیان یکقلم برباد .
براین تقدیر شعرای فارس را در اکثر مقام، از طعن عبارات فارغ باید اندیشید؛ وشعرای هندرا همچنان در دعوی زبان فارسی معذور باید فهمید: اما قافیهٔ سخن پردازی شعرای هند بی تتبع نظم ونثر فارسی بعلت احتیاط قباحت طرفین، تنگی تمام دارد؛ ومعنی طرازی، ازین طایفه، بملاحظهٔ اقسام لغزش از نشأ دقت طبع، آسان سر برنمی آرد .
واهب النطق حقیقی، جمیع نکته سنجان را بعرصهٔ ادراك حسن وقبح رساناد؛ واززبان سخن چینان کمینگاه شناعت، مأمون ومحفوظ گرداناد .

۲۵۹- درجواب ارسال اشعار خان دوران بهادر .

با هرطبعی وضع نوائی دگراست　　　هر زمزمه باب مدعائی دگراست
دریوزهٔ دیدار تحیر دارد　　　درکاسهٔ چشم ما صدائی دگراست

بیدلنوازمن، صورت آرام در آئینهٔ الطاف عمیم مقابل احوال حیرت مآل می بیند؛ وبساط هزارشکر از مطالعهٔ افکار گوهر نثار می چیند. هرچند از آن آستان دور است، باینوسیله از باریابان حضور است. اتفاق ورود این معنی، الهامیست. حقتعالی یوماً فیوماً تحایف معنی تازه رساناد؛ ودعاگو را باین وسیله ازعباد شاکر گرداناد .

۲۶۰ - درجواب مکتوب خاندوران که ازحالات عبور آبها نوشته بودند . (۱)

آب دریا نیست استقبال اشك بیدل است　　　تا زگرد اره شوید پای رنگین ترا

مقتضای مخلصان نوازی، هرچه از آنجناب بمنصهٔ تحریر می آرد، ازعالم ظهور فضل است. آئینه داری حضور ایشان درینصورت تمثال عرض داشت است. تایید ایزدی درهمه جا وهمه حال مظفر ومنصور و یادآور بیدلان مهجور دارد. غیر ازحسرت قدمبوس هرچه نگارد، افسوس . والسلام

(۱) خوشگو در تذکرهٔ خود عبور آبها را نیز درسوانح آصفجاه اول نوشته

۲۶۱ - در عذر عدم ارسال نامه به شکرالله خان

فراموشی سجدات آستان چه احتمال دارد. نقش پیشانی به‌شستن رفتنی نیست، بر مرکز تسلیمی که دارد، نشسته است؛ وبسجده‌ادائی که داشت، همچنان پیوسته.

رباعی

دوری‌اما بحکم تسلیم وجود — ازماخبری نمی دهد غیرسجود
هرجاخورشید بی نقابی‌دارد — مارابرخاك جبهه میباید سود

خورشید افق کرم، دیدهٔ متحیررابدولت دیدارفیض انوار رساند وازاندیشه های دوری که جزشبهات خیال نیست، وارهاند.

۲۶۲ـ به‌شکرالله خان درعرض احوال خود

تاچند زداغ، جامه دوزند مرا — یکبار نشد که پاك سوزند مرا
بی روی توهر نفس چوشمع ره باد — می میرم وباز می فروزندمرا

طلسم حیرت بنای زندگی بفسون وسوسه‌ئی نبسته اندکه بتاثیرنفس درسینه دزدیدن کفیل آسودگیش توان گردید؛ یا بتدبیرسنگ بردل بستن، پیام راحتش توان رسانید. غباری در کوچه بند تعلق هوا افتاده، اگرگردن هوسی برافرازد، دماغ گرد بادی بلند آشفتگی بهمرسانده باشد. اگربفکرآرایش تمکین پردازد، خاك گمگشتگی برفرق توهم افشانده. درفراهم آوردن اسبابی که رابطهٔ سلسلهٔ زندگی دیده‌ایم؛ نغمات آشفتگی وپراگندگی نیز از همان سازعشرت آهنگ شنیده ایم.

رباعی:

صدرنگ زباغ چشم حیرت تمهید — گلهای خیال سوروماتم بالید
لیکن بکشاد لب کسی راه نبرد — کاین گل خندید یا گریبان بدرید

نه فطرت راازوضع ترکیب جوارح خبریست، که به ضبط اعمال وافعالش تواند کوشید، نه ازکیفت حرکات وسکنات حواس وقوا، اثری که باثاروَاحوال آن تواند وارسید، بااین برگ وساز، عجب ترآنکه‌ازوجدان پرخیال، هنگامه‌وجدی بتصورچیدنست وازفقدان هرمطلبی گریبان چندین قیامت دریدن. کاش تماشای این نیرنگ هم بیانی داشته

باشد، تاباوهام انتعاش خرسندی ساخته را پیش طبع مشوش توان ساخت؛ یا به تخیل آلام بالتزام بیدماغی جاوید باید پرداخت. نفس نیم نفس بگوشه‌دل نیارامید، ونگاه، یکمژه درخانهٔ چشم وانکشید. تگ‌وتاز محض تک‌وتازاست، ونشیب فراز محض نشیب وفراز. اشکال این خیالات، هرچند بازی تصورمیکنیم، دل بهیچ خرسند باورندارد؛ ونقش این آثارهرقدرباطل می اندیشیم یقین خودپسند عرض نمیشمارد. حیرانیم ماراباین محفل که خواند وعنان بیرنگی باین رنگ که گرداند.

بیت

کارها باعشق ومعذوریم ما مهرط‌ومارشکایت بیکسیست

جبهۀ انسیت‌نما، بخاك آستان مالیدن ستم‌کش اندیشۀ بعد مباد؛ ولب حسرتنوابهوس مقدم جمعیت توأم رسانیدن. یارب که رنج خمیازۀ انتظارمبیناد.

۲۶۳- به شاکرخان دررفع‌فساد اهل عناد ونفی‌اوهام

اقراب اطواری که موجد ادبارابنای زمان میباشد؛شیوۀ ناقدردانیست، وبرزیردستان بلند همت سعی ایذا رسانی. جمعی ازتوهم‌اندوزي اعتبارات پوچ خودرافربه تصورنموده ، خرمن‌غرورمی انبارند، وبه‌بلندیهای رگ‌گردن، سری که ازمغزغیرت تهیست، گلدستۀروی هوا انگاشته، برمسنداقتدارپامی افشارندغافل که کم‌استقلال مزاج‌اخگرراز مین‌گیرافسردگی اندیشیدن برانبارپنبه برق قیامت ریختن است، وتنکیهای دم شمشیررانا توان قدرت شمردن براعصاب بالیده غبارآفت بیختن. استغنا طرازمجمع آگاهی رادل نام‌خزینه ایست‌که پری ازنقد وجنس عالم‌اسباب جمعیت واقبال دوام میشماردوگوشۀ چشم همتی که ازچرب‌و خشك خوانچۀ اوهام راذخیرۀ مائدۀ صبح وشام می پندارد.

بیت :

نیست‌غافل‌آفتاب ازذرۀبیدست وپا باهمه موهومی آخرجزومادارد کلی

تاآسمان هیئت آغوش پرداخته است، درهای اقبال ازششجهت بازاست، وکشایش کار همه‌جاآئینۀ حضورپرداز. همت را درامتحانگاه مشاهدۀ عبرت:

ثابت‌قدم بی پروائی‌داشتن، برآثارواطوارآشنا وبیگانه درینصورت تأمل گماشتن. جان من، قبلۀ من، صاحب‌من، تصدیعات بسیارکشیدند، فضل حقیقی ازتلافی غافل‌مباد. بیکس جهان

بیدلی در وادی درد که منزلش معین نیست، بخاک تحیر پهلو داده است و در خیال آن آستان مقصد نشان راه سودن پیشانی کشاده، محرومی مدعا مباد.

بیت:

در حضرت تسلیم بهر سجده فشانی	مائیم و دعائی که توشایستهٔ آنی

۳۶۴-رقعه

تأییدات حضرت ذوالجلال والاکرام از عالمی است که سعی تصور بشری، زمینگیر حیرت آثار اوست وجهد فطرت ملکی دور گرد بساط اقتدار او. در بعضی دواب صورتی تعبیه می نماید که نفوس ملکی از سر خط انقیادش چاره ندارد؛ وعقول علوی از کمند تبعیت آن سر بر نمی آرد.

آنکه زین اسرار قدرت کامجوست	واحد کالالف بل صد الف اوست

انوار لمعهٔ طبیعت صاحب ما روشن؛ وظهور این آثار بحکم ارادهٔ متکای ما، مبرهن. مبارکباد علو درجات تسلیم نوای ذات تقدس آیات؛ و تهنیت مدارج اقبال نوید آهنگ محفل حال واستقبال.

۳۶۵- به نظام الملک.(۱)

جمعی گوید جهان صف شیطانست	جمعیست بر این که پر تو حمانست
در خلق زبسکه مختلف عنوانست	اسرار قدم باین جنون عریانست

بیدلنوازا، درین هنگام اقتضای ادوار، بساط تشویشی بر طبایع چیده است که نصیب دیدن مباد. اما آنچه در تغافلکدهٔ انزوا بگوش عبرت میخورد، با انتظام کار حقایق رنگ نسبتی ندارد. اول و آخر سرچشمه به خشکی مطلق انباشته اند و تشنه طبعان ششجهت ساغر به محیط می برند. با این آثار موج سراب دست از تلاطم ایشان بر نمیدارد؛ و هجوم بی نمی غیر از طوفان غبار چیزی نمی انبارد.

رباعی:

کردند بد پروحرمت دیوانه	کز فهم نباشی آنقدر بیگانه
یعنی که چه سر بسنگ کوبی صد سال	در خانه کسی نیست بغیر از خانه

---

(۱) نظام الملک: سومین خطاب آصفجاه اول است که در هشت سال اخیر عمر بیدل، موصوف باین خطاب مخاطب بود.

برفع تخیلات عالم تنک ورزی، درهمین روزها، سه ماه دعاگوی بیدل را عارضه‌ئی دست داد که جلد بدن از بیقدری بر پوست پیاز خشک نمی چربید؛ واستخوانها از بیمغزی، بهم سلکی نی بی نفس نمیگردید. زمانی که حضرت ایشان همعنان فتح و ظفر عازم سفر بودند، مایهٔ هوش این بیهوش آنقدر فراهم نبود که بتحریر عرض وداع، متصدع بار یابان میگردید؛ و پس از امداد نشئهٔ شعور، نارسائیهای طاقت آستان بوس، همان از دور، زمین خیال می بوسید.

لله الحمد، الحال ودیعت انفاس بتوهم زندگی سرگرم فرصت‌شماریست؛ ودعای دولت ابدی، همچنان در کار اشتغال شکرگذاری. عذر بیدست و پای مسموع ناقبولی مباد.

۳۶۶ـ به شکر الله خان

بازم بعالم نازدل میکشد هوایت　　　کز خلد سر برارم یعنی زخاک پایت

خجلتکش نیازم یارب چه تحفه آرم　　　در آستین ندارم غیر از گل دعایت

اگر جوارح است، یکسر چشم حسرت دیدار است و اگر حواس، یکقلم آئینهٔ اقتباس آن انوار. زبان باندازهٔ حرکات، درهوای ثنا پرافشانست؛ ودل بقدر شمار انفاس سر برخط شکر احسان.

قبلهٔ حاجات بی تعداد من، چهار ماه است که باوجود زمینگیری درسر اقسام بیماریست و در اختیار بقا و فنا همچنان بیحس وعاری.

بیت:

این رشتهٔ نفس که بجز تاب و پیچ نیست　　　دل عقده‌ایست چون بشگافیم هیچ نیست

امابیتابی هوای قدمبوس چه امیدها که ذخیرهٔ پردهٔ خیال ندارد، حقتعالی به فضل بی پایان میسر آرد.

۳۶۷ـ به شکر الله خان

شکر حضرت ذوالجلال والاکرام، استدعای زبان میکند، تا بوسیله این انعام قابل دستگاه دمزدنی تواند گردید؛ وبسرمایهٔ این عطا، استعداد آرایش نفسی تواند بهمرسانید. ورود نوازشنامه پرتو اقبال آن انعام است؛ وحضور کرمرقیمه آثار فیض همان اعطا و اکرام. سیر ادوار امکانی که جمعیت ما را بجرم تأمل احوال تفرقه وامی نماید؛ وباندك نسیم بی خبری بر تفرقه‌ها راه جمعیت میگشاید.

رباعی :

نیك و بد کارخانهٔ کون و فساد نالان کایوای زندگی رفت بباد
غافل که درین قلمرو وهم ایجاد کس هیچ نداشتست برباد چه داد

درحقیقت این کدورتها ، رنگ گردانده تحریك نفس اند ، تا کی بطرح دلنشینی پردازند ؛ و این غبارها افشاندهٔ دامان خیال اند ، تا کی لنگر تمکین اندازند .

رباعی:

هرچند نظر بصد چمن واکردم نی با گل و نی به لاله سودا کردم
ممنون دلم که در همین خلوت تار یار آینه دید و من تماشا کردم

خاطر عرفان مناظر ، اندوه وسوسهٔ خیال مچیناد ؛ و نگاه شهود پناه ، تشویش کلفت اسباب مبیناد.

رباعی :

رزق تو قضا درقدمت کرد انبار چندانکه نصیب خویش خواهی بردار
پردورمرو که طایران این دشت از پا گیرند آرزوی منقار

ازحسرت دیدار ، چه گویم چه نویسم.

۳٦۹ - به شکرالله خان

نیاز نامهٔ ما عرض سجده عنوا نیست زخامه آنچه برون ریخت نقش پیشانیست
غرور ، شیوهٔ اهل ادب نمیباشد
سری که موج گهرمیکشد گریبانیست

عشرت آهنگی مکتوب زندگی مطلوب ، بر وایح حیات ابد ، نوازشها فرمود . واقعهٔ سرگذشت بیدل بیرون از تحریر و تقریر است. ظهور آثار قدرت که شامل هیچکسی این بید ست و پاست یکایك بساط آگاهی حاضران آراست. تا این بیخبر و قایع وجود و عدم ، دم افاقت توانست نمود و دیگران آئینهٔ احوال خود توانند گردید. لیکن تنبیه را در طینت غفلت سرشت اثری نمیباشد. بعدازچشم گشودن غیراز اشکال غفلتی که داشت، بمشاهده نرسید. عبرت آگاهان حال مفصل معروض داشته باشند.

رباعی :

بیدل چندی‌زدرس هوشم‌راندند | بازم راه نفس بدل گرداندند
باری‌دوسه‌روز دردبستان خیال | یاران‌این‌شکسته‌وهم‌نظمم‌خواندند

فضل حضرت حق یارانسانست‌وهرچه هست‌ناحق است . سلسلهٔ خطرات‌ازجمیع جهات جمع داشتن ، دلیل آگاهی معیت اوست .

۳۶۹- به‌نظام‌الملک

نفس گداختهٔ آداب ستایش بکدام جرئت لب‌گشاید ، که‌ازعهدهٔ خجالت برآید ؛ مارا درجمیع احوال منفعل داشته‌اند ، تقریرنارسائی معنی تحریرعبارتست ؛ وتحریرناتوانی مضمون عدم استعارت . بجائی نرسیدیم که‌خیال رسیدن به‌تأملی تواند پرداخت ؛ وبمقامی رخت نیفگنده‌ایم که‌فکراقامت‌طرح تسلی تواندانداخت .

رباعی:

نی‌جام ونه‌می‌عالم‌خماراین است | نی‌نقدونه جنس‌شوربازاراین‌است
مارا آئینه کردوچیزی‌ننمود | مجبورتحیریم دیداراین است

بیت :

آب‌میگرددگدا ازخجلت رب کریم | هم توخواهی‌خواست‌عذرجرمم‌ازعفوقدیم

۲۷۰- به‌شاکرخان

بیدست‌وپابخاك ادب نقش‌بسته‌ایم | درسایهٔ تأمل‌یادت نشسته ایم
جمعیم چون حواس در آغوش یکنفس | گلهای چیده‌را بهمین رشته بسته‌ایم

غیراز سجدهٔ عجز دربار طاقت نداریم ؛ وجز تسلیم بمعرض شوخی نمی‌آریم. مجبور بیزبانی ئیم ، بچه آهنگ جرئت نمائیم ؛ بی‌اختیارزمینگیری‌ایم ، بکدام‌سامان بال‌گشائیم

رباعی :

زین‌بیکاری که‌میگدازدجگرم | شرمندهٔ‌اعتبارهرخشك وترم
جزگریه‌چه ممکن‌است کاردگرم | آن هم وقتی که برخودافتد نظرم

۲۷۱-به نظام الملک

ورود الهام آلود بیدلنواز نامه باخبار جمعیت ذات تنزه صفات وصحت مزاج تقدس آیات دعاگوی نفس باخته را زندهٔ جاوید گردانید. تصور وضع طبیعت لطافت طینت در اندیشهٔ قطع اینهمه مراحل، خاصه درچنین هوای خاراگداز دل عقیدت منزل را بهر نفس زدن آب میکرد ودر سرراه دعامی پاشید؛ تایید حضرت بیچون دشواریهای خیالات ما بسهولت مبدل گردانید. وغبارهای خطرات درشتی، به آب آسانی فرو نشانید.

قبله گاها، براین نفس پرور اشغال دعا نیز سانحهٔ غریبی پیش آمد، اما گذشت آنچه گذشت وباحیای مجدد متحیز گشت. عرض تفصیل آن مصدع سامعهٔ مبارك است. بالفعل آن مقدار توانا ست که باظهار رسم عبودیت، عذربیدست وپائی میتواند خواست.

مصرع:

اینقدر هادرعدم «بیدل» بیادت زنده است.

تحریر آلام دوری بی شکوهٔ تقدیر نیست؛ اقتضاي بندشی درهمه احوال معذوریست. اکرام اعانتی که درباب خان سعادت نشان، ازآن جناب فیاض بظهور آمد، شایان اخلاص والطاف بیریا تواند بود.

مصرع:

ازسعی کسی دگرنمی آید راست.

رباعی:

تاکی درطبع یاس پرورد زن | وزطاقت مضطر بدم سردزدن
دشواری هر کار که باشد سهل است | گردست توان بدامن مردزدن

بیت:

ذات پاك تومحض احسان است | ازکرم جزکرم چه امکانست

۲۷۲ - به شاکرخان

ای آنکه باتوشش جهت اقبال روبروست | هرجا توئی تجلی نصرت بها نه جوست
گرغا فلند خیره نگاهان زجوهرت | زنگاربرطبایع مجهول تو بتو ست

اخفای نورمهربعالم چه ممکن است — گوری بچشم حاسدخفاش طبع اوست
پوشیده نیست جوهر غیرت درین بساط — سیمای مرداز عرق سعی شسته روست
خوشباش وشادزی که درین عرصهٔ خیال — توباغ جاودانی واینجمله رنگ وبوست

نفسی که از لب فقرا بلند گردد ، علمدار لشکر دعا تصور کرد نیست ؛ وطپشی که ازدل بیدلان بحرکت آید ، طبل کوب پیش آهنگان حشم ثنا بخیال آوردنی . باشخص مقابل ، اوهام دلیل بیحضوریست ؛ وباجلوه هم آغوش ، تخیل شهادت بی نوری . شهودانجمن دیدار ، بتماشای دیگر احتیاج ندارد ؛ وآئینه داری جمال تحقیق سربرخط تقلید وتاویل نمیگذارد . تمنای تسلیم عبودیت بر ششجهت آئینهٔ حیرت چیده است ؛ وآرزوی سجدهٔ اخلاص ازهربن موی جبهه نیاز رویا نیده . فضل حق مددفرمای رفع انتظار باد .

۲۷۳ ـ به زین العابدین خان

امروز بعد عمری دلداریادما کرد — شرم تغافل آخرحق وفا اداکرد
خاك رهیم مارا آسان نمیتوان دید — مژگان خمیدتاچشم آهنگ پیش پاکرد

تامهلت زندگی مشهود نگاه است ، نفس شماروديعت دعائیم ؛ وتافرصت تأمل متصور اندیشه است ، شکرگذاروظیفهٔ ثنا . آثارصحت وجمعیت آن ذات درجمیع اوقات لزوم انتساب واقبال فتح نصرت درکل حالات ناگزیربوس رکاب . نظرالتفات قدیم ، ملتفت تغافل جدید مباد ، ودوراکرام عمیم غیرازپیمانهٔ تسلسل نگرداناد .

۲۷۴ ـ به میرزا ابوالوقار

ازنعمت بیخواست بکفران نتوان زد — محتاج نیم لیک کریم است کریمم

تحایف آثاراخلاق ازعالم بی شایبه اطلاق ورود نوازشها فرمود ، اوراق جبین نیازعرقی چند سطرعرض چکیدن داشت ، امروزانفعال آهنگ شکرعطیاتست .

۲۷۵ـ بهشکرالله‌خان‌دردکن

فریادکز توهم نا محرم حضوریم — خفاش بی نصیبیم ظلمت‌شناس نوریم
دوزخ‌زشرر مساری گوترشودجبینش — گراینقدربداندماراکه‌ازکه‌دوریم

خامهٔ حسرت صریر آمادهٔ چندین نیستان فریاد است ، اما بحکم عجز طاقت سراز نقطه برداشتن ندارد ؛ و نامهٔ آرزو تحریر ، مستعد هزار دفتر انشا ، ولیکن اقتضای ناتوانی جبهه برخط نمیگذارد اگر واماندگان بادیهٔ نارسائی تکیه برسجود تسلیم ننمایند ، بسر منزل جمعیت ، خضر هدایتشان که تواند بود ؛ و اگر از پا فتادگان وادی نا امیدی ، دست بدامن رضا محکم نکنند ، امداد دستگیری ایشان که خواهد نمود.

رباعی :

درسعی وصال تو من عمر نورد حیران خیالم که چه می باید کرد

بال مژه پرواز ندارد هیهات ای نور نظر بسوی چشمم برگرد

مقدور بیدلان مهجور ، سجدهٔ نیازیست ؛ فضل ازل بقبول مشاهدهٔ دولت حضور فائز گرداناد.

رباعی :

زین مزرعه نی برگ و نه برمیدروم خود را از پای تا بسر میدروم

ازکاشتن آگاه نیم لیک چو شمع یک خوشه زشام تاسحر میدروم

ناگزیر وضع تسلیم را خیال دوری و نزدیکی از فضولیهای وهم طاقت است . ایزد متعال بهرامری که ما موردارد ، جمعیت دوام کرامت کناد ، وطبع مستقیم را درهیچ حالتی منحرف جادهٔ رضا نگرداناد. واظهار مرا تب تمنا هر چند ازعالم جرئت میداند ، اما چاره نیست . طپیدنهای دل حسرتمنزل ، همین پیام میرساند.

شعر :

وهم هستی هیچکس را از طپیدن وانداشت مهر بال و پر همان جز بیضهٔ عنقا نداشت

دوریم زان آستان دیوانه کرد اما چه سود آنقدر خاکی که افشانم بسر صحرا نداشت

۲۷۶- به نظام الملك

تمهید غزل تازه چقدر افسون معنیهای برجسته داشت که قطعه غزال بسمل نیز در قاصدی مژده رسانیش بال پرواز گشاد ؛ و بمضمون آمدآمد دادروانی شوق داد. شکار افگن نخجیرگاه الطاف از صیددلهای کباب غافل مباد .

۲۷۷-به میرزا فاضل بیگ ترک

حقهٔ مفرحی که چون سرسودائیان شوق خالی از گرمی خیالی نیست، بذوق نشهٔ قبول آن محفل آرای دماغ فطرت مرسول بود. معلوم شد که بعضی خشکمغزان بیحس، افراط کیفش را به تجاوز حد اعتدال متهم نموده اند و ندانسته که از کمظرفی بی احتیاطیست. هرچند رگ خامی بعرض خمار آورده باشد، حکم پختگیهای موج صهبا دارد بهر حال، توجه به تلخی اوهام نگماشته اندکی عیار طبیعت حلاوت امتزاج دریابند. زیاده نشهٔ شوق، والسلام.

۲۷۸-رقعه

بعد از سجدات تمنای آستان بوس، شکر اعطای انناسهای چاشنی انبار، حلاوت کام وزبان میگرداند؛ و سپاس اخبار شغل خلایق پرور ری نوید جمعیت دل وجان میرساند. مبارکباد عید تهنیت تمهید، نیاز آهنگ عرض عبودیت است وتسلیم نوای قبول جناب ربوبیت. دولت دیدار نصیب بیدلان مهجور باد.

۲۷۹-رقعه

قدردانی بیدلان خاکسار قدراحسان فهمیست که از روز نخست منسلک سلسلهٔ دعایند وتاآخر حال مقید آهنگ قانون حمدوثنا. کاهل قلمی از مقصران نیست، اما سرنگو نیهای خامهٔ جرئت راچه علاج. خاصه درعرض حالات بیدلی؛ مگر بدستور کرم امتیاز اشارهٔ بیان الطاف، بنوازش رقمی پردازد؛ وچشم حیرت غنوده را به بیداری مأمور سازد.

بیت:

آئینهٔ تسلیم وفضولی چه خیال است　　رنگی ننمایم که توآنرا ننمائی

الحمدلله که ازمنزویان گوشهٔ خاطراست وازمقیمان خیال ترحم مناظر. جبین عجز بر آستان اشفاق عمیم است؛ وچشم امید همچنان آئینه دار التفات قدیم، والسلام.

۲۸۰-رقعه

حرفی چند که موضوع شکر واحسان وعطامی باشد، هنگام ادای حق، به هیچصورت بستن لب جایز ندارد. ناچار سپاس آهنگان بساط اکرام را باخمیازهٔ آرزوی خموشی یاد

ساختن است ؛ وتا نفس باقیست ، همچنان به اشغال حمد وثنا پرداختن. عند لیبان برگ گل منقار ، تا کجا علم جرئت نوائی ، بلندگردانند ؛ و مطربان ساز بی زبانی ، بکدام شوخی زخمۀ نیاز رسانند . لا یحمل عطایا کم الا بمطایا کم .

بیت :

قدر احسان اگر اینست که من میدانم | لب زخمم نتوان بست زشکر مرهم

عجز نارسائیها ، مصرعی چند ، پیشکش انجمن حضور میگردانند وامید قبول نیازی به محفل میرساند .

بیت :

هزار آینه باخود دچار کردم و دیدم | بغیر رنگ نبودم بهار کردم و دیدم

ابیات :

بی شبهه نیست هستی از بسکه ناتوانیم | یا نقش آن تبسم یا موی آن میانیم
با خود اگر نسازیم برالفت که نازیم | پربیکسیم و ناچار برخویش مهربانیم
کاف و نون دمیدن غیر از عدم چه دارد | چیزی زما مخواهید ماحرف آن دهانیم

والسلام .

۲۸۱- رقعه

طرب آهنگی شوق بیدلان منتظر زمزمۀ آرزوئیست که سخن سنجان محفل افکار ، گاهی ازدور توجه معنوی مبذول دارند ؛ ورنگ افسردگی از طبع مشتاق برارند . سعادت مضمون قصیده ئی که امید قبول از جناب ائمۀ معصومین داشت ، آئینۀ کمال عقیدت مقابل تمنای محبان نگذاشت . درسعی حصول این دولت ، تا نفس باقیست باید کوشید ؛ ومقبول تحسین رسائیهای فطرت باید گردید . العاقبة بالعافیة .

۲۸۲ - رقعه

تمناخانۀ دل تسلیم منزل از پرده های دیدۀ انتظار فرش هزار امید دربساط نیاز مهیا دارد ، یارب پرتو مقدم انوار توأم ، چراغ انجمن حضور روشن نماید ؛ و زنگار تخیل دوری از آئینۀ دیدار پرست زداید .

۲۸۴- رقعه

نعیم عیش صوبهٔ «بهار» مبارکباد .

قبله آرزوی بیدلان ، هر چند عبودیت قدیم بهیچ حالتی از ادای خدمات سر بر نمی آرد ، قوا از بستر آرایان حرکات نارساست ؛ و حواس از گوشه گیران انتظار کمین فنا . در امور جرأت سراپا منفعل نفس شماریست ؛ و در سعی طاقت آئینه دار نگونساری . در ین اوقات ثوابی بقبول عذر بیدلان ملاحظه ننمایند ؛ و حسنه ئی بترحم احوال بیدست و پایان تصور نفرمایند .

رباعی :

در پیریم آخر به ته بار امید	اعضا درهم شکست چون سایهٔ بید
از بسکه نگاه هرزه تیاز یها داشت	مژگان یکسر چو جاده گردید سپید

والسلام .

۲۸۵- دیباچه : برمجموعه ئی ازملفوظات عرفای عظام

انجام محامد حیرت آغاز حمد محمودی که حروف الواح السنه جز کلمات اسما یش باطل است ونقوش صحائف قلوب غیر از تحریر صفاتش زائل . وخاتمهٔ صلوات عجز بیان نعت خاتمی که معمای رموز غیب وشهود بی نام جامعیت انتظامش نتوان شگافت ، وحسن اسرار اطلاق وقیود بی آئینه داری وصف جمالش قابل نمودن نتوان یافت و تحف تحیات نثار آل عظام واصحاب کرام او که شب روان سواد طریقت را نور چراغ هدایت اند ، وره نوردون جادهٔ شریعت را دلیل سر منزل نهایت .

اما بعد :

این مجموعه مجمعی است آراسته بجلوهٔ شاهدان سرادق تحقیق ، و این جنگ(۱) گنجی پیراسته بجواهر اسرار غوامض تدقیق . مطالعهٔ هر حرفش مصقله ایست که تا بفهم آن رسی زنگ جهل از آئینهٔ ادراک زدوده ئی ومشاهدهٔ هر صفحه اش آئینه ئی که تا مقابل او شوی چشم بر حقیقت کشوده ئی بیاضش بصفای باطن اهل توحید می نازد ؛ وسوادش سرمهٔ بصیرت ارباب دیده می پردازد .

بیکران بحری است کز جوش تموجهای شوق	میدهد هر قطره اش عرض محیط گوهری

(۱) کتابی که آنرا گلچین و بیاض نیز گویند . در هر فنیکه باشد عمدهٔ آثار اهل آن فن دراوجمع آوری شده باشد تا هم بذوق گرد آورنده تعلق دارد .

می شوی گرداب گوهرهای اسراریقین　　　درخیالش تا بجیب خویش میلزدی سری
نشئۀ غواصی این بحرگردد حاصلت　　　گرصدف وار از لب خاموش گیری ساغری

امواج سطور جاده ایست که سیاحان بادیۀ معرفت بی تأمل نظرطی منا زلش ننموده اند وجوش خطوط سواد اعظمی که سالکان وادی تحقیق بیفروغ شمع تفکرراه ادراك آن نکشوده قطره پیمائی وضع نقاط مصروف مردمك پردازی دید های شعور ، وساحل آرائی غبارخط موضوع جمعیت ایمای طبعهای مسرور. اقبال بهانه جوئی های فصل تلاطم امواج این دریا موقوف تحریك زبان ، وبه امدادغواصی های استعداد ، حصول گوهراین دریا منحصرسیر گریبان

قطعه :

گلشن جمعیتی کز آبیاری های فیض　　　ازخزانش نیست ممکن گردش رنگ کمال
زین چمن تا آرزورنگی برومی آورد　　　نازخرمن میکند دامان گلچینن خیال

نسیم صبح این گلشن انفاس روسای مجالس دین عندلیب بساط این چمن منطق فضلای یقین . نه هرنسیم بیسروپا را درفضای کبریای تنزهش امکان گنجایش ، ونه هربلبل بیهوده سرا را درهوای جبروت تقدسش طاقت پرواز ستایش. باوجود بینیازی روشنی سوادهرسطرش شمعی ازآستین براورده تاگمگشته های شبستان افکاررا بیابان مرگ ظلمت اوهام رواندارد ، وباکمال استغنای همواری هرورقش دستی برروی دلها میکشدتا بیدلان زاویۀ تحیررامایوس وضع تنهائی نگذارد. ریاض طبع دربهارمصاحبتش بشادابی های موج سعادت توام ؛ وغنچۀ دل ازنسیم موانستش باشگفتگیهای صبح هدایت همدم. محبوبی که یکنفس چون دل ازکنارش نتوان گذاشت ؛ ومرغوبی که یك لحظه چون مژگان از پیش چشمش نمیتوان برداشت. اگر لفظی است غنیمت چشم کشودن ، واگرمعنئی مفت تأمل نمودن .

قطعه

ای سرا سرگرد گلز ارمعانی فطرتت　　　سرسری زین نسخه مگذرگرنه هوشت سرسریست
نارسائی های غفلت شبنم این باغ نیست　　　درطراوتگاه فطرت خشك واماندن تریست
هرقدر درجهد کوشی آگهی سود است وبس　　　قیمت کالای این دکان دماغ مشتری است

درخورهرلفظ باید پی به معنی بردنت
آشنای شیشه اینجا محرم راز پری است

لفظ و معنی انحراف طبع آگاهان مباد نقطه‌ها پرکاری است اینجا و خط‌ها مسطری است

۲۸۵-کتیبه مدرسهٔ مولانا عبدالعزیز عزت

این بنیاد معرفت ایجاد که پایهٔ یقین پیرایه‌اش عروج نشه اسراردانی است، وفضای علوم اقتضایش وضوح قدرت بسط معانی. آثار پیشگاه حقائق پناهش چون مطلع بیاض صبح خورشید اندود و صفای صدر معارف قدرش چون حقهٔ گوهر دل اسرار آمود. درصورت غبار آستان یکسر جوهر ادراک بالیده، و در کسوت سایهٔ دیوار یکقلم سواد معنی خوابیده. در دفاتر اعتبار مضامین اشارتش با یمای محفل عزت مرقوم، و برالسنهٔ اشتهار الفاظ عبارتش به ایضاح زاویهٔ عزیزیه موسوم. از خاک برداشتهٔ گردون قبابی است، و برفلک رسایدهٔ توجه ثریا جنابی که آفتاب در مقابل لمعات فطرتش با نقطهٔ ذره مغالطه خوردی، و محیط در جنب تموج همتش کار آبرو بقطرگی پیش بردی. گلشن عزت به آبیاری نسبت لقبش طوبی نهال مباهات سرافرازی. آئینهٔ عظمت از اقتباس پرتو ذاتش استغنا تمثال جوهر بی نیازی.

مثنوی:

زیب دیباجهٔ کتاب کمال — جوهرا فتخار معنی حال
افق آسمان عالم دین — مطلع آفتاب علم یقین
رحمت اقبال ذات غفران صدر — شیخ عبدالعزیز عزت قدر

قدس الله سراسر اره
بسط الله فیض انواره

تا معلم مکتب افلاک کمال تعلیم طلبهٔ ارواح واجسام است، ومرشد خانقاه فطرت معارف ارشاد زمرهٔ خواص وعوام؛ فیض این عرفانکده دانش آموز ارباب فصاحت و بلاغت باد! و بنای این فضل آباد انقلاب تزلزل حوادث مبیناد.

رباعی:

این مدرسه کز فیض ازل تازه بناست — چون کعبه زیارتگهٔ ارباب صفاست
از بسکه بدرس معنوی را هنماست
تاریخ بنای او (مقام فضلا) ست

۱۰۹۲ هق

۲۸۷- دیباجهٔ تالیف الاحکام

حمد بیحد و ثنای بیعد ، عاید حضرت فردی و راجع جناب احدی که فردیتش از درك افراد و ازواج فطرات امکانی منزه ومعراست ، واحدیتش از فهم جفت و طاق کمال اعیان مقدس ومبرا. مجردان طریق عقل راهی بنقطهٔ احدیتش نشگافته اند و نخواهند شگافت ، پیروان جماعت نفس باری بخلوتکدهٔ فردیتش نیافته اند ونخواهند یافت . جوادی که آبای فلکی اگر همه صاحب بنات برایند در تجهیز آباد کارسازیش بخیال تأملی نتوان رسید ، رزاقی که امهات عنصری اگر هزار مولدات بعرض آرند در وظیفه خانهٔ روزی رسانیش شبههٔ زواید نمی توان فهمید . آئینهٔ آب به آن بیاض پاکیزه روئی قبول دمسازی پردگیان رازش ندارد ، اگر جبهه برخاك ساید بجاست ، وکوشش بلدبه آن اجتماع اسباب فرح درسلك گلشنیان سجو دعتبه اش داخل نمی تواند گردید ، اگرچهره بخون رنگ نماید سزا. آتش ضاحك از دائرهٔ قبض هاخارج است به نصرت هوای آستانهٔ او ، و خاك نگونسار بعقدهٔ قبض طبیعت اسرار شرم ادای سجدهٔ دوگانهٔ او. وصلوات وافره وتحیات متکاثره نثار ذات محمدی که استخراج خفیات اسماء حسنی معنیٔ است ازحروف اسم دلپذیرش ، واشراق ضمائر دفائن اسرار آبی ازصفای آئینه ضمیرش درمیزان مراتب وقارسنگ تمکین کا ئنات بپلهٔ عدم نشیند تابا خیال سایه اش توان سنجید ، ودر آئینهٔ همت توجه اشکال منقلب موجودات یك شکل ثا بت براید تا اوبه نگاهی تواند خرید . و برریاحین بها رمصاحبتش که دماغ طبائع ارکان به استشمام موانست شان معطر است ، وبرمصابیح بیت مطهرش که دیدهٔ بروج افلاك با انوارتعداد شان مجلاست ومنور .

اما بعد :

برضمیرساغرکشان محفل اسرار مخفی مباد که بعضی دوستان در تحقیق فنون رمل که نشه ای است ازصهبای رمزلدنی جهدی بلیغ مصروف طبیعت داشتند چون اکثری کتب معتبرهٔ این فن بحکم تصرف کاتبان درهر تسوید تجدید دیگری یافته بود صورت احکام به ثبوت کمتر مطابق می نمود. این اضعف عباد الله احکام چندکه درامورضرورری کفایت داشت از نسخ مشهوره فراهم آورده تألیف الاحکامی وانگاشت ، ودرتوضیح دقائق طرزی پرداخت که غواصان محیط مقاصد بی زحمت تفکر بگوهرمدعا توانندرسید ، وتماشائیان چمن مطالب بی کلفت تردد دسته بندگلهای آرزو توانندگردید. الله الموفق والیه المعاد.

۲۸۸ در شکر عنایت تربوز

بعد از شرح آرزوی دل عقیدت گزین، وشکر عنایت تربوز شیرین معروض میدارد :- چندی از دوستان شیرین درفقیر خانه مجتمع بودند که آن ثمر پیشرس باغستان مرحمت رسید! هرچند دل تماشا گزین مشتاق حسن صورتش بود، اما حریفان ستم ظریف، دست ازو برنداشتند؛ وآن حقهٔ زمردین رانمونهٔ سپهر برین تصور کرده بررغم فلك کجرفتار به تیغ آبدارش شهید نمودند. زهی شهیدی که چنین بیدریغ سرخود دراوقف طشت وتیغ نماید، وخوشا سرگذشته ئی که به این بیخودی آب خنجر راچون جرعهٔ ساغر نوش جان فرماید.

فرد :

نشان تشنه لب وادی فنا این است | که آب تیغ بحلقش زشهد شیرین است

چون آن گوی پروردهٔ میدان ستم مانند دل عاشق دونیم گشته بر طبق عرض جلوه یافت؛ یکی از ان دو نیمه که بر فراز خوان ازماه تابان نشان، روبکاستن نهاد واز هر قاشی هلالی جاوه داد، تاچون هلال عید بهره ئی ازان بهر نزدیك و بعید رسید؛ و نیمه دیگر که افق طبق رامهرا نور ربود، جام قسمت بکام این ذرهٔ گمنام پیمود. از خوبیهایش هرچه بگوید بجاست؛ وا زپاکیزگیهایش آنچه نویسد سزا.

شربت آبش دوشباب برف را از پایهٔ آبرو انداخته؛ ولطافت مغزش دل پارچه سنگ را از حرارت رشك آب ساخته. ازشکنندگیش نبات راخارخار غیرت درجگر، واز شیرینش قندرا برقع خجالت برسر.

مثنوی :

پوستش چون عبارت رنگین | مغز دروی چو معنی شیرین
قاش او بر هلال تابنده | لب بی اختیار در خنده
مغز سرخش بر نگ گلدسته | آتشی بود لیك یخ بسته
بی گنه از حلاوت دوران | برجگر خورده زخم صد دندان
این ندانم که مغزش ازجان بود | یاجگرگوشهٔ شهیدان بود

کاغذ از حسرتش گریبان بدست مقراض داده، وانامل از حیرتش انگشت خامه برلب نهاده. لاجرم شکر ترقب نعمت غیر مترقبه نموده به دعا اختصار می نماید که : تا گنبد سبزگون

چون تربور بیمغز پر از تخم انجم است. فالیز دولت ایشان به آبیاری شبنم ازلی سرسبز و مثمر باد .

✶ ۲۸۹- در شکر اعطای عینک :

دعائی که در صفا صافتر از عینک، و روشنتر از مردمك باشد، مژگان وار همه تن زبان گردیده بصدصدق وصفا میرساند و مشهود ضمیر آئینه نظیر میگرداند که : نرگس حدیقه بینائی ، مردمك حدقه روشنائی ، آفتاب تابان دیده ، پسندیدهٔ هر پسندیده . نور الابصار ارباب نظر ، منظور الانظار اصحاب بصر . نگاه دیدهٔ دیده وری ، پنبهٔ داغ بی بصری ، آئینهٔ شاهد نگاه ، رشك دیدهٔ مهر و ماه سرمایهٔ دوربینی ، شهسوار مرکب تیز بینی یعنی عینك تیز بین که ، بوسیلهٔ جمیلهٔ آن باریکی موی مـیان موی میانان .و نازکی دهان تنگ دهانان . خط و خال چهرهٔ خیال . نقش و نگار صبا و شمال گل و بار نهال باربسته ، پر و بال بیضهٔ شکسته ، صورت شاهد معنی ، جان تصویر مانی بنظر آید . بدست (نور الله نورالله قلبه) که چشم عاقبت بین فروغ نظر از نور چشمش کسب توان کرد رسید ، و دیدهٔ انتظار را که چون چشم عینك سفید گردیده بود روشنی دلخواه بخشید .

فرد :

عینك که چشم سر ، خرد ز و منور است نور مجسم است وصفای مصور است

الحق عینکی است هر چند مهر و ماه سراپا چشم گردیده چنین میزان سنجیده بچشم ندیده . اگر از روی شوق و دوستداری بچشم دارمش بجاست و اگر بر سر گذارمش سزا .

رباعی :

عینك که دو چشم نـور پالا دارد چشـم همه ز و نور تمنا دارد
از بسکه شده است دلنشین مردم
بر دیده اگر نشانمش جا دارد

طرفه قرة العینی است زیبا ، و نور چشمی است رعنا . هر صاحب نظری که چشم بر جمال با کمالش می کشاید چشم او از فرط حیرت چون عینك فراهم نمی آید . همانا صوفیان صافی سرشت که دل نورانی آنها صافتر از شیشهٔ حلب و شفافتر از لوح بلور است ـــ لختی از دل خـود تراشیده این عینك ساخته اند که مر آئینه آئینه صورت نمای آگهی است ، و نصب العین غواصان بحر ژرف نگاهی . گوشهٔ دستار را گلی است همیشه بهار ، و حدیقهٔ چشم را مردمکی است پر انوار . پیرانرا مرشدی رهنما و خضر منشان را چشمه ای است ظلمت زدا .

رباعی :

عینک که ازو نمود روئی ورهی / در دیدهٔ مردم است مهری و مهی
زان سان که مرید خواهد از پیر نگاه / از وی همه پیر چشم دارد نگهی

بر همه کس چون روز روشن که آن مرکز دائرهٔ بینش سر آمد حلقهٔ آفرینش در فرستادن این تحفه ید بیضائی نموده ، از آنچه چشمداشت بر روی کار آوردند. اگر بار آن بر چشم بر کشم گرانی ندارد ؛ بل چشم بصد منت و هزار آرزو برسر خود میگذارد. سخن کوتاه ! اولی آنکه ازین درازنفسی برنگ عینک گرد آمده سخن را به دعای درازی عمر و روشنی چشم ایشان کوتاه سازد .

الهی تا پیر فلک محتاج به عینک مهر و ماه است ، چشم ظاهر و دیدهٔ باطن آن مردم چشم انسانیت و انسان عین آدمیت عینک صفت محتاج به عینک مباد ! بالنون والصاد .

نکات

بیدل

بسم الله الرحمن الرحیم

۱- نکته

۱- اگر منکر نبونه ای با خطرات جز به تعظیم پیش میا! و اگر بر تجلی ایمان داری! بهیچ جانب بی ادب چشم مگشا!

برگوش تو قلقلی زمینا نخورد | کاندیشهٔ پیغام پری وا نخورد
چشمی که گشائی بتأمل بگشا | تا از مژه رنگ جلوه ئی پا نخورد

مخمس:

ای جهل پرست از چه قدح باده کشیدی | کز صاف خمستان یقین درد چشیدی
غفلت زده در عرصهٔ تحقیق دو یدی | آئینه جلا دادی و جز رنگ ندیدی

شب بود که در انجمن صبح رسیدی

از سینه برون تاخت هوس نغمه خروشت | از خم بدر افگند جنون حوصله جوشت
افسانهٔ نیرنگ امل برد ز هوشت | دل مژدهٔ معنی نرسانید بگوشت

کز خلد صدای پر طاوس شنیدی

چون صبح بخاری ز دماغ تو برون ریخت | زد بر عدم و سلسلهٔ کن فیکون ریخت
جان آئینهٔ دل شدو دل خون شدو خون ریخت | شور نفسی اینهمه طوفان جنون ریخت

جز سحر چه بود اینکه در آفاق دمیدی

در انجمنی کاینه پرداز فسون بود | بر حال کسان طبع هوس زای فنون بود
آهنگ تلاشت همه از جاده برون بود | مردی به عزای دگران این چه جنون بود

در ماتم خود هیچ گریبان ندریدی

تا کی کندت طاقت اظهار اطاعت | تا چند ز همت کشی ادبار شفاعت

ای بیخبر ازعالم موهوم بضاعت	کردی ز محیطی بکف پوچ قناعت
گلچین شدی و دامن ازین باغ نچیدی
آنکس که وجود و عدمش آینه دار است	باصورت جمعیت جاویدچار است
بیحاصلیش حاصل صد باغ و بهار است	دیگر بخیالات فضولیش چکار است
خوش باش وطرب کن که تو درسایهٔ بیدی
آراستن بام و در وخانه و منظر	ترتیب طرب گستری شیشه و ساغر
نقشی است ز تصویر خیال تو مصور	ای فرصت اقبال جهان زر و گوهر
فرداست که اینها همه ماندو تو رمیدی
گاهی غم حق خوردی گه غصهٔ باطل	گه فکر قفا کردی و گه سعی مقابل
ازکوشش بیفایده جز یاس چه حاصل	نه تیغ درین عرصه عیان است و نه قاتل
ای بسمل اوهام برای چه تپیدی
آنروز که نقاش ازل نقش جهان بست	ربط من و ما بر اثر وهم و گمان بست
برر ویتو آئینه زچشم دگران بست	غیراز هوسی چند بسازت چه توان بست
ای دست تهی صورت دامان امیدی
آخر بفریب امل یاس علامت	خمیازهٔ بیحاصلی آشفت زجامت
ناکام ازین بزم گذشتی بندامت	سرکردغبار تر هٔ صحرای قیامت
فرصت طپشی بودو تو میدان طلبیدی
هرچندنقاب از رخ تمثال کشودیم	دردیدهٔ تحقیق بجزشخص نبودیم
غیبیم ولی انجمن آرای شهودیم	چیزی ننمودیم که چیزی نه نمودیم
ای آینه آخرتو چه دیدی که ندیدی
گر خاك دمید آینه وقف کف پاداشت	ور چرخ عیان گشت همان پشت دوتاداشت
هستی همه را برخط تسلیم و رضا داشت	(بیدل) چقدسرکشی ات جهل رساداشت
باردلت افتاد بدوش و نخمیدی

۲-نکته:

شخص ظاهر را بمظهریت مستا ، تافضول انجمن تحقیق نباشی ؛ آسمان را به رفعت مفتخر مپندیش تا برای خود پستی فطرت نتراشی .

رباعی :

گر یافتی اسرار قدم بیش مجو ورفهمیدی زلفظ معنیش مگو
تا طبع تو تهمت فضولی نکشد گلهاست درین بهار می بین ومبو

غزل

نرسیدی بفهم خود ره عزمی دگر گشا بجها نی که نیستی مژه بربند و درگشا
زگر انجا نیت مباد شود ناله منفعل بجنون سپند زن پی منقار پرگشا
طپش خلق پیش و پس نه ز عشقست و نی هوس شر رکاغذاست و بس توهم اندکی نظر گشا
زفسردن مکش تری به فسونهای عافیت همه گر موج گوهری برمید ن کمر گشا
بچه فرصت وفا کند گل تمکین فروشیت بتماشای چشمکی ره سنگ و شر رگشا
سحر نشه فطرتی ته خاك ازچه غفلتی نفسی صرف جوش کن زخم چرخ سر گشا
هوس جوع و شهوتت شده دام مذلتت اگراز نوع آدمی زخود افسار خر گشا
ادب آموز محرمان لب خشکست بی بیان به محیط آشنا نه ئی رگ موج گهر گشا
ادبی تا تسلسلت نکند شیشهٔ بی ملت که با نداز قلقلت پریی هست پر گشا
دل و دستت نبسته ئی بچه غم در شکسته ئی تو براهت نشسته ئی گره اینست برگشا

اگر انشای بیدلت زحلاوت دهد نشان
شقی ازخامه طرح کن در مصر شکر گشا

اشارت :

صراحی دوش در بزم خموشان به قلقل زد نوا کای تیز هوشان
همین یك باده درمیناو جام است اگر هوش است یك ساغر تمام است

اشارت :

زخمخانهٔ آب و رنگ ظهور دو پیمانه آورد ظرف شعور
یکی کرد اسم نبوت بلند یکی طرح جام ولایت فگند
بهر جا کمال یقین نشه ئیست برون زین دو کیفیتش جلوه نیست
نبوت خرام احد تا صفات ولایت رجوع صفت سوی ذات
نه او غیر این و نه این غیر او ازاو سوی او تا ابد سیر او

حکایت

شنیدم عجوزی طـریقت خرام
فرستـاد سـوی جنیـد این پیام

کـه تاچنـد بر خـلق بـی اعتبار
نمـائـی رمـوز خـفـا آشـکـار

کسانیکه با هوش جوشیده انـد
بـکام و زبـان سرمـه ما لیده اند

نمی زیبـد افـشـای راز ازل
مـگـر بـا خـواص حـقـیقت محل

بـکن شرم از جرأت این کلام
که ذکر ش کنی نقـل بـزم عوام

چو شیخ این حکایت زقاصد شنید
لبشـں گشت بر قفـل معنی کـلیـد

که حا شاکر اطاقت گفتگوست
کلیم و سمیعی اگـر هست او ست

دوئی را درین انجمن بار نیست
عموم وخصـوصی نـمودار نیست

بجوش است پیوسته خم وجود
همان شور جوش است گفت و شنود

بضبط سخـن ما و تو عاجـزیم
هم از درك این گفتگو عاجزیم

نمیگردد این خم ز مستی خمـوش
بصد رنگ میخیزد آهنگ جوش

زتـو شوراخفـا وازمن عیـان
تودر منـع معذ ور و من دربیـان

زانـگور ما نیست این گفتگـو
خـم بـی نشان دانـد وجـوش او

نوا های بـی پردهٔ این خمیم
از اومیتـرا و یم ود وری گمیم

نواجمله نیرنگ خیزاست و بس
کدورت بلای تمیـز است و بس

۳ – نکته

با بدگـویان آشنائی مکن تاازنیکان بیگانگی نگزینی ، باقفای آئینه متوجه مباش تاهیئت خودرا منقلب نبینی .

رباعی:

حیف ازتودو روزی که مقیم باغی
ازبلبـل غـافلی حـریف زاغـی

صحبت اینجا مـوثر است آگه باش
درآب روی تـری درآتش داغـی

غزل

بخیال چشم که میزند قدح جنون دل تنگ ما
که هزار میکده میدود بر کاب گردش رنگ ما

بحضور زاویـهٔ عدم زده ایم بر درعافیت
کـه زمنت نفس کسی نگداز د آتش سنگ ما

بدل شکسته ازین چمن زده ایم بال گذشتنی
که شتاب اگر همه خون شود نرسد بگرد رنگ ما

کسی از طبیعت منفعل بکدام شکوه طرف شود
نفس آب یا رعرق مکن زحدیث غیرت جنگ ما

بفسون مستی بیخبر ز شکست شیشهٔ دل حذر
شبخون بخواب پری مبر ز فسانه های ترنگ ما

گهری ز هردو جهان گران شده خاک نسبت جسم جان
سبکیم آنهمه کا نیز مان بترازو آمده سنگ ما

زدل فسرده بناله ئی نرسید تاب وتب نفس
ببرید ناخن مطرب ازگره بریشم چنگ ما

سخن غرور جنون اثر بزبان جرأت ماست تر
مژه بشکنی بره نظر پراگر دهی بخدنگ ما

چه فسانهٔ ازل وابدچه امل طرازی حرص وکد
بهزار سلسله میکشد سرطرهٔ توزچنگ ما

زغبار «بیدل» ناتوان دل نازکت نشود گران
که رود زیاد توخود بخود چونفس زآینه زنگ ما

۴ـ نکته

اگر طبیعت کسی مایل خبث ونفاق دریابی ، یقین شناس که صحبت اکابر درنیافته وپرتو آداب برطبع خبیثش درنتافته .

رباعی:

گر طبع نه ازاهل کرم رم میداشت
میدان بیقین که سرکشی کم میداشت

ازسجدهٔ هیچکس نمیکرد ابا
گر شیطان صحبتی به آدم میداشت

غزل :

شورجنون در قفسی باهمه بیگانه برا
یکدو نفس ناله شووازدل دیوانه برا

تاب وتب سبحه بهل رشتهٔ زنار گسل
قطرهٔ می جوش زن برخط پیمانه برا

اشک کشد تابکجا ساغرناموس حیا
شیشه ببازار شکن اندکی ازخانه برا

چون نفس ازالفت دل پای توفرسود بگل
ریشه وحشت ثمری ازقفس دانه برا

چرخ کلید دردل وقف جهادت نکند
اره صفت گودم تیغت همه دندانه برا

نیست خرابات جنون عرصهٔ جولان فنون
لغزش مستانه خوشست آبله پیمانه برا

کرده فسون نفست غرهٔ عشق وهوست
دودچراغیکه نه ئی ازدل پروانه برا

تازخودت نیست خبر درته خاکست نظر
یک مژه برخویش گشا گنج زویرانه برا

ماومن عالم دون جمله فریبست وفسون
روبدرخواب زن ازکلفت افسانه برا

«بیدل» از افسون گریت خرس و بز آدم نشود چنگ بهرریش مزن از هوس شانـه برا

اشارت :

بگـوش نغمه سنج محفـل راز ز قانون یقین می آیـد آواز

که کهسارست یکسر عالم رنگ هجوم آباد آب و آتش و سنگ

چـه آب آئینهٔ مـوج تلاشت عـرق پیمائـی سعی معاشت

که خاك این جهان گل کردهٔ اوست جبین حرص نم پرودهٔ اوست

چه آتش گـرمی ماو من تـو چـراغ وهـم زیـر دامن تـو

کـزو دود دماغت را بلندیست غبارت شعله خیز خود پسندیست

کدامی سنگ ساز دل گرانیست فسردنهای قید سخت جانیست

کـزو پرواز آزادی نـوایت تعلق گشت و شد زنجیر پـایت

حکایت :

شبی کـز گریه طوفانکاریم بود حباب آئینهٔ دلـداریم بـود

نفس در پردهٔ دل آه مـی بیخت نگـاه از چشم حیران گریه میریخت

که ای غافل توخود هم چشم مائی زوضع بیدلی بـیدل چرائـی

طربها کن گرت اشکی و آهیست سر بی مو درین وادی کلاهیست

٥- نکته

گواه قوت جسم آدمیست : سعی در ادای شرایط عبادت و شاهد قوت عقل : توجه برا کتساب علوم وحکمت ؛ ودلیل قوت روح : پرواز همت بعروج نسبت وحدت . مادهٔ این هر سه قوت مقدار اعتدال غذاست که به تقویت آن ، جسم توانا شود بر قدرت اعمال و عقل اعانت یابد در سعی تحصیل کمال و روح بال گشاید بفضای محبت ذوالجلال . اگر اسباب غذا مفقود باشد ، تردد جسم درطلب وجه معیشت مانع ذوق عبادات است و تصرف عقل در تدبیر حصول آن محروم کسب علم وحکمت و توجه روح از تشویش اینها برجوع سرمنزل جمعیت .

رباعی :

با خشک و تر مائدهٔ لیل و نهـار قانع شو و جمعیت دل مفت انگار

آن دولت جاوید که خلدش نامند رزقیست که بی تردد آید بکار

مناجات

الهی تهمت آباد ظهوریم — زهستی تا عدم یک دشت دوریم
کمند نارسائی صید آهیم — چراغ خامشی برق نگاهیم
سراپا اشک بیتابی عنانیم — قدم پیدانه واز خود روانیم
عنان ما که دارد جز چکیدن — دلیل ما که غیر از نارسیدن
درین دریا شکستن میرود پیش — چه خواهد موج از بیتابی خویش
طلب سرمایهٔ شوقیم پاکو — اقامت آرزو داریم جاکو
نه پای رفتن ونی جای ماندن — درین ره حیف رفتن وای ماندن

حکایت:

شنیدم زنی معنی آئینهٔ — زنقد خرد داشت گنجینهٔ
به آرایش کاکل مشکبار — ختنها فشاندی زجیب وکنار
بتدهین وتعطیر شام وسحر — چوموی بلندش گذشت از کمر
صلا داد کای موشگافان راز — مباشید غافل زحسن مجاز
زرمزعیان چشم اگر آشناست — چو پرکار هر ابتدا انتهاست
زموی سر اندیشه وا میرسد — که سر رفته آخر بپا میرسد

حکایت:

شنیدم ادب کرد مولای روم — خلف را از اوضاع اهل رسوم
که سرگرم ترتیب دستار بود — به بست وگشادش گرفتار بود
بفرمود کای پور معنی نظر — بدین شغل باطل مپیچ آنقدر
که یکبار من هم بحکم شباب — فتادم بگرداب این پیچ وتاب
خضر زین ادا رنج الفت گرفت — زمن مدتی ترک صحبت گرفت
هنوز از خیالش خیالم پراست — جبین از نم انفعالم پراست
زتشویش کسوت مکش دردسر — مباد این عبارت بپوشد نظر
باین پرده گر محرمی بایدت — کفن باید از جامه یاد آیدت
مشو مایل آب ورنگ فریب — مباش از حضور خضر بی نصیب

خضر تشنهٔ مطلق آگهیست   کز آن آب ظرف مقید تهیست

غزل

بوصول مقصدعافیت نه دلیل جو نه عصا طلب
توزا شک آنهمه کم نه ئی قدمی ز آبله پا طلب

زمر ادعا لم آب و گل بدرجنون زن وواگسل
اثر ا جابت منفعل زشکست دست دعا طلب

بکجاست صدروچه آستان که گذشته ئی توازین و آن
چونگاه حسرت ازین مکان همه چیز رو بفقا طلب

زسپهر اگر همه بگذری توهما نبسایه برابری
بعلاج شعلهٔ خودسری نمی از جبین حیا طلب

بفسانهٔ هوس آنقدرمفروش شهرت کرو فر
چو غبارا نجمن سحرنفسی شمار وهوا طلب

زهوای کبر وسرمنی همه راست ننگ فروتنی
توبذوق منصب ایمنی زپرشکسته هما طلب

دل ذره گر همه خون کند زکم آوری چه فزون کند
عملی گراز تو جنون کند بعدم فرست وجزا طلب

کف پای حجله نشین ما بخیال کرده کمین ما
پی آرزوی جبین ما بسراغ رنگ حنا طلب

شده رمزجلوهٔ بی نشان بغبار آینه ات نهان
نفسی به صیقل امتحان برو ازمیان وصفا طلب

طلب توبس بوداینقدر که زمعنیی نبری اثر
بخودت اگرنرسد نظر بخیال پیچ وخدا طلب

خوشت آنکه ترك سبب کنی به یقین رسی و طرب کنی
زحقیقت آنچه طلب کنی بطریق «بیدل» ما طلب

٦ـ نکته:

اگر حصول رزق ازعالم غیب متصورنمی بود و رحمت جز با صلحا نمی پرداخت ،

متوکلان را فاقه میکشت و مجرمان را نا امیدی میگداخت .

رباعی:

گرحاصلها بکام تقوی میرست — از خشکی برگ تاك مینا میرست
وررو زی کس مزد تردد میبود — از بیضهٔ زاغ جمله عنقا میرست

مخمس

گویند طرب شیفتهٔ عید صیام است — گل مایل رنگینی و می نشهٔ جام است
این وسوسه‌ها معتقد طبع عوام است — عالم همه سودائی اند یشهٔ خام است
ما رو یتو دیدیم د گر عید تمام است

خلقی بتما شای گل و لا لهٔ محسوس — ناموس حیا دا ده بباد کف افسوس
لبیك نهان ما نده به زیر و بم نا قوس — چون پر تو شمعی که برون ما نده ز فانوس
از کوری این بی بصران وصل پیام است

گل کرده ز حیرتکدهٔ باغ تلون — گلها همه بی برگ و شجرها همه بی بن
این است اگر ساز خرا بات تعین — گمگشته معانی بعبا رات تفنن
تمثال چه می دارد و آینه چه جام است

ای خاك غبار چه جنون برد ز جایت — کز چرخ گذشته است دما غی ز هوایت
زحمتکش نا زی و نگو نست لوایت — زین پست و بلندی که بخود چیده بنا یت
دیوار نشان قدم و آبله بام است

نی قرعهٔ جان افگن و نی فال بدن گیر — از کن فیکون نبض خیال تو و من گیر
عالم همه گردی ز تگ و تاز سخن گیر — خواه انجمن ایجاد کن و خواه چمن گیر
بر هر چه نظر می فگنی صورت نام است

خوبان که بشوخی دل عشاق ربودند — از قامت رعنا علم نا ز کشو دند
پا در گل این انجمن و هم نبودند — هر گاه چو شمع آینهٔ شرم ز دو دند
رفتند فرو در خود و گفتند خرام است

جائی که عنا نگیر رم ناز حیا نیست — تمکین همه گر کوه بود غیر صدا نیست
درعشق سرو برگ تسلی همه را نیست — زین گلشنیان قسمت ما بوی وفا نیست
معشوق برهمن بت سنگست که رام است

ای موج غـنا جـوش خـمستان الستت مخـمور تو مـخمور توو مست تو مستت
جامی است ز کـیفیت تو حید بدستت گـو تشنه بمـیرد هـوس شبـهه پرستت
آب تو ز سرچشمهٔ آ ئینه حرام است

هرچند کـه ازعنصر تحقیق صـدائـیم ز نـدانئ تهمتکـدهٔ و هـم بـقائـیم
حـیران خـیالیم مپرسید کـجا ئـیم عمریست گـرفـتا ر دل بی سـروپایم
تمثال چه تدبیر کند آینه دا م است

آ نجا که کند حکم ادب عشق جنون کیش رعنا ئی طاقت نه پسند ا ز دل درویش
ای منـفعل هستی مـوهـوم میند یش ایـن معبد عجز است تـعین نر ود پیش
تسلیم اگر د ست دهد سجده قـیام است

ای نا قـهٔ ادراك زوسواس تو درگـل و هـم تو جـنون تاز خیال حـق و با طل
درو ادی تحقیق نـه را هست و نه منزل محمـل کش شـو قیم بقـدر طـپش دل
هرجا تب و تا ب جرس آسـود مقام است

(بیدل) دلت افـسر د کنون ر اه د گـر زن دامان غبا ری کـه نـدار ی بکـمر زن
بر ضبط نفـس چند تـنی فال سحر زن خورشید جهان است توازسا یه بد رزن
چون آ ینه بیرنگ شود کا رتمام است

حکایت :

سـر قطره ئی را هوادر گـرفت کـه باید دماغی بگو هر گرفت
بدست آمدش سرنگون ساغری پر از خجلت پوچ مغزی سری
هوا عـقده گردیـد در سینه اش نفس گشت زنگـا ر آئینه اش
خـیالش پشیما نـی آو رد بار بحیرت فرو مـا نـد بی اختیار
ز دریا ند ا آمدش کـای حباب ز غفلت زدی نقش وهمی بر آب
بهر کس دمد وهم جزوی فسون از ین لو ح ترخوا هد آمد برون
کما لات این شیوه نقصا نی است که سامان اجز اپریشانی است
به جزوی زد اندیشه فال حضور کز و تا دل جمع را هیست دور
بـهر جزو تا کـی تأمل کـنی
محیطی گر ا ندیشه ئی کل کنی

اشارت :

ز نکبت سرشتان دل افسرده ئی — به بیکاری زندگی مرده ئی
ز بستر به تابوت خوابش وطن — ز پوشیدن چشم خویشش کفن
چو نقش قدم لوح تصویر خواب — ز خود رفته اما ز مینگیر خواب
بغفلت فراغی ز اسباب داشت — همه گر سری داشت با خواب داشت
حریفی بگرداند پهلوی او — گلابی زد از جهد بر روی او
که ای سرگران بساط ظهور — ز سر تا قدم خاك پای شعور
عدم را عبث متهم کرده ئی — ز هستی بمرد نستم کرده ئی
ره اصل مطلب نگیری چرا — ز خوابی که داری نمیری چرا

۷ ـ نکته

ریاضت صفای باطن می‌آرد بشرط اعتدال وضعف برقوی میگمارد با فراط کمال. مدعا از این کسب مواد فاسده را با اصلاح آوردنست، نه اجزای صالح را فاسد کردن. اینجا زنگار از طبعیت زدودنست، نه آئینه را بمشق صیقل فرسودن. بحکم قدردانی وجود از انبیا هیچکس بریاضات شاقه نساخت الا بقدر اصلاح مزاج، و بخواب خور نیز نپرداخت مگر مقدار ضرورت احتیاج.

رباعی

بنیاد جسد که کارگاه اسماست — روزی دو ز حکمت طبیعی برپاست
برصوم صلوة پرمیفزا کاینجا — تعدیل بهار امر کمال عرفاست

غزل

چه خوش است اگر بود آنقدر هوس بلندی منظرت
که بر آن مکان چو قدم نهی خم گردشی نخورد سرت
بد وروزه مهلت این قفس دلت آشیانهٔ صد هوس
نه ئی آگه از طپش نفس که چه بیضه میشکند پرت
همه راست جادهٔ پیچشی همه راست خجلت گردشی
تو چنان مرو که زلغزشی به کجی زند خط مسطرت

چوگل از طبیعت بی نشان بخیال داشتی آشیان
به برهنگی زدی این زمان که دمید پیراهن از برت
چوحباب غیر لباس تو چه توقع و چه هراس تو
نه تومانی و نه قیاس تو چو کشند جامه ز پیکرت
نه عروج نغمهٔ قدرتی نه دماغ نشهٔ فطرتی
چو غبار واعظ عبرتی و هو است پایهٔ منبرت
بدماغ افشرهٔ عنب مپسند اینهمه تاب وتب
که ز سیر انجمن ادب فگند بعالم دیگرت
ز فسون مطرب و چنگ آن مکش آنقدر اثر فغان
که بفهم نالهٔ عاجزان کند التفات هوس کرت
غم قدر بیهده خوردنی همه سکته دارد و مردنی
حذر از بلای فسردنی که رسد ز منصب گوهرت
طلبی گر از تو بجا رسد بسر او فتد چو بپا رسد
سر آرزو بکجا رسد زدماغ آبله ساغرت
ز سواد نسخهٔ خشک و تر بکلام «بیدل» ما نگر
که بحیرت چمن اثر شود آب آینه رهبرت

مناجات

الهی حیرت سازم چه باشد
شکست رنگ آوازم چه باشد

بدرمان قبولی تا برم راه
چو دردم هرزه گرد کوچهٔ آه

من و حمد تو هیهات اینچه حرفست
شکست دل بچندین ناله صرفست

سپندم ناله در بنیاد دارم
بزیر داغ دل فریاد دارم

بجرم حرف چون کلکم مفرسای
زبانم لغزشی دارد ببخشای

دوروزی پیش جام مستی من
هلالی بود ماه هستی من

جبینم بود درخط جبین گم
کفی درنقش چین آستین گم

بکلک قدرت آن خط آشنا شد
زبس مالید پیشانی نما شد

بر این یکنقطه لوح بی نشانی
نوشتی آنچه آنراهم تو دانی

نمیدانم چه مضمون داشت آن خط　　که وحشت آشکارا و نهان خط

من «بیدل» همان خط جبینم　　نگین گل کرده از نقش نگینم

ثنای کاتب از خط کی رود پیش　　مگر کاتب نویسد حرفی از خویش

زفهم نقطهٔ خود ذره نومید　　چه خواندستی خط مضمون خورشید

ندارد نسبت حمد تو ادراک　　چه نسبت خاک را با عالم پاک

سرا پا صفحهٔ خجلت نگارم　　بهر رنگی که هستم شرمسارم

به کوهم گر رساند سر کشیدن　　همان چون ناله پنهانم ز دیدن

حبابم محو طوفان خم و پیچ　　که یک دریا ببالم تا شوم هیچ

برنگی گر رسم گلشن فروشم　　نمی گر نقش بندم بحر جوشم

بداد این بهستی متهم رس　　تو ای هستی بفریاد عدم رس

تو در آغوش و من داغ جدائی　　چه باشد گر برون زین پرده آئی

زجیب من برون آ لیک بی من　　زمن تا چند پنهان باشی ای من

بوهم اندوده ام ای هوش بشتاب　　به هیچ آلوده ام ای جمله دریاب

حکایت:

به مجنون یکی گفت ای بیخبر　　دران دم که شد لیلیت جلوه گر

ز غفلت چرا هوش در باختی　　بهارت عیان بود نشناختی

زصبح غبارش نفس زد سری　　بخندید زان شعله خاکستری

که لیلی بشرط شهود خود است　　دلیل نمودش نمود خود است

زمن بود شور طلب آشکار　　چو من رفتم از خود نشست آن غبار

ببرقی زدم خرمنم پاک شد　　فلک داشتم طعمهٔ خاک شد

بنومیدی آن آتش افروختم　　که آئینه با جلوه وا سوختم

دمی کز نظر اعتبارات رفت　　صفتها به غارتگه ذات رفت

زخود گم شدم جستجو هم نماند　　چو من از میان رفتم او هم نماند

یقین شد که طوفان اوهام بود　　چه لیلی چه مجنون همین نام بود

هوس راست مشق زخود رفتنی　　نفس چیست برشمع خود دامنی

زهستی غرض نفی خویش است و بس　　همین گرد افشانده دارد نفس

امیدی بدل بود آتش زدم
شدم بی خود و جام بیغش زدم

حکایت:

شبی داشتم سیر میخانه ئی
زاندیشه دردست پیمانه ئی

که عالم همه کلفت آلودگیست
تب و تاب موج نیاسودگیست

درین عشرت آباد گفت وشنفت
همین وقف میخانه عیشی است مفت

زقانون تحقیقم آمد بگوش
که ای ساغرت رفته ازچنگ هوش

خیال تو مصروف فهم آوریست
تأمل نداری نگه سرسریست

دلت بسکه درفکر راحت گداخت
سراغ تسلی زمیخانه باخت

چو تمییزدر امتحان آیدت
ازین خانه هم دل بجان آیدت

طلسم ظهور است ای بیخبر
درینجا گمان تسلی مبر

زد یرو حرم تا مقامات دل
نجوشید جز زحمت آب وگل

بنای جهان برسر آفت است
درآفاق آسودگی تهمت است

ظهور امتحانگاه آرام نیست
می عافیت وقف این جام نیست

خرد را به غفلت مکن متهم
که سازظهور است میخانه هم

زخمهای این بزم راحت گداز
عیانست پوشیدگیهای راز

طرب صیدکس مفت کی میشود
دل آندم که خون گشت می میشود

بمی نیزسامان عشرت کجاست
اگر نشه ئی دارد آن خونبهاست

جگرها بخون خفت و میخانه شد
زبس رنگ گردید پیمانه شد

زمینگیری از نشهٔ را حتی
چوخم میدهد مژدهٔ عشرتی

ولی عافیت کو درین عرصه گاه
که اینجا سرازخشت دارد کلاه

شکست است مظروف این ظرفها
فنائی است مضمون این حرفها

گرآسودگی مقصد آرزوست
سراغش خرابات بی رنگ و بوست

چوخواهی به آن نشه موصول گشت
زاسباب تقیید باید گذشت

درین بزم خاکی توان شد گزاو
نه خم گل کند نه قدح نی سبو

که تا ظرف باقیست یعنی صفات
زراحت نشان نیست یعنی زذات

۸- نکته:

ازفرط گرسنگی که حرارت غریزی بوداع قوی دامن میچیند ، صاحب ریاضت اشکال غریبه می بیند. یعنی بخارات که مادهٔ تخیل است ، هرگاه بدماغ صعود مینماید ؛ تمثالهای عالم خواب، درعین بیداری ، نقاب میگشاید .

همچنان هنگام نزع نیزصورمثالی ، بر طبایع منکشف میگردد. وآن ازباقیات عالم خیال است وگرنه درنفس الامر تحقیق آن دشوار است ومحال . مثل شعلهٔ چراغی که چون روغنش کم شود سراپا درمیگیردور وشنتر میشودتابا ندك فرصتی بمیرد. چون غلبهٔ جوع موجد صفراست وغلبهٔ صفرا ، مادهٔ ایجادسودا. جمعی راکه با مبدأ توجهی است ،ازصعوداین بخار ها سطور حقایق ومعانی میخوانند . وفرقه‌ئی راکه ازحقیقت بیخبریست ،اشکال دیووجن میدانند . چه‌دودها ازین آتش نامشتعل متصاعدنگردیدوچه سوداها که‌ازین صفرای سوخته بطوفان نرسید. اگرهوشست باید فهمیدکه‌غیراشیای محسوسهٔ معین ، هرچه درخیال پرتواندازد ، واهمهٔ سوداست وخلاف قاعدهٔ اتفاق آنچه درنظرهامتشکل یابدغبار دیدهٔ بینا

رباعی :

خلقیست درین جنونسرای نیرنگ   زندانی اختراع چندین فرهنگ
من بندهٔ آنکه درادبگاه ثبات   جوعش مجنون نسازدوسیری دنگ

غزل :

نشددرین درسگاه عبرت بفهم چندین رساله پیدا
جنون سوادی که‌کردم امشب زسیراوراق لاله پیدا

صبازگیسوی مشکبارت اگررساند پیام چینی
چوشبنم ازداغ لاله‌گرددعرق زناف غزاله پیدا

فلک زصفری که‌میگشاید براعتبارات میفزاید
جلای یک شیشه می‌نمایدپری زچندین پیاله پیدا

چوموج بیداد هیچ سنگی نبست‌برشیشه ام ترنگی
شکست درددلم‌برنگی که‌رنگ من کردناله پیدا

اگر بصد رنگ پرفشانم زدام جستن نمیتوانم
که‌کردپروازبی نشانم چوبال طاوس هاله پیدا

چوجوشد افسردگی زدوران‌حذرز امداد اهل احسان
کـه‌ابردرموسـم زمستـان نمیکـندغـیر ژالـه پیدا
قـبول انعـام بـدمعاشان بـخود گـوارامگیر «بـیدل»
که‌میشوندان گـلوخراشـان‌چـواستـخوان‌ازنواله‌پیدا

اشارت :

شبی برتیغ کـوهی بودجایـم
زبیتابی بسنـگی خـو رد پایم
توانائی بطاقت گشت مغر ور
که‌از راهش بجرئت افگنم‌دور
نداآمـد که‌ای‌محـروم‌اسـرار
خرابات نز اکتها ست کهسار
مبادا‌اینجا زنی برسنگ دستی
که‌میناد ربغل خفته است مستی
مگوای بیخبر سنگ‌است‌اینجا
هزار آئینه درزنگ است اینجا
بیکـ آئـینه‌گـربیداد آیـد
دو عالم جلوه در فـریادآیـد
بموجی‌گر زندست هوس پا
شکـستن میـد ود برروی دریـا
همه گر تیشه با سنگی ستیزد
قیامـت بردمـاغ کـوه ریزد
سرموئی اگر پیچا ندش درد
زهفت اعضا کند بیطاقتی گرد
بهرجزوی کـه‌انـد یشد تأمـل
بـو د آئـینهٔ کـیفیت کـل
نقوش اعتبار دشمن‌و دوست
سـواد نـسخهٔ یکـتا ئـی‌اوست
بهررنگی که‌چشم‌شوق بازاست
نـزاکـتخانهٔ مینا ی ناز است
درشتی بانزاکـت میفر وشـد
به‌خاراپـا نـهی دل‌میخر وشـد

اشارت :

شبی بودم قـدح پیما ی حـا لی
به مستی از خرد کـردم سـوالی
کـه‌درخمخانهٔ نیرنگ امکـان
سرهرکس د ماغی راست سامان
همانا زرپرستی می پرستی است
که‌منعم‌سرخوش‌صدرنگ‌مستی‌است
جوابم‌داد کـای مخمور غـفلت
نـباشـی منکـر تا ثـیرصـحبت
چرامنـعم نباشـد مستی‌آهنگ
که‌زرهمصحبت میناست درسنگ
برنگی شـیشه درد سـتند اینـها
که‌بی تکـلیف مـی مستند اینها
نگوئی‌سیم وزرمیجوشدازسنگ
زمینا میدمدمستی بـا ین ر نـگ

شارات

شبی سرگرم عبرت شد نگاهم
ببزم خامشان دادند راهم
زشمعی کشته دودی بود برجا
باریاب نظر میکرد ایما
که بی قطع نفس ایمن شدن نیست
وگرنه خامشی هم بی سخن نیست

حکایت

شنیدم که شیخ زمان بایزید
شبی داشت با عشق گفت و شنید
به بحر حضور حقایق شهود
خیالش نقاب تمنا گشود
که یارب چه آرم من بوالفضول
که یابد در آن بزم رنگ قبول
ندا آمد از حضرت ذوالجلال
که فرشست اینجا دو عالم کمال
زجنس عبادات و علم و عمل
مبراست این کشور بی خلل
متاعی بجز نقص در کار نیست
کمال تراکس خریدار نیست
زجنس شکست آنچه پیدا شود
بر این آستان قیمتش وا شود
شکست تو اینجا درستی نماست
که بحر کرم سربسر مومیاست
محیطی که رنگ گهر نقش بست
نخواهد ز امواج غیر از شکست
سلامت نمی زیبد از ساز موج
شکستست انجام و آغاز موج

بر آن گل کند گریه ابر بهار
که رنگ شکستن نکرد اختیار

۹ـ نکته

کسب موقوف بر تکالیف حمالی و گلکاری نیست، بی تلاشی نیز تلاشی است و بیدست و پائی نیز معاشی ؛ اما تقلید موجب تصدیع است و هموضعی دیگری باعث تشنیع .

رباعی:

گر بید به تقلید کمر می بندد
چون نخل مپند ارثمر می بندد
از قطره بجمعیت دل قانع باش
آب دگر است آنچه گهر می بندد

غزل :

ستم است اگر هوست کشد که بسیر سرو وسمن درا
تو زغنچه کم ند میده ئی در دل گشا بچمن درا

پی نافه هـای رمیده بو مپسند زحمت جستجو
بخیال حلقهٔ زلف او گرهی خور و به ختن درا

نفست اگر نـه فسوندمد بتـعلق هـوس جـسد
زه دامن تو که می کشد که در ین رباط کهن درا

هوس تو نیک و بد توشد نفس تودام ودد تـوشد
که با ین جنون بلد توشد که بعالم تو ومن درا

غم انتظـار تـو برده ام بره خیال تـو مـرده ام
قدمی بپرسش من گشا نفسی چو جان ببدن درا

چو هوازهستی مبهمـی بتأملـی زده ام خمـی
گره حقیقت شبنمی بشگـاف ودر دل من درا

نه هوای اوج ونه پستیت نه خروش هوش ونه مستیت
چو سحر چه حاصل هستیت نفسی شو وبه سخن درا

چه کشی زکوشش عاریت الم شهادت بی دیت
بـه بهشت عالم عافیت در جستجو بشکـن درا

بکدام آینه مایلی که ز فرصت اینهمه غافـلی
تو نگاه دیدهٔ بسملـی مژه واکن وبـه کفن درا

زسروش محفل کبریا همه وقت میرسد این ندا
که بخلوت ادب وفـاز در بـرون نشدن درا

بدر آی بیدل ازین قفس اگر آنطرف کشدت هوس
تو بغربت آنهمه خوش نه ئی که بگویمت بوطن درا

اشارت :

زچشم طالبان دانش آهنگ — مبادا محتجب اسرار نیرنگ
که در آفاق هرجا کوهساریست — غبارانگیزی ابر بهـاری است

بهر جا نقش ابری باشکوه است　　همین تمثال شوخیهای کوه است
درین وحشتسرا پژمردگی نیست　　همه آزادیست افسردگی نیست
زمینگیری که دارد سرگرانی　　تلافی جوست از فیض روانی
اگر کوه از فسردن شد زمینگیر　　نشد نومید از امداد تقدیر
برنگی کرد باوا ماندگی صبر　　که آخر ریخت رنگ وحشت ابر
فسردن زین صفت مطلق عنان شد　　جنون کرد و باینصورت روان شد
بخاری کز دماغ شوق انگیخت　　چو اشک اول بروی خویشتن ریخت
معین شد بطبع معنی اندیش　　که سیر خلق بیرون نیست از خویش
همین یك ناله از کهسار پیداست　　که بر ما آنچه می آید هم از ماست

حکایت:

گذر کرد مجنون لیلی خیال　　بر آبی که شوید غبار ملال
در آن آب یك موج نارفته پیش　　نگه شد دچارش به تمثال خویش
عیان گشت لیلی بچشم ترش　　چو گرداب در گردش آمد سرش
مژه تا برافشاند از خویش رفت　　برنگی که نتوان از او پیش رفت
ز آبش همان سوز دل موج زد　　طپش شعله گردید و بر اوج زد
که ای عافیت از برم دور باش　　ز جانم بشو دست و مسرور باش
چسان آتش از آب بنشیندم　　که لیلی در آن پرده می بیندم
ندانم محبت چه برق افگنست　　که در آب هم لیلی آتش زنست

حکایت

شنیدم که مهجوری از صبر دور　　به بیطاقتی داشت ذوق سرور
نه افسون صبحش نشاندی خروش　　نه از سرمهٔ شام گشتی خموش
شب و روز بود آن طلسم نیاز　　هم آهنگ فریاد چون تار ساز
نفس تا در آئینه اش می نمود　　برنگ نی از ناله فارغ نبود
یکی گفتش این شور و بیداد چیست　　حصول تو از مشق فریاد چیست
بصبر است هر قطره گوهر وقار　　کند کوه را ناله خفت شکار

درین شیوه ناقص نوا بودن است | فغان سر بسر باد پیمودنست
گر از ناله وصلش میسر شدی | زفر یاد دل گوشها کر شدی
نمیگردد از ناله معشوق رام | هوا رنگ گل را نگیرد بدام
کسی را که صیادیی مدعاست | نفس حلقه کردن کمند رساست
خموشی براحت قسم میخورد | که وحشی زآو از رم میخورد
بر آشفت طاقت و رشور سنج | کزین وعظ بیجا مکش بار رنج
درین حسرت آباد هستی لقب | بر نگیست هرکس تسلی طلب
سپندی که بیطاقت جستجوست | همان ناله افسانهٔ خواب اوست
دلی را که ازدرد خواهد امان | خموشی بود زیر مشق فغان
جرس را بمنزل فغان رهبر است | فغان موج را برکنار آور است
اگر من نخواهم گل از وصل چید | بر ان آستان ناله خواهد رسید
نگه گر نشد قابل روی دوست | فغان میرسانم بجائی که اوست
کلید در جستجو ناله است | نسیم گل آرزو ناله است
بشور طلب هر که دزد دنفس | خموشی چو شمعش بود مرگ و بس
طلب هرکجا پای افشرده است | تأمل دلیل دل مرده است
نزیبد ز آشفتگان جز خروش | دلی جمع کن تا توان شد خموش
مپرس از طپشهای نبض دلم | که پرواز محوست و من بسملم
بصد دیده باید بر آنکس گریست | که وا ماند از یار و بی ناله زیست

۱۰ــ نکته

درعالم آثار کثرت بساز انزوا پرداختن ، سرمایهٔ فرصت تحقیق در باختن است. اگر چراغ بینش قابلیت نوری دارد جزدر انجمن مفروز تا بافسون خیال از تجلی کماهی چشم نپوشی و درحضور آباد کرشمهٔ جمال به کسب حرمان نکوشی .

رباعی :

فرصت داری جز آگهی کار مبند | بر آینه ات تهمت زنگار مبند
هرچند بود یکمژه وا کردن چشم
باز است درحضور زنهار مبند

مخمس :

عشق انجمن است درنظر نیست | رنگست وبهار جلوه گر نیست
اسرارجهان هست و گـر نیست | من میگویم کسی دگـر نیست

این طرفه که از خودم خبر نیست

خـواهی دریـا وخـواه نم گیر | ازغیب حساب بیش و کم گیر
بـی رنگی ورنگ سربهم گیر | تمـکین نگـروغبار رم گـیر

چون سنگ ذخیرهٔ شرر نیست

عـالـم زحـقیقت نمـایـان | کرده است هزارپرده سامان
ای غافل کـارگـاه امـکـان | درخـانـهٔ آفتاب تـابـان

یاران مژه بسته انـد درنیست

هسـتـی اگـرا عـتبـاردارد | خـاکـی بهـوا بهـار دارد
چند ان کـه نفس غبار دارد | صبح آیـنـه درکـنار دارد

جوش عدم است کـروفر نیست

بـرعـزت و جـاه اعـتبـاری | چیده است جهان بساط خواری
زین جرگه دمی کـه سر براری | بـرهـرکـه شعورواکماری

سردارد وغیردرد سـر نیست

زین نسخه کـه قیل وقال دارد | پـروازجـنـون مـال دارد
گـرهوش تـو فهم حـال دارد | جمعیت دل کـمـال دارد

آشفتگـی آنقـدر هنـر نیست

تاوهم نفس نفس شمار است | صدرنگ هوس جنون غبار است
گرعرشی ، فرشی آشکـار است | ایـن پست وبلنـد اعتبار است

این خانه خراب بام ودرنیست

صحرا گرهی است در دل تنگ | دریـاعـرقـی چکیده ازسنگ
لختی بـدرآزعـالـم نـنگ | یعنی کـه زکـارگاه نیرنگ

هرنقش که دیدی آنقدر نیست

درعـالـم انقلاب زنـهـار | بـردل هـوس ثبات مگمار

جمعیت وهم مغتنم دار   پروازنما و خویش انگار
بالین کسی تهی ز پر نیست

آن اصل که انتظار زاید   شایسته همت نشاید
وقت همه کس دودم نپاید   رنگی که پرید باز ناید
فرصت شرر است نامه بر نیست

ای موج زهم گسسته پیوند   تسکین خواهی رهٔ طپش بند
با ترک خیال باش خرسند   غواصی های وهم وظن چند
گر بحر بته رسد گهر نیست

تحقیق تحیر است خاموش   بیهوده بحرف وصوت مخروش
با آرزوی وصال کم جوش   موئی است عیار دیدهٔ هوش
چون دست رسا کنی کمر نیست

امروز که اعتبار ساقی است   مستی وخمار اتفاقی است
آئینه بصد نظر ملاقی است   تادل باقی است جلوه باقی است
دیدار بعالم دگر نیست

یاران طلب محال کردند   گلچینی انفعال کردند
پرواز برون بال کرد ند   آنرا که پری خیال کردند
بیرون دکان شیشه گر نیست

«بیدل» زین باغ یاس منزل   خلقی بفسوس بست محفل
چون ریشه دویدنت چه حاصل   اینجا ازسعی پای درگل
هرچند بخود رسی ثمر نیست

۱۱ ــ نکته

مجاز یعنی عالم اعتبار رانهالی تصور کردن است که تخم آن جز حقیقت نیست ؛ درمرتبهٔ نهال ازتخم اصلانشان نتوان یافت ودر مرتبهٔ تخم همچنان ازشاخ وبرگ هیچ نتوان شگافت .

رباعی:

ای آنکه گهی خلوت وگاه انجمنی   پیوسته بوهم غیر آتش فگنی
نیر نگ دوئی بارند ارد اینجا   من با تو توام چنانکه با من تومنی

غزل:

همه عمر با تو قدح زدیم و نرفت رنج خمار ما
چه قیامتی که نمیرسی ز کنار ما به کنار ما

چو غبار ناله به نیستان نزدیم گامی از امتحان
که ز خودگذشتن ما نشد بهزار کوچه دچار ما

چقدر ز خجلت مدعا زده ایم برا ثر غنا
که چو رنگ دامن خاك هم نگرفت خون شکار ما

همه را بعالم بیخودی قد حیست از می عافیت
سر و برگ گردش ما ببین چه خطی کشد بحصار ما

دل نا توان بکجا بر دالم تردد عاجزی
که چو سبحه هر قدم او فتد بهزار آبله کار ما

بسواد نسخهٔ نیستی نرسید مشق تأملت
قلمی بخاك سیاه زن بنویس خط غبار ما

صف رنگ لاله بهم شکن می جوش گل بزمین فگن
ببهار دامن ناز زن ز حنای دست نگار ما

بر کسب عشرت پر فشان نزدیم دست تظلمی
بغبار میرود آروز بکشید دامن یار ما

نه بدامنی ز حیا رسد نه بد ستگاه دعا رسد
چو رسد به نسبت پا رسد کف دست آبله دار ما

چمن طبیعت «بیدلم» ادب آبیار شگفتگی
زده است ساغر رنگ و بو بدماغ غنچه بهار ما

۱۲- نکته

از قلندری پرسیدند معرفت چیست، گفت: نتیجهٔ بیکاری، که اگر شغلی دیگر دست بهم میداد، هیچکس درین ورطهٔ خیال نمی افتاد.

رباعی:

گر قابل کسب عملی میزدایم
درورطهٔ فکر خود نمی افتادیم

دیدیم که دست ما بجائی نرسید
از سعی جنون داد گریبان دادیم

غزل

بنمود هستی بی اثر چه نقاب شق کنم از حیا
تو مگر بمن نظری کنی که دمی عرق کنم از حیا

اگرم دهد خط امتحان هوس کتاب نه آسمان
مژه برهم آرم ازین و آن همه یک ورق کنم از حیا

چه کنم ز شوخی طبع دون قدحی نزد عرقم بخون
که ببوسم آن لب لعلگون سحری شفق کنم از حیا

ز تخیلی که براه دین غم باطلم شده دلنشین
بمن این گمان نبرد یقین که خیال حق کنم از حیا

چو ز خاك لاله برون زند قدح شکسته بخون زند
هوسی اگر بجنون زند بهمین نسق کنم از حیا

زکمالم آنچه بهم‌رسد نه زلوح و نی زقلم رسد خط نقش پا برقم رسد که منش سبق کنم ازحیا

بامید وصل تو نازنین همه رانثاردل است و دین

من «بیدل» وعرق جبین که چه در طبق کنم ازحیا

مخمس:

فریاد که اظهار هنر یاس کمین بود — اظهار کمالات به ادبار قرین بود

تحریر چو تقریر سیه کاریقین بود — سرسبزی این مزرعه‌زنگار نشین بود

هرجا نفسی کاشتم آئینه زمین بود

دل رمزحقیقت که نهان بودعیان جست — امروز یقین باخته فردای گمان جست

برخاك وطن داشت برون رفت ومکان جست — برچرخ نظر کردرهی برتر از ان جست

زین شعبده غافل که همان است و همین بود

دلبر بخیالات طرب فال گـرفتیم — عبرتکده‌ئی راچمن اقبال گـرفتیم

گه حسن و گهی عالمی تمثال گـرفتیم — اکنون که نقاب از رخ احوال گرفتیم

آئینـه مقام نفس بـازپستین بـود

هستی که بغیراز جگرپـاره ندارد — جزتاب وتب ثابت وسیاره نـدارد

ماراچه خیالست کـه آواره ندارد — ازجادهٔ تقدیـرکسی چـاره ندارد

دردامن ماچون مهٔ نوچین جبین بود

عمری خبرازشیخ و برهمن طلبیدیم — بیتاب طلب بتـکـده تاکعبه‌دویدیم

برجـادهٔ چندین طرق شوق طپیدیم — چون سبحه‌زمانی که به تحقیق رسیدیم

یکرشتهٔ زنـازکمنددل ودین بـود

دریا و همان موج تب و تاب دوامش — گردون و همان گردش سرجام مدامش

این هااثرطاقت ناراست خرامش — آنکس که زدآسوده‌دلی سکه بنامش

مـانند زمین آبلهٔ پـاش نگین بـود

زین مرحله‌خلقی بهوس زحمت کدبرد — شه‌درد سرتـاج وگدارنج نمدبرد

گرفکرجنون پخت گراز عقل‌مددبرد — جمعیت دل آخراز آغوش لحد برد

آرامی سرچاك گریبان زمین بود

ازآئینهٔ فطرت اگـرزنگ زدودی — هشدارکـه غیرازگره وهم نبودی

گه عرض عمل دادی وگه علم نمودی
مانند سحر هرقدر آغوش کشودی

از قید کمندت همه را کردن چین بود

سیر هوس خود سری گردن تقلید
ما را بتأملکدهٔ دل نرسانید

تسلیم اشار تگر آداب نگردید
دیگرچه نشاط ازچمن فهم توان چید

سر پیش فگندن خم ابروی یقین بود

ای نازخرامان که بسیر گل وخارید
از بیخبریها بچه اوهام دچارید

برخاك مزارم قدم آهسته گذارید
آئین ادب مغتنم شرم شمارید

دیروزدرین پرده بهارآینه بین بود

افسوس که تعمیر هوس کرد خرابم
شد بام و درعالم نیرنگ حجابم

نگرفت تمیز از دل وارسته حسابم
ننمود غباری نفس پا به رکابم

کان آینه برطاق هواخانهٔ زین بود

(بیدل) به تحیر کدهٔ عالم سودا
هرکس دردیگرزد ازافسون من و ما

این مجمع نیرنگ مقامی است که آنجا
زاهدغم دین خوردمعاشرغم دنیا

چون پرده برافتادنه آن بود و نه این بود

۱۳ - نکته

قرب الهی جنون داردوقرب دنیاهوش؛ درینجا دانشها مصروف تعلق اسباب است وآنجا هرچه غیراوست فراموش . پس معاملات اهل دنیا به اهل الله راست نیایدو اطواراصحاب شعور همنسبت مجنون نشاید.

رباعی :

تنزیه خرابات هوس پیما نیست
جزبرهمت درحضورش وانیست

ایخواجه مکن آرزوی دولت فقر
سقف ودیوارزرنگارا ینجا نیست

غزل :

ره مقصدی که گم است و بس بخیال میسپری عبث
تو بهیچ شعبه نمیرسی چه نشسته میگذری عبث

زفسانه سازی این وآن که رسد به معنی بی نشان
نشکسته بال وپربیان بهوای او نپری عبث

چمن صفا و کدورتی می جام معنی وصورتی
همه ئی ولی بخیال خود که توئی همینقدری عبث

ز زبان شمع حیا لگن سخنیست عبرت انجمن
که درین ستمکده خار پا نکشیده گل بسری عبث
هوس جهان تعلقی سرو برگ حرص و تملقی
چو یقین ز ندد را متحان بغرور پی سپری عبث
نگهت بخود چو فرا رسد بحقیقت همه‌وا رسد
دل شیشه گر بصفا رسد نطپد بوهم پری عبث
چو هوا ز کسوت شبنمی نه شکسته ئی نه فراهمی
چقدر ستمکش مبهمی که جبین نه ئی و تری عبث
نه حقیقت تو یقین نشان نه مجاز ت آئینهٔ گمان
چه تشخصی چه تعینی که خودی غلطد گری عبث
بهوا مکش چو سحر علم بحیا فسون هوس مدم
عدمی عدم عدمی عدم ز عدم چه پرده دری عبث
خجلم ز ننگ حقیقتت که چو حرف بیدل بیزبان
بنظر نه ئی و بگوشها ز فسانه در بدری عبث

نعت :

زبانم قابل حمد خداشد
که با نام محمد آشناشد
دل از تفسیر این اسمست آگاه
ز رمز معنی الحمد الله
دو عالم چون صدف در هم شکستم
که آمد گوهر نامش بدستم
ز آغوش احد یک میم جوشید
که بیرنگی لباس رنگ پوشید
نکرد آن جلوه جز ساز نگاهی
نبود آن میم جز بر خود گواهی
ز احمد بر احد چیزی نیفزود
اگر میمی فزود آنهم یکی بود
محمد ظاهر و باطن خداوند
ندارد موج جز با بحر پیوند
نگنجد در احد غیر از احد هیچ
یکی در یک گمست اینجا عدد هیچ
صدا و ساز یکتا راست اینجا
گهر یک موج همواراست اینجا
چه موج و بحر یا موج است یا بحر
بغیر از اسم کو موج و کجا بحر
زبان تا میگشائی موج پیداست
وگر خاموش باشی جمله دریاست
خموشی در گریبان بحر ریزاست
زبان آرائی اینجا موج خیزاست
سخن غیر از دوئی سازی ندارد
خموشی جز خود آوازی ندارد

اشارت :

سحر آئینه ام پر دازدل بود
صفای امتیاز آب وگل بود
نخستین کز تحقق کردم آغاز
برمز آب و خاکم چشم شد باز
تأمل صرف کار این و آن شد
چراغ خلوت هر یک عیان شد

نهال از خاك گلشن درقفس داشت حباب ازآب خود جوش نفس داشت

یقینم شد که در هر قطره جا نیست نهان درهر کف خاکی جها نیست

حکایت :

نصیحتگری وعظ آماده داشت نفس گرمی حرمت باده داشت

که بر الفت می نیفشانده دست خمار می فضل نتوان شکست

ببزم کرم دست ساغر کمین ندارد دعای اجابت قرین

نخستین کف از جام می ساده کن دگر خویش را رحمت آماده کن

بجوشید رندی که ای بیخبر زحرفی که گفتی نبردی اثر

به مستان ز تمهید انکار می عیان گشت تعظیم اسرار می

که تا جام می در کف همت است دلت هرچه خواهش کند خجلت است

دو عالم بچنگ دعا خواستن بسا طیست از کوری آراستن

درفقرزن خواه شاهی طلب زمینا و جام آنچه خواهی طلب

دمی کارزو شد زمی کامیاب دعائی دگر گومشو مستجاب

ولی جای رحمست اگر آگهیست بدستی که از جام و مینا تهیست

اشارت :

شبی داشتم وجد بیتابیی درآئینه ام بود سیمابیی

نفس مایل صد نوا گفتگو هوس برقتاز هزار آرزو

زبس کز طپش ناله دیوانه شد غبار تماشای میخانه شد

برآهنگ زد قلقل شیشه ئی بحیرت دوید از قدح ریشه ئی

که ای بیخبر درخرابات هوش همی جام و مینا زبانست و گوش

بهرجا شود قلقل شیشه صرف چه لازم نفس ریزدت خون حرف

تو محوی بجرأت مشو متهم بساغر سپر گردش رنگ هم

۱۴ـ نکته :

اعتبارات خطر درنوع انسانی ظهور نشئه ئیست که هرچه مخطور باطنش گردد هرچند آثار وقوعش ظاهر بفساد و شر متعلق باشد اما تأمل در اقدام آن جا پز ندارد و بی اختیار بحکم مقدور از قوه

به فعل آر دو شعار نبی گل کردن حقیقتی که خطرات قلبی را با مورمروج کونی مواز نه نما یدو آنچه مطابق خیر بیند کا رفر ماید.

رباعی :

شخصی است حقیقت تنزه مر آت — گل کرده درین چمن بصد رنگ صفات

قول و فعلی که مشعر خیر و شراست — زان شخص مدان غیر ظهو ر خطرات

عزل:

ای پر فشان چون بوی گل بیرنگی از پیراهنت
عنقا شو م تا گر د من یا بد سر اغ دا منت

با صد حد وث کیف و کم از مزرع ناز قدم
یك ریشه برشوخی نزدتخم دو عالم خرمنت

تنزیه صد شبنم حیا پرو ردۀ تشبیه تو
جان صد عرق آ ب بقا گل کردۀ لطف تنت

تجد ید نا ز آشفتۀ رنگ لباس آ را ئیت
بی پردگی دیوانۀ طرح نقا ب افگند نت

در وادی شو ق یقین صد طور مو سی آ فر ین
خا کستر پروا نه ئی محو چرا غ ایمنت

در نو بهار لم یزل جو شیده از باغ ازل
نه آسمان گل در بغل یک برگ سبز گلشنت

دل را بحیر ت کرد خون بر عقل زد برق جنون
شور دو عالم کاف و نون یك لب بحرف آو ردنت

هر جا برون جو شیده ئی خود را بخود پوشیده ئی
در نور شمعت مضمحل فا نوسی پیرا هنت

جو ش محیط کبریا برقطره زد آئینه ها
ما را بما کرد آشنا هنگا مۀ ما و منت

نی عشق د انم نی هوس شوق توام سر مایه بس
ای صبح یک عا لم نفس اند یشۀ دل مسکنت

حسن حقیقت روبروسعی فضول آئینه جو «بیدل» چه پردازد بگوای یا فتن ناجستنت

مخمس :

فریاد که یاد نفس رفته فغان شد شمعی ز نظر گشته نهان داغ عیان شد
درعالم پیری امل مرده جوان شد بردار سر گمشده حسرت نگران شد
آن بار که از دوش فگندیم گران شد

درگوشهٔ تسلیم نه تابی نه تبی بود شمع طربی داشت دل از آتش بیدود
نه سرهوس افسون نه قدم مرحله فرسود تا پای ز دامن بدرای طپش افزود
امواج جنون کرد ز آبی که روان شد

تا سر نکشد فتنهٔ تشویش تنزل کردیم بتدبیر ادب مشق تغافل
اخفای عمل راست نیاید بتأمل بیخواست چو آن ریشه که از دانه کند گل
در ضبط نفس نالهٔ دل شعله عنان شد

درچارسوی دعوی سودای حقیقت خلقی ز خفا ساخت بتحصیل کدورت
کرد آبله داری همه را داغ خجالت از شخص به تمثال نمودند قناعت
سودی که در اندیشه جنون داشت زیان شد

تاصورت بیمطلبی آئینه نما بود کلفت طرب انگیزی زنگار صفا بود
آن فتنه کز آفاق عیان است کجا بود دی خار و گل آرایش گلزار وفا بود
امرو ز فسون غرض تیغ و سنان شد

دیدیم درین عرصه چه تخصیص چه تعمیم کس شیوهٔ طاقت نرسانید بتقدیم
گرسا ز حشم کرده کر آرایش دهیم عزم همه پرریخت به پیچ وخم تسلیم
هر تیر کزین کیش برون جست کمان شد

نی جوهر قدرت که بتدبیر بنازیم نی حوصله ئی تا ز تعب رنگ نبازیم
گه صرف شکستیم وگهی وقف گدازیم با گردش گردون ستم پیشه چه سازیم
دل پیشکش کارگه شیشه گران شد

ای فیض ازل ازدل خرسند خبر گیر ازغصه برا عشرت جاوید ببر گیر
واکن مژه ازخویش بهاری بنظر گیر باغ طرب خرمی از وضع سحر گیر
کز نیم تبسم چمن آرای جهان شد

روش گهران انجمن آرای حضور اند کامل خردان فارغ از اندوه قصور اند
جمعی که برونند ازین سلسله کور اند ذرات بهر ششجهت آینهٔ نور اند
غم نیست گر از شپره خورشید نهان شد
آنجا که خرد میل کم و بیش ندارد کس کشمکش طبع جنون کیش ندارد
آفاق غبار شه و درویش ندارد دریا خبر از جزر ومد خویش ندارد
تشویش تمیز است که این آمد و آن شد
ای هرزه دماغان سخن یاس مگوئید گل مست تماشاست ببینید و مبوئید
آن گوهر نایاب که سرگشتهٔ اوئید ازپیش نظر دور نرفته است بجوئید
آخر بخیال آنهمه (بیدل) نتوان شد

نکته:

در اعتبارستان نتایج عنصری ، حقیقت خود را یك شخص تصور کردنست ؛ با یدنمود که مرتبهٔ جماد طبیعت اوست بحکم ثبوت جوهر خفا و مرتبهٔ نبات هیولای آن بحسب میلان هوای نشو و نما و مرتبهٔ حیوان عرض پیکر باظهار قدرت حس وحرکات و رتبهٔ انسان شخص مصور فطرت جامع آیات .

رباعی:

گر هست جماد آینه ات در زنگست ورنامیه شوق تو بعرض رنگ است
حیوان آثار ناشناسائی تست ای رمزعیان اینچه بلا نیرنگ است

مخمس:

دامان خاك خوابگه ناز بیدل است آغوش چرخ شوخی انداز بیدل است
شور جهات گرد تگ و تاز بیدل است این هفت پرده پرده ئی از ساز بیدل است
بر هرچه گوش می نهی آواز بیدل است
مینا عبث بنام پری فال میزند آئینه هرزه بر در تمثال میزند
خلقی غبار و هم بغربال میزند درعالمی که وحشت دل بال میزند
عنقا پرشکستهٔ پرواز بیدل است
نی رنگ میکند گل ازین بی نشان چمن بی پرتو است جوهر این شمع بی لگن

نی ساز حرف و صوت و نه آهنگ ما و من　　کس نیست پی برد که درین حیرت انجمن

آئینهٔ خیال که غما ز بیدل است

ای بی طراوت اثر از شبنم عدم　　از بیشتر غرور نگیری کم عدم

هوشت چه رمز واکشد از عالم عدم　　ناگشته خاك کس نشود محرم عدم

انجام هرچه وارسی آغاز بیدل است

یاران وداع انجمن و هم وطن کنید　　روزی دو در قلمرو حیرت وطن کنید

در بیخودی تهیه سیر چمن کنید　　آئینه بشکنید و تماشای من کنید

رنگ شکسته پردهٔ گلبا ز بیدل است

گر ربط نسخه های تعین بهم زنید　　یا انتخاب اوح وجود و عدم زنید

جزدل بهرچه درنظر آید قلم زنید　　هرگاه بی نیازی همت رقم زنید

دل نیز نکتهٔ قلم انداز بیدل است

حسن ازل خیال پرست حجاب نیست　　با شپره معاملهٔ آفتاب نیست

گر دیدهٔ یقین تو محجوب خواب نیست　　یکقطره زین محیط تهی از حباب نیست

هرجا دلی است آینه پرداز بیدل است

گوی شکوه عجز ادب کیش می برد　　اقبال کم ز دنگر و از بیش می برد

آب محیط از کف درویش می برد　　صفر ارز [با] حساب به [ری] پیش می برد

در کاستن فزودن اعجاز بیدل است

آنجا که سرمه میدمد از ساز محرمی　　خاموشی است محرم آواز محرمی

بشکن پر خیال ز پرواز محرمی　　دیگر کسی چه میرسد شان ز محرمی

«بیدل» هم از برونکدهٔ راز بیدل است

۱۶ــ نکته

درافراد نوع انسانی برطبایع ؛ که حکم اشیای کونی غالبست ، ناگزیر است از سامان تدبیر و تلاش ؛ و برامزجه ئی که تا ثیر اسمای الهی تسلط دارد ، بی اختیار ردرعذر تحصیل معاش ، زیرا که مستلزم تعلق تشبیه تردد آرائیست و خاص نسبت تنزیه وارستگی و بی پروائی .

رباعی :

عالم مشغول حاصل فضل و هنر　　منعم سر گرم دستگاه کر و فر

بیکاری وضع بیدلان افتاده است   یك پرده ز ساز این و آن نازکتر

غزل :

من آن غبارم که حکم نقشم بهیچ آئینه در نگیرد
اگر سراپای سحر برایم شکست رنگم ببر نگیرد

نشد ز سازم بهیچ عنوان چونی خروش دگر نمایان
جز اینکه یارب درین نیستان پر نوایم شکر نگیرد

باین گرانی که دارد امروز ز رخت چندین خیال دوشم
چو کشتیم پای رفتنی کو اگر محیطم بسر نگیرد

براه یاسی است سعی گامم که گر بلغزش رسد خرامم
کسی جز آغوش بی نشانی چو اشکم از خاك برنگیرد

دل از فسون امل طرازی بجد گرفته است هرزه تازی
مباد شرم نفس گدازی عنان این بیخبر نگیرد

نگاه غفلت کمین ما را کنار مژگان نشد میسر
طپد بخون خفته خوابناکی که سایه‌اش زیر پر نگیرد

چو موج عمریست بی سروپا تلاش شوقم ادب تقاضا
چه ممکنست اینکه رشتهٔ ما چو عقده گیرد گهر نگیرد

خوشا غنا مشربی که طبعش بحکم اقبال بی نیازی
ز هر که خواهد جز او نخواهد ز هر چه گیرد اثر نگیرد

اگر ز معمار دهر باشد بنای انصاف را ثباتی
گلی که تعمیر رنگ دارد چرا ش در آب زر نگیرد

دلی که بردند آب نازش بآتش عشق کن گدازش
چو شیشه بر سنگ خورد سازش کسیش جز شیشه‌گر نگیرد

گذشت مجنون بوضع عریان چو ناله آزاد ازین بیابان
تو هم بآن رنگ دامن افشان که چین دامن کمر نگیرد

قبول سرمایهٔ تعلق کمینگهٔ آفتست «بیدل»
چو شمع خاموش ترك سر گیر تا هوایت بسر نگیرد

حکایت:

قدح کرد روزی زمینا سوال   که ای از تو روشن دل وجد و حال
خیال قدت سرو گلزار بار   صفای دلت صبح انوار بار
جگر تشنهٔ حسرت قلقلت   نظر ها کمینگاه رنگ ملت
لبت از چه رو در سجود نیاز   چو گل میکند شوخی خنده باز
اگر این نماز است قهقه چراست   وگر لهو باشد سجودت کراست
زمثل تو خضر حقیقت نما   براه طریقت نزیبد خطا
زروشندل این شیوه سهلست سهل   که از راستان کج خرامیست جهل
باین رنگ طاعت ندیده است کس   به قهقه نماز اختراعست و بس
صراحی زغیرت جنون ساز شد   بخون جگر شعله پرداز شد
که ای چشمت از نور عبرت تهی   نداری زاوضاع دهر آگهی
همه چشمی و نیستی دیده ور   همه گوشی و از جهان بیخبر
نمازی چنین گرچه عین خطاست   اگر چون منی میگذار درواست
که از طاعت حق درین انجمن   شده عالمی تشنهٔ خون من
چو خواهم رکوعی بجا آورم   برارند از پنبه مغز سرم
فشارند درسجده حلقم چنان   که خون جگرر یزدم از دهان
بو هم این گروه ند امت مآل   شمارند برخویش خونم حلال
که داد ست برقتل عابد صلاح   که گفتست خون مصلی مباح
ازین غم بدل خون نبندم چرا   بر اوضاع دنیا نخندم چرا

حکایت:

یکی غافل از رنگ ماوتوئی   نوآموز نیرنگ علم دوئی
ز طاق سرا یافت آئینه ئی   صفا دربغل طبع بی کینه ئی
درآن آینه صورت خویش دید   گرفتار شد هرقدر بیش دید
بو همی که نشگافدش رای خلق   چو سعنی نهفت از نظر های خلق
زهر جلوه اش حسرتی میفزود   بحیرت نظرباز صد رنگ بود
چنین برد باخویش عمری بسر   درآغوش و هم رفیق دگر

گل وحدتش ریشهٔ غیر داشت ‌ ‌ هم از خویش اندیشهٔ غیر داشت
چو گیسو گرفتار زنجیر خویش ‌ ‌ چو تصویر حیران تصویر خویش
که ناگه ز کف رفت آئینهٔ اش ‌ ‌ تو گوئی دلی گم شد از سینه اش
زد از ناله در جیب آرام چاک ‌ ‌ چو اشک از طپیدن بسر کرد خاک
شکست دل انگیخت طوفان آه ‌ ‌ جهان شد بچشمش چو مژگان سیاه
ز بیطاقتیها بهر سو شتافت ‌ ‌ نشانی ز گم کردهٔ خود نیافت
نفس خون شد و ناله ماند از صدا ‌ ‌ کسی یارب از خود نگردد جدا
رفیقان که این رمز دریافتند ‌ ‌ معمائی از خنده بشگافتند
که ای بیخود آن لوح آئینه بود ‌ ‌ که هم بر تو نقش تو وامینمود
گر آئینهٔ دیگر آری بکف ‌ ‌ همان جلوه هایت کیشده است صف
طلب پیشه را بعد تفتیش کار ‌ ‌ چو گردید تحقیق آئینه دار
ز رمز تو هم خبردار شد ‌ ‌ ز خوابی که میدید بیدار شد
خجل کردش اندیشهٔ وهم خویش ‌ ‌ بنالید در ماتم فهم خویش
برخ انفعالی فگندش نقاب ‌ ‌ که صد آینه از جبین زد بر آب
دگر تا نفس بر لبش راه داشت ‌ ‌ ز تمثال آئینه اکراه داشت
بهر جایش آئینه گشتی دچار ‌ ‌ نگه راز مژگان گرفتی به خار
یکی گفتش این انفعالت چراست ‌ ‌ ز آئینه زنگ ملالت چراست
چو زین صفحه خواندی بچندین نیاز ‌ ‌ خط اعتبارات نیرنگ ناز
نه زین گل چمن رو نما داشتی ‌ ‌ نگاهی بخویش آشنا داشتی
نفس زد کز اوهام غفلت ثمر ‌ ‌ دمی چند با غیر بردم بسر
نمودم بوهم آنچه نتوان نمود ‌ ‌ فزودم بخویش آنچه نتوان فزود
کنون شست سیل خداد انیم ‌ ‌ بنای اثرهای نادانیم
یقین شد که در فهم اسرار من ‌ ‌ همان بود آئینه دیوار من
مرا گرچه با من بدل مینمود ‌ ‌ به یکتائی من خلل مینمود
تماشای خود غیر جو گشتن است ‌ ‌ چو آئینه با خود دو رو گشتن است
ز بس وهم دارد دوئی پروری ‌ ‌ بخود تا نظر کرده ئی دیگری
بهاری که صافست مرآت او ‌ ‌ چه لازم کشد تهمت رنگ و بو

گل باغ وحدت کنون بیشکم دو باشم چرا چون بمعنی یکم

۱۷ - نکته

نبوت امریست معین مکشوف مراتب جمال ، وولایت حقیقتی مبهم مستتر پرده جلال ؛ فهم برهرچه معین باشد زحمت تاویل نپنسددودرك آنچه مبهم است بی تأمل صورت نبندد .

رباعی

بیدل رقم خفی جلی میخواهی اسرار نبی رمزولی میخواهی
خلق آینه است نور احمد دریاب حق فهم اگر فهم علی میخواهی

غزل :

اگردماغم درین خمستان خمار شرم عدم نگیرد
زچشمك ذره جام گیرم بآن شکوهی که جم نگیرد
دران دبستان که سعی گردون بحک دهد خط کهکشانش
کسی زقدرت چه وانگارد که دست خود را قلم نگیرد
درین قلمرو کف غبارم به هیچکس همسری ندارم
کمال میزان اعتبارم بس است اگردزه کم نگیرد
زعرصهٔ اعتبار گوی سرسلامت توان ربودن
گر آمد ورفتن نفسها بباد تیغ تودم نگیرد
نفس به خمیازه میگدازی بساز نقش نگین نناز ی
که نام اقبال بی نیازی لبی که ناید بهم نگیرد
نصیبی ازعافیت ندارد حباب بحر غرور بودن
حذرکه باد دماغت آخر برنج نفخ شکم نگیرد
باین درشتی که طبع غافل خطاست تاثیر انفعالش
چوسنگ درکارگاه مینا گرآب گردد که نم نگیرد
نرفته ازخود ندارد امکان بمعنی رفتگان رسیدن
که خاك ناگشته کس درین ره سراغ نقش قدم نگیرد
گزیده اقبال همت ما فروتنی عرصهٔ نیازی
که منت سربلندی آنجا کسی بدوش علم نگیرد

خیال نامحرم گریبان دواند مارا بصد بیابان
چه سازم آوارۀ دردل که راه دیر و حرم نگیرد

دل است منظور بی نیازی ز غفلت آزرده اش نسازی
کسی کزان جلوه شرم دارد شکست آئینه کم نگیرد

اگر بنازم بزور همت نیم خجالت کش غرامت
کشیده ام بار هر دو عالم به پشت پائی که خم نگیرد

ندارد این مکتب تعین کدورت انشا تری چو «بیدل»
بصفحه گر نام او نویسم بجز غبار از رقم نگیرد

غزل

زهی چمن ساز صبح فطرت تبسم لعل مهر جویت
ز بوی گل تا نوای بلبل فدای تمهید گفتگویت

سحر نسیمی درامد از در پیام گلزار وصل در بر
چو رنگ رفتم ز خویش دیگر چه رنگ باشد نثار کویت

هوائی مشق انتظارم ز خاك گشتن چه باك دارم
هنوز دارد خط غبارم شکستۀ کلک آرزویت

بجستجو هر طرف شتابم همان جنون دارد اضطرابم
بزیر پایت مگر بیابم دلی که گم کرده ام بکویت

ز گلشنت ریشۀ نخندد که چرخش افسردگی پسندد
چو ماه نو نقش جام بندد لبی که تر شد به آب جویت

به عشق نازد دل هوس هم ببالد از شعله خار و خس هم
رساست سر رشتۀ نفس هم بقدر افسون جستجویت

باین ضعیفی که بار دردم شکسته در طبع رنگ زردم
بگرد نقاش شوق گردم که میکشد حسرتم بسویت

ز سجدۀ خجلت آور من چه ناز خرمن کند سر من
که خواهد از جبهه تر من چو گل عرق کرد خاك کویت

اگر بهارم تو آبیاری و گر چراغم تو شعله کاری
ز حیرت من خبر نداری بیارم آئینه رو برویت

کجاست مضمون اعتباری که «بیدل» انشا کند نثاری
بضاعتم پیکر نزاری بیفگنم پیش تار مویت

غزل:

اگر بگلشن ز ناز گردد قد بلند تو جلوه فرما
ز پیکر سرو موج خجلت شود نمایان چو می ز مینا

ز چشم مستت اگر بیابد قبول کیفیت نگاهی
طپد ز مستی بروی آئینه نقش جوهر چو موج صهبا

نخواند طفل جنون مزاجم خطی ز پست و بلند هستی
شوم فلاطون ملک دانش اگر شناسم سر از کف پا

به هیچ صورت ز دور گردون نصیب ما نیست سر بلندی
ز بعد مردن مگر نسیمی غبار ما را برد به بالا

نه شام ما را سحر نویدی نه صبح ما را گل سفیدی
چو حاصل ماست نا امیدی غبار دنیا بفرق عقبا

رمیدی از دیده بی تامل گذشتی آخر بصد تغافل
اگر ندیدی طپیدن دل شنید نی داشت نالهٔ ما

ز صفحهٔ راز این دبستان ز نسخهٔ رنگ این گلستان
نگشت نقش دگر نمایان مگر غباری ببال عنقا

با ولین جلوه ات ز دلها رمید صبر و گداخت طاقت
کجاست آئینه تا بگیرد غبار حیرت درین تماشا

بدور پیمانهٔ نگاهت اگر زند لاف می فروشی
نفس برنگ کمند پیچد ز موج می در گلوی مینا

ببوی ریحان مشکبارت بخویش پیچیده ام چو سنبل
ز هر رگ برگ گل ندارم چو طایر رنگ رشته برپا

بهر کجا نا ز سر برارد نیاز هم پای کم ندارد
تو و خرامی و صد تغافل من و نگاهی و صد تمنا

زغنچهٔ او دمید «بیدل» بهار خط نظرفریبی بمعجز حسن گشت آخر رگ زمرد ز لعل پیدا

۱۸ـ نکته:

فطرت آدمی درتوهم آباد عالم خیروشر ، آئینهٔ تفرقه ئی نپرداخته که تمثال جمعیت دچار تخیلش تواندنمود ؛ ودرچارسوی معاملات نفع وضرر ، دکان سودائی نیار استه که بسودی ازنقدوجنس عافیت‌چشم تواندگشود. اعانت فضل حق به‌صیقل حضورعرفان‌پردازد تا ازین آئینه ننگ زنگاربرداریم ، وامداد فنای مطلق بساط یقینی طرح نمایدتابروی این دکان درهای اعتبار ربرار یم .

رباعی:

فردوس باتفاق ارباب علوم — آنسوی ثوابت‌و بروجست‌ونجوم

یعنی این سعدو نحس‌تا درنظراست — عیشت ناممکن‌است وراحت معدوم

غزل :

بکدام‌فرصت ازین چمن هوس فضولی اثرکشد
شبخون بعمرخضرزنم که نفس‌شراب‌سحرکشد

نشدآنکه ازدل‌گرم‌کس به‌تسلیی کشد م‌هوس
بطپم‌د رآینه‌چون نفس که‌زجوهرمژه پرکشد

نگرفت گردنه‌آسمان سرراه هرزه خرامیم
مگرم تأمل نقش پامژه‌ئی به‌پیش نظرکشد

دل آرمیده بخون مکش ز تلاش منصب عزتی
که‌فلك برشتهٔ گوهرت بکشد زحلقت اگرکشد

زلب فصیح وفا بیان بحدیث‌کین ندهی زبان
ستمست‌حنظل‌اگرکشی بتراز وئی که‌شکرکشد

نپسندی ای فلك آنقدرخلل‌طبیعت وحشتم
که‌چوموجم‌آبله های پا غم انفعال‌گهرکشد

زکمال طینت منفعل بچه‌رنگ عرض اثردهم
مگرازحیاعرقی کنم که‌سرازپرده‌بدرکشد

بحدیقه‌ئی که‌شهیداوکشد انتظارمراد دل
چوسحرنفس دمدازکفن که‌شگوفه‌ئی‌به ثمرکشد

بسجود درگهش ای عرق توز بی نمی منما تری
که مبادسعی جبین من بفشار دامن ترکشد
نظری چودانه درین چمن بخیال ریشه شکسته ام
بنشینم آنهمه دررهت که قدم ز آبله سر کشد
سرو برگ همت میکشی زدماغ «بیدل» ماطلب
که چو شمع از همه عضوخودقدح آفریندودر کشد

اشارت :

وجود تو لفظیست حیرت رقم — که تحریر ناید بچندین قلم
نماید زهر صفحهٔ اعتبار — بخط خفی وجلی آشکار
بخارج اگرداد عرض شهود — حبابیست ازجلوه اش درنمود
نه جنبان شد آن لفظ اصلا زجا — نگردید از ذهن کاتب جدا
وگر حک شود آنچه نقش نوست — دل کاتبش لوح محفوظ اوست
تو این لفظ معدوم هستی مدان — بغیر ازغبار تو هم مخوان
خیالت بموهومی آشفته است — وگرنه بقا در عدم خفته است
نگه گرچه سیر جهان میکند — سفرهای وهم وگمان میکند
نکرده است بر هیچ منزل عبور — نرفتست از خانهٔ چشم دور
جنون نقش تحقیق واژون زده است — زآئینه تمثال بیرون زده است
کس از نقش این پرده آگاه نیست — که می تازدو هیچ سوراه نیست
چمقدار حیرت فسون رفته است — که هم در خود از خود برون رفته است

اشارت:

سحر گاهی از چشم بیدار فهم — چو مژگان گسستم رگ خواب وهم
نگه واری از پرده بیرون زدم — بر اندیشهٔ وضع قانون زدم
کز این پرده شوری که پرمیزنند — زساز دگر نیز سرمیزنند
درینصورت آئینهٔ کارچیست — بهم بستن اینقدر تارچیست
زاجمال اگر گل کند مدعا — کسی محو تفصیل باشد چرا
به مضرابی فکر عرفان کمین — خروشید ساز نوای یقین

که ترتیب این نسخهٔ سحرکار | مثالیست از عالم اعتبار
نواآزمایان ساز قدم | فزودند یکعمرد رزیرو بم
تلاش دوئی زد بصد تارچنگ | که شاید بگرداند آن نغمه رنگ
حقیقت نشد مختلف از مجاز | همان یک نوا داشت این جمله ساز
پس از امتحان شد یقین کان صمد | بکثرت همانست کاند راحد
از ین اعتبارات کثرت اثر | خلل نیست در وحدت معتبر
با فسون این تار و پود سراب | بر آن نغمه نتوان فگندن نقاب
که این رشته ها مجمع کثرتست | چو بر هم زنی نغمهٔ وحدت تست
بچندین عروق و پی اندر بدن | نیابی مگر یك طپش موج زن
چو قانون دو عالم با ین دستگاه | طلسمیست موضوع یک شعله آه
بصد برگ و بریك نمو شعله کار | زچندین زبان یك سخن آشکار
زصد حرف یک مدعا حاصل است | زصد راه مقصود یک منزل است

۱۹ـ نکته

تقوی اهل دنیا منحصر است دامن از لوث ظاهر چیدن ، با نضباط شرایط صوم وصلوۃ ؛ و تقوی اهل عقبی ، منع نفس از شغل مناهی ، بطلب درجات مزجاة ؛ و تقوی اهل الله باز داشتن دل از خطرات اسما و صفات ، بپاس ناموس تنزهٔ ذات .

رباعی:

گر نشهٔ دستگاه فقر تور ساست | از هر چه جزاوست رنج مخموریها ست
ای ذات پرست از فضولی بگذر | اللهی رار حیم و رحمن چه بلاست

مخمس:

که نمود هرزه معاشیت که تتبع من و تو کنی
که شکست ساز تأ ملت که بهر ترانه غلو کنی
ز هوای غفلت دون عبث چه بلاست اینکه تو خو کنی
نفسی برغم هوس اگر بدل گداخته رو کنی
شکن کلاه نه آسمان دمد از سری که فرو کنی

بخیال میگـذرد ز یـان ببـهار عالم بیخبر
توهم از تخیـل عبرتـی بشکـن خمار جنون اثر
بکجاست همت بی نیاز وصفای آینه در نظر
ز نهال مزرع مدعا دل جمـع میدهدت ثمر
بهمین قدر که تصور کف دست ورستن مو کنی

توئی آن که شوق تو میزند قدح یقین و هم وگمان
توئی آن که عزم تو میدهد بهزار علم و جنون عنان
تگ و تا ز فطرت خود ببین سر و کار قدرت خود بدان
چه سواد عالم جزو کل چه جهات محفل کن فکان
همه دل که دل بکجا نهی همه رو که رو بچه سو کنی

عملی که سرمهٔ عبرتی بخروش چون و چرا رسد
ادبی که بـوی تأملـی بـدماغ سر بهـوا رسد
سرو برگ نشهٔ معنوی بدماغ هرزه کجا رسد
اثر قبول طبایعت چونـی آنزمان بنـوا رسد
کـه بقـدربند جـوارحت مـدد فشار گلو کنی

بخیال کعبه جنون مکن نه رهست پیش و نه رهنما
بکجاست مقصد دیگـرت بنشین ز پاو بسر درا
کسی از تلاش هوس نشد بحصول کام دل آشنا
ز سراب غرق تردی بـامیـد چشمهٔ مـدعا
مگر انفعال حقیقتت عرقی کنـد که وضو کـنی

گرهی که بندقبای تست اگر آگهی بـگشاده ده
املی کـه راه تـو میزنـد به تـصنع دل شادده
خـط اعـتبـار تـعینـت بـغبـار رفته ز باده ده
چو سحر جریـدهٔ ما و من بخیال پیچ و بباد ده
بکجاست رشتهٔ فرصتی که توجیب پاره رفو کنی

نیم آن که طبع سلیم را بر خلق موعظه خوان کنم
بکمین عبرت مرد و زن زفنون چیده دکان کنم

نه فسون نیاز یقین برم نه فسانه نذر گمان کنم
زکمال کارگهٔ وفا عملی است بر تو بیان کنم
بدکس مخواه از ین عمل همه گر بدی که نکو کنی

چه شگوفه ها که نمیدمد ز بهار عبرت آب و گل
بهوای عالم نیستی همه پر فشان و عنان گسل
ثمر شگفتگیش نگون اثر طراوت آن خجل
زچنین زیانکدهٔ هوس که شود ستمکش کام دل
بهزار ریشه دوی نفس که تو یکد و ناله نمو کنی

نفتاد فطرت غنچه ئی بخیال محرمی چمن
نکشید آینه شمع هم بحضور معنی انجمن
بکسی نمیرسد از کسی اثر سرایت علم و فن
چه ترا نهٔ توجه سا زمن سخنی است بشنوودم مزن
نه تو آن خطی که بخوانمت نه من آن گلم که تو بو کنی

زحضور آینهٔ یقین به غبار شبهه مده نظر
طربت مقابل جستجو بهزار سلسله دربدر
بعیان خطاب نهان مکن ز نهان نقاب عیان مدر
پی استعاره مدو عبث چو خیال (بیدل) بیخبر
توز خود نرفته ئی آنقدر که مرا تصور او کنی

۳۰ـ نکته

فضل حق نعمتیست بیحساب ، کجا امتیاز ، تا غنیمتش شمارند ؛ و فیض ازل حسنیست بی نقاب ، کو چشم تا مژه بردارند .

نظم

انبیا عمری نفسها در تردد سوختند کاین حقیقت غافلان شاید بخود محرم شوند
در عباد تهاست یکسر عرض ترکیب سجود تا درین صورت دمی سوی گریبان خم شوند
سعی ناموس کرم مصروف این شغل است و بس
کاین خران بیرون جهند از غولی و آدم شوند

اشارت

زار باب تحقیق صا حبد لی
نـیـی دیددر گـو شـۀ محفلــی

که افتاده زاغوش مطرب جدا
نـه بر گـك طپیدن نــه ساز صدا

زسر تاقدم حسرت آوازه ئی
طرب رفته وما نده خمیا زه ئی

جرس رشتۀ نا له بـگسیخـته
قدح سر نـگون گشتـه می ریخته

دل امافرور فته درچاك وبس
سری لیکك برزانوی خاکك وبس

صلا دادکای محرمان شعور
مباشیـد غا فـل زوضـع ظهـور

حها نی درین و احدیت نو است
که از هرشیی وحدتی جلوه زاست

نـگردد عیان بیـگمان وشکی
زتحقیـق هر یـکك بـغیــر از یـکی

درین هریك افعال وآثار گم
چـو درپای خوا بیده رفتا رگم

خــروش طـپشهای فعـل واثر
که دا رد زقا نـون قدرت خبـر

ظهور ش درآغوش ربطهم است
اثر یـکك قلم در دوئی مدغم است

وگر نه چو دف زینهمه پیش و کم
نـخیـزد نوائی بـیـکـد ست هم

تب و تاب هنگا مۀ اعــتبار
زامد اد یـکد یگر است آشکار

درین بزم گر مهر و گر کینه است
نمو دار عـکس دو آئـینـه است

نتایج بهر جا اثــر ریــز شد
زربط دو واحـد جنو ن خیز شد

دو پایت چو شد متفق کثر تست
دو کف تا بهم میرسد شهرتست

زبان ازدوسو تا نغلطـد بـکام
خمو شیست ساز ظهـو ر کـــلام

نبا شد اگـر ربط لـوح وقـلـم
محـا لست در جلـوه آیـد رقـم

زکیفیت باده بـی باده خوار
نه از نشه جو شد اثر نی خمار

غرض موجهای محیط ظهور
کز افعـال وآثـار دارنـد شور

مپندار برروی هم میـزنند
زوحدت بوحدت قدم میز نــند

اگر عرض اعراض وگر جوهر است
نـواهای امداد یـکدیـگر است

نیابی درین بزم دانش گداز
یـکی را بغیر ازدوئی برگـك وساز

منی اعتبار جهـان تـوئیست
سرو برگـك اثبات وحدت دوئیست

یکی بی دوئی باب تمییز نیست
توئی گر نبـا شد منی نیـز نیست

حکایت :

شنیدم حریفی ترنم پرست	به طنبور ترکی رسانید دست
ز بیطاقتی ترک اسرار باز	برون جست چون نغمه از تار ساز
بصد احتیاطش زجا برگرفت	چوچشم از مژه زیرچادر گرفت
نصیحتگری گفتش ای خود پسند	براین یکد وتا راینقدر بخل چند
بخندید کای دشمن عافیت	شهید بلا هت ندارد دیت
به پیچ وخم این خموشی بساط	مده از کف آئینهٔ احتیاط
مبادا سر رشته برهم خورد	طرب فرصتی یابد ورم خورد

که ما را بضاعت جز این ساز نیست
اگر بگسلد رشته آواز نیست

۲۱ـ نکته

طبایع را تقلید اوضاع یکدیگر ، رهزن تحقیق است ؛ وتبعیت عادات ورسوم ، مانع سر منزل توفیق . اکثر استعدادها درحجاب قوه ازفعل محروم ماند ؛ ویکی از آنها عنان خیال بعرصهٔ وقوع نگرداند. فرصت سیرزانو آنقدر دورنتاخته که به سعی دستهای برهم سوده آوازش توان داد ؛ وکلفت تضییع اوقات برروی حقیقت دیواری برنیاورده که به چاکهای گریبان ندامت راهی توان گشاد .جمعیت دل بشرط عزلت همه رامیسراست ، اگرهمصحبتان معذور دارند ومطالعهٔ نسخهٔ تسلی هرکس دربغل دارد ، اگرهمدرسان بحال خود واگذارند.آب درهرطبعی که راه یافت ،مایل تکلیف تری نمودنست ، آتش برهرمزاجی که غالب افتاد، سرگرم دکان حرارت گشودن.دیریان را بحکم تسلط رسوم ، سرازجیب برنیاورده درخروش ناقوس غوطه خواریست ؛ ومسجدیان را سرحساب ادراك نفس ناگردیده همان لقلقهٔ سبحه شماری .نه برهمین را ازکشاکش دام اختلاط زنارتعلق گسیختن ، تا بتأمل کوشد که ناقوس دیرستان فطرت چه آهنگ دارد ، نه شیخ را ازآفات رجوع خلق بهحصار تنهائی گریختن ، تافهم نماید که لبیك طپید نگاه کعبهٔ دل چه سبحه میشمارد . ناچارنقدی که درگره خویش نبسته اند ازکیسهٔ غیرمیشمارند ، وسری که بخیال خود ندزدیده ازگریبان دیگران برمی آرند ازغلغل آباد آفتکدهٔ این وآن مگر درپناه خاموشی گریزی تا بی تقلید زبانها حرفی توانی فهمید ؛ وازصدمهٔ زارغولستان وهم وظن به کری گوش التجا بگیری تا ازپردهٔ غیب نوائی توان شنید

رباعی :

انکاری غیرباش تصدیق اینست	واگردبدل دلیل توفیق اینست
تبعیت‌خلق از حقت غافل کرد	ترک تقلید گیر تحقیق اینست

غزل :

شده فهم مقصد عالمی ز تلاش هرزه قدم غلط
تهٔ پاست کعبه و دیر اگر نکنیم راه عدم غلط

به غبار مرحلهٔ هوس اثر نفس نشگافت کس
بکجا رسد پی لشکری که کند نشان علم غلط

نرسید محضر زندگی به ثبوت محکمهٔ یقین
که گواه دعوی باطل تو دروغ بود وقسم غلط

زصفای شیشه طلب پری که ره گمان به یقین بری
توبر آب می فگنی تری من و توست هردو بهم غلط

بنمود شخص معینت درعکس زد دم امتحان
چه خطی که شد ز تأمل توکتاب آینه هم غلط

ز تمیز جاده و منزلت الم تردد نیک و بد
خط پا بدایره میرسد سراگر شود بقدم غلط

من و مای مکتب آب و گل ستم است اگر کندت خجل
به ندامت ابدی مکش سبقی که گشته دودم غلط

خط سرنوشت من آب شد زترا وش عرق حیا
چونقوش معنی روشنی که شود به کاغذ نم غلط

اگر آبم آب رخ گهر وگر آتش آتش رنگ زر
بتو آشنا نیم آنقدر که دوئی کند بخودم غلط

من «بیدل» اینقدر از جنون بخیال هرزه تنیده ام
رقم جریدهٔ مدعا غلط است اگر نکنم غلط

اشارت:

عارفی داشت درس نسخهٔ دید	سائلی معنی حیا پرسید

گفت: درخود نگاه دزدیدن
یعنی ازغیرچشم پوشیدن

حکایت:

بزرگی ز خلق جهان منزوی
بخوابش نمودارشد مولوی

نگاهی چو خورشید عالی نظر
لبی در تبسم چو فیض سحر

خیال جسد محوانوار جان
یقین باقی ورفته وهم ازمیان

زجاجست بینندهٔ رنگ حال
گشود ازادب قفل درج سوال

که ای در فن معنوی ذوفون
چسان دیدی احوال خلق بطون

چه صوت است در پرده این تار را
چه رنگ است گلهای اسرار را

چنین گفت دانای روشن جواب
که عقبی چو دنیاست نقشی بر آب

نه آنجا کسی داشت از ما خبر
نه اینجا کسی برد رنگ اثر

شریکی درین بزم پیدا نشد
کسی غیر ما واقف ما نشد

حکایت:

ز تحقیق اسرار بیگانه ئی
به تقلید میخواند افسانه ئی

که شور سخن پر مکرر شده است
دل از گفتگوها مکدر شده است

یکی گفت اگر مردی ای اهل خو
بغیر از سخن حرف دیگر بگو

محالست از آن جلوه پوشی نظر
به سعی خموشی بمیری مگر

سخن بر لبت پشت پا میزند
که سازت در این نوا میزند

وداعش مگر تلخی اظهارتست
وگرنه سخن جان اسرارتست

کدا مست جان آ شنای سخن
چو مرد آن تهی گشت جای سخن

چه جان بلکه جان آفرین است و بس
نفسهای رحمانی اینست و بس

بعالم نه مرد و نه زن مانده است
همه رفته اند و سخن مانده است

بفهمی اگر رمز لوح و قلم
بغیر از سخن چیست آنجا رقم

بفکر مخارج اگر جستجوست
[الف] اول و [واو] در آخر او ست

باین درس فهمت ندارد وقوف
که وهم است جز اجتماع حروف

حقیقت درین پرده دارد خطاب
که گر چشم داری منم بی نقاب

بسر رشتهٔ وهم دیگر مپیچ
که غیر از سخن در جها نیست هیچ

اشارت:

شبی درطر بگاه فکر سخن | به تحقیق پیچیده اسرار من
دردل زدم کاندرین خانه کیست | درآئینه‌ام جلوهٔ شوق چیست
نمودار شد قطره واری زخون | بطوفان معنی درون وبرون
شدم تادرآن قطره چاك افگنم | سخن گفت آهسته، اینجا منم

۴۲ـ نکته

افعال مردان را بر مقدمهٔ اقوال شان حکم شمشیر نگاه می باید که تا به حریف مقابل برسد، مژگان دست برهوا نیازد؛ وچون ناوك شست صاف، تا به نشان گردی نکند، گوشها با متیاز صدای زه نپردازد. معنی این نسخه بیانی نیست، بهوس قیل وقال ورق گردان تشویش زبان مباش؛ وآهنگ این ساز زیروبمی نمیخواهد، به نفس آرائی حرف وصوت پردهٔ نای گلو مخراش. بفتوای انصاف زمینگیران امتحا نگاه طاقت، اگر سراپا تسلیم نیستی نتوانند گردید؛ باری آنقدرخاك گردند که زبان دعوی درسرمه توانند خوابانید. درعالم ناتوانی، جرئت عبارت، ژاژ خائیست؛ ودرمقام عاجزی، شوخی عربده بیحیائی.

غزل:

آنها که چشم برگل تحقیق واکنند | ازهرچه فهم رنگ بگیرد حیا کنند
درمبحثی که غیرخموشی علاج نیست | پرهرزه است تکیه به چون وچرا کنند
عریان تنان بمعرض انکار پیرهن | تصویرجامه ئی که ندارد قبا کنند
شورغبار ما زنفس هم فزونتراست | چون سرمه چند نفی عروج صدا کنند
زین نارسائیی که بخود هم نمیرسند | پرواز تاکی آنطرف کبریا کنند
جولانگه خیال جهان جای خنده است | لنگان دمی که طعنهٔ وضع عصا کنند
خلقی درین جنونکده دارد گمان هوش | تا محرم یقین به حقیقت کرا کنند

غزل:

عملی که سر بهوا خم از همه پیکرت بدر آورد | نه چوموجنون هزار سرقدم ازسرت بدرآورد
به بضاعت هوس آنقدر مگشاد کان فضولیت | که چورنگ باخته وسعت پرت ازبرت بدرآورد
بگذار عشوهٔ علم وفن درپیرمیکده بوسه زن | که زقیدعالم وهم وظن بدوساغرت بدرآورد

بقبول ورد مطلب سبب که غرور چرخ جنون حسب — بدر یکه خواندت ز ادب ز همان درت بدرآورد
زخیال الفت خانمان بدرآ که شحنهٔ امتحان — نفسی اگر هدت امان دم دیگرت بدر آورد
بوقار اگر نه سبکسری حذر از غرور هنر وری — که مباد خفت لاغری رگ جوهرت بدر آورد
اثر وفا نــدهد رضـــا به خمار نــشهٔ مــدعا — نگهی که گردش رنگ ما خط ساغرت بدر آورد
ز طواف کعبه که میرسد بحضور مقصد آرزو — من و سجدهٔ پس زانوئی که سر از درت بدر آورد
ندهد تأمل انس و جان ز لطافت بدنت نشان — مگر آنکه جامهٔ رنگ ما عرق از برت بدر آورد

من «بیدل» از خم طره ات بکجا روم که سپهر هم
سرخود بخاک عدم نهد که ز چنبرت بدر آورد

۲۳- نکته

از بزرگی پرسیدند که چه مصلحت است که درویشان در هیچ حالتی با نیک و بدخلایق کار ندارند وزهاد باوجود ریــاضات دامن آزار مردم از دست نمیگذارند ؛ فرمود که مـــوم را بگرمی نفس از هم گداختنست و آهن را در آتش تیز به نرمی نپرداختن. دورویشان در دلی دارند ؛ اگر نفس کشند ، صرفهٔ عافیت نمی بینند ، و بداغ حیرتی ساخته اند که اگر مژه برهم زنند جز گداز جگر نمی چینند. پای آبله دار هر چند مقیم دامن باشد ، اندیشهٔ خارش گریبان گیر است ؛ و پهلوی بیمار با آن که بر بستر گل تکیه زند ، از الم کوفتگی ناگزیر. بحکم ناتوانی فریادشان از نگاه ممتاز نیست ، تا زحمت گوشی تواند پسندید و بسعی ناپیدائی غبار شان بر هوا نچربیده ، تا به تکلیف بینشی تواند رسید. صلح کل ودیعت عجز یست که در طبع درویشان گذاشته و منازعت ریشهٔ رعونتی در مزاج زهاد کاشته. نرمی طینت در ترک فضولی ناچار است و درشتی طبع در خراش دلها بی اختیار .

نظم :

درویش کــه وضع طینتش مغلو بیست — چون موی میان ضعیفیش محبو بیست
زاهد همه گر ذکر خــد اساز کنــد — از طبع درشت سبحه اش د لکو بیست

مخمس

بیجوهر از غرور بجوهر نمی شود — ناکس ز خودسری کس دیگر نمی شود
هرچنـد بالد آبلــه افسر نمیشود — اوج غنا بــه سفله میسر نمـــی شود
پا گر بیــام چرخ رسد سر نمی شود

یاران حباب وار نفس وام کرده اند خودرا حریف معرفت آشام کرده اند

آخرمی چه حوصله در جام کرده اند ظرفی بهمرسانده دلش نام کرده اند

دریاکشی بشیشه وساغر نمی شود

ای جوهر کمال تو یکتای آفرین تشویش غیر بردل بی مدعا مچین

حرف هوس مگو صور وهم وظن مبین نفی دوئی است شرط عبادتگهٔ یقین

آئینه خانه مسجد و منبر نمی شود

زاهد بفکر وسوسهٔ جنت وقصور نی برگ هوش دارد و نی مایه شعور

خرسی فتاده در تلهٔ زحمت غرور زین بیش کیست از حسب اعتبار دور

کاین خر گر آدمش نکنی خر نمی شود

درعشق همت کم علم وفنون طلب وحشت زقید هرچه توانی برون طلب

بسمل شو وبه سعی طپیدن جنون طلب طور بغل گشائی زامواج خون طلب

هر کس در آب تیغ شناور نمی شود

عمری است درطلاطم این بحر بیکنار دل رنگ هوش باخته وطاقت اختیار

محو تحیریم زعمر نفس شمار برما مبند تهمت اندیشهٔ وقار

کشتی شکسته غرهٔ لنگر نمی شود

صد شب گذشته است وزپی میدمد سحر چندین شگوفه ریخته و میرسد ثمر

ماهمچنان ز صورت هنگامه بیخبر سحر تجدد نفس است این که درنظر

عالم مکرراست ومکرر نمی شود

آنجا که غیرعشق فروشی خیال نیست برهرچه روکنی سبب انفعال نیست

درمعبد حضور خطا احتمال نیست دل صاف دار صحبت خلقت وبال نیست

در دست گبر آینه کافر نمی شود

گرسبزه ایم پی سپری ناگزیر ماست ورنخل رسته ایم سر ریشهٔ زیرپاست

وضع نیاز عجز پرستان بیک اداست از تیغ عشق گردن ما منحرف کجاست

موشکل مواست فربه ولاغر نمی شود

خلقی درین محیط ز وهم وگمان گذشت بعضی ز سود وطائفه ئی از زیان گذشت

مغرور جاه راچه خیال است از ان گذشت سعیی بکن که از سر عزت توان گذشت

برخود نچیدنت زر وگوهر نمی شود

(بیدل) جنون حرص دنی باخیال ساخت — سرمایهٔ غنایم اوقات هرزه باخت

گه بردر طمع زدو گاهی بگد یه تاخت — این مایهٔ عرق که مراغیرتش گداخت

چون شیشه آب می شود و تر نمی‌شود

حکایت:

زگلزار معنی یقین پیشه ئی — دوانید در نیستان ریشه ئی

بگرداب زد موج اندیشه اش — گره گشت پیچیدن ریشه‌اش

جنون ها بسامان زنجیر یافت — خروش قیامت زمینگیر یافت

بهرگلز مین شوق سرداده بود — نهالیکه صدناله آماده بود

زهرعضو شان دسته بندی دگر — گره گشته چین کمندی دگر

بفتراك هر یك گره ناله ئی — شرر وحشتی برق دنباله ئی

ولی هرقدر رنگ بینش شکست — صدائی ازان بینوایان نجست

فرورفت چون نی بجیب نیاز — که یارب چه سحر است این برگ و ساز

چه افسون درین پرده تاثیر کرد — که خاك اینقدر ناله تسخیر کرد

زقانون تحقیق بی قیل و قال — نوای خیالی برافشاند بال

که اینجا غبار خم و پیچ نیست — بغیر از تحیر دگر هیچ نیست

شراری بدامان خس بسته اند — بدوش خیال نفس بسته اند

نه آشوب خاریست اینجا نه خس — همین ناله میرو بد از خاك و بس

بقدر پرافشاندن فرصتی — کمین کرده در طبع ما حیرتی

که آیا مقیمیم یا میرویم — باین بیخودیها کجا میرویم

تحیر گرفته است دامان ما — که گردید دامن گریبان ما

مپندار بیدست وپا مانده ایم — زمانی باندیشه وامانده ایم

تأمل گره ساز او هام تست — بخود هرقدر وارسی دام تست

تأمل اگر عقده ایجاد نیست — جهان ناله وناله جر باد نیست

چو آهنگ نی تا برائی زخویش — بصد جا گریبانت آید به پیش

که یکدم به تحقیق خود ریشه کن — کجا میروي لختی اندیشه کن

تأمل بفکر خود افتاده است — وگرنه صدا سخت آزاده است

اشارت :

شبی داشتم سر بزانوی غم در اندیشه چون پیکر چنگ خم
که صبحی ز تحقیق پیدا شود در کعبهٔ جستجو وا شود
گه از درد چون ناله سر میزدم بامید فال اثر میزدم
گه از ناله در دل خلش داشتم نفس درغبار طپش داشتم
گهی همچو شبنم بذوق شهود ز چشم تحیر طلسم سجود
چو انجم گهی بی لب و بی زبان ز بیطاقتیهای دل سبحه خوان
تمنا نسیم گل جستجو طپیدن صدای نی آرزو
همه تن برنگ زمین جبهه سا سراپا چو افلاک دست دعا
مقیم کنار هوس تحت و فوق دو عالم به تسخیر آغوش شوق
درین حالت از چنگم آمد بگوش نوای کز او آب شد رنگ هوش
که ای سر بسر نقش دیو انگی همه پردهٔ ساز بیگانگی
چو آئینهٔ چنگ داری به پیش مشو غافل از صورت حال خویش
فرو کش بجیب تأمل سری چه پرسی سراغ خود از دیگری
توئی قبلهٔ خود چو محرم شوی تو محراب خویشی اگر خم شوی

۲۴-نکته

صحبت دانادرعالمی که معموری سوادش بغبار غفلت است ؛ عطیه ئیست غیبی و موانست عرفا ، درمحفلی که آرایش بکدورت نسیانست ، غنیمتی است لاریبی. جهانی بفکر تن پروریها مرده است ، ماحصل زندگی کراست ؛ و عالمی درشکنجهٔ خودپرستی افسرده ؛ رهائی از چنگ طبیعت کجاست. درین انجمن ازهجوم تاریکی دلها شمعی روشن نمیتوان کرد و ازغلبهٔ بی اتفاقی طبایع ، مژگان بهم نمیتوان آورد. اینجا سودای خبث وغیبت دود دماغ کمال است ووسوسهٔ حرص وحسد ، خسک پیراهن خیال. تاچشم بالتفات هم گشوده اند ، آبروی مروت که ندارند ریخته است و تا لب بحدیث موافقت باز کرده اند شیرازهٔ اخلاصی که نبسته اند ، گسیخته جمعیتها پیش از تفرقه دام اندوه و کلفت واختلاطها پیش ازجدائی مایهٔ یاس وندامت. ساز گفتگوها مربوط شکوهٔ عمرو وزید ، همت جستجوها حاصل مکر و کید. براین تقدیر بر مجمعی که احتمال جمعیتی توان یافت ، ازساز تفرقه آهنگ این مقام نباید اند یشید ؛ ودرصحبتی

که استشمام الفتی توان کرد؛ از نتایج وحشت حصول این انجمن نمیتوان فهمید.

غزل:

درجهان خلق از هر خلقتی آدم کم است | باز در اصناف آدم آدم محرم کم است
بوی انسی در مزاج دهر نتوان یافتن | آن سوی این انجمن گو باش در عالم کم است
با چنین موجی که عالم غرقهٔ طوفان اوست | در جبین های مروت احتمال نم کم است
بسکه مردم تیغ در جیب نفس دزدیده اند | زخم چندانی که خواهی جمع کن مرهم کم است
حرف نامنظور دل یك نقطه هم بیش است بیش | معنی دلخواه اگر صد نسخه باشد هم کم است
از ازل این بیش و کم دارد خروش امروز نیست | اینکه خواندم بیش بیش است آنکه گفتم کم کم است

غزل:

چه رسد ز نشهٔ معنوی بدماغ بیحس بیخبر
ز پری پیامی اگر بری بدکان شیشه گران مبر
در اعتباری اگر زنی مگذر ز ساز فروتنی
که بکام حاصل مدعا بتلاش ریشه رسد ثمر
بوداع قافلهٔ هوس دل جمع ناقه کش توبس
نگذشته محمل موج کس ز محیط جز به پل گهر
نگهی که در چمن ادب هوس انتظار چه عبرتی
چو سحر ز چاك دل آب ده به گلی که خنده زند بسر
چو سرشك تا نکشی تری مگذر ز جادهٔ خودسری
ستم است رنج قدم بری بخرام آبله در نظر
بشمار عیب گذشتگان مگشا ز هم لب ترزبان
اگر از حیا نگذشته ئی به فسانه پردهٔ کس مدر
سر و برگ فرصت آگهی همه سوخت غفلت گفتگو
چو چراغ انجمن نفس بفسانه شد شب ما سحر
غم بی تمیزی عافیت نشود ندامت هوش کس
بچه سنگ کوبم از آرزو سر ناکشیده بزیر پر

هوس حلاوت این چمن نسزد به جبهه گره زدن
بهوا چه خط که نمیکشد تری از طبیعت نیشکر

نرسید دا من همتی به تظلم غم بیکسی
زده ایم دست بریده ئی بزمین چو بهلهٔ بی کمر

به صفی که تیغ اشارتش کند امتحان جفا کشان
فگند جنون گذشتگی سر «بیدل» از همه پیشتر

۳۵ ـ نکته

نفس رحمانی که اصطلاح اهل تحقیق منشأ الهی کلیش نامیده اند؛ و مصدر حقایق موجودات کلي و جزوی معین گردانیده ؛ فی الحقیقت ، حقیقت سخن است در غیب . ارواح وامثال واشباح که عناصر ظهور کیفیات اوست دائر ، ولایزال درهر مرتبه باعتبار ی خاص . شو خیهای تعینش سائر . عالم غیبش بمنزلهٔ جز و نار یست با نوار هو یت مطلق پیو سته که مدر که را در استفها م آن کیفیتی محض تو هم کرد نست ؛ وارواح یعنی جزو هوا ئیش ، معنی بسیط باحاطهٔ تعقل آوردن ؛ درمثال : بحکم جزو مائی ، افسانهٔ امواج عبارات شنیدن ، ودراشباح بغلبهٔ جزو ترابی نقوش کما هیش محسو س دید ن ؛ بتلا ش شخص ظهور ش در هر مقامی که قد م شوق میساید ، بقدر توهم مراتب خودرا باسمی وا می‌ستایی ، چه اجسام وچه عناصر وچه اجرام .

رباعی :

آن نغمهٔ بی نشا نی پردهٔ راز
کانسان ز نوای اوست آ مخرج پرداز
در آینه جماد موج رنگ است
در طبع نبات بوی وحیوان آواز

حکایت :

یکی بردر آشنائی رسید
چو مژگان بچشم خودش بسته دید
بخاکش چو اشک ازادب سر نهاد
به نبض تمنا ش تحریك داد
ندا آمد از خلوت آشنا
که پای که دار دبر این درصدا
طلب پیشهٔ شوق گفتا منم
که شمع وفای ترا دامنم
رفیق غم و عیش دیرینه ام
اگر گل وگرد اغ آئینه ام

دگر بار از ان خلوت آمد صدا — که ای مدعی بگذر راز ماجرا
عبث خویش را صید زحمت مساز — نخواهد شدن در بروی تو باز
درین پرده یک نقش اگر شد فزون — چو لفظ از معانی نشیند برون
به وحدتسرا وهم درکار نیست — به مرآت حق عکس را بار نیست
بجائی که تمثال وهم است وبس — به آئینه داری مپیما هوس
توهم مخالف نوای دو ئیست — تومن باش یا من تو ، این هردو چیست

حکایت :

بباز ار شد ابلهی بیخبر — کدوهای خشک آمدش در نظر
زبقال پرسید کای اوستاد — بگو تا چه چیز اینچنین بیضه داد
همانا که این بیضه‌های سترگ — ز اجناس فیل است یا قسم گرگ
بخندید بقال کای بیخرد — درین پرده حدس تو گه میخورد
نه فیل است و نی گرگ تخم خر است — که چون بشکند جمله بال و پر است
قضا کرد در بیضهٔ خر نهان — هجوم پرافشانی طوطیان
دل ابله ازحرفش آمد بشور — به تخم کدویش وطن کرد مور
سر خشک مغزش بسودا کشید — کدوئی بصد نرخ گوهر خرید
نهال هوس تاشود گل فشان — بشاخ بلندیش بست آشیان
شتاب هوس گشت خاك درنگ — نه بوئی پرافشاند از آنجا نه رنگ
ولی همچنان میکشید انتظار — که تخم خرش طوطی آرد ببار
سحرگاهی از اقتضای شگفت — نسیمی به تندی وزیدن گرفت
کدوی معلق از ان تندباد — سبووار از دوش شاخ او فتاد
قضارا یکی طوطی خوشنوا — در آن سرزمین داشت سیر هوا
چو شور شکست کدو ساز شد — پرافشانی طوطی آغاز شد
بیکبارگی ابله از خویش رفت — دل و دستش از یکدگر پیش رفت
گمانش یقین شد که از تخم خر — رم طوطیان میکشد بال و پر
قیاسش نقاب تسلی گشود — ولی عقل داند که حاصل چه بود
قیاس خران نیز بر میدهد — باین رنگ عرض اثر میدهد

۳۶ - نکته

آ تش در طبع جماد ، برق آن حقیقت است ؛ چراغ افروز خلو تخانۀ غیب ؛ وهوا در مزاج نبات ، نفس زدن آن اسرار یعنی ریاحین ارواح بی‌شبهه وریب . صدادر طینت حیوان نمودمثالیش ، در تمهید عرض مراتب ومدارج ؛ وسخن درذات انسان شهو دجمسانیش کسوت آرای دستگاه مخارج . پس آفاق معمای سخن است ، امانا مفتوح وانسان عبارت آن در کمال تصریح ووضوح. هر گاه تأ مل که گریبان اسرار مو الید وعناصر است وزانوی خیال باطن وظاهر، به تحقیق آن نفس توجه گمارد ، نقاب جمیع مراتبش از نفایس موهومۀ خود برمیدارد . یعنی نفس انسانی در جهان بیر نگی ، مادۀ ظهور اسماست ودر فضای ارادت تکلم به بساطت نشۀ ارواح بال کشا . تا از کام و زبان میل تراوش مینماید کیفیت مثالش حاصل است وچون در صورت خطوط و سطور مرئی میگردد دعالم اجسامش منزل .

اشارت:

بهر رنگ آفاق حرفست وبس — نفس در عبارات صرفست و بس
حقیقت که آنسوی ماو منست — چو بی پرده شد حرف پیر اهنست
چه مقدار بیتاب اظهار شد — که آخر در انسان نمودار شد
در انسان نمودار گردید نش — به تحقیق خویش است پیچید نش
در اینجا معانی چه و کو صور — حبابست از خود بر اورده سر
فریبست یکسر نمودار کیست — خفا میزند موج اظهار چیست
ز بادی به بادیست عرض پیام — تو همچون نفس برنفس میخرام
نفس اصل تست ای زخود بیخبر — از ین بیش جیب تو هم مدر
بهر جا تجلی پیام خودی — همان در خفای دوام خودی
فتاده است در رشتۀ و هم پیچ — چوهموار شدظرف ومظروف هیچ

مخمس:

حیف است گو یمت سر خورشید و ماه گیر — یا دامن خیال سفید وسیاه گیر
لخت غبار وسعت این دامگاه گیر — مژگان گشا جهان تۀ بال نگاه گیر
صیدت بزیر پاست زشاهین کلاه گیر

گنج قناعتم چمن عیش مسکن است — بید ستگاهی انجمن نازخرمن است

درس سوادفقرازین نسخه روشن است — بال هماز ششجهتم سایه افگن است

اقبال گوکلاغ بـه بخت سیـاه گیر

ننگ کمال و نقص زمین وزمان توئی — تهمتگر خطای نهان وعیان توئـی

اسلام وکفر نیست یقین یا گمان توئی — ای غـرهٔ تمیزو بـال جهان توئـی

آئینه بشکن و همه رابی گنـاه گیر

عالم جنون ترانهٔ شوق قیامت است — هرسو نظربلند کنـی گردآفت است

جائی که جهدعاری قدرت ندامتست — آغوش بیخودی خطرکار راحت است

رنگی بگردش آمده ئی راپناه گیر

پرغافلی است غره بجمعیت دوام — ای گردصبح زین چمنستان برون خرام

میسوزی و نمیگذری زین خیال خام — بادل چه الفتست نفس رادرین مقام

منزل نشسته باش توبر خیزوراه گیر

ای دشمن خموشی اگرخیره سرنه ئی — ازپاس رازعشق چراصرفه برنه ئی

هرچند درمحیط تأمل گهرنـه ئی — آخرتواز حباب تنک مایه ترنه ئی

خودرادمی عرق کن وبرروی راه گیر

کم آفت است دستگه زیر دستیت — بشکن بعجزگـردن میـنای مستیت

مغروررفعتی و جنون کرده پستیت — آه از بلـند ریختـن شمع هستیت

چندان که سرفراخته ئی عمق چاه گیر

آزادگان زدام تعلق گسسته انـد — نقشی بکارگاه من ومانه بسته اند

هستند ونیستند واسیرند وبسته اند — آنسوی عالمند وبه پیشت نشسته اند

درخانه های چشم سراغ نگاه اند

نه جرأت پری که سری برهوا کشیم — نه وحشتی کزین چمن یأس پاکشیم

درمانده ایم ونیست مکانی که پاکشیم — ای باغبان خمارعدم تاکجاکشیم

مـارابسایـهٔ مـژه هـای گیاه گیر

جائی که وصف لعل توتمهیدمدعاست — شوخی زطورمعنی اهل سخن خطاست

اینجاخیال دعوی طبع روان کراست — آئینهٔ تـأمل مـوج گهر حـباست

گرنظم ما بسکته رسد عذرخـواه گیر

(بیدل) شباب رفته بعبرت مقابل است سقف هوس خمیده و دیوار مائل است
بنیاد عمر برطپش بال بسمل است دعوی گر این زمان همه عجز است و باطل است
درسجده نیز قد دوتا را گواه گیر

اشارت :

ای تردد نسب توکل چند جهد سرمایه ئی تأمل چند
در تردد سرای جسمانی نشوی مردهٔ تن آسانی
زندگی پردهٔ توکل نیست چشم واکردهٔ تغافل نیست
بهوای فسردگی مشتاب مایهٔ اصل خویش هم دریاب
نفس غنچهٔ تأمل عشق یعنی آن بو که سرزد از گل عشق
از خود افشاند تهمت آرام که ز اصلاب ریخت در ارحام
در رحم کلفتت فزون گردید واطپید آنقدر که خون گردید
خون هم از بسکه شد طپش سازش ریشه کرد از رگ و پی اندازش
رگ و پی نیز اضطراب انگیخت تا بر آشفت رنگ اعضا ریخت
عضوها از هجوم بیتابی بود یک عمر گرم سیمابی
پس بر افتاد پردهٔ اسرار گشت آئینهٔ خفا اظهار
شد نمایان ز پردهٔ نیرنگ گلشنی مایهٔ دو عالم رنگ
کرد از ما و من گل افشانی بست برخویش نام انسانی
نی ز طفلی به مهد امن غنود نه به پیری ز اضطراب آسود
غنچه تا بود فال رم میدید گل اگر گشت بال و پر گردید
پیریش صبح وطفلیش شبنم همه آئینهٔ حقیقت رم
تو همان بوی غنچه آوازی که بچیندن خیال میتازی
این زمان شعلهٔ نفس شده ئی صبح هنگامهٔ هوس شده ئی
نفس ایجادی از پر پرواز کوهسار آفرینی از آواز
به فسونسازی خیال هوس کس نفس رانکرده است قفس
منزل وجادهٔ تو در کوچ است آرزوی فسردنت پوچ است
کار صاحب نفس فسردن نیست که فسردن بغیر مردن نیست

صبح تا گردی ازنفس دارد   بال افشانده در قفس دارد
نفست یکقلم پر و بال است   ساز آئینهٔ جوش تمثال است
هیچگاه نبود دام قیود   بعد ازین نیز هم نخواهد بود
تادم آخر آنچه در کار است   پرزدنهای رنگ اسرار است

حکایت :

ابلهی رازطبع جهل فسون   جمع گردید ابلهی بجنون
خاك دشتی بدست می آورد   سوی گردون حواله اش میکرد
مدعا آنکه میکنم برپا   همچو گردون عمارتی به هوا
آنهمه با زبر زمین میریخت   خاك برفرق غفلتش می بیخت
مدتی زین ادای پوچ خیال   داشت گردترددش پامال
بود از آتش محال اندیش   سنگبار هوس طرازی خویش
آن یکی گفتش ای هوس مزدور   سنگ مینای اعتبار شعور
اینچه سوداست کز تو دود انگیخت   وینچه خونست کز دماغ توریخت
چه جنونت درید جیب هوس   که بسر خاك میفشانی وبس
خشت و گل نقش صفحهٔ خاکست   زین کدورت دل هوا پاکست
سطح اعلی که جز لطافت نیست   قابل تهمت کثافت نیست
خاك گر جام چرخ پیماید   نیست ممکن که بر هوا پاید
چند بردارد ازتو ای غافل   لوح صاف هواخط باطل
تا بکی باشد ازتو ای مردود   دامن آسمان غبار آلود
گرچه سعی تو کامل افتاده است   مدعا سخت باطل افتاده است
به کمین بلندی همت   میکنی جان به پستی ذلت
اگر این است اوج همت وبس   از تو بالا تر است سعی مگس
گیرم انداز کارتست بلند   لیک زین بیش وهم کارمبند
خامکاریست این نه باخبریست   ریش گاوی و پیش کون خریست
امتیازی که درچه اندازی   انفعالی که هرزه پروازی
سرمهٔی از سواد عبرت گیر   خانهٔ چشم هوش کن تعمیر

گرگنه نیست داغ کوتاهی | بز فلک نه بنای آگاهی
ای غبارت ندیده نورنگاه | کوریت جوهرحضورنگاه
چون نگه ازغبار برداری | چون غبار ازنگاربزداری
اینقدر در غبار جا کردن | نیست جزمنع چشم وا کزدن
عبرت ازسعی بینشت دوراست | که نگه زین غبار درگوراست
بشکن این پرده چشم بالاکن | دستگاه نظز تماشا کن
درعروج نگه اشارتهاست | مژه بز داشتن عبارتهاست
ابله اندر زعقل نپسندید | همچوخرپیش پیش بانگ دوید
کای نصیحتگراینقدرمخروش | جهل سرمایه ئی خرد مفرش
اینکه اعلی منزه از دنی است | سند دعویت بگو که کجاست
ابرها کز نتایج خاکست | از چه سیار اوج افلاکست
گرهوا سنگ برنمیدارد | اینقدر ژاله ازچه میبارد
آخراین خاك وخشت هم شاید | همچو ابراز هوا فرو ناید
در مشقت تحملی دارم | باتردد تو کلی دارم
قوت طالع ار کند نظری | سعی بیهوده هم دهد اثری
پس بدنیا خیال بسیار است | بهوس عالمی گرفتار است
خواه جهل است خواه دانائی | یکقلم پیش خویش بر پائی
عقل هرچند جز فضایل نیست | جهل هم خالی از دلایل نیست
لیک زین جاده تا بآن منزل | دوری حق شناس از باطل

آسمان دیگروزمین دگر است
عالم شک دگر یقین دگر است

۲۷ـ نکته

چشم پوشیده هر چند فردوس درقفس دارد ، آئنیه دار کوریست ، ومژگان خوابیده اگرهمه آفتاش چراغ زیردامن باشد ، دلیل بی نوری . اگر بخیه های مژگان از هم نمیتوان گسیخت ؛ نمک گریه براین زخمها باید ریخت . واگر بااین پیه افسرده ؛ شمع نگاهی نتوان افروخت ؛ به طعمگی زاغ وزغن باید فروخت .

قطعه :

چشم خواب آلود کلفتخانهٔ در بسته است / سیل اگر غافل شود آتش درین بنیاد ریز
ورهمه آئینه دار گوهر راز دل است / یک کفک خاکش کن ودررهگذار بادر یز
ز ندگی بیداریست ایثار جان پاک کن / صورت مرگست رنگ خواب بر اجسادریز
رنگها در پردهٔ تحریک مژگان خفته است / هر چه میخواهد دلت زبن خامهٔ بهزاد ریز
مدعا اینست کز سعی نظر غافل مباش / براثر های تماشا هر چه باد اباد ریز

غزل :

عبث ای دشمن تحقیق دل از وسوسه خستی / تو همین آینه بودی بچه امید شکستی
چه خیالست بقید جسد آزاد نشستن / امل آشفت دماغت توشدی غره که رستی
مثل موج وگهر آینه دار است درینجا / گره دام تو گردید کمندی که گسستی
بتماشا که فرصت نشوی محو فسردن / نفس آئینه غبار است درین کوچه که هستی
نگهی صرف تأمل ننمودی چه کند کس / قدح نازتو لبریز وداعست وتو مستی
دل زاند ازتوافسون تغافل نپسندد / بهوس چشمک نازی که توآئینه بدستی
چو نفس مغتنم انگارپر افشانی وحشت / که به گرددوجهان آب زدی گرتو نشستی
ثمر لمعهٔ تحقیق نشاید مژه وحشت / حذر از خیرگی چشم بخورشید پرستی
به نگا هیست چوهمت اثر اوج و نزولت / همه گرعرش بنائی مژه تاخم زده پستی
من اگر باهمه کوشش بکناری نرسیدم / توهم ای موج درین بحرچه بستی چه شکسی
نفسی چند غنیمت شمر از دل نگذشتن / چقدر مرحله طی شدکه تو این آبله بستی

مژه بیهوده درین بزم گشودم من «بیدل»
بعدم راندچو شمعم عرق خجلت هستی

حکایت

فضولی به آئین کار آگهان / به لاف سخن بود گرم بیان
که من بارها بید رنگ و شتاب / بدریای سفر کرده ام چون سحاب
برسم تجارت زنزد یک ودور / چو کشتی زصد آب کردم عبور
زهر موج چندین طپش دیده ام / بهر قطره چون موج پیچیده ام
رسیده است ازفکر معنی نظر / چو گرداب نقبم به گنج گهر

زمن معنی بحرپوشیده نیست ‌‌‌ درین نسخه حرفی نفهمیده نیست
حبابی اگرچشم وا کرده است ‌ نگاهم دران پرده جا کرده است
وگر جزر و مدیست آنجا عیان ‌ منش با نفس دیده ام همعنان
بغیر از من این رمز طوفان ادا ‌ نه غواص فهمید نی ناخدا
به ساحل پرستان چه رانم سخن ‌ که دور اند ازقعر اسرار من
درین عالم آب مستی اثر ‌ زهر قطره دارم سراغ گهر
کف دعویم خالیست ازگزاف ‌ چوموج معمای دریا شگاف

یکی گفت زینجمله سیر و سفر ‌ بگو تا ز ماهی چه داری خبر
که چون دیده درآب دارد وطن ‌ زداغست هم چون دلش پیرهن
سراپا زبان لیک خامش کلام ‌ نفس کرده قلاب عجزش بکام
طپش آب گرداند خون در تنش ‌ بخون بست بال و پرا فشاندنش

برآشفت کاخر درین بحرها ‌ همان ماهیم بود یکسر غذا
زماهی نشان جستن از ابلهیست ‌ چنین علم درس کدام آگهیست
زبحر بیانم گهر چیدنست ‌ زترکیب ماهی چه پرسیدنست

چوسایل نوای عتابش شنید ‌ بعذرش چوماهی زبان برکشید
که من غافل از هیئت ماهیم ‌ ازین کیسه بی نقد آگاهیم
سزد کز بیان تو گیرم قیاس ‌ شوم از نشان تو ماهی شناس
سیاه وسفید جهان شعور ‌ فگنده است صد جا بساط ظهور
عیانی که هوشش نفهمیده است ‌ همه گرسپهر است پوشیده است
جهان از بدونیک دارد بسی ‌ چه محرم شود گر نبیند کسی
شناسائی ار نیست دام تمیز ‌ بدست تو عنقاست عصفور نیز

بحکم ضرورت زروی مثال ‌ لب هرزه گوشد مجیب سوال
که ماهی همانست ای هوشمند ‌ که دارد چواشتر دو شاخ بلند
کنون خویش رااز غم آزاد کن ‌ ببین اشترو ماهی ایجاد کن

بخندید خلقی برآن بوالفضول ‌ که نی فرع بودونه اصلش حصول
به تقلید می برد وهمی بکار ‌ سرانجام رسوائی آورد بار

یقین شدکه جزحرف نشنیده بود
چو ماهی شتر نیزکم دیده بود

کمالات مردم از ین دست گیر
عروج هوس زین سر پست گیر

جهان بسکه باوهم وظن رو بروست
چوآئینهٔ تیره آشفته گوست

بحیرت روو از تماشا مپرس
جنون بی نقابست ازما مپرس

حکایت:

بیابان نور دی سیاحت شعار
به صاحبدلی گشت ناگه دچار

پس از انقضای زمان نشاط
چو برچیده شد مجلس اختلاط

بپرسید کای سر بسر احترام
سراغت کنم بعد ازین از چه نام

سزد گر کند ذات وحدت نشان
به اسم خودم آشنا چون زبان

که درعالم جستجوی صفات
توانم ره از اسم بردن بذات

ز اصغای این نکته صاحبکمال
به لب داد رنگ بهار مقال

کز افسون ونیر نگ نامم مپرس
طلسم فریبم ز دامم مپرس

به کنهم سخن را محالست سیر
مگرگو یم از اصطلاحات غیر

منم ذاتی از اسمهای نشان
مبرا ازاد راك وصف وبیان

و جو دم که نقشیست حیرت اثر
چواز پردهٔ جسم شد جلوه گر

کس ازمن نپرسید نام مرا
که داند عروج مقام مرا

درآئینهٔ وهم تمثال جسم
نگردیده ام پرتواند از اسم

تقدس بهار کلام منست
همان دور تنزیه نام منست

خلایق زفهم کلام اکتساب
بصد تهمتم داده رنج خطاب

برادراخی وپدر پور خوانده
زاصل خودم هریکی دورماند

یکی خال پیدا شد آن یك عمو
که نامی شدم درخور فهم او

بخودنسبتی ظاهرم دیده اند
زپیش خود اسمی ترا شیده اند

مرا هم زتصدیق آن چاره نیست
زتبعیت مردمان چاره نیست

اگر از تحقق برارم نفس
نیاید زمن باور هیچکس

چو قانون هستی چنین گشته ساز
کنون مصلحت نیست افشای راز

یکی دوست خواند یکی دشمنم
ولی من نه آنم نه این، من منم

۲۸ ـ نکته

آئینهٔ تحقیق مخبر است که هر چه از عالم غیب بشهادت خواهد رسید ، وآنچه ازخفا بظهور خواهد انجامید ؛ حقیقت این کس ، محیط اسرار اوست و مرآت علامات وآثار او . مثل پریدن چشم پیش از گل کردن تقدیر خیر و شر ؛ و طپیدن دل ، قبل ازظهور اسبات نفع و ضرر . چون عقل جزئی بحسب اکتساب علوم امکانی مملوست از امتیاز مراتب شک ویقین ومحشی بعبارات اوهام شبهه وتلقین . درحکم تحقیق نا گزیر اشتباه شماریست ، ودر انکشاف رموز یقین ، بی اختیار تغیر نگاری . اگر راهی بخلوت اسرار میشگافت ، حلقهٔ تغییر نمیگردید ، واگر عقدهٔ شهادت می گشود ، بر رشتهٔ تقریر نمی تنید . پس توآنی که جمیع حقایق بی واسطهٔ عقل بر تومکشوف است وتو بعلت امتیاز در شغل حجاب آرائی مصروف. مانع شهود حقیقی همین معلومات عقل جزئی است که از طور یکدیگر کسب نموده ؛ و عقل کلی بر کیفیت آن اصلاچشم نکشوده .

رباعی:

فریاد که دکان ستم وا کردیم　　خورشید بخاك تیره سودا کردیم

کثرت پیش از تمیز ما وحدت بود　　آئینه شدیم وعکس پیدا کردیم

غزل:

که کشید دامن فطرتت که به‌سیر ماومن آمدی
تو بهارعالم دیگری زکجا باین چمن آمدی
سحر حد یقهٔ آگهی ستمست جیب‌جنون درد
چه‌هوا به‌پرده‌زد آتشت که برون‌پیرهن آمدی
هوس تعلق صورتت زچه ره فتاده ضرورتت
نرمیدی آنهمه از صمد که‌بملک بر همن آمدی
زعدم جدانفتاده‌ئی قدم دگر نگشاده ئی
مگرآنکه پیش‌خیال‌خود بخیال آمدن آمدی
نه سفر بهانه طراز شد نه قدم جنون تگ وتاز شد
بخودت همین مژه‌باز شد که بغربت‌ازوطن آمدی

نه لبت بز مزه چنگ زد نه نفس دردل تنگ زد
عدم آبگینه بسنگ زد که توقابل سخن آمدی

چقدر تجرد معنیت به در تصنع لفظ زد
که چو تار سجه زیک زبان بطواف صددهن آمدی

چه شد اطلس فلکی قبا که درید آن ملکی ردا
که تو در زیانکدهٔ فنا پی یک دو کز کفن آمدی

زخروش عبرت مردوزن پرپاس میزنند این سخن
که چو شمع در برانجمن زچه بهر سوختن آمدی

زمزاج سایه و آفتاب اثر دوئی نشگافتم
من اگرنه جای تو داشتم توچسان بجای من آمدی

بهوس چو «بیدل» بیخبر در اعتبار جهان مزن
چه بلاست ذوق گهر شدن که چوموج خود شکن آمدی

۲۹-نکته

نوی های طرز اعتبارات تا بعرض آید، کهنگی دمیده است؛ و تازگی های درس ما و من تا به تکرار یاس رسد، افسردگی سر کشیده. از وحشت انجامی انداز عبارات، سراسر این دیوان، یك مقطع است، مفت بیدماغان طریقهٔ خاموشی؛ واز کمفرصتی های زمان تأمل، جمیع اجزای این نسخه، یك نقطهٔ سهواست؛ غنیمت تغافل ادایان مکتب فراموشی. اینجا معنیی درذهن صورت نبست که تا بفهمش وارسند، ورق برنگردانند؛ ولفظی در خارج مرقوم نگردید که تا مژه برهم زنند، صفحه بحك نرسانند.

اشارت:

هرچه دارد جهان بی بنیاد
مشت خاکیست در قلمرو باد

بی ثباتی بامتحان وقار
محملی میکشد بدوش غبار

بسکه رنگ ثبات پرواز است
کوه با ناله همعنان تاز است

روشنست از حقیقت مبهم
شمع اندیشهٔ وجود وعدم

همه جهد یم ومدعا مجهول
جلمه هوشیم و آگهی معزول

جهد ما حرکت طبیعی ماست
مدعای غبار ما پید است

هرچه از خاق عرض زشت و نکوست
عـکس آئینه حقیـقت اوست

نقش موهوم راچه علم و چه فن
شخص معدوم راچه ما و چه من

گرفگندی نظر به معنی خویش
پا ز فطرت نبردی اینهمه پیش

شخص جائیکه گل کنـدمعدوم
عـکس معلوم حکم آن معلـوم

هستی ئی کز دل عدم گل کرد
هم عدم بایـد ش تخیل کرد

درعدم نـاز هستی است اینجا
دردل تـاك مستی است اینـجا

مخمس:

یاران هوس عشق فسونکـا رنمانـد
ننگ آب شود عاقبت وعـار نماند

اقبال جهان بگذرد اد بـار نمانـد
آخـر الم وعیش گل وخـار نمانـد

رنگی است درین باغ که بسیار نماند

هر دیـده کـه آئینـهٔ این معرکه گردید
ازسیـرهـوس غیرتغـافل نه پسندید

پربیخودی آراست بهارگل تجـر ید
برگردش رنگ آن همه فرصت نتوان چید

امسال هم آنست که چون پار نماند

تا تخم هوس ریشه گرعلم وعمل نیست
درگلشن آزادیـت آثار خلـل نـیست

جائی که ابد پردهٔ وهم است ازل نیست
جزغفلت دل مایـهٔ ایـجادا مل نـیست

این عقده اگر وا شود آن تار نماند

دل مرکز آرام گـرفتست نـفس را
گل باغ طرب می شمرد چاك قفس را

زنگ آئینه پرداخته اینجا همه کس را
پیما نـهٔ غفلت چه فروغست هوس را

شمع است سیاهی چـوشب تا رنماند

گـر صبـح کشد بـال زبـاد مـژهٔ تست
ورشام دمـدمـوی زیـاد مـژهٔ تـست

هرسو فـگنی چشم سواد مـژهٔ تست
رمزد وجهان بست وگشاد مژهٔ تست

صحرادمد ازخانه چودیوار نمانـد

میسند زاسباب ستم بـر دل درویش
تا ناقه زبا رزر وسیمت نشـودریـش

آهنگ کدورت بچه راه است بیند یش
ایخواجه الم میکشی ومیروی ازخویش

زان پیش سبک شوکه خرو بار نماند

تا چـندکشی ز حمت کـروفـردنیـا
تاکـی روی از هوش بـافسانهٔ عـقبی

خشم هوس پوچ کن از خویش برون آن　　فرصت شمر ثست چه امروز وچه فردا

هر گه تو نما ندی همه یکبار نما ند

گرخانه شماری بسفرهای تو دال است　　وربیضه تصور کنی افشا ندن بال است

اندیشهٔ آرام درین ورطه محال است　　درعالم نیرنگ اقامت چه خیال است

اینجا چوصدا صورت کهسار نما ند

این وادی عشق است مقام دگری نیست　　تامنزل ورهرو همه جزساز وبری نیست

اینجا ست که کس را بـا قامت جگری نیست　　درطور گرامروز زموسی اثری نیست

فرداست که ازطورهم آثـار نماند

نقدی که یقین داشت بغار تگر شک رفت　　گنجینه زرانباشت به تشویش محک رفت

هر نقش که گل کرد ازین صفحه بحک رفت　　افسانه شدآن دور که عیسی بفلک رفت

این قصه هم آخرشود ادوار نماند

گر گـل نبـود محـرم ادبـارشگـفتـن　　بلبل تو خود آسوده شواز زحمت شیون

کوسروچه قمری همه چین بسته بدامن　　پرواز کمینند چه طا ئـر چـه نشیمن

منصور نما ند است سر دار نما نـد

ای گرد خیا لت بهوس ساخته خـرمـن　　بر فهم جنون فطارت خویش آ نهمه مشکن

بـرآتش ما غیـرت دیگـر زده دامن　　باید همه را بیخود ازین کوچه گذ شتن

هشدار که در میکده هشیـا ر نمانـد

هر جاست نشیب آئینه پرداز فراز است　　هر جا ست حقیقت طرفش گرد مجاز است

کوتاه کنم سلسلهٔ وهـم در از است　　اضداد تـأمل کـدهٔ نـازو نـیـاز است

کـویار چـه دلدار چـو اغیـار نما نـد

تا سازنفس واسطهٔ شورجهـان است　　تاوضع نفس آئینهٔ الفت جـان است

جمـعیت د لها الم بـال فـشا نست　　بـی ریشه پراگندگی دانه عیا ن است

از سبحه مجو ربط چوز نارنما نـد

جزقید درین انجمن آسوده دلی نیست　　شیرازهٔ اجزای تو بی ضبط نفس چیست

شوریست درین سلسه تاسلسله باقیست　　نامحـرم اسرارتـعلـق نتـوان زیست

سرباد حبابست چـو دستـار نما نـد

تارنگ بنای تونیاورده نشستی تاازگل جام تو نخندید شکستی
مفت است زسعی نفست بندی وبستی کاردگرت گر نبود سودن دستی
درعالم بیکارکه بیکار نماند

تا حسن تعلق نشود آینه پرداز مشکل که دماغ تو به تشویش کند ناز
مادام ن انجام گرفتیم در آغاز دیگر بچه امید کشد منت پرواز
مرغی که بدام وقفسش کار نماند

ای در نظرت صورت اثبات ویقین شاق آنگه هوس بیخبرت آینه مشتاق
مصنوع مدان کارگه عالم اطلاق غافل مشو از منظر کیفیت آفاق
این نیست بنائی که بمعمار نماند

ای رنگ نیاز گل تسلیم غلامت ای سکهٔ بیمایگی عجز بنامت
نقدی که توبازی نسزد وقف ندامت گر رفت دل از کف سر دلدار سلامت
دریا تهی از گوهر شهوار نماند

گردیده غباری بنظر بال فشان یافت هرگه بتأمل زدازان جلوه نشان یافت
حیرت همه سو قافلهٔ ناز روان یافت درقلزم تحقیق محال است توان یافت
موجی که بآن شوخی رفتار نماند

تادم زده ئی نازتو مصروف نیاز است تاچشم گشائی مژهٔ باز فراز است
عمریست تجدد چمن آرائی نازاست افسانهٔ بی پاو سر عشق دراز است
مگذار حدیثی که بتکرار نماند

شوقی است درین عرصهٔ بیرنگی دوران شوریست درین انجمن انگیخته طوفان
دارد همه سو گرد جنون چیدن دامان (بیدل) بتماشاکدهٔ حیرت امکان
ماوگل رنگی که بگلزار نماند

۳۰-نکته

گل کردن رموز غیب وشهادت موقوف تحریک دل است که هرچه نشگافتهٔ این پرده است مجهول است وباطل. همان حرکت بی نشان برزبانها بیان است ودردیده ها شناسائی، وهمان قدرت پنهان درقدمها رفتار ودر پنجه‌ها گیرائی. بقدر جنبش انفاس شامل حرکات نبض امکان است وباندازهٔ تأمل نظر غواص حقیقت اعیان. آغاز ازل تاانجام ابد پی سپر اندیشهٔ

بدایت و نهایت اوست ؛ و امواج محیط تا ادوار سپهر ، مسخر احاطت و سرایت او. سلسلهٔ قدرتش چون جوهر آئینه ، بر افعال و آثار پیچیده ؛ وریشهٔ تصرفش چون نفس در طبع ظلمت و انوار دویده. چه غفلت و چه آگاهی ، چه کونی چه الهی ، بهر جا طبیعتی را آئینهٔ تمثال حقایق یافته اند دل آنجا بمطالعهٔ حقیقت خود پرداخته است ؛ و هر کجا از تحقیق بیخبرش دیده اند ، بحکم بی نیازی ، نظر بر کیفیت خود نینداخته. جمعی که نقاب امور امکانی از پردهٔ تحقیق دل گشوده اند ، شوخی هر اندیشه قبل از وقوع بیان در طبیعت انفاس اعیان مشاهده نموده اند . چون توجه اکثری خلایق مصروف اشغال ظاهر یست ، نسخهٔ حقیقت دل را از برهم زدگی چاره نیست . وگرنه همچنانکه نگاه محرم اشارهٔ نگاهست و دست از مساس دست آگاه دلها نیز آئینه دار هم توانند بود ، و از تأمل هم نقاب اسرار یکدیگر توانند گشود .

غزل :

افسوس که ما دامن پندار گرفتیم ... خورشید عیان بود شب تار گرفتیم
از غفلت دل معنی بی پرده نهان ماند ... صد جلوه در آئینهٔ زنگار گرفتیم
در گلشن تحقیق نشستیم به تقلید ... اینها همه رنگ است که دیوار گرفتیم
جان بود که ما جسم نمودیم تصور ... گل بود که ما کج نظران خار گرفتیم
عالم همه یک نسخهٔ آثار شهود است ... غفلت چه فسون خواند که اسرار گرفتیم
آوارهٔ اوهام نمودیم یقین را ... یعنی ز تأمل ره گفتار گرفتیم
سودائی وهم است تخیل چه توان کرد ... از تنگی دل خانه به بازار گرفتیم

غزل :

چه شد آستان حضور دل که تو رنج دیر و حرم کشی
بجریدهٔ سبق وفا نزدی رقم که قلم کشی
بقبول صورت بی اثر مکش انفعال فسردگی
چقدر مصور عبرتی که چو سنگ بار صنم کشی
رمقیست صورت مغتنم بهوس فسون امل مدم
چو حباب سعی کمی مدان که نفس به پیکر خم کشی
کسی از پری که مگس کشد ز چه ننگ دام و قفس کشد
غم ساغری که هوس کشد بدماغ سوخته کم کشی

بخیال غربت و هم وطن مپسند دوریت از وطن
عرق است حاصل علم وفن که خماریادعدم کشی

اگرت دلیل ره وفا بمروتی کند آشنا
بزمین نیفگنی ازحیا برهی که خارقدم کشی

به یقین معرفت آگهان ز تفکرت نبرم گمان
چو کشف مگر بخیال نان بروی و سر بشکم کشی

ببرت ز جوهر آینه ورقیست نسخه طراز دل
سیه است نامه اگر همه نفسی بجای رقم کشی

اگر از تردد بی اثر نرسی به منصب بال و پر
چو نهال صبر کن آنقدر که ز پای خفته علم کشی

نه دمید صبحی ازین چمن که نبست صورت شبنمی
حذر از مآل تردی که نفس گدازی و نم کشی

من زار «بیدل» ناتوان نیم آنقدر بدلت گران
که چو بوی گل دم امتحان به ترازوی نفسم کشی

۳۱ـ نکته :

تا کمر برشکست خود نبسته ئی ، راه جنگ عالمی بر رویت گشاده است ؛ و تا پنجهٔ طاقت در آستین نشکسته ئی ، خراش هزار ناخن به پرسش جگر آماده . ضعف اختیاری ، سپریست در دفع بلیات اضطرار ؛ و شکنجهٔ هوشیاری ، حصاری از سنگباران آفت خمار.

غزل:

هرغباری که درین عرصه بطوفان برخاست
همه از شوخی و بیباکی جولان برخاست

دام آسوده دلی غیر زمینگیری نیست
هدف خارشد آن پا که زدامان برخاست

امتحان چند ره وادی غفلت سپرد
گرد هر گاه که برخاست پریشان برخاست

مشت خاکی و کمال توسجو داست اینجا
این رگ گردنت آخر بچه امان برخاست

چشم پوشیده همان صافی آئینهٔ تست
ورنه آفاق غبار است چو مژگان برخاست

غیر در محفل تحقیق ندارد شرری
ای بسا شعله که ما را زگریبان برخاست

نیزه داراست فلك تا تو قدافروخته ئی
علم فتح همانست که نتوان برخاست

غزل:

من و پرفشانی حسرتی که گم است مقصد بسملش | زصدای خون برسی مگر بزبان خنجر قاتلش
ستم است ذوق گذشتنت زغبار کوچهٔ عاجزی | اثری اگر نکشد بخون زشکست آبله کن گلش
بهزار یاس ستمکشی زده ایم برد رعافیت | چو سفینه ئی که شکستگی فگند بدامن ساحلش
خوشت آنکه خط بفنون کشی سر عقل غره بخون کشی | که مبادننگ جنون کشی ز توهم حق و باطلش
به‌شهید تیغ وفا کرار سداز هوس دم همسری | که گسیخت منطقهٔ فلک زشکوه زخم حمایلش
دل ذره و تب جستجو سر مهروگرمی آرزو | چه هوس که تحفه نمیکشد به نگاه آینه مایلش
بخیال آینهٔ دل از دوجهان ستمکش خجلتم | بچه جلوه ها شبخون برم که نفس کشم بمقابلش
بهوای مطلب بی نشان چو سحر چه وا کشم از نفس | که زچاك پیرهن حیاعرقیست در دم سایلس
نه‌سری که‌سازجنون کنم نه دلی که نالم وخون کنم | من بینوا چه فسون کنم که رود فرامشی ازدلش

کسی از حقیقت بی اثر بچه آگهی دهدت خبر
بخطی که وا نرسد نظر بطلب زنامهٔ بیدلش

نکته - ۳۲

آدمی بعلت افسون امل، درجمیع احوال دشمن آسایش خود است: اگر درمنزل است، فضولی هوای سفرش بیابانمرگ دوری وطن میدارد و اگر در سفر است خارخار سودای وطن دامنش نمیگذارد. نه‌درصورت سفر بهره یاب کیفیت سفر است و نه در حالت وطن باخبر جمعیت وطن. عالمی درتلاش بیحاصلی نفس گداخته و میگدازد وخلقی به‌تردد بیفایده رنگ هستی باخته و می بازد. نقد عافیت مفت قدردانی که هر جاجائی گرم کرد، از مغتنمات ذوق وطن شمرد، وهر کجا پهلو گذاشت، قدم خرسندی به مسکن مالوف افشرد.

مقصد آرام است ای کوشش مکن آزارما | بیدماغان طلب راجاده هم سرمنزل است
شعله کاران رابخاکستر قناعت کردنست | هر کجا عشق است دهقان سوختن هم حاصلست

مخمس:

نی زرگری نه پیشهٔ حدادمیکنم | نی بام ودر نه کرو فرایجاد میکنم
تضمین مصرعی که‌خوش افتاد میکنم | حرفی ازان دهان ومیان یاد میکنم

باری بهیچ خاطر خودشاد میکنم

زین گلشنم نه الفت سروی نه‌سنبلی است — نی التفات قمری و نی یاد بلبلی است
روزی دودربهار خیالم تأملی است — آغوش دام وچاك قفس غنچه‌و گلی است
سیر چمن طرازی صیاد میکنم

خلقی بذرق فرصت و هنگامهٔ هوس — دارد ز شغل جان کنی آرایش قفس
من نیستم مقلد احـوال هچکس — جهدم همین بس است که این طائر نفس
چندان که بال میزند آزاد میکنم

صبح نفس سپهر کـمندی نمی کند — شخص عدم غرور پسندی نمیکند
دل داغ چینی است سپندی نمی کند — از خـاك جز غبار بلندی نمیکند
بالیده است سرمه که فریاد میکنم

تا کی برم بدشت پیـام رم غزال — تـا کی شوم ببحـرعرقریز انفعـال
زین شغلهای غفلت بیحاصلی مآل — دامن بشمع دل زده‌ام بسکه درخیال
پندارم آتش است و منش باد میکنم

گفتم درین‌هو سکدهٔ ما و من سواد — چندی بسربرم بخیـالات طبع شـاد
کارم بسیر عبرت احوال خود فتاد — دل داد دستـگاه تمنای مـن نداد
آئینه خانهٔ دگر ایجاد میکنم

آخر خموشیم بخروش جنون کشید — تا آسمان غبـار دلـم دام ناله چید
زین بیش هیچکس ستم خانگی ندید — دی بـوی گل به پردهٔ سازم نمیرسید
امروز کار تیشهٔ فرهاد میکنم

رنگ بهارآتش یاسم کشید پیش — بوی سمنبری نمکم کرد وقف ریش
از لالـه‌داغ می کشم ازسبزه‌زخم‌نیش — یارب‌درین‌چمن‌چقدررفته‌ام زخویش
خودرا بهرگلی که رسم یادمیکنم

عمریست غرق موج پریشانی خودم — محو شکست زورق طوفانی خودم
صبح نفس غبار پریشـانی خـودم — حـیران سحر کـاری ویرانی‌خودم
معمورهٔ خیال که آبادمیکنم

(بیدل) مقلد شـك واقرار نیستم — زین بـاغ شبهه‌چین گـل‌وخار نیستم
بیگـانهٔ مـرا تب اظهـار نیستم — نـا قـدردان معنی اسـرار نیسـتم
بر هرچه چشم می فگنم‌صادمی کنم

۳۳ ـ نکته

زبان لاف را آنقدر آب ندهی که طبیعت از انفعال عدم صورت ، بدامن تری آویزد ؛ وگردن دعوی آنهمه نیفرازی که تنگی گریبان طاقت ، چاك رسوائی انگیزد . قماش آشنایان کارگاه انصاف ، بسعی نفس درازی ، کلاوۀ انکار برما شورۀ جولاه نبسته اند ؛ و بی وقوف سررشتۀ تار وپود سینه دوزی ، چون ما کوچپ و راست نجسته اند . یعنی در هر امری که عجز قدرت خود مشاهده نموده اند ، بعرض انکار آن لب جرأت نگشوده اند . خودفروش این بازار را بر حرف بیمغز تنیدن ، دکان بجوز پوچ آراستن است و مدعی این عرصه را بقوت عبارت بیرون تاختن ، به نیام بی تیغ مبارز خواستن .

رباعی :

گرمر دره‌ی زطبع خودکام برا　　　ازپیچ وخم وسوسۀ خام برا
ای منکر کیفیت پرواز مگس
بی زینه تونیز تاسربام برا

غزل:

گهر محیط تقدسی مکن آب روی حیا سبک
چو حباب حیفت اگر شوی زغرور سر بهوا سبک

نسزد زمسند سیم وزربو قار غره نشستنت
که زمانه میکشد آخرش چو گلیمت از تۀ پا سبک

زترنم نی و ارغنون بدل گرفته مخوان فسون
که زسنگ دامن بیستون نکند کسی بصدا سبک

همه گربنا له علم کشی و گر اشک گردی و نم کشی
به ترازوئی که ستم کشی نشود بغیر جزا سبک

بعلاج تنگ فسردگی نفسی زتنگی دل برا
که چو سنگ رنج گرانیت نشود مگر بجلا سبک

کند احتیاجت اگر هدف مگشای لب مفراز کف
که وقار گوهر این صدف نکنی بدست دعا سبک

غم بی ثباتی کار وان همه کرد بر دل ماگران

به کجاست جنسی ازین دکان که شود ببانگ درا سبک

مخروش خواجه به کروفر که ندارد اینهمه آنقدر

دو سه گام آخر ازین گذر توگران قدم زن و پا سبک

اگرت به منظر بی نشان دم همتی بکشد عنان

چوسحر به جنبش یکنفس زهزار سینه برا سبک

زگرانی سر آرزو شده خلق غرقهٔ ها یهو

تو اگر تهی کنی این کدو شود اتفاق شنا سبک

نکشید «بیدل» ازین چمن عرق خجالت پرزدن

چوغبار بی نم هرزه فن نشود چرا همه جا سبک

حکایت:

بدشتی یکی از شکار افگنان — پی صید کرد آهوئی رانشان

رها کرد دلدوز تیری زشست — که چون استخوانش به پهلو نشست

ولیکن نشد کار صیدش تمام — نیفتادش آهوی مطلب بدام

گذشت آهو از دیده اش چون نگاه — روان شد چو اشک از پیش سربراه

بره بود از خون صیدش چراغ — دهد رنگ از نگهت گل سراغ

بذوق طلب هرطرف میدوید — قضارا بسروقت مردی رسید

که چون چرخ درجیب خود داشت سیر — برون بود زائینه اش گرد غیر

پلنگ سواد بیابان راز — نهنگ محیط دوعالم گداز

به تمکین معنی جهان وقار — فرورفته درخویش چون کوهسار

کدورت نگردیده پیرامنش — بداما ن صحرا گره دامنش

بگفت ایکه برخویش پیچیده ئی — درین رهگذر آهوئی دیده ای

که زخمیست گل کرده در سینه اش — شکستیست در رنگ آئینه اش

برآورد سر مرد معنی کمال — که ای وهم صیاد دام خیال

یقین دان که تیر خیالت خطاست — وگرنه درین دشت آهو کجاست

درینجا نه صیدیست پیدا نه دام — مگر اعتبار خیالات خام

چوآئینهٔ هوش گیرد غبار
رم آهوان می‌شود آشکار

بهرجا نظر خیرگی میکند
صف جلوه‌ها تیرگی میکند

اگر هست آهو خیالست وبس
وقوع خیالی محالست وبس

من این جستجوها نمودم بسی
ندیدم درین دشت جزخود کسی

اشارت:

عشق از مشت خاك آدم ریخت
آنقدرخون که رنگ عالم ریخت

چیست آدم تجلی ادراك
یعنی آن فهم معنی لولاك

احدیت بنای محکم او
الف افتاده علت دم او

دال او مغز اول وانجام
که در او حد وحدتست تمام

میم آن ختم خلقت عالم
این بود لفظ و معنی آدم

حکایت:

کودکی نان بدست بازی داشت
بر لب چاه لابه سازی داشت

رفت ناگاه پنجه اش به گشاد
نان برنگ صدف در آب افتاد

گریه برداشت طفل بازیگوش
اضطرابش گرفت درآغوش

داد چون موج داد نالیدن
غوطه‌زد چون گهر به غلطیدن

همچواشکی که ازبن مژه ریخت
درکنارپدر طپش انگیخت

چون پدر رمز اضطراب شگافت
کف خالیش جای نان دریافت

گفت نان ازکفت که غارت کرد
طفل سوی چهش اشارت کرد

مرد آشفت ورفت برسر چاه
کرد زاشفتگی درآب نگاه

تا تأمل به طبع آب گماشت
عکسش آئینه در مقابل داشت

بانگ برعکس زد که ای ابلیس
که خوری به که نان باین تلبیس

شرم دارازخود ای خسیس دغل
که‌زاطفال نان بری به حیل

آب در خنده آمد از لب چاه
کای زخود پشت بروی غیرنگاه

ازتو باتست التفات و عتاب
ورنه‌درآب نیست غیرازآب

طفل و همت باین فسون پرداخت
که ترا از تو درگمان انداخت

زین شعوری که درنظر داری | هرچه گوئی ، بخودسز اواری
چند با خود خطاب شرم کنی | به که خود را چو آب نرم کنی
تا چو آبت همه زلال شود | عکس و آئینه یک جمال شود

۳۴-کته :

آدمی ریشهٔ استعدادیست ، به آبیاری اتفاق عناصرقابل اعتبارنشوونما ؛ ومعنی ادراکی به ترکیب اختلاط امزجه ، مستعدنقوش چون وچرا . درجات استعداد از نشهٔ شیونات ذاتیه وافعال وآثارصفات ابدامراتب شمارترقی وتنزل است ؛ ولایزال در عرض مدارج نقص وکمال ، بی اختیاردوروتسلسل. مقیدان‌عالم کثرت یعنی فروغ نخلستان‌ظهوررابا آزادگان جهان وحدت ، که‌اصول ثمرهٔ شعوراند ، انقطاع منا سبتی است درکمال جدائی ؛ وکثافت پرستان وادی‌آب وگل رابا لطافت محرمان‌گلشن جان ودل ، نقصان موا صلتی ، درنهایت بیمعرفتی ونا شناسائی . جهل عوام درعالم حقایق به علت نا رسائی‌ونا توانیست، وبیگانگی خواص ازوضع کثرت ، اثربی توجهی است نه نادانی . پوشیده نیست که کثرت تنزل مراتب وحدت است ووحدت معراج حقیقت کثرت . اگرصاحب صدر به آستان نپردازد ، ازبی نیازیهای منصب عزتست ؛ ومقیم آستان رادوری نسبت صدر ، ازنارسائی همت وقصور فطرت. طایفه ئی که‌محرم حقایق موجودات اند ، عین حقایق اند ؛ وفرقه ئی که‌متعلق‌صورکونیه اند ، محض صور. پس هرفردی ازافراددفترالهی وکونی محیط‌اسرارخوداست، به کنه‌غیروقتی رسد که ازخود براید ، واین نیزکه‌ازخودبرامده بدیگری تواند رسیدنشاید.

غزل :

گرزرز جوشیده است اسرار مل | چون ببینی‌رزرزاست ومل‌مل‌است
ورهمه‌ازریشه است ایجادگل | ریشه یکسرریشه‌است‌وگل‌گل‌است
گرچه‌اجزاغیر هم گل کرده اند | هیئت مجموعی اینها کل‌است
هیچکس محرم نوای‌غیرنیست | هریکی درگلشن خود بلبل است
سخت بی پرواست‌حسن‌ازیکدگر | مدابروبی نیاز ازکاکل است

غزل :

زره‌هوس‌بتوکی‌رسم نفسی زخود نرمیده من | همه‌حیرتم بکجاروم برهت‌سری نکشیده‌من

بچه برگ ساز طرب کنم زچه جام نشه طلب کنم گل باغ شعله نچیده من می داغ دل نچشیده من
چو گل آنکه نسخهٔ صدچمن ز نقاب جلوه گشوده تو چو می آنکه عشرت عالمی ز گداز خود طابیده من
چه بلاستمکش غیر تم چقدر نشانهٔ حیر تم که شهید خنجر ناز تو شده عالمی و طپیده من
تو به محفلی ننموده رو که ز تاب شعلهٔ غیر تش همه اشک گشته برنگ شمع و زچشم خود نچکیده من
می جام ناز و نیاز ها به خمار اگر نکشد چرا ز سر جفا نگذشته تو نه در وفا نرسیده من
چو نگاه گرم بهر طرف که گذشته محمل ناز تو چو دل گداخته از پیت بر کاب اشک دویده من
تو و صد چمن طرب نمو من و شبنمی نگه آبرو به بهار عالم رنگ و بو همه جلوه تو همه دیده من
نه جنون سینه دریدنی نه فنون مشق طپیدنی بسواد درد تو کی رسم الفی ز ناله کشیده من
چو سحر نیامده در نظر رم فرصت نفس آنقدر که برم برآب شگفتگی بطراوت گل چیده من
بکدام نغمهٔ دل گسل ز نوا کشان نشوم خجل چو جرس بغیر شکست دل سخنی ز خود نشنیده من

من «بیدل» و غم غفلتی که زچشم بند فسون دل
همه جاز جلوهٔ من پر است و بهیچ جا نرسیده من

غزل:

بطرز دامن ناز او چه زخاکساری ما رسد نزد آن مژه به بلندیی که زگرد سرمه دعا رسد
تگ و پوی بیهده یکنفس در انفعال هوس نزد به محیط میرسدم شنا عرقی اگر به حیا رسد
بفشار تنگی این قفس چو حباب غنچه نشسته ام پر صبح میکشم از بغل همه گر نفس بهوا رسد
ز خمار فرصت پرفشان نه بهار دیدم و نی خزان همه جاست نشه بشرط آن که دماغها بوفا رسد
نه زمین بساط غبار ما نه فلک دلیل بخار ما بسراغ گرد نفس کسی بکجا رسد که بما رسد
بگشاد دست کرم قسم که درین زیانکدهٔ ستم نرسد به تهمت بستگی زدری که نان بگدا رسد
دل بینوا بکجا برد غم تنگدستی و مفلسی مژه برهم آورم از حیا که برهنه ئی بقبا رسد
مگذر ز خاصیت سخا که سحاب مزرعهٔ وفا بفتادگی شکند عصا که فتاده ئی بعصا رسد
بدعائی از لب عاجزان نگشوده ئی در امتحان که ز آبیاری یک نفس سحری به نشو و نما رسد
بکمین جهد تو خفته است الم ندامت عاجزی مدو آنقدر بره هوس که بخواب آبله پا رسد
بقبول آن کف نازنین که کند شفاعت خون من در صبر میزنم آنقدر که بهار رنگ حنا رسد

سر رشتهٔ طرب آگهان به بهار میکشد از خزان
تو خیال «بیدل» اگر کنی ز تو بگذرد بخدا رسد

اشارت :

چیست این باغ درسگاه رمی
حیرت اوراق رنگ و بو رقمی

داغهای دلش سواد نقط
از غبار نظر دمیدن خط

این ورقها که دام ادراکند
مژه ئی گر قلم کشد پاکند

از نقوشی که لوح اوست هوا
نیست روشن مگر سواد فنا

شبنم این نکته میکند تکرار
کای هوس چشم ازین چمن بردار

آتش است اینکه رنگ میخوانی
حیرتست اینکه جلوه میدانی

هرکه از خاک سر کشید اینجا
با عرق باید شن چکید اینجا

ابر نالان که ای تماشائی
دست ازین رنگ و بو نیالائی

ثمر آب دیده است اینجا
خونی از دل چکیده است اینجا

صبح جوشان که ای نظار گیان
این چمن راست زآینه عنوان

سادگی آبگینه ئی دارد
عکس از چاک سینه ئی دارد

انفعالیست در کمین نهال
که گداز آبیار تست ببال

زین جمن رنگ کی برون زده است
عرق شرم فال خون زده است

اختر ا زیست دستگاه شفق
کای نقاب خیال نازده شق

از مزاج فسرده بیرون آر
رنگ چون بال شد بگردن بار

میخروشد زسرو تا شمشاد
که درین تنگنای غم بنیاد

ناله ایم وز خود گذشتن نیست
جز سوی خاک بازگشتن نیست

جوش گلهای آب و رنگ نمو
زخم چندیست نا امید رفو

باید اینجا نظر بمژگان دوخت
برچنین جلوه چشم نتوان دوخت

غنچه ها از فشار سینهٔ تنگ
زده دست نفس بدامن رنگ

لاله ها عرض تیره رختی چند
خفته درخون سیاه بختی چند

سنبلستان تاب داده بهم
پرچمی چند خاک خورده علم

موی ما تم کشان رعنا ئیست
عبرت اینجا دلیل بینا ئیست

میتوان صحن گلستان فهمید
•رقد صد هزار رنگ شهید

لاله زارت بچشم کرده غلو
سوختنهای یکجهان هندو

چیست آن سبزهٔ نشاط فروش — مژه‌ئی چند خواب در آغوش

لیک تا چشم میزنی بر هم — چون نگه برده اند سربعدم

بسکه وحشت طپیده است اینجا — نفسی آرمیده است اینجا

از گل و سبزه آنچه جلوه نماست — پرده بر پرده خواب غفلت ماست

نر گسستان که عبرتش بانیست — بصد آئینه محو حیرانیست

کای یقین محرمان صورت کار — جلوه فهمان شاهد اسرار

چه دهم جز شکست رنگ نشان — چه نمایم که رو بروست خزان

حکایت:

شعله جوشی بسیر انجمنی — دید پروانهٔ شرر وطنی

برده چون اشک سر بجیب گداز — داده بر باد نسخهٔ پرواز

کرده شمعی بدامنی روشن — جای آتش بفرق خاک فگن

داشت یک بال و صد هزار طپش — یکقدم حیرت و هزار روش

هر نفس صد هزار طوفانش — هر طپش صد جنون چراغانش

آتش او شکسته رنگ اثر — نیمه‌ئی داغ و نیمه خاکستر

گفت ای آشیان طراز فنا — یک پر افشاندن از تو تا عنقا

چه فسردن دمید زانده ازت — که طپش میچکد ز پرواز ت

چه تحیر گرفت دامانت — که نگه ریخت رنگ مژگانت

عجز طاقب بخاک سود کفی — داد خاکستری سراغ تفی

که ازین شعله تاب و پیچ مپرس — همه داغم ز داغ هیچ مپرس

بفسون هوس گداخته ام — نقد فرصت ز دست باخته ام

دو شم از اقتضای بیتابی — سوختن زد صلای بیتابی

شب چو آئینهٔ تماشا بود — در نیرنگ امتحان وا بود

جوش پروانه داشت بی اهمال — بشرر چشمک از فشاندن بال

من بحکم جنون ادا ئیها — کردم اندازخود نما ئیها

گفتم آب رخی برم ز گداز — خاک گردم بصد تامل باز

داغها گل کنم به آن ناموس — که ز پروانه وا کشم طاوس

بهوس شغل عشق سر گیرم | بال از موج شعله بر گیرم
نرسیدم بفرصت سر کش | تا ببال دگر زنم آتش
با همان بال سوخت پروازم | بر همان رشته ختم شد سازم
حکم طاقت دگر نبرد م پیش | داغ گشتم ز خامکاری خویش
آن فضولی بگرد نم پیچید | بال دیگر و بال من گردید
بعدازین تاز هستیم رمق است | پر فشانی چکیدن عرق است
نه زشمع و نه از لگن داغم | بعذ اب نسوختن داغم
آتشم مرده است و من بخیال | دامنی میز نم باین یک بال
از طپش زور بر جنون آرم | شاید آتش ز خود برون آرم
کس چو پرانه درد ناک نسوخت | که بآتش رسیدو پاک نسوخت
هر کجا مدعای عشق فنا ست | غیر تعجیل هرچه هست خطا ست
نقد وجنسی که ماومن دارد | همه یکبار سوختن دارد

۳۵ـ نکته

حکم «الفقراء کنفس واحده» بمناسبت محرمیت کلی است ؛ یعنی نشهٔ وحدت که در آن مقام سازاعتبار رنگ مغایرت نیافته است ، وتوهم دوئی پردهٔ یکتائی نشگافته ؛ بحسب لطافت آشنائی آن مرتبه ؛ هرگاه به مبالغهٔ توصیف غیرهم کوشیده اند ، فی الحقیقت خودرادرنقاب اشارتش پوشیده اند . واگربه آرایش عبارتی پرداخته اند ، جز طرح شهودمعنی نینداخته وبیگانگی طبایع عوام ازیکدیگرباعتبارتشخصات جزویست ؛ یعنی اموررعالم کثرت که درین چارسوجزاجناس مخالفت اشکال واثقال برهم نچیده اند ، غیرازاسباب تمیزسودوزیان بعرض اظهارنرسیده. به سبب کثافت نمائی این مواقع اگرهمه چشم برصورت خودمیگشایند ، چون عکس وآئینه غیرازنفس دوئی مشاهده نمی نمایند. وهرچندسربجیب خودفرو می برند ، چون شعله قدم جزبکام اژدرها نمی سپرند. اینجامتحقق است که ناقص طبعان دبستان کونی ، ازفهم کماهی درپیشگاه الهی دوراند ، وپست فطرتان طبایع ادنی ، دردرک حقایق اعلی معذور کیفیت معین از لطیف مطلق چه نماید ، وزنگ مکدرازصفای آئینه چه پرده گشاید.

غزل :

حال عالی فطرتان ازنسبت ادنی مپرس | پرز مینگیراست خاك ازعالم بالا مپرس

آشنایان حقیقت ازجهان بیگانه اند — وحشت احوال مجنون دیدی از لیلی مپرس
محرمان حال هم دربزم حال آسوده اند — زین امل فرسوده طبعان هوس پیمامپرس
فکرشو نایابی از بیرنگی معنی نشان — از نگه غیراز سراغ رنگ صورتهامپرس
هر کس اینجا ازمقام خویش میگوید خبر
جزحدیث گاو وخر ازمردم دنیا مپرس

غزل:

چه دارد این گیرودار هستی گدا زصدنام وننگ خوردن
شکست آئینه جمع کردن فریب تمثال رنگ خوردن
خوشست ازترك خودنمائی دمی زننگ هوس برائی
بکسوت ریش روستائی زشانه تاچند چنگ خوردن
شرارتاسرز خود براردنه روزبیند نه شب شمارد
دماغ کمفرصتان ندارد غم شتاب ودرنگ خوردن
مزاج همت نمی شکیبد که سازنخلش نظرفریبد
بصدفلك دست ودل نزیبد فشاریك چشم تنگ خوردن
کم تلاش هوس شمردم قدم بعجز طلب فشردم
به کعبهٔ امن راه بردم زتیشه برپای لنگ خوردن
طمع بهرجا فشرد دندان زآفتش نیست باك چندان
با شتهای غرض پسندان زبان ندارد تفنگ خوردن
چسان بتدبیرفکرخامت خمارحسرت رودزجامت
که درنگین هم بقدرنامت فزود خمیازه سنگ خوردن
اگرجهان جمله لقمه زایدزفکرجوع توبرنیاید
مگرچوآماج لب گشایدزعضوعضوت خدنگ خورن
به ظلمت آباد ملك صورت دلست سرمایهٔ کدورت
ندارد ای بیخبرضرورت بذوق آئینه زنگ خوردن
بسعی تحقیق پردویدی بعافیت هرزه خط کشیدی
نه او شدی نی بخودرسیدی چه لازمت بود بنگ خوردن

بکیش آن چشم فتنه مایل بفتوی آن نگاه قاتل
بحل گرفتند خون «بیدل» چو مـی بدین فرنگ خوردن

۳۶-نکته

آنچه از نسخهٔ دل فهم کنی ؛ اگر همه نقطه ئی است چون مردمک ، طوفانش از جا نمیبرد ، و هر چه از خارج جمع نمائی ، هرچند دفترها ست ، درچشم گشودنی چون مژه برهم میخورد. ز ینهار با گفتگوی منتخب عالم خونگیری تا همچوعوام درشکنجهٔ رسم زنده نمیری. محیط بی نیازی از ان منزه است که قطره های بی سروپا ، احرام جمعیت گوهر بندد ، یا موجهای آرمیده بسلسلهٔ عرض مینائی پیوندد. بحسب وقوع اتفاق ، موجی که سراز موافقت امثال خود پیچید ، صدر آرائی دستگاه گوهرش مسلم گردید ، وقطره ئی که قدر تنهائی نشناخت ، اجزای جمعیت خود پایمال هجوم موجها ساخت.

نظم.

چشم خودبین زحمت اندیشهٔ باطل نبرد	محرم لیلی برات شوق برمحمل نبرد
سیرمعنی ازخم و پیچ عبارت فارغ است	قاصدملک تقدس رنج آب و گل نبرد
سعی ما درمنزل ازغفلت بیابان مرگ ماند	ششجهت طی کرد اما سر بجیب دل نبرد

زل :

نشدآنکه شعلهٔ وحشتی بدل فسرده فسون کند
بزمین طپم بفلک روم چه جنون کنم که جنون کند
بفسانهٔ هوس طرب تهی از خودیم و پـر از طلب
چه دمدز صنعت صفرنی بجزاینکه ناله فزون کند
بخیال گـردش چشم او چمنست صرف غبارمن
که زدوراگرم نظرکنی مژه کـار بو قلمون کند
زجراحت دل ناتوان بخیال اوند هم نشان
که مباد آن کف نازنین بفسوس سایدوخون کند
بچنین زبـونـی دست ودل زصنایع املم خجل
که سرخسی اگرش دهم بهزارخانه ستون کند

کف پا عروج جبین شود بن خاك عرش برین شود
شود آنچنان وچنین شود که علاج همت دون کند

نه فسانه سازحلاوتی نه ترانه مایهٔ عشرتی
بفسون زپردهٔ گوش ما چه امید پنبه برون کند

نزدم زقسمت خشک وتربه تردد هوس دگر
که نهال بخت سیاه اگر گلی آورد شبخون کند

چمن تحیر «بیدلم» که سحاب رشحهٔ خامه‌اش
بتأمل گهر افگند سرقطره‌ئی که نگون کند

۳۷- نکته

روح انسانی جوهریست بسیط و بحسب لطافت برجمیع اشیا محیط . هرگاه نفس تعلق اعتباری می بندد و بترکیب کیفیات عنصری می پیوندد ، مشاهدهٔ نقصان دستگاه اصلی سعی توجهش مصروف این اندیشه میدارد که هرچه از مراتب اعتبار کونی است باحتیاط تصرف آرد ؛ ناچار خود را محتاج جمیع اشیا می یابد و بی اختیار بطلب حصول آن می شتابد. خواه آن اشیا از امور ذهنی باشد مثل معلومات حقایق و معانی ، خواه از اسباب خارجی مثل محسوسات دستگاه امکانی . دوست داشتن هرچیزش ، دلیل احتیاج است ؛ محتاج هرچه بدست می آرد ، مفت خود می شمارد. امارفع احتیاجش درهیچ حالتی ممکن نیست که تا ترکیب جزئی باقیست ، احرام بساطت کلی نمیتوان بست و تا کثافت جسمانی متصوراست ، به لطافت روحانی نمیتوان پیوست . اینجا معلوم شد که این جوهر مقدس جمعیت از دست دادهٔ خود را درصورت فراهم آوردن اسباب میجوید و تا بسر منزل تنزه ذات پیوستن همان برجادهٔ اضطراب نفس می پوید .

نظم:

چه نقشها که نشد جلوه گر زپردهٔ شوق
چه رنگها که ندارد طلسم غنچهٔ ذوق
همین نفس که غبار تعلق و همی است
هزار پیچ وخم آورد و شد بگردن طوق
سواد جوش تمنا چه آسمان چه زمین
نوای زیروبم آرزو چه تحت وچه فوق

اشارت:

عاشقی چیست داغ محرومی
گل خود روی باغ محرومی

یکقلم رنگ لیک با ختنی | سر بسر بوو لی گدا ختنی
پنجهٔ نا امیدگیر ائی | پیکر فرش ناتوانائی
لب عرضی که مرده گفتارش | پای شوقی که رفته‌رفتارش
همه پروا زلیک ریخته پر | شعله اماتمام خاکستر
جهد ش انداز نار سائی و بس | شورش آهنگ بینوائی و بس
نا امیدی ویکجهان امید | نا توانی وکوشش جاوید
ساز مو هوم نغمه زار خیال | کلک تصویر آرز وی محال
دام خمیازه صید دشت هوس | صبح تهمت شکارگرد نفس
جوش خونی که هیچ رنگش نیست | موج آبی که نم بچنگش نیست
آه اگر بست هم بدل افسرد | اشک اگر بود بی چکیدن مرد
قصه کو تاه عاشقی اینست | وای آنکس که عشقش آئینست

حکایت:

گر به ئی رازطبع حرص کمین | بود ویرانه‌ئی بساط مکین
آن یکی گفتش ای پلنگ خصال | درچه عالم فشرده ئی چنگال
گفت اینجا ضعیف موشانند | نا توان کیش عجزکو شانند
تانبینند آفت کرگس | من درین ورطه‌شان پناهم وبس
زین نسق درطمع سرای ظهور | همه را سود خویشتن منظور
لیک تا ننگردزیان کسی | نیست برسود خویش دسترسی
هرطرف بازکرده است آغوش | مثل گربه و خروسک وموش

حرص انصاف دشمنست اینجا | پرورش نام کشتن است اینجا
زده ازخون‌زیر دستی چند | قدح ناز خود پرستی چند
برضعیفان شکست پیمایند | تاکلاه غرور آرایند
عاجزان رادهند غوطه بخون | تا شود خلعت هوس گلگون
سیل هستی تصر فیست رسا | لیک برخانه‌های سست بنا
گربه کهسار واکنند درش | هست برسنگ پیش پای سرش
خوردروزی بگوش خارائی | ناله ئی ازشکست مینائی

که ز آزار ما پشیمان شو　　پای مردی حریف سندان شو
این درشتان نرم کوب هنر　　سر حسابند بادرست دگر
گر بیازد دو سنگ دست بهم　　مشترک میخورد شکست بهم
هرکس از پهلوی درشتی خویش　　زافت غیر کرده پشتی خویش
نرمی آفت نصیبی دگر است　　خرمن پنبه نذ ریک شرر است
نیست از دست ناتوان خالی　　مور را چاره نی ز پیا مالی
برسر خوان امتحان چیدن　　لقمهٔ نرم راست بلعیدن
آب را ازچه میبرند فرو　　استخوانی ندیده اند درو
گرزسختی الم نمی بردند　　سنگ را همچو آب میخوردند
سختی یکد گر گلوگیر است　　ورنه کی استخوان کم از شیر است

مخمس:

یادبا ایدل که جاه بیکرانی داشتم　　ملک استغنای بی نام ونشانی داشتم
نوربی ظلمت یقین بی گمانی داشتم　　منظرقدرتنزه نردبانی داشتم
بی زمین درعالم نازآسمانی داشتم

آسمانم تافتن ها داشت بی ملک زوال　　سال وماهم موج میزد بی غبارماه وسال
نی زد وران زمانم یاد تغییر زوال　　نی زگردشهای گردون انقلاب کل حال
مرکز پرکار خود بودم جهانی داشتم

نافهٔ صبح از زمین من نفس دربار داشت　　محمل گل بوی من در پردهٔ اسرار داشت
ذره تا خورشیددر وجدحضورم کار داشت　　ششجهت گرد خیالم شوخی رفتار داشت
خلق میرفت ازخودو من کاروانی داشتم

موج در دریا فروغ شمعها در انجمن　　گرددرصحراجنون رنگ وبوها در چمن
فرصت اندر روزگاروسال وماه اندرزمن　　عالمی در سایهٔ بالم زرافشان بود ومن
درخیال آباد عنقاآشیانی داشتم

می سرو دم نغمه ویکنغمه ناسازم نبود　　می فشاندم بال وبال آگاه پرو ازم نبود
بادوعالم شور دل کس محرم رازم نبود　　گوش من هم قابل تحقیق آوازم نبود
دم مزن تحقیق بوی گل بیانی داشتم

امتحان غیب میکردم شهود آمد به پیش　　بی‌نشانی نقش می بستم نمود آمد به پیش
از تأمل آنچه‌درو همم نبود آمد به پیش　　آخر ازسیر گریبانم سجود آمد بـه پیش
درجبین شوق تأمل آشیانی داشتم

سعی مضرابم نفس شدبر چه آهنگم بـلد　　کز ازل هردم بـم وز یرمن و ما تاابـد
ششجهت راهم غبـار تهمت اوهام زد　　اینقدر ها هم نبود انـدیشهٔ جـان و جسد
خاک بر فرق تعین امتحانی داشتم

آن همای فـطـرتـم کزآشیـان اتحـاد　　تا پر افشاندم سر وبـرگ غـنایـم بردباد
نشهٔ اقبال جامـی داشت از دستم فتـاد　　ذوق آگاهـی بکامم طمعهٔ اد بـار داد
درکمین مغز تحقیق استخوانی داشتم

همت‌ازپستی عـروج جوهرادراک‌دیـد　　نـشهٔ ابـروی مـستی درزمیـن تاک دیـد
آینه پـرداخت جسـم اقـبـال جان‌پاک‌دید　　خاک‌ناگـردیده‌نتـوان‌رفعت‌افلاک‌دیـد
عجزتا بی پرده‌شددیدم که‌شانی داشتم

بی سبب یارب باین‌کلفت نصیب کیستم　　شیشهٔ ساعت نیم تـاخاک بـیـزم چیستم
تیره کردم عالم وبرروی خـودنـگریستم　　دهر بود آئینه تـامن بی نفسم میز یستم
عرصه‌صیقل میزدم ضبط‌عنانی داشتم

ذوق‌جرأت هرقدردر حیرت اظهارکاست　　انفعال نارسائی شکوهٔ‌فطـرت نخو است
ازسپندبزم‌حیرت دم زدن ننگ وفاست　　دادرس اینجا بغیر شرم آگاهی کجاست
ورنه تامن‌سرمه‌گردیدن‌فغانی‌داشتم

«بیدل» آزادم ز دام اعتبار آب وگـل　　بـی‌نیـاز از امتـیـاز فرق و وهم متصل
نسبـت اطـلاق وتقیـیـدم نمیسازدد ودل　　ازعدم گرشادگشتـم یـاز هستـی منفعل
پاس ناموس دلم‌آتش بجانی‌داشتم

۳۸ـنکته :

سازحقیقت ازدست مجاز پرستان بی‌اصول ، کمینگاه‌صدمحشر فریاداست؛ وحسن معنی ازنگاه لفظ آشنایان بی‌ادراك ، غبارآلودیکعالم بیداد.

قطعه :

دیده‌ئی راکه‌گشودند بروی‌تـحقیق　　خلق اگر جمله غبار است فراهم نکند

انس یکتائی اگر عرض دهد رنگ وفاق
طبعها از اثر وهم دوئی رم نکند

ذات دانستن و انکار صفت ناد ا نیست
آشنای توچرا سجده به بت هم نکند

گر زمحراب یقین بوی حضوری داریم
تاب زنارچرا گردن ما خم نکند

یا مبر نام وفا یا همه را حسن ا نگار
عشق مژگان به فسونهای هوس نم نکند

غزل :

من سنگدل چه اثر برم زحضور ذکردوام او
چو نگین نشد که فرو روم بخود از خجالت نام او

سخن آب گشت وعبارتی نشگافت رمز تبسمش
تگ و تا زحسرت موج می نرسیده تاخط جام او

نه سری که سجده بنا کند نه لبی که برگ ثنا کند
بکدام ما یه ادا کند عدم ستمزده وام او

سرخاك اگر بهوار سدچو نظر کنی تهٔ پا رسد
نرسیده ام بعمارتی که ببا لم ازدر و بام او

به بیانم آنطرف سخن به تأمل آنسوی وهم وظن
ز چه عالمم که بمن زمن نرسیده غیر پیام او

تگ و پوی بیهده یافتم بهزار کوچه شتافتم
دری از نفس نشگافتم که رسم بگرد خرام او

بهوا سری نکشیده ام به نشیمنی نرسیده ام
ز پر شکسته تنیده ام بخیال حلقهٔ دام او

نه دماغ دیده گشودنی نه سر فسانه شنودنی
همه راربوده غنودنی بکنار رحمت عام او

زحسد نمیرسی ای دنی بعروج فطرت بیدلی
تو معلم ملکوت شو که نه ئی حریف کلام او

۳۹- نکته

عالمی بوضع خودخرسنداست از احتساب نادانی ، مخل اوقات کس مباش ؛ جهانی سرگرم آتش سوداست ، بوعظ دمسردی آب تکلف مپاش اگر نفست اثری دارد صرف ارشاد خود کن ، تا پیش مردم هرزه در انباشی ، واگر ناخنت رساست ، بگشاد عقدهٔ خویش پرداز تاجراحت دیگران نخراشی . پیداست که ناقص طینت راازورق گردانی لیالی وایام ، تحصیل معنی کمال محالست ؛ یعنی هلال ابر ودرصدسال ماه نتواندگردید و کودن طبیعت را بگردش ساغر ادوار ، حصول نشهٔ بزرگی دشوار ؛ که طفل اشک در هزارقرن به پیری نخواهد رسید.

نظم :

تو کارخویش کن اینجا توئی درمن نمیگنجد
گریبان عالمی دارد که دردا من نمیگنجد

به یکتائیست ربطی تاروپودبی نیازی را
که درآغوش چاك اینجا سرسوزن نمیگنجد

گرفتم نو بهاری پیش خود نشوو نماسر کن　　بساط آرائی ناز تودر گلخن نمیگنجد

غزل

تب و تاب بیهده تا کجا بگشا دبال و پر از نفس　　سر رشته وقف گره کنم دلی آورم ببر از نفس

بهزار کوچه شتافتم چه ترانه ها که نیافتم　　رگی از اثر نشگافتم که رسد به نیشتر از نفس

غم زندگی بکجا برم ستم هوس بکه بشمرم　　چو حباب هرزه نشسته ام بفشار چشم تر از نفس

سرو کار فطرت منفعل بخیال میکند م خجل　　که چراعیار گداز دل نگرفت شیشه گر از نفس

ز جنون فرصت پرفشان نزد ودم آینهٔ وفا　　چو شرار داغم از آتشی که نگشت صرفه بر از نفس

تگ و تاز عرصهٔ بی نشان بخیال می بردم کشان　　بهوا اگر نده دعنان بکجا رسد سحر از نفس

بغبار عالم و هم وطن نرسیده ئی که کنی وطن　　عبث انتظار عدم مده بشتاب پیشتر از نفس

بدو دم تعلق آب و گل مشو از حضور عدم خجل　　که نشاط خانهٔ آینه نبرد غم سفر از نفس

ز ترانهٔ نی نوحه گر بخروش هرزه گمان مبر　　همه را بعالم بی اثر اثریست در نظر از نفس

کلف تصور زندگی مفگن بگردن آگهی　　چقدر سیه شود آینه که بما دهد خبر از نفس

مگشا چو «بیدل» بخبر در هر ترانهٔ بی اثر
بفشار لب بهم آنقدر که هوا رود بدر از نفس

۴۰-نکته

مقصود از سر گریبان بفکر تحقیق خود افتادن است ؛ نه از سر گرانیهای بیحسی ، درد سر زانو دادن. ومدعای تأمل ، به کنه معنی وارسیدنست ؛ نه غبار مژگان بر فرق بینش پاشیدن. معنی تفکر غور حقیقت اشیاست وحقیقت اشیا ، بقدر عرض صور چهره گشا. درین تماشا کده به فسون تخیل ،خواب برطبیعت نباید گماشت وبه فریب تفکر دامن شهود از چنگ فرصت نباید گذاشت. جلوهٔ بی نقاب را ، بخیال مشاهده نمودن از نازکیهای محرومی نگاه است واز معنی مکشوف معما تراشیدن ، دلیل دقتهای فطرت کوتاه.

نظم:

دیده را ترك هوسهای غنودن هنر است　　ور نه اینجا رگ خواب از مژه نزدیکتر است

غیر افسرده دلی غنچه ندارد در بار　　وضع گل آینه پرداز بها ردگر است

غافل از ظاهر آفاق نباید بودن　　آخر ای بیخبر این بزم طلسم صور است

غزل:

مزدتلاشم برهت‌دیده ندارد گهری | آبله‌ئی کو که‌نهم برقدم‌خویش سری
اندکی ازیکدونفس اینهمه پرواز نفس | کاغذآتش‌زده‌سرجوشی‌مشت‌شرری
آه‌ازین‌دشت‌هوس‌نیست‌بکام‌دل کس | مشت‌غباری که بچیند نمی ازچشم تری
قابل آگاهی او نیست خیال من و تو | حسن‌خدائی نشودآینه‌دارش‌دگری

(بیدل) خو نین جگرم بلبل بی‌بال وپرم
نیست درین غمکده هانالهٔ من‌بی اثری

عزل:

بیخبرازخودمگذرجانب دل هم‌نظری | ای چمنستان جمال آینه دارد سحري
نیست‌درین‌هفت‌چمن‌چون‌قدت‌ایغنچه‌دهن | گلبن نیرنگ گلی سر و قیامت ثمری
برهوس نشوونمامفت خیال نیست بقا | ورنه در اقلیم فنا یاس ندارد هنری
بی‌توچوشمعم‌همه‌تن‌سوختهٔ یاس‌وطن | داغی و آهیست زمن گرطلبی پاو سری
جوش حباب‌انجمن شوکت دریانشود | ماهمه صیقل زده ایم آینهٔ بی جگری
نیست زهم فرق نماانجمن و خلوت ما | آینه‌دارد همه جا خانهٔ بیرون‌دری
دربرهرزیر و بمی خفته فسون عدمی | درهمه‌سازاست‌رمی باهمه‌رنگ است‌پری
پردهٔ صدرنگ دری‌تا بچمن راه‌بری | خفته ته بال پری کارگه شیشه‌گری
نیست اقامتگهٔ‌کس‌وادي جولان هوس | دامن عجزاست رساآبله‌پایان‌سفري
نیست امل پرورئی لازم امثال جهان | بی‌تري مغزبلندی نکند موی سری
شبهه‌هستی‌چو سحر میکندم خون‌بجگر | آینه بندم بعدم‌کز نفس آرم خبری
لذت این‌محفل‌دون‌برنی‌ماخوانده فسون | داغ شوای ناله‌کنون راه‌نفس‌زد شکری

«بیدل» ازآغاز گذر زحمت‌انجام مبر
بررخ‌فرصت‌چقدرآینه‌بند د شرری

اشارت:

چیست‌فقروغنای ملک و جود | انتقال تخیل مشهود
که کسی در قلمرواظهار | نیست برعزل ونصب آن‌مختار

زین هوا گر کمند جذبهٔ دل　　میکند منصب نفس حاصل

زندگی مایه دار گنج بقاست　　عالمش زیردست حکم غناست

باز تا آن هوای جلوه سبب　　میگذارد قدم برون از لب

فقر میجوشد از مزاج غنا　　اینک آئینهٔ بقا و فنا

هر نفس زین حقیقت بیرنگ　　جزر و مدیست بی شتاب و درنگ

لایزال از کمینگه آثار　　پرفشانست موج این اسرار

همه جا از تجدد امثال　　دانه ها ریشه است و ریشه نهال

آگهی کو کز انقلاب صفات　　نشناسد مگر تعین ذات

اینکه هر کس بساغری مست است　　شاهد حال شیشه در دست است

اشارت:

آن یکی شمع مجلسی افروخت　　تا سحر چشم بر تحیر دوخت

ناصحی گفتش ای تماشائی　　به که لختی بخواب آسائی

گفت گر خود مژه فراز کنم　　باز کو فرصتی که باز کنم

نیست در جلوه گاه نقص و کمال　　این و آن غیر حال و استقبال

یاد آینده گر همه طرب است　　وضع آرام حال را تعب است

آدمیزاده با هزار آئین　　میکند خویش را تصور این

اینکه خود مغتنم از آن دانند　　که چو او آمد این نمی مانند

وهم اینست و لیک نامعلوم　　وحشت آور تصور مفهوم

اشارت:

زین بیابان که وحشت انجامست　　هر کجا واکشیدی آرامست

لیک گرد فریب آمالت　　میکند تا به سینه پامالت

امل آئینه نیست کلفت خیز　　آبروی صفای حال مریز

نقد کیفیت فراغ کجاست　　تاك تا می شود دماغ کجاست

این طبایع که غفلت اندیشند　　مایل آنقدر ز خود پیش اند

که اگر بازگشتی آید پیش

در قیامت مگر رسند بخویش

۴۱ـ نکته

طینت آدمی بحکم «الناس نیام» مخمر اسباب غفلت است و اطلاق بیداری بر حقیقت غنودن انجامش، آثار کذب و تهمت. اینجا تا مژگان قدم لغزشی می سپرد؛ آگاهی ها بسر منزل بیخبری آسوده است؛ و تا نگاه آغوش تأملی می افشرد، هوسها به مهد بیخودی غنوده. پس در بساطی که قافیهٔ شعور باین تنگیست و ساز شهود باین غیبت آهنگی، مفت چشمی که بجهت منصوبهٔ بیداری پردازد؛ تا سرمایهٔ تماشائی که ندارد را یگان درنبازد فرصت شناسان ذوق حضور را درین انجمن التیام جراحت دیده ها سخت المی است و پریشان ناکردن موی مژگان، صعب ماتمی.

نظم :

سبک سازیست زاب دیده ترک سر گرانی کن
نگه را اندکی روشن سواد جلوه خوانی کن

کند تا کی فسون خواب پیش ازمرگ درگورت
به بیداری علاج چشم ز خم زند گانی کن

درون بیضه جز افسردگی دیگر چه میبا شد
چمنها صحن پرواز است سعی پر فشانی کن

غزل :

سر طره ئی بهوا فشان ختنی زمشک تر آفرین
زسحاب این چمنم مگو بگذر زعشوهٔ رنگ و بو

سر زلف عربده شانه کن نگهی بهفتنه فسانه کن
روش جنونی بهانه کن زغبار من سحر آفرین

زحضور عشرت بیش و کم نه بهشت خواهم و نی ارم
بخیال داغ تو قانعم تو برای من جگر آفرین

به کمال خالق انس و جان نه زمین رسید و نه آسمان
به صدف کسی چه دهد نشان زحقیقت گهر آفرین

حذراز فضولی وهم وظن تو چه میکند به جهان من
در احولی بهوس مزن زدو چشم یک نظر آفرین

منشین چو مطلب دیـــگران بغبار منت قـاصدان
رقم حقیقت رنگ شو زشکست نامه بـر آفرین

چمنیست عالم بی بری زطرب شکاری عـافیت
چو چنار روز کـف تهی همه بهله برکمر آفرین

سرو برگ راحت این چمن بخیـال ما نکند وطن
چو غبار نم زده گو فلـک سر ما بزیر پر آفـرین

بکلام «بیدل» اگررسی مگذر زجـاده منصفی
کـه کسی نمیطلبد زتوصلهٔ دگر مـگر آفرین

۴۲ - نکته

اعیان محفل امکانی را تاشمع وارسر تأمل بپای منتهی نمیگردد ؛ تشویش هرزه نگاهی باقیست ؛ وتاسر اندیشه بزانوی ساغر نمیرسانند ، گداز کلفت ، ساقی . اگر بوئی از بهار معنی می بردند ، عبارت اینهمه رنگ نمیریخت ؛ واگربـاصل کار راهی می‌شکـافتند شاخ وبرگ ، اینقدر غبار نمی انگیخت . ساحل گزینان پیوسته موج وکف میشمارند ، وفرو رفتگان ازمحیط هم خبرندارند . نامحرمی گریبان ، بصددامن دست التجامی برد و ناآشنائی خویش هزار هنگامه درخیال می پرورد .

عزل

تو گر خودرا نبینی نیست عالـم غیر دیدارش
خودی آئینهٔ دارد که محرومیست اظهـارش

چـه لازم مـایـل پست و بلند دهر گـردیدن
توخودا ینجا نه ئی تـابـایدت فهمید مقدارش

کمـالی برده ئی گویـابه نقد اعتبـار خـود
که بر هرجنس می پیچی ومی گردی خریدارش

نبودی اینقد هـا کـد خدای مجمـع امکـان
که افتادی بچندین جـهد درفـکر خرو بـارش

دکـان صبح چندین جنس خجلت درنظـر داد
نفس پرخود فروش افتاده آتش زن ببازارش

شـراری فرصت وآنگاه ذوق هـرزه پروازی

باین مستی حیـاکن ازخیـال چرخ ودوارش

بحق تسلیم‌شو تاوارهی‌از این وآن بیدل

بدریا قطره چون‌گم‌گشت دریاداندوکارش

۴۳ نکته -

با همه بی تعینی غیر عبارت تعین ماست ، یعنی حصول توهم پیدا ئی ؛ وعین اصطلاح بی صفتی یعنی تغافل او ضاع خود نمائی . صفت بی‌ذات‌معدوم است ، تأملی باید فرمود وذات بی صفت موهوم، چیز ی نمی توان نمود . هرجا موسوم صفات هستیم ذاتیـم واگـر همه‌ذات‌باسم آمده‌ایم ، صفاتیم .

غزل

گـهر محیط توهمی نه سفـر گـزین نه اقـامتی

قـدم وحدوث تخیلی نه شکستگی نه سلا مـتی

چمنت حقیقت بـی‌خزان وطنت طربگه جادان

المی بخود نبری گمان که‌توعبرتی نه ندامتی

بفلـک فروغ تودر نظر بزمین بهار توجلوه گر

بچمن سحاب وبگل‌سحرهمه‌جاظهور کرا متی

چوزخودبخودنظری‌کنی روی‌ازخود ودگری کنی

تو مگر چنین هنری کنی که بکویمت چه‌علامتی

بـه بیان کـمال‌شریعتی به عمل شـکوه طریقتی

بخیـا ل خیر حقیقتی تو قیـا متـی تو قیا متی

۴۴ نکته

معنی کرم در جمیع احوال به‌سرور طبایع کوشیدن است ودرهمه اوقات برضای دلها جوشیدن . بینوایان را بدرم ودینار نواختن ،وبیماران را به عیادت و مداوا خرسندساختن امداد نابینایان بدستگیری عصائی ، واعانت گم گشتگان به‌تحریک دارائی . آبله پایان را تکلیف رفتار ننمودن ، وبیدماغان را بـه صحبت دعوت نفرمودن ـ پیش نـاتوانـان ترک

اظهار توانائی ، ودرچشم مفلسان تغافل اوضاع خود آرائی . برقبور تکبیر گفتن وفاتحه خواندن و در زمین های خشک آب پاشیدن ونهال نشاندن.غائبان را به نیکی یادی وحاضران را به مدارا امدادی.القصه بقدر طاقت زبان جز بعرض قواعد نیاراستن وبوسع امکان از هیچکس غیراز عذر نخواستن . ازین عالمها هر چه بردارند ؛ از شیوه های جود وسخاست؛ وازین دست ، آنچه از دست برآید ، ازشیوه های مروت ووفا .

رباعی:

بیدل دارد ز طبع اهل همت	آثار سخا جلوه بچندین صورت
بر بیخبران پند وبه محتاجان سیم	باخردان لطف وبا بزرگان خدمت

۴۵ نکته :

تمثال ظهوراحوال ، درآئینۀحال دیدن ، کیفیت صورو هیولی مشاهده نمودن است ونقاب آتش درطبیعت سنگ گشودن. چون مدرکه‌را با این جنس وقایع اکثر معاملۀ امتحان است.ودرعالم بیداری تعبیرهای تخیل سودوزیان بحکم تقابل دونشانی که یکی درنهایت مرتبۀ ضعف است ودیگری درکمال درجۀ قوت. نتیجۀ معتدلی بحصول می پیوندد ، وبحسب اتفاق کیفیت نقش می بندد . گاه مطابق ارادۀ معتبروگاه مخالف ، ازینجاست که اختلاف احکام تغییر درخواب انبیانیزیافته اند، باآنکه‌این طایفه‌را درعین مثال رموز ظهورصورکه ختم تجلیات کماهی است مشهوداست، ودرجلوه گاه کیفیات صورهمچنان اسرارمثال که قرب لطافت حقیقی است ، آئینه دارنمود. پس صورمثالی کیفیتی است که به تفتیش چشم گشودن رنگ اثری ازان در نمی توان یافت، وجزبه همان بستگی مژگان ، نقاب تماشای بابش نمی توان شگافت.صورت وقوع بعضی ازان احوال ، ازغرایب وقایع فهمیدنست، وظهورآثارآن معانی ازنوادراتفاقات اندیشیدن.

قطعه

شاهد قدرت که اخفا ونموداویکیست	درجهان غیب دیگر درشهادت دیگراست
ازورق گردانی تجدید بیرنگی مپرس	لطف یک معنی بعرض هرعبارت دیگراست
بی نیازیهاست اینجا انحصارجلوه نیست	شاه ما درانجمن دیگر بخلوت دیگراست
جلوه ها دارد مقام اعتبارات وجود	رنگ مادرآئینه گردیدصورت دیگراست

محرم نیرنگ شوخیهای کثرت نیستم اینقدر دانم که هر جا شخص وحدت دیگر است

مخمس:

شکست شیشه نیرنگ خارخار ندارد می هوس بزمین ریختن خمار ندارد
اگر دماغ تو سودای گیر دار ندارد وداع کلفت امکان بطبع بار ندارد
گذشتن از سر این خاکدان غبار ندارد

چه لازم است بجمعیت حواس تنیدن غبار گشتن ودامن زسعی هرزه نچیدن
بمقصدی که تو داری گذشتن است رسیدن گهر چه صرفه برد از عنان موج کشیدن
محیط نیز بضبط خود اختیار ندارد

قدم زریشه کشودی بطبع خاک دویدی نفس بصبح رساندی زاوج چرخ دمیدی
بعالمیکه رسیدن رهی نداشت رسیدی بهشت دیدی وگلزار دیدی آئینه دیدی
ولی چه سود که دل باخودت دچار ندارد

خمار وعدهٔ زاهد فکن بناز و نعیمش وعید ساغر عشاق زن بصرف حمیمش
امید کو که شوی چاره ساز زحمت بیمش بطاق منظر نسیان گذار خلد وجحیمش
اسیر عشق خیالات نور و نار ندارد

بعافیت طلبی تا کجا زامن گریزی غبار گردی وطوفان بفرق حوصله بیزی
گهی بناز تنی گاه بر نیاز ستیزی نفس مگر عرق آرد که رنگ آئینه ریزی
وگرنه ناشده شبنم هوا قرار ندارد

برفع خفت مجهولی وخجالت کارت فضای عالم بیدانشی گرفت شمارت
درین حیاکده مفت است غفلت آینه دارت اگر به محکمهٔ آگهی کنند دچارت
شهادت تو جز انگشت زینهار ندارد

ندارد انجمن معرفت غرور پرستی تو بر کدام تعین کلاه ناز شکستی
خمار شش جهت شور فتنه دارد ومستی اگر عرق نکند انفعال دعوی هستی
بهار عالم تحقیق آبیار ندارد

دل شکسته نفس در کدام سعی گدازد که سر بکارگهٔ صنع زاعتبار فرازد
حباب نقش چه بندد غبار دشت چه تازد خیال بافی اوهام اگر جنون نطرازد
کسی درین هوس آباد هیچ کار ندارد

خوش آنکه کسوت راز سحر بخواب فروشی نفس صلای جنـون میزند دمی بخروشی
محیط فطرتی ای بیکنار از چـه نجوشی حقیقت از تو که پوشیده است تا تو نپوشی
برهنگی بجهان برهنه عار ندارد

کراست چشم که من نقش کن فکان بنمایم کجاست آینه تا زنگ این و آن بزدایم
حریف نغمهٔ تحقیق کیست تـا بسرایـم جهان همه عدم است از عدم چه پرده گشایم
حقیقتی که نهان است آشکار ندارد

درین بساط که فرصت جنون کمین خرامست نه غم ضمان بقانی طرب کفیل دوام است
شرار و برق تسلسل فروش گردش جام است به نیم چشم زدن دور وصل و هجر تمام است
توهم دماغی اگر داری انتظار ندارد

چه سحر مشربی ای (بیدل) از بدیع نگاری قیـامت انجمنی یـا بهار رفته غـباری
هزار رنگ درد پرده تـا گلی بـدر آری زساز قلقل یک شیشهٔ دلی کـه نداری
زطبع تست خروشی که کوهسار ندارد

۴۶-نکته

درعنصر آباد کیفیت ظهور ، بعضی سنگ محض انـد ، بحکم طبیعت افسردگی رواج ، بعضی آئینه ؛ بمقتضای طینت لطافت امتزاج . آئینه گل کردن طبایع ، نتیجهٔ رفع حجا بست یعنی کسب وداع اوهام کدورت ، و سنگ نقش بستن ، حصول آرایش نقاب ، یعنی تعلق دامگاه صورت . درطبع آئینه فطرتان ، آب غبار خاك شسته است ، ودرمزاج خارامنشان ؛ خاك برروی آب نشسته . لاجرم ، آنجا هرچند خامهٔ نقاش به جنبش آمده باشد ؛ اثرش برصفحهٔ شهود منقوش است و اینجا اگر همه خنجر و سنان است ، لوح صفا مغشوش .

قطعه

غفـلت و تحقیق مـا را اعتبار آئینه است هرطرف اندیشه میتازد دچـار آئینه است
گـر نگه با لد مقابل جز بهار جلوه نیست ور بهم آورده ئی مژگان غبار آئینـه است
درجهـان بیدماغی یاس مطلب روبروست درنـگارستان امیـد انتظـار آئینه است
خـوب و زشت اعتبار خلق را تکرار نیست جلوه درکار است اینجا صدهزار آئینه است

نظم

رخ شرمگین تو هیچگه بخیال ما نکند عرق که دل از طپش نگد از دو نگه از حیا نکند عرق

به نیاز تحفهٔ یکدلی سبقی نبرده‌ام از وفا	که زگرمجوشی خون من به کفت حنا نکند عرق

به لبم زحاجت نارواگر هیست نم زدهٔ حیا	سر رشتهٔ گله واکنم اگر آشنا نکند عرق

بغبار رنگ و هوای گل نگه ستمزده اشک شد	کسی اینقدر که پی هوس بدود چرا نکند عرق

تب و تاب هستی منفعل سر شمع بسته بدوش من	نگشاید از دم تیغ هم گرهی که وا نکند عرق

الم تردد سرنگون ز تری چسان بردم برون	چو قدم نمی سپرم رهی که نشان پا نکند عرق

چو سحاب معبد آرزو دهدم نوید چه آبرو	اگر از بلندی دست من اثر دعا نکند عرق

چقدر ز کوشش مدعا نظر انتظار خجالتم	که بخاک هم نرسم چو اشک اگرم وفا نکند عرق

به نفس رسیده ئی از عدم چو سحر بجبههٔ شبنمی	خجل است زندگی از کسی که درین هوا نکند عرق

زنیاز «بیدل» و نازاوند مد تفاوت ماو تو
اگر از طبیعت منفعل زخودم جدا نکند عرق

اشارت:

گرچه انسان بـه کشتزار جسد	دارد از صد هزار دانه مـدد

لیک گنـدم مثـال هـا دارد	قفس و دام بـال هـا دارد

خوشه‌اش بسته در طبیعت خاک	محمل راز یکجهان دل چاک

ریشه‌اش ر از جهد فتـنه اثـر	نقب کاوش عروق تا بـه ثمر

قفل نگشوده و شکست احساس	عقدهٔ نیم بـاز وصد و سواس

وضع آغـوش لیک ربط شکن	فتنهٔ مرده چـون حقیقت زن

بیضــه و خنـده کاری قفسش	محمل و سینه چـاکی جرسش

چشم لیکن زبـار دل جوشش	خالی اما بـه تنگ آغوشش

بخیه فرسای زخـم دوخته ئی	سخت شمع فتیله سوخته ئـی

لب سوزی زهـم جـدا کردن	فتنهٔ گـرم و چشم واکـردن

از همـین پیکر شکسته نقـاب	کشتی آدمـی نشسته در آب

صدره از انقلاب بـرده سبق	زبر و زیـر هـم پـل و زورق

مـد چنانش زفـرق تـا بقدم	عرض یک کوچه لغزشی آدم

گندم است آنکه تـا تبسم کرد	موج صد تاب و تب تلاطم کرد

آن تبسم بعرض فصل نداشت	جز دم صبح تیغ وصل نداشت

تیغ بود آن تبسم غفلت
که بریدش زنسبت وحدت

برق تشویش خرمنش گردید
شکن چین دامنش گردید

بیضه بال و پر طپش واکرد
منزل آشفت جاده پیدا کرد

زخم بالیدو عافیت خون شد
دیده مژگان گشودومجنون شد

غیر بیرنگی آنچه بست خیال
داشت این دانهٔ پریشان بال

اول آئینهٔ منی پرداخت
بعدازان شکل آدمی پرداخت

آخراین آبشارنشوونما
خوشه‌ئی ازفسون نفس وهوا

غفلت وآگهی مهیا کرد
ظلمت ونور آشکارا کرد

بندگی پیشه شد خدائیها
ازچه شد نسبت جدائیها

آن جدائی زصور تش پیداست
وصل گندم بعقل نایدر است

عرض کثرت زچاك پردهٔ اوست
دل وحدت دونیم کردهٔ اوست

اشارت

گرچه عزلت حصار آفتهاست
جای ایمن شدن زمرگ کجاست

خواه دربحر خواه درساحل
نیست مردن ززندگی غافل

آن یکی ازمحیط بیرون تاخت
وحشتش رخت برکنارانداخت

خورد جائی بلغزش پایش
بردساحل به قعردریایش

گاوجست ازشکنجهٔ قصاب
شد بصحر ازدیده ها نایاب

شیرناگاه حلق او افشرد
ازاجل هرکس اینچنین جان برد

۴۷ـ نکته

درچار سوی کیفیات ظهورکه هرفردی راازافرادانسانی باحقیقت خود سودائیست پنهانی ومعامله ئی است وجدانی. باهمه زیانکاری نقدانفاس، درجیب هرمعامله نفعی است متمکن؛ ودرطبع هرسوداسودی متضمن. اینجا ناله به تعمیر رواج نرسیده، تاقیمت دل نقصان شکست نبرد؛ ونگاهی دکان تحیرنچیده، تاقماش جمعیت مژگان برهم نخورد. بگردش رسیدن هرساغری، مقدمهٔ ظهورکیفیتی است، وبانقلاب جوشیدن هروضعی، تمهید وقوع خاصیتی.

غزل

هردل از ناله بهاراثری میخواهد ریشه پیرایهٔ هرتخم بری میخواهد

هرکجا نگهت گل پیرهن رنگ درید نیست پوشیده که ازخودسفری میخواهد

اضطراب پرو بال آینهٔ پروازیست باز گردیدن مژگان اثری میخواهد

قطره هرگاه کشد سربهوای نیسان شوق جمعیت و ضع گهری میخواهد

هرکجا چشم پردمژدهٔ دیداری هست هرکجا دل طپش آرد خبری میخواهد

برق هرجلوه تقاضائی نازدگراست عرض خورشید غبار سحری میخواهد

۴۸-نکته

تاثیر در طبایع ارباب کرم ، چون موج برآب پیچیده است ؛ واز طینت اهل خست چون ملایمت از سنگ رمیده . طبع کریم از فرط نزاکت، زبان سائل را نشتر میداند تغافل نه‌شرط تاب رحم آوردن است ، ومزاج لئیم ازجوش خشونت، پروای مساس ندارد توجه مانع رنگ اثر بردن

رباعی :

سرمایهٔ هرخمار ومستی کرم است پیرایهٔ هر بلند و پستی کرم است

گویند که مرگ انقلاب هستیست اینست دلیل آنکه هستی کرم است

۴۹ نکته

گفتگوی ارواح و مثال بیرون اعتبارات جسمانی مهمل است ـ وگیرودار عالم اجسام بی مادهٔ مثال وارواح معطل ـ جسم ازآثار پیدائی درحقیقت روح مختفی فهمیدن است چون کیفیت کوزه درگل، وروح رابعداز نشئهٔ ظهور در اجزای جسم منزوی دیدن ،چون صورت خیال دردل ، تاحضورصوربعرض-جلوه نیاید معنی هیولا را درجهان صور با طن واشکال بودن است ، وصورت مرتبهٔ هیولی همان کیفیت گشودن . اگر هیولی به‌بی صورتی متصف است ،از کجا میجوشد ؛ واگر صورت ازلباس قدرت عاریست ، هیولی راکه می پوشد :

قطعه :

هرچندخاک‌ساز هیولائی گل است گل نیز تادمید هیولای خاک شد

رمز صفای آینه ها واشگافتم	اسم کدورتیست که از اشک پاک شد
چون بازعرض نوبت زنگاردر رسید	آئینه رابسنگ همان اشتراک شد
خورشید اگرچه شب به سمک بال میزند	روزا نه دیده ئی که باوج سماک شد
یک رشته بودپاوسر اعتبار دهر	خلقی به پیچ وتاب توهم هلاک شد

۵۰ - نکته

تا نسخهٔ اندیشه ازهستی رقم توهمی دارد، با هرزه سوادان مکتب اعتبار، همسبق بودن ناچاریست وتا خامهٔ ماومن از سطر حیای نگارد، به هم مشقی اطفال این دبستان فرسودن، بی اختیاری. در آب افتاده راهوای دست ازخشکی نشستن، تری فطرتست؛ ودر آتش نشسته را، دعوای دامن از دود کشیدن داغ خجلت.

رباعی:

هستی جزجان کنی وخون خوردن نیست	از عالم مرگ عیش جان بردن نیست
درخلق برون زخلق بودن غلطست	صحبت بازندگی است بامردن نیست

۵۱ - نکته

عالم ایجاد، سیرگاه جلوهٔ اضداد است؛ وتماشاخانهٔ بوقلمونیهای مراتب استعداد تابعبارت پریشان نکوشی، وصول جمعیت معنی موهوم است؛ وتابا تأمل غیر نجوشی فائده ماحصل گریبان خود نامفهوم. عمرها بیهوده باید تاختن، تابراحت پای در دامن کشیدن توان رسید؛ وباعالمی صحبت باید داشتن، تاقدرتنهائی توان فهمید. بی تجربهٔ سود وزیان دوکیفیت، اختیار یکی بر دیگری عرض مراتب جهل است؛ وبی امتحان نفع وضرر دواثر، بالتزام واحدی اقبال نمودن، دلیل فطرت سهل. هرکرابه صحبتهای مخالف متنبه ننمودند، ابواب جمعیت تنهائی بر رویش نکشودند؛ وهرکراخار درراه نفشاندند از زحمتهای برو دوش نرهاندند. واگرچه صحبت بهزار رنگ فوائد آبستن است اماخلاصهٔ مجموعه قدرا نزوا دانستن.

قطعه:

هیچکس بی شورکثرت طالب وحدت نشد	رنگ تمییز سلامت در غبار آفت است
تانبینی رنج نتوان محرم راحت شدن	طینت بیمار یکسر قدردان صحت است

قطره از تشویش موج آخر نهان شد در صدف — گوشه گیریهای خلق از انفعال صحبت است
چون نگه یکعمر باید دید عرض خوب و زشت — تا شود روشن که جمعیت بوضع حیرت است
عالمی چشم از تماشای جهان پوشید و رفت — زین ادا معلوم میگردد که هستی عبرت است

۵۲ ـ نکته

از بزگی پرسیدند بحکم « ان مع العسر یسرا » گشاد هر عقده بناخن تدبیری باز بسته است وحل هر مشگلی در کمین چاره ئی نشسته ؛ صعوبت جان دادن ، از چه تدبیر بسهولت پیوندد ودشواری مرگ بکدام چاره صورت بندد ؟

فرمود :

به کسب ایثار. باید دانست که زندگی قوت اندیشه است ، مصروف تعلق اسباب ، چون پیچش موج موجد دائرۀ گرداب ، هرگاه اندیشه از توجه علایق برید واصل بی تعینی عالم اطلاق گردید. وچون موج ازدام پیچ و تاب گسیخت ، نقد توهم بجیب همواری محیط ریخت .

رباعی :

در عالم کون رنگ فطرت دگر است — خلق مغرور ناز و همت دگر است
زین جنس توهم که مجازش خوانند — گر دست فشانند حقیقت دگر است

۵۳ـ نکته

کیفیت سخارا به نزاکتی سرشته اند ، که تا کریم سایل را ممنون تصور نماید ، جوهر مروت گداخته است ، وتا باذل خودرا مصدر احسان گمان برد ، معنی حیا رنگ باخته . اینجاست که ابر ، برخار و گل یکسان می بارد ، تا از نخلهای بارور خجلت امداد بردارد. وآفتاب برسنگ وگل یکدست می تابد ، تا برلعل ویاقوت منت تربیت نگذارد.

رباعی :

شخص کرم از بسکه وفا کیش تراست — ز اندیشۀ آب رخ درویش تراست
رسوائی احتیاج کس نتوان دید — آنرا که سخا بیش حیا بیشتر است

غزل:

همه راست زین چمن آرزو که بکام دل ثمری رسد
من و پرفشانی حسرتی که زنامه گل بسری رسد

چقدر ز منت قاصدان بگداز دم دل ناتوان
ببر تو نامه بر خودم اگرم چو رنگ پری رسد

نگهٔ نکرده ز خود سفر ز کمال خود چه برد اثر
برویم از پیت آنقدر که بماز ماخبری رسد

شرر طبیعت عاشقان بفسردگی ند هد عنان
تب موج ما نبری گمان که به سکتهٔ گهری رسد

بکدام آینه جوهری کشم التفاتی از ان پری
مگر التماس گند از من بقبول شیشه گری رسد

بتلاش معنی نازکم که درین قلمرو امتحان
نرسم اگر من ناتوان سخنم به مو کمری رسد

ز معاملات جهان کد تو براکزین همه دام ودد
عفف سگی بسگی خورد لگد خری به خری رسد

بچنین جنو نکدهٔ ستم زتظلم تو کراست غم
بهزار خون طپداز الم که رگی به نیشتری رسد

همه جاست شوق طرب کمین ز وداع غنچه گل آفرین
تو اگر ز خود روی اینچنین بتو از توخو بتری رسد

بهزار کوچه دویده ام به تسلیی نرسیده ام
ز قدخمیده شنیده ام که چو حلقه شد بدری رسد

ز کمال نظم فسون اثر بگداخت «بیدل» بیخبر
چه قیامتست بر آن هنر که به همچو بی هنری رسد

اشارت :

ای شرار گرفته دامن سنگ — تا کی اندیشهٔ شتاب و درنگ
یک نگه آگه از سراغ برا — یک قدم نیز با چراغ برا
سخت سردرگم است رشتهٔ راز — نا خنی جمع کن ز فکر گداز
زر اندیشه ات غشی دارد — فکر کن فکر آتشی دارد
کمعیاریت داغ نقصانست — بوته ات الفت گریبانست

به تأمل نفس دلست اینجا راه پیچیده منزلست اینجا

حکایت :

یکی دید در کنج ویرانه‌ئی مزاری و شمعی و پروانه‌ئی
که میگشت بیتاب گرد سرش پرافشانتر از دود بال و پرش
زبس پیکرش جابجا سوخته زخودهم چراغانی افروخته
زهرعضو بوسیده اعضای شمع سراپاش داغ سراپای شمع
چوطاوس صدرنگ پرواز داشت زپرواز برسوختن ناز داشت
بدو گفت ای خرمن اندوزداغ براین شعله تاچندسوزی دماغ
نیائی چرا جانب انجمن که فرش است صدرنگ شمع و لگن
زهرگوشه گل کرده باغی دگر زهرجام تابان چراغی دگر
نظرتاکنی عرض نقل است و می نفس تاکشی حرف چنگ است و نی
چراغی که سوزدبو پروانه‌ها وبالست بربال پروانه‌ها
زمحفل گر افتد شراری بکف بخورشیدویرانه داردشرف
پرافشاند پروانهٔ بیقرار برون‌ریخت‌ازپرده‌مشتی‌شرار
که پروانه راکاربا جمع نیست مرادی‌جزاندیشهٔ‌شمع نیست
بهرجا چراغی برافروختند دو عالم بچشم‌ترش سوختند
محالست بیطاقت سوختن کند فرق ویرانه از انجمن
بویرانه گر مدعا حاصل است کراذوق آرایش محفل است

حکایت

بدیر مغان دل زکف داده ئی شکن پرور زلف مغ زاده ئی
زبس ناتوان وگرفتار بود سراپاش یک رشته‌زنار بود
ازان آتشین چهره افروختن ازین‌مشت خاشاک‌وا سوختن
درانجا تبسم بهارنظر درینجا سحر خیز چاک جگر
ادایک‌قلم مایل بسملش نگه جوهرخنجر قاتلش
به‌چشمش اگر شوخی سرمه‌دید زاوراق دل بسترناله‌چید
بزلفش گرازشانه بیداد رفت شداین‌ناتوان‌آه وبر باد رفت

وگرچنگی زدبدامانش چنگ 	 شکستن دراعضای این ریخت رنگ

به آن قرب شوق گرفتاریش 	 ادب دور باش هوا داریش

بپایش جبین سائی از دور داشت 	 همان نسبت سایه و نور داشت

شبی کرد آن برق عاشق گداز 	 طواف شرر خانهٔ دیر ساز

مغان گرد آتش قدم میزدند 	 چو پروانه بالی بهم میزدند

از ان شمع هم ذوق پروانگی 	 برسم مغان کرد دیوانگی

برقص آمد و برق جواله شد 	 بر آتش سراپای او هاله شد

جگر خسته در سایه اش طوف داشت 	 ولی ز انحراف ادب خوف داشت

حیا گفت ای در وفا متهم 	 ببین تا کجا میگذاری قدم

نظر کرد خود را بر آن سایه دید 	 عرقهای خجلت شرر مایه دید

سپندی شد و بیخودی ساز کرد 	 برون جستن از سایه انداز کرد

بهرسو همان سایه در کار بود 	 که بر مرکز شعله پرکار بود

به چشمش نمود از زمین تا بعرش 	 جز آتش بهر ششجهت سایه فرش

ز بس انفعال آتشش برفروخت 	 چو خاشاک در شعله افتاد و سوخت

چنان در غم سایه بیتاب شد 	 که آن شعله بر آتشش آب شد

کسانیکه در عاشقی صادقند 	 بپاس ادب اینقدر عاشقند

اشارت:

ایکه در اختیار مجبوری 	 جهد کار تو نیست معذوری

گر بدست تو نبض کار بود 	 همه کارت باختیار بود

آن یکی از غبار کرد سوال 	 کای طپش نقش پرفشان تمثال

می پری برهوا و بالت نیست 	 غیر آوارگی مآلت نیست

مقصدت چیست زین خرامیدن 	 گفت باید ز باد پرسیدن

مناجات:

ای زبان بخش مغفرت طلبی 	 حیرت ایجاد آه نیم شبی

دل کجا تا نفس فروشد کس 	 ساز کو تا ز ناله جوشد کس

هم تو بخشی دلی که ساز است این 	 به نوائی که وضع ناز است این

هم‌تو دردل طپش کنی ایجاد　　تا بنالیم درخورفریاد
درد بخشی که مرهم اند یشیم　　اشک آری که‌درنمش باشیم
نه سرشکیست درمیان و نه درد　　کاروانهای فضل دارد گرد
ما عدم مایگان خیالاتیم　　گرد هنگامهٔ محالاتیم
غیر دربارگاه عدل خطا ست　　دورگردیم ظلم ما برماست
طبع غافل بو هم غیر آمیخت　　فهم ما خاك برسر ما ریخت
جهل ماغیر ازین اثرچه کند　　ازتوغافل شدن دگرچه کند
قطره‌ازبحر تا نگشت جدا　　اضطرارش نسوخت سربهوا
سایه‌راخودنبودجا مه‌سیاه　　دوری مهرکردنا مه سیاه
خویش راگرنه برکرم سپریم　　این نثار فسرده برکه‌بریم
گربگردون رویم دررهٔ تست　　ور بدل روکنیم درگه‌تست
جزاجابت بو هم نایدر است　　هم‌تو بنمادری دگر بکجاست
نه‌رهی ، نی دری دگر داریم　　درتوایم وبتونظرداریم
یکی ازخاك تاخت سوی‌فلك　　یکی‌از ملك برده ره‌بملك
گرازین سوگریختم آنسو　　سوگریزد کجارودسوی‌تو
تاچراغ درتوروشن نیست　　مأمن‌هیچکس معین‌نیست
پیش ازین کافت دوئی بینیم　　سرمه‌ئی بخش تاتوئی بینیم
نظری‌کن عطا زعالم نور　　که‌جهانست چاه وما همه‌کور
ورزکوری فتا ده ایم بچاه　　هم‌به فضلت شکسته ایم نگاه
گربطبع کرم نباشد بار　　رنج افعال مازما بردار

۵۴- نکته

معنی بیابان نسخهٔ اسرار از معمای تأمل لطیفه ئی و اشکافته اند واز قعر تفکر معانی خاصه‌ئی دریافته که‌حصول بین دوعدم لفظ مع است‌ومراد ازین معیت امتیاز رب ومربوب یعنی فهم‌مرتبهٔ دوئی وادراك حقیقت منی و توئی است ، تمیز این مرتبهٔ غیب مطلق‌را باشارت احدیت منسوب کرده اند وبواسطهٔ ظهور این نتیجه ازشهادت اضافی ، عبارت واحدیت بر اورده .

رباعی :

حق می گوید من نه ازل نی ابد م — آنسوی شمـا ره و تعین احـد م
یکتـا ئی من کرد خیال دوعـدم — جوشـیدمع از میان بعرض عدم

مربع مستزاد :

دی فطرتم آشفت وجنون کاربرآمد — آ ئینهٔ ادراک زز نگـا ر برآمـد
صبح ازل از جیب شب تـار برآ مد — بیرنـگ پس پرده بیکبا ر برآمد
آفـاق عیـان شد

دل درس بهاروگل این باغ بهم خواند — تنزیه بتمکین زدو تشبیه برم خواند
حادث بخیال آمد وافسون قدم خواند — این آئینهٔ قلزم ز خـا ر بر آمـد
آن رفـت و کران شد

سودای خیال من واو گشت مصو ر — بر یکجهتی چار سو ئی کرده مقرر
گر دید هوس مشتری ظـاهرو مظهر — تمثـال متـاع سر بـا زار بر امد
آ ئینـه د کا ن شـد

یـاران خبر جـلوهٔ بی پرده شنیدند — پروانه صفت در طلب شمع دویدند
بیرون نقاب آ نـچه شنیدند ندیدند — خور شید دمی از پس دیوار برامد
در سـا یـه نها ن شد

آ ن ساز تحیر که بشور تو ومن زد — صدصور بهر نغمه نمایان شدوتن زد
در پر دهٔ تحقیق نفس با ل سخن زد — هر گا ه زلـب نیم قدم وار بـرامد
بـی نـام ونشان شـد

هر ریشه بصد گل بدر آمد چمن اقبال — هر بیضه بصدرنگ براو ردپرو بال
چشمی که ازآئینه ببرداشت به تمثال — در یک مژه شوخی بچه آثار برامد
این جمله چسا ن شـد

بااینهمه گـل کردن آ ثـار کد ورت — در عین سـو ی فقر بیفتاد ضرورت
جز معنی مطلق مکن اندیشهٔ صور ت — شیطا ن بهیمین و هم گرفتا ر برامد
مـردود جهـا ن شـد

اندیشهٔ ادبـارو تنزل مـکن ا کنون — غیرت بتـکا لیف حیا میدهد ا فسون

آنــرا که خردمی شمــرد اطلس گـردون تـا پـرده درخلـق تبه کـار بر امـد
پـا لا ن خـر ان شـد

نی عقـل مکـدر شد ونی جهل گنه کرد بیدادی ماخصلت این کـار تبه کـرد
اینجـا همــه کس صفحهٔ ناموس سیه کرد تـا نـور دمیـد آئینهٔ نـار بـر امـد
آ ن نـارد خا ن شد

هـر چنـد ادب‌سر بره عشق غیور است یعنی زفر یب دم گستـاخ نفـوراست
همنسبتـی نشهٔ اسبـاب ضـرور است آهی کـه اثـر قاتل منقـار بـر امد
نـا چـار فغـا ن شـد

بـا لغ نظـران رقـم صنـع بتـکرار کردند درین دیـرهوس تجر به‌بسیـار
بـی نقطه نشـد معنی بیـرنـگ نمـودار جـا ئی که پـری مـائل اظهـار بـرامد
از شیشه گـر ا ن شـد

شـوقی طـپش‌انگیخت خردعرض‌جنون داد صبحی‌چمــن‌آراست‌گـل‌آئینه‌بخون داد
دریا گهر آورد وکف وموج برون داد گـرفخر عیا ن گشت و گر عـار بر امد
سو دی کـه زیان شد

آن‌سرو‌در ین باغ‌نه‌نام و‌نه نشان‌داشت چو ن بوی گـل‌آئینهٔ تحیقق نهان‌داشت
دی درقلم نرگس نارسته زبان داشت امر وز کـه خـار سرد یـوار بـرامـد
مژ گـا ن بتـا ن شد

رنگست! چه‌بوئیم ، بهاراست! چه گوئیم مطلوب کسی‌دور نرفته‌است‌چه جوئیم؟
آن معنی بار یـک کـه د ل بستهٔ او ئیم یـادر صفت رشتـهٔ زنـار بـر امـد
یا موی میا ن شد

خلقی بـه تحیر کـد هٔ محفـل آ ثـار آ ئینه‌بکف میر سـد از خلوت اسـرا ر
سحر دگر این‌است که در حسرت دیـدار هر چندتو ان صـورتد لـدا ر برامد
محرم نتوان شد

تحقیق کما لان که ر سید نـد بـه تفهیم جزسر بـگر یبـا ن نر ساندند بتقد یـم
صید دو جهان کر د خـم گردن تسلیم آفـاق شکـار از پس پـر کـار بر امد
تیر ی که کمان شد

مفت است دوروزی بهوس غوطه‌نخوردن (بیـدل) شـد ن و پـا بتعین نفشر د ن

اینجا گل جمعیت خلق است فسردن — هر قطره کزین بحر گهروار برآمد
دل گشت و کران شد

۵۵ نکته

کمال الهی که جامع حقیقت جلال وجمال است، ودر مجازستان‌عالم کون، هرچه به نشهٔ ظهور رسیده بمقتضای غلبهٔ یکی از هردوصفت که ظاهرو باطن یکدیگراند، باسمی خاص ممتاز گردیده. یعنی درمرتبهٔ که فروغ هدایتی بانجمن آرائی نسق عیان پرداخته است، جوهرشناس آثار فطرت باعتبار نبوت که جمال معنویست موسومش ساخته ودرمقامی که لمعهٔ قدردانی باوجود استعداد هدایت بی تعینی افتاده است معمای امتیازش باسم ولایت که جلال حقیقت واگشاده. درآئینهٔ انوار ولایت صورت جذبه بمعنی قدرت جلال مضمر است بی توهم موهومی، ودرنسخهٔ آثارنبوت معنی دعوت یعنی عرض جمال مستتر، بی شائبهٔ معدومی. شخص استعدادنبوت تا بامور دعوت خلق نسبت نشهٔ ولایت دارد، وشاهداقتدار ولایت هرگاه خلعت تفویض هدایت میپوشد، سر از جیب نبوت بر می آرد. پس ولایت رادرحالت اخفای جمال لفظ ومعنی نبوت تصور کردن است؛ ونبوت رادرمعرض استتار جلال همچنان عرض جوهر ولایت بخیال آوردن. تصرف این دو کیفیت رنگ صورت و معنی، لایزال درمزاج اعیان ساریست، وقدرت این دوموج چون حقیقت روزوشب بی تعطیل و توقف درمحیط امکان جاری. ازین دفتر بغور هرنقطه ئی که بپردازند سواد اعظمی است دقیق، وازین ساغر به کنه هر قطره ئی که وارسند محیط حیرتیست عمیق. دردبستان تحقیق بی تأمل مطلع و مقطع جهل و آگاهی سوادخط پرکار روشن است؛ ودردرستگاه یقین بی ملاحظهٔ پشت وروی زنگ وصفا مضمون صحیفه عینک مبرهن.

قطعه:

در بهار غنچگیها رنگ مضمون گلاست — چون شگفتن موج زد گل زیر مشق رنگ شد
آن صداکز خامشی محو نقاب تار بود — ناگهان چون پیرهن بیرون درید آهنگ شد
شوخی زنگار گرچه پردهٔ روی صفاست — چون برون جوشید صافی پرده‌دار زنگ شد
دیدهٔ پوشیده باخودداشت سیر وحشتی — تا مژه واکرد کثرتخانهٔ نیرنگ شد
برپر افشانی نه تنها بیضه تنگی میکند — بال وپر هم برهجوم بیضه خواهد تنگ شد
ظاهر اینجا باطن است و باطن اینجا ظاهر است — هوش حیرانم چرا درفهم معنی دنگ شد

هیچ‌سنگی دره جولان این معنی نبود   کوشش ما پای دردامن کشید و لنگ شد

غزل :

گر آن‌خروش جهان یکتا سری بـا این انجمن برارد
جنونی انشا کند تحیر که عالمی راز مـن برارد

خیال هرچند پرفشاند زعالم دل برون نرانـد
چه ممکنست اینکه سعی وحشت بغربتم از وطن برارد

نرست تخمی درین گلستان که نوبهاری نکردسامان
هوای رنگ گلت زخاکم اگر برارد چمن برارد

نداردازطبع ما فسردن بغیر پرواز پیش بـردن
که رنگ عاشق چو پیکر صبح پری بقدرشکن برارد

ز پهلوی جذبهٔ محبت قویست امیدنا تـوانـان
سزد که‌چون اشک‌دلو ما هم زچاه غم بی رسن برارد

دل ستمدیده عمرهاشد ندارد از سوختن رهائی
بلغزش اشک کاش خودرا چوشمع ازین انجمن برارد

زخـاکسار وفـا نبـالـد غـبار هنگامـهٔ تعین
دلیل صبح قیامتست این که مرده سر از کفن برارد

باین سروبرگ مغتنم گیر ترك اندیشهٔ فضولـی
مباد چون بخیه خودنمائی سرت ز دلق کهن برارد

تجرد اضطرار رنگـی نـدارد از اعـتبار همت
چه حیرتست این که حیز خود را از جرگهٔ مرد و زن برارد

قدم بآهنگ کین فشردن زعافیت نیست صرفه بردن
تفنگ قالب تهی نماید دمیکه‌دود از دهن برارد

دمـاغ اهل صفا نچیند بساط انداز خـودستائی
سحرمحالست اگر نفس را بدستگاه سخن بـرارد

غبـار اسبابّ چـند پـوشـد صفای آئینهٔ تجرد
کجاست عریانیی که ما را ازخجلت پیرهن برارد

بآن صفا بیخته است رنگم که مانی کارگاه فطرت
قلم بآئینه پاک سازد دمیکه تصویر من برارد
نفس بصد یاس میگذازم دگر زحالم مپرس «بیدل»
چو شمع رحمست براسیری که مرگش از سوختن برارد

اشارت:

ای تو هم غبار دشت و چمن
بهوا میطپی کجاست وطن
نه بصحرائی و نه در چمنی
گرد اندیشهٔ نفس وطنی
این وطن رابهر پرافشانی
تنگ دارد غبار و یرانی
از نفس تارسی بگرداثر
وطنی گشته است زیر وزبر
به نفس پخته ئی جنون خیال
چیده ئی دام درفشاندن بال
هر طرف بال وهم بگشائی
بانفس میروی ومی آئی
این نفس گرد وحشت سحریست
ای نفس آشیان وطن سفریست
ذره ها ر از بس پرافشانی
گرد اندیشهٔ گریبانی
که درین عرصهٔ خیال فضا
عمرها شد بخون طپیدن ما
رنگهای شکسته ایم همه
بهوا بار بسته ایم همه
نه ز دام وقفس نشان داریم
نه سراغی ز آشیان داریم
جوهر جسم وجان ما طپش است
قفس و آشیان ما طپش است
اگر این جهد اختیاری ماست
سعی محروم ضبط خویش چراست
چند بیند امید یاس طراز
داغ بی آشیانی از پرواز
تا بکی باشد این طپش حسبی
مرکز پیچ و تاب بی سببی
گرد اندیشه بسکه حیرت بیخت
حسن تحقیق رنگ آینه ریخت
ذره ئی جیب امتیاز شگافت
رمز عریانی یقین دریافت
نغمه گشت وبرون تار افتاد
بخیه واری بروی کار افتاد
که بوهمی تنیده ایم همه
هیچ برهیچ چیده ایم همه
غیر ما نیست در قلمرو فهم
نقطهٔ انتخاب نسخهٔ وهم
گردش رنگ عالم تصویر
بچه وحشت کند کسی تعمیر

جستن نبض موجهای شراب — از چه تب میتوان گرفت حساب
آفتابی زپرده تا فته است — رمز مو هوهویی شگافته است
چیست آن آفتاب شعله نفس — پرتو علم بی نشانی وبس
ورنه زین ساز بی سروپائی — چه خیالست ما و پیدائی
گر نباشد فروغ علم و عیان — ذره را نام کو؟ کجاست نشان؟
رنگ اوهام پردهٔ عدمیم — هرچه گل کرده ایم مغتنمیم
درعدم ناز هستیی داریم — در دل تاك مستیی داریم
عدم آئینه است وما تمثال — هوسی میزند پری بخیال
درخموشی هجوم فریادیم — بفراموشی اینقدر یادیم

۵۷-نکته

ورود سخن نزول ملایک است ازعرش حقیقت دل ، به ظهور آباد عالم تصرف وتدبیر ؛ وکارفرمائی اعیان ممکنات بحکم کمال قدرت وتاثیر. هرجا ازعشق دم زد، آتش در بنای تصور انداخت ؛ وهرکجا ازحسن ادانمود ، آئینه خانهٔ تحیر پرداخت . بافسون صیادی فطرتش ، عنقای غیب آشیان معنی ، رشته برپای تحریک نفس است ؛ و بایمای حرص آهنگی قدرتش ، قافلهٔ اسرارتقدس ، جاده پیمای مطالب عشق و هوس. نسیم گلشن لطفش تابشورش پری افشاند، دم اژدها ئیست مردم خوار ؛ وزلال چشمهٔ التفاتش تاپهلوی موج گرداند ، طوفان آتشی بی زنهار. مساس عبارات طعن از اثر درشتیش خشن کارگاه دلگیری ؛ تفتیش معنی خلق بظهور ملایمتش حریرکسوت آفاق تسخیری . بایثار گوهر آبدارش گوشها گنجخانهٔ ودیعت اسرار؛ وباحساس پرتو وعده اش ، دیده ها آمادهٔ مطلع دیدار . اگر انجمنست ، بی حضورش ازآئینه داران عالم تصویر است واگرخلوت ، بی خیالش ازخوابهای اوهام تعبیر . هرچه نه منقوش اشارت اوست ، ازصفحهٔ هستی بیرون است؛ وآنچه نه موسوم عبارت او یکقلم ، عدم مضمون . همائی که مملکت گیرودارامکان ازسایه پرور دگان وسعت بال اوست ؛ وعندلیبی که رنگ و بوی بهار اعیان ازگلفروشان کیفیت مقال او. قدرت پرواز مقاصدش ، ارادهٔ حقیقی بی نشان، وشوخی بال مطالبش ، تحریک زبان حضرت انسان .

نظم:

چیست انسان حرف وصوت فارغ از نطق وبیان — جلوهٔ بیرنگیی درپردهٔ حیرت عیان

یکنفس پرواز و آهنگش ز هستی تا عدم　یکقدم جولان و عزمش از نشان تا بی نشان
شوخی مضمون او صرف عبارتهای خاص　غیب در دل روح درفکر و مثال اندرزبان
زین صداتمثال بال افشان دو عالم زیروبم　زین نفس طینت عیان صدرنگ پیدا و نهان
نسخهٔ اسرار تحقیقش اگر بر هم زنی　چون سخن جزمعنی محضش نیابی درمیان
آب شد اندیشه از افسون بیرنگی مپرس　سوخت بینائی ازین افسانهٔ حیرت مخوان
ازطلسم خاك طوفان سخن سحراست وبس　نیست جز اعجاز هرجا سرمه بردارد فغان

مخمس :

بی یقینی داشت عمری درگمان بیدلم　عشق کرد امروز آگاه از نشان بیدلم
بعدازین تازنده ام از بندگان بیدلم　سجده فرسای حضور آستان بیدلم
عرش اگر باشم زمین آسمان بیدلم

درخرابات خود آرائی چه مخمور و چه مست　عشق بی پرواست هر نقشی که اندیشید بست
گردش جام دگرشد رنگ درمیناشکست　چون نگین گرداند پهلو نام برجایش نشست
کردخالی کردن ازخود آشیان بیدلم

موج باآن وضع آزادی اسیر گوهر است　با چنان شوق پرافشان صبح شبنم پرور است
سازنیرنگ تعلق اینقدر افسو نگر است　عالم آئینه داران محبت دیگر است
گرچه بی پروای خویشم پاسبان بیدلم

سرسری نتوان گذشت از نظم حیرت زای من　بی تأمل نیست ممکن فکر معنی های من
دقتی میخواند افسون بر لب گویای من　گوهر آرائی است وقف موجهٔ دریای من
سکته بسیار است درحرف زبان بیدلم

آرزوی مشتری از یاس خون گشت وفسرد　تشنه کامیها گلوی حیرت ازخشکی فشرد
زندگی زین خوان عبرت بی فناسیری نبرد　آخر از طبع فضول افسوس باید خورد و مرد
بربساط دهر مفلس میهمان بیدلم

خلق بیخود میرود راهی که آنجا راه نیست　باچنین هنگامه شبگیر طلب کوتاه نیست
هیچکس از مقصد جولان شوق آگاه نیست　شام اگر گردید صبح و روز جز بیگاه نیست
رنگها گردانده ام من همعنان بیدلم

گرد کان صبح وا کردم طپش شد بی نقاب　ور قماش بوی گل گشتم هوایم برد آب

قیددل بسته است بر دوشم دوعالم اضطراب چون نفس آگه نیم از سود و سودای حساب
اینقدر دانم که جنس کاروان بیدلم
موی چینی خامه کن گرمیکشی تصویر من سرمه بر ساز نفس زن تا دمد تقریر من
سخت ناپیدا ست شور شوق عالم گیر من بی صدائی میکند چون بوی گل زنجیر من
عالمی دارد جنونم ناتوان بیدلم
لب بمی وامیکنم جام طرب خمیازه است می گشایم چشم ربطعیش بی شیرازه است
دستگاه اعتبار ناله بی اندازه است هر کجا باشم دماغ ناامیدی تازه است
زین دو صفر در ددل افزا جهان بیدلم
دادرس عشق وستمگر عشق و تسکین خواه عشق بر که بشمارم تظلم تا شود آگاه عشق
از تحیر ششجهت بسته است بر من راه عشق چند گویم آه عشق و آه عشق و آه عشق
ماجرای هیچکس مشنو فغان بیدلم
لفظ حیرت نقشم از مضمون غمازم مپرس همچو تار ساز از تحقیق آواز م مپرس
برتو رمزی می سرایم بشنو و بازم مپرس بال معذورم زشوخیهای پروازم مپرس
بیدلی در پرده دارم ترجمان بیدلم

۵۸- نکته

از بزرگی پرسیدند خواب افضل است یا بیداری ؛ فرمود افضلیت بمعنی فوقیت است وفوقیت دلیل غالبیت ؛ هرگاه کیفیت نسخهٔ وجود که منقوش رموز این دوحقیقت است بمطالعهٔ امتحان در اید ، وتأمل جمع بخیال درس تحقیق آراید ، عبارت ناتوانیهای مغلوب بی تأمل روشن است ؛ ومعنی قوت غالب ، بی گفتگوی لب مبرهن .

غزل:

بیداری میان دوخوابست هستیم گرد تخیل دو سرابست هستیم
از لطمهٔ دوموج حبابی دمیده است یعنی طلسم نقش برآبست هستیم
مغلوب آفتاب چو شد سایه نیست اندیشه ئی که درچه حسابست هستیم
روشن نشد ز نسخهٔ من جز سواد و هم مضمون حیرتم چه کتابست هستیم
سرمایه وقف غارت وامید محو یاس یارب چه جنس خانه خرابست هستیم

غزل:

دل آرمیده بخون مکش زفسون رنگ و هوای گل
ستمست غنچهٔ این چمن مژه وا کند بصدای شل

به حدیقه ئی که تبسمت فگند بساط شگفتگی
مگر از حیا عرقی کند که رسد بخنده دعای گل

بفروغ شمع صد انجمن سحریست مایل این چمن
چو گلیم ازبرودوش من بکشند سایه زپای گل

چمنیست عالم کبریابری ازکدورت ماسوی
نشودتهی بگمان‌ما زهجوم رنگ توجای گل

زبلند وپست بساطرنگ اثری نزددر آگهی
که‌چه بافت‌سبزه کلاه سرووچه‌دوخت غنچه‌قبای گل

چمن اثر زنظر نهان به مآثرت که‌کشد عنان
زبهار میطلبی نشان مگذر ز آینه های گل

قدح شکستهٔ فرصتت‌چقدر شراب نفس کشد
به خمیر طینت سنگ هم زده‌اند آب بقای گل

توبد ستگاه چه آبرو زطرب وفا کنی آرزر
که نساخت کاسهٔ رنگ‌وبوبمزاج خنده‌گدای گل

بخیال غچنه نشسته ام بهوای آینه بسته‌ام
ز دل شکسته کجاروم چو بهارآبله‌پای گل

بگذشت خلقی ازین‌چمن به‌نگونی قدح طرب
توهم آبگینه بخاك‌نه که‌خم‌است طاق بنای گل

ندوی چو«بیدل» بیخبردم پیری از پی کروفر
که تهیست قافلهٔ‌سحر ز متاع‌زنگ ودرای گل

۵۹-نکته

عالم از درشتیهای‌طبایع کوهساریست، آنچه‌لب برمی‌آردبدلکو بی‌بازمگیرددو هرچه شوق‌میگسترا ندانفعال درمی نوردد. اینجا بی کدورت‌دلی که به‌یمن اقبالش ادبار ناپسندی

گرد سخن نگردد گراست ، و بی غبار آئینهٔئی که به فیض تقا بلش نفس متهم سیاه کاری بر نیاید کجا . گرد کلفت ناقبولیها سخن را در خاك مینشاند ، وعرق خجلت بی اثریها ناله را در آهنگ می غلطاند . اگر افهام خلا یق جادهٔ کجی نمی پیمود ، خامشی را برسخن ترجیح نمی بود ؛ واگر اغراض برطبایع مخالفت نمی گماشت ، عزلت برصحبت تفضیل نمیداشت. شکایت این درد کجا باید بردوالم این اندوه برکه باید شمرد .

اشارت :

عندلیبی به همنوای دگر — شکوه سر کرد کای نو اپرور
شور زاغم درین چمن بار است — گفت خاموش زاغ بسیار است
عالم از جنس این خروش پراست — از نواهای هرزه گوش پرسات

عزل :

جهان جذون بهار غفلت ز نرگس سرمه ساش دارد
زهر بن مو بخواب نازیم ومخمل ما قماش دارد
اگرد هم بوی شکوه بیرون زرنگ تقریر میچکد خون
مپرس از یاس حال مجنون دماغ گفتن خراش دارد
چوشد قبول اثر فراهم زخاك گل میکند حناهم
فلك دوروزی غبارماهم بزیر پای تو کاش دارد
گشاد بند نقاب امکان به سعی بینش مگیر آسان
که رنگ هر گل درین گلستان تحیر دور باش دارد
بگرد صددشت ودر شتابی که قدرعجز رسا بیابی
سراز نفس سوختن نتابی بخود رسیدن تلاش دارد
حذر زتزویر زهد کیشان مخور فریب صفای ایشان
وضوی مکروه خام ریشان هزار شان وتراش رارد
نشسته ام از لباس بیرون دگر چه لفظ و کدام مضمون
بخامشی نیز ساز مجنون هزار آهنگ فاش دارد
سخن بنرمی ادا نمودن ز وضع شوخی حیا نمودن
عرق نیاز خطا نمودن گلاب بزم معاش دارد

خطا ست بیدل ز تنگدستی بفکر روزی الم پرستی
چو کاسه هرکس بخوان هستی دهن کشوده است آش دارد

۶۰ نکته

از زمین تا آسمان یک درفیض تصور کن، که با زبودن از تسلیم حلقه اش ابداً سرنخواهد پیچید؛ و فراز نمودن هرگز پیرامن خیالش نتواند گردید. نا بستگی این در دلیل وسعت آغوشی شخص رحمتست، و گشادگی این پیشگاه محبت دستگاه فضل وکرامت. مغفرت پر بهانه جواست، وکرم سخت التفات خو. اینجا عقده های غفلت بیک آه ندامت، نقاب دل آگاه میگشاید، و ترک خواب دریک مژه باز کردن مدنگاه برمی آید. تارعونت سری درپیش افگند آدا بست؛ و تاسرکشی فال خمیدنی زند محراب.

فرد

برخود ازغفلت بهشتی راجهنم کرده ایم — گردل ازشرم معاصی آب گردد کوثراست

غزل

از کجاوهم دورنگی بقدح ریخته بنگم — حسن بیرنگ و من بیخبر آئینه بچنگم
شوخیم جزعرق شرم درین باغ چه دارد — همچو شبنم گل حیرت چمن آئینهٔ رنگم
تهمت آلودهوسهای دوئی نیست محبت — عکس او گشتم از آئینه زدودند چو رنگم
شیشه برسنگ زدم لیک ز سنگینی غفلت — چشم نگشود درین بزم رگ خواب ترنگم
زین بیابان بچه تدبیر شوم رام تسلی — هست هرذره جنون چشمکی ازداغ پلنگم
طرفی از شوق نبستم چه بدنیا چه به عقبی — بجهان دگر افگند فشار دل تنگم
نتوان کرد باین عجز مگر صید تحیر — جو هر آینه دارد پر پرواز خدنگم
در رهت تا نشوم منفعل ساز فسردن — چون نفس کاش بپائی که عیان نیست بلنگم
عالمی شدچوسحر پی سپر بیخودی من — دامن ناز که دارد شکن آرائی رنگم
بی نیازم ز صنمخانهٔ تشویش که دارد — کلک تصویر توام دربن هرموست فرنگم
شورموج خطر افسانهٔ تشویش که دارد — عافیت زورقی آراسته در کام نهنگم

میکشد محمل بیطاقتی شمع تحیر
«بیدل» آئینه صدرنگ شنا بست درنگم

۹۱ ـ نکته

حسن اگربه ستایش آئینه پردازد ، درخورجلوهٔ خودش با یدستود ؛ و معنی چون بتوصیف لفظ کوشد ، همان رنگینی بهار خودخواهدنمود . ننگ توجه کمال است بچهرهٔ منظور کلف نقصان جائزداشتن و شرم میلان آگاهی دامن مرغوب بخراش قصورانبا شتن . ذرهٔ موهوم درغبار هستی جبهه تسلیم نا پیدائی میسود گـرمی نگاه آفتا بش آئینهٔ چشمک عروج زدود ، وقطرهٔ معدوم درقعرنا کسی برشحهٔ تمیز نمی پیوست . برگزیدن اقبال محیطش کلاه گوهرآرائی شکست پس ذره را که آفتاب درآغوش پرتوجادهد کم ازماهش نبا یدشمردن ؛ وقطره را که محیط سامان بزرگی بخشد جزبد جلگی نام نتوان بردن .

قطعه:

ای بسا آئینـه کز درد تـغافلهـای حسن — خاک شددرزیرزنگ وجوهری پیدانکرد
ای بسا تخمی که از بی الـتفا تیـهای ابـر — ریشه واری اززمین یاس سربـا لانـکرد
شیشه هادرمحفل افسوس امکان چون حباب — خودبخوددرهم شکست وبا میی سودا نکرد
گر همه رنگست موقـوف بهارجلوه ایست — ورهمه بوی است بی گل بال شوخی وانکرد
همچنـان درحیرت دیـدارمیبالـد نـگـاه — نا له ام را جز هوای قامتی رعنـا نکـرد
قید کلفت برنـدارد شبـنـم مـهـر آشنـا — کیست منظـورتوشدکز عالم استغنا نـکرد

غزل :

نبری گمان فسردگـی بغبار بـی سرو پائیم
که بچرخ میفگند نفس چوسحر زمین هوائیم

ز تعلقم ندهی نشان که گذشته ام من ازین وآن
بخیال سلسلهٔ جهان گرهی نخـورد رسائـیم

بدماغ موج گهـرزدم زجنون نشهٔ عاجـزی
نکشید گردهوس سری که نـکوفت آبله پائیم

زخیال تازه بسته ام قـدح بهانـه شکستـه ام
خوشت آن که سیرپری کنی زطلسم شیشه نمائیم

هوسم زنالهٔ بـی اثربچـه مدعا شکند نـظـر
نهداستخوانمه نومگر به نشان تیر هـوا ئیـم

نه نشیمنی که کنم مکان نه پری که بر پرم از میان
نکنی بعشوهٔ امتحان ستم آشیان رهائیم

بکجاست رفتن و آمدن که بغربتم کشد از وطن
زفسون صنعت وهم وظن هوس آزمای جدائیم

بجهان جلوه رسیده ام زهزار پرده دمیده ام
ثمر نهان حقیقتم چمن بهار خدائیم

سر کعبه گرم فسون من دل دیر و جوشش خون من
مگذر زسیر جنون من که قیامت همه جائیم

به نگاه حیرت کاملم بخیال عقدهٔ مشکلم
زجهان فطرت بیدلم نه زمینیم نه سمائیم

غزل :

غبار یاسم بهر طپیدن هزار بیداد می نگارم
بسرمه فرسود خامهٔ من هنوز فریادمی نگارم

به مکتب طالع آزمائی ندارم از جانکنی رهائی
قفای زانوی نارسائی دماغ فرهادمی نگارم

اگر به سر مشق تار موئی رسم به نقاش آن تبسم
ز پردهٔ دیده تا بمژگان چه حیرت آبادمی نگارم

زسطر عنوان عجز نالی مبادمکتوب شوق خالی
ز آشیان شکسته بالی پری به صیادمی نگارم

تغافلت کرد پایمالم چسان نگریم چرا ننالم
فرامشیهای رنگ حالم فرامشت بادمی نگارم

نه گردمیفهمم از سواری نه رنگ میخواهم از بهاری
شکستهٔ کلک اعتباری بلوح ایجادمی نگارم

ادب به کلکم نیاز دارد وفا زمن امتیاز دارد
بصدرگ سنگ ناز دارد خطی که بربادمی نگارم

دماغ نظمی ندارم اکنون که ریزم از نوک خامه بیرون
زنبض دل جست مصرع خون به نیش فصادمینگارم

برون گـردنمودم اما زاسم دارم غم مسمی
هنوز نقشی زبال عنقا به صفحهٔ بادمی نگارم

به نقش تحقیق رعشه دستم خطاست ترکیب رنگ بستم
دمی که این خامه درشکستم هزار بهزادمی نگارم

درین دبستان بسعی کامل نخواندم افسون نقش باطل
کمالم این بس که نام «بیدل» بخط استادمی نگارم

اشارت :

ای عدم زادهٔ وجود طـراز
نیستی نـقش حیرت آینه ساز

اولت هیچ و آخرت معـدوم
وسط انـد یشه های نـا مفهوم

درشکنـج دونـیستـی جایت
ویـنهمه شوخـی من ومایت

کاش زین ماو من خبرگیـری
پردهٔ گـوش درنظـرگیـری

نـه صدائی شـنیـدنـی دارد
بسکه پیداست دیدنـی دارد

درس ما ومنی که میخوانـی
از زبان حـدوث میـدانـی

حیف هـوش تـوهم آهنـگت
که تمیـزی نبست بـر چنـگت

نقدفطرت بهیچ وپـوچ مبـاز
قدمست اینـکه میدهـد آواز

تو برآنـی که من مقیـم تـنـم
نیستی با نـگک میزندکـه منم

در توسامان چون وچند کجاست
شعله دارد صدا سپند کجاست

حکایت :

دوکمال انـتظام امکـانـی
نسـق آرای طـرز انسـانـی

داشتـنـد ازطبیعت هـمـوار
صحبـت آدمـیتـی درکـار

ننمـودند درطریـق صـواب
سرمـوئـی تخـلـف ازآداب

بـشـهـودمـراتـب احـوال
طبعهـا گشت مستـفـیـد کمال

تـاقـواهم رسد بـفـائـده ئی
وجه قسمت کشیده مائده ئی

جهـد هر یـك باحتیاط شعور
ساز تعمیر خویش دیـدضرور

آن یـکی تادهن به لقمـه رساند
حرکاتش عنان بچپ گرداند

از رفیـق دگـر بر ایـن انـد از
لب گزیـدن عتاب کرد آغـاز

کای سرا پایت اعتدال ظهور | درکمالت چزاست میل قصور
هم بحکم تو ای کمال گزین | نحس وسعد است دریسار و یمین
پاس احکام خویش داشتنست | کم کم وبیش بیش داشتنست
نتوان بود، هوش اگر برجاست | بیخبر از طبیعت چپ وراست
راستی تا دلیل کارکنی | حیف باشد کج اختیار کنی
گفت معذور دار، دندانم | کرد منع ادای ارکانم
بسکه دندان راست رفت بدرد | به چپم مبتلای تهمت کرد
تومپندار کز ادب دورم | عاجزی کرده است معمورم
دردپهلویم آنقدر گرداند | کز یمینم غم یسار نماند
پس درین درسگاه حیرانی | سخت کاریست گشتن انسانی
درد عجزی مگر کنیم شفیع | تا برآئیم ازغم تشنیع
ورنه تاساز صحت است اینجا | نغمه یکسر غرامت است اینجا
حرف چندی که صرف انسانست | چون تأمل کنی نه آسانست
خاک گردیدن ونیا سودن | نیست مشکل چوآدمی بودن
کاین طلسم مراتب چپ وراست | همه رنگ است وضبط رنگ بلاست
گاوخراز تکلف آزاد است | باربردوش آدم افتاده است
در مقامی که نام آدم نیست | گرهمه خر توان شدن غم نیست

لیک آنجا که نسبت بشریست
اینقدنیز یک طویله خریست

۶۳ ـ نکته

غیب مطلق مرتبه‌ئیست که باعتبار مفهوم مجاز، حقیقة الحقا یقش نامیده اند و غیب اضافی نشه‌ئی که بحسب لطافت تمام، عالم ارواحش معین گردانیده، وغیب متمثل لطافتی مرسوم مثال بحکم میلان کثافت آرائی، وغیب مصور کیفیتی منقوش اجسام به مقتضای کمال کثافت؛ یعنی ختم مرتبهٔ پیدائی. پس غیب مطلق یعنی حقیقت الحقایق خفای محض است مقطع الاشارت مشعر حقیقت ذات وغیب اضافی خفای معین نفی اشارت مطلق اسماوصفات وغیب متمثل اشتباه ثبوت ظهوروغیب مصور شهودیقینی حس وشعور.

نظم:

همه غیب است شهود اینجانیست | جمله اخفاست نمود اینجا نیست
اصل هرسو سن وگل بیرنگیست | جز همین سرخ وکبود اینجا نیست
شعله خاکستر محض است آخر | جز دمی گرمی ودود اینجانیست
نتوان جلوهٔ مطلق دیدن | آنکه این پرده گشود اینجانیست
اعتبارات همه او هامند | تو عدم باش و جود اینجانیست

مخمس:

صبح اگرخنده زد بال عدم پرگشاست | شام اگر جلوه کردد ودچراغ فناست
ظلمت و نور جهات پابرکاب هواست | سازجهان وحشت است مایهٔ تمکین کراست
صورت این کوهسارطرز نشست صداست

هرکه درین انجمن رونق اوهام دید | بایدازآغاز شمع غیبت انجام دید
فطرت ازین انقلاب کارهوس خام دید | تابسحر چشم دوخت آئینهٔ شام دید
روزهمان برسراست آنچه بشب زیرپاست

صبح طرب بی نفس نکهت گل بی یقین | نو برباغ امید یاس ندامت قرین
کرده زهرگوشه ئی حیرت دیگر کمین | سیرهوس ختم گیربرنگهٔ واپسین
شاهداین انجمن آئینه دارش خطاست

عشق بگوش خرد خواند زعبرت فسون | تاتو نیائی ازین ورطهٔ حیرت برون
میدمدازششجهت نغمهٔ بی چند وچون | ضبط نفس باخته است سلسلهٔ کاف ونون
رنج قیامت مبر طو بی معنی رساست

تاچمن اعتبار سازگل وسنبلی است | نغمه صفت نوحه نیززمزمهٔ بلبلی است
شیشهٔ بی باده راسنگ زدن قلقلی است | کشمکش یاس هم موجهٔ رنگ گلی است
دامن افسوس گیردست اگربی حناست

رفعت طبع دنی است درنفس بیخروش | رونق بزم حیاست سازچراغ خموش
غنچه تسلیم باش باگل اقبال جوش | دعوی طاقت بهل براثرعجزکوش
آبله چون شدبلند پاکف دست دعاست

زیروبم حاجت زددرصد مکروفن | کردخروشت گران گوش هزارانجمن

نغمهٔ بی دردسرنیست به ازتن زدن　　مطرب سازغرض آنهمه نتوان شدن
ای زحیابیخبرساز عرق پرصداست
عمری زافسون‌سعی سوخت‌دماغ امتحان　　تا زمروت دهد شخص وفاقش نشان
گوشهٔ چشمی ندیدآخرازاهل زمان　　کردبحسرت سوال از درعبرت بیان
گفت بساط غرض آنچه نداردحیاست
حرص دنی هرکجاکام تخیل دهد　　دل به طپش خون‌کند تا قدح مل دهد
گردنک تا ز چند عرض تجمل دهد　　جستن چشمی اگرداد تغافل دهد
یک مژه برششجهت سایهٔ بال هماست
آه‌که اقبال عجز غیرنژندی نکرد　　طاقت بیدست وپا شعله‌کمندی نکرد
سوختم وهمتم وجد سپندی نکرد　　دوددلی هم زمن‌فکر بلندی نکرد
بسکه نگون طالعم ناله نی بوریاست
از عدمم دورداشت هستی بی‌ننگ‌وعار　　بست بقایم بچشم جسم توهم غبار
سنگ نبوداینقدرعقدهٔ بال شرار　　سدرهٔ کس مباد دام ره اعتبار
رین دوسه خشت‌هوس‌خانه وصحرجداست
(بیدل) ازآئینهٔ جلوهٔ کون ومکان　　موج جنون میزند شوخی مطلق عنان
شعلهٔ اسرارشوق داغ فسردن مدان　　گرگرهی درنظر داری ازین نیستان
برخم دیگرمپیچ عشق تأمل نواست

۶۳ـ نکته

جمیع خلایق بحکم مصلحت طبیعی ؛ محتاج همند ، وکامروائی همه ؛ حقیقت کرمی از آئینهٔ هرفردی بظهورپیوسته ، وبذوق اشغال شوق درکمین امداددیگری نشسته . زبان مطلب محتاج بهوای وصول جمعیت خودسایل ، وسعی احسان‌منعم همچنین به‌مربع وقوع‌خاصیت خودمایل سنگ وگل محتاج آفتاب درکسب کمالات آب‌ورنگ ، وآفتاب درعرض جوهر تربیت مشتاق گل‌وسنگ بایع‌نقد را ازاجناس سود میشمارد ؛ ومشتری ، جنس راغنیمت نقد می‌پندارد . نقدهامصروف جنس شماریست ، وجنس ها موضوع نقدانتظاری . یعنی تابه‌کار دیگری نیائی ، چشم برحصول مراد چون گشائی . پس‌کریم درجودناچاراست ، ومحتاج درطلب بی‌اختیار .

رباعی :

آواز کریم راصلا میخوانند
سایل چون دم زند دعا میخوانند

یک نغمهٔ شوق است چه فقر و چه غنا
کز پردهٔ هر ساز جدا میخوانند

غزل :

سر نقش پا بـه بلندی ئی رسد از شکوه خرام او
که هلال خط بزمین کشد زتبسم لب بام او

ز شکوه جلوه نـداشتم سرو بـرگ آینـهٔ طلب
بزبان موج گهرزدم درالتماس پیـام او

اگر از زمین بهوا رسم وگر از سمک به سما رسم
بدل رمیده کجا رسم که رسم بفهم مقام او

بدو نیک مشهد آرزو بچه زخـم میطپد اینقدر
که هنوز تیغ تبسمی نکشیده سر ز نـیام او

ز سراغ منزل بی نشان چه اثر برد تگ و تاز دل
که بهر قدم سپر افگند چو نفس در آینه گام او

نفست بسینه شکسته به در جنبش مژه بسته به
نشود که رم کند از نظر چو نگاه وحشی رام او

بجز اینکه خاک عدم بسر فگند دگر چه کند کسی
نرسیده دیده بجلوه اش چو زبان بحرکت نام او

همه او ست سازفسون مکن بخیال آینه خون مکن
ز نیاز و ناز جنون مکن چه دعای ما چه سلام او

بسواد انجمن ادب مژه باز کردن « بیدلم »
که نزد نفس بچراغ کس سحر آفرینی شام او

٦۴ ـ نـکته

اینکه عالم میخوانیم صفحهٔ دلی مطالعه کرده ایم و آنچه آشنا میدانیم سطر نگاهی به تحریر آورده. دل اجتماع کیفیات علوم است وعلوم ادراکات معانـی نا مفهوم . وسوسه از خـود تراشیدن هم صنعتی است واوهام برخود بستن نیز قدرتی ، درورادی ظهور تلاش کسب با غیریت است نه اظهار غیبت ، هر قدر توانی در لباس کوش و تا ممکنست خود را در خود بپوش .

قطعه :

با شوخی لباس همان سر بجیب باش
در عالم شهود ز مردان غیب باش

نـاز حـقیقتی است نیـاز مجـازما
یکچند شوق موسی و درد شعیب باش

هنـگامهٔ خیال دوئـی گرم کرده ایم
مائیم عرض آینه گو جلوه عیب باش

غزل :

فـسردگیهـای ساز امکان ترانه‌ام راعنـان نـگیرد
حدیث طوفان نوای عشقم خموشـی از من زبان نـگیرد

زد ستگاه جهان صورت نیم خجالت‌کش کدورت
چوآینه دست بی نیا زان ز هرچه گیرد زبان نگیرد

سماجتست اینکه عالمی رابسرفگنده‌است خاک‌ذلت
سبک‌نگردد بچشم مردم‌کسی که خود را گران نگیرد

زدست رفته است اختیارم به پارسائی کشیده‌کارم
بسازوحشت پری‌ندارم‌که دا منم آشیان نگیرد

بغیر وحشت بهیچ عنوان حضورراحت ندارد امکان
زصیدمطلب‌سراغ کم‌گیر اگر دلت زین جهان نگیرد

مناز برمایهٔ تعین‌که‌کاروان متاع همت
به چارسوئی‌که خود فروشی رواج دارد دکان‌نگیرد

زخودبراتارسد کمندت بکنگر قصربی‌نیازی
به‌نردبانهای چین دامن کسی‌ره آسمان‌نگیرد

اگر بعزم گشاد کاری زگوشه‌گیران مباش غافل
که‌تیرپرواز رانشاید دمی‌که بال ازکمان نگیرد

کجست طور بنای عالم تونیز سرکن به‌کج ادائی
که‌شهرت وضع راستیهاچو حلقه ات برسنان نگیرد

درآتش عشق تانسوزی نظر بداغ وفا ندوزی
که‌ازچراغ هوس‌فروزی‌تنورافسرده نان نگیرد

فتاده ئی راز خاک بردار و یامبر نام استطاعت
کسی‌چه گیردزسازقدرت‌که دست واماندگان‌نگیرد

اگرزوارستگان‌شوقی بفکرهستی مپیچ «بیدل»
که‌همت آئینهٔ تعلق بدست دامن فشان نگیرد

۶۵ـ نکته

غافلی از معنی می گفت‌درمن سخن اثرندارد ، گفتنداز اثرهای سخن‌است. مدعای سخن اینست که‌ازین‌معنی حیرت ، بدرس تغافل نباید ساخت ، وازین نسخهٔ نیرنگ به‌مطالعهٔ بی تأمل نباید پرداخت .

قطعه :

نه همین صوت و صدا پردهٔ ساز سخن است　　خامشی نیز اثر پرور راز سخن است
چشم کوتا به تأمل نظری باز کند　　که حقیقت ز اسیران مجاز سخن است

غزل :

نسزد ز جو هر فطرتت بجنون شبهه و شک زدن
چو نفس جریدهٔ ما و من بهوس نوشتن و حک زدن
به بساط جرعه کشان توغم نقل و باده که میکشد
که توان ز حرف تبسمت بهزار پسته نمک زدن
تو شهٔ قلمرو عزتی چه جنون ز طبع توجوش زد
که در ید جیب تعینت غم پینه بر کپنک زدن
چه ظهور کرد سپاه توچه جفا تغافل جاه تو
بکشاد و بست نگاه تودر راز ملک و ملک زدن
بجهان رنگ فنا اثرغم امتحان دگر مبر
برمحرمان ستمست اگر ز رگل رسد به محک زدن
ز مزاج پیچش خلق دون خجل است طعنه گرفنون
نشوی جراحت مرده را هوس آزمای کلک زدن
اثرد ماغ رعو نتت شده رنگ پستی دولتت
بکجاست گوشهٔ زانوئی که توان علم بفلک زدن
بگذر ز حاصل مدعا که بحکم فرصت بی بقا
چمنست بر سر زخم ما گل انتظا گزک زدن
پی وهم هرزه عنان مدو بسراب غرق گمان مشو
ز شنای بحر گمان مرو بخیال باطل حک زدن
حذر ای حسود جنون حسب که بحکم آگهی ادب
اثری که «بیدل» ما زند بتو نیست کم ز کنک زدن

حکایت :

مردکی طبع ناشکیبی داشت　　هوس آماده باغ سیبی داشت

زاغ سیبی از ان میانه ربود بمقامی بلند بال گشود
آن خسیس از قفای او میتاخت تا بجائی که رنگ طاقت باخت
بسکه دو دش فرو گرفت دماغ شد جها نش بد یده یك پر زاغ
دید کوشش ندارد اینجا راه از غضب خویش را فگند بچاه
جان شیرین به تلخکامی داد باغ و املاك جمله رفت بباد
ای ستمگار وضع بیکاری ستمت برخود است مختاری
هیچکس را ز کلفتت غم نیست گر بمیری دماغ ماتم نیست
خواه ماتم فروش خواهی سور هم تراچارهٔ خود است ضرور
رحم بر حال خویش باید کرد مرهمی صرف ریش باید کرد
توبو همی کز اوج جاه افتی نیست از عقل گر بچاه افتی
گشته باشد درین بهارستم سیبی از باغ اعتبار توکم
کاری ازدست رفت، کاردگر عالم دیگر اعتبار دگر
باده داری ز درد ظرف منال چینی اتگر بهم شکست، سفال
ثمر باغ شوق بسیار است یعنی اسبات ذوق بسیار است

اشارت:

دخمه است این بساط گرد وغبار من و تو جمله نقش لوح مزار
هر کس اینجا دماغ میسوزد برمزاری چراغ میسوزد

٦٦- نکته

روح انسانی شاهدیست لاریبی که جمال استعدادش از بی نقابیهای جوهر غفلت پیداست؛ وآفتات کمالش همان ازدمیدن صبح ادراك لامع وهویدا. عقل سرچشمه ایست تراوش ایجاد معنی حیا؛ وحیاآئینه ئی ازحقیقت ایمان چهره گشا. اگر عقل درعرصهٔ فهم ربوبیت نمی تاخت؛ هیچکس سر تسلیم عبودیت نمی انداخت.

رباعی:

هر کس ز حقیقتی نباشد خبرش بیهوده بعبرت نرساند نظرش
از هستی ذات تا به معدومی خویش چیزی فهمید دل که خون شد جگرش

غزل:

چوسرشکٹ بیسروپائیم قدمی برد بهوای تو ❊ که هزار آبله در عرق بگداختم زحیای تو
بخرام فتنه مده‌عنان که مبادچون دل عاشقان ❊ به ترنگٹ شیشه‌زندجهان ز شکست رنگٹ حنای تو
خجل‌است همت پرگشا که بفرصتی بردالتجا ❊ دل چاکٹ میکشد ازنفس سحرانتظاردعای تو
چمن‌وفا کدهٔ کرم نکشد خجالت این ستم ❊ که‌چوغنچه کاسه بکف نهدزدل شکسته گدای تو
بشتاب گر همه‌خم رسدمن‌ومابربط عدم رسد ❊ نبری گمان که بهم رسدلب من زحرف ثنای تو
زسخن خروش توجلوه گرزخموشی آه توپرده در ❊ بکدام زمزمه سرکند متحیرمن ومای تو
زفسانهٔ منی و توئی چه خروشم آینهٔ دوئی ❊ بتأملی نشدم گره‌که‌نبود بندقبای تو
اگراز توام‌چه طلب کنم‌وگراین‌نیم‌چه‌طرب کنم ❊ همه‌انفعال فضولیم چه فنای من چه بقای تو
چه‌جنون‌بودتگٹ وتازمن چه‌خطانشیب وفرازمن ❊ چه‌جحیم‌غفلت سازمن چه‌بهشت‌یادلقای تو
بچه‌رنگٹ‌صورت‌خون من ندردنقاب‌جنون‌من ❊ که‌بآب‌آینه شسته‌است‌اثرحیا کف پای تو
نه‌بدل زعجزرسارسم بکجارسم که بجارسم ❊ نه برمزآینه وارسم من‌غافل ازهمه جای تو
چوسحربعالم‌جلوه‌ات‌خجلم‌زتهمت زندگی ❊ نفسی که داشتم‌آب‌شد زحجاب‌آینه های تو
من(بیدل) وصف انس‌وجان دل خاکٹ تاسرآسمان ❊ بفدای تو بفدای تو بفدای توبفدای تو

٦٦ـ نکته:

حصول نعمت کمال، بی‌وساطت گرسنگی محال است، وسیرابی زلال جمعیت بی وسیلهٔ تشنه لبی، سراب خیال. هلال تا ازخود تهی نگردید به آئینه‌داری آفتاب نرسید؛ وصدف تا به پختگی سفال برنیامدنم آشفتگی ازموج گوهرنچید. حباب در یکنفس تشنگی، استعداددریا کشی بهم میرساند، وآئینه باندك پرداز باطن، آسمان رالقمه‌میگرداند. ظرفهای خالی یکسر قابل پرکردن‌اندوجامهای لبریزیکدست محکوم‌فروریختن. گرانیهای جسم اگر بپایهٔ سبکروحی رسد، ازاستغنا نت ریاضت است؛ وکدورتهای دل اگر آئینه دار صفا گردد، به صیقل کاری خراش محنت. بفیض‌دست ازرغبت‌طعام درکشیدن، ممکن نیست‌آدمی ملکٹ برنیاید؛ وبه‌یمن دامن ازغبار اثقال چیدن، پستی فطرت بال عروج نگشاید. سنگٹ را ازپری‌درگذشتن، نشه‌پیمای‌حسن میناست؛ وخاك راهم ازگرانی بیرون تاختن؛ همعنانی لطافت هوا. خلای معده درهمه حال، مستعد جذبهٔ کمال است؛ وامتلا در جمیع اوقات مادهٔ غثیان واثقال.

نظم :

کیسهٔ خالیست اینجا مایهٔ گـنج آوری
دارد اعداد اقل از صفر حـکم اکثری

فیض خواهی درو داع الفت زنگار کوش
چون صفا آئینه ات گیرد جهان دیگری

معده خالی کن با وج عـزت معنی برا
هست بیرون از دکان نـانوا این منبری

میکشی دیوار بر روی دل از تعمیر خاك
آب شو ای بیخبر از خجلت تن پروری

غزل:

شده عمرها که نشانده ام بکمین اشك چکیده ئی
دلـکی زنالهٔ بی اثر گرهی زرشته بریـده ئی

بکجاست آنهمه دسترس که زنم ز طاقت دل نفس
چو حباب میکشم از هوس عرقی بدوش خمیده ئی

من برق سیر جنون قدم بکدام مرحله تاختم
که چو شمع شد همه عضو من کف پای آبله دیده ئی

زخمار فطرت نارسا بدو جام شعله فسون برا
زده شور مستیم این صلا ز دماغ نشه رسیده ئی

حذر از فضولی عز و شان که مباد دردم امتحان
هوست ز نقش نگین خورد غم پشت دست گزیده ئی

بخیال گوشهٔ عافیت چو غبار هرزه فسرده ام
بکجاست همت وحشتی که رسم بدامن چیده ئی

ز وداع فرصت پرفشان بکدام ناله دهم زبان
مگر این جریده رقم زنم بخط غبار رمیده ئی

بفنا مگر شود آشکـارا ثر سجود دوام مـن
زحیا به جبهه نهفته ام خط برزمین نکشیده ئی

ز قبول معـنی دلنشین نیم آنقـدر با ثر قـرین
که بگوش من کشد آفرین سخن ز کس نشنیده ئی

نه ز شور انجمنم خبر نه بشوخی چمنم نظر
مژه ئی چو چشم گشوده ام بغبار رنگ پریده ئی

من «بیدل» از چمن وفا چو دل شـکسته دمیده ام
ثمر نهال ندامـتی بهزار ناله رسـیده ئـی

۶۷ ـ نکته

تحریر و تقریر مراتب اکثری، موافق فـطرت عوامست نه مطابق همت خواص معنی مقام که خواص را بی تکلف الفاظ معنیها منظور است ؛ و عوام با وجود ایضاح بیان در فهم عبارت نیز معذور. و رتبهٔ کلام تا به حضیض نقصان نرسد، طبع عوام را از جهل مطلق نرهاند ؛ و پرتو آفتاب تا جبهه بخاك نمالد ، زنگ از طبیعت سایه مرتفع نگـرداند . از حسـن تحقیق تا کمال ذاتی جلوه ننماید ؛ بر ضعیف نگاهان انجمن تصور ، ظلم است و اگر جمال معنی از کیفیت اصلی رنگ نگرداند، بر لفظ آشنایان عـالم صورت ستـم .در ینصورت عالـم

مدرسهٔ حال ازابجد دبستان قیل‌وقال ، منزه باید فهمید ؛ ور موز خلو تکدهٔ یقین از حرف وصوت محفل وهم وگمان ، مبرا باید اند یشید .

قطعه :

همین بزمست کزعرض‌فریب‌خوب‌وزشت‌اینجا — نگاه بلهوس اغیار و عاشق یار می بیند
همان آبی که‌می بینی طراوت مایهٔ گلها — چو بر آئینه باشد کلفت زنگار می بیند
دل هرقطره گردابیست غواص‌حقیقت را — تأمل دربن هرمو گره‌صدبار می بیند
صدارا کوه‌هم‌دشتی‌است‌جوالانگاه آزادی — سرشك ازنارسائی دشت راکهسار می بیند
حقیقت سطر نیرنگیست کزنقص وکمال‌خود — یکی اسرارمیخواندیکی اظهارمی‌بیند
یکی را ازطپیدن بوی وحشت‌درنمی یابد — یکی درنقش پاهم‌صورت رفتارمی‌بیند
تفاوت‌گر نباشد مقتضای ساز فطرتها — چراشکل دو پیکر چشم‌احول‌چارمی بیند
نفس تادل خط الفت پرستیهاست عاشق را — برهمن‌جاده تا منزل همان زنارمی‌بیند
توهم‌سامان حیرت کن که‌دروحشتگه‌فرصت — خیال آئینه‌ها می آرد ودیدارمی‌بیند
نگاه شوق پیدا کن تماشاها تماشاکن — دوعالم‌جلوه‌است وبی اثردشوارمی‌بیند

غزل : (۱)

گشاد چشمی نشد نصیبم بسیر نیرنگ‌این‌دبستان
نگه بحیرت گداخت اما نکرد روشن سواد مژگان

نمیتوان گشت شمع بزمت مگر به هستی ز نیم آتش
چه‌طاقت آئینهٔ توبودن ازینکه داریم چشم حیران

خردکمندهوس‌شکار است‌ورنه درچشم‌شوق مجنون
بجز غبار خیال لیلی کجاست آهودرین بیابان

عدم به آن بی نشانی رنگ گلشنی داشت کزهوایش
چوبال طاوس هرچه دیدم زبیضه‌ئی داشت گل‌بدامان

خیال آشفتگی تحمل اگرشود صرف یک تأمل
دل‌غباریست وصدچمن گل‌نگاه موری وصد چراغان

بکشت بیحاصلی که‌خاکش نمیتوان‌جزبباد دادن
هوس چه مقدار کرد خرمن تبسم گندم از لب نان

---

(۱) این غزل ازدوغزل انتخاب‌شده است

حصول ظرفت نه اوج عزت نه لاف فضل و نه عرض شوکت
گرفتم ای مور پر براری کجاست کیف کف سلیمان
رگ تخیل سوال کردن بمی فشردن متاع دامن
چوابر تا کی بلند رفتن عرق کن و این غبار بنشان
هوای لعلش کراست «بیدل» که با چنان قرب همکناری
به بوسه گاه بیاض گردن ز دور لب میگزد گریبان

٦٨- نکته :

از ارادهٔ حق چیزی بظهور نمی پیوندد ، مگر خلق را حیرت آیات ؛ واز شیونات ذات مثالی مرعی نمیگردد الاصفات قدرت علامات . با آنکه ارادهٔ خلق حق است و مراد مقید مطلق .

رباعی

در جامه ودلق نیست جز پنبه نهان
وین جامه ودلق نیز در پنبه همان
ذات وصفت اینست که کردیم بیان
زین بیشتر از خلق وحق افسانه مخوان

مخمس

رنگ بهار بالید گل خنده زد که ما ئیم
شوری زخم برون ریخت می گفت نشه زائیم
بر دستگاه نازت عمر یست خودستائیم
یا محو آن خیالیم یا مست آن لقائیم
آئینه دیده با شی ما اینقدر کجائیم

هر چند دارد این باغ هنگامهٔ گل و مل
بر ما نمیرسد هم جز نشهٔ تغافل
نی قابل تلاشیم نی مصدر توکل
بوئی ز حرف مفت است اینجا اگر کند گل
دیگر چه روید از ما خاک نفس گیائیم

در دستگاه تسلیم با هر فسرده جانی
بر طبع ما گران نیست مضمون سر گرانی

واماندہ ایم ودار یم صیاد ی معانی
گر فکر برنیاید از عہدۂ روانی
همطرح موج گوهر درسکته‌ئی بیائیم

مارا ز فکر دوران نه یاد ماه وسال است
از خویش رفتگانیم اینها چه احتمال است
تکرار درس هستی در عشق انفعال است
رنگی کزین چمن رفت برگشتنش محال است
ای فصل گل تو پیش آ گوماد گر نیائیم

کو فطرتی که همت بر فهم ما گمارد
تا شرم نیستی ها عذری بعرضه آرد
سعی مخاطب اینجا او هام می شمارد
تمثال غیر حیرت در آینه چه دارد
برما نفس مسوزید کس نیست درسرائیم

محروم امتیازیم تا کی نظر فریبی
دوریم از تماشا تا چند دیده زیبی
در خانه نوحه دارد برحال ما غریبی
از حاضران بزمیم اما ز بی نصیبی
پامال دست افسوس چون یادرفته مائیم

بازار یاس گرم است زین دوستان بپرهیز
بر خرمن توقع برقی شو و فروریز
کس دستگیر کس نیست ای شور آه بر خیز
ساز قیامتی کن یافتنه ئی برانگیز
تا گرد ما نشسته است نا محرم عصائیم

ننگ بساط فقریم از خود نگشته فانی
افسرده ایم و داریم پرواز آشیانی
سامان راحت آ نگه اظهار ناتوانی
این گرد تا نگیرد دامان بی نشانی
پهلو خراش همت چون نقش بوریائیم

عمری بسعی باطل دادیم فرصت از دست
گردی که داشت هستی بر دامنی نه پیوست
اکنون خیال دیگر دردل نمی توان بست
در صورت ندامت رنگ تلافیی هست

پائی بره نسودیم دستی است گربسائیم

زان فتنه ها که در سر شیب وشباب ما داشت
جز انفعال همت دیگر چه مدعا داشت
در هر صفت که دیدیم محرومی عطا داشت
دی روز حرص پیری دردست ماعصاد داشت

اکنون زپیکر خم کجکول این گدائیم

عمری درین جنون زرابی پاوسر دویدیم
گردی شکسته دل داشت در هر کجا رسیدیم
آخر بنا امیدی ازمدعا بریدیم
آئینه در بغل بود ما غافلان ندیدیم

حیف ازدلی که با ماست آه از کسی که ما ئیم

درفهم معنیٔ ما محوا ند نکته دانان
وقف نیاز فکریم چون راز بی زبانان
گوشی هوس بپرداز خامشی بیانان
بوی گل است «بیدل» تقریرناتوانان

درساز ما نوائی است پرغنچه می سرائیم

اشارت

آدمی تا بحرص پا افشرد
اول ازهر که زاد خونش خورد

جذبهٔ حرص داشت این تاثیر
که ز خون وا کشید لذت شیر

بس جهان صید غارتش گردید
که بهر چیز دست یافت مکید

آنکه قوتش بعجز خون باشد
چون تسلط گرفت چون باشد

زین مروت گداز حرص آهنگ
خون مادر نیافت صرفهٔ رنگ

مال مردم چسان امان یابد خاصه وقتی که رایگان یابد

حکایت

عاشق بیدلی جنون زده ئی قدح آرزو بخون زده ئی
داشت معشوقه‌ئی ستمگاری خودسری شوخ عاشق‌آزاری
به ترحم نگه تغافل خیز به تکلم زبان بهانه گریز
کجی ابروان چین نسبش بر تبسم گرفته راه لبش
التفاتش همه ستم کوشی وعده‌ها یکقلم فراموشی
از فسون جنون ترانهٔ او بود یکعمر صید دانهٔ او
هر قدر جام انتظار کشید جای صهبا همان خمار کشید
کرد شبها با نتظار سپید ندمیدش بکام صبح امید
نشکست از وصال آن برودوش جز بخمیازه حسرت آغوش
نزد آخر از آن لب نوشین بوسهٔ انفعال جز بزمین
باامید طریق امدادی درد دل برد پیش استادی
که تمنای سرکشی دارم پنبه در رهن آتشی دارم
من کف خاک واوسپهر بلند نبرد خاک بر سپهر کمند
مددی کزوصال آن سرکش مشت آبی زنم بر این آتش
به خمی قانعم ز کجکلهی گر بوصلی نخواندم، نگهی
حکمت آموز نگهت تدبیر نقشی ارشاد کردش از تسخیر
کاین عمل چون دلیل کار کنی خلوتی باید اختیار کنی
شکل مطلوب آوری بخیال خامه‌رانی بوضع این اشکال
نقش آغاز چون گرفت انجام باده درجام گیر وصید بدام
لیک شرطست لازم تدبیر که ازان احتیاط نیست گزیر
آنزمان کاین عمل کنی بنیاد شکل بوزینه‌ات نیاید یاد
اینقدرها ضرورت عمل است ورنه در نشهٔ امل خلل است
عاشق بینوای یاس آهنگ نوحه برداشت کای جنون فرهنگ
چه فسون از بغل برآوردی که ز بوزینه‌ام خبر کردی

گر نمی خو اندی از فسون قیود | شکل بوزینه درجهان گم بود
اینزمان هر جه آید م بخیا ل | رقص بوز ینه دارد استقبا ل
این فسون ازصنایع عشق است | اختراع بدایع عشق است
گر ازین دام پرده بشگافی | پر گشائی کند قفس با فی
لب فشار و تکلما یما باش | زخم خوان وتبسم انشا باش
نهی منکر طبایع اعیان | امر معروف کرده است گمان
خاصه انسان که درطبیعت او | حرص دارد بقدر منع نمو
نجهی تاز دام و دانۀ خویش | خطراتت گماشت بردل ریش
گر بر آئی همه مسیح آیات | نتوان شد معالج خطرات
آفرینش به آنچه درماند | آفریننده خوب میداند

٦٩-نکته

توجه خاطر بالفت فقراازعلامات لطافت طبع است، یعنی دماغ خلقت درین نشه بحسب فرطنزاکت تاب کدورت اسباب نمی آرد، وتعلق ضمائر به محبت جاه، از دلایل آثار کثافت که بار کلفت گیرودارغیرازدوش خشونت برنمیدارد. امابی توهم لطافت وکثافت، شخص حقیقت رادرهرصفت جزپاس ناموس ظهورمتصورنیست. ازآثار حب جاه آرایش بساط عظمتش درپیش است، وازاوضاع رغبت مدعا حصول سرمنزل راحت خویش.

غزل:

حقیقت هرکجا آهیست آزادیست منظورش | بهرجا داغ میجوشد فراغی کرده مسرورش
نظر برخویش واکرده است اگر بینند پیدایش | بجیب خودفرورفته است اگریا بند مستوریش
غرور عجز اینجابی نیازغیر میباشد | سلیمانی بخود مینازداز جمعیت مورش
نگه شوق جهان بینش تغافل ذوق تسکینش | ادب مینای تمکینش جنون پیمانۀ شورش
جهانی راکه می سنجی حضورش دارد ایمائی | سرابی را که می بینی سیاهی میکند نورش

غزل:

دل هوش باخته جمع شدز فسون موسی وطورتو | بکناری از توشنیده ام همه جافسانۀ دورتو
چه فلک که ذرۀ ناتوان بهوای شوق توپرفشان | توبهارعالم رنگ و بوهمه آشیان طیورتو

نتوان شد از چمن اثر متحیر عجب دگر — مگر آن که ریشهٔ عجز ما زده گل بسر از غرور تو

همه عرض نا کسی خودیم اگر آفتاب وگر آسمان — بکمال ما چه کمال تو ز قصور ما چه قصور تو

گل صورتی ندمیده ام می معنیی نچشیده ام — بخود اینقدر نرسیده ام که رسم بعلم ظهور تو

بسواد معنی بیکران نکنی تصور امتحان — دل تنگ قافیه شبنمی چکند شنای بحور تو

رقم سفید و سیاه من بزمین شکسته نگاه من — چه من و چه قدر گناه من خجلم ز نام غفور تو

خم ناز صد کلهم رسد که ملالی از گنهم رسد — کلفی اگر چو مهم رسد کشدم بعالم نور تو

ستم است حرص جنون حشم کندم بذوق غنا علم — زده اند حلقهٔ جام جم بدر قناعت مور تو

همه را بعالم علم وفن بهزار پیشه علم زدن

چو قلم بود سر (بیدلم) قدم بساط سطور تو

۷۰ ـ نکته

لی مع الله وقت اشارهٔ کیفیتی است از حضور احدیت حق ، که آن نشئه ثبوت و دوام ندارد مگر بر معدوم مطلق . در تمیز آبا دو احدیت همان کیفیت مصروف تجدد امثال است و همان نشه مقسوم ساغر احوال و افعال . گروهی که از رمز تحقیق جرعه ئی نچشیده اند و از دوریقین دماغی نرسانیده حصول نشه درطبیعت تاك توهم کرده اند و بوی گل را درمزاج هوا برنگ آورده . هرچند طراوت ظهور درنسق تکالیف شرعیه معاینه میکنند ؛ از بیخردی برفع آن میکوشند ، و بآن رونق هستی درحفظ مراتب آداب مشاهده می نمایند ، از ترك حیا آزادگی میفروشند ؛ غافل که این یک مشت خاك چقدر خونها خورده تا نقش آدمیتی بسته است و این یک نفس نسیم چمقدار درضبط خود کوشیده است تا بشکل حبابی پیوسته .

قطعه :

جمعی از پیش خویش آگاهند — برفلک رفته اند و درچاهند

به سها نارسانده ظرف فروغ — طشت خورشید و ساغر ماهند

همچو فرزین به کج خرامیها — همعنان عزیمت شاهند

بحر پیما چو رشحهٔ شبنم — کوه پرواز چون پر کاهند

تا نگردند خاك جادهٔ شرع — گر همه منزلند گمراهند

غزل :

تمام شوقیم لیک غافل که دل براه که میخرامد — جگر بداغ که می نشیند نفس بآه که میخرامد

ز اوج افلاك اگر نداری حضور اقبال بی نیازی
نفس بجیبت غبار دارد ببین سپاه که میخرامد

اگر نه رنگ از گل تو دارد بهار موهوم هستی ما
بپردهٔ چاك این کتانها فروغ ماه که میخرامد

غبار هر ذره میفروشد بحیرت آئینهٔ طپیدن
رم غزالان این بیابان پی نگاه که میخرامد

ز رنگ گل تا بهار سنبل شکست دارد دماغ نازی
درین گلستان ندانم امروز که کجکلاه که میخرامد

اگر امید فنا نباشد نوید آفت زدای هستی
باین سر و برگ خلق آواره در پناه که میخرامد

نگه بهر جا رسد چو شبنم ز شرم میباید آب گشتن
اگر بداند که بیمحابا بجلوه گاه که میخرامد

بهر زه در پردهٔ من و ما غرور اوهام پیش بردی
نگشتی آگه که در دماغت هوای جاه که میخرامد

مگر ز چشمش غلط نگاهی رسد بفریاد حال «بیدل»
وگرنه آن برق بی نیازی پی گیاه که میخرامد

حکایت:

تجرد سرشتی کلوخی بدست
سر راه صاحبکمالی نشست

که جوشد گل معرفت در دلش
بارشاد او حل شود مشکلش

خبر یافت دانای وحدت نگاه
پیامش فرستاد کای مرد راه

جهانی درین بزم مستی قدح
ز اسباب دارد خمار فرح

مجرد شدن عین دانائی است
سلامت گل باغ تنهائی است

چو طالب نقاب تفحص گشود
بغیر از کلوخی بدستش نبود

بینداخت فی الحال از دست خویش
به تجرید راه طلب کرد پیش

ز افشاندن کلفت برگ و بار
نشد نخل شوقش تسلی بهار

ز گلزار تحقیق رنگی نیافت
بسویش چو گل سال دیگر شتافت

زدانا همان بود بازش جواب
که هست از دوئی در رهت پیچ و تاب

نهفته است چشم از غبار دوئی
غبار دوئی چون نماند توئی

شد این بار در چشم معنی نظر
ز مسئول و سایل دوئی جلوه گر

تسلی ز آئینه اش رخ نمود
صفا جلوه شد زنگ کلفت زدود

بخود ساخت از ماسوی رخ بتافت
ز خلق آنچه میخواست از خویش یافت

حبابست از بسکه داغ محیط
ز هر موج جوید سراغ محیط

سری گر کشد در گریبان خویش
ببیند همان گل بدامان خویش

به سعی طلب موج خاصیتی — اگر دارد امید جمعیتی
عبث مصدر درد سر میشود — بخود گر بپیچد گهر میشود
گهی بر زمین گاه بر آسمان — تماشا بذوق نگه پر فشان
نداند که این شیوه ناقص فن است — دو عالم مژه برهم آوردن است
نسیمی درین گلشن افشاند بال — که ای غافل ازآب ورنگ کمال
چو گل نوبهاری کز وجوش تست — اگر غنچه گردی در آغوش تست
تأمل درین صفحهٔ کاف ونون — بصدرنگ خط مرکز آمد برون
که گرچشم شوخت معما شود — از واسم تحقیق پیدا شود

حکایت:

شبی روح منصورم آمد بخواب — تمنا به پرسش نمود اضطراب
که درخجلت آباد عرض وجود — نفس سرکش دعوی حق چه بود
محال است در دیدهٔ اعتبار — که گردد زامکان وجوب آشکار
نیاید به تقیید اطلاق راست — نشاید زمی عالم تاک خواست
زمین آسمانی کند حیرت است — ره بحر ساحل زند خجلت است
تقدس زبان تنزه بیان — باین رنگ شد آگهی ترجمان
که ای پختهٔ اعتبارات خام — مقید چه رنگ است و مطلق کدام
زذات احد اسم چندی دمید — زهر اسم کیفیتی شد پدید
صفاتی کز اسماز ند راه فهم — توخواهی یقین بشمرو خواه وهم
عیان نیست زین گفتگوی هوس — بغیر از یقینی که وهم است و بس
چه اسم وصفت نغمهٔ ساز غیب — توهم غباری زآواز غیب
جهانی ازین نغمه ممتاز شد — صدای جرس کاروان ساز شد
دمی کاین جرسها ز آواز ماند — همان شوخی کاروان بازماند
ازان نغمه های خیال اعتبار — نوائی ز منصوری آمد ببار
دو روزی نفس شوخی اظهار بود — زگرد من وما نمودار بود
بیکبار حق گفتم وحق شدم — مقید زخود رفته مطلق شدم
ازان معنی بی نشان دوریم — نبوده است جز اسم منصوریم

نفس و ار از امتحان دم زدم	هوس نسخه‌ئی بود برهم زدم
تخیل زمانی گل افشاند و رفت	گلی در نظر رنگ گرداند و رفت
کنون امتیازی که من کیستم	کجایم چه بودم کیم چیستم
نگاهی که درو هم زار قیدود	که میگفت منصور و حق گو که بود
بساطی که تا دم زنی بر هم است	همان اعتبارات بیش و کم است
غباری کز ارواح و اجسام بود	همین نام بود و همین نام بود
یقین دان که درعالم قیل و قال	بصد رنگ داری ظهور خیال
باسمی که خود را توانی ستود	ز جیبت همان جلوه گیرد نمود
درین بحر پر کسوت ماو تو	زبانهاست چون موج در گفتگو
ز هر موج پیداست شور دگر	ولی جمله از شور خود بیخبر
بوقت خموشی نماید عیان	که در کام دریاست چندین زبان
اگر شوق منصوریت نیست پیش	چه دریا بی از شوخی راز خویش
به تحقیق این جلوهٔ بی نشان	نگاهیست درچشم قربانیان

۷۱- نکته

شمع این محفل از پهلوی چرب ؛ غذای شعلهٔ جفاست ، وحباب این دریا ، از پیکر بالیده مهیای آغوش فنا . خواری اگردرطلب معنوی خلل نیفگند وعلل صوری نیارد ، هرچندمانع سبکروحی نگردد ، دست از گرانی اعضا بر ندارد . وبیماری جوع بیک لقمه علاج پذیرد ؛ وفسادسیری جز به فصدوجلاب رنگ اصلاح نگیرد . پس با تشنگی بساز تا بطوفان آب نشتر نروی و بگرسنگی پرداز تامقیم مزبله نشوی .

رباعی :

برزور تنازی که زبون سازندت	گردن نفراری که بیندازندت
ای قلب بلای امتحان در پیش است	بگداز از آن پیش که بگدازندت

۷۲ـ نکته

سررشتهٔ علاج هرمرضی بدوائی بسته است وتدبیر اصلاح هرطبعی ، به ظهور کیفیتی وابسته . ثمرخام بی سعی شکستن از شاخ جدا نمی توان کرد ، وآتش سنگ بی جهد کوفتن ، به شعله نمیتوان آورد .

رباعی:

تا چشم بعبرت نگشاده است کسی — گردن به اطاعت ننهاده است کسی
میدان به یقن که درمر ضخانهٔ دهر — بی مرگ رضا به تب نداده است کسی

غزل :

نداشت پروای عرض جوهر صفای آئینهٔ فرنگش
تبسم امسال کرد پیدا رگی زیاقوت شعله رنگش
شکست از ان چشم فتنه مایل غبار امکان ببال بسمل
مباش از افسون سرمه غافل هنوز دستیست زیر سنگش
به مرغزاری که نرگس او کند نگاهی ز کنج ابرو
زداغ خود همچو چشم آهو بناز چشمک زند پلنگش
چمان ز خلوت برون خرامد نقاب نگشوده نازنینی
که ششجهت همچو موج گوهر هجوم آغوش کرده تنگش
قبول نازش نه ئی جنون کن سراز گداز جگر برون کن
دلی بذوق نیاز خون کن حناچه گل میدهد بچنگش
اگر دوعالم غلو نماید بشوق بیخواست برنیاید
چه رنگها پرنمیگشاید به سیرباغی که نیست رنگش
زسیر گلزار چشم بستن کسی نشد محرم تسلی
کجاست آئینه تانمایم چه صبح دارد بهار رنگش
دریغ فطرت نکرد کاری نبرد ازین انجمن شماری
تأملم داشت شیشه داری زدم زوهم پری به سنگش
زساز عشق غرور ساغر هزار بیداد میکشد سر
تو از تمیز فضول بگذر شکست دل دانـد و تـرنگش
بسعی جولان هوش «بیدل» نگشت پیدا سراغ قاتل
مگر زپرواز رنگ بسمل رسی بفهم پرخدنگش

عزل

بتماشای این چمن در مژگان فراز کن — زخمستان عافیت قدحی گیرو ناز کن

مشکن جام آبرو بـه طپشهای آرزو
عرق احتیاج رامی مینـای نـازکـن

مپسند آنقدرستم کـه بخست شوی علم
گـره دست و دل زهم مژه بگشا و باز کن

بچـه افسانـه مایلی که زتحقیق غافلـی
تـو تماشا مقابلی زخیال احتراز کن

نـه ظهوریست نی خفا نه بقا ئیست نی فنا
به تخیل حقیقتی که نداری مجـاز کن

چـوغبار شکسته درسر راهـت نشسته ام
قـدمی بزمین گذار و مراسر فراز کن

بـادای تـکـلمی بـه فسـون تبسمی
شکـری راقوام ده نمکی راگداز کن

عطش حرص یکقلم زجهان برده رنگ نم
همه خاکست آب هم به تیمم نماز کن

نکند رشته کوتهی اگراز عـقده وارهـی
سرت از آرزو تهی چوشود پا دراز کن

زفسردن چو بگذری سوی آینه پـری
دل سنگین گد ازو کـارگه شیشه ساز

بنشین «بیدل» ازحیا پس زانوی خامشی
نفسی چند حرص رازطلب بی نیاز کن

۷۳ـ نکته :

صعب ترین حالتی که هیچ مترصدی متهم خیـالش مباد ، برمائدهٔ انتظار فضولیست ودشوار ترین قیامتی که هیچ متوقعی غبار نـکبتش مبیناد ، دروعده گاه امید اندیشهٔ ناقبو لی .

قطعه :

آنجا کـه صقیل آینه دارتغافلست
پیداست تیره روزی اجزای آینـه

عمریست از امید دلی نقش بسته ایم
گر حسن کم نـگاه فتدوای آینـه

غزل :

تو کریم مطلق و من گداچه کنی جز اینـکه نخوا نیـم؟
در دیـگری بنمـا بمن بـکجـا روم چـو برانـیـم؟

کسی ازمحیط عدم کران چه ز قطره و اطلبد نشـان
زخودم نبرده ئی آنچنان کـه دگر بخود برسـانیـم

بـکجاست آ نقـدرم بقـا که تـأملی کندم وفـا
عـرق خجـالت فـرصتم نـم انفعـال زمـا نیـم

به فسردنم همه تن الم به تردد آبله در قدم
چوغبار داغ نشستنم چو سرشک ننگ روانیم

سحر طلسم هوا قفس همه جاست منفعل هوس
چقدر عرق کند م نفس که به شبنمی بستانیم

ز کدورت من و ما پر م غم بار دل بکه بشمرم
ستمست سنگ ترازوئی که نفس کشد زگرانیم

ز حضور پیر یم آنقدر اثر امتحان قبول ورد
که رساند بر در نیستی خم پشت پای جوانیم

نه به نقش بسته مشو شم نه بحرف ساخته سر خوشم
نفسی بیاد تو میکشم چه عبارت و چه معانیم

همه عمر هرزه دویده ام خجلم کنون که خمیده ام
من اکر بحلقه تنیده ام توبرون در ننشانیم

زطنین پیشهٔ بی نفس خجل است «بیدل» هیچکس
بکجایم و چیم و کیم که توجز بناله بدانیم

غزل :

می نغمه مسلم حوصله ئی که قدح کش گردش سر نشود
بحل است سبکسری آنقدر که دماغ جنون زده تر نشود

اگر اهل قبول اثر نشوی بتوقع سود و زیان ندوی
دل مرده بفیض نفس نرسد گل شمع دچار سحر نشود

به یقین خور دهٔ خود سریش نگشی بطویله گهٔ خریش
چه شود تگ وتاز گدا گریش که بمحنت حاصل زر نشود

بترانهٔ اطلس وصوف هوس نشوی بدرا فگن را ز نفس
تن برهنه پوشش حال توبس که لباس غنا جل خر نشود

بدو نیک تعین خیره سری زده جام کشا کش در بدری
تو چو سایه گزین در بیخبری که به زلزله زیر وز برنشود

زجنون مشاغل حرص وهوا بطپش مفگن سرو کار نفس
خم گوشه زانوش آینه کن که ستمکش شغل دگر نشود

تب و تاب تـلاش جنون صفت زده راه تأ مل عـا فیت
همـه گر بسراغ بهشت رسد سر مرغ هوس ته پر نشود

بحدیث نهفته ز بان مگشا گـل عـیب و هنر مفـگن به ملا
در پرده نـکشوده هلا کـه بـروی توخنده سحر نشـود

بتصور و عدهٔ وصل قدم که هوس نخفته بخـا ک عـدم
بغبار هوا طلبـان وفـا ستم است قیـامت اگـر نشود

دل خستهٔ «بیدل» نو حه سر از تبسم لعل تو ماند ه جدا
در ساز فغان نزند چکند سرو بـرگ ناله شکر نشود

غزل :

در لاف حلقه زنـان مزن بترانهای بیان کـج
که مبادخنده نماشود لب دعوتت ززبان کج

زغرو ردعوی سروری بفلک نمیر سدت سری
سرتیغ به بدرآوری که خم است پیش فسان کج

نه غبار جادهٔ معصیت نه شدیم محرم عافیت
بکجاست منزل غـا فلی که فتد برا هروان کج

ستم است برخط مسطراز خم و پیچ لغزش خامه ات
ره راست متهم کجی نکنی ز سعی عنان کـج

خلل طبیعت راستان نشود کشـا کش آسمـان
ز خدنـگ جوهر راستی نبرد تلاش کمان کج

من «بیدل» ازطـر ق ادب نـگزیده ام زه دامنی
که ز لغزش آبله را شود قدم اولین گمان کج

غزل غیر منقوطه:

سحر طلوع گل دعا کـه مرا د اهل همم رسد
دل سردمر دهٔ حرص راهمه دودآه والم رسد

هوس علا وهٔ حرص و کد سحرگل دگر آورد
که دم وداع حواس کس کمر و کلاه وعلم رسد

سرحرص ومصدر درد سرمسرا گل گهر دگر
که هلاک حاصل مال را همه گر ملال درم رسد

دل طامع و گلهٔ عطادم گرم سرد سوال ها
که دهد مرادگدا مگر مدد دوام کرم رسد

سرو کارعالم مرده دم هوس مطالعه کرده کم
که علوم گرد هوا علم همه در سواد عدم رسد

دل سادهٔ هوس وهوا همه رامسلم ومدعا
ره دور گرد امل اگر گره آورد گهرم رسد

که دهد مصالح کام دل که دمد دگر گل طالعم
سحر ار رمد رمد آورد عسل ار دهد همه سم رسد

رگ وهم علم وعمل گسل مگسل علاوهٔ درددل
که مراد گر همه دل رسد دل درد حوصله کم رسد

رم طور مصرع «بیدلم» دم دود سلسله ام رسا
کمک دو عالم امل دمد که سراسر علمم رسد

اشارت .

شوکت دستگاه هستی ما
گاه شبنم دمید گاه هوا

چون هوا از طپش شکست بهم
نقش پائی دماند از شبنم

محو شد شبنم و هوا گردید
نقش پای صدای پا گردید

پیش ازاین شبنم خیال نمود
در نقاب هوا پر افشان بود

این زمان شبنم از هوا باقیست
رفته ایم ونشان پا باقیست

پس به آواز پا و نقش قدم
تا کی اندیشهٔ وجود وعدم

حکایت :

بود کمظرفی از خرد خالی
خوش نشین نشیمن عالی

هر نفس سرکشیدی از لب بام
چون هوس از بن طبیعت خام

عاقلی گفت اینچه ابرام است
احتیاطی که خانه بر بام است

بتماشا چنین مباش دلیر
که مباد از حیات گردی سیر

تو سر شکی و با م مژ گا نست
ضبط اشک از مژه چه امکانست

اشک هر گه جدا شد ازمژگان
تا بخا کش گسسته گیر عنا ن

تا شو ی ا یمن از بر و ز خطر
از لب بـام گـا م آنسو تر

بیخبر تـا بـا ین د قیقه رسید
احتیـاطش بـه احتر از کشید

بازگشت آنقدر زبیم هلا ک
که ازآنسوی بام رفت بخاک

فهم نا فص دلیل نقصان است
خا ک تا پر زند پر یشان است

۷۴- نکته

شیرازهٔ اجرای حواس ، لب ازحرف بستن است ؛ وآشوب نسخهٔ جمعیت ، دامن تقریر شکستن .غنچه ها درفصل خموشی ، بهار خیالند ؛ وهنگام لب گشودن ، پریشانی تمثال . موج تا خروشی دارد ، از بحر جداست ، چون زبان بکام دزدید ، عین دریا . توجه سخن باغیراست و معاملهٔ خموشی باخویش ؛ ازینجاست که خاموشان ، وحدت آئینه اند وزبان آوران ، کثرت اندیش . پریشانی سخن ، بعلت توجه ظهوراست وجمعیت خموشی بالتفات باطن بی قصور .

غزل :

درتکلم ازندامت هیچکس آسوده نیست
جنبش لب یکقلم جز دست بر هم سوده نیست

راحت آبادی که مردم جنتش نا میده اند
بی تکلف بی سخن غیر از لب نگشوده نیست

گرزبان ازشو خـی اظهار و اد زد دنفس
صا فی آئینهٔ مطلب غبار انـد وده نیست

پاس ناموس سخن دربیزبانی روشن است
هیچ مضمونی درینصورت نفس فرسوده نیست

قطره ها ازضبط موج آئینه دارگوهر اند
تاشود روشن که سعی خامشی بیهوده نیست

گفتگو «بـیدل» دلـیـل هرزه تازیهای ماست
تـا جرس فـریاد دارد کـا روان آسوده نـیست

غزل:

بکمین دعوی هستیم که چو شمعش از نـظر افـگنم
هوس سری تـه پا کشم رگ گردنـی زسر افـگنم

زغبار عالم مختصر چه هوای سیم وچه فـکـر زر
اثری نچیـده ام آنـقدر که بروبم وبدر افـگنم

بسوادوادی حرص و کدچه امید محمل مسن کشد
فلک اطلسش مگر آورد که جـلی به پشت خر افگنم

اگرم دهد طلب وفا به بنای داغ غمت رضـا
دو جهان بآتش دل گدازم و طرح یك جگر افگنم

نتوان شدن بوفا قرین مگر از سجود ادب کمیـن
چو سرشك پا کشدم جبین که بآن مکان گذر افگنم

المی که برجـگر آورم بکجا ز سینـه برآورم
که بکوه اگر گذر آورم بصدایش از کمر افگنم

چقدر بعرصهٔ آب و گل کندم مصاف هوس خجل
مژه‌ئی ز گردشکست دل بهم آرم و سپر افگنم

برهی که محمل نیك و بد هوس سجود تو میکند
سرخویشم از مژهٔ پا خورد چو به پیش پا نظر افگنم

چو سحاب می پرم از تری بهوای منصب محو ری
مگر انفعال سبکسری عرقی کند که پر افـگنم

بچنین بضاعت شعله زن من «بیدل» وغم سوختن
که چو شمع در بر انجمن شرر است اگر گهر افگنم

۷۵ - نکته

تجربه کاران امتحا نکدهٔ شعور متفق اند که : سخن بموقع ، خموشیست ؛ وخاموشی بیمحل ، هرزه خروشی . پس سخن جز بقدر ضرورت نباید گفتن ؛ و گوهر زیاده بر احتیاج نشاید سفتن . که بی‌صرفگی سخن ، یاوه خرجیهای مایهٔ شعور است ؛ و به تضییع آب گوهر جوهر بینش در تلفگاه فتور . جیب عصمت خموشی دریدن ، خطائیست که بهزار عرق انفعال ، یك بخیه علاج نمی توان کرد ، و برهمزدن نسخهٔ تأمل و بالی که با صد هزار لب گزیدن ، صفحه بشیرازه نمی توان آورد کفارت این عصیانها ، جز آن نیست که هرچند بحال خود ستم اندیشیده ئی ، فائدهٔ کسی در نظر داشته باشی ، و بخاریکه دامن جمعیت خود خراشیده‌ئی ، گل نفعی در راه مخاطب بپاشی . یعنی ، در صورتیکه صفر برمی آئی ؛ بر اعتبار کم بضاعتان بیفزائی . درحالتی که برخود میکاهی ، بر تهی مایگان ، مدد فرمائی . که آواز جرس تا دلیل سرمنزل نباشد ، کلفت سراغ است ، ودود سپندی تا بر فع گزندی نجوشد ، آشوب دماغ .

قطعه :

به محفلی که فوائد حصول خاموشیست / هزار پاست حدیثی که میخورد بر گوش

ز چشمه ئی که نجوشد علاج تشنه لبی / فسردگیست چو آئینه خوشتر ش از جوش

هزار گل ز لب هرزه گوست رنگین تر / تبسم لب زخمی که وا کند آغوش

دمی که ربط سخن صرف ژاژخا ئیهاست / ز هم گشودن لب عیب فطر تست بپوش

نوای انجمن حفظ آبرو این است / که همچو چشمهٔ یاقوت خون شو و مخروش

چو صبح از نفس بیصدا غنیمت دان / که از تو آینهٔ کس نمیشود مغشوش

ز گفتگو اگر افسانه مدعا باشد / نفس به پردهٔ غفلت بس است باد فروش

کنون بساز ادب محو این نواست سخن / که مدعای سخن وصف خامشیست خموش

غرض هرجا سخنی است ، بی‌معنی افاده مباد ، و هرجا خاموشیست ، انفعال گفتگو مبیناد .

اشارات متعلق به نکات

اشارت :

انبیا صاحب دعوت بودند | صورت و معنی الفت بودند
عمرها از اثر سعی وفاق | عرضه دادند طریق اخلاق
تا تو زان شیوهٔ مکرم گشتی | غولیت محو شد آدم گشتی
گر جنون رسم هدایت میداشت | جذبه در خلق سرایت میداشت
وگر این شیوه بقانون می بود | همه کس امت مجنون می بود
غافلی چند که دور از خردانند | بهوس معتقد دام ودانند
هر کجا بی ادبی عریانیست | بهر این بیخردان دکانیست
طفلیی هست در آب و گل شان | کز مجانین نشکیبد دل شان
بسته از طینت اوهام نسب | کمر باختن شرم و ادب
چه قدر پیرهن شرم درد | که نگه جانب عریان نگرد
تا کجا هوش شود هرزه عنان | که دود در پی وحشی صفتان
رنگ سودا که سر اپا زنگست | صافی آئینه ها را ننگ است
نیست در عالم دانش مرغوب | صورت وحشت و تألیف قلوب
تو ازین قوم چه الفت دیدی | که زیارتگهٔ خود فهمیدی
می برد دیدن این قوم خراب | شرمت از دیده و از دل آداب
چشم ازین عبرت بی پرده بپوش | تا غبارت نبرد صافی هوش

اشارت:

آدمی فطرتست وفطرت تام | نیست روشن مگر ز لطف کلام
هر قدر محو معنی آهنگی است | دل محیط جهان بیرنگی است

عالمی شوخی نفس دارد / از سخن بادر قفس دارد
لیک موزونی نفس دگر است / آن نفس نیست مطلع سحر است
فیضها در کمین حسرت اوست / گوشها تا بع مضرت او ست
گر بموزونیت دهد دشنام / مرحبا چینی از خواص و عوام
باجابت دعای ناموزون / جز بنفرین نمیشود مقرون
سرو اگر کج دمد درین گلزار / بقبول نظر ندارد بار
خاك بر فرق شمع بیخته اند / گر بموزونیش نه ریخته اند
نفس خلق اگر رسد بسراغ / زنگ آئینه است باد چراغ
زین سبب کز درشتی آهنگ / لطف موزونیش نریخته رنگ
عمرها شور این فسرده بساط / گاه تفریط داشت گه افراط
اعتدالی ازان میان زد جوش / تا بانسان رسید دور خروش
شیشهٔ سازها رسید بسنگ / کاین نوا گشت انتخاب ترنگ
بحر صد رنگ موج وقطره شکست / آنچه موزون فتاد گوهر بست
هر که موزون نباشد انسان نیست / فهم نیرنگ معنی آسان نیست
طبع موزون نکسبی و عملی است / از عطیات فیض لم یزلی است
حسن این شاهد سراپا ناز / جلوه گر نیست جز بخلوت راز
بی تکلف حنا به چنگ نه بست / تا دلی خون نکرد رنگ نه بست
تا نفس ها نسوخت سعی کمال / نگرفت آئینه بچنگ خیال
خویشتن باید از میان بر داشت / تا نقاب از رخش توان بر داشت

اشارت

نه همین عقل راست سیر کمال / جهل هم میزند پری بخیال
واقفان عرض حال می بینند / خوابناکان مثال می بینند
عاقل از فکر خیر و شر مست است / غافل از طبع بی خبر مست است
گرچه نظاره سازش اندازیست / مژهٔ بسته نیز پروازیست
عالمی راست با هوا سروکار / سنگ هم می پرد ببال شرار
خم و پیچ محیط استعداد / کرده صد رنگ دام موج ایجاد

هر گل آنجاست خفته دررنگی | ساز هر رشته است آهنگی
بحر اگر موج و کف دهد سامان | ساحل از گرد می کند طوفان
هیچ جا پای سعی در گل نیست | جاده هم بی سراغ منزل نیست
از نواهای اعتبار مپرس | رنگها دیدی از بهار مپرس

اشارت :

ای ز الفت بیخبر ما از تو ایم | گر بدانی ور ندانی ما تو ایم
آنکه با تست آن توئی هشیار باش | خواب تا کی اندکی بیدار باش
کز معیت حرف اثنینیت است | نیست اثنینیت آن عینیت است
شخص واحد چون زبان آرد بگفت | هم بگوش خود سخن باید شنفت
چون زبان و گوش اسمای توئی است | سمع و نطق خود تماشای دوئی است
وانمودن غیر انشا می کند | گفتگو یت این تقاضا میکند
پس درینجا ماسوی حرفست و بس | قرب و بعدت هم بخود صرفست و بس
ای غرورت شوخی آهنگ خویش | رنگ عجزت رنگی از نیرنگ خویش
گر شکفتن توام طبعت فتاد | نوبهار برگ عیشت کم مباد
ورد می بیماریت سازد حزین | نرگس نازی و مخموریست این
ای شکستت چینی از دامان راز | اضطرابت جنبش مژگان ناز
غفلتت خلوتگهٔ عرض ظهور | ظلمتت رنگ تغافل های نور
محرم جیب تامل نیستی | تا بدانی این قدرها کیستی

اشارت :

اوج تازی نارسای جاه تست | پرفشانی بیضه دام راه تست
عقدهٔ بخلت نیاز شوق چند | بیش ازین برخود در زندان مبند
از دل سنگین بساطی چیده ئی | عشرت سربسته اند یشیده ئی
گر نه ساز همتت افسردگیست | دست بردل ماندنت چون سنگ جیست
تا ازین زندان دری پیدا کنی | دست دل میباید از هم واکنی
زندگانی تا برون آید زتنگ | درفشار قبر به از چشم تنگ
شعله وشوق فسردن تا بکی | ای شرر در سنگ مردن تا بکی

گر همه یاقوت بندد سنگ تو
نیست غیر از عقده های ننگ تو

معنیت واماند و لفظ آورد بار
شد صد از افسردگیها کوهسار

نالهٔ وارسته ئی ای جهل کیش
سنگ بستی بسکه پیچیدی بخویش

زنده ئی زین بستگیها باز شو
در قفس خون گشته ئی پرواز شو

چیست پروا ز احتراز از خستت
پرفشانیهای شوق همتت

گر باین معراج پروازت سریست
در کشاد دست و دل بال و پریست

اشارت

ای باسباب من وما متهم
آنچه آوردی نفس بود از عدم

عمر موهومت زسامان نفس
چون سحر گردیست بادی در قفس

از نفس برخود پری افشانده ئی
رفته وگردو بالی مانده ئی

باچنین بنیاد موهومی خیال
می طپی در آرزوی جمع مال

هر چه زین با زار سودا کرده ئی
خاکی از بادی بدست آورده ئی

مایه ات آن سود و سودای تو این
بیش ازین دکان رعنا ئی مچین

می رود چون باد فرصت از برت
میکند خاك جهان بار سرت

جمع مال آئینه ات بی نور کرد
خاك رنگین زنده ات در گور کرد

زین تلاش آهنگی حسرت سبق
خاك باد آورد گل کن از عرق

چند فکر گنج باد آورد صبح
گل نخواهد شد بشبنم گرد صبح

آنچه باد آرد نیرزد جز بباد
تا بکی بر بادباید دل نهاد

چشم بر تفتیش خود نکشاده ئی
حیرتی کاندر چه فکر افتاده ئی

می شماری دخل او هام هوس
بیحسابی لیک در خرج نفس

چون نفس بر وهم ما و من مپیچ
کز نفس غیر از تو نتوان یافت هیچ

مایهٔ آگاهی و غفلت توئی
هرچه زینها می خری قیمت توئی

از نفس در بیع تست اجناس جود
حیف کز ایثار نتوان برد سود

سخن:

صدا ئیست پیچیده در کائنات
که پر کرده از شوق ظرف جهات

کدامین صدا نغمهٔ ساز کن — همان دستگاه ظهور سخن

با خفا حقیقت با فشا مجاز — به تشبیه عالم به تنزیه راز

بیان عرصهٔ شوخی جلوتش — خموشی ادب محفل خلوتش

ز بس رشتهٔ دستگاهش رساست — ازل تا ابد عرض مدصداست

سخن کاروانیست بی کیف و کم — روان از عدم هم بسوی عدم

جهان کاین قدر عرصهٔ های وهوست — غبار ره آمد ورفت اوست

عقول و نفوس از دلش تا زبان — موالید وعنصر زبان تا بیان

تعقل مقامی نفس پیرهن — بهاری بطع هوا موج زن

سه حرف از کتاب کمالش ابد — ازل را همان از سه حرفش سند

تا مل بمعدن نفس در نبات — بحیوان صدا و در انسان لغات

چه دنیا ره لفظ سر کردنش — چه عقبی بمعنی نظر کردنش

ز اسما اگر جمله اسرار هوست — چو در جلوه آید سخن نام اوست

نه هستی ظهور انتظام است ازو — عدم نیز ممتاز نام است ازو

کدامست جان آشنای سخن — چه مردن تهی گشته جای سخن

امم را رسول از سخن شد دلیل — نیاورد غیر از سخن جبرئیل

اشارت :

درین بحر پر کسوت ما و تو — زبانهاست چون موج در گفتگو

ز هر موج پیداست شوردگر — ولی جمله از شور خود بی خبر

بوقت خموشی نماید عیان — که در کام دریاست چندین زبان

مثنوی :

چه سحرست این حسن بیرنگ بو — که با لیده در کسوت گفتگو

اگر بزم لبریز آواز اوست — وگر خلوت آئینه راز اوست

به بیرنگی این فتنه سامان کند — اگر رنگ گیرد چه طوفان کند

سخن نو بهار است از گل مپرس — همین شور مستی است از مل مپرس

بهر جا سخن گل کند گوش باش — بحیرت وطن ساز و خاموش باش

مثنوی:

وصف آنهائیکه شاه مطلق اند
یك قلم موصوف اوصاف حق اند

جاهشان حق تخت شان حق تاج حق
از جهان خاک تا معراج حق

بسکه با فقر و فنا جوشیده اند
خلعت بیرنگ حق پوشیده اند

شوکت شان را علم آراستن
از سر دنیای دون برخاستن

تاجداران جهان بیزوال
کشور آرایان ملك ذوالجلال

خاکساری شان کلاه افتخار
تا توانی دستگاه گیر و دار

پاسبان قصر دولت بیدری
اوج عزت انفعال برتری

بی تکف شاه درویشند و بس
در سجود دولت خویشند و بس

از خم تسلیم خاتم آفرین
سجده طغرایان پیشانی نگین

اشارت:

درین گنبد شیشهٔ ساده رنگ
نه تمثال روئیست پیدا نه رنگ

زخاصیت نشهٔ اتفاق
دماغیست شور افگن جفت و طاق

بهر جا رسی گرد وحشت گریست
بهر سو نظر پر کشا یدپریست

نگاهی کزین شیشهٔ اعتبار
میی نیست غیر از پری آشکار

جنون گرد دارد بویرانه ئی
پری میزند موج درخانه ئی

بساط خیالی بهم چیده اند
خرابست معمور نامیده اند

چه خواند کس از لوح فانی رقم
نقشوش سراب از پری نیست کم

اگر از تأمل گریبان کنیم
زخود سیر تحقیق امکان کنیم

چه رنگ و چه گل عالم عبرتست
چه عکس و چه آئینه کم حیرتست

خفا نشهٔ شوقی افشا شده
پری بال وا کرده مینا شده

نفس تا کشی از نظر رفته ایم
ز آئینهٔ یکدیگر رفته ایم

بهاریه

تعالی الله چه طوفان بهار است
که چون گل شش جهت گل در کنار است

اگر خاکست جولا نگاه سوداست
وگر آبست مواج تپشهاست

ز رنگ و بو جنون خفته یکبار
بشور خندهٔ گل گشته بیدار

گریبان چاکی آئینهٔ خاک　　سحر جوشانده از تمثال افلاک

بهر سو حیرتی وا کرده آغوش　　جهان در جیب مجنون میزند جوش

درودشت از هجوم رنگ باغیست　　چو گل یکسر جنون تردماغیست

طراوت بسکه شوخی کرده بنیاد　　فلک کشتی بطوفان هوا داد

ز گل جا بر چمن شد آنقدر تنگ　　که چون بو بر هوا بست آشیان رنگ

بخود پیچیدنی دارد مشوش　　نگاه از رنگ گل چون مو در آتش

خروشی گز زدلی بیرون شتابد　　ز گرد رنگ و بو در سرمه خوابد

جنون بیدلی برخویش بالید　　سویدا دستگاه ابر گردید

نمی از دامن مجنون فشردند　　شفقها شعله بر افلاک بردند

کجائی ای ز ساز رنگ غافل　　زچشم بسته منشین دست بر دل

دو عالم نیست غیر از یک جنون خند　　شگفتنهاست مژگان بستنت چند

ز گل تا جیب مژگان آنقدر نیست　　جنون است اینکه یاران را خبر نیست

تبسم بسکه میبارد ز افلاک　　سحر گردیده جیب دامن خاک

ز عطر است آنقدر سرمایهٔ گل　　که بوی مشک دارد سایهٔ گل

بوصف این بهار رنگ و بو خیز　　نفس چون رشتهٔ شمعست گلریز

قلم تا حرف رنگین می نگارد　　رقم هوش پرطاوس دارد

بهارا ینجا نشد آئینه پرداز　　مگر در کسوت کیفیت ناز

تراشیدست حسن گلعذاری　　ز هر کیفیتی آئینه داری

همه حسن است از حیرت خبر گیر　　نگه مجنون کن و لیلی ببر گیر

بهر جا شبنمی وا کرده مژگان　　باین رنگست حیرانی پرافشان

که مارا نیست بر شوخی فزودن　　مگر از آینه رنگی زدودن

دریں حیرت سرا دارد مهیا　　نگاه از جلوه سامان تماشا

متاع حسن یکسر باب عشق است　　همان آئینهٔ اسباب عشق است

اگر طوقی ز قمری سر برآرد　　ز شمع سرو دودی حلقه دارد

وگر پروانه داغی چیده باشد　　چراغش پرتوی بخشیده باشد

نواهای نی منقار بلبل　　صدائی چیده از تار رگ گل

نفس دزدیده دارد شوخی رم ز بوی گل نگه در چشم شبنم

ز بس شوقست اینجا عیش تمهید چو شمع از خار پا گل میتوان چید

ز سامان جوشی عیش مرتب چو گل خمیازه دارد جام بر لب

درین گلشن بهر جا آرزوئیست اسیر الفت این رنگ و بوئیست

همه گر وحشت اینجا سر بر آرد ز الفت رشتهٔ شیرازه دارد

کشاید رنگ و بوهم بال بلبل بپا کز رشته اش نبود رگ گل

پر افشانست شوخی رنگ و بو نیست تمنا جز حصول آرزو نیست

نگاه از خود تماشا آفرینست مژه باید کشودن جلوه اینست

چمن زادان همه حیران خویش اند حباب جلوهٔ طوفان خویش اند

بعشق قامت خود سرو آزاد ندارد از بهار رنگ و بو یاد

ز بس رعنائی خود کرده مستش زخود در گردن یار است دستش

با حرام هوای دیدن خویش ز مژگان چشم نرگس یکقدم پیش

نشاید از خیال خود برون جست هجوم حیرتست آئینه در دست

بدام خویش پیچیده است سنبل همان در دامن خود پنجهٔ گل

ز شاخ و برگ هر گلبن کم و بیش حمایل دستها در گردن خویش

تأمل کن اگر فهمیدنی هست که با هر برگ دست و دامنی هست

ز جیب غنچه بوئی دارد آواز که ای غفلت نوایان جنون ساز

بفکر غنچگی آهنگ داریم بصد آغوش خود را تنگ داریم

بعرض راز تا سوسن زند جوش زبان در سرمه می غلطد که خاموش

جهان گوش سخن فهمی ندارد مبادا گفتگو درد سر آرد

بخود پر میزند نگهت که بس کن خرد دیوانه شد ضبط نفس کن

بخون خود همان وا می تپد رنگ که شوخی برق تاز است و جهان تنگی

بضبط خود سحر وا کرده آغوش هوا هم در پی خود رفته از هوش

اگر از آب موجی پیش رفته است بطوفان خرام خویش رفته است

غرض هر گل جنون آهنگ خویش است دل هر لاله داغ رنگ خویش است

درین فصل نشاط مستی آهنگ که میجوشد جنون در کسوت رنگ

دلی داری تو هم یك غنچه خون کن　　بجیب خویش طوفان جنون کن

برنگ گل ز عریانی قباگیر　　ز جیب پاره دامان هواگیر

چه لازم با خرد همخانه بودن　　دو روزی میتوان دیوانه بودن

چو گل باید شد از جام هوامست　　دلی چون غنچه باید داد از دست

بفکر خانمان پرداختن چند　　متاع و هم وظن نا باختن چند

چو بوی گل به پرواز جنون آی　　بخود تا وارسی از خود برون آی

که می گردد درین باغ جنون جوش　　بهار از چشم شبنم خانه بردوش

طرب دارد درین نیرنگ منزل　　چو شبنم برنگاه گرم محمل

نشاط امروز در رهن جنون است　　خرد از خرگهٔ عشرت برون است

بپرهیز از کشاکش های تدبیر　　مباد ابگسلانی ربط زنجیر

به فرق ابر چتر از دود سوداست　　هوا از بوی گل زنجیر درپاست

می جام گل آشوب دماغست　　متاع روی دست لاله داغست

کنون اندیشهٔ فرزانگی چیست　　گلی رنگین تر از دیوانگی چیست

بهر رنگ از بهار زندگانی　　جنونی دسته کن گر میتوانی

پی هر ساز بی آهنگ مشتاب　　نوای بلبل زنجیر دریاب

نه ئی از نالهٔ زنجیر آگاه　　که بر آهنگ ساز خود کشی آه

کجا آهنگ و کو ساز ای جنون ساز　　به زنجیری پر افشانست آواز

نه زنجیر یست اینجا نی جنونی　　خیال از و هم میخواند فسونی

نفس زنجیر و ما آواز زنجیر　　تحیر نغمه ایم از ساز زنجیر

رم زنجیر ما از ناله بیش است　　سپند از شعلهٔ آواز پیش است

تو خواهی زندگی خواهی فنا گیر　　صدائی محو زنجیر هواگیر

ز زنجیری صدائی وام کردند　　خیالی را تعلق نام کردند

تعلق جز فسون وهم وظن نیست　　جنون فرصت است این ما و من نیست

چه فرصت فکر او هام تعلق　　چه ما و من همین دام تعلق

تعلق محشر طوفان خروشی است　　بزنجیر اینقدر غوغا فروشی است

جهان زین ساز دارد مایهٔ شور　　الهی خانه زنجیر معمور

اشارت

زچشم طالبان دانش آهنگ
مباد امحتجب اسرار نیرنگ

که در آفاق هرجا کوهساریست
غبارانگیزی ابر بهاریست

بهر جانقش ابری باشکوه است
همین تمثال شوخی های کوهست

درین وحشت سرا پژمردگی نیست
همه آزادی است افسردگی نیست

زمینگیری که دارد سرگرانی
تلافی جوست ازفیض روانی

اگر کوه از فسردن شد زمینگیر
نشد نومید از امداد تقدیر

برنگ کردبا واماندگی صبر
که آخر ریخت رنگ وحشت ابر

فسردن زین صفت مطلق عنان شد
جنون کردو بهاین صورت روان شد

بخاری کز دماغ شوق انگیخت
چو اشک اول بروی خویشتن ریخت

معین شدبه طبع معنی اندیش
که سیر خلق بیرون نیست از خویش

همین یك ناله در کوهسار پیداست
که برما آنچه می آید هم از ماست

یک آه ز دل سرده و دنبال اثر باش

فاضل محترم حافظ نور محمد کهگدای سرمنشی حضور ملوکانه ارادتی که به بیدل داشته و دارند از سی سال بیشتر با ینطرف آثار بیدل را تحت مطالعه قرار داده مجموعه ئی از آثار طبع نشدهٔ آن عارف کامل را از نسخ قلمی گرد آورده بودند که در دوران طبع کلیات هریک بمقام خود به علامت (*) طبع شد. اینک چند پارچهٔ دیگر از غزلیات باین تازگیها دست آورده اند در پایان جلد چهارم که آخرین دورهٔ کلیات است ضمیمه شد.

زخمه بال شوق میگردد خروش چنگ را — کاسهٔ طنبور مستی میدهد آهنگ را

وحشیٔ بیتابی شوقم که در دشت جنون — میگداز دوحشتم چون نقش پا فرسنگ را

محرم خورشید جز خفاش نیست — گر شوی آگه ز آداب حضور

دل ز پیچ و تاب خود اندیشه پیدا می کند — دانه ام از بیقراری ریشه پیدا می کند

نشه در پرواز می آید ببال موج می — ساقی مستان پری در شیشه پیدا می کند

عمر آخر می کشد از قامت پیری زوال — نخل این باغ از برخود تیشه پیدا می کند

« بیدل » از فیض تأمل در گلستان خیال
بوی معنی غنچهٔ اندیشه پیدا می کند

زبان سبزه زان خط دل افزا گفتگو دارد — دهان غنچه زان لعل شکرخا گفتگو دارد

هستی ما در غبار درد بلا شد جلوه گر — گرد ما خیزد چو صبح از دامن چاک جگر

رنگ عیش این چمن از برگ گل دارد نقاب — طائر پرواز نتوان یافت جز در بال و پر

صاف دل را از وطن آواره دارد اعتبار — موج آب خویش باشد چین دامان گهر

دام مرغان تحیر نیست غیر از آشیان — مشکل است از دیدهٔ آئینه بر دارد نظر

دانهٔ دل شد نهان در ریشهٔ طول امل — یک گره تا کی بچندین رشته با شد جلوه گر

در بهار وحشت امکان برنگ برگ گل — از شکست رنگ دارم چین دامان نظر

با تن آسانی نپردازند ارباب کرم — بر زمین از سایه اینجا پوست میریزد شجر

سعی نیکان را برفع کین ظالم دست نیست — در دل خار از آب لعل کی میرد شرر

ابله از بید ستگاهی میدهد تمکین بباد — می شود آخر سبک از خشک گشتن چوب تر

عرض تخم کینه باشد گفتگوی ظالمان — می شمارد عقده های سنگ پرواز شرر

انتهای سرکشی « بیدل » مقام عاجزی است

عاقبت از داغ تیغ شعله اندازد سپر

دانا صفت کمینی خفت نمی کشد — برخواستن زصحبت دونان وقار گیر

وصل هوس کرای تمنا نمیکند — ای بوالفضول ترک رهٔ انتظار گیر

بیابان عشق

نشان راه بیابان عشق را بشناس — که هست ریگ روانش زریزهٔ الماس

زهی شگرف بیابان که پی گم است درو — هزار قافلهٔ عقل و کاروان قیاس

کسی که سر کند این دشت غیر مجنون کیست — که پای عقل درین راه میکند آماس

چه وادئی که درو گر نهادیک دو قدم — بپای سوخته هم خضر ماند و هم الیاس

گذار ناقه و محمل گرت سفر هوس است — که غیر فتنه درین ره کسی ندارد پاس

چه طرف بندم ازین رهزنان قافله کش — که می کشند به خس از تن حباب لباس

من و تگ و دو این راه پرخطر « بیدل »

اگرچه زهرهٔ من آب میکند زهراس

بچشم عندلیب من که دارد داغ حیرانی — خط پشت لب گلشن بود سرو لب جویش

باغ امکان راز آگاهی قفس دانند نگاه — در طلسم تنگنای وسعتم از چشم خویش

بر نتابد آگهی اندیشه طول امل — چون شرر عرض وداع فرصتم از چشم خویش

دیده وا کردن قیام و بستن مژگان قعود — در تماشایت سراپا طاعتم از چشم خویش

هرچه می بینم سواد نسخهٔ ناکامی است

دام بردوش دو عالم عبرتم از چشم خویش

مآل کار غفلتهای مارا کس نمیداند — که همچون خواب مخمل نیست پیدا رنگ تعبیرش

دل گرداب می بندد خیال حلقهٔ مویش — زبان موج می پیچید بحرف چین ابرویش

زبان لاف شمع امشب ازان گرم است در محفل — کهد رد مصرعی برلب ز وصف قد و دلجویش

بدلهای اسیران شام حرمان بیش می پیچد مگردارد بکف سررشته ئی ازتاب گیسویش

عرق کز عارضش میریخت رنگ جلوهٔ شبنم
نگاه حسرت من آب پاشد برگل رویش

خراب آباد دل رنگ عمارت برنمی تابد شکست خویش باشد چون بنای زلف تعمیرش

ای عاشق صادق همه تن دیدهٔ تر باش چون جان تن تو پاک شود پاک نظر باش
درآهن وآب آنرخ زیبا ننماید گر عاشقی از شیشهٔ دل آئینه گر باش
کمتر نتوان از نفس سوخته بودن باشد که بدل راهبری گرم سفر باش

«بیدل» چه بری حاجت خود بردرشاهان
یک آه زدل سرده و دنبال اثر باش

ازان بیهوش میگردد زشوق صید نخچیرش که می آید بگوش زخم آواز پر تیرش
دل مجنون سرشت من جنونسا کنی دارد که برپا از ضعیفیها رگ خوابست زنجیرش
تماشاگاه صحرای محبت دید نی دارد که هست از حلقهٔ داغ تمنا چشم نخجیرش
دمیکه یاد نگاهش دمید تیغ بچنگ چوشمع ریخت بپا خونم از شکستن رنگ

نو بهار خیال عالم بنگ

توان زبنگ بگلزار طبع دادن رنگ که نوبهار خیال است فیض عالم بنگ
بطبع مردم دانا است نوش و نادان زهر بچشم عیش حیات و بجان غصه خدنگ
چوعشق حسن پسند و چوعقل معنی دوست چوشرم محرم لطف و چوصبح دشمن جنگ
مصوری که کند خامهٔ طبیعت را زرنگریزی معنی خیال نقش فرنگ
بچشم نشه پرستان خیال رنگینش نشان دهان قدح بزم می بکام نهنگ
درون بیضه کند شاهباز نشهٔ او چوبوی غنچه به پرواز صیددل آهنگ
زبسکه می چکد ازسبزه اش طراوت فیض نمک اگر بفشانی شود زمرد رنگ
بچشم اهل دل آئینه ایست فیض نما نهفته از نفس جاهلان بسبزهٔ زنگ
زرشك شعلهٔ عالم فروز نشهٔ او زغصه ساغر می تیره شد چوداغ پلنگ
ببزمگاه سخن برگ او ست مشاطه گرفته شانه بکف بهرطرهٔ شبرنگ

بدستیاری لطفش توان زدن «بیدل»
هزار خندهٔ دندان نما بعالم ننگ

نالۀمار از تمکین توشو ردیگراست | میکند رنگ صدا در دامن کهسار گل
زعشقت کار ها داریم با دل | بوددر کشت ما تخم وفا دل
برنگ لاله در باغ شهادت | زنقد داغ دارد خون بها دل
نفس آئینه را درزنگ دارد | زگرد هستی آمد بی صفا دل
زمینگیریست پیکانهای بی نیش | بسعی ناله میخیزد زجا دل
جرس میگوید این معنی بگوشم | که نبوددر طپیدن بینوا دل
به شکر جستجویت در رۀ شوق | فتد از آبله در زیر پا دل
رود در خندۀ گل غنچه از خویش | شکست رنگ ما را شد صدا دل

برنگ تخم شبنم از رگ گل
دواند از موجۀ خون ریشه ها دل

در گلستان تماشا گر ببخشد بار گل | بس بود در دیدۀ مارخنۀ دیوار گل
موج گل راهم چو شاخ گل بچشم کم مبین | میکند زین ریشه فیض نشۀ سرشار گل
خاطر آگاه را آشفتگی جزو تن است | می شود خواب پریشان چون شود بیدار گل
دانۀ تسبیح با شد غنچۀ آن شاخسار | گر کند از باغ فکرم شوخئ زنار گل
باز میدارد زعزلت لذت آزادگی | چون پریشان شد نگردد جمع دیگر بار گل
خلق چون تنگی نماید جیب طاقت میدرد | در گریبان غیر بوی خود ندارد خار گل
بزم هستی از چراغ پرتو آگاهی است | این چمن را نیست غیر از دیدۀ بیدار گل
پرده دار جلوۀ حسن است عشق از خامشی | هست بلبل را نهان در غنچۀ منقار گل
طبع روشن راز آرایش کدورت حاصلست | شمع را هر گز نگردد زینت دستار گل

یک گام اگر برایم از منزل خموشی
باشد دل پریشان چون دانه زادراهم

بسکه دارد رحم بر حال ضعیف من مدام | جای تخم اشک میریزد گره از چشم دارم
می پرستانرا شعور از پیچتاب بیخودی است | موج صهبا می شود باریکتر در چشم جام
مردم صاحب حیارا از خموشی چاره نیست | غنچه سان گوهر زبان موج میگردد بکام
شهرت نامم تعجب نیست در بند نگین | می شود مشهور اگر آزاده ئی افتد بدام
ناقصانرا نیست از فیض ریاضت بهره ئی | ایمن است از کاستن تا ماه باشد نا تمام

نیست پنهان جلوهٔ بیرنگی از آسودگان   کس نه بیند ناله را جز گوش در وقت خرام

تشنه را همدوش آه و ناله دارد شوق آب   تا بود از باده خالی نیست بی فریاد جام

تیره بختی حسرت افروز دل افسرده است   شمع داغ کهنهٔ خود تازه سازد وقت شام

بی ندامت نیست عشق از آه سرد بلهوس   رخت ما هم شعله می پوشد ز دود چوب خام

بی کمند ظرف خواهش صید مطلب مشکل است   کاسهٔ دریوزهٔ صیاد باشد چشم دام

نیست «بیدل» خوشدلی افسرده طبعانرا نصیب

بهره مند از نکهت گل کی شود صاحب زکام

شهرت فرهاد و من در بیستون خامشی است   سرمه دارد از خط جوهر صدای تیشه ام

تا دماغم از می صاف معانی تازه است   نیست غیر از پردهٔ الفاظ نازک شیشه ام

در کدورت خانهٔ دل ناله میدزدد نفس

درغبار دانهٔ خویش است پنهان ریشه ام

دو عالم کرد جوش بیخودی از دل فراموشم   فروغ بزم امکان شد غبار رفتن هوشم

ببزم حیرت دل گفتگو محرم نمی باشد   بخلوتخانهٔ آئینه همچون عکس خاموشم

تمنای میان او زخویشم می برد هر دم   چو رنگ گل ببال ناتوانی می پرد هوشم

ز بیرنگی بهار حیرتم نشو و نما دارد   بظاهر چون نگه هرچند با صد رنگ در جوشم

گل مقصد نمی گنجد ز تنگی در کنار من   مگر چون غنچه بکشاید شکست رنگ آغوشم

ز ضعف افتاده ام تا در طلسم قامت پیری

گرانی میکند چون چنگ تار ناله بر دوشم

عقدی است غنچهٔ دل از نسخه های آهم   یک گل بود تحیر از ریشهٔ نگاهم

چون سایه ام نمایان از جیب تیره بختی   آئینه ام نباشد جز کوکب سیاهم

تا ساقی خرامت گردید نشه پیما

شد می چو ساغر دل چشم تر نگاهم

بسودایت چو گل چاک گریبان بود در دستم   عنان نالهٔ چندین نیستان بود در دستم

موج دریا شاهد بیتابی گوهر بس است   نالهٔ دل می تراود از شکست نامه ام

نشهٔ شهرت نمی بخشد مرا اسباب جاه

بیصدا همچون حباب از گنبد عمامه ام

بسکه دارد شرح درد اشتیاقی در نظر می چکد چون پرده های دیده اشك از نامه ام

«بیدل» از سوز دل من سرمه دارد چشم داغ

شمع روشن می شود از گرمئ هنگامه ام

بکشور طلب آزاده از تجمل جاهم چو موج بحر شکست خود است توشهٔ راهم

سر برهنهٔ من نیست کم زبالش راحت بس است خواب فراغت چو شمع ترك کلا هم

زبس چو چشم جرس پای تا بسر همه شوقم صدای حیرت دل میچکد زتار نگاهم

گر از شکست ضعیفی فتاده ام از پا چو رنگ چهرهٔ خویش است بالش از پرکاهم

غبار خاطر عشقت بس است سلطنت من بفرق سایهٔ بال هماست بخت سیاهم

گذشتنم چه خیال است از شکستگی دل چو گرد ریزهٔ مینا نشسته بر سر راهم

زبسکه دردل من نیست جز خیال نگاهش نشان معنی بار یك میدهد رگ آهم

چسان زدام تحیر برون روم من «بیدل»

که همچو آئینه از چشم خود فتاده براهم

طواف گلشن مقصود استعداد می خواهد من آن رنگ از کجا آرم که گرد بوی او گردم

بحسرت پیر گردیدم زطاقت سیر گردیدم کنون وقت است قربان خم ابروی او گردم

آبله تا در رهٔ شوق تو میساید جبین هست در زیر نگینش عشرت روی زمین

لاف گرمی در بهار صبح پیری مشکل است شعله هم پوشیده از خاکستر خود پوستین

بمژگان باید ش گلچینئ لخت جگر کردن کسی کز نوبهار عشق بوی عیش می خواهد

ارباب حسن سیرت غافل ز دل نباشند آثار زشت روئی است آئینه راندیدن

هستی و گرد کلفت در چشم سینه صافان آئینه راست ماتم بار نفس کشیدن

سری باید برون از جیب غفلت چون سحر کردن چو شبنم دامن دشتی به آب دیده تر کردن

ز غفلت چون شجر تا کی بشاخ و برگ خورسندی تماشای دگر دارد به اصل خود نظر کردن

چراغ عمر برد از صفای دل روغن نفس در آئینه پیداست تا بود روشن

طراوت چمن اعتبار حسن حیاست چراغ رنگ گل از آب می شود روشن

صفای آئینه را بال می شود جوهر قدم ز موج کند آب در دم رفتن

ز تیره بختی من دستگاه طبع رساست

که شمع شعله ندارد بغیر داغ لگن

حیا برچهره‌ات دارد عرق‌را از نظر پنهان بوددر کوه‌تمکین تو شوخی از نظر پنهان
سر آشفته‌میدزدم بزیر سایهٔ تیغش پی راحت کند هر مرغ زیربال سر پنهان
شهید زخم الفت رابودسیر چمن مشکل که بوی برگ گل تیغی است‌در زیر سپر پنهان
نمی‌آید برون ازدانهٔ دل‌ریشهٔ آ هم بود چون‌موج دائم رشتهٔ من در گهر پنهان
سراغ هیچکس از هیچکس بیرون نمی باشد
جهانی میرود درنقش پای یکد گر پنهان

ناتوانی تاگذاردپابمعراج کمال میکند از استخوان پیکرمن نردبا

ازرنگ زرد باشد درعشق‌سرخ روئی این لعل بی‌بها را باید بزرخریدن
دل‌رارهائی‌ازجسم باشدگل سعادت پروازسبزبختی است ازخاك سر کشیدن
تا قطع راه الفت جستم ز خاك کویت
مقراض وارعمرم‌شدصرف لب گزید ن

گردد فروغ جوهر عقل ازسخن عیان آئینهٔ حقیقت د ل نیست برز بان

بال‌وپرهماست سخن رازبان‌او سرچشمهٔ حیا ت تبسم دهان‌او
طوق‌گلوی قمریٔ‌ما نقش باطل است درگلستان جلوهٔ سرو روان او
عشق ارنهد بناقهٔ اندیشه بار درد باشد شکست دل جرس کاروان‌او
بوی گل‌است‌طائراندیشه‌ات که‌نیست جز تنگنای‌غنچه ، دل نا توان او
بیطاقتی‌ست عشق که‌در کشف رازدل چون‌شعله کام سنگ‌شگافدزبان‌او
پای نظر بکنگرعبرت رسد اگر پست‌وبلنددهرشود نردبان‌او
جز حرف سوزدل بلب نی نمیرسد گوئی ز مغز شعله‌پراست استخوان‌او
شمشیر موج راز روانی گزیر نیست
کزسختی دل گهر آمد فسان او

جلوه گر تاگشته آ نمه‌پیکر اندرآینه نیست جزدام تحیر جوهر اندرآینه
دردل‌حیرت‌سرشت‌من خیال چشم‌او می‌تواندیدن‌چوعکس‌ساغر اندر آینه
چاکها دارم بدل ازآمدورفت‌نفس
نقش پای‌عکس باشدجوهر اندرآینه

هوس‌کردم که‌گیرم بهرهٔ رنگنما شائی چومژگان تاپرافشاندم زدم بر عافیت پائی

بدامان حیا شور دو عالم برق جولانی ‌ ‌ ‌ زحیرت در کنا ریگ گهر غلطیده در پائی
دماغ آشفته شوخی و نگه پرور سیه مستی ‌ ‌ ‌ بافسون وفا مجنون برون خیمه لیلائی
ز برق بیخودی انداز وحشت رفته از یادش ‌ ‌ ‌ خرامش کرده درزیر قدم دامان صحرائی
بوضع غنچگی باغ تبسم ریز لب رنگی ‌ ‌ ‌ بفانوس حیا شمع عرق گل کرده سیمائی
شکوه بی نیازی بسته نقش پیکر نازش ‌ ‌ ‌ ز سرتا پا کله کج کرده استغنای سودائی
فضولی گر نمی پیچید بردود دماغ من ‌ ‌ ‌ نمیگر دید طبع بینوا داغ تمنائی
هزار امید سامان داشتم دررهن افسردن ‌ ‌ ‌ ندیدم دردکان سعی غیر از یاس کالائی

بضاعت هیچ بود آنهم بتاراج هوس دادم
من «بیدل» درین بازار کردم طرفه سودائی

—

خاتمۀ طبع

در روزگار ما طبع کلیات بزرگترین متفکر و شاعر وسخنور زبان دری ابوالمعانی میرزاعبدالقادر بیدل ارباب‌ذوق واصحاب‌عرفان را بشارتی عظیم می باشد .

زیرا درزمانه‌ئی که‌مابسرمی بریم اذهان ازجهان معنی بدنیای ماده گرائیده وشعر دری نیزازمسیر هزاروانده سالۀ خود اندك اندك انحراف می نماید .

بیم آن میرود که درخلال این‌عوارض وحوادث ، آنچه‌متفکران خرده بین‌ژرف‌نگر ، حقیقت جوی‌دل آگاه ازعالم ذوق‌وعرفان بجهان بشریت ارمغان کرده اند درمعرض نسیان قرارگیردواین فروزنـده گوهرانی که‌ازدل دریای بیکران هستی درمرور اعصار خالیه‌واحقاب متوالیه برآورده شده‌بوداز انظار صاحب‌نظرانی که‌ازان‌خوان معانی چاشنی هاگرفته‌و بهره‌ها اندوخته‌و هنوز دیده‌بران جمال آسمانی دوخته‌اند مختفی گردد.

منت‌خدای‌رادرعصر خجستۀسلطنت اعلیحضرت المتوکل‌علی‌الله‌بندۀ‌خدا محمدظاهرشاه چنانکه تدابیر شاهانۀ شان حارس‌حدوداین قلمرومحمود است دلبستگی خاص شان بجهان فرهنگ وهنرنیزگنجینه‌معانی رادرملك‌مولوی‌وسنائی صیانت‌می نماید .

کوشش خستگی ناپذیر دانشمند محقق‌گرامی مولنا خسته که درین چارسال متوالیاً رنج تصحیح و مقابلۀ این‌مجموعه‌شریفه رابرخودهموار نموده‌اند ، شایسته‌تقدیرواحترام می باشد .

هم چنین مساعی کارکنان‌زحمت‌کش‌مطبعه معارف که به ریاست شاغلو معروف رئیس مطبعه وتوجه محمد امین خان مأمور طباعتی این وظیفه راباپایان رسانندقابل تمجیداست .

خداوندا ! دیدۀ ارباب ذوق وشهودرا ازین طور معرفت‌پیوسته بروشنائی‌شجرۀعرفان روشن‌وخاطرجویندگـان‌سروجـودراازین نکـات‌آسمانی جاودانـه‌برخـورداردار ! .

خلیلی

۵ جـوزا ۱۳۴۴ شمسی

۲۷محرم‌الحرام ۱۳۸۵ هجری قمری

درصفحهٔ «۹۰» نکات

بیت اول ودوم غزل مربوط به نکتهٔ ٤١ قرارذیل تصحیح شود :

سر طره‌ئی بهوا فشان ختنی ز مشك تر آفرین
مژه‌ئی به آینه باز کن گل عالم دگر آفرین

ز سحاب این چمنم مگو بگذرز عشوهٔ رنگ و بو
بتو التماسیی گریه‌ام دوسه خنده‌گل بسر آفرین

فهرست جلد چهارم کلیات بیدل